دیوان

صائب تبریزی

جلد دوّم

غزلیات: ت - خ

به کوشش

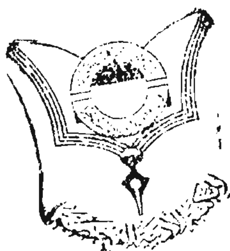
محمّد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

مولانا صائب تبریزی مشهورترین شاعر دوران صفوی و یکی از غزلسرایان نامدار ایران است. این گوینده رنگین خیال و مضمون آفرین، پایهٔ سبک اصفهانی (معروف به هندی) را به اوج کمال رساند و در این طرز، صاحب شیوه ای خاص شد که در حقیقت باید «سبک صائب» نامیده شود.

کلیّات او را که شامل غزلیّات، قصاید و چند قطعه و مثنوی کوتاه است، بین ۱۲۰ تا ۲۰۰ هزار بیت — و بیشتر هم — نوشته اند. رقم صد هزار بیت را به تحقیق می توان پذیرفت. تدوین حاضر، به تقریب در بر گیرندهٔ ۷۴ هزار بیت از اشعار مولاناست که به یاری خدا در شش مجلّد به چاپ خواهد رسید.

بها: با جلد شمیز ۱۳۵ تومان





دیوان

صائب تبریزی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
أوْلئِک الَّذِينَ هَدیٰهُمُ اللّهُ وَأوْلئِکَ هُمْ أوْلُوا الأَلْبابْ.

\

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می‌شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟

من همان ذوقم که می‌یابند ازگفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد دوم

غزلیات (ت - خ)

به‌کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۱۳۷

چاپ اول: ۱۳۶۵



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه از این کتاب درچاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

غـزلـیـات

۹۲۲

طی شود در یك‌نفس آغاز و انجام حیات
شعلهٔ جوّاله باشد گردش جام حیات

مهلت‌ازنوکیسه جستن‌ازخرد دورست دور
چون‌سبکروحان‌بده‌پیش‌ازطلب‌وام حیات

محو گردد در نظر واکردنی مدّ شهاب
دل منه چون غافلان برطول ایّام حیات

چون لب پیمانه می‌بوسد لب شمشیر را
هرکه می‌سازد دهانی تلخ از جام حیات

چشم عیش صافی از ایّام در پیری مدار
نیست غیراز دُرد کلفت در ته جام حیات

گرحضوری‌هست،درددارالامان‌نیستی است
دانه‌ای جزخوردن دل‌نیست‌در دام حیات

خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ
خاك باشد هرکه را بستر در ایّام حیات

هستی باقی به‌دست‌آور چو عالی همّتان
انتظار مرگ را تا کی نهی نام حیات؟

در بلا تن دادن از بیم بلا اولی ترست
گردن خودرا سبك‌کن زود از وام حیات

در قفس می‌افکند مرغ فلك پرواز را
هرکه در ملك عدم می‌بندد احرام حیات

جوی‌شیروشهدگردد درتنش رگ زیرخاك
هرکه کام خلق شیرین کرد هنگام حیات

تیرگی آفاق را از دل به‌آب زر بشوی
تاسرت‌گرم‌است‌چون‌خورشیدازجام حیات

آنچه می‌ماندبجا از رفتگان، جز نام‌نیست
نام نیکی کسب کن صائب در ایّام حیات

۹۲۳

عالمی را روی شرم‌آلود او دیوانه ساخت
شمع درفانوس‌کاریك‌جهان پروانه ساخت

نغمه‌سنجان چمن‌را شورمن دیوانه ساخت
برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه ساخت

جوهرعشق‌آن‌زمان برخلق‌ظاهرشدکه‌حسن
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه ساخت

از تنور گرم نتوان نان خودرا خام برد
گرمی هنگامهٔ طفلان مرا دیوانه ساخت

کرد خرج آب و گل کاشانه‌آرایی مرا[1] وقت‌آن‌کس‌خوش‌که خودرا پیشتر‌ازخانه ساخت
گر به‌این عنوان تکلف مجلس‌آرایی کند زود خواهد آشنایان‌را زهم‌بیگانه ساخت
خواهد افتادن به فکر کلبهٔ تاریك ما داغ سودایی‌که ازهرلاله آتشخانه ساخت
من‌که چون‌شبنم زگل بالین و بستر داشتم درقفس می‌بایدم‌اکنون به‌آب‌ودانه ساخت
سهل باشد گر مرا بازیچهٔ طفلان کند قهرمان عشق اول کعبه را بتخانه ساخت
حلقهٔ در می‌شود تا می‌گشاید چشم را بوالفضولی‌میهمانی‌راکه صاحبخانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم‌زبان بیرون نبرد این حباب پوچ، تیغ‌موج را دندانه ساخت
شد به‌زلف او یکی صد، رشتهٔ پیوند من استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
گرچه عمر خامهٔ من در سیه مستی گذشت عالمی را هوشیار از جلوهٔ مستانه ساخت
شرم اسلام است اگر مانع زبیرحمی ترا ازنگاهی می‌توان‌مارا زدین بیگانه ساخت
بی‌بلاگردان ندارد حسن آسایش که شمع پردهٔ فانوس را بال و پر پروانه ساخت

من که صائب کردمی پهلوتهی از خویشتن
این‌زمان‌می‌بایدم بایك‌جهان بیگانه ساخت

۹۳۴

ازچه‌وزندان‌برآمدهرکه روح‌ازتن‌شناخت شدعزیز آن‌کس‌که یوسف‌را زپیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم‌سرا خانه زندان‌شد به‌هر مرغی‌که‌او روزن شناخت
بینش ظاهر به کنه روح نتواند رسید چون مسیحارا تواند دیدهٔسوزن شناخت؟
کفرودین‌وروزوشب‌درعالم‌حیرت‌یکی‌است دربلاافتادهرکس دوست‌ازدشمن شناخت
دل چوذوق‌بیخودی‌دریافت، خصم تن‌شود برزمین‌ساکن‌نگرددطفل‌چون‌دامن شناخت
تابرآمد جان زتن،گم‌کرد نادان خویش‌را وای برآن‌کس که یوسف‌را به‌پیراهن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را گرچه‌طوطی‌خویش‌رازآیینهٔ‌روشن شناخت
اشك‌من تا روشناس چهره‌شد، دردل نماند همچوآن‌طفلی‌که راه‌کوچه‌وبرزن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه‌اش سیماب شد سنگ‌ازروزی‌که‌ذوق‌صحبت‌آهن شناخت
رفت آسایش زدل تا ره به‌کوی یار برد مور کی‌ازپانشیند چون‌ره‌خرمن شناخت؟

غوطه درخون‌می‌زند چون‌یادگلشن‌می‌کند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

۱- س، م، د: کوتاه‌بینیها مرا، متن مطابق آ، پر، ق، ك.

٩٣٥

روی گرم مهر اگر ذرّات عالم را نواخت / داغ سودای تو هم دلهای پرغم را نواخت[1]

حسن را باغ وبهاری همچو چشم پاك نیست / ماند دایم تازه رو هر گل که شبنم را نواخت

می‌تواند داد سامان کار ما آشفتگان / آن که از دست نوازش زلف پرخم را نواخت

شوربختی گشت شیرین درنظر عشاق را / کعبه با آن منزلت روزی که زمزم را نواخت

رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر / جام را هر کس که برلب بوسه زد، جم را نواخت

خاکیان پاك طینت دانهٔ یك سبحه‌اند / هر که یك دل را نوازش کرد، عالم را نواخت

سهل باشد عشق اگر از خاك بردارد مرا / مهر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت

بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوارهم / غم دل مارا نوازش کرد ودل غم را نواخت

می‌جهد آتش هنوز از چهرهٔ اولاد او / عشق از آن سیلی که در فردوس آدم را نواخت

انتقام خویش ازو حق نمك خواهد کشید
صائب آن داغ سیه رویی[2] که مرهم را نواخت

٩٣٦

هرکه را اینجا بهسیلی آسمان خواهد نواخت / در کنار مرحمت، درآن جهان خواهدنواخت

باغبان در نوبهاران گوشمالی می‌دهد / نغمه‌سنجی را که درفصل خزان خواهدنواخت

قطرهٔ مارا زچشم انداخت گر ابر بهار / در کنار لطف، بحر بیکران خواهد نواخت

می‌زند برق فنا بر خرمن ما خویش را / تابه برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت

ساز سیر آهنگ مارا برزمین زد آسمان / چنگ و نای بینوایان را چسان خواهد نواخت؟

ما یتیمان را به جوی شیر، لطف کردگار / همچومادر دربهشت جاودان خواهد نواخت

باغبان از چشم پاك ما اگر واقف شود / همچو شبنم درکنار گلستان خواهد نواخت

هیچ کس را دل به‌اشك آتشین ما نسوخت / طفل مارا دامن آخر زمان خواهد نواخت

هستی ما صرف شد در گوشمال غم، مگر / در کنار خاك مارا آسمان خواهد نواخت؟

آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر / این هما راهم بهمشتی استخوان خواهدنواخت

در دهان شیر اگر افتد، مسلّم می‌جهد / هرشکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صائب بهما خواهد رسید
مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

١ـ س، م، د: جانهای پرغم... متن مطابق آ ٢ـ همان نسخه‌ها: سیه‌روزی، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ آ.

۹۲۷

دست‌وپا بسیارزد تاعشق مارا پاك سوخت
شعله‌خونهاخورد تااین‌هیزم نمناك‌سوخت

بیگناه است آسمان در تیره‌بختیهای ما
اختر مارا فروغ شعلهٔ ادراك‌سوخت

موجِ آب زندگانی می‌زند در زیر خاك
رشتهٔ جانی کزان رخسار آتشناك‌سوخت

شاهراه دوزخ سوزان، رگ خامی بود
امن‌شدازسوختن‌هرکس که‌اینجاپاك‌سوخت

برضعیفان ظلم‌کردن، ظلم‌برخودکردن‌است
شعله‌هم‌بی‌بال‌وپرشدتاخس‌وخاشاك‌سوخت

عاشقان پاکدامن پرده‌دار آفتند
بی‌سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباك‌سوخت

می‌پرد چشم حوادث تا پر کاهی به‌جاست
می‌شودامن‌ازپریشانی‌چوخرمن‌پاك‌سوخت[1]

برق آفت، گردن بیهوده‌ای برمی‌کشد
ناامیدی تخم امّید مرا در خاك‌سوخت

سهل مشمر ظلم را هرچند باشد اندکی
کزشرارشوخ‌چشمی‌یك‌جهان‌خاشاك‌سوخت

حسن نتواندرسیدن در سبکسیری به‌عشق
تاچراغی سوخت،صدپروانهٔ بیباك‌سوخت

دیدهٔ خورشیدرا نتوان‌به‌خون آلوده دید
وقت‌آن‌سرخوش که‌چون‌شبنم‌درآن‌فتراك‌سوخت

نیست اختر،می‌نماید آنچه صائب بر سپهر
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاك سوخت

۹۲۸

آن‌که‌رنگ‌خط‌به‌رخسارش‌زمشك‌ناب‌ریخت
خار در پیراهن خورشید عالمتاب ریخت

چون شفق‌رنگین زروی‌خاك می‌خیزدغبار
غمزهٔ‌اوبس‌که خون‌خلق‌راچون آب ریخت

می‌توان صد نامه انشا کرد از راه نگاه
شبنم‌بیدرد اگردرگوش‌گل سیماب ریخت

تا چه خونها در دل مردم به‌بیداری کند
چشم‌مخموری که‌خون‌عالمی‌درخواب ریخت

ننگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت
پیش‌دریا گرد راه ازخویشتن‌سیلاب ریخت

دانهٔ تسبیح شد از سردی زهّادِ خشك
شمع‌عالمسوز هراشکی‌که‌درمحراب ریخت

ترك‌جود اضطراری‌کن کز اهل‌جود نیست
هرکه درکام‌نهنگ ازبیم‌جان اسباب ریخت

این‌جواب آن‌غزل صائب که‌می‌گوید **اسیر**
همچوگردسرمه‌ازچشم‌غزالان‌خواب‌ریخت

۱ــ م، د، ن: می‌جهد نبض حوادث... ازکشاکش می‌شود فارغ چوخرمن پاك سوخت ، متن مطابق س.

۹۲۹

کوته‌اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت
یوسف گل‌پیرهن‌را در گریبان‌خار ریخت

هرکه رنگ آرزو درسینهٔ افگار ریخت
یوسف گل‌پیرهن‌را درگریبان‌خار ریخت

کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین
وقت‌رفتن‌زهرخودرا عاقبت‌این‌مار ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند
بس‌که‌نازازجلوهٔ‌آن‌سروخوش‌رفتار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد
جمله‌را درکاسهٔ‌من چشم‌او یکبار ریخت

پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی می‌زدند
سنگ بر دیوانهٔ من از در و دیوار ریخت

عشق هیهات‌است غافل‌گردداز احوال‌حسن
بلبلان‌را ریخت‌دل هرجاگلی ازبار ریخت

خودنمایی نیست کار خاکساران، ورنه من
مشت‌خونی می‌توانستم به‌پای دار ریخت[1]

بس‌که‌گشتم مضطرب ازلطف بی‌اندازه‌اش
تا به‌لب‌بردن تمام این‌ساغر سرشار ریخت

لاله‌ای بی‌داغ ازدل برنیاید سنگ را
کوهکن تاخون‌خود دردامن‌کهسار ریخت

تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد
آب‌شدگل ازحیا، زان‌گوشهٔ‌دستار ریخت

بیش‌ازین ای‌شاخ‌گل‌بی‌پرده درگلشن‌مگرد
بال مرغان چمن از رعشهٔ گلزار ریخت

تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم
نخل‌شدایمن‌زسنگ‌کودکان‌چون‌بار ریخت

حاصل‌پرداز دل صائب کدورت بود و بس
جای طوطی برسر آیینه‌ام زنگار ریخت

۹۳۰

بادهٔ تلخی که از بویش دل منصور ریخت
عشق آتشدست در مغز من پرشور ریخت

از لب خاموش من مهر خموشی برنداشت
بادهٔ تلخی‌که نقش از کاسهٔ منصور ریخت

مشت‌خاک‌ما چه‌باشد پیش‌شوخیهای‌حسن؟
این همان‌برق‌است کزیک‌نوشخندش طور ریخت

گفتگوی‌عشق با اهل‌خرد حیف‌است‌حیف
این‌جواهرسرمه‌را نتوان‌به‌چشم‌کور ریخت

هرسخن‌گوشی وهر می ساغری داردجدا
شربت سیمرغ نتوان درگلوی مور ریخت

از دل خم جلوه‌گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

من‌که‌سنگ‌خاره‌عاجزبود دردستم چو موم
دیدن آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هرکه مشت‌دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

۱ــ س، م، د: می‌توانستم‌کف خونی به ...

غنچه هشیارست وبلبل‌مست، گویااز حجاب جام خودرا درگریبان غنچهٔ مستور ریخت
برنیارد هیچ‌کس صائب سراز نیرنگ حسن
خون نزدیکان زشوق یك‌نگاه دور ریخت

۹۳۱

درعلاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت دید تا ویرانی مارا، دل تعمیر ریخت
این‌قدرشورجنون‌درقطره‌ای‌می بوده‌است؟ موجهٔ بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت
چون توانم‌سبزشد پیش سبکروحان عشق؟ بارها از جان سخت من دم شمشیر ریخت
موج رغبت می‌تراود همچنان از جوهرش گرچه خون عالمی آن تیغ عالمگیر ریخت
خاك میخواران عمارت را نمی‌گیرد به‌خود از گل پیمانه نتوان سبحهٔ تزویر ریخت
دردل‌سنگین شیرین چون‌تواند رخنه‌کرد؟ تیشهٔ فرهاد زهر خود به‌جوی شیر ریخت
عاجزان را لطف حق صائب حمایت‌می‌کند
خشك‌شد دستی‌که برنخجیر لاغر تیرریخت

۹۳۲

پیش‌ساقی هرکه‌آب‌رو درین‌میخانه ریخت دردل‌پاك صدف‌چون ابرنیسان دانه‌ریخت
آسمان امروز باخونین‌دلان ناصاف نیست لاله‌را درجام اول، دُرد درپیمانه‌ریخت
درگلوی شمع، اشك از تنگی جا شد گره بس‌که دربزم تو بربالای هم پروانه‌ریخت
در زمان شیرمستی طفل بازیگوش من مهرهٔ گهواره جای سنگ بردیوانه‌ریخت
فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر رخت‌پیش‌ازسیل می‌بایدبرون‌ازخانه‌ریخت
قفل روزی‌درجوانی‌بستگی هرگز نداشت ریخت تادندان، کلید رزق‌را دندانه‌ریخت
آتش یاقوتم، افسردن نمی‌دانم که چیست می‌توان ازخون‌گرمم رنگ‌آتشخانه‌ریخت
ازهواجویی درین‌دریای‌گوهر چون‌حباب بر سرمن خانه را آخر هوای خانه‌ریخت
صائب از دیوان‌من هرصفحه‌ای‌میخانه‌ای‌است
بس‌که از کلك سیه مستم سخن مستانه ریخت

۹۳۳

چشم‌مخموری‌که ما را زهر درپیمانه ریخت می‌تواند ازنگاهی‌رنگ صدمیخانه ریخت
اشك شادی عذرمارا آخر ازصیادخواست گرچه‌درتسخیر ماگوهربه‌جای‌دانه ریخت

حیله درشرع محبت بازی خود دادن است
خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

تازه گردد داغ عشق ازلطف خوبان دگر
خندهٔ گل طشت آتش برسر پروانه ریخت

لوح می افتد به هر جانب چو مستان خراب
تاکه برخاك شهیدان گریهٔ مستانه ریخت؟

میهمانی کرد مرغان بهشتی را به سنگ
هرکه درپیش بط می سبحهٔ صددانه ریخت

ترك هستی کن که آسوده است ازتاراج سیل
هرکه پیش ازسیل رخت خود برون ازخانه ریخت

دامن فانوس درکف، شمع بیرون می دود
تاکه ازمجلس برون خاکسترپروانه ریخت؟

نقد خالص در محك جولان دیگر می کند
برخورد ازعمر هرکس سنگ بردیوانه ریخت؟

گردش چشم که حیرانم زهوشش برده بود؟
کاین غزل ازخامهٔ صائب عجب مستانه ریخت

۹۳۴

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
بگسل ازکونین اگر زلف دوتا می بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار
خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار
وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت

سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار
چتر اگر بر فرق سر روز جزا می بایدت

گریه در دنبال باشد خندهٔ بی وقت را
خنده زن چون گل اگردرخون شنا می بایدت

تازه رویان غوطه در دریای رحمت می زنند
خُلق کن باخلق، اگر لطف خدا می بایدت

شد زاکسیر قناعت خون آهو مشك تر
خون خور و تن زن اگرمشك ختا می بایدت

از سعادتمندی ذاتی نداری بهره ای
تا برات سایه از بال هما می بایدت

خانهٔ دربسته فانوس حضور خاطرست
مهر زن برلب اگر خاطر بجا می بایدت

تا چو تیر از سینهٔ چرخ مقوس بگذری
چون الف از راستی درکف عصا می بایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگی است
آشنای خود نه ای تا آشنا می بایدت

ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است
فرد شو چون مهر تابان گر ضیا می بایدت

ای که می لرزی به شمع دولت بیدار خویش
گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت

خانهٔ دربسته می جویند مهمانان غیب
غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت

نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی نواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

موج بی پروا چه بال وپر گشاید در حباب؟
صائب ازگردون برون رو گر فضا می بایدت

[این جواب آن غزل صائب که **راغب** گفته است
از جهان بیگانه شو گر آشنا می بایدت]

۹۳۵

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض می بارد ازو
ناودان کعبهٔ دل، کوچهٔ دارالبقاست

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش
چهرهٔ زرّین او آهن دلان را کیمیاست

می برد ارواح قدسی را به جولانگاه قدس
بادپایی این چنین در عالم امکان کجاست؟

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس
خاك یوسف خیز کنعان را چنین چاهی کجاست؟

چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس
چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

درکمند دل شکارش نیست چین کوتهی
با غریبی نغمه های او به هر گوش آشناست

دست زرّین کرم را نیست در دلهای تنگ
این یدطولی که او را در گشاد عقده هاست

گرچه سرتاپای او یك مصرع برجسته است
هر سر بندی ازو ترجیع بند ناله هاست

نیست در هردل که کوه غم، نمی پیچد دراو
چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست

گرچه می دارد خطر از آستین دایم چراغ
زآستین افشانی او شمع دلهارا ضیاست

آستین مریم است و چاه یوسف، زین سبب
نغمه های دلفریبش روح بخش و جانفزاست

ناله هایش گریهٔ مستانه را سنگ یَدَه است
رنگ زردش بیقراریهای دل را کهرباست

کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل
دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست؟

کشتی می راست در طوفان غم باد مراد
در بیابان طلب آوارگان را رهنماست

در حریم میکشان مستانه می گوید سخن
چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست

هست در هر پرده آن جا دو نفس را جلوه ای
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست

هرچه هرکس را بود در دل، مصوّر می کند
این چنین نقاش آتشدست درعالم کجاست؟

بینوایی لازم بی برگی افتاده است و او
باوجود آن که بی برگ است دایم بانواست

بسته در واکردن دل برمیان ده جا کمر
بندهای دلگشای او براین معنی گواست

می کند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا
کوچه گردی می کند پیوسته و دایم بجاست

ناله های پر خم و پیچش ازین وحشت سرا
می برد دل را به سیر لامکان از راه راست

چون نیابد همزبانی، نامهٔ سر بسته ای است
همنفس چون یافت، در هر ناله اش طومارهاست

شست بر هر دل که بندد می‌کشد در خاک و خون — باوجود بی‌پروبالی خدنگش بی‌خطاست
با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول — هردل بی‌برگ را کز وی تمنّای نواست
خامهٔ زرّین او در دیدهٔ کوتاه‌بین — می‌نماید خشک، امّا مدّ احسانش رساست
هست با دریای رحمت جویبارش متّصل — همچو آب زندگی، زان نغمه‌هایش جانفزاست
درشکست لشکر غم، تیر روی ترکش‌است — در گشاد عقدهٔ حاجت سرانگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دورافتاده‌ای است — آه‌سرد و چهرهٔ زردش براین معنی گواست
پیکر زرّینش از داغ و درفش بی‌شمار — محضر درد جگرسوز و غم بی‌انتهاست
غیر نی کز رهگذار چشم می‌نالد مدام — درمیان دردمندان دیدهٔ نالان کراست؟
ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی — از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت‌گشاست
می‌گذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل — چون نفس، زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض **مولانای روم**
اززبان خامهٔ شکّرفشان بی‌خواست خاست

۹۳۶

هرکه پیوندد به‌اهل‌حق زمردان خداست — آهنِ پیوسته با آهن‌ربا، آهن‌رباست
قدر روشندل فزون از خاکساری می‌شود — بر گهر گرد یتیمی سایهٔ بال هماست
قهرمان عشق می‌باشد به عاشق مهربان — کشتی غوّاص گوهرجو به دریا آشناست
از مآل شادمانی سربلندان غافلند — ارّهٔ این نخل سرکش خندهٔ دندان‌نماست
بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می‌رمند — دیدهٔ بالغ نظر را خطّ مشکین توتیاست
حسن را بی‌پرده‌دیدن ازادب دورست دور — دیدهٔ ما شرمگینان چون زره زیر قباست
گرچه دست اهل دولت هست درظاهر بلند — دست ارباب دعا بالاترین دستهاست
عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم — درجوانان‌عشق‌شورانگیز، عیدوروستاست
دیدهٔ تن‌پروران آب سیاه آورده است — ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست

از غبار دل، زبان آتشین گفتار من
زنده زیرخاک صائب چون چراغ آسیاست

۹۳۷

دیده‌های پاک را با حسن، کشتی آشناست — شبنم روشن‌گهر در گلستان فرمانرواست

اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز
خال‌موزون‌هرکجابرچهره‌افتدخوشنماست
می‌کند بی‌دست‌وپایی دشمنان را مهربان
موج دریا برخس‌وخاشاك، بازوی‌شناست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است
آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست؟
بر دمِ شمشیرم از باریك‌بینیهای عقل
ای‌خوش آن‌رهرو که در راه‌طلب بی‌رهنماست
لوحهای ساده را خواب پریشان است نقش
بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
در بیابان توکّل، چشم پوشیدن عصاست
مایه‌داران مروّت، ماندگان را شهپرند
ورنه بوی پیرهن فارغ زامداد صباست
می‌رساند بوی گل خودرا به دنبال بهار
گرچه‌ازرنگ‌شلاین،پای‌سیرش درحناست
بیش شد ذوق‌گرستن دیده‌را زان خاك‌پای
چشم‌را روشن‌نماید گریه‌ای کزتوتیاست*
می‌شود راجع به اصل خویش صائب فرعها
بازگشت بوی مشك آخر به‌آهوی‌ختاست

۹۳۸

درغبار خط صفای آن پری‌طلعت بجاست
گرچه‌شد دُرد این‌شراب صاف، کیفیّت بجاست
رفتن فصل بهار، از خواب سنگینی نبرد
طی‌شد ایّام جوانی‌وهمان غفلت‌بجاست
توبهٔ خواهش به‌سایل می‌دهد از روی تلخ
خواجهٔ‌ممسك‌کندگر دعوی همت‌بجاست!
بحر نتواند فرو بردن کف بی‌مغز را
غرقه‌شددرآب‌یونان‌وهمان‌حکمت‌بجاست
درچنین‌عهدی‌که‌مردم‌خون‌هم رامی‌خورند
می‌کشد هرکس‌که‌پادر دامن‌عزلت‌بجاست
داد جا دردست چون خاتم سلیمان مور را
عزّت افتادگان از صاحب دولت‌بجاست
می‌فشاند گوهر وآب ازخجالت می‌شود
گر کند ابر بهاران دعوی همت‌بجاست
صائب از مینا به‌کُنه باده مستان می‌رسند
اهل معنی را نظر بر عالم صورت بجاست

۹۳۹

چرخ‌ماندازگردش‌امّا اضطراب‌دل بجاست
تیغ شد کُند و سماع طایر بسمل بجاست
عشق بیتاب‌است تا دوران‌خط آخر شدن
چشم‌مجنون‌می‌بردتاگردی‌ازمحمل بجاست
تیغ خونریزست تایك‌کشتنی درعرصه‌هست
حسن مغرورست تایك عاشق بیدل بجاست

شش‌جهت از کعبهٔ دل در کمنداندازیند
گر به‌هرجانب‌شودآن‌شاخ گل‌مایل بجاست

نیم‌جانی داده‌اند و یك جهان دل برده‌اند
روزمحشر باشهیدان دعوی قاتل بجاست

هیچ کافر را مبادا خودپرستی سدّ راه!
آسمان‌شد بازمین‌هموار واین‌حایل بجاست

دل چو ازجا رفت، عالم می‌شود زیروزبر
نیست بی پرگار دورآسمان تا دل بجاست

نوروظلمت باجهان آب‌وگل آمیخته است
تا زمین وآسمان باشد حق‌وباطل بجاست

تا نگردیده‌است عادت،نشأه‌می‌بخشدشراب
گر به‌امّید جنون ازنوشوم عاقل بجاست

فتح بـاب آفـرینش در گشاد دل بـود
عالمی بسته‌است تااین‌عقدهٔ مشکل بجاست

تا شکاری‌هست، درپروازباشد چشم دام
نیست زلف یار را آرام تا یك‌دل بجاست

زشت صائب زیرگل خواهد نهان آیینه را
خصمی‌گردون دون بامردم قابل بجاست

این‌جواب حضرت **میرزاسعید**ما که گفت
این‌گره از رشتهٔ ما واشد ومشکل بجاست

۹٤۰

شکر این‌آب‌وعلف‌ضایع‌کنان‌یك‌دم‌بجاست
شکر ارباب سخن باقی‌است تاعالم بجاست

می‌کند اشك‌ندامت پاك، دل را از گناه
نیست از دوزخ غمی تا دیدهٔ‌پرنم بجاست

بی‌کشاکش نیست عیسی گربرآید بر فلك
چشم سوزن می‌پرد تا رشتهٔ مریم بجاست

کعبهٔ حاجت روا را چشم زخمی لازم‌است
گر رگ تلخی‌بود با چشمهٔ زمزم، بجاست

نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را
باد در دست سلیمان‌است تا خاتم بجاست

نام فانـی را اثـر بخشد حیات جاودان
تا نیفتاده است جام ازدور، نام‌جم بجاست

لازم شمع‌است صائب اشك و آه آتشین
تا اثر از زندگانی هست، دردوغم بجاست

۹٤۱

تابه‌کی‌درپرده‌باشدنیك‌وبد، ساغرکجاست؟
دل‌زدعوی‌شد سیاه[۱] آیینهٔ محشر کجاست ؟

درتن روشن‌ضمیران جان نمی‌گیرد قرار
آب‌را آسودگی در دیدهٔ‌گوهر کجاست ؟

هست بیرون‌از دوعالم،سیر سرگردان‌عشق
این‌سرشوریده‌را پروای‌بال‌وپر کجاست ؟

سوخت خورشیددرخشان پرده‌های‌صبح‌را
حسن عالمسوز را آرام درچادر کجاست ؟

۱ــ د: سیه

سینهٔ روشندلان را نیست راز سر به مهر — نامهٔ پیچیده در هنگامهٔ محشر کجاست ؟
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب — تشنـهٔ دیـدار را اندیشهٔ کوثر کجاست ؟
نیست ممکن آرزوها را نسوزد سوزعشق — عودهای خام‌را آزادی ازمجمر کجاست ؟
سیر و دور آسمانها منتهی‌گردد به عشق — غیردریا، سیل را سرمنزل دیگر کجاست ؟
نیست غافل آفتاب از لعل درآغوش سنگ — عشق می‌داند دل بیمار را بستر کجاست
خط برآن‌لب فارغ‌است ازیادما لب‌تشنگان — خضررادرآب‌حیوان‌فکراسکندر کجاست[1]؟
آفتاب از ذرّه فیض خود نمی‌دارد دریغ — ورنه‌این‌شوریده‌مغزان‌راسرافسر کجاست ؟
درحضور حسن، خودداری نمی‌آیدزعشق — شمع چون روشن‌شود پروای بال‌وپر کجاست ؟
برق عالمسوز خشك‌وتر نمی‌داندکه‌چیست — عشق را پروای‌صید فربه‌ولاغر کجاست ؟
رهروان عشق‌را از رهبر و منزل مپرس — ره‌کجا،منزل‌کجا،رهروکجا،رهبر کجاست ؟

منّت صندل مـرا صائب زسر بیزار کرد
سایهٔ بی‌منّت درد گران لنگر کجاست؟

۹۴۲

ازدوعالم فارغم،آزاده‌ای‌چون‌من‌کجاست؟ — زیردست‌سایه‌ام،افتاده‌ای‌چون‌من کجاست؟
درد را سر، داغ‌را لخت‌جگر، غم را دلم — درد وداغ‌عشق‌راآماده‌ای‌چون‌من‌کجاست؟
نقش‌یوسف‌طلعتان‌خواب‌پریشان من است — دربساط‌خاك،لوح‌ساده‌ای‌چون‌من کجاست؟
نه به‌لنگر کار دارم نه به‌ساحل بازگشت — عشق‌را کشتی به‌طوفان داده‌ای چون‌من‌کجاست؟
سایه‌ام‌چون سرو بردوش‌گلستان بارنیست — درجهان‌آب‌وگل،آزاده‌ای‌چون‌من کجاست؟
دنیی و عقبی نمـی‌گردد به گـرد خاطرم — ازدوعالم برکنارافتاده‌ای‌چون‌من کجاست؟

شسته‌است ازچشم‌انجم خواب،جوش‌مستیم
درخم‌افلاك صائب‌باده‌ای چون‌من‌کجاست؟

۹۴۳

خشك‌شد کشت امیدم ابراحسانی‌کجاست؟ — آب‌راگرپابه‌گل‌رفته‌است بارانی کجاست؟
چند لرزد شمع من برخود زبیـداد صبا؟ — نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست؟
شد زخشکی دود ریحان درسفال تشنه‌ام — آب اگر سنگین دل افتاده‌است بارانی کجاست؟

---

[1] ـ آ، پر، ن: یاد اسکندر...

آب چون نبود تیمّم می‌توان کردن به‌خاك
نیست گر زلف پریشان، خطّ ریحانی کجاست؟

تا به‌یك جولان برآرد دود از خرمن مرا
درمیان نی‌سواران برق جولانی کجاست؟

زانتظار قطره‌ای باران، لب خشك صدف
شد پراز تبخال، یارب ابرنیسانی کجاست؟

از شب‌وروز مکرّر دل سیه گردیده است
روی آتشناك و زلف‌عنبرافشانی کجاست؟

درد وداغ عشق‌ازدل روی گردان گشته‌است
این‌صف‌برگشته‌رابرگشته‌مژگانی کجاست؟

این دل‌سرگشته‌را چون گوی درمیدان‌خاك
رفت سرگردانی ازحد، دست‌وچوگانی کجاست؟

شد زبی‌عشقی سیه عالم به چشم داغ من
تابه‌شورآرد مرا صائب نمکدانی‌کجاست؟

۹۴۴

روزگارم‌تیره‌شدخورشید سیمایی‌کجاست؟
رفت ازدستم عنان مژگان گیرایی‌کجاست؟

نعل‌من‌چون‌آب‌از هرموجه‌ای‌درآتش‌است
در ریاض آفرینش سروبالایی‌کجاست؟

جبهه واکرده طوطی را به گفتار آورد
شد فراموشم سخن، آیینه‌سیمایی‌کجاست؟

داغ‌مجنون می‌شود از مهر خاموشی زیاد
درمیان این غزالان چشم‌گویایی‌کجاست؟

شیشهٔ نازکدلی دارم مهیّای شکست
ای‌سبکدستان، دل چون سنگ خارایی کجاست؟

نقش شیرین را به تردستی زکوه بیستون
می‌توانم محو کردن، کارفرمایی‌کجاست؟

گردباد اینجا نفس را راست نتوانست کرد
درخورمجنون من دامان صحرایی‌کجاست؟

چندپرسی صائب از عالم تمنّای‌توچیست؟
در دل آزادهٔ عاشق تمنایی کجاست؟

۹۴۵

ازدل سخت بتان از ناله‌ام فریاد خاست
خوش‌همایون طایری‌زین‌بیضهٔ فولادخاست

من که در خاموشی از آیینه می‌بردم سبق
نوخطی دیدم‌که ازهرموی من فریادخاست

تا دل سنگین شیرین هیچ‌جا منزل نکرد
هر شراری کز زبان تیشهٔ فرهادخاست

ماه برگردن نهاد از هاله طوق بندگی
سرو موزون تو تا ازگلشن ایجادخاست

می‌کند چون‌دام، چشم‌شوخ‌انجم‌را به‌خاك
از خرام او مرا گردی که از بنیادخاست

درشکست قلب‌ما آن‌زلف‌وکاکل‌بس نبود؟
کان غبار خطّ‌مشکین هم پی‌امدادخاست

وای بر بیطاقتان، کز روی آتشناك او
چون سپند از مُهرخاموشی‌مرا فریادخاست

ساغرش چون لاله صائب دایم از می سرخ روست
هرکه از خاك سیه با داغ مادرزاد خاست

۹۴۶

کی سری بردم به جیب خود که طوفان برنخاست؟ همچو شمع کشته دودم از گریبان برنخاست؟
شمع بالینش نشد چون صبح خورشید بلند با لب پرخنده هرکس از سرجان برنخاست
از نوای شور مجنون بود رقص گردباد رفت تامجنون، غباری زین بیابان برنخاست
نقد جان را رونمای تیشهٔ فولاد داد از دل فرهاد این کوه غم آسان برنخاست
پاك طینت ازحدیث سرد از جا کی رود؟ آتش یاقوت از تحریك دامان برنخاست
حیرتی دارم که چون از هایهوی ناله‌ام از شکرخواب عدم چشم شهیدان برنخاست؟
عمرها در آب چشم خویشتن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان برنخاست

۹۴۷

رفت تامجنون زدشت عشق مردی برنخاست مرد چبوَد، می‌توانم گفت گردی برنخاست
زان مسلّم شد به گردون دعوی مردانگی کز زمین سفله‌پرور، هم نبردی برنخاست
درد تنهایی غبارم را بیابانگرد ساخت بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه‌ای کردویران یك جهان دل را وگردی برنخاست
ابر پیری گشت بربام و درت کافور بار
وز دل سنگ تو صائب آه سردی برنخاست

۹۴۸

هرکه روتابدزعاشق خط مشکینش سزاست گل که بابلبل نسازد دست گلچینش سزاست
هرسری کز شور سودانیست فانوس خیال سنگباران گرنماید خواب سنگینش سزاست
هرکه درمستی شود چون کبك آوازش بلند بی تکلّف زخم جان‌پرداز شاهینش سزاست
یار را بی‌پرده چون فرهاد هرکس نقش بست گر کنند ازخون دهان تیشه شیرینش سزاست
هرکه سرگرمی نیفروزد به بالینش چراغ بستر از خاك سیاه، از خشت بالینش سزاست
بهله درخون غوطه‌زد از پیچ و تاب آن کمر برضعیفان هرکه دست‌اندازکرد، اینش سزاست
هرکه باخشکی و بی‌برگی نسازد همچو خار گر به‌خون سازند چون گل چهره رنگینش سزاست

دست از دامان فرصت هرکه‌بردارد به‌تیغ
پشت‌دست‌اززخم‌اگرگردد نگارینش‌سزاست
رنگ‌در رویت‌نماند ازچشم‌شوخ‌بوالهوس
هرکه باگلچین مدارامی‌کند اینش‌سزاست
سوخت صائب فکر تاآمد به‌انجام این‌غزل
این‌زمینها هرکه‌پیدامی‌کند اینش سزاست!

۹۴۹

گربسوزد زآتش می شرم‌جانان مفت‌ماست
گرنباشد باغبان درباغ وبستان‌مفت‌ماست
با نگهبان گل زروی یارچیدن مشکل است
نیست‌آن‌روزی که‌شبنم‌در گلستان‌مفت‌ماست
دستهٔ گل راست فیض ازخرمن گل بیشتر
هرقدر بندد میان را تنگ‌جانان‌مفت‌ماست
چند خون‌دردل توان‌کرد آرزوی‌بوسه‌را؟
گرزخط پوشیده‌گرددلعل‌جانان‌مفت‌ماست
از دم تیغ است پشت تیغ بی‌آزارتر
می‌شودهرکس‌که‌ازماروی‌گردان‌مفت‌ماست
دانهٔ مارا چو گوهر آب روی ما بس است
گر به‌کشت ما نبارد ابر احسان‌مفت‌ماست
می‌کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم
می‌رسدهرکس‌به‌دولت زآشنایان‌مفت‌ماست
مور مارا نیست از کنج‌قناعت شکوه‌ای
گر به حال ما نپردازد سلیمان‌مفت‌ماست
می‌شود نعمت به‌قدر میهمان نازل زغیب
هرقدرآید به‌این ویرانه مهمان‌مفت‌ماست
خواب خوش‌دیدن، کند درچشم‌شیرین خواب‌را
می‌شودچندان‌که‌خواب‌ماپریشان‌مفت‌ماست
خون نامردان به‌حیض آلوده سازد تیغ را
گرنیاید خصم بیجوهر به‌میدان‌مفت‌ماست
دانه زود از تابهٔ تفسیده بیرون می‌جهد
گرشود دریای‌آتش دشت‌امکان‌مفت‌ماست
نقد جان‌نسبت به‌آن لبهاست صائب سیم قلب
گرفروشد بوسه‌ای‌جانان‌به‌صدجان‌مفت ماست

۹۵۰

ازتهیدستی زبی‌برگان خجالت کار ماست
سربه‌زیرانداختن‌چون بیدمجنون‌بارماست
پیش ما جزبیخودی دیگرمتاعی باب‌نیست
خودفروشی بندهٔ بی‌صاحب بازارماست
این‌که ازمادست سیلاب‌حوادث کوته‌است
نیست از گردنکشی، ازپستی دیوارماست
پنبه برمی‌گیرد از مینا می پرزور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازارماست
پیش‌ازین‌گرزنگ ازدل‌می‌زدودند،این‌زمان
دیدن آیینه رویان جهان زنگارماست
گلشن‌آرا را سواد نامهٔ سربسته نیست
ورنه آن گل‌پیرهن در غنچهٔ منقارماست

نقش پای ما نگردد بار بردوش زمین — خار را خون‌دردل‌ازشوق سبکرفتارماست
شب به‌چشم ما نسازد روز روشن را سیاه — کلبهٔ ما را چراغ از دیدهٔ بیدارماست
گوشه‌گیری‌رابه‌چشم‌خلق شیرین‌کرده‌است — خال مشکینی که در کنج دهان یارماست
چون سبو درآشناییها گرانجان نیستیم — زود می‌گردد سبك، دوشی‌که‌زیر بارماست

گرچه ما از چرب‌نرمی مومیایی گشته‌ایم
هرکه‌را دیدیم صائب درشکست کارماست

۹۵۱

آنچه‌می‌دانند ماتم تن‌پرستان سور ماست — دار، نخل دیگران و رایت منصور ماست
خون شاخ‌گل‌به‌جوش ازبلبل پرشورماست — پایکوبان دار از زور می منصور ماست
ما ز تلخی چون شراب تلخ لذّت می‌بریم — موج دریای حلاوت نشتر زنبور ماست
گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است — منزل نقل مکان فکرهای دور ماست
آتش مارا به خاکستر نهفتن مشکل است — داغها چشم پرآب از سینهٔ پرنور ماست
از دل صد پارهٔ ما عقل فرد باطلی است — عشق گردی از نمکدان سرپر شور ماست
با دل پرخون ز نعمتهای الوان فارغیم — عشرت روی زمین در غنچهٔ مستور ماست
باعیان‌صلح‌ازبیان چون شاخ‌نرگس‌کرده‌ایم — کاسهٔ دریوزهٔ ما دیدهٔ مخمور ماست
کاسه‌لیس شهد این حنظل‌جبینان نیستیم — بر شکرخند سلیمان چشم تنگ مور ماست
کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است — دل به‌خاك ره برابر از تن معمور ماست
از گرانخوابی دل شبهاست روز عیش ما — روزروشن ازسیه‌کاری شب دیجور ماست
داغ ما افسردگان را تازه سازد روی گرم — سردی ابنای دنیا مرهم کافور ماست
هست فریادی زداغ آتشین ما نمك — سودهٔ الماس زخمی از دل ناسور ماست
نامرادی عاجزان را می‌شود خاك مراد — آه سرد از دل‌کشیدن رایت منصور ماست
زین نمك کز شورش عالم به‌زخم ما رسید — خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست

موسی ما صائب از سیروسفر آسوده است
کز دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

۹۵۲

دامن صحرای وحشت خاك دامنگیر ماست — حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست

درنظرواکردنی بیرون ز گردون می‌رویم | چون شرارشوخ،مجمر عاجز تسخیر ماست
از هوس هردم به‌رنگی جلوه‌آرا می‌شویم | از پر طاوس، گویا خامهٔ تصویر ماست
از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع | کاسهٔ گردون پراز نعمت زچشم‌سیر ماست
دانه‌ای کز دام افزون است درگیرندگی | پیش ارباب بصیرت سبحهٔ تزویر ماست
بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست | هرکه مارا در جوانی پیر سازد، پیر ماست
نیست دربست و گشاد خویش مارا اختیار | بهلهٔ دست قضا سرپنجهٔ تدبیر ماست

یك‌سرمو نیست صائب‌کوتهی در زلف یار
دوری این‌راه از کوتاهی شبگیر ماست

۹۵۳

جام ما دریاکشان مُهر لب خاموش ماست | مطرب ما همچو دریا سینهٔ پرجوش‌ماست
هست تا در جام ما یك قطره می، دریا دلیم | پشت ما برکوه باشد تاسبو بردوش‌ماست
بر سر خمخانهٔ افلاك، خشت آفتاب | روزوشب‌درسیرودورازبادهٔ‌پرُجوش‌ماست
شمع ایمن کز فروغش کوه صحراگرد شد | روزگاری‌شدکه پنهان در ته‌سرپوش‌ماست
گرچه‌چون‌قمری زکوکونعل‌وارون‌می‌زنیم | قدکشیدنهای سرو از تنگی آغوش‌ماست
از نگاهی آسمان را می‌کند زیر و زبر | آسمان‌چشمی‌که‌درتاراج عقل‌وهوش‌ماست
نه‌همین‌خون‌می‌خوردخاك از دل بیتاب ما | چرخ‌هم‌خونین‌جگرازطفل بازیگوش‌ماست

گرچه‌مارا نیست صائب باده‌ای‌جز زهرتلخ
گوشها تنگ‌شکر ازبانگ نوشانوش‌ماست

۹۵۴

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست | شمع در فانوس از پروانهٔ خودکام ماست
چشم تا واکرده‌ایم، ازخویش‌بیرون رفته‌ایم | نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
از زبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد | تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
ما که در بیت‌الحرام بیخودی داریم روی | بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای‌حیرت نیست صائب گرزمین گیرست‌دل
سالها شد زیرسنگ ازآرزوی خام ماست

۹۵۵

کوثر بیداربختی دیدهٔ گریان ماست
گَردهٔ صحرای محشر سینهٔ سوزان‌ماست
هرکه دارد قطرهٔ اشکی ، زما دارد نظر
هرکه دارد آه گرمی، ازدل‌سوزان‌ماست
وجد ما ذرّات عالم را به‌رقص آورده‌است
هرکجا سرگشته‌ای یابید، سرگردان‌ماست
هرکه‌را باما سر دعوی‌است، میدان است‌وگوی!
داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان‌ماست
با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان‌ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنارخوان‌ماست
چون فلاخن برشکم سنگ ازقناعت بسته‌ایم
سنگ اگر در پلّهٔ روزی بود، دوران‌ماست
عمر ماچون موج، دایم در کشاکش‌می‌رود
روزی ماچون صدف هرچند دردامان‌ماست
ما چو طفلان تن‌به شغل خاکبازی داده‌ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان‌ماست
در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
بخت خرّم، سبزهٔ بیگانهٔ بستان‌ماست
دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان‌ماست
نیست آیین تکلّف شیوهٔ ارباب فقر
هرکه‌روزی ازدل‌خودمی‌خوردمهمان‌ماست
برگ عیش‌کوچه‌گردان جنون درباغ‌نیست
چون شوندآزادطفلان، فصل گلریزان‌ماست

گر دل ما کعبهٔ غم نیست صائب ازچه روی
روی غم هرجاکه باشد در دل ویران ماست؟

۹۵۶

در پریشان خاطری جمعیت مجنون‌ماست
موجهٔ کثرت کمند وحدت مجنون ماست
نقش پای ناقهٔ لیلی درین دامان دشت
برگ عیش دیدهٔ پر حسرت مجنون ماست
دامن صحرای محشر گرچه دارد وسعتی
کوچه راهی‌پیش‌پای وحشت مجنون ماست
خرقهٔ گردون که عالم در ته دامان اوست
جامهٔ تنگی به قدّ شوکت مجنون ماست
گر به خاک ما چراغی کس نیارد گو میار
دیدهٔ شیران چراغ تربت مجنون ماست
نقش پای دشت‌پیمایان صحرای جنون
ساغر سرشاری از کیفیّت مجنون ماست
هرکجا وحشت فزون، آرام ما افزونترست
گوشهٔ چشم غزالان خلوت مجنون ماست
گرچه در هرکوچه‌ای‌خورشید جولان کرده‌است
از زمین‌گیران، نظر باشهرت مجنون ماست
دست وروشستن اگر باشد وضوی عاقلان
از دوعالم‌دست شستن طاعت مجنون ماست

نیست پروا کوه را ازخنده‌های کبک‌مست شوخی لیلی خجل از طاقت مجنون ماست
سایهٔ ما نیست بر خاك از سبکروحی گران کوه وصحرا زیر بـار منّت مجنون ماست
بـا کمند جـذبـهٔ مـا بر نیایـد سرکشی دامـن لیلی بـه‌دست رغبت مجنون ماست
تا زبار عشق قدّ ما چو خاتم‌خم‌شده‌است چون سلیمان دام ودد درخدمت مجنون ماست
وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کند شور طفلان باعث جمعیت مجنون ماست
این که از حی محمل لیلی نمی‌آید به‌دشت سنگ راهش‌دور باش غیرت مجنون ماست
عاقلان صائب اگـر پهلو زما خالی کنند
نیست از بی اعتباری، عزّت مجنون ماست

۹۵۷

خاکساری برگ عیش خاطـر آگاه ماست چون گهـر گرد یتیمی خاك بازیگاه‌ماست
نیست از گرد خودی در کـاروان ما اثر هرکه‌پیش‌افتاده‌است‌ازخویشتن‌همراه‌ماست
زین چمن چون‌سرو داماں تعلق چیده‌ایم خار را خون درجگر از دامن کوتاه‌ماست
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی می‌شود سنگ‌فسان، سنگی‌اگر درراه‌ماست
از قمار عشق، مـا را پاکبازی مطلب است نیست غیراز نقش‌کم، نقشی‌که خاطرخواه‌ماست
غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تـن یوسف مصر از فرامش‌گشتگان چاه‌ماست
مطلب از ته‌کردن زانوست تحصیل شکست ورنـه معلومات عـالم در دل آگاه‌ماست
نیست صائب نـالهٔ ما همچوبلبل بی‌اثـر[1]
گوش گل خونین‌جگر ازنالهٔ جانکاه‌ماست

۹۵۸

صیقل آیینهٔ مـا گـوشهٔ ابـروی ماست عینك ما چون حباب‌ازکاسهٔ زانوی ماست
گرچه درصحرای‌امکان‌پای‌خواب‌آلوده‌ایم لامکان پر گرد وحشت‌از رم‌آهوی ماست
از شبیخون اجل منصور ما را باك نیست دار مانند کمان حلقه بـر بـازوی ماست
از کمینگاه حوادث طبل وحشت‌خورده‌ایم کارپیکان‌می‌کندهرکس‌که درپهلوی ماست
غنچه‌سان‌هرچند سردرجیب‌خود دزدیده‌ایم عطسهٔ بـی‌اختیار صبحدم از بوی ماست
فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است مصرع برجسته سروی ازکنار جوی ماست

۱ــ آ، پر، ق، ك: همچو بلبل نالهٔ ما نیست صائب بی‌اثر.

گرچه ماصائب زبـان لاف را پیچیده‌ایم
گوش برهرجاکه‌اندازندگفت‌وگوی ماست

۹۵۹

لنگر از صاحبدلان، شوخی زخوبان خوشنماست
ازهدف‌استادگی، ازتیرجولان‌خوشنماست

صحبت نیکان بـود مشاطهٔ بـدگوهران
خارتابردورگل‌باشد،چومژگان‌خوشنماست

تیغ جان‌بخش تو شدآب ازحجاب‌کشتگان
ازکریمان‌معذرت‌دروقت‌احسان‌خوشنماست

ریزش پنهان به‌سایل، عمر جاویدان دهد
پردهٔ ظلمت به‌روی آب‌حیوان‌خوشنماست

از بزرگان ترك اسباب تکلّف عیب نیست
در بساط آسمان ابـر پریشان‌خوشنماست

مدّ احسان را دوچندان می‌کند روی گشاد
خندهٔبرق ازسحاب‌گوهرافشان‌خوشنماست

رشتهٔ لعل است در کوه بدخشان خاروخس
شمع ماتم بر سر خاك شهیدان‌خوشنماست

ازبزرگان‌روی‌دل‌صائب‌به‌خردان‌عیب‌نیست
دل‌به‌دست‌آوردن‌موراز‌سلیمان‌خوشنماست

۹۶۰

درد بـی‌درمان پیری منتهای دردهاست
مغز پوچ‌ورنگ زردش کهربای‌دردهاست

هیچ راهی‌چون‌به‌حق نزدیکتر ازدردنیست
می‌برم غیرت به‌هرکس مبتلای‌دردهاست

کاسهٔ در یوزهٔ داغ است سر تـاپای من
بس‌که هرعضوازوجودمن‌گدای‌دردهاست

از جهان آب وگل امیّد آسایش خطاست
چـاردیوار بـدن مهمانسـرای‌دردهاست

می‌کند آیینهٔ خـود را به نـاخن صیقلـی
سینهٔ من بس کـه مشتاق لقای‌دردهاست

غوطه‌زد درخون‌خود دردی‌که‌پادروی نهاد
سینهٔ مـا دردمنـدان کـربلای‌دردهاست

گـوشمال درد می‌سازد مسلمان نفس را
وای برآن‌کس که کافر ماجرای‌دردهاست

چون کریم از میهمان سیری نمی‌بـاشدمرا
ناله‌ای گر می‌کنم گاهی صلای‌دردهاست

نیل چشم زخم باشد گنج را ویرانه‌هـا
ورنه دل با این خرابی‌کی‌سزای‌دردهاست؟

می‌زنم چون مار نعل‌واژگون ازپیچ‌وتاب
ورنه گنج عافیت در زیر پـای‌دردهاست

می‌شود مایل به عاشق درد درهرجاکه‌هست
جان سخت عاشقان آهن‌ربای‌دردهاست

دردِ ناقص را کند کامل، وجود کاملان
چهـرهٔ زرّین عـاشق کیمیای‌دردهاست

نیست امروزی به‌ما پیوند درد وداغ عشق
از ازل صائب دل مـا آشنای دردهـاست

٩٦١

خال یا در گوشهٔ چشم‌است یاکنج‌لب است
ازمکانها دزد را دایم‌کمینگه مطلب‌است
گوشه‌گیران زود در دلها تصرّف می‌کنند
بیشتر دل‌می‌برد خالی‌که درکنج لب‌است
دست خـالی بـرنمی‌گردد دعای نیمشب
چون شودمعشوق نوخط، وقت‌عرض‌مطلب‌است
حسن خصم شوخ‌چشمان‌است ویار عاجزان
آفتاب ذرّه پـرور میل چشم‌کوکب‌است
عالم دیگر بـه دست آور که در زیر فلك
گرهزاران‌سال‌می‌مانی‌همین‌روزوشب‌است
در حریم دل به زهد خشك نتوان راه برد
روی‌منزل رانبیندهرکه چوبش‌مرکب‌است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگرآزادیی زیرفلك، درمکتب‌است*
مگسل ازدامان شب صائب‌که در روی‌زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب‌است

٩٦٢

من‌به‌دوزخ می‌روم،زاهداگر درجنّت‌است
دوزخ ارباب معنی صحبت بـی‌نسبت‌است
عارفان را درلباس فقر بـودن آفت است
هم‌لباس خلق گشتن پرده‌دار شهرت‌است
دست‌شستن‌نیست چندان‌کاری‌ازموج‌سراب
دامن افشاندن به‌دنیا از قصور همّت‌است
عالم روشن به چشمش زود می‌گردد سیاه
هرکه‌چون‌پروانهٔ بیدرد، عاشق‌صحبت‌است
مـوشکافان از پریشانی نمی‌تـابند روی
طـرّهٔ آشفتگـی شیـرازهٔ جمعیّت‌است
بهرنخجیری است‌هر دامی درین‌نخجیرگاه
حلقه دام چشم از بهـر شکار عبرت‌است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق‌نیست
طوق قمری‌سرو بستان راکمندوحدت‌است
حسن‌وعشق‌ازیك‌گریبان سربرون‌آورده‌اند
این‌شرر درسنگ‌با پروانه گرم‌صحبت‌است
عشق هرکس راکه خواهد می‌کند زیروزبر
پشت‌وروی‌جنس‌دیدن‌برخریدن‌حجّت‌است
از نسیم شکوه گرد کلفت ازدل می‌رود
شکوه چون در دل‌گره گردید، تخم‌کلفت‌است
مـی‌برد فیض جـواهر سرمه ازگرد ملال
هرکه‌چون آیینه صائب‌درمقام حیرت‌است[1]

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
ساغـر لبریز ، فهرست زلال کوثرست
وسعت مشرب عبارت ازفضای جنّت است

۹۶۳

اهل معنی را تماشا مانع جمعیّت است | حلقهٔ‌چشمی که‌شدحیران[1]، کمندوحدت‌است
عالم بی‌انقلابی هست اگر زیر فلك | پیش ارباب نظر دارالامان حیرت‌است
از پریشان گردی نظاره دل صد پاره‌است | جمع چون گردد نگه، شیرازهٔ جمعیّت‌است
گوشه‌گیری می‌کند روشن دل تاریك را | حاصل بیهوده‌گردیها غبار کلفت‌است
در شکارستان دنیا آنچه می‌باید گرفت | شاهباز دیدهٔ روشندلان را، عبرت‌است
حلقهٔ دامی که باشد خوردن دل دانه‌اش | پیش ارباب بصیرت حلقهٔ جمعیّت‌است
تیغ لنگردار باشد بر سر آزادگان | سایهٔ بال هما هر چند چتر دولت‌است
نعمتی کز شکر عاجز می‌کند گفتار را | درجهان آفرینش، صحّت وامنیّت‌است
پیش‌ازان‌کزطبل رحلت دست‌وپا راگم‌کنی | زاد راهی جمع‌کن ای‌بیخبر تافرصت‌است
از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است | در بساط من همین خواب‌گران غفلت‌است
خانه بر دوشی علاج سیل آفت می‌کند | وعده‌گاه مردم بیکار کنج عزلت‌است[2]
ناخن ومنقار شاهین از کجی گیرا بود | رشوت ازمردم گرفتن برکجیها حجّت‌است
کاروان را گرچه در دنبال می‌باشد غبار | گردخواری پیش خیزکاروان عزّت‌است

شکوه‌هرکس‌می‌کندصائب زدرد وداغ‌عشق
مشت‌خاکی بردهانش‌زن‌که کافرنعمت‌است

۹۶۴

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است | رتبهٔ بینایی هرکس به‌قدر حیرت‌است
خودنمایی غافلان را در بلا می‌افکند | پای‌خواب‌آلود تا ساکن‌بود بی‌آفت‌است
موج در یکتایی دریا نیاندازد خلل | چهرهٔ وحدت‌نهان در زیر زلف کثرت‌است
زود باشد کز[3] ندامت سر به‌جای پا نهد | هرکه دربزم جهان چون شمع، عاشق‌صحبت‌است
کف نگیرد دامن غوّاص گوهرجوی را | از تماشا مطلب عارف‌شکار عبرت‌است
یادبود ما فراموشی است از احوال ما | پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت‌است

۱ـ م، د، آ، ك: چشم بینا چون شود حیران، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.
۲ـ درنسخهٔ س، صائب بربیت خط‌کشیده است. ۳ـ فقط ن: از، متن تصحیح قیاسی است.

نیست صائب عـاشقان را ازغم دنیا ملال
ماهیان را موجهٔ دریا کمند وحدت است

٩٦٥

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خودست ‌‌ کارحق برطاق‌نسیان مانده، درکار خودست
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم[1] ‌‌ هرکسی را روی در تعمیر دیوار خودست
کیست از دوش کسی باری‌تواند برگرفت؟ ‌‌ گرهمه‌عیسی است‌در فکر خروبار خودست
پرتو حسن ازل افتـاده بـر دیوار ودر ‌‌ دیوچون‌یوسف‌دراینجامحودیدار خودست
گریهٔ شمع از برای مـاتم پـروانه نیست ‌‌ صبح نزدیك‌است، درفکر شب‌تار خودست
چون تواند خار حسرت از دل‌بلبل کشید؟ ‌‌ غنچهٔ بـی‌دست‌وپا درماندهٔ خار خودست
خرجهادخل است‌چون‌باشد به‌جای‌خویشتن ‌‌ هرکه می‌آید به‌کار خلق، درکار خودست

چشم‌صائب چون‌صدف‌برابرگوهربارنیست
زیر بـار منت طبع گـهربـار خـودست

٩٦٦

دوربین خونین‌جگر ازنظم‌احوال خودست ‌‌ روزوشب‌طاوس‌لرزان بر پروبال خودست
شیشه‌ای کزطاق افتد بشکند،چون آسمان ‌‌ از هزاران طاق‌دل‌افتاد وبرحال خودست؟
خاکساری شد حصار از دیدهٔ بدبین مرا ‌‌ گوهر از گرد یتیمی پردهٔ حال خودست
عقدهٔ حـرص از مرور زندگی گردد زیاد ‌‌ شاخ آهو پرگره ازکثرت سال خودست
نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهـد ‌‌ ممسك از قهرخدا بی‌بهره ازمال خودست
می‌کند در راه خود دام گـرفتاری به‌خاك ‌‌ دیدهٔ هرکس که‌چون‌طاوس دنبال خودست
کاملان از عیب خود بیش‌از هنر یابندفیض ‌‌ بهرهٔ طاوس ازپا، بیش‌از بال خودست
ازکنار آب حیوان باز گردد خشك لب ‌‌ چون‌سکندرهرکه‌مستظهربه‌اقبال خودست
نیست‌خصمی‌آدمی‌را غیرخودچون‌عنکبوت ‌‌ دام راه هـرکسی ازتـار آمال خودست

دولت پابوس بس بـاشد حنا را خونبها
بی‌سبب صائب به‌فکر خون‌پامال‌خودست

١ــ س، م، د: خضر ازتعمیر... آسوده است، ك: ماجرای خضر ودیوار یتیم افسانه است، متن مطابق ن، ب، ه، ل.

۹۶۷

رزق‌ما روشندلان‌چون‌مه زپهلوی‌خودست گر نمی در ساغر ما هست ازجوی خودست
دیدهٔ امیّدش از خواب پریشان ایمن است هرکه را بالین آسایش ززانوی خودست
عاشق از بار لباس عاریت آسوده است بید مجنون را کلاه‌وجامه‌از موی خودست
بوی پیراهن نمی‌گیرند اهل دل به‌مفت غنچهٔ این بوستان دلدادهٔ بوی خودست
در دیار خودپسندان نور بینش توتیاست دیو این خاك سیه دل واله روی خودست
در خیابان رعونت نیست رسم امتیاز هر نهالی عاشق بالای دلجوی خودست
هیچ‌فردی در پی‌اصلاح‌خوی‌خویش نیست هرکه را دیدیم در آرایش روی خودست
تنگ خُلقی هرکه را انداخت در دام بلا متصّل درزیر تیغ ازچین ابروی خودست
بی‌زبانی می‌گشاید بندهای سخت را در قفس‌طوطی زمنقار سخنگوی خودست
تا نسیم نوبهار عشق درمشاطگی است شبنم این بوستان محوگل روی خودست
خصم اگر چون بیستون بندد به‌خون‌ماکمر پشت ما برکوه از اقبال بازوی خودست
نیست صائب چشم ما بر ریزش ابر بهار
آبخورد سبزهٔ ما ازلب جوی خودست

۹۶۸

حفظ دولت در پریشان کردن‌سیم‌وزرست مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست
رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن پیش عارف برگریز از نوبهاران‌خوشترست
در سراب تشنگی، جوش طراوت می‌زنم ساغر بتخانه‌ام لبریز آب کوثرست
کار ما را می‌کند گردون به‌نام خویشتن سوختن از عود بی‌پروا ولاف ازمجمرست
نیست پروای اجل فرهاد وشیرین کاررا مور شهد افتاده‌رامرگ‌ازشکرشیرین‌ترست
بعد عمری کز لباس زنگ بیرون آمدم طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست
از خیابان بهشتم خار در دل می‌خلد کوچه باغ زلف راآب وهوای دیگرست
سهل باشد بردن داغ کلف از روی ماه هرکه زنگ از سینهٔ ما می‌بردروشنگرست
از عملداران به قدر ظلم می‌ماند اثر عاملی کزوی نمی‌ماند اثر عادلترست
غم‌نفهمیده‌است‌هرکس ساده‌لوح‌افتاده‌است هرکه این آیینه دارد در بغل اسکندرست
غنچهٔ دل را به بوی یار در برمی‌کشیم این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست

از رباعی بیت آخر[1] می‌زند ناخن به‌دل خط ِ پشت لب به‌چشم‌ما از ابروخوشترست

گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

۹۶۹

نعمت الوان دنیا مایهٔ دردسرست خون فاسد در بدن آهن‌ربای نشترست
شکرّستان با وجود حرص باشد شوره‌زار با قناعت چشم تنگ مور، تنگ شکرّست
صحبت نیکان حجاب زنگ غفلت می‌شود ایمن است ازسبزگشتن آب تا درگوهرست
بر دل روشن نباشد از سیه‌بختی غبار آب حیوان اخگر دل‌زنده را خاکسترست
چشم‌ما را شد رگ‌خواب‌گران، موی‌سفید بادبان بر کشتی دریایی ما لنگرست
آنچه در مینا مرا باقی است از صهبای عمر خوردنش‌خون‌دل‌است‌وماندنش‌دردسرست
علم رسمی می‌کند دلهای روشن را سیاه دیدهٔ آیینه را خواب پریشان جوهرست
شد ید ِ بیضا زدامنگیری شب،دست‌صبح دست کوتاه تو ازغفلت همان زیر سرست
نیست‌شاه‌آن‌کس‌که داردگنج‌گوهر بی‌شمار هرکه‌راسد ِ رمق‌هست‌ازجهان،اسکندرست
از می لعلی شود کان بدخشان سینه‌اش چون‌سبو دست‌طلب آن‌راکه درزیرسرست

روی‌درخلق‌است‌وبر زرپشت،صائب‌سکه‌را
آنچنان پشتی‌به‌چندین وجه‌از روبهترست

۹۷۰

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست؟ رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمند صرصرست
خُلق ِ خوش غمهای عالم را پریشان می‌کند چین ابروی غضب شیرازهٔ دردسرست*
خیره چشمان را نباشد در حریم حسن‌راه از دوچشم شوخ،جای‌حلقه بیرون درست
روغن ازچشم‌سمندر می‌کشدآن شعله‌خوی ساده دل پروانهٔ ما درغم بال وپرست
ازسپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم نالهٔ ما دور گردان را به‌آتش رهبرست
می‌کند جولان‌به‌بال عشق، شوخیهای‌حسن شمع بی پروانه چون گردید تیر بی‌پرست
می‌توان خورشید را در ابردیدن بی‌حجاب بی نقابی چهرهٔ او را نقاب دیگرست
ازشکوه بحرترسیده‌است‌چشمت‌چون‌حباب ورنه هر آغوش موج او کنار مادرست

---

[1] ــ ن: بیت ثانی.

درد ما را پرسش رسمی زیادت می‌کند / التفات عام، بسیار از تغافل بدترست
هرکه در دام قناعت تن نزدچون عنکبوت / هر دو دستش‌چون‌مگس ازحرص دایم‌بر سرست
پنبهٔ داغ دل مجروح، مُهر خامشی است / گوشهٔ امنی اگردارد جهان، گوش کرست*
علم رسمی سینه‌صافان رانمی‌آید به‌کار / چون شود آیینه آهن‌بی‌نیاز ازجوهرست
روح بیجاازشکست جسم می‌لرزدبه‌خویش / پسته چون از پوست می‌آید برون درشکّرست
مرد هیهات است آمیزد به‌این ناشسته‌روی / تـا بـه دامان قیامت دختر رز دخترست
صافی دل گوهر بحر وجود آدمـی است / ساحل این بحر را خلق ملایم رهبرست*
بال پرواز مرا بسته است مـوج آرزو / شعلهٔ آتش زنقش بوریـا در ششدرست
حسن بالادست راآرایشی چون عشق‌نیست / طوق قمری سرو را بهتر زخلخال زرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر مـی‌رود / هرکه‌راچون‌سکته‌پشت‌بی‌نیازی برزرست
این پریشانی دل از فکر پریشان می‌کشد / قطرهٔما خویش را گرجمع سازدگوهرست
گرچه یکدست است افکار جهان‌پیمای او / این غـزل از جملهٔ اشعار صائب بهترست

۹۷۱

درشب مهتاب می را آب وتاب دیگرست / باده ومهتاب باهم همچو شیر وشکّرست
چون به‌شیرینی نگردد باده‌های تلخ‌صرف؟ / کز فروغ ماه، شکّر در دهان ساغرست
مطرب‌ومی‌چون‌به‌دست‌افتاد،شاهدگومباش / کز فروغ مه، زمین وآسمان سیمین‌برست
گرچه زور باده می‌آرد به جولان شیشه را / پرتو مهتاب ایـن طاوس را بال وپرست
بادهٔ روشن‌گهر را نسبتی بـا مـاه نیست / نسبت مهتاب با می همچو کف باگوهرست
آسیای جـام را آب از می روشن بـود / مـوجهٔ صهبا پریزاد قـدح را شهپرست
از می لعلی، چراغ جام روشن مـی‌شود / چربی پهلوی مـاه از آفتاب انـورست
از طراوت می‌چکد هرچند آب ازماهتاب[1] / از بیاض گردن مینا زشادابـی، تـرست
از طلوع ماه، عالم گرچه روشن می‌شود / آفتاب نشأهٔ مـی را طلوع دیگـرست
فارغند از مهـر تابان، تیره‌روزان خمار / می‌پرستان را دهان شیشهٔ مـی خاورست
چون کف دریای رحمت ، پرتـو مهتاب‌را / شاهـدان سیمبر، پوشیدهٔ زیر چادرست

۱ــ س، م، د: ازمهتاب آب، متن مطابق ن.

در بلورین جام، می جولان دیگر می‌کند　　درشب مهتاب ، می‌را آب وتاب دیگرست
نور مهتاب پریشان در بساط باغها　　آهوی مشکین شب را نافه‌های اذفرست
می‌گشاید عقدهٔ سر درگم افلاك را　　میکشان‌را چون‌سبودستی‌که درزیرسرست
یوسف‌سیمین‌بدن درنیل عریان‌گشته‌است؟　　یا مه تابان نمایان بر سپهر اخضرست
این‌که صائب در کهنسالی جوانی می‌کند
از نسیم التفات شاه والاگوهرست

۹۷۲ * (مر،ل)

دل چنین‌زار ونزار از اختر بدگوهرست　　شعله لاغر این‌چنین ازچشم تنگ مجمرست
نیست غافل گلشن ازاحوال بیرون ماندگان　　رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال وپرست
من‌که‌دارم‌تکیه‌برشمشیرچون‌سازم،که‌چرخ　　غوطه‌درخون‌می‌دهدآن‌راکه‌ازگل‌بسترست
بس‌که رم خورده‌است از معمورهٔ عالم دلم　　دیدهٔ روزن به‌چشم من دهان اژدرست
می‌خورم‌چون‌موج‌حسرت‌غوطه‌دربحرسراب　　آب حیوان از تغافلهای خشك من ترست
ماکه از دل خارخار جاه بیرون کرده‌ایم　　بوتهٔ خاری به فرق ما به‌از صدافسرست
سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آیینه‌ام　　بهتر از کوه گران منت روشنگرست
کرده‌ام قطع نظر از گرم وسرد روزگار　　بی‌نیاز آیینه‌ام از صیقل وخاکسترست
آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون　　می‌پرستان را دهان شیشهٔ می‌خاورست
چون نگردد هر سرمو مشرق‌آهی مرا؟　　شعلهٔ جوّاله خونین دل مرا در مجمرست
چون‌لباس ارغوان رنگش‌نباشد داغ‌داغ؟　　لاله را در پیرهن از رشك‌رویت اخگرست
می‌چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلك ترا منقار گویا شکرست

۹۷۳

عشرت روی زمین درچرب‌نرمی مضمرست　　رشتهٔ هموار را بالین وبستر گوهرست
می‌روند از جا سبك‌مغزان زدنیای خسیس　　برگ کاهی کهربای حرص را بال‌وپرست
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف　　سرمهٔ بینایی آیینه از خاکسترست
زینت ظاهر کند محضر به‌خون خود درست　　حلقهٔ فتراك طاوس خودآرا از پرست
مهر برلب زن‌که چون منصور با این باطلان　　هرکه‌گویدحرف‌حق‌بی‌پرده،دارش‌منبرست

می‌خلددر دیده‌هادستی که‌ازریزش تهی‌است — خشك چون گردد رگ ابر بهاران نشترست
می‌گشاید هرکه چون‌ناخن گره از کارخلق — می‌کند نشو ونما هرچند تیغش برسرست
بر چراغ ما که می‌میرد برای خامشی — سایهٔ دست حمایت آستین صرصرست
بی خموشی در حریم قرب نتوان بار یافت — حلقه را از هرزه نالی جای بیرون درست
دیدهٔ بیدار، صائب می‌برد فیض از جهان
هرچه مینا جمع می‌سازد برای ساغرست

٩٧٤

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست — زنگ این آیینه از تردستی روشنگرست
می‌زند در لامکان پر، دل درون سینه‌ام — این سپند شوخ در مجمر، برون مجمرست
بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران — بادبان بر کشتی دریایی ما[1] لنگرست
پردهٔ خارست اگر دارد گلی این بوستان — نوش این محنت سرا آهن‌ربای نشترست
همت از اندیشهٔ سایل نمی‌آید برون — گردن مینا بلند از انتظار ساغرست
حسن از آزردن عشاق می‌بالد به‌خود — تیغ از زخم نمایان در کنار مادرست
از بیاض‌گردن او فردِ بیرون‌کرده‌ای‌است — صبح عالمتاب کزنورش جهانی انورست
می‌شود بی‌خواست‌لبریز ازشراب لاله‌رنگ — هرکه دست اختیارش چون سبو زیرسرست
صائب از افسردگیهای خزان آسوده است — عندلیبی را که باغ دلگشا زیر پرست
تلخ شد ازهوشیاری برتو صائب زیرچرخ
ورنه نقل باده خواران چشم شور اخترست

٩٧٥

جای غم خالی بود تا ساغر ازصهباپرست — دور دور می‌پرستان است تا مینا پرست
بر مرادماست‌گردون تاقدح‌درگردش‌است — پشت ما برکوه باشد تا خم ازصهبا پرست
از شراب عشق رنگی نیست موجودات را — عالمی قالب تهی‌کردند واین مینا پرست
مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی — گرپرکاهی است،در دامان‌این‌صحراپرست
نشأهٔ می حلقه بیرون در گردیده است — بس‌که‌ازخواب‌وخمارآن‌نرگس‌شهلاپرست
بخت سبز از قلزم گردون سیمابی مجوی — گریه‌ای سرکن‌که‌آن‌عنبر درین دریاپرست

١ــ س، م، د: من.

دام‌عقل است‌آن‌که‌چشمش می‌پرد بهرشکار — چشم دام عشق ازسیمرغ وازعنقا پرست
یك سربی‌کبر در نمرود زار خاك نیست — کاسهٔ هرکس‌که می‌بینم ازین سکبا پرست[1]
گرزند صد دور، آبش برقرار خود بود — کاسهٔ هرکس‌که‌چون‌گرداب ازدریا پرست
ما سیه‌بختان سزاوار تبسّم نیستیم
یك نظر گرمی‌کند صائب به‌حال ما، پرست

٩٧٦

گوش تاگوش زمین ازگفتگوی‌من پرست — تا خط بغداد، این‌جام ازسبوی من‌پرست
نه همین اهل زمین را پایکوبان کرده‌است — خانقاه چرخ هم از هایهوی من‌پرست
از سر پرشور دارم آسمان را بیقرار — این قدح در دور باشد تاکدوی من‌پرست
گرد پاپوشی رسانیده است هرجا کلك‌من — نافهٔ خاك از نسیم مشکبوی من‌پرست
جام گردون ته ندارد، ورنه‌از احسان عشق — نغمهٔ خونین چو مینا در گلوی من‌پرست
چون به دریا متصّل‌شدجو، نمی‌گردد تهی — جای‌حیرت‌نیست‌گرپیوسته‌جوی من‌پرست
تنگ افتاده‌است دامان صدف افلاك را — ورنه گوهر درسحاب تازه‌روی من‌پرست
آشنایی نیست غیر از معنی بیگانه‌ام — شکوهٔ خلق از دل بیگانه‌خوی من‌پرست
داغها دارد بهار از جلوهٔ طاوسیم — بس‌که از افکار رنگین‌موبموی من‌پرست
خارخار مدّعایی نیست در خاطر مرا — چرخ را دل از دل‌بی آرزوی من‌پرست
صائب از آزادگی با دردبی‌درمان خوشم
ورنه دامان جهان از چاره‌جوی من پرست

٩٧٧

عیب نادان در زمان خامشی گویاترست — پستهٔ بی‌مغز در لب بستگی رسواترست
گردش پرگار موقوف سکون مرکزست — هرکه در دامن کشد پا آسمان‌پیماترست
شهرت مجنون زعشق کوهکن پامال شد — سیل در کهسارها از دشت پرغوغاترست
دست دولت‌گرچه درظاهر بلندافتاده است — در گشاد کارها دست دعا بالاترست
رفت هرکس را به‌پا خاری‌کند سوزن‌علاج — می‌خورد خون‌بیشترهرکس‌که‌او بیناترست
دیدهٔ ما بی‌نیازان نیست بر احسان چرخ — یك‌سروگردن زمینا این قدح رعناترست

١ــ م: ازین صهبا...

نیست مـریم را بـه‌گفتار مسیحا احتیاج روی شرم‌آلود او بی‌گفتگو گویاترست
چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت هرکه پوشد دیده‌ازوضع جهان بیناترست
دعوی دانش بود صائب بـه نادانی دلیل
هرکه نادان می‌شمارد خویش را داناترست

۹۷۸

ازنظرها درد وداغ‌عشق پنهان خوشترست جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست
عشق راگستاخ‌سازد حسن چون‌بی‌پرده‌شد سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان‌خوشترست
نیست‌چشم‌تنگ را ازوصل‌جزحسرت‌نصیب کلبهٔ خود مور را ازشکرّستان‌خوشترست
عندلیبی راکه‌ازگل باخیال گل‌خوش‌است زیر بال‌خویش از چتر سلیمان‌خوشترست
تیرکج را ازکمان پهلو تهی‌کردن خطاست پای‌خواب‌آلوددرآغوش دامان‌خوشترست
پوست بر تن خضر را از زهرمنّت‌سبز شد حفظ‌آب‌روی‌خود ازآب‌حیوان‌خوشترست
دل به‌نفس از دار وگیرعقل می‌گیرد پناه طفل را دامان مادر از دبستان‌خوشترست
در غریبی سیلی اخوان نمی‌آید به‌دست ورنه از صبح وطن، شام‌غریبان‌خوشترست
در عزیزی دل نپردازد به‌حق ازخویشتن یوسف‌مغرور ما درچاه وزندان‌خوشترست
پنبه از داغ دل بیطاقت مـا بـرمـدار این چراغ‌مضطرب،درزیر دامان‌خوشترست
سنگ اطفال است دامنگیر ما دیوانگان
ورنه صائب‌اهل‌وحشت‌رابیابان خوشترست

۹۷۹

عکس‌ساقی درشراب ناب‌دیدن خوشترست حسن عالمسوز را درآب دیدن خوشترست
گردش چشمی‌مرازان‌حسن‌بی‌پایان‌بس‌است بحر را درحلقهٔ گـرداب دیدن خوشترست
حسن رنگ‌آمیزرا خجلت بهارتازه‌ای است شمع را درپرتو مهتاب دیدن خوشترست
گرچه سیر لاله وگل زنگ ازدل می‌برد در جبین تـازهٔ احباب دیدن خوشترست
پیش دریا بهر روزی لب‌چرا بایدگشود؟ ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشترست
تشنه چشمی می‌کند دست تعدّی را دراز خار دامنگیر را سیراب دیدن خوشترست
در میان دام ودد مانند مجنون زیستن از سمور وقاقم وسنجاب دیدن خوشترست
گر بوداخلاص‌شرط‌سجده، از زهّادخشك شیشه‌را درگوشهٔ‌محراب دیدن خوشترست

دردسر بسیار دارد سایهٔ بال هما — اختر اقبال را درخواب دیدن خوشترست
گر بود چشم آب‌دادن مطلب ازروی‌بتان — چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوشترست
روی خوبان درعرق صائب قیامت می‌کند
جلوهٔ مهتاب را درآب دیدن خوشترست

۹۸۰

ازنسیم‌آن‌زلف‌مشك‌افشان‌سبك‌جولاترست — ازصدف آن‌غنچهٔ‌سیراب خوش‌دنداترست
گرچه زلف‌عنبرین پرپیچ‌وتاب افتاده‌است — پیش ما نازك‌خیالان آن‌کمرپیچاترست
نیست هرچند از لباس گل‌جدایی‌رنگ را — جامهٔ گلرنگ بر اندام او چسباترست
لطف معنی را لباس لفظ رسوا می‌کند — در ته پیراهن آن‌سیمین بدن‌عریاترست
پرده‌داری می‌کند شرم از عرق آن‌چهره‌را — ورنه‌صدپیراهن ازگل‌روی‌اوخنداترست[1]
گرچه از آیینه آتش زیر پا دارد گهر — بر جبین اوعرق‌بسیار خوش جولاترست
نیست زیر حلقه‌های زلف غیراز خال‌یار — مرکز شوخی که از پرگار سرگرداترست
مرد میدان‌نیست‌طوطی،ورنه‌ازصد رهگذر — صفحهٔ آن‌روی ازآیینه‌خوش میداترست
قوّت گیرایی شهباز در سرپنجه‌است — زود می‌چسبد به‌دل چشمی‌که خوش‌مژگاترست
پردهٔ شرم ونقاب عصمتی در کار نیست — چشم ما صد پرده از قربانیان حیراترست
چون زآتش می‌شود پشت‌کمان سخت‌نرم — درسرمستی چرا آن شوخ نافرماترست؟
نالهٔ صاحبدلان را بیشتر باشد اثر — رخنه‌در خاراکندتیری‌که‌خوش‌پیکاترست
در طلب ما بی‌زبانان امّت‌پروانه‌ایم — سوختن ازعرض‌مطلب‌پیش‌ما آساترست
از تهیدستی شود امیّد صاحب دستگاه — حرص نان بیش‌است پیری راکه بی‌دنداترست
تا زبان حال را فهمیده‌ایم ازفیض عشق — غنچه از منقار بلبل پیش ما نالاترست*
از سر منصور شور عشق کی بیرون رود؟ — از سرِدار فنا بسیار بی ساماترست*
ما رگ ابر بهاران را مکرّر دیده‌ایم
خامهٔ صائب به صد معنی گهرافشاترست

۹۸۱

پیش ما دشنام جانان ازشکرشیرین‌ترست — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌ترست

۱ـ ن: ورنه ازگل روی او صد پیرهن...

رتبهٔ قبض است بیش‌از بسط‌پیش عارفان — عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌ترست
نیست‌زنبورعسل راشکوه‌ای‌ازجای‌خویش — خانه چندانی‌که باشد مختصر شیرین‌ترست
پیش‌هرموری‌که‌نی درناخنش منت‌شکست — خاك صحرای قناعت ازشکر شیرین‌ترست
نبض تسلیم ورضا راگر به‌دست آردکسی — تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌ترست
پیش چشم هرکه ازغفلت‌نیاورده‌است آب — تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌ترست
سردمهری زندگی را بی حلاوت می‌کند — میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌ترست
ما زنعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم — برگ این‌نخل برومنداز ثمر شیرین‌ترست

تنگ شکر ساخت صائب گوشها راازسخن
کلك شکر بار ماازنیشکر شیرین‌ترست

۹۸۲

حلقهٔ اطفال بهر اهل سودا بهترست[1] — تنگنای شهر از دامان صحرا بهترست
گوشه‌گیران ایمن از آفات شهرت نیستند — درمیان خلق بودن پیش دانا بهترست
آب‌ورنگ صورت‌ظاهردوروزی‌بیش نیست — حسن اخلاق جمیل از روی زیبا بهترست
طوطی از حرف مکرر می‌کند دل‌راسیاه — پردهٔ زنگار بر آیینهٔ ما بهترست
فعل نیکو زشت می‌گردد زنافهمیدگی — بخل در جای‌خود از احسان‌بیجا بهترست
پیش‌ما کز هرنگاهی پی‌به‌مضمون‌می‌بریم — از لب گویای خوبان، چشم‌گویا بهترست
کوزهٔ لب‌بسته ازخم پرشراب آیدبرون — خامشی پیش کریمان از تقاضا بهترست
نیست جفت ناموافق راعلاجی جزطلاق — با تو گر دنیا نسازد، ترك دنیا بهترست
از بصیرت نیست پوشیدن زدنیا چشم خود — چشم عبرت بین‌اگر باشد، تماشا بهترست
قمری ازپاس غلط دل برنمی‌دارد زسرو — ورنه ازسرو سهی آن‌قد رعنا بهترست
با دو رویان،یك‌جهت یکرنگ نتواند شدن — پیش عارف خار از گلهای رعنا بهترست

پیش چشم ما که منظورست حسن عاقبت
خط مشکین صائب اززلف چلیپا بهترست

۹۸۳

گوش‌بیدردان‌گران‌ازخواب‌باشد بهتراست — این صدف پرگوهر سیماب باشد بهترست

۱ــ س: بهرشور سودا...

رتبهٔ خوبی دوبالا می‌شود از چشم پـاك سرو موزون در کنار آب باشد بهترست
آب‌چشم از دامن پاکان به‌جایی می‌رسد شمع اگر در گوشهٔ محراب باشد بهترست
سرو بی‌حاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز پای چوبین درحنای خواب باشد بهترست
بی‌نیازی می‌شود بند زبـان هرزه‌گـو خـار دامنگیر اگر سیراب باشد بهترست
شبنمی کز جرعهٔ گلهـا خمـارش نشکنـد طالب خـورشید عـالمتاب باشد بهترست
می‌کشد سررشتهٔ جولان به دریا سیل را کـار عاشق بـا دل بیتـاب باشد بهترست
شهپر پرواز هم بـاشند روشن‌گوهران بستر وبالین مـوج از آب باشد بهترست
با دل روشن چـه بگشایـد زتقریر زبان؟ شمع اگر خاموش درمهتاب باشد بهترست
داغ ما صائب حریف چشم‌شور خلق‌نیست
جای می درجام ما خوناب باشد بهترست

۹۸۴

درطریق عشق هر جا می‌گذاری‌پا، سرست موج این‌وادی رگ‌جان،ریگ‌این صحرا سرست
از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون؟ هر حبابی راکه می‌بینی درین دریا سرست
نیست دستی در گریبان چاك گرداندن مرا چون سبو دست مرا پیوند الفت با سرست
اهل دنیا مال را دارند بیش‌ازجان عزیز از سر دستار هرکس بگذرد اینجا سرست
موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق هرکه سر ازپا نمی‌داند درین‌سودا سرست
تخت ما افتادگـی و لشکـر مـا بیکسی جوهر ذاتی است تیغ ما وتاج ما سرست
اشتها کامل چوشد، خون نعمت‌الوان بود
چون گران شد خواب، صائب بالش خارا سرست

۹۸۵

هرنقاب روی جانان را نقاب دیگرست هر حجابی راکه طی کردی حجاب‌دیگرست
نا امیدی را بـه نـومیدی مداوا می‌کنند هر سرابی را درین وادی سراب‌دیگرست
هر پریشان جلوه‌ای ما رانمی‌آرد به‌وجد ذرهٔ مـا در کمیـن آفتـاب‌دیگرست
گوجبین می‌فروشان سرکه نفروشد به‌ما مستی ما همچو منصور ازشراب‌دیگرست
گل برای ما عبث خود را برآتش می‌زند چـارهٔ دردسـر مـا از گـلاب‌دیگرست
ماه تابان از حصار هالـه گو بیرون میا بـزم مـا را روشنی از ماهتاب‌دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان — بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
ناخوشیهای جهان را بیشتر خوش می‌کنند — پاك چشمان را مذاق انتخاب دیگرست
از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند — ساده‌لوحان محبّت را کتاب دیگرست
دیدهٔ امیّد ما بر دولت بیدار نیست — فتح باب ما زچشم نیمخواب دیگرست
کوثر وزمزم عبث آب رخ خود می‌برند
صائب این لب‌تشنگی ما را ازآب دیگرست

۹۸۶

صبح محشر آن پریرو را نقاب دیگرست — تشنهٔ دیدار را کوثر سراب دیگرست
گرچه دارد چشمهٔ خورشید آب روشنی — در عرق روی بتان راآب‌وتاب دیگرست
نشأهٔ صهبا نباشد اینقدر دنباله‌دار — مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست
طالع شهرت بلند افتاده‌است آن زلف را — ورنه آن موی میان راپیچ‌وتاب دیگرست
نامه خواندن می‌دهد هرچند یاد از التفات — پاره کردن نامهٔ ما را جواب دیگرست
آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت — عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
گرچه عمر گرمرو پا در رکاب افتاده است — قامت خم زندگانی را رکاب دیگرست
گوشه‌گیری راکه‌امیّدگشادازبستگی‌است — در به روی خلق بستن فتح باب دیگرست
این‌که درتردامنی چون ابرطوفان‌می‌کنیم — پشت ما گرم از فروغ آفتاب دیگرست
غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند — هرنفس بر عارفان روز حساب دیگرست
نیست صائب‌چشم‌ما چون‌دیگران برنوبهار
مزرع امیّد ما سبز از سحاب دیگرست

۹۸۷

درخم آن زلف دلها را سرود دیگرست — شعلهٔ آواز را در شب نمود دیگرست
نه‌لب ازگفتن خبردارد نه‌گوش از استماع — در میان اهل دل گفت وشنود دیگرست
حرف سایل سبزکردن گرچه باشد از کرم — حفظ آب روی اهل فقر جود دیگرست
در طریقت هستی‌هرکس به‌قدر نیستی‌است — بی‌وجودان را درین‌دیوان وجود دیگرست
می‌توان یك‌عمر پوشیدن که‌باشد تازه‌رو — کسوت عریان تنی را تاروپود دیگرست
چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی — طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست

گرچه دارد سودها آسودگی از باج وخرج | در زیان گشتن شریك خلق سود دیگرست
جای هرسنگ ملامت بر تن مجنون من | بخت ناساز دگر، چرخ کبود دیگرست
زنده می‌گردند از گفتار او دلمردگان
کلك صائب اصفهان را زنده‌رود دیگرست

۹۸۸

حسن را با بیقراران گیرودار[1] دیگرست | مهر را هر ذرّه‌ای آیینه‌دار دیگرست
مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار | چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگرست
به‌که برگردد به‌مصر از راه، بوی پیرهن | دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگرست
گرچه از سنگ ملامت کوه از جا می‌رود | عاشقان را لنگر صبر وقرار دیگرست
پیش بت هرچند باشد کافر اصلی عزیز | دین به غارت دادگان را اعتبار دیگرست
سیل معذورست اگرمنزل نمی‌داندکه‌چیست | بحر را هر موج آغوش وکنار دیگرست
لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست | ملك ما زیر وزبر از شهسوار دیگرست
گرچه درزندان عزلت می‌توان آسوده‌زیست | با زمین هموار گردیدن حصار دیگرست
هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان | در کف اطفال، نبض بیقرار دیگرست
از لب سیراب او امیّدوار بوسه را | هر جواب خشك، تیغ آبدار دیگرست
تنگ‌چشمان دام در راه هما می‌گسترند | دام ما را چشم بر راه شکار دیگرست
پیش آن‌کس کز دل گرم‌است درآتش مدام | هر دم سردی نسیم نوبهار دیگرست
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان | رخنه در زندان به ازنقش ونگار دیگرست
نیست صادق دشت‌پیمای طلب را تشنگی | ورنه هر موج سرابی جویبار دیگرست
گرچه صائب نازك افتاده‌است آن‌موی‌میان[2]
فکر ما نازك‌خیالان را عیار دیگرست

۹۸۹

مهر را در چشم تنگ ذرّه نور دیگرست | بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست
هرسیه‌چشمی چوآهوکی‌کند ما را شکار؟ | چشم لیلی دیدهٔ ما را، غرور دیگرست
گرچه نقشی‌هر دم ازطوفان‌زند دریا برآب | اشك ما را در فراق یار شور دیگرست

۱ــ پو، ق، ی: کاروبار ۲ــ س، م، د: موی‌کمر.

می‌رسد مجنون به‌مضمون نگاه وحشیان — بی‌شعوران محبّت را شعور دیگرست
می‌کشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال — ازجهان رم کرده‌را باخودحضور دیگرست
شیشه‌جانان می‌کنند از کوه غم پهلو تهی — عاشقان را در بلا، جان صبور دیگرست
ترك شهوتهاست حور وخانه‌پردازی‌قصور — در بهشت اهل دل، حور وقصور دیگرست
تیر دلدوز حوادث را به‌دست روزگار — قامت پرخم، کمان تازه زور دیگرست
ماه وخورشیدست اینجا حلقهٔ بیرون در — روشنایی، خانهٔ دل را زنور دیگرست
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار — حسن را درروزگار خط غرور دیگرست
نیست کج‌بین را زناز آن بهشتی‌رو خبر — ورنه هرچین جبین، آغوش‌حور دیگرست
چشم کوته‌بین زاختر می‌کند یاری طمع — استعانت مور عاجز را زمور دیگرست

حسن معنی را بودصائب زخود عین‌الکمال
طوطیان‌را حرف‌شیرین،چشم‌شور دیگرست

۹۹۰

عرض نادادن کمال خود، کمال دیگرست — چهرهٔ پوشیده حالان را جمال دیگرست
می‌کند هرچند چشم شور طوفان درگزند — خودپسندی مرد را عین‌الکمال دیگرست
کیست عقل کل‌که در چرخ آورد افلاك‌را؟ — جنبش این سایه از رعنا نهال دیگرست
گرچه حسن آن پریرو بی‌مثال افتاده است — رزق هر آیینه‌ای از وی مثال دیگرست
زان به‌ظاهر بسته‌ام ازشکر لب، کز سایلان — شکر بی اندازه تمهید سؤال دیگرست
آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار — خویش را کامل ندانستن کمال دیگرست
ظلمت شبهای هجران رنگ‌بست‌افتاده‌است — ورنه هر داغ آفتاب بی زوال دیگرست
لقمهٔ خوان کرم هرچند چرب افتاده‌است — بر جگر دندان فشردنها نوال دیگرست

بی‌دماغی را که سرمی‌پیچد از آزادگی
سایهٔ بال هما صائب وبال دیگرست

۹۹۱

هرنفس دولت طلبکار مقام دیگرست — این همای‌خوش‌نشین هردم به‌بام دیگرست
افسر دولت شکوهی دارد، امّا درنظر — خاك بر سرکردگان را احتشام دیگرست
حاجیان کعبهٔ گل محترم باشند، لیك — گرد دل‌گردیدگان را احترام دیگرست

حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست / هالهٔ ما در خَم ماه تمام دیگرست
گرچه از رفتار جان‌می‌بخشد آب زندگی / آب تیغ یار را در دل خرام دیگرست
درشراب عالم امکان، دوام نشأه نیست / مستی چشم و لب ساقی زجام دیگرست
بادهٔ بی‌پشت، از سر زود بیرون می‌رود / بوسهٔ لبهای نوخط را قوام دیگرست
گرد عصیان زود می‌گردد به‌آب تیغ پاك / از گناه ما گذشتن، انتقام دیگرست
نیست سامان تماشا دل به غارت‌داده را / ورنه در هر حلقهٔ آن زلف دام دیگرست
با شب‌وروز جهان سفله مارا کار نیست / کز رخ‌و زلف‌تو مارا صبح‌وشام دیگرست
هر نسیمی کز سواد زلف جانان می‌رسد / جان دورافتادهٔ ما را پیام دیگرست
گرچه **خسرو** درغزل‌شیرین‌زبان[1] افتاده‌است
کلك صائب طوطی شیرین کلام دیگرست

۹۹۳

حسن بالادست را هر روزشان دیگرست / شعلهٔ جانسوز را هردم زبان دیگرست
از می روشن صفای جام می‌گردد حجاب / ورنه هرآینه‌رو، آینه‌دان دیگرست
چهرهٔ گل‌پردهٔ رخسار گلرنگ کسی است / سرو بستان جامهٔ سرو روان دیگرست
چشم کوته‌بین به غور کار نتواند رسید / ورنه هر شبنم محیط بیکران دیگرست
عالم آسودگان دایم بود بر یك قرار / بیقراران ترا هر دم جهان دیگرست
قبله را چون طاق‌نسیان ازنظر افکنده‌ایم / سجدهٔ ما روشناس آستان دیگرست
گرچه حفظ حق جهان را دیده‌بانی می‌کند / آهوان دشت را وحشت شبان دیگرست
چون سکندر دست شستن از زلال زندگی / بی نیازان را حیات جاودان دیگرست
می‌تراود گرچه از هر خار شکر نوبهار / سبزهٔ نورسته را تیغ زبان دیگرست
می‌توان رفتن به‌پای علم بر بام خرد / آسمان معرفت را نردبان دیگرست
از تحمّل دشمن خونخوار می‌گردد دلیر / شیشه جانی تیغ را سنگ فسان دیگرست
این‌جواب آن‌غزل صائب‌که **ملا** گفته‌است
لب فروبندید کاو را همزبان دیگرست

---
[1] ــ د، ن: شیرین‌سخن.

۹۹۳

هـر نگاه حسرت عشاق آه دیگـرست
در دل هـر قطرهٔ اشکـی نگاه دیگرست
در بساط مـن زتـاراج نگـاه اولیـن
نیم جانی مانده، موقوف نگاه دیگرست
در دل هر ذره ازکوچکدلـی خورشید را
پیش چشم خرده‌بینان جلوه‌گاه دیگرست
گرچه در راه محبت یك‌قدم بی‌چاه نیست
همچو یوسف در ته هر چاه ماه دیگرست
عقل باشد در طـریق کعبه محتاج دلیل
عشق را هر مد آهـی شاهراه دیگرست
سجدهٔ ابروی خوبان نعل واژون من‌است
ورنه روی دل مرا در قبله‌گاه دیگرست
دعوی دل نیست قابل، ورنه در اثبات آن
خال مهر دیگرست وخط گواه دیگرست
هر قدر مقبول باشد عذر در دیوان عفو
بی زبانی مجرمان را عذرخواه دیگرست
گر به‌یار ودوست‌باشد صائب استظهارخلق
بیکسان را بیکسی پشت وپناه دیگرست

۹۹٤

عشق را بی‌دست وپایی‌دست‌وپای دیگرست
راه‌گم‌کردن درین ره رهنمای دیگرست
بس‌که حسن شوخ‌او هر دم به‌رنگی‌می‌شود
چشم من در هرنظر محو لقای دیگرست
شسته رویان گرچه می‌شویند از دلها غبار
چهرهٔ خوبان نوخط را صفای دیگرست
ساده‌رویی راکه‌عصمت دیده‌بانی کرده‌است
سبزهٔ خط پردهٔ شرم وحیای دیگرست
جامه‌گلگونی که‌می‌خواهم زتیغش جان‌برم
هرکف خاکی زکویش کربلای دیگرست
خون عاشق چون توانددامن او را گرفت؟
نازك‌اندامی که هر دم در قبای دیگرست
این دل صدپارهٔ من، همچو اوراق خزان
هرنفس درعالمی،هر دم به‌جای دیگرست
روزگار خوشدلی‌چون خندهٔ گل‌بی‌بقاست
بـا گلاب تـلخکامیها وفـای دیگرست
ترك دنیا حـق‌پرستی نیست بهـر آخرت
از هوایی نقل کـردن بـا هوای دیگرست
مرد را هر چند تنهایـی کند کـامل عیار
صحبت یـاران یکـدل کیمیای دیگرست
طعنهٔ ناآشنایـی گـوشه‌گیـران را مزن
کـز جهان بیگانگان را آشنای دیگرست
چون خطایی از تو سرزد درپشیمانی‌گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست
ترك دنیا کرده را بـر فـرق سر ترك‌کلاه
بر سپهر سروری بـال همـای دیگرست
گرچه می‌گرددعلم هرکس‌که ازدنیاگذشت
از دوعالم هرکه برخیزد لوای دیگرست

در چنین بحری‌که موج اوست تیغ آبدار   خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست*
گرچه صائب آب‌حیوان می‌دهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

۹۹۵ * (مر، ل)

ای نگه‌مشق‌شنا در چشم خونپالا بس‌است   چشمت‌آب‌آوردغوّاصی درین‌دریابس‌است
از دل پرخون تراوش کم کند اسرار عشق   پرده‌پوش راز گوهر سینهٔ دریابس‌است
عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود   گوشهٔ چشمی‌چوباشد گوشهٔ‌صحرابس‌است
بهر اثبات قیامت حجّتی در کار نیست   پیش خیزشور محشر آن‌قد وبالابس‌است
من‌که در اقلیم گمنامی سرآمد گشته‌ام   زینت طرف کلاهم شهپر عنقابس‌است
حسن ذاتی در نیارد سر به‌عشق عارضی   سرو مینا را تذرو ازپنبهٔ مینابس‌است
دست کوته‌دار صائب از خیال کاکلش
عمرها درکاسهٔ سرپختی این‌سودا بس‌است

۹۹۶

نوخطی ازتازه‌رویان جهان مارا بس‌است   برگ سبزی‌زان بهار بی‌خزان‌مارابس‌است
موشکافان را کتاب ودفتری درکار نیست   مصرع پیچیدهٔ موی میان‌مارابس‌است
نارسایی گر کند تشریفِ بوی پیرهن   سرمه‌واری از غبار کاروان‌مارابس‌است
ناز اگر استادگی در میوهٔ تر می‌کند   سایهٔ خشکی ازان نخل جوان‌مارابس‌است
همچو طوق‌قمریان آغوش ماگستاخ‌نیست   جلوه‌ای‌ازدور ازان سرروان‌مارابس‌است
نوش آن‌لب گر زیادست از دهان تلخ‌ما   حرف تلخی‌زان‌لب شکّرفشان‌مارابس‌است
خوشه‌چین خرمن گل‌چون‌هوسناکان نه‌ایم   مشت خاشاکی برای آشیان‌مارابس‌است
در زمین پاك ما ریگ‌روان حرص نیست   قطره‌ای‌زان چهرهٔ شبنم فشان‌مارابس‌است
برگ عیش بوستان بادا به بیدردان حلال   بویی ازگل چون نسیم ناتوان‌مارابس‌است
گر اشارت نیست، با چین جبین هم‌قانعیم   تیر تخشی زان کمان ابروان‌مارابس‌است
گر نپیچد بوسه در مکتوب آن بیدادگر   نامهٔ خشکی تسلّی بخش جان‌مارابس‌است
لقمه چون افتاد فربه، روح را لاغر کند   چون هما ازخوان قسمت استخوان‌مارابس‌است
نارسایی گر کند تیغ زبان در عرض حال   گریهٔ ما همچو طفلان ترجمان‌مارابس‌است

از هم‌آوازان اگر خالی‌شد این بستانسرا
خامهٔخوش‌حرف،صائب‌همزبان‌مارابس‌است

۹۹۷

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ما را بس‌است — بی سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس‌است
لشکر بیگانه‌ای این ملك را درکار نیست — آمد ورفت نفس ویرانهٔ ما را بس‌است
ابر اگر چون برق،خشك ازمزرع‌مابگذرد — آبروی خود چو گوهر دانهٔ ما را بس‌است
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش‌را — بیقراری بت شکن بتخانهٔ ما را بس‌است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش‌را
از دو عالم گوشه‌ای ویرانهٔ ما را بس‌است

۹۹۸

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس‌است — درد وداغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است
گر نباشد بوسهٔ شیرین، پیام تلخ هم — بهر تسکین دل امیدوار ما بس است
گر زدلسوزی نیارد کس به‌خاك ما چراغ — برق دست وتیغ او شمع مزار ما بس است
در گل وسنبل کند گر باغبان استادگی — خارخاری از گلستان یادگار ما بس است
گر زخون ما نگیرد دست شیرین در نگار — تیشهٔ مردانهٔ ما دستیار ما بس است
گر زخوی آتشین، دوزخ به ما تندی کند — مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است
ما کزآب روی خودداریم باغ خویش سبز — سرکشی سرو کنار جویبار ما بس است
جوهر مردانگی را محو می‌سازد طمع — آب روی خویش، تیغ‌آبدار ما بس است
می‌شود دست نوازش مُهر لب خمیازه را — برگ تاکی از پی‌دفع خمار ما بس است
تیغها را کند می‌سازد سپر انداختن — مهر خاموشی زآفتها حصار ما بس است
بید مجنونیم در بستانسرای روزگار — سربه پیش‌انداختن‌ازشرم، بار ما بس است
زشت‌رویان دشمن آیینه‌های روشنند — حرف رابی‌پرده گفتن پرده‌دار ما بس است
ما زمجنون رسم وآیین شکار آموختیم — از غزالان گوشهٔ چشمی شکار ما بس است
از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
این که‌دوشی نیست‌صائب‌زیر بار ما بس‌است

۹۹۹ * (ك، مر، ل)

چاردیوار قفس عشرت‌سرای ما بس‌است
شهربند دام باغ دلگشای‌مابس‌است

خرقه بر بالای ارباب تجرّد پینه است
پهلوی لاغر به‌جای بوریای‌مابس‌است

بی‌نیازانیم، ما را ناز بالش گومباش
غنچه خسبانیم، زانو متکای‌مابس‌است

سیر چشمانیم، ما را بر زر گل چشم نیست
برگ‌سبزی از گلستان‌خونبهای‌مابس‌است

چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر رخسار گل
غنچهٔ منقار باغ دلگشای‌مابس‌است

ما حریف چشم شور آب زمزم نیستیم
طاق ابروی تو محراب دعای‌مابس‌است

این سگانی راکه سیر آسمان روداده‌است
استخوان را گر نگیرند از همای‌مابس‌است

اصفهان گوپشت‌چشم‌ازسرمه پُرنازك‌مكن
خاك دامنگیر غربت توتیای‌مابس‌است

بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی‌زدن؟
تنگ‌گیری بر گلوی سرمه‌سای‌مابس‌است

خوش‌نشین چهرهٔ گل همچو شبنم نیستیم
گر دهی در رخنهٔ دیوار جای‌مابس‌است

بر در بیگانگی گر مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

۱۰۰۰

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بس است[1]
چهرهٔ مریم دلیل عصمت‌مریم‌بس‌است

مشت آبی می‌کند خواب گران را تارومار
قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم‌بس‌است

طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت‌نماست
گوشمال آدم از بهر بنی‌آدم‌بس‌است

گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچ‌کس
حلقهٔ فتراك ، ما را حلقهٔ ماتم‌بس‌است

ترك احسان است احسان پیش‌ما آزادگان
طی کند آوازهٔ احسان خود حاتم‌بس‌است

بعدازین دوران‌شهرت ازسفالین جام‌ماست
تا به‌کی دردور باشدنام‌جام‌جم،بس‌است!

بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
زخم‌ما راخون‌گرم ما،همان‌مرهم‌بس‌است

شاهد خودبینی خوبان درین بستانسرا
بر سر زانوی گل، آیینهٔ شبنم‌بس‌است

خامشی آرد پریزادان معنی را بدام
توشهٔ‌غوّاص گوهرجوی، پاس‌دم‌بس‌است

زود سَیریهای دولت را اگرخواهی دلیل
از سلیمان‌روی پنهان کردن خاتم‌بس‌است

غم مخور صائب اگر ننشست‌نقشت‌درجهان
اهل معنی را زعالم نام چون خاتم بس‌است

۱ــ آ، پر، ك: شاهد رخسار شرم‌آلودگل شبنم...

۱۰۰۱

گوشه‌گیران قفس را نکهت گلشن بس‌است — دیدهٔ کنعانیان را بوی پیراهن بس‌است
ظلمت شبهای غم را لشکری درکار نیست — این سیاهی را فروغ بادهٔ روشن بس‌است
عقل بیجا می‌کند پا از گلیم خود دراز — ذره رامیدان جولان دیدهٔ روزن بس‌است
از تنزّل می‌توان دادن فلك را خاکمال — خاکساری سدّ راه جرأت دشمن بس‌است
سیلیی خاموش سازد طفل بازیگوش را — عقل‌دعوی‌داررایك‌رطل مردافکن بس‌است
چون نباشد دل‌به‌جای خود، زره‌دام‌بلاست — اهل جرأت‌رالباس جنگ، پیراهن بس‌است

نیست صائب دیدهٔ ما بر فروغ عاریت
بیکسان را شمع بالین دیدهٔ روشن بس‌است

۱۰۰۲

بادهٔ مردافکن من معنی روشن بس‌است — ساغر ومینای من کلك ودوات من بس‌است
چون زلیخا مشربان‌ما را تلاش قرب نیست — دیدهٔ یعقوب ما را بوی‌پیراهن‌بس‌است
عاشق پروانه مشرب را درین هنگامه‌ها — گردل روشن‌نباشد، چهرهٔ روشن‌بس‌است
تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال — این‌که دست‌افکنده خون‌ما برآن‌گردن بس‌است
روی شرم‌آلود را آرایشی در کار نیست — قطرهٔ شبنم چراغ لاله را روغن بس‌است
جامهٔ فتحی مرا چون بیدلان درکار نیست — سخت‌جانی زیر پیراهن مراجوشن‌بس‌است
خانهٔ خلوت نسازد بر گنه ما را دلیر — شرمگینان رانگهبان دیدهٔ روزن‌بس‌است
باعث دلسردی دلبستگان رنگ وبوی — دست‌خالی رفتن شبنم ازین‌گلشن‌بس‌است
مطلب‌ازگلخن‌همین‌آیینه روشن‌کردن‌است — زیرگردون‌چندباشی‌ای‌دل‌روشن، بس‌است
تنگتراز آستین گردید هنگام سفر — تابه‌کی‌خواهی‌کشیدن‌پای‌دردامن، بس‌است
رشته تابی بر سبکروحان گرانی می‌کند — سدّ راه‌عیسی ازبالا روی سوزن‌بس‌است*

نیست جز ملك رضا دارالامانی خاك را
چند صائب دورخواهی بود ازان مأمن، بس‌است

۱۰۰۳

مهر لب غمّاز را دامان پاك من بس‌است — پرده‌پوش ماه‌کنعان چاك پیراهن‌بس‌است
خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم — رزق من‌نظّارهٔ خشکی ازین‌گلشن‌بس‌است

چون زلیخانیست چشم من به‌تشریف وصال — جامهٔ پوشیدهٔ من، بوی پیراهن بس‌است
کرده‌ام طی رشتهٔ طول امل را چون گره — آب‌باریکی‌مرا درجوی‌چون‌سوزن‌بس‌است
گر نسازی تــر دماغم را بــه پیغام وصال — نامهٔ خشکی برای آب روی من‌بس‌است
حسن عالمسوزچون‌اخگر زخود داردسپند — نیل چشم زخم من خاکستر گلخن‌بس‌است
گر سلاحی نیست درظاهرمراچون بیدلان — سخت‌جانیها مرا زیر قبا جوشن بس‌است
از قفس گر بر نیارد عشق سنگین دل‌مرا — خارخار دل، گل‌ِجیب وکنارمن‌بس‌است
من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان — باعث تشویش‌خاطر، دیدهٔ روزن‌بس‌است

کهربـای قـانع ما را نظر بـر دانه نیست
چشم‌ما را برگ‌کاهی‌صائب‌ازخرمن‌بس‌است

۱۰۰۴

گر نباشد درنظر لیلی مرا هامون بس‌است — نقش پای‌ناقه‌برگ عیش‌این مجنون‌بس‌است
گر نسازدیوسفی‌هر روز گردون جلوه‌گر — تا قیامت‌خلق‌راآن‌حسن روزافزون‌بس‌است
در سواد آفـرینش ای خـداجو پرُمپیچ — چون زلف آمد به‌کف سررشتهٔ مضمون بس‌است
وسعت مشرب زمنزل می‌برد تنگی برون — در جهان‌آب‌وگل،خم بهر افلاطون‌بس‌است
گر به‌گل گیرد در میخانه‌ها را محتسب — ماخمارآلودگان را آن‌لب‌میگون بس‌است
طعنهٔ بی‌حاصلی بر سرو ای قمری مزن — برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس‌است
در گلستان کرم نخلی زبی آبی نماند — تابه کی خواهی دواندن ریشه، ای‌قارون‌بس‌است
درجوانی‌هرچه‌کردی،گشت غفلت‌عذرخواه — صبح آگاهی زپیری‌بردمید اکنون‌بس‌است
اینقدر استادگی‌ای آسمان در کار نیست — تشنهٔ ماراکف آبی ازین جیحون‌بس‌است

خجلت از همصحبتان خام‌بردن مشکل‌است
ورنه‌ما را ازشراب تلخ صائب‌خون‌بس‌است

۱۰۰۵

مزد دست وتیغ قاتل چشم قربانی بس است — عذرخواه نقش از نقّاش حیرانی بس‌است
غوطه زن دربحر وفارغ‌شو زگیرودارموج — چون حباب شوخ‌چشم این کاسه گردانی بس‌است
اینقدر تمهید بهـر دفع مـا در کار نیست — خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس‌است
خـاکساران ایمنند از تـرکتاز حـادثات — پشتبان کلبهٔ مـا گـرد ویرانی بس‌است

چشم پرسش از تو بی‌پروا ندارد هیچ‌کس حال بیماران‌خودرا این‌که می‌دانی بس‌است
بیگناهـی کم گناهی نیست در دیوان عفو ای عزیزان،جرم‌یوسف پاکدامانی بس‌است
نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق بـاعث رسوایـی آیینه حیرانی بس‌است
آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت مشت آبی زن به‌روی خود، گرانجانی بس‌است
پـاکدامانان حـریف خـار تهمت نیستند شرم‌دار ازغنچه‌ای‌بلبل،نواخوانی بس‌است
چند صائب می‌کنی اندیشه از روز جزا؟
عذرخواه مجرمان اشك پشیمانی بس‌است

۱۰۰۶

گردش پرگار ما راحلقهٔ مویی بس‌است مرکز سرگشتگیها خال دلجویی‌بس‌است
نیست با آیینه‌روی حرف ما چون طوطیان باعث گفتار ما چشم سخنگویی‌بس‌است
بند آهن بر سبکروحان گرانی می‌کند گردن باریك مـا راحلقهٔ مویی‌بس‌است
سر به‌صحرا می‌دهد شوریدگان را ناله‌ای یك جهان آهوی وحشت‌دیده راهویی بس‌است
مطلب آزادگان‌دست ازدوعالم شستن‌است
همچوسرو ازگلستان‌ما رالب‌جویی‌بس‌است

۱۰۰۷

گرچه در دفع‌کدورت هرنوایی دلکش‌است در میان سازها، نی تیرروی ترکش‌است
گر برآردعشق دود ازعقل، جای رحم‌نیست خـانهٔ زنبور کافـر مستحقِ آتش‌است
رزق خاموشان شود اکثر معانـیِ لطیف کوزهٔ سربسته‌را قسمت شراب بی‌غش‌است
هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او درمیان رنگها زردی طلای بی‌غش‌است
حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود عشق عالمسوز گردد یار چون‌لولی‌وش‌است
روز دعوی در صف زورین‌کمانان سخن
مصرع برجسته صائب تیر روی ترکش‌است

۱۰۰۸

جان روشن را جهان درچشم بینا آتش است شبنم بیتاب را گل در ته‌پا آتش‌است
چشمهٔ تیغ است آب‌روشن این صیدگاه لالهٔ بی‌داغ این دامـان صحرا آتش‌است
در بساط سخت‌جانان غیر درد وداغ نیست خردهٔ رازی که دارد سنگ‌خاراآتش‌است

روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید ای خوشاپروانه کاورا کارفرماآتش‌است
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را طفل بازیگوش را دام تماشاآتش‌است
رحم،بیرحمی است‌چون بانفس‌باشدکارزار در جهاد دشمن سرکش، مداراآتش‌است
تا نبینی چهرهٔ تاریک دنیادار را کی‌شود هرگز ترا روشن که‌دنیاآتش‌است؟
می‌دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر خانهٔ زنبور را شهد مصفّا آتش‌است
صحبت ما می‌کند صاحبدلان را گرم عشق این کباب خونچکان را سینهٔما آتش‌است
چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم گرچه چون مجمر متاع خانهٔما آتش‌است
محض بیدردی‌است منع‌ما کهنسالان زعشق عشق‌درهنگام‌پیری،چون‌به‌سرماآتش‌است
دل زتاریکی نگردد اشك‌ریزان را سیاه ماهیان را در دل‌شب‌آب‌دریا آتش‌است
عشق ذرات جهان را درسماع آورده‌است چون سپند،افسردگان‌راکارفرماآتش‌است
رهنورد عشق را تا عقدهٔ هستی بجاست چون سپند خام‌هرجا می‌نهد پا،آتش‌است
همسفر با جرأت پروانه می‌باید شدن هرکه را ازسینهٔ گرمی تمنّا آتش‌است
داستان شوق در هر نامه‌ای نتوان نوشت صفحه ازبال سمندر کن‌که انشا آتش‌است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزارخلیل
باغها در پرده‌دارد، گرچه پیدا آتش است

۱۰۰۹

پردهٔ شرم وحیا را بادهٔ ناب آتش است بر گل کاغذ، هوای عالم آب‌آتش‌است
آسمان را عشق‌آورده است دروجد وسماع آسیای شعلهٔ جواله را آب‌آتش‌است
چون سمندر، عاشقان روی آتشناك را مطرب وساقیّ ونقل وبادهٔناب‌آتش‌است
نیست با پهلوی خشك ما ملایم جای‌گرم این گیاه ناتوان را برق سنجاب‌آتش‌است
زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول جامهٔکعبه‌است‌دودآن‌راکه‌محراب‌آتش‌است
از هوسناکان برآرد درد وداغ عشق دود ما سمندر مشربان را بسترخواب‌آتش‌است
کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت کشت مارا سردمهریهای احباب‌آتش‌است
از خیال یار می‌پاشد دل نازك زهم چون‌کتان درپیرهن‌ما را زمهتاب‌آتش‌است
می‌شود جانهای روشن تیره از تردامنی در سیه‌رو کردن آیینه‌ها آب‌آتش‌است
در دل عاشق تمنّا جای نتواند گرفت آرزوها چون سپند وجان بیتاب‌آتش‌است
ظلمت غفلت هواگیرد چو دل روشن شود نور بیداری برای پردهٔخواب‌آتش‌است

شد زاشك آتشینم خانهٔ گـردون سیاه دودجای گرد می‌خیزد چوسیلاب آتش است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان‌مرا سطرها دود دل‌است وسرخی‌باب آتش است
بس‌که صائب شد زخشکی مستعدّ سوختن
مغز ما سوداییان را نور مهتاب آتش است

۱۰۱۰

هرکه چون پروانه بیباك، مست آتش‌است هرکجا پر می‌زند بر روی دست آتش‌است
ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست سالها شد این سمندر شیرمست آتش‌است
نیست حسن‌وعشق را ازهم جدایی جزبه‌نام هرکه بر پروانه خندد درشکست آتش‌است
نفس‌اگر برعقل‌غالب‌شد،همان‌مغلوب‌اوست دود بـرآتش سوار وزیـردست آتش‌است
مصرع صائب جگرسوزست چون تیرشهاب
این خدنگ گرمرو، گویا زشست آتش‌است

۱۰۱۱

شهپر پروانهٔ مـا را جلا در آتش است صیقل آیینهٔ تـاریك مـا در آتش‌است
گـرم‌رفتاران نمی‌بینند زیرپـای خـویش گر به‌آب خضر افتد راه ما در آتش‌است
عارفان از قهر بیش‌از لطف می‌یابند فیض بـر خلیل‌الله بـاغ دلگشـا در آتش‌است
وای بـر من کـز فروغ گوهر یکتای او نعل هرموجی درین دریاجدا در آتش‌است
خون‌گرم ما شهیدان‌را چسان‌پامال‌ساخت؟ پای سیمینی که ازرنگ حنا در آتش‌است
شد نهان از دیـده‌ها تـا گوشهٔ ابرو نمود نعل ماه نـو نمی‌دانـم کجـا در آتش‌است
بر نیایـد خارخار از طینت ماهی به‌فلس غوطه‌گردر زر زند،حرص‌گدادر آتش‌است
آتش وپنبه است بـاهم صحبت آهن‌دلان نعل تیغ‌کج‌ازان‌گلگون قبا در آتش‌است
بس‌که ازخوبی گلوسوزست سر تا پای او دل زحیرانی نمی‌دانـد کجا در آتش‌است
آرزوها در کهنسالـی دو بـالا می‌شود نعل حرص پیر از قدّ دوتا در آتش‌است
می‌پرد چشم سبك‌مغزان پـی دنیای پوچ از برای برگ کاهی کهربا در آتش‌است
شوق، صائب می‌شود افتادگان‌را بال وپر
در بیابان طلب هرنقش پا در آتش است

۱۰۱۲

با کمال احتیاج از خلق استغناخوش است / با دهان خشك مردن برلب دریاخوش است
نیست پروا تلخکامان[1] را زتلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریاخوش است
کوه طاقت بر نمی‌آید بـه‌موج حادثات / لنگر ازرطل گران‌کردن دربن‌دریاخوش است
بادبـان کشتی مـی نعـرهٔ مستانـه است / هایهوی میکشان‌درمجلس صهباخوش است
خرقهٔ تزویر از باد غـرور آبستن است / حق‌پرستی‌در لباس اطلس ودیباخوش است
مـاه در ابر تنـُك‌جـولان دیگر می‌کند / چهرهٔ طاعت نهان درپردهٔ شبهاخوش است
هرچه رفت از عمر، یادآن به‌نیکی می‌کنند / چهرهٔ امروز در آیینهٔ فـرداخوش است
فکـر شنبه تـلخ دارد جمعهٔ اطفـال را / عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فرداخوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده‌است / آن‌که پنداردکه‌حال‌مردم دنیاخوش است
زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود / ازدو عالم،دشت‌پیمای‌طلب‌تنهاخوش است*
ناقصان در پردهٔ ظلمت نمی‌بینند نـور / ورنه‌پیش‌کاملان‌طاوس سرتاپاخوش است*

هیچ‌کاری بی‌تأمّل گرچه‌صائب خوب‌نیست
بی تأمّل آستین‌افشاندن ازدنیا خوش‌است

۱۰۱۳

گرنباشدحسن‌معنی،خطّ زیباهم‌خوش‌است / گر زبان گویا نباشد، دستِ‌گویا هم‌خوش‌است
شمع هم یاری‌است در هرجا نباشد آفتاب / گر دل روشن نباشد، چشم بینا هم‌خوش‌است
طفل‌طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است / چشمِ عبرت‌بین اگر باشد، تماشا هم‌خوش‌است
در مذاق قدردانان، قهر کم ازلطف نیست / گل‌اگر بر سرنباشد،خاردرپاهم‌خوش‌است
چند باشی همچوخون مرده در یك‌جا گره؟ / با غزالان چند روزی سیر صحرا هم‌خوش‌است
نیست دلگیری زکـوه بیستون فرهادرا / عشق چون‌مشّاطه گردد سنگ خارا هم‌خوش‌است
شسته‌رویان نیز می‌شویند گاه از دل غبار / نوخطی هرجا نباشد، روی زیبا هم‌خوش‌است
بر تو ازبی‌لنگری، دریای پرشورست‌خاك / ورنه هرکس دل به‌دریا کرد، دریا هم‌خوش‌است
گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگـر / برگـریزان دل صدپـارهٔ ماهم‌خوش‌است
دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود / ورنه با این تیرگی، زندان دنیا هم‌خوش‌است

۱ــ س، د: عشقبازان.

عقل وهوش وصبر ودین ودل به‌یك نظاره رفت عشق چون دلال شد، سودای یکجا هم‌خوش‌است

وصلِ دایم، می‌کند افسرده صائب شوق‌را

صحبت دریاخوش ودوری زدریا هم‌خوش‌است

۱۰۱۴

اززمین‌آرامش‌وازآسمان جولان‌خوش‌است نقطه پا برجا خوش‌وپرگار سرگردان‌خوش‌است

یوسف بی‌عیب را پیراهنی در کار نیست سروسیمین از لباس عاریت عریان‌خوش‌است

از تریهای فلك بی‌حاصلان خون‌می‌خورند هرکه را درخاك تخمی هست با باران‌خوش‌است

غافلان را تنگنای خاك باغ دلگشاست پای خواب‌آلود را با گوشهٔ دامان‌خوش‌است

دیدهٔ آیینه از خواب پریشان فارغ است عالم پرشور در چشم ودل حیران‌خوش‌است

نیست بزم باده را بی‌گریهٔ مستی نمك چهرهٔ گلزار خندان وهوا گریان‌خوش‌است

تلخی‌از دریای‌بی‌گوهر کشیدن‌مشکل‌است گر امید وصل باشد محنت هجران‌خوش‌است

نیست صائب عاشقان راشکوه‌اززخم‌زبان

خال با خط خوشنما وچشم با مژگان‌خوش‌است

۱۰۱۵

عاجزی از عاشق، ازمعشوق طنازی خوش‌است از سپند افتادن، ازآتش سرافرازی خوش‌است

کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را ناخنی تا هست درکف، سینه‌پردازی‌خوش‌است

خون‌دل در ساغر روشندلان زیبنده‌است بادهٔ شیراز در مینای شیرازی‌خوش‌است

خانه‌آرایی گرانجانی است با موی سفید صبح چون روشن شود، ازشمع‌سربازی‌خوش‌است

سربه‌پیش‌انداختن‌در زندگانی خوشنماست زیر شمشیر شهادت گردن افرازی‌خوش‌است

خانه‌سازی، در به‌روی دل برآوردن بود از عمارت، در جهان خاك، خودسازی‌خوش‌است

تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی‌حاصل است چون به‌خاکستر رسی، آیینه‌پردازی‌خوش‌است

گفتگو با دل‌سیاهان می‌کند دل‌را سیاه

شمع اگر باشد طرف صائب زبان‌بازی خوش‌است

۱۰۱۶

هرکه شد با درد قانع از مداوا فارغ است نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ‌است

طفل‌طبعان را دل از بهر تماشا می‌دود خو به‌عزلت کرده ازسیروتماشافارغ‌است

خارخار آرزو در سینهٔ عشّاق نیست
هرکه واصل‌شد به‌مطلب، ازتمنّافارغ‌است

نیست باخورشیدتابان حاجت شمع وچراغ
هرکه را دل‌روشن است، ازچشم بینافارغ‌است

سیرچشمی می‌کند دل را زدنیا بی‌نیاز
گوهر قانع زروی تلخ دریا فارغ‌است

نسبت عارف به‌خاك ومسندودولت یکی‌است
از تکلّف آفتاب عالم‌آرافارغ‌است

نیست ازخواب پریشان چشم بسمل‌را خبر
محوعشق، از دیدن اوضاع دنیافارغ‌است

عالم سرگشتگی دارالامان رهروست
گردباد از سنگ راه وخار صحرافارغ‌است

ذوقِ کارِ عشق، دارد جنگ با آسودگی
کوهکن از اهتمام کارفرمافارغ‌است

سنگ‌بر دریازدن،بازوی‌خودرنجاندن‌است
از غم عالم دل‌خوش‌مشرب مافارغ‌است

ما به‌خود صائب زنادانی بساطی چیده‌ایم
ورنه عشق از نیستیِ وهستی ما فارغ‌است

۱۰۱۷

از پریشان‌خاطری دلهای حیران‌فارغ است
دیدهٔ قربانی ازخواب پریشان‌فارغ‌است

می‌گزد اوضاع دنیا مردم آگاه را
پای خواب‌آلود از خارمغیلان‌فارغ‌است

نیست در دلهای روشن آرزو را راه‌حرف
خانهٔ پاك از فضولیهای‌مهمان‌فارغ‌است

نا امیدی سوخت در دل ریشهٔ امیّد را
تخم آتش‌دیده از ناز بهاران فارغ‌است

هرکه‌بر روی‌زمین‌چون‌مورفرمانش‌رواست
از بساط تنگ میدان سلیمان‌فارغ‌است

نیست جز تسلیم درمان درد وداغ عشق‌را
نورماه وآفتاب ازمنع دربان‌فارغ‌است

حرصِ افزونی ندارد در دل خرسند راه
گوهر شاداب ازدریای عمّان‌فارغ‌است

همچو چشم‌ازخودبرآرد آب،گوهرخانه‌ام
این صدف از انتظار ابر نیسان‌فارغ‌است

درجهان بیخودی، هرخار نبض گلشنی‌است
عندلیب مست از فکر گلستان‌فارغ‌است

طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
دل زیاد ما درآن زلف‌پریشان‌فارغ‌است[1]

در تن خاکی نمی‌گیرد دل روشن قرار
اخگر از فکر اقامت در گریبان‌فارغ‌است

پاك گوهر را نیفزاید غرور از مال‌وجاه
آتش یاقوت از امداد دامان‌فارغ‌است

مغزچون‌کامل شود، ازپوست گرددبی‌نیاز
از دو عالم خاطر آزادمردان‌فارغ‌است

ازجنون هر دل‌که تشریف برومندی نیافت
چون درخت‌بی‌ثمرازسنگ‌طفلان‌فارغ‌است

۱ـ س، م: دل زیاد سینه درزلف...

کی زقتل ما شود دلگیر صائب آن نگار؟
ازغم خون شهیدان عید قربان فارغ است

۱۰۱۸

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازك است
نازك اندامی که من دارم سراپانازك است
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گر بگویم چهرهٔ او تا کجاهانازك است
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
می‌شود بی‌پرده‌می،چندان که‌مینانازك است
می‌توان‌صدرنگ گل‌در هرنگاهی‌دسته‌بست[1]
بس‌که رنگ چهرهٔ آن ماه سیمانازك است
جلوهٔپا دررکاب‌خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو، وقت‌تماشانازك است
می‌توانستم به‌خون‌خود لبش درخون‌کشید
وقت تنگ‌است وحیا مهرلب وجانازك است
سخت می‌لرزم براین زنجیر ازین دیوانه‌ها
رشتهٔ زلف تونازك، خوی دلهانازك است
در دل‌سنگین‌شیرین‌رخنه‌کردن‌مشکل‌است
ورنه پیش تیشهٔ فرهاد، خارانازك است
چون‌به‌دست‌خود نریزدخون‌خودراکوهکن؟
کار دشوارست وطبع کارفرمانازك است
در گذر ای عقل از همراهی دیوانگان
خار این‌صحراست الماس‌وتوراپا نازك است
دامن پرسنگ می‌داند حباب باده را
بس‌که از روشن‌روانی شیشهٔ مانازك است
روبه‌صحرا کرد اگرمجنون زحَیِ عذرش‌بجاست
سایهٔ لیلی گران وطبع سودانازك است
موشکافان را سراسر موی آتش‌دیده‌کرد
گوشهٔ ابروی او را بس‌که ایمانازك است
بر نمی‌دارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق
چون‌حباب ازآب‌کشتی‌کن‌که‌دریانازك است
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازك است

۱۰۱۹

در دل هرکس بود درد طلب در منزل‌است
آب در گوهر زبیتابی به‌دریا واصل‌است
مرکب آزاد مردان می‌شود دنیای پوچ
ازسبکروحی خس وخاشاك راکف ساحل‌است
مردم آزاده دست از تن‌پرستی شسته‌اند
در کنار آب، پای سرو دایم‌درگل‌است
آتش وپنبه است باهم صحبت سنگین‌دلان
با گرانان پلهٔ میزان گردون‌مایل‌است
اهل همّت را زگوهر آنچه باید حفظ‌کرد
در محیط آفرینش آبروی سایل‌است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، ك: ازهرنگاهی...

مـاه را خورشید عالمتاب می‌سازد تمام سالك‌از نقصان‌نیندیشد چومرشد کامل‌است
نیست تسخیر دل مـا کـار آتش‌طلعتـان این سپند شوخ در مجمر برون‌محفل‌است
این جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که ملا گفته‌است
دل ز راه ذوق داندکاین کدامین‌منزل‌است

۱۰۲۰

هرکه‌بردوش‌است بارش‌درتلاش‌منزل‌است راحت منزل ندارد هرکه بارش‌بردل‌است
بس‌که دلها از تماشای تو گردیده‌است‌آب ازسرکوی‌تو بی‌کشتی‌گذشتن‌مشکل‌است!
پنجـهٔ فـولاد می‌تابـد نگـاه عجـز مـا گر ببندد چشم مارا، حق‌به‌دست‌قاتل‌است
آهوی مشکین به آسانی نمی‌آیـد به دام درکمندآوردن خوبان نوخط مشکل‌است
خاطر لیلـی غبارآلـود غیـرت مـی‌شود ورنه‌پیش‌چشم‌مجنون‌هرسیاهی‌محمل‌است
درکنارجسم جان را ازکدورت چاره‌نیست خاك می‌لیسد زبان موج تا درساحل‌است
حسن را خودداری از اظهار مانع می‌شود ورنه بهر عندلیبان غنچه‌هم‌خونین‌دل‌است
در زمین پاك ما ریگ روان حرص نیست از رگ ابری مراد مزرع ما حاصل‌است
هیچ چشمی در غبار سرمـهٔ حیرت مباد! زنده از دریاست ماهی، و زدریاغافل‌است
این‌که دست علو را از سفل بهتر گفته‌اند این کرامت تا نپنداری غنا راحاصل‌است:
این زهمّت خالی و آن از طمع پرمی‌شود دست‌عالی زین‌سبب بهترزدست‌سافل‌است
چون بود انگور شیرین، باده‌گردد تلختر می‌شوددیوانگی‌کامل،خردچون‌کامل‌است
خرمن بی‌حاصلان از خوشهٔ پروین گذشت
دانـهٔ امّید صائب همچنان زیر گل است

۱۰۲۱

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطل است خال تـا خط برنیارد دانـهٔ بی‌حاصل‌است
دستگاه حسرت عاشق زوصل افزون شود حاصل سرو از بهار خوش ثمربار دل‌است
بیقراران بیشتر از وصل لذّت می‌برنـد شعله تابرخویش می‌جنبد شرردرمنزل‌است
زهر جای باده می‌ریزد به جـام دوستان دوستی باچشم خونخوارتو زهر قاتل‌است
ذرّه‌ای زان حسن عالمگیر نبود بی‌نصیب دیـدهٔ مـا در غبار، آیینهٔ ما درگل‌است
شعلهٔ جواله‌ای هر شاخ گل را درقباست آتشین رخساره‌ای هرلاله‌را درمحمل‌است

کشور تدبیر را زیـر و زبـر سازد قضا ورنـه در ملك رضا نوشیروان عادل‌است
از سبکروحان به اقلیم فنـا پُر راه نیست موج‌تابرخویش‌جنبیده‌است‌محوساحل‌است
دل‌چه‌می‌داندکه‌قدرش چیست‌درد یوان‌عشق یوسف‌نادیده مصر از قیمت‌خودغافل‌است
ارزن انجم نمی‌ریزد ز دستش بـر زمین
ازسپهرسفله‌روزی‌خواستن بی‌حاصل‌است[1]

۱۰۲۲

نیست‌یك‌تن درجهان‌گویا،اگر گویادل‌است چشم بینا پردهٔ خواب‌است اگر بینا دل‌است
هست از وحدت خـزان و نوبهار او یکی بوستان آفرینش را گـل رعنـا دل‌است
هیچ‌جا چون شعلهٔ جوّاله‌اش آرام نیست خاك دامنگیر آن سروسهی بالا دل‌است
می‌نماید پست اگـر در دیـدهٔ کوتاه‌بین پیش ارباب بصیرت، عالـم بالا دل‌است
با تن آسانی میسّر نیست اهل دل شدن هرکه‌شب‌ازغنچه‌خسبان‌است‌سرتاپادل‌است
از تجلّی طور چون مجنون بیابانگرد شد آن‌که پابرجاست پیش جلوهٔ لیلا، دل‌است
بیغمان را گـر بود میخانـه بـاغ دلگشا عاشقان‌راچشم[پر]خون‌ساغرومینا دل‌است
خسروان‌راگر بودشبدیز وگلگون‌زیر ران اهـل معنی را بـراق آسمان‌پیما دل‌است
بزم‌بیدردان‌اگر روشن زشمع‌است‌وچراغ گوهر شب‌تاب ما در ظلمت شبها دل‌است
دل به‌دریاکردگان را زورقی درکار نیست موج را بال و پر پرواز در دریا دل‌است
دل قوی چون‌شد، نیندیشد زموج‌حادثات لنگر آرامشی گر دارد این دریا دل‌است
گوشهٔ امنی که از سیل حوادث ایمن‌است
بی‌گزند چشم بد صائب درین دنیا دل‌است

۱۰۲۳ * (ك،ل)

چشم خواب‌آلودگان در انتظار منزل است دیـدهٔ بیـدار دل آیینـه‌دار منزل است
در بیابانی‌که نعل شوق ما در آتش است کعبه چون سنگ‌فلاخن بیقرار منزل است
در فلاخن می‌گذارد رهروان را کجروی جاده را از راستی سردرکنار منزل است
شوق را تاب اقامت نیست دریك‌جا دوروز ورنه نقش پـای من آیینه‌دار منزل است
گرچه‌هرخاری‌درین‌وادی به‌خونم‌تشنه‌است آنچه در دل ره ندارد خارخار منزل است

۱ــ مقطع این غزل با غزل شمارهٔ ۱۰۱۹ یکسان بود، حذف شد.

من‌که خود را یافتم در وادی سرگشتگی — کوه غم بر خاطرم از رهگذار منزل است

سر به‌صحرادادگان را کعبه دامنگیر نیست
دوش کاهل‌طینتان در زیر بار منزل است

۱۰۲۴

سعی درتحصیل اسباب جهان‌بی‌حاصل‌است — آنچه نتوان برد باخود، جمع آن بی‌حاصل‌است

نیل چشم زخم می‌باید سعادتمند را — شکوه کردن ای هما از استخوان بی‌حاصل‌است

می‌نماید هرچه هست آیینه از زیباوزشت — خود ستایی در حضور عارفان بی‌حاصل‌است

خاك در چشم توقع زن‌که در ایّام ما — دولت بیدار چون خواب گران بی‌حاصل‌است

دانه از خاك فراموشان نمی‌آید برون — گریه کردن بر مزار رفتگان بی‌حاصل‌است

حاصلی جز بار دل نتوان زسرو وبید یافت — عرض حاجت پیش این بی‌حاصلان بی‌حاصل‌است

چشم‌ریزش داشتن ازچرخ مینایی خطاست — پیش ابر خشك واکردن دهان بی‌حاصل‌است

نیست ممکن‌چرخ‌کجرو راست‌گردد باکسی — راستی چون تیر جستن ازکمان بی‌حاصل‌است

حق‌شناسان بی‌نیازند از دلیل ورهنما — چون شود منزل عیان، سنگ نشان بی‌حاصل‌است

وقت خطّ سبز صائب غافل ازخوبان‌مشو
در بهاران تن‌زدن در آشیان بی‌حاصل‌است

۱۰۲۵

با کمال قرب، از جانان دل ما غافل‌است — زنده از دریاست ماهیّ و زدریاغافل‌است

آسمان سنگدل از گریهٔ ما غافل است — گوش‌سنگین‌صدف‌ازجوش دریاغافل‌است

چهرهٔ دل ترجمان رازهای عالم است — وای برآن‌کس کزاین آیینه‌سیماغافل‌است

چشم ظاهربین به کنه روح نتواند رسید — سوزن دجّال‌چشم از حال عیسی‌غافل‌است

جان چه‌می‌داند اجل کی حلقه بر درمی‌زند — از سفرکردن‌شرر در سنگ خاراغافل‌است

محو دنیا را به گرد دل نگردد یاد مرگ — از معلّم طفل هنگام تماشاغافل‌است

هند چون دنیای غدّارست وایران آخرت — هرکه نفرستد به عقبی، مال دنیاغافل‌است

گر سبو از تنگدستی راه احسان بسته‌است — خم چرا ازساغر لب‌تشنهٔ ماغافل‌است؟

دامها در خاك از چشم غزالان کرده‌است — گر به‌ظاهر لیلی ازمجنون شیداغافل‌است

مرکز پرگار حیرانی است در آغوش گل — شبنمی کز آفتاب عالم‌آراغافل‌است

نیست غیراز بیخودی صائب فضایی درجهان
وای برآن‌کس کزاین دامان‌صحرا غافل‌است

۱۰۳۶

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل‌است / پای‌خواب‌آلود بیرون کردن از گل مشکل‌است
بر نگردد جسم، یك‌پهلو به هر جانب فتاد / راست گردانیدن دیوار مایل مشکل‌است
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار؟ / موج دریا دیده رابستن‌به‌ساحل مشکل‌است
نیست آسان در بدن جان را مصفّا ساختن / زنگ ازین آیینه‌بردن درته‌گل مشکل‌است
نیست غیراز مرگ‌ساحل مور شهدافتاده‌را / برگرفتن‌دل ازان شیرین‌شمایل مشکل‌است
زنگ‌صحبت‌را به‌خلوت‌می‌توان ازدل‌زدود / زندگانی درجهان بی‌گوشهٔ دل مشکل‌است
می‌توان بردن به‌آسانی زبرگ لالـه داغ / خون ما راشستن ازدامان‌قاتل مشکل‌است
در سر بی‌مغز تا باشد هوایی چون‌حباب / سر برون‌بردن‌ازین دریای‌هایل مشکل‌است
عشق در یك پله دارد کعبه وبتخانه را / چشم حیران راتمیزحقّ وباطل مشکل‌است
هرکه را راه درازی هست صائب پیش پا
تن‌به خواب‌ناز در دادن‌به‌منزل مشکل‌است

۱۰۳۷

از تن خاکی‌به‌جدّ وجهد رستن‌مشکل‌است / رشتهٔ‌جان‌را به‌زور خودگسستن‌مشکل‌است
رستمی بایـدکه بیژن را برون آرد زچاه / بی کمند جذبه از دنیا گسستن‌مشکل‌است
در تنور سرد خودداری نمی‌آیـد زنان / درد وداغ‌عشق‌را برخویش‌بستن‌مشکل‌است
بی‌دل روشن خداجویی خیال باطلی‌است / این گهر را با چراغ مرده‌جستن‌مشکل‌است
در جهان آفرینش ذرّه‌ای بیکـار نیست / درچنین هنگامه‌ای فارغ‌نشستن‌مشکل‌است
زندگی چون‌گشت از قدّدوتا پا در رکاب / از سرانجام سفر غافل نشستن‌مشکل‌است
از قضای حق‌مشو غافل‌که با این مشت‌خاك / پیش این سیلاب بی زنهاربستن‌مشکل‌است
تا نباشد آتشی در زیر پایت چون سپند
صائب از هنگامهٔ ایجاد جستن مشکل‌است

۱۰۳۸

پیش‌آن‌لب برجگردندان‌فشردن‌مشکل‌است / با وجودباده‌خون‌خویش‌خوردن‌مشکل‌است

تربیت را درنهاد سخت‌رو تأثیر نیست / زردی ازآیینهٔ فولاد بردن‌مشکل‌است
می‌توان داغ کلف بردن به‌آسانی زماه / زنگ حبّ جاه‌را از دل‌ستردن‌مشکل‌است
می‌توان پیش زبردستان نهادن پشت‌دست / روی دست‌از زیردست خویش‌خوردن‌مشکل‌است

گر نگردد لنگر تسلیم صائب دستگیر
در ره سیل حوادث پا فشردن مشکل‌است

۱۰۲۹

جمع دل در عالم اسباب کردن‌مشکل‌است / حفظ خرمن در ره‌سیلاب کردن‌مشکل‌است
رخنه‌ای از هر بن مو هست‌درملك بدن / حفظ‌این‌منزل زچندین‌باب‌کردن‌مشکل‌است
می‌کند کار نمك با دیده‌ها موی سفید / خواب‌آسایش‌درین مهتاب‌کردن‌مشکل‌است
چارهٔ سرگشتگی جز لنگر تسلیم نیست / سربرون از عقدهٔ گرداب‌کردن‌مشکل‌است
حفظ صورت می‌توان‌کردن به‌ظاهر درنماز / روی دل را جانب‌محراب‌کردن‌مشکل‌است
می‌شود آسان ز یاد تلخی صبح خمار / توبه هرچند ازشراب‌ناب‌کردن‌مشکل‌است
چون صف‌مژگان تواند اشك‌را مانع‌شدن؟ / خار را سرپنجه باسیلاب‌کردن‌مشکل‌است
عارفان را چشمهٔ کوثر نسازد دل خنك / تشنهٔ دیدار را سیراب‌کردن‌مشکل‌است
شرم را نتوان زپاس حسن غافل ساختن / دولت بیدار را درخواب‌کردن‌مشکل‌است
مست نتوان کرد زاهد را به‌صد جام‌شراب / این زمین خشك راسیراب‌کردن‌مشکل‌است
خامشی در عالم آب است از مستی حجاب / گرچه تسخیر نفس درآب‌کردن‌مشکل‌است
سهل باشد ریختن در شوره‌زار آب‌حیات / زندگانی صرف خورد وخواب‌کردن‌مشکل است

از معلّم می‌برد آرام صائب طفل شوخ
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

۱۰۳۰

خانهٔ تن را به‌جان آباد کردن مشکل‌است / بر سر ریگ روان بنیادکردن‌مشکل‌است
بیستون پهلو تهی از تیشهٔ فرهاد کرد / پنجه در سرپنجهٔ فولادکردن‌مشکل‌است
دل سیه ناگشته در احیای او تعجیل کن / ورنه خون مرده را ایجادکردن‌مشکل‌است
چون‌به‌پای‌خودبرون‌آیم‌من‌از زندان‌عشق؟ / زین دبستان طفل را آزادکردن‌مشکل‌است
نیست ممکن بادهٔ گلگون به‌حال آرد مرا / خانهٔ خود را به‌سیل آبادکردن‌مشکل‌است

بی‌خموشی نیست ممکن دل زبان‌آور شود　　شمع روشن در گذار بادکردن مشکل است
آه کز نازك مزاجی پیش آن بیدادگر　　بستن لب مشکل وفریادکردن مشکل است
ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن　　خامه‌داخل در خط استادکردن مشکل است
ای که گویی در حریم کعبه ما را یاد کن　　در حریم وصل خود رایادکردن مشکل است
نیست آسان بر هوای نفس‌خود غالب‌شدن　　چون‌سلیمان‌تختگاه ازبادکردن مشکل است
می‌توانم خاك نومیدی به‌چشم دام زد　　خون‌زوحشت‌در دل‌صیادکردن مشکل است
گر نپردازد به‌حال سینه درد وداغ عشق
صائب این‌ویرانه را آباد کردن مشکل است

۱۰۳۱

وقت خط پهلو تهی ازیارکردن مشکل است　　در بهاران پشت‌بر گلزارکردن مشکل است
می‌توان کردن به‌تلقین زنده خون مرده‌را　　بخت خواب‌آلود رابیدارکردن مشکل است
می‌گریزند اهل دل از صحبت زهاد خشك　　روبروی صورت دیوارکردن مشکل است
می‌رسد از ذوق هر کاری به‌معراج کمال　　بر امید کارفرما کارکردن مشکل است
بحر از باد مخالف می‌شود شوریده‌تر　　از نصیحت‌مست را هشیارکردن مشکل است
اختیاری نیست فریاد من ازوضع جهان　　سیل را خاموش در کهسارکردن مشکل است
می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ‌را　　زندگانی را به‌خود هموارکردن مشکل است
هست در آمیزش تردامنان مرگ شرار　　پیش‌خامان‌سوزخود اظهارکردن مشکل است
درگذر صائب زدل،افتاد چون درقید زلف
مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل است

۱۰۳۲

داستان شوق را تحریر کردن‌مشکل است　　بحر را ازموج در زنجیرکردن مشکل است
بند پیش سیل بی زنهار نتواند گرفت　　بیقرار شوق را زنجیر کردن مشکل است
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟　　چشم‌روزن را زپرتو سیر کردن مشکل است
می‌توان زافسانه‌کردن چشم‌آهو رابه‌خواب　　چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکل است
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی　　این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل است
خواب زاهد تلخ‌گردیده‌است از یاد بهشت　　کودکان‌را ترك‌جوی شیر کردن مشکل است

گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست ... خواب‌پای خفته را تعبیر کردن مشکل‌است
معنی پیچیده می‌پیچد زبان تقریر را ... آیهٔ آن زلف را تفسیر کردن مشکل‌است
هست زیر آسمان امنیّت‌خاطر محال ... خواب‌راحت‌در دهان‌شیر کردن مشکل‌است
با صف مژگان نظربازی نه‌کار هرکس‌است ... دیده را آماجگاه تیر کردن مشکل‌است
خط غباری نیست کزوی دل توان برداشتن ... چارهٔ این خاك دامنگیر کردن مشکل‌است
تشنگی نتوان به‌شبنم بردن[1] از ریگ‌روان ... دیدهٔ نادیدگان را سیر کردن مشکل‌است
با خیال خشك تا کی سربه‌یك بالین نهم؟ ... دست درآغوش‌با تصویرکردن مشکل‌است

نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق‌را
پنجه در سرپنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

۱۰۳۳

هرزه‌گو را خامش‌ازتقریرکردن‌مشکل‌است ... شعله را از ژاژخایی سیرکردن مشکل‌است
وصف آن‌عارض مپرس‌ازچشم شرم‌آلودمن ... صورت نادیده را تصویرکردن مشکل‌است
شد زانگشت اشارت ماه نو پا در رکاب ... سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل‌است
کیست زان مژگان گیرا دل‌تواند پس‌گرفت؟ ... پنجه در سر پنجهٔ تقدیرکردن مشکل‌است
قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست ... آب را ازموج‌در زنجیر کردن مشکل‌است
نیست آسان توبه کردن ازشراب‌لاله‌رنگ ... در جوانی‌خویشتن را پیرکردن مشکل‌است
چون نفس در زیرگردون راست سازد دیده‌ور؟ ... سر به بالا در ته شمشیرکردن مشکل‌است
با خسیسان‌دست دریك‌کاسه‌کردن‌سهل‌نیست ... طعمه‌بیرون ازدهان شیرکردن مشکل‌است
نیست چون‌سرو ازلباس‌فقر مارا شکوه‌ای ... رخت بر آزادگان تغییر کردن مشکل‌است
حسن در هر جلوه سراز روزنی بر می‌کند ... پرتو خورشید راتسخیر کردن مشکل‌است
عیب من ازساده‌لوحیهای من‌بی‌پرده شد ... موی پنهان درمیان شیرکردن مشکل‌است
بر نمی‌آید زصحرای پر آتش نی‌سوار ... گفتگوی‌عشق را تحریر کردن مشکل‌است
آه از درد گران بی‌خواست می‌خیزد زدل ... در کمان سخت حفظ تیرکردن مشکل‌است
بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز اوفتاد ... خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل‌است

صائب از ریگ‌روان سهل‌است بردن‌تشنگی
دیدهٔ نادیدگان را سیر کردن مشکل‌است

۱ــ س: برد.

۱۰۳٤

عندلیب‌مست را خاموش‌کردن مشکل‌است — شعلهٔ آواز راخس‌پوش‌کردن‌مشکل‌است
از لب میگون نباشد لذّتی بی‌حرف تلخ — می چو لب شیرین برآید نوش‌کردن‌مشکل‌است
می‌توانم بلبلان را حلقه‌ها در گوش کرد — بی زبانان ترا خاموش‌کردن‌مشکل‌است
زنده مـی‌سازد چـراغ دیدهٔ یعقوب را — پیش‌رویش‌شمع‌راخاموش‌کردن‌مشکل‌است
می‌توان بر خـود گوارا کرد زهر تلخ‌را — از ترشرویان‌نصیحت‌گوش‌کردن‌مشکل‌است

از چراغ طـور صائب یـاد می‌گیرد زبان
کلك‌ما را ازسخن‌خاموش‌کردن‌مشکل‌است

۱۰۳۵

با لب خاموش حفظ آه‌کردن مشکل‌است — ازگره‌این رشته را کوتاه‌کردن‌مشکل‌است
چون‌قلم شق‌شد،سیاهی بیش‌بیرون‌می‌دهد — منع دلهای دونیم از آه‌کردن‌مشکل‌است
می‌توان کردن به‌نشتر زنده خون مرده‌را — خواب غفلت‌برده را آگاه‌کردن‌مشکل‌است
جوهر از فولاد آسان است آوردن برون — ریشه‌کن ازسینه حبّ‌جاه‌کردن‌مشکل‌است
چون جرس مجموعهٔ‌چاك‌است سرتاپای‌من — حفظ‌این‌منزل[1]زچندین‌راه‌کردن‌مشکل‌است
هست تا دامن کشان سروی‌درین‌بستانسرا — از گریبان دست‌ما کوتاه کردن‌مشکل‌است
می‌توان با رشته آسان‌گوهر شهوار سفت — در دل سخت‌نکویان راه‌کردن‌مشکل‌است

گر عزیزان‌این‌چنین‌گردندصائب‌خوارو‌زار
امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل‌است

۱۰۳٦

دیدن روی توظلم‌است و ندیدن‌مشکل‌است — چیدن این گل گناه‌است و نچیدن‌مشکل‌است
هرچه جز معشوق‌باشد پردهٔ بیگانگی‌است — بوی‌یوسف را زپیراهن‌شنیدن‌مشکل‌است
نیست ازجوش شهیدان تیغ رامیدان زخم — در سرکویش به کام دل‌تپیدن‌مشکل‌است
لامکان بر وحشیان عشق تنگـی می‌کند — در فضای آسمان ازخود رمیدن‌مشکل‌است
بی‌چراغان تجلّی طور سنگ تفرقه است — کعبه وبتخانه را بـی‌یار دیدن‌مشکل‌است

۱ـ فقط س، محتملاً: محمل.

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است
بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است
هر که در قید خود آرایی گره گردید، ماند
آب را از پنجهٔ گوهر چکیدن مشکل است
عقل و دین و دل درین سودا کم از بیعانه است
با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکل است
بیقراران هر نفس در عالمی جولان کنند
همچو بوی گل به یك جا آرمیدن مشکل است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی‌هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
در گلستانی که بوی گل گرانی می‌کند
با قفس بر عندلیب ما پریدن مشکل است
چشم خودبینی به هر نا کرده‌کاری داده‌اند
کار عالم کردن و خود را ندیدن مشکل است
بازوی همّت ضعیف و تیغ جرأت شیشه‌دل
با سلاحی این‌چنین از خود بریدن مشکل است
تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود
همچو خون‌مرده یك جا آرمیدن مشکل است
سایهٔ بال هما در قبضهٔ تسخیر نیست
دامن دولت به‌سوی خود کشیدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
با قیامت پاك کن اینجا حساب خویش را
بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را به گرد ما رسیدن مشکل است
چون سلیمان را نباشد رشك بر احوال مور؟
بار عالم را به‌دوش خود کشیدن مشکل است
می‌توان راز دهان یار را تفسیر کرد
در نزاکتهای فکر ما رسیدن مشکل است
تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

۱۰۳۷

خط به گرد عارض دلدار دیدن مشکل است
دامن گل را به‌دست خار دیدن مشکل است
گرچه چون داماان یوسف دامن گلهاست پاك
چاك در پیراهن گلزار دیدن مشکل است
نیست ازمستی، زنم گر شیشهٔ خالی به‌سنگ
جلوه‌گاه یار را بی‌یار دیدن مشکل است
از هجوم قمریان بر سرو می‌سوزد دلم
دوش آزادان به زیربار دیدن مشکل است
دیدن زنگار بر آیینه چندان بار نیست
طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکل است
گرچه مستغني است ازآرايش آن حسن تمام
جای گل خالي بر آن دستار دیدن مشکل است

زاهدان تکلیف می راگرچه قابل نیستند[1] دشمنان خویش‌را هشیاردیدن‌مشکل‌است
می‌توان با پای خواب‌آلود منزلها برید پیش پا با دولت بیداردیدن‌مشکل‌است
جنّت از سرچشمهٔ کوثر بود باآب‌وتاب بزم می بی‌ساغر سرشاردیدن‌مشکل‌است*

گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل‌است

۱۰۳۸

عشق را درپردهٔ ناموس‌دیدن مشکل‌است شمع را درجامهٔ فانوس‌دیدن‌مشکل‌است
ساق سیمین می‌کند رفتار راباآب‌وتاب جلوه با آن پای از طاوس‌دیدن‌مشکل‌است
دست افسوسی‌است‌هر برگی در ایّام‌خزان بوستان‌را پرکف افسوس‌دیدن‌مشکل‌است
بی‌تکلّف بوستان بانالهٔ بلبل خوش است دیر را بی نغمهٔ ناقوس‌دیدن‌مشکل‌است
سرچه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی دشمنان خویش‌را مأیوس‌دیدن‌مشکل‌است
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش‌است بزم می رابی‌کنار وبوس‌دیدن‌مشکل‌است
مرغ زیرك می‌شناسد خانهٔ صیّاد را عارفان را خرقهٔ سالوس‌دیدن‌مشکل‌است
گرچه‌دارد دورباش از روی آتشناك شمع چاك در پیراهن فانوس‌دیدن‌مشکل‌است

عالم معقول بر هرکس‌که صائب جلوه‌کرد
بعدازان در عالم‌محسوس‌دیدن‌مشکل‌است

۱۰۳۹

خط‌به‌گرد آن‌لب‌چون‌نوش‌دیدن‌مشکل‌است چشمهٔ‌امیّد را خس پوش‌دیدن‌مشکل‌است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا ترجمان عشق راخاموش‌دیدن‌مشکل‌است
بر نیارد سر ز زیر بال اگرقمری‌رواست سرو را با خار وخس‌همدوش‌دیدن‌مشکل‌است*
تا زجوش افتاد مَی، میخانه شد زندان‌من سینه‌های‌گرم را بی‌جوش‌دیدن‌مشکل‌است
آب می‌سازد نگه را چهره‌های شرمناك در رخ‌گلهای شبنم‌پوش‌دیدن‌مشکل‌است
می‌کنم از گریه آخرخانهٔ زین را خراب خرمن گل‌را به‌یك‌آغوش‌دیدن‌مشکل‌است
خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است بر سرخوان‌تهی سرپوش‌دیدن‌مشکل‌است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، ك: ازمروت می‌کنم زهّاد را تکلیف می، این مصراع درغزلی دیگر باهمین ردیف آمده است، متن مطابق س، م، د.

جز گرانی نیست ازگوهر صدف را بهره‌ای حسن‌معنی‌را به‌چشم‌گوش‌دیدن‌مشکل‌است
از مروت می‌کنم زهاد را تکلیف مـی دشمنان‌خویش‌را باهوش‌دیدن‌مشکل‌است
مصرع برجسته صائب بی‌نیاز ازمصرع‌است
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل‌است

۱۰٤۰

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل‌است تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن‌مشکل‌است
در حریم وصل، پاس شرم نتوان داشتن در بهاران سر به‌زیر پرکشیدن‌مشکل‌است
وحشت ظلمت گوارا گردد ازآب حیات ناز خط‌بی‌لعل جان‌پرورکشیدن‌مشکل‌است
هر تنگ‌ظرفی نمی‌گردد حریف آسمان شیشهٔ پر زهر را بر سرکشیدن‌مشکل‌است
با ثمر بار رعونت نیست بر دلها گران نازنخل از عرعر بی برکشیدن‌مشکل‌است
عمر جاویدان نگردد جمع بـا فرماندهی آب‌خضراز جام‌اسکندرکشیدن‌مشکل‌است
سر به‌زیر بال‌کش صائب به‌فکر گلستان
چون‌گلستان‌را به‌زیر پرکشیدن‌مشکل‌است

۱۰٤۱

ازخسیسان‌منت احسان‌کشیدن مشکل‌است نازماه مصر از اخـوان‌کشیدن‌مشکل‌است
از ته دیوار آسان است بیرون آمـدن دامن ازدست‌گرانجانان‌کشیدن‌مشکل‌است
زان لب میگون چه حاصل چون‌امید بوسه‌نیست؟ نازخشک‌ازچشمهٔ حیوان‌کشیدن‌مشکل‌است
درد بی‌درمان به مرگ تلخ شیرین می‌شود از طبیبان منت درمان‌کشیدن‌مشکل‌است
نیست محرومی به‌دل در پلهٔ دوری گران در ته‌یک پیرهن‌هجران‌کشیدن‌مشکل‌است
از پریشانی دل ازهم گر بریزد گو بریز منت شیـرازهٔ احسـان‌کشیدن‌مشکل‌است
دم برآوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران دلوِ خالی‌ازچهِ کنعان‌کشیدن‌مشکل‌است
دل به‌آسانی زمژگان بتان نتوان گرفت طعمه از سرپنجهٔ شیران‌کشیدن‌مشکل‌است
بی تواضع نیست ممکن سرفرازی یـافتن سوی‌خود این گوی‌بی‌چوگان‌کشیدن‌مشکل‌است
من گرفتم شد قیامت در صف‌آرایی علـم صف‌برابر باصف مژگان‌کشیدن‌مشکل‌است
آب از آهن می‌توان کردن به‌آسانی جدا از دل خونگرم‌ما پیکان‌کشیدن‌مشکل‌است
می‌توان از سست پیوندان به‌آسانی برید درجوانی از دهن‌دندان‌کشیدن‌مشکل‌است

برق را خاشاك در زنجیر نتوانـد کشید   دامن عمر سبك‌جولان‌کشیدن‌مشکل‌است
می‌توان چون‌غنچه‌صائب‌خون دل درپرده خورد
بادهٔ گلرنگ را پنهان‌کشیدن مشکل‌است

۱۰۴۲

توبه از می در بهار نوجوانی مشکل‌است   تشنه برگشتن زآب زندگانی‌مشکل‌است
سرمه‌ای‌آواز را چون‌صحبت ناجنس‌نیست   بلبلان را بـا زغن هم‌آشیانی‌مشکل‌است
می‌توان از سست پیوندان به‌آسانی برید   از دهن دندان‌کشیدن درجوانی‌مشکل‌است
دل زمن خواهی نخواهی‌برد آن‌چشم‌کبود   پنجه کردن بـا بلای آسمانی‌مشکل‌است
هرکه راچون بوی‌پیراهن بودچشمی‌به‌راه   قطع ره کردن به‌پای کاروانی‌مشکل‌است
هر گرانخوابی نمی‌گردد به‌صائب‌هم خیال
با بـُراق برق جولان همعنانی مشکل است

۱۰۴۳

هرچه امروزست بار خاطرت فرداگل‌است   در جگرخاری‌که‌اینجا بشکندآنجاگل‌است
انبساط ماست موقوف گشاد کار خلق   فتح بابی هرکه را رومی‌دهدماراگل‌است
هرکه با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کـُند   چون ز می‌سیراب گردد پنبهٔ میناگل‌است
می‌پرستان در خزان عیش بهاران می‌کنند   قلقل میناست بـلبل، بـادهٔ حمراگل‌است
پـردهٔ بیگانگی نبود میان حسن وعشق   در حریم بیضه بلبل گرم صحبت‌باگل‌است
قدرخاك افتاده را سرگشتگان دانندچیست   نقش پا گمراه را در دامن صحراگل‌است
هست با هر داغ‌من پیوند خاصی عشق را   برگ‌برگ این چمن پیش‌چمن پیراگل‌است
صحبت روشن‌ضمیران سرخ‌رویی بر دهد   شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پاگل‌است
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
رهنورد شوق را آتش به‌زیر پاگل است

۱۰۴۴

سینه‌ام از داغ رنگارنگ صحرای گل‌است   پای‌من اززخم خارخونچکان‌پای گل‌است
برنمی‌آرد مـرا جـوش بهاران از قفس   بـی‌دماغان محبّت را چه‌پروای گل‌است؟

عشق می‌چیند زدلسوزی بلای حسن را / در دل‌بلبل خلدخاری که درپای گل‌است
رتبهٔ حسن از غرور عشق ظاهر می‌شود / باغبان نازی اگر دارد زبالای گل‌است
مستی من نیست موقوف شراب لاله‌رنگ / غنچهٔ منقار من لبریز صهبای گل‌است
شرم می‌دارد نگاه از خیره‌چشمان حسن‌را / چون نباشد باغبان‌درباغ، یغمای گل‌است
سردمهری را اثر در سینه‌های گرم نیست / عندلیب مست ما فارغ زسرمای گل‌است

ازسخن‌سنجان شود صائب‌بلندآوازه حسن
شعلهٔ آواز بلبل محفل‌آرای گل است

۱۰۴۵ * (مر،ل)

حسن عالمسوز ماه من دوبالای گل‌است / کج نگه‌کردن به‌دستارش‌چه‌یارای گل‌است؟
گلفروش داغ، ناز باغبانان می‌کشد / لاله‌چین دشت‌ایمن را چه پروای گل‌است؟
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین / چشم کافر نعمت ما را تمنّای گل‌است
از سر مینای پر می پنبه بردارید زود / شعله رابر گوشهٔ دستارکی‌جای گل‌است؟
هرکه‌داردشیشه‌ای‌خود را به‌گلشن می‌کشد / وعده‌گاه دختر رز باز در پای گل‌است

شوخ‌چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

۱۰۴۶

زهر در ساغر مرا از سیرماه وانجم‌است / آسمان پر کواکب شیشهٔ پر کژدم است
چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق / نخل ماتم تازه‌رو از آب‌چشم مردم است
کار نادان می‌شودمشکلتر از تدبیرخویش / ازلگدمحکم شودخاری‌که‌در زیر دم است
از علایق‌رشته‌ای تا هست، جان آزادنیست / تا رگ‌خامی‌بود در باده،محبوس‌خم است
خرد مشمر جرم را هرچند باشد اندکی / کز بهشت آواره‌آدم ازبرای گندم است
دوری ظاهر حجاب تشنهٔ دیدار نیست / قطره در هرجا که باشد متحّد با قلزم است

از[1] صفای سینه مستورست صائب‌داغ من
پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجم است

۱ــ س، م، د: در.

۱۰۴۷

ریشهٔ ما در زمین خاکساری محکم است گلبن امیّد ما در چار موسم خرّم است
دامن محشر به فریاد سرشك ما رسد آستین تنگ میدان، گریهٔ ما راکم است
چشم جود از روشنان عالم بالا مدار دیدهٔ خورشید، محتاج سرشك شبنم است
کاسهٔ همسایه پا دارد، به ما جامی بده دور شاید بر مراد ما بگردد، عالم است
به‌که در جیب نمد آیینه را پنهان کنیم عالم از جهل مرکّب یك سواد اعظم است
استقامت از مزاج آفرینش رفته است بیشتر ردّ وقبول اهل عالم توأم است
در به روی صورت دیوار نگشاییم ما هرکه دارد حسن‌معنی در دل ما محرم است
ازبیاض‌گردن او، فرد بیرون کرده‌ای‌است فرد خورشیدی‌که سرلوح کتاب عالم است

من‌که صائب پاك گوهرتر زتیغ افتاده‌ام
رشتهٔ‌کارم چرا چون‌زلف‌جوهردرهم‌است؟

۱۰۴۸

نیست مردم هرکه‌را نقش ونگار مردم است مردمی هرکس که‌دارد درشمار مردم‌است
قلعهٔ فولاد وحصن آهنی در کار نیست چشم پوشیدن زآفتها حصار مردم‌است
چون نگاه آن‌کس‌که خودرا صاف‌کرد ازپرده‌ها در میان مردم است ودر کنار مردم‌است
خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست مایهٔ بی اعتباری اعتبار مردم‌است
ازسبکروحی توان درچشم مردم شد عزیز بار بر دلها بود هرکس که بار مردم‌است
صیقل آیینهٔ دلهاست دست بی طمع سرو از آزادگی باغ وبهار مردم‌است
عید ونوروز مبارك را بود عین‌الکمال دید و وادیدی‌که آیین وشعار مردم‌است
نیست غیراز صید منظور ازکمین صیّادرا گوشه‌گیری بیشتر بهر شکار مردم‌است
رنگ نتوانند مردم دید در روی کسی لاله از رخسار رنگین داغدار مردم‌است

می‌شود بی‌پرده هرکس پردهٔ مردم درید
پرده‌دار خویش صائب پرده‌دار مردم است

۱۰۴۹

در حریم سینهٔ عشّاق، غم نامحرم است در نزاکت خانهٔ آیینه، دم نامحرم است

بادهٔ روحانیان را ساغـری در کـار نیست — در خرابات محبّت جام‌جم نامحرم است
می‌کند مغشوش، جوهر صفحهٔ آیینه را — نامهٔ ما ساده‌لوحان را رقم نامحرم است
صبح را درخلوت روشن‌ضمیران بار نیست — در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرم است
تا سرمویی تعلق هست، محرومی بجاست — هرکه این زنّار دارد،درحرم نامحرم است
فکر دنیا ره نـدارد در حـریم اهل دل — جغد ماتم‌پیشه در بـاغ ارم نامحرم است
در گذر ای ابر گوهربار از گلبانگ رعد — لاف همّت برلب اهل‌کرم نامحرم است*
پر برون‌آرم مگر چون‌مور از اقبال‌عشق — ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرم است
هیچ‌برهانی برای‌کذب چون سوگندنیست — راستی‌چون‌پرده‌بردارد، قسم نامحرم است
چون غبار خط بر آرد سرزکنج آن دهان — هرکه داردگردهستی‌در حرم نامحرم است

چاك‌کن صائب دل‌خود را که درزلف‌سخن
هرکه‌در دل شق‌نداردچون‌قلم،نامحرم‌است

۱۰۵۰

در فشارِ دل، سرِ دستِ نگارین‌ظالم‌است — در هلاك بیگناهان تیغ خونین‌ظالم‌است
گرچه از زنگار خط تیغ نگاهش کُند شد — همچنان مژگان آن غارتگر دین‌ظالم‌است
مشکل‌است ازچشم‌گیرای تو دل‌برداشتن — پنجهٔ مژگان دراز وخواب‌سنگین‌ظالم‌است
می‌کند دست حمایت ناتوانان را قـوی — جُرم رخسارست اگر آن زلف پرچین‌ظالم‌است
کوته‌اندیشی که سازد دست منسوبان دراز — درحقیقت‌نیست‌یك ظالم،که‌چندین‌ظالم‌است

کلك صائب‌بی‌زبان درعرض‌حال افتاده‌است
ورنه درصید معانی‌همچو شاهین ظالم‌است

۱۰۵۱

جان غافل را سفر در چار دیوار تن‌است — پای خواب‌آلود را منزل کناردامن‌است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند — ماهیان را موجهٔ دریـا دعـای جوشن‌است
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم‌سرا — خانه روشن می‌کند آیینه تا در گلخن‌است
بر نمی‌دارند چشم از رخنهٔ دل اهل دید — گرچه‌ازهنگامهٔ‌رنگین‌جهان‌چون‌گلشن‌است
گر بود در خانه صد نقش ونگار دلفریب — مرغ زیرك را همان منظورچشم‌روزن‌است
راه بسیارست مردم را به‌قرب حق، ولی — راه نزدیکش دل مردم به‌دست‌آوردن‌است

دشمنان را چرب نرمی می‌نماید سازگار — در چراغ لاله وگل اشك‌شبنم روغن‌است
شعله را خاشاك نتواند زجولان بازداشت — خون‌خودرامی‌خوردخاری‌که‌درپای‌من‌است
ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم — چون‌سبو ازدست‌خودهرچند بالین‌من‌است

اهل معنی را به‌جولانگاه دعوی‌کار نیست
ورنه میدان سخن امروز صائب از من است

۱۰۵۲

هستی دنیای فانی انتظار مردن است — ترك هستی زانتظار نیستی وارستن‌است
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترك خودی — بیخودی‌این‌زهر رابرخودگواراکردن‌است
کام دل نتوان گرفتن ازجهان بی‌روی‌سخت — آتش‌آوردن‌برون ازسنگ، کارآهن‌است
جلوه‌ها دارد به‌چشم خاکیان دنیای‌دون — خودنمایی ذرهٔ ناچیز را در روزن‌است
کعبه‌جویان زحمت شبگیر بیجا می‌کشند — چارهٔ کوتاهی این ره به‌خودپیچیدن‌است
از شکایت رخنهٔ دل می‌شود ناسورتر — بخیهٔ این‌زخم، دندان‌برجگر افشردن‌است
بادهٔ گلرنگ خوردن در کنار لاله‌زار — بر سرخاك شهیدان شمع روشن‌کردن‌است
برگ‌سبزی‌نیست‌گردون‌راکه‌زهرآلودنیست — روزی بی‌منّت این‌خوان، دل‌خود خوردن‌است
بی‌دل روشن ندارد نور آگاهی حواس — دل چو نورانی‌است هرمویی چراغ روشن‌است
هرکسی آنجاست از عالم که می‌باشددلش — بلبل‌ما درقفس‌چون غنچه‌گرددگلشن‌است
پیش غافل کاروان عمرچون ریگ روان — می‌نمایدساکن،امّا روزوشب دررفتن‌است
مرگ‌را خواند به‌خود بانگ خروس بی‌محل — هرکه‌بیجا حرف‌می‌گوید سزای‌کشتن‌است[1]
تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن — راهروراکفش تنگ‌ازپای‌بیرون‌کردن‌است
پیش چرخ آهنین‌دل، عرض دردخویشتن — حلقهٔ دیگر به‌زنجیر جنون افزودن‌است
از نفاق دوستان، دشمن گوارا می‌شود — مرهم خاری‌که روپنهان نماید سوزن‌است
ازتن خودجامه‌کن چون سرو دایم‌سبزباش — فال عریانی لباس عاریت پوشیدن‌است*

داغ عالمسوز ما را ناخنی درکار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز ازدامن‌است

۱۰۵۳

حاصل شمشیر برق‌ازکشت ما خون‌خوردن است — باد دستی خرمن ما را دعای جوشن‌است

۱ـ د: سزایش‌کشتن...

وقت ما از رخنهٔ سهلی پریشان می‌شود — جنّت در بستهٔ ما خانهٔ بی روزن‌است
دست شستن از حیات عاریت درزندگی — قطرهٔ خود را به دریای بقا پیوستن‌است
نور می‌گردد غذا در جسم پاك قانعان — خانهٔ زنبور از شهد مصفّا روشن‌است
جاهلان‌را پرده‌پوشی نیست بهترازسکوت — پای خواب‌آلود بیدارست تا در دامن‌است
رزق برق‌است آنچه می‌داری دریغ‌از خوشه‌چین — خرمنی کز باد دستی جمع گردد خرمن‌است
دل درون سینهٔ من همچو پیکان در بدن — می‌نمایدساکن، امّا روزوشب دررفتن‌است

بهر عبرت چشم صائب می‌گشایم گاه‌گاه
ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

۱۰۵٤

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است — در تجرّد سوزنی همسنگ‌کوه آهن‌است
پاك‌کن دل را،زدست‌انداز چرخ‌آسوده‌شو — تا بوددرتخم غش،سرگشتهٔپرویزن‌است
پاك گوهر را نباشد روزی از خاك وطن — سنگ بندد برشکم‌یاقوت‌تادرمعدن‌است
تا لب نانی به‌دست آرم‌چه خونهامی‌خورم — دست کوته را تنور رزق چاه‌بیژن‌است
گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن — رازراآهسته‌پیش‌گوش‌سنگین‌گفتن‌است
دل درآزارست‌تا باعقل وهوش‌آمیخته‌است — شعله فریادی است تاآب ونمك در روغن‌است
چون نگیرد آه را دل درفضای آسمان؟ — دوزخ دود سبکرو، خانهٔ بی روزن‌است
عقل سست از پردهٔ ناموس‌چون‌آیدبرون؟ — پای‌خواب‌آلودرا سدّ سکندر دامن‌است
بر غبار دیدهٔ ما آستین خواهد کشید — آن‌که یك‌روشنگر اونکهت پیراهن‌است
رشتهٔ پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم — عقده می‌افتد به‌کار رشته تابا سوزن‌است
روزگار از نطفهٔ مردان عقیم افتاده است — مردم از بهرچه‌می‌گویند شب‌آبستن‌است؟*
رزق‌بی‌کوشش نمی‌آیدبه‌کف،حرف‌است‌این — نیم نانی می‌رسد تانیم‌جانی‌در تن‌است *
صبح‌کز خون‌صباحت‌روی خودراشسته‌است — داغ آن‌چاك‌گریبان وبیاض گردن‌است[1]*

این غزل را ازحکیم غزنوی بشنو تمام
تا بدانی نطق‌صائب پیش نطقش‌الکن است

۱۰۵۵

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است — سختی از دوران نبیند دانه‌تادر خرمن‌است

۱ـ فقط ك: گریبان ازبیاض...، متن تصحیح قیاسی‌است.

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار / تا شود یوسف ترا خاری که‌درپیراهن‌است
بینش هر دل درین عالم به‌قدر داغ‌اوست / روشنایی خانهٔ تاریك را از روزن است
از دل بی‌آرزو، داریم بر افلاك ناز / رشتهٔ هموار را منّت به‌چشم سوزن‌است
نیست حاصل جز ندامت، تخم ناافشانده‌را / خوشه وخرمن نگردد دانه تا دردامن‌است
زیرگردون نیست آسایش روان خلق را / ریگ تا درشیشهٔ ساعت بود دررفتن‌است
دست رد برسینهٔ خواب پریشان می‌نهد / چون سبو دستی‌که‌درمیخانه بالین‌من‌است
هرکه قانع شدبه‌بوی گل،زگل درپرده‌ماند / بوی پیراهن حجاب یوسف‌سیمین‌تن‌است
از اشارت می‌شود آن پیکر سیمین کبود / موج برآب لطیف‌اندام ، بند آهن‌است

صافی سرچشمه صائب می‌کند در جو اثر
هر سر مو چشم بینایی‌است گر دل‌روشن است

۱۰۵٦ * (مر،ل)

مجلس‌امشب ازفروغ‌لاله‌رویان‌روشن است / بیخبرهر سوکه می‌غلطدنگاهم‌گلشن‌است
تیره‌روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند / سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد بامن است
تا به چند ای آفتاب حسن مستوری‌کنی؟ / چشم ما حیرت‌نگاهان‌کم‌زچشم روزن‌است؟
ای صبای بی مروّت برق تازی واگذار / روح بیمار زلیخا همره پیراهن‌است

صائب احوال مقام دل‌چه می‌پرسی زمن؟
خانهٔ حسرت نصیبان محبّت گلخن است

۱۰۵۷

از عزیزان دیدهٔ پوشیدهٔ من روشن است / بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم من‌است
خون ما بی‌طالعان را نیست معراج قبول / ورنه جای مصرع‌رنگین، بیاض گردن‌است
دیدهٔ بازست از نظّارهٔ دنیا حجاب / دیدن‌این‌خواب، موقوف نظرپوشیدن‌است
از شب بخت سیاهم صبح امّیدی نزاد / حرف خواب‌آلودگان‌است این‌که‌شب آبستن است
پستی سقف فلك آه مرا در دل شکست / شمع‌می‌دزدد نفس چندان که‌زیردامن‌است
سرمپیچ از داغ، کزاقبال روزافزون عشق / داغ‌چون‌پیوسته شدباهم،دعای‌جوشن‌است
تاچه بیراهی زمن سرزد،که دردشت‌جنون / هر سر خاری که بینم تشنهٔ خون‌من‌است

می‌شوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان
بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغن است

۱۰۵۸

تن چون شد از زخم جوهردار، حصن آهن است — دل مشبّك چون شد از پیکان، دعای جوشن است
دست خالی در محیط مایه‌دار عشق نیست — هر حباب او به گوهر چون صدف آبستن است
هر که ترك تن نکرد از زندگانی برنخورد — راحتی گر هست کفش تنگ را درکندن است
نورعشق از رهگذار داغ می‌افتد به دل — خانهٔ در بستهٔ دل را همین یك روزن است
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش — ما به‌ظاهر گرزمین گیریم، دل در رفتن است
می‌کند کار شراب تلخ، آب بی‌لجام — این سخن ازمستی ارباب دولت روشن است
نفس سرکش چون غنی شد راه را گم می‌کند — تنگدستی درحقیقت رایض این توسن است
خوشه‌چین از ترکتاز حادثات آسوده است — برق عالمسوز دایم در کمین خرمن است
نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت می‌کند[1] — زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است
سایهٔ خورشید کمتر می‌شود وقت زوال — تنگ‌گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
تیر کج را آرزوی سیر رسوا می‌کند — پرده‌پوش پای خواب‌آلود طرف دامن است
گوشه‌گیری آب حیوان است بخت سبز را — ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدن است
زیرپا هرگز نبینم در سفر چون گردباد — چشم حیرانی است هرچاهی که در راه من است
زهر دنیا گرچه کم می‌گردد از تریاق عقل — بهترین افسون مار ازدست خود افکندن است
تنگی از گردون زناهمواری خود می‌کشی — رشتهٔ هموار را جولان به‌چشم سوزن است
عاقلان را در زمین دانه‌سوز روزگار — بهترین تخمی که افشانند، دست‌افشاندن است
بیخودی دارد به‌روی دست‌خود چون گل مرا — ور نه خار این بیابان تشنهٔ خون من است

فارغم صائب زنیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

۱۰۵۹

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است — بخیهٔ این زخم، دندان برجگر افشردن است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا — چارهٔ من باغ را بریکدگر افشردن است

۱ــ س، م، د: نالهٔ مظلوم ظالم را به فریاد آورد، ك، ب، ه، ل:... درآهن سرایت می‌کند.

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش‌از بردن‌است
لنگری چون‌بحر پیداکن‌که روشن‌گوهری / باکمال قدرت از هرموج سیلی خوردن‌است
خون‌به‌خون‌شستن درین‌میدان، گُل مردانگی‌است / چارهٔ مردن، به‌مرگ اختیاری مردن‌است
غم ندارد راه در دارالامان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن‌است
غیرشغل دلفریب عشق، صائب درجهان
روبه‌هرکاری‌که آری آخرش افسردن‌است

۱۰۶۰

دربیابانی‌که خارش تشنهٔ خون‌خوردن‌است / پای در دامن‌کشیدن‌گل به‌دامن‌کردن‌است
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن / باکمال قرب، دندان برجگر افشردن است
چون صدف دامن گره‌کردن به‌داماں گهر / در گریبان‌دشمن خونخواررا پروردن‌است
خو به‌عزلت‌کن که دربحر پرآشوب جهان / گوشه‌گیری کشتی‌خودرا به‌ساحل‌بردن‌است
معنی نازك به‌آسانی نمی‌آید به دست / پیچ‌وتاب‌جوهرشمشیر ازخون‌خوردن‌است
عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن / توشه‌ای گرهست‌راه‌عشق‌را،دل‌خوردن‌است
نیست راهی از دل‌ودین باختن نزدیکتر / در قمار عشق هرکس راکه میل بردن‌است
سر به‌جیب خامشی بردن درین آشوبگاه / ازخم‌چوگان‌گردون‌گوی بیرون‌بردن‌است
از تأمّل پایهٔ معنی به گردون می‌رسد
سرفرازی نخل را صائب زپا افشردن است

۱۰۶۱

وجد بال شاهباز جان زهم واکردن است / پایکوبی زندگی را در ته پاکردن‌است
جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع / شیرهٔ جان‌را ز دُرد تن مصفاکردن‌است
محمل جان را به منزل بیقراری می‌برد / بادبان کشتی دل دست بالاکردن‌است
درطریق عشق سستی سنگ راه سالك است / ساحل‌این‌بحر خونین‌دل به‌دریاکردن‌است
مذهب و مشرب به‌هم‌آمیختن چون‌عارفان / در فضای مهرهٔ گل، سیر صحراکردن‌است
صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را / ماه کنعان را به سیم‌قلب سوداکردن‌است
هیچ کاری برنمی‌آید ز پای آهنین / قطع راه عشق در قطع تمناکردن‌است
در هوای سیم‌وزر دل‌را پریشان ساختن[1] / بهر کاغذ باد، مصحف را مجزّاکردن‌است

۱ــ س، د، ل: برخموشی‌گفتگوی پوچ‌کردن اختیار، متن‌مطابق اصلاح بعدی صائب درنسخهٔ م.ك نیزمانند متن‌است.

سیر بازیگاه عالم طفل طبعان می‌کنند چشم حق‌بین‌را چه پروای تماشاکردن‌است؟
پی‌به‌کنه خویش‌بردن‌کار هر بی‌ظرف‌نیست خودشناسی بحررا درقطره‌پیداکردن‌است
مرگ از قطع تعلق ناگوار طبعهاست فقر زهر نیستی بر خود گواراگردن‌است
خودپسندی در به‌روی‌خود برآوردن بود بیخودی‌پیش‌ازسفرخودرا مهیاکردن‌است؟
جمع کردن از پریشانی حواس خویش را از پی صید معانی دام پیداکردن‌است
تا درین ماتم‌سرا چون گل نظرواکرده‌ایم عشرت ما خنده بر اوضاع دنیاکردن‌است

سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن
پیش ما صائب زمین مرده احیا کردن است

۱۰۶۲

حق‌پرستی،قطره را در کار دریا کردن‌است خودشناسی،بحررا درقطره‌پیداکردن‌است
بی‌وجود حق ز خود آثار هستی یافتن ذرهٔ ناچیز بی‌خورشیدپیداکردن‌است
ترک دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود چشم‌پوشیدن زاوضاع‌جهان،واکردن‌است
صلح دادن سبحه[1] و زنار را با یکدگر رشتهٔ سر در گم توفیق‌پیداکردن‌است
در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان طوطیان را در پس آیینه گویاکردن‌است*
گر رسدباد مخالف، ور وزد باد مراد بادبان کشتی ما دل به‌دریاکردن‌است
سینه را از خارخارکین مصفا ساختن جمع‌کردن‌خاروخس،درچشم‌اعداکردن‌است
بر زمین از سالکان گرمرو جستن نشان نقش‌پای موج را در بحر پیداکردن‌است
سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار غنچهٔ‌محجوب[2]را درپرده رسواکردن‌است
دیدهٔ یعقوب می‌باید برای امتحان کار بوی پیرهن هر چند بیناکردن‌است
چون توان خاطرنشان طفل‌طبعان ساختن؟ این تماشاها که در ترک تماشاکردن‌است
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز دستگیر ناشناور، دست بالاکردن‌است

آستین برگوهر عبرت فشاندن مشکل‌است
ورنه صائب را چه‌پروای‌تماشاکردن است؟

۱۰۶۳

بی‌سؤال‌احسان‌به‌درویشان‌سخاوت‌کردن‌است لب‌گشودن‌رخنه‌درناموس‌همت کردن است

۱ـ س، م، د: رشته ، وظاهراً سهوالقلم‌کاتبان است. متن مطابق ب،ک، ه، ل. ۲ـ س، م، د، ن، ب، ک، ه، ل: غنچهٔ مستور، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

سرکشی بر آتش خشم است دامـان صبا خاکساری خاك‌درچشم عداوت کردن است
هست اگر درگاه فردوس برین را حلقه‌ای قامت چون تیر را خم‌ازعبادت کردن است
با قد خم‌گشته آسودن درین وحشت‌سرا در ته دیوار مایل خواب راحت کردن است
آفتاب عمرش آمـد بر لب بـام و هنوز خواجهٔ مغرور سرگرم عمارت کردن است
سر فرو بردن به‌یاد دوست درجیب کفن درته یك پیرهن با یار خلوت کردن است
نفس سرکش را تهیدستی عنانداری کنـد ازفقیری‌شکوه‌کردن کفرنعمت کردن است

گرچه‌می‌رنجند صائب ازحدیث‌راست خلق
دشمنی با دوستان ترك نصیحت‌کردن‌است

۱۰٦٤

جان نثار یارکردن خاك را زرکردن است قطرهٔ ناچیـز را دریـای گوهرکردن‌است
خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن در زمان زندگی از خاك بسترکردن‌است
در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختـن در گذار سیـل بی‌زنهـار لنگرکردن‌است
همچو ماهی فلس کردن جمع در بحروجود در هلاك خویشتن انشای محضرکردن‌است
کعبه را بتخانه کردن پیش مـا آزادگان از تمثـاخـانـهٔ دل را مصوّرکردن‌است
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف موم‌را سرپنجه باخورشید انورکردن‌است
خاکساری را بَدَل با سرفرازی ساختن پشت بر محراب طاعت بهر منبرکردن‌است
عافیت‌کردن طلب در عالم پرشور و شر جستجوی سایه درصحرای‌محشر کردن‌است
زهد را بـروسعت مشرب نمـودن اختیار باکف بی‌مغز صلح ازبحرگوهرکردن‌است
همچو بیدردان زخون‌دل به می قانع‌شدن بهر شیر دایـه تـرك شیر مادرکردن‌است
هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی حاصل کوچکدلی دلهـا مسخّرکردن‌است
عرض مطلب پیش خوی آتشین گلرخان عودهای خام را در کـار مجمرکردن‌است
تنگ‌خُلقی برخود و برخلق سازد کار تنگ خُلق‌خوش‌خودراوعالم‌رامعطّرکردن‌است
نیك‌بختان نیستند ایمن ز چشم شور چرخ شوربختیها نمك در چشم اخترکردن‌است
خرد مشمر جرم را کز زخم نیش پشـّگان کار فیل کوه‌پیکر خـاك برسرکردن‌است
از زمین‌گیری برآرد تـرك دنیـا روح را سکّه‌رایج درجهان‌ازپشت برزرکردن‌است
با نگاه‌خشك قانـع زان بهشتـی روشدن صبر برلب تشنگی با آب کوثرکردن‌است
جوهرچین جبهٔ واکرده را در کار نیست صفحهٔ آیینـه مستغنـی زمسطرکردن‌است

بر مآل کار خود چون موج می‌لرزد دلم — گرچه کار بحر رحمت موم‌عنبرکردن‌است
گلرخان را جلوه در آیینه‌کردن بی‌حجاب — شمع روشن برسر خاك سکندرکردن‌است
مهر خاموشی زدن برلب درین وحشت‌سرا
کام‌تلخ‌خویش صائب تنگ‌شکّرکردن‌است

۱۰۶۵

عقل، اجزای وجود خویش باطل‌کردن‌است — عشق، این‌اوراق را شیرازهٔ دل‌کردن‌است
جای خودرا گرم‌کردن در سرای عاریت — عکس را در خانهٔ آیینه منزل‌کردن‌است
رخنهٔ اندیشه را مسدود کردن عزلت است — ورنه‌خلوت‌را زفکر پوچ‌محفل‌کردن‌است
گر کلیدی هست قفـل کعبـهٔ مقصود را — دست خود کوته زدامان‌وسایل‌کردن‌است
با خس و خاشاك بستن پیش راه سیل را — بهر ما دیوانگان فکر سلاسل‌کردن‌است
باتکلّف زندگی کـردن دریـن مهمانسرا — برخودوبردوستداران‌کارمشکل‌کردن‌است
هست اگر راه گریز این خانهٔ دربسته را — چشم‌پوشیدن‌زعالم،رخنه دردل‌کردن‌است[1]
با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا — خوابگاه از سایهٔ دیـوار مایل‌کردن‌است
چون مرا نظّاره آن شاخ گل دیوانه کرد؟ — کارچوب گل اگر دیوانه عاقل‌کردن‌است
همّت ذاتی به وجودست از گدا محتاج‌تر — ازکریمان‌خواستن،احسان‌به‌سایل‌کردن‌است
گفتگوی عشق صائب پیش این بی‌حاصلان
در زمین شور تخم خویش باطل‌کردن‌است

۱۰۶۶

خنده‌دزدیدن به‌دل‌گل درگریبان‌کردن‌است — لب‌گشودن‌رخنه دردیوار بستان‌کردن‌است
تنگ‌خُلقی را به همواری مبدّل ساختن — چشم تنگ مور را ملك سلیمان‌کردن‌است
گریه را درآستین دزدیدن از چشم بدان — شورمحشررا حصاری‌درنمکدان‌کردن‌است
گفتگوی حق دریغ از حق‌پرستان داشتن — یوسف‌بی‌جرم‌را محبوس زندان‌کردن‌است
خشم عالمسوز را کوته‌زبان کردن به حلم — آتش سوزنده را برخودگلستان‌کردن‌است
پرده پوشیدن به‌عیب خویش پیش اهل دل — زشتی رخسار از آیینـه پنهان‌کردن‌است
در دل صدچاك راز عشق پنهان داشتـن — درقفس برق جهانسوز از نیستان‌کردن‌است

۱ــ درنسخهٔ س، صائب براین بیت خط‌کشیده است.

مهر خاموشی به‌لب پیش سخن‌چینان زدن خار راخون‌درجگر ازحفظ‌دامان‌کردن‌است
از خموشی می‌شود سی پارهٔ قرآن تمام گفتگو جمعیّت دل را پریشان‌کردن‌است
در بساط خاك گنجی را که می‌باید نهفت ریزش خودرا زچشم خلق پنهان‌کردن‌است
پشت پا برگنج گوهر با تهیدستی زدن درجنون پهلوتهی‌از سنگ‌طفلان‌کردن‌است
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله‌زار شمع روشن برسر خاك شهیدان‌کردن‌است
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف موم‌را سرپنجه با خورشید تابان‌کردن‌است
عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردن است

۱۰۶۷

نامرادی زندگی برخویش آسان‌کردن‌است ترك جمعیّت دل خود را بسامان‌کردن‌است
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر درزمین شوره[1] تخم‌خود پریشان‌کردن‌است
برنمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود دست‌دادن نفس‌را،امداد شیطان‌کردن‌است
نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را بهترین احسان‌مردم،ترك احسان‌کردن‌است
یك‌نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق خنده‌دزدیدن‌به‌دل،گل‌درگریبان‌کردن‌است
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن خردهٔ جان را نثار تیغ جانان‌کردن‌است
حرف زهد خشك گفتن در میان عارفان تیغ چوبین در مقام لاف عریان‌کردن‌است
در مقام حرف برلب مُهر خاموشی زدن تیغ را زیرسپر در جنگ پنهان‌کردن‌است
بگذر از ردّ وقبول‌خلق،کاین شغل‌خسیس خویش‌را با عالمی دست‌وگریبان‌کردن‌است
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را لب‌گشودن رخنه درملك سلیمان‌کردن‌است
می‌فشانم هرچه می‌گیرم چو ابر نوبهار بامن احسان، باتمام خلق‌احسان‌کردن‌است
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را به‌زندان کردن‌است

۱۰۶۸

تندخویی با خلایق، مهر را کین کردن‌است آفرین را در دهان خلق نفرین‌کردن‌است
شادی ما غافلان در زیر چرخ سنگدل خنده‌کبك‌مست‌رادرچنگ‌شاهین‌کردن‌است

۱ــ س: شور.

لب به شکّر خنده‌واکردن درین بستانسرا
خون‌خود چون‌گل‌حلال دست‌گلچین کردن‌است

آرزو را محو از دلهای سنگین ساختن
بیستون را ساده از تمثال شیرین کردن‌است

غافل ازرحلت درین‌جسم سبك‌جولان‌شدن
فکر خواب عافیت در خانهٔ زین کردن‌است

گفتگوی عاشقی با زاهدان دل سیاه
از سیه‌مغزی، به‌خون مرده‌تلقین کردن‌است

حاصل خاك مراد کشور هندوستان
نامرادان وطن را کام شیرین کردن‌است

مستمع را دل به‌داغ بی‌شعوری سوختن
شعرخودناخوانده‌بیتابانه تحسین کردن‌است

هست اکسیری اگر صائب درین عبرت‌سرا
روی‌سرخ خویش‌راازدرد زرّین کردن‌است

١٠٦٩

سرگران‌ازدل گذشتن،صیدراخواباندن‌است
دانهٔ صیّاد اینجا آستین افشاندن‌است

نیست‌ممکن سربرآوردن‌به‌سعی ازکارعشق
ساحل این‌بحرخونین دست‌برهم‌ماندن‌است

زاهدان خشك را با عشق گشتن همسفر
باسمندبرق‌جولان،اسب‌چوبین راندن‌است

گوشه‌گیری نقد می‌سازد بهشت نسیه را
سربه‌جیب خودکشیدن، گل به‌جیب افشاندن‌است

می‌کند اشك ندامت خواب غفلت را علاج
گریه‌کردن،بررخ‌مدهوش‌آب‌افشاندن‌است

غم چه‌سازد بادل‌خوش مشرب دیوانگان؟
سنگ بردریازدن،بازوی‌خودرنجاندن‌است

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
قسمت اطفال ازمصحف ورق‌گرداندن‌است

دوربینی می‌کند نزدیك راه دور را
خودحسابی نامهٔفردای‌خودرا خواندن‌است

از طبیبان بی‌سبب صائب مشو منّت‌پذیر
هست‌اگراین‌دردرادرمان،به‌خوددرماندن‌است

١٠٧٠

خنده‌رویی‌میهمان‌راگل‌به‌جیب‌افشاندن‌است
تنگ‌خُلقی‌کفش‌پیش پای‌مهمان‌ماندن‌است

از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن‌است

بر زبان گستاخ راندن حرف نزدیکان حق
از قساوت تیغ بر صید حرم خواباندن‌است

نیست غیراز رخنهٔ دل عارفان را قبله‌ای
روی‌گرداندن‌زدل،از قبله‌روگرداندن‌است

هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری
از گناه زیردستان چشم خودپوشاندن‌است

از جواب خشك، چوب منع درویشان‌شدن
دولت‌ناخوانده را ازدرگه خودراندن‌است

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن‌است

از تلاوت آنچه می‌آید به کـار عامـلان دفتر اعمال خود را پای تا سرخواندن‌است
برگرانخوابان دولت‌عرض‌کردن‌حال‌خویش نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان ماندن‌است
نیست درسنگین‌دلان صائب نصیحت‌را اثر
تیغ برخارا زدن بازوی‌خود رنجاندن است

۱۰۷۱

بیخودی‌دامن به‌جسم‌خاکسار افشاندن‌است از رخ آیینهٔ هستـــی غبارافشاندن‌است
ریختـن رنگ اقامت در جهـان بی‌ثبـات در زمین کاغذین، تخم شرارافشاندن‌است
صرف با دلمردگان اوقات خودرا ساختن باده بر خاك سیه، گل بر مزارافشاندن‌است
وقت‌خوش از صحبت بی‌حاصلان‌کردن‌طمع از تهی‌مغزی ز سرو و بید بارافشاندن‌است
ازسبکروحان‌گذشتن‌سرسری‌چون‌برق‌وباد آستین‌چون‌شاخ‌گل برنوبهارافشاندن‌است
عاشق شوریده را ترساندن از زخم زبان خاروخس‌سیلاب‌رادررهگذارافشاندن‌است
جانفشانی کـردن عشاق در دوران خـط بـرسر پروانـهٔ شاهـان نثارافشاندن‌است
قطرهٔ ناچیز را دریـای گوهـر ساختـن خردهٔ جان را به تیغ آبدارافشاندن‌است
راه گردانیـدن از امّیـدوار خویشتـن خاك نومیدی به‌چشم انتظارافشاندن‌است
ریختـن می در گلـوی زاهدان بی‌نمـك آب‌حیوان در زمین شوره‌زارافشاندن‌است
جود صائب در زمان‌تنگدستی خوشنماست
ورنه کار ابر درجوش بهار، افشاندن‌است

۱۰۷۲

خرقهٔ‌آزادگان چشم از جهان پوشیدن است کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن‌است
سخت‌رویی می‌شود سنگ فسان شمشیر را خاکساری روی دشمن بر زمین‌مالیدن‌است
از تهی‌مغزی است امّید گشاد از ماه عید ناخن تنهـا بـرای پشت سر خاریدن‌است
ما حجاب‌آلودگان را جرأت پروانه نیست گرد سرگردیدن ما، گرد دل گردیدن‌است
سرفرازی چشم بـد بسیار دارد در کمین تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن‌است
عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ‌نظر درترازوی قیامت خویش را سنجیدن‌است
صرف کردن زندگی در خدمت آزادگان زیر پای سرو چون‌آب روان غلطیدن‌است
از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود روزی‌روشندلان انگشت‌خود خاییدن‌است

در محرّم تا چه خونها در دل مـردم کند		محنت‌آبادی که عیدش دربدر گردیدن‌است
برگ جمعیّت به از ریزش ندارد حاصلـی		گر گلابی‌هست این گل‌را، زهم‌پاشیدن‌است
سنگ طفلان می‌کند خوش‌وقت مجنون‌مرا		کار کبك مست در کوه‌وکمر خندیدن‌است
از خموشی می‌توان صائب به‌معنی راه برد		مایهٔ غوّاص گوهرجو نفس دزدیدن‌است

خواب را صائب مکن بردیده ازشبگیرتلخ
چارهٔ کوتاهی این ره به‌خود پیچیدن است

۱۰۷۳

دیدهٔ شبنم گر از روی گلستان روشن‌است		چشم گریان من از رخسار جانان‌روشن‌است
روشن‌از خورشیدتابان‌است‌اگر روی‌زمین		ظلمت‌آبـاد دل از آیینه‌رویان‌روشن‌است
می‌کند دل‌را سیه، رویی‌که شرم‌آلودنیست		محفل مـا از چـراغ زیرداماِن‌روشن‌است
گریـه از آیینـهٔ دل می‌زدایـد تیـرگـی		شمع چندانی‌که چشمش هست گریان روشن‌است
حسن کامل را به از حیرت نباشد شاهدی		راحت قربانیان از چشم حیران‌روشن‌است
بر مزار عاشقان گر نیست شمعی گو مباش		کزدل‌خونگرمِ خودخاك‌شهیدان‌روشن‌است
قسمت ما نیست از صبح وطن جز تیرگی		چشم ما از سرمـهٔ شام غریبان‌روشن‌است
کارِ گویا می‌کنـد کوتـه زبـان لاف را		جوهر شمشیـر از زخم‌نمایان‌روشن‌است
می‌توان‌ره‌بردن از عنوان به‌مضمون نامه‌را		خلق صاحبخانه از سیمای‌دربان‌روشن‌است
در حریم زلف خود باد صبا را ره مـده		کزدل سوزان‌عاشق این‌شبستان‌روشن‌است

گر شود روشن زمهر و مه‌سرای دیگران
خانهٔ اهل کرم صائب ز مهمان روشن‌است

۱۰۷۴

چشم من از گریهٔ مستانهٔ من روشن است		خانهٔ من چون صدف از دانهٔ من‌روشن‌است
شعلهٔ سودای من آهن‌گـداز افتاده است		دیـدهٔ زنجیـر از دیوانـهٔ من‌روشن‌است
نیست چون آیینه نور عاریت در خانه‌ام		از صفـای سینهٔ مـن خانهٔ من‌روشن‌است
گرچه از گرد کسادی مهرهٔ گل گشته‌ام		نه‌صدف از گوهر یکدانهٔ من‌روشن‌است
جلوهٔ فانوس دارد در نظـر پروانـه را		بس‌که از سوز درون کاشانهٔ من‌روشن‌است
دیدهٔ جغدست شمعی هست اگر ویرانه را		از فروغ داغ سودا، خانهٔ من‌روشن‌است

می‌شوم من داغ هرکس راکه می‌سوزد فلك — از چراغ دیگران غمخانهٔ من روشن است
دیدهٔ شیر از غم دنیا نگهبان من است — از شراب لعل تا پیمانهٔ من روشن است
من سیه‌روزم، و گرنه سر بسر روی زمین — از فروغ طلعت جانانهٔ من روشن است
سینهٔ گرمم جهانی را به جوش آورده است — عالمی را شمع از آتشخانهٔ من روشن است
از زبان آتشینم شد سخن عالم‌فروز — کوچهٔ تاریك زلف از شانهٔ من روشن است
سختی ایام نتواند مرا افسرده ساخت — چون‌شرر درسنگ‌خارا دانهٔ من روشن است
گر زروزن دیگران‌را خانه روشن می‌شود
صائب از بی‌روزنی کاشانهٔ من روشن است

۱۰۷۵

دل چوکشتی،جان روشن عالم‌آب من‌است — بادبان و لنگرش بیداری و خواب‌من‌است
از فروغ عاریت پاك است وحدتخانه‌ام — زردی رخسارهٔ من شمع محراب‌من‌است
ثابت و سیّارهٔ گردون‌من اشك است‌وداغ — آه سردی‌کز جگر برخاست مهتاب‌من‌است
بوریاکزخشك‌مغزی‌خواب‌مردم‌تلخ‌ازوست — موج دریای حلاوت از شکرخواب‌من‌است
نیست‌چون‌خواب‌گران،سامان‌خودداری‌مرا — گر همه یك‌قطرهٔ‌آب‌است، سیلاب‌من‌است
باعث محرومیم قرب است مانند حباب — عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب‌من‌است
بیقراریهای من در گرد دارد چرخ را — جنبش این‌شیشه‌ها ازجوش سیماب‌من‌است
از تنور خاك چون طوفان برونم می‌کشد — شورشی کز شوق او درجان بیتاب‌من‌است
آتشی کز شوق‌او صائب مرا در زیرپاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب من‌است

۱۰۷۶ * (مر،ل)

شبچراغ اهل معنی چشم بیدار من است — همچو اختر دردل‌شب، روزبازارمن‌است
مصر انصاف از زلیخاهمّتان خالی‌شده‌است — ورنه چندین ماه کنعانی به بازارمن‌است*
گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده‌ام — سبحهٔ صد دانهٔ غم رشتهٔ کارمن‌است*
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند — تیرِ روی ِترکشش مژگان خونبارمن‌است
صائب از بس همّت من سربلند افتاده‌است
لالهٔ خورشید ننگ طرف دستار من‌است*

۱۰۷۷

لطف او با دیگران ناز و عتابش برمن‌است — صحبت‌گرمش به‌اغیار و کبابش‌برمن‌است
یك سر مو غافل از حال ضعیفان نیستم — گرفتند موییدرآتش پیچ‌وتابش‌برمن‌است
کرم شب‌تابی فلك گر شمع بالینم کند — منت روی زمین از آفتابش‌برمن‌است
می‌کند هرکس بغیرازحق سؤال از دیگران — مشت‌خاکی بردهانش‌زن جوابش‌برمن‌است!
حاصل فرمانروایی نیست جز وزر و وبال — بیحسابی‌می‌کندهرکس، حسابش‌برمن‌است

خشك‌مغزان را کنم صائب به شعر تر علاج
هرکه را دردسری گیرد گلابش برمن‌است

۱۰۷۸

هرچه‌دارد درخم‌سربسته‌گردون ازمن‌است — می به‌حکمت می‌خورم، جای‌فلاطون از من است
تا خم می درزمین خانه‌ام در خاك هست — عشرت روی زمین با گنج قارون از من است
نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی درمیان — خود پرستش می‌کند خودرا و ممنون از من است
از تلاش قرب ظاهر باخیالش فارغم — لفظ‌ازهرکس که‌خواهد باش،مضمون از من است
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل‌است — خار دیوارست هر نقشی که بیرون از من است
بادهٔ پرزور در مینا سرایت می‌کند — این که پیراهن درد هرصبح گردون از من است
اهل معنی می‌زنند از غیرت من پیچ‌وتاب — مصرعی را می‌کند گر سرو موزون از من است
با جنون شهری من برنمی‌آید کسی — در بیابان این‌چنین سرگشته مجنون از من است
بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان — ورنه می‌گفتم که روی باغ گلگون از من است

می‌زنم نقش دگر برآب در هر دم زدن
رنگ‌دریای‌سخن‌صائب دگرگون‌ازمن‌است

۱۰۷۹

نوبهار آیینهٔ طبع سخنساز من است — برگ‌گل چون عندلیبان پردهٔ سازمن‌است
نالهٔ مستانهٔ من بیخودی می‌آورد — هرکه ازخود می‌دود بیرون به‌آوازمن‌است
چون صدف، آبی‌که‌دارد گوهرمن‌درگره — همچو سیل نوبهاران خانه‌پردازمن‌است
خار صحرای علایق نیست دامنگیر من — گردبادم، ریشهٔ من بال پروازمن‌است
چون صدف نتوان به‌تیغ ازهم‌جداکردن‌لبم — خون‌خودرامی‌خوردآن‌کس که‌غمازمن‌است

از نظربازی شود روشن دل تاریك مـن روزن غمخـانـهٔ مـن دیـدهٔ بازمن‌است
از نگاهی می‌توان صائب مرا تسخیر کرد
هرکه‌را مژگان‌گیرایی است شهبازمن‌است

۱۰۸۰

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش من‌است عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش‌من‌است
شعله‌ای کز یك شرارش طور صحرا گردشد سالها شد تا نهان در زیر سرپوش‌من‌است
موجهٔ من نعل وارون می‌زند از پیچ‌وتاب ورنه آن‌بحر گران لنگر درآغوش‌من‌است
می‌کنم از خرقهٔ پشمینه وحشت چون غزال نافه را خون در دل ازفقر قباپوش‌من‌است
بـا خیال خـود ز لذتها قناعت کـرده‌ام اعتبارات جهان خـواب فراموش‌من‌است
پشت بر کوه بدخشان است مخمـور مرا تـا سبوی بـادهٔ گلرنگ بردوش‌من‌است
بادهٔ پرزور مـن آتش عنـان افتاده است خشت خم، چون‌ماه، گردون سیرازجوش‌من‌است
دشمن آتش زبان را در جگرگاه غـرور تیغها خوابیده از لبهـای خاموش‌من‌است
می‌گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین گرفلك بردارد این‌باری‌که بردوش‌من‌است
لاف‌تردستی‌ز روشن‌گوهران زیبنده‌نیست ورنه ازگرداب،دریا حلقه‌درگوش‌من‌است
شمع در فانوس می‌لرزد زدست‌انداز من گرچه‌دربیرون‌در چون‌حلقه‌آغوش‌من‌است
نیست از خار سر دیوار، گلشن را گزیر نیش زهرآلود ارباب حسد نوش‌من‌است
پرده‌پوشی مجرمان را پرده‌داری می‌کنـد چشم‌خود ازعیب‌پوشیدن خطاپوش‌من‌است
می‌شود در حالت مستی حـواسم جمعتـر موجهٔ دریـای مـی شیرازهٔ هوش‌من‌است
سیر و دور هالهٔ مـن از فلکهـا برترست گر رود برآسمان آن‌مه درآغوش‌من‌است
صائب از طبـع روان آب حیـات عالمـم
تیره‌بختیهای من نیل بناگوش من است

۱۰۸۱

آبروی حسن از مژگان نمناك مـن است صیقـل آیینـه‌رویـان دیـدهٔ پاك‌من‌است
از نگاه آشنایـی می‌تـوان کشتـن مـرا حلقه‌های چشم خونریز تو فتراك‌من‌است
داغ دارد پیچ‌وتاب جوهر مـن خصم را خـار در پیراهـن آتش زخاشاك‌من‌است
مدعـای هر دو عالـم قابل اقبال نیست ورنه محراب اجابت سینـهٔ چاك‌من‌است

می‌چکد از سیلی هر برگ خون از چهره‌ام گرچه آب زندگانی در رگ تاك من است
چون هدف تا خاکساری پیشهٔ خود کرده‌ام هرکجا تیر جگردوزی است درخاك من است
بر رخ دلدار صائب تا غبار خط نشست
کلفت روی زمین بر جان غمناك من است

۱۰۸۲

کعبهٔ عشقم، بلا ریگ بیابان من است زخم شمشیر زبان خار مغیلان من است
جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه‌ای شور مجنون گردبادی از بیابان من است
می‌کند در سینهٔ گرمم قیامت، شور عشق صبح محشر خندهٔ چاك گریبان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار بی‌گزند چشم بد، خواب پریشان من است
شور عشق من فلکها را به‌چرخ آورده‌است کشتی افلاك بی‌لنگر ز طوفان من است
نه کنار ابر می‌خواهم، نه آغوش صدف چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
بر دل آیینه‌ام زنگ کدورت بار نیست گوشهٔ ابروی صیقل، طاق نسیان من است
نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا خامشی چون آب گوهر حرزطوفان من است
در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه سیرچشمی خاتم دست سلیمان من است
می‌فشانم نور خود بر تیره‌روزان بی‌دریغ خرمن ما هم، پریشانی نگهبان من است
در سواد فقر از ملك سکندر فارغم آب حیوان گریهٔ شمع شبستان من است
کشت امید مرا برق است باران کرم دست خشك این‌بخیلان ابراحسان من است
یوسف گمنام من از فکراخوان فارغ است سر به جیب خویش‌بردن چاه‌کنعان من است
با سیه‌رویی نیَم نومید از حسن قبول عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
آفتاب بی‌زوالی می‌توانم ساختن گر کنم گردآوری داغی‌که بر جان من است
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آن کس که مهمان من است

۱۰۸۳

خاکساری تا دلیل جان آگاه من است می‌کند هموار هر چاهی که در راه من است
مشت‌برخارازدن، بازوی خود رنجاندن است می‌کند باخویش بدهرکس که بدخواه من است
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم می‌کنم سر سبز خاری راکه در راه من است

خصم می‌پیچد به‌خویش از بردباریهای من — این خروش سیل از دیـوار کوتاه‌من‌است
بلبل از غیرت به خون من گواهی می‌دهد — ورنه هربرگی‌درین گلشن هواخواه‌من‌است
دشت مجنون آهنین‌پایی[1] ندارد همچومن — دود از هرجاکه برخیـزد قدمگاه‌من‌است
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید کلیم
هرچه جانکاه‌است دراین‌راه، دلخواه‌من‌است[2]

۱۰۸۴

عالم مکّار بـا اربـاب عقبی دشمن است — این‌چَه ِ خس‌پوش بادلهای بینادشمن‌است
اهل ابرامند محروم از کرامتهـای عشق — بی‌سؤال‌آن‌کس که‌بخشد، باتقاضادشمن‌است
وادی همـوار رهرو را کند سر در هوا — آن‌که ما را گل فشاند در ته پادشمن‌است
باطن روشن‌ضمیران تیغ صیقل‌داده‌ای‌است — وای بر سنگی که با آیینهٔ مادشمن‌است
چارهٔ بیماری عشق است پرهیز از طبیب — هرکه قدر درد داند، با مداوادشمن‌است
در سر شوریدهٔ هرکس که‌ذوق کار هست — بـا شتـاب و اهتمـام کارفرمادشمن‌است
دشمن خونخوار را احسان گوارا می‌کند — عـاقبت‌اندیش بـا اقبـال دنیادشمن‌است
نیست جز خواب پریشان، نقشها آیینه را — هرکه‌از روشندلان شد،باتماشادشمن‌است
دست پیش آسمان سازنـد کم‌ظرفان دراز — همّت دریاکشان با جام و مینادشمن‌است
از دو عالم، حرف پیش عاشق یکدل مگو — هرکه‌شد یکرنگ، با گلهای‌رعنادشمن‌است
شیر خودخون‌می‌کند طفلی‌که‌پستان‌می‌گزد — بدگهر از جهل با چرخ مصفادشمن‌است
گوش ِسنگین‌می‌کند بیهوده‌گویان‌را سبک — زین سبب واعظ به رند باده‌پیمادشمن‌است
شیوهٔ عاجزکشی عام است در بدگوهران — با تهی پایان سراسر خار صحرادشمن‌است
از نفاق خصم ِ پنهـان می‌کشم صائب ملال
ورنه دارم‌دوست آن‌کس‌راکه پیدادشمن‌است

۱۰۸۵

باحجاب‌جسم خاکی جان روشن‌دشمن‌است — مغزچون گردیدکامل‌پوست‌برتن‌دشمن‌است
برتو تلخ از تن‌پرستی شد ره باریك مرگ — رشتهٔ فربه به‌چشم تنگ سوزن‌دشمن‌است

۱ــ س، ب: آتشین پایی (ك:... گامی)، ل: گرم رفتاری، متن مطابق م.
۲ــ مقطع ك، ب، ل:
ازتحمل‌کرده‌ام مغلوب(ل: هموار)صائب خصم را — سیل آفت عاجـز از دیوار کـوتاه من است

ما درین‌ظلمت‌سرا از دل‌سیاهی مانده‌ایم ورنه هرآیینهٔ روشن به گلخن‌دشمن‌است
روح هیهات است لنگر درتن خاکی کند شاهباز لامکانی با نشیمن‌دشمن‌است
جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان این‌شرار کم‌بقا با سنگ وآهن‌دشمن‌است
درنگیرد صحبت آیینه و زنگی به هم آسمان نیلگون با جان روشن‌دشمن‌است
با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا با حباب‌وموج این‌دریای‌روشن‌دشمن‌است
جوهر شمشیر من بند زبان‌عیب‌جوست خون خودرا می‌خورد هرکس که بامن‌دشمن‌است
یوسف مصری به‌چاه از دامن اخوان فتاد ایمنی‌هرکس که‌می‌جوید به‌مأمن‌دشمن‌است
آفتاب از اوج عزت می‌نهد رو در زوال ساده‌لوح‌است‌آن‌که‌بااقبال‌دشمن‌دشمن‌است
از تهی‌چشمان حضور دل به غارت می‌رود گوشه‌گیر عافیت باچشم روزن‌دشمن‌است
صحبت رنگین لباسان بیغمی می‌آورد بلبل درد آشنای ما به گلشن‌دشمن‌است
خود مگر از جامهٔ فانوس، شمع آید برون ورنه دست بی‌نیاز ما به‌دامن‌دشمن‌است
آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب
هرکه‌صائب‌باددست‌افتدبه‌خرمن‌دشمن‌است

۱۰۸۶

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن‌است گوشهٔ این فرد باطل ازشکستن‌ایمن‌است
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل بیشتر دلهای غافل ازشکستن‌ایمن‌است
دانهٔ نشکسته می‌دارد خطر از آسیا تا درستی نیست بادل ازشکستن‌ایمن‌است
درگذر از پیکر خاکی که کشتی درمحیط تا نیارد رو به‌ساحل ازشکستن‌ایمن‌است
چون بهم پیوست دلها سد آهن می‌شود توبهٔ یاران یکدل ازشکستن‌ایمن‌است
عشق کار مومیایی می‌کند با رهروان پای‌هرکس‌شددرین گل‌ازشکستن‌ایمن‌است
پردهٔ شرمی اگر با آفتاب جود هست رنگ بر رخسار سایل ازشکستن‌ایمن‌است
محو نتوان کرد ازدل پیچ‌وتاب عشق را تا قیامت این‌سلاسل ازشکستن‌ایمن‌است*
هرکجا صائب شود ستاری حق پرده‌پوش
رنگ دعویهای باطل از شکستن ایمن‌است

۱۰۸۷

هرکه‌چون‌بلبل‌درین‌گلشن‌اسیررنگ‌وبوست از بهار زندگانی بهرهٔ او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیز[1] آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت‌وروست؟
با تعلّق سجدهٔ درگاه حق مقبول نیست از دوعالم دست شستن این عبادت را وضوست
لنگر بیتابی عاشق نمی‌گردد وصال ماهی بی‌صبر را هر موج بال جستجوست
در بیابانی که آن آهوی مشکین می‌چرد نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبوست
گر به‌ظاهر چشم ما خشك است چون جام تهی گریهٔ مستانهٔ ما همچو مینا در گلوست
گر به گل رفته است پای خم زمستی باك نیست سیر و دور آسیای جام دردست سبوست
پردپوشی دامن آلودگان را لازم است چاك در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست؟
می‌شود بی‌برگ صائب زود نخل میوه‌دار
سرو از بی‌حاصلی در چارموسم تازه‌روست

۱۰۸۸

نازك‌اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
بادهٔ تلخی که ما را در سماع آورده است نه‌خم افلاك دروجدوسماع ازجوش اوست
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل می‌چکد می‌توان دانست پندبلبلان درگوش اوست
می‌توان خواند ازبیاض چهره‌اش چون خط سبز گفتگوهایی که پنهان درلب خاموش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست کانچه نتوانست بردن آسمان، بردوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر
سرو با آن دستگاه حسن درآغوش اوست

۱۰۸۹

آن که چاك سینه‌ام از غمزهٔ بیباك اوست خندهٔ صبح قیامت یك گریبان‌چاك اوست
بادهٔ عشق از سبکروحی به ما آمیخته است ورنه روی آسمان نیلی زدست تاك اوست
برق می‌بوسد زمین خاکساران را زدور وقت آن کس خوش که تخمش درزمین پاك اوست
دام راه ما نگردد حلقهٔ زلف مجاز ما و صیادی که گردون حلقهٔ فتراك اوست
مرگ می‌ترسد زعاشق، ورنه در روی زمین هرکه‌را گیرند نام ازسرکشان، درخاك اوست
آن که صائب نعل ما ازشوق اودرآتش است
خردهٔ انجم سپند روی آتشناك اوست

[1]ــ س، م، د، پو، ق، ی: آن جان جهان، متن مطابق آ، پر، ك.

۱۰۹۰

آن‌که داغ لاله‌زار از روی آتشناك اوست سینهٔ ما چاك‌چاك از غمزهٔ بیباك اوست
آن‌که‌چون‌مجنون‌مرا سردربیابان‌داده‌است حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ فتراك اوست
می‌کند روشندلان را تربیت دهقان عشق دانه‌های پاك یکسر در زمین پاك اوست
پخته می‌گردد دل خامان زدرد و داغ عشق آفتاب این ثمرها روی آتشناك اوست
چون‌هدف هرکس‌که شد درخاکساریهاعلم هرکجا تیرجگردوزی بود در خاك اوست
گر به‌ظاهر خاطر صائب غمین افتاده است
عشرت روی زمین درخاطر غمناك اوست

۱۰۹۱

دیدهٔ‌هرکس‌که حیران‌است دردنبال اوست هرکه‌ازخودمی‌دود بیرون به‌استقبال‌اوست
سروسیمینی‌کزاو مجنون‌بیابانی شده‌است حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ خلخال‌اوست
از کمند عشق برق و باد نتوانست جست وای برصیدی‌که این‌صیاد دردنبال‌اوست
قهرمان عشق دلها را مسخر کرده است هر کجا آهی که بینی رایت اقبال‌اوست
نیست‌ممکن دل به‌جاماند درین وحشت‌سرا بیخودی تمهید پرواز و تپیدن بال‌اوست
تشنهٔ تیغ شهادت را مذاق دیگرست ورنه آب زندگی در پردهٔ تبخال‌اوست
باشد از سرگشتگی دور نشاطش برقرار چون فلکها مرکز پرگار هرکس خال‌اوست
سرنمی‌آید به سامان تا زسامان نگذرد دل نمی‌گردد پریشان تا پریشان‌حال‌اوست
نیست صائب غیر شهباز سبك‌پرواز دل
لامکان‌سیری‌که این نُه‌بیضه زیربال‌اوست

۱۰۹۲

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست خردهٔ انجم سپند روی آتش‌فام‌اوست
ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را جان این‌فیروزه دردست خواص‌نام‌اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او می‌کشد چشم خورشید قیامت بر کنار بام‌اوست
گل عبث در دامن باد صبا آویخته است گوش هر بیدرد، کی شایستهٔ پیغام‌اوست؟
روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام‌اوست
مردم باریك‌بین در وصل هجران می‌کشند مرغ زیرك گر به‌شاخ گل‌نشیند دام‌اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار — وز ندامت تر نگردد، التفات عام‌اوست
ازسر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد — می‌توان دانست برّ و بحر بی‌آرام‌اوست
چون‌نترسد چشم‌من صائب ز زهر چشم‌او؟
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

۱۰۹۳

نقطهٔخالش که نه پرگار سرگردان اوست — کیست‌کز فرمان‌او گردن‌کشد،دوران‌اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده‌دار — صبح محشر سینه‌چاك خنجر مژگان‌اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا — آسمان بی سروپا، گویی از میدان‌اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط — این سفال‌خشك،سیراب‌از خطریحان‌اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده‌ام — چهرهٔ خورشید،زرد ازدرد بی‌درمان‌اوست
هالهٔ غبغب که پهلو می‌زند با ماه عید — موج دورافتاده‌ای از چشمهٔ حیوان‌اوست
نیست کار آسمان دل را مصفّا ساختن — از دل هرکس غباری خیزد،ازجولان‌اوست
از خرام او به عمر جاودان قانع مشو — کاین‌چنین‌صدمصرع برجسته‌دردیوان‌اوست
قلزم عشقی که من خاشاك او گردیده‌ام — چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان‌اوست
آتشین‌رویی که نعل من ازو درآتش است — آسمان چون دیدهٔ قربانیان حیران‌اوست
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن — چرخ نیلی، یك گره از جبههٔ دربان‌اوست
عشق‌سلطانی‌است بی‌پرواکه‌چندین ماه‌مصر — از فرامش‌گشتگان گوشهٔ زندان‌اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان‌عشق — می‌خوردهرکس‌جگربی‌گفتگومهمان‌اوست
نیست صائب شکوه‌ای ازگردش‌دوران مرا
درد روزافزون من از حسن بی‌پایان اوست

۱۰۹٤

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست — خضر کمتر سبزه‌ای از جویبارحسن‌اوست
گل‌که از شبنم‌گذاردهرسحر عینك به‌چشم — در کمین مصحف خط غبار حسن‌اوست
از تماشای خط او چشم روشن می‌شود — سرمهٔ چشم تماشایی غبارحسن‌اوست
آفتابی کز شفق رخسار درخون شسته‌است — داغ ناخن خورده‌ای از لاله‌زارحسن‌اوست
شب‌که هرتارش به‌آشوب دگر آبستن‌است — سایهٔ زلف پریشان روزگارحسن‌اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او می‌کشد | لرزهٔ خورشید تابان از خمارحسن‌اوست
غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است | سینهٔ گل چاك چاك از خارخارحسن‌اوست
دل که‌از شوخی‌جهانی[1] رابه‌تنگ‌آورده‌است | غنچهٔ پژمرده‌ای از شاخسارحسن‌اوست
خاك راه اوست با آن لنگر تمکین زمین | آسمان با این تجمّل پرده‌دارحسن‌اوست
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان | دیدهٔ هر ذرّه‌ای آیینه‌دارحسن‌اوست
سرو و گل‌را پردهٔ عشق نهانی[2] کرده‌اند | شور مرغان چمن از نوبهارحسن‌اوست
از بهار آفرینش آنچه می‌آید به کار | روزگار عشق ما و روزگارحسن‌اوست

یك نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدّتی‌شد دردیار حسن‌اوست

۱۰۹۵

آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست | شمع یك پروانهٔ پای چراغ حسن اوست
داروی بیهوشی ارباب بینش گشته است | گرچه خطّ عنبرین دُرد ایاغ حسن اوست
گرچه‌ازخط‌آفتابش روی‌در زردی گذاشت | همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست
هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد | روغن‌خورشیدگویا در چراغ حسن اوست
آن‌که مژگانش ترازومی‌شد از دل خلق را | این زمان خار سر دیوار باغ حسن اوست

همچو صائب‌بلبلی‌کز نغمه‌اش‌خون‌می‌چکد
روزگاری‌شدکه در بیرون باغ‌حسن‌اوست

۱۰۹۶

چرخ را خون شفق در دل زاستغنای‌اوست | رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست
از علم غافل نگردد لشکری در کارزار | فتنهٔ روی زمین را چشم بر بالای اوست
آن‌که کوه صبر مارا سربه‌صحرادادە‌است[3] | کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست
آرزو در دل، نگه در چشم سوزد خلق را | از حیا نوری‌که در آیینهٔ سیمای اوست
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللّهی | پیش ارباب بصیرت، قامت رعنای اوست
آن‌که‌مارا سربه‌صحراداده‌چون موج‌سراب | در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

۱ــ تب، ل: دوعالم را ۲ــ تب، ك، ه، ل: عشق حقیقی.
۳ــ س، م، د: آن‌که‌کوه صبر ما ازجلوه‌اش صحراگرفت.

عشق هیهات است گردد جمع صائب باخرد
هرسری کزعقل‌خالی‌شد پرازسودای اوست

۱۰۹۷

زلف شب‌عنبرفشان ازنکهت‌گیسوی‌اوست / عطسهٔ بی‌اختیار صبحدم از بوی اوست
می‌شمارد آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ای / دیدهٔ هرکس که محو قامت دلجوی اوست
آن‌که می‌سوزدفروغش‌خواب‌را درچشم‌من / آسمان یك شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
بوی پیراهن گریبان چاك می‌آید به مصر[1] / می‌توان دانست کز دیوانگان بوی اوست
یك سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار / عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار می‌روبد ز غیر / آه دردآلود من آثار رُفت‌وروی اوست

شیوه‌های حسن او صائب نیاید درشمار
دلبری‌یك‌چشمه‌کار ازنرگس‌جادوی‌اوست

۱۰۹۸ * (مر، ل)

آتش افروز شکر شیرینی پیغام توست / زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام توست
سبزه‌ای کز آتش یاقوت فرسای کلیم / می‌زند جوش طراوت، خط عنبرفام توست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد، التفات عام توست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن / خاك ما افتادگان در شهر بند دام توست

کار خود صائب به تأثیر محبّت واگذار
این ندیدنها گناه شوخی ابرام توست

۱۰۹۹

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم توست / آه من از سرمهٔ دنباله‌دارچشم‌توست
نه همین سرگشته دارد گردش چشمت مرا / چون‌صف‌مژگان‌دوعالم بیقرارچشم‌توست
شوخ چشمان از تو می‌گیرند تعلیم نگاه / گردن آهو بلند از انتظارچشم‌توست
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا / هر کجا باشد نظربازی، شکارچشم‌توست
از سیاهی لشکر شاهان نمی‌دارد گزیر / ورنه چشم آهوان کی درشمارچشم‌توست؟

۱ــ چنین است درهرسه نسخهٔ س، م، د، ظ: زمصر.

گرچه محتاج معلّم نیست آن بیدادگر
فتنه با چندین زبان آموزگارچشم‌توست

در سیه‌دل درنمی‌گیرد فسون دوستی
دشمن خویش‌است هرکس دوستدار چشم‌توست

دل ز مردم بردن وخودرا به‌خواب‌انداختن
شیوهٔ مژگان عیّار و شعارچشم‌توست

ناز با آن بی‌دماغی از پرستاران او
فتنه با آن بیقراری خانه‌دارچشم‌توست

ازسیاهی ازچه‌افکنده‌است برعارض‌نقاب؟
گرنه آب‌زندگی در چشمه‌سارچشم‌توست

گرچه از شوخی نگیرد یك‌نفس یك‌جاقرار
ناز عالم را همان سر درکنارچشم‌توست

هرکه‌را باشد دلی، می‌چیند از چشم تودرد
هر کجا نازی بود، بیماردارچشم‌توست

فتنهٔ بیدار باشد سبزهٔ خوابیده‌اش
سینهٔ هرکس‌که صحرای شکارچشم‌توست

شادم از سرگشتگی کز کاکلت دارد نشان
خوشدل ازبیماریم‌کان یادگارچشم‌توست

چون بود در لغزش مستانه مارا اختیار؟
سیر ما از گردش بی‌اختیارچشم‌توست

من نیم غمّاز، امّا روز تاریك مرا
هرکه‌بیند بی‌سخن داندکه کارچشم‌توست

گرچه هست از دورگردان صائب بی‌اعتبار
مستی دنباله‌دارش از خمار چشم توست

۱۱۰۰

کوه را پای ادب دردامن تمکین ازوست
پلّهٔ ناز بتان سنگدل سنگین‌ازوست

گرچه شکّرخنده‌اش درپردهٔ شرم‌وحیاست
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین‌ازوست

با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
آن‌که‌خون‌درناف‌آهوی‌ختامشکین‌ازوست

تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب ما
برق جولانی‌که کوه طور بی‌تمکین‌ازوست

نیست غافل آفتاب از حال دورافتادگان
ذره را شمع تجلّی بر سر بالین‌ازوست

دامن پاکی که خونم را نمی‌گیرد به خود
دستهاچون‌پنجهٔ‌مرجان‌به‌خون‌رنگین‌ازوست

درحریمش‌دولت‌بیدار،خواب‌آلوده‌ای‌است
آن‌که‌خواب‌غفلت‌ما‌این‌چنین‌سنگین‌ازوست

آن‌که می‌دارد زبان گندمین از ما دریغ
تخم انجم، خرمن مه، خوشهٔ‌پروین‌ازوست

آتشین‌رویی که شمع محفل ما گشته است
خار مژگان مهر عالمتاب را زرین‌ازوست

نیست صائب غیر کوه غم، که بادا پایدار
آن‌که‌گاهی این دل‌بیتاب‌را تسکین‌ازوست

۱۱۰۱

تازرخ‌زلف‌آن‌بهشتی‌روی‌دورانداخته‌است
دست‌رضوان‌پرده‌بررخسارحورانداخته‌است

پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست — عقل بیجا پنجه با عشق غیورانداخته‌است
می‌برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان — کار خودراآن‌کمان‌ابروبه‌زوراندا‌خته‌است
ساعد او بارها در معرض عرض صفا — رعشهٔ غیرت بر اندام بلوراندا‌خته‌است
در حریم عشق، خواهش ناامیدی بردهد — زان تجلّی‌پرتوخودرا به‌طوراندا‌خته‌است
راه نزدیك است اگر برگرد دل گرددکسی — دوربینیها مرا از کعبه دوراندا‌خته‌است
ابر تر دامن چه‌باشد، کز حجاب اشك من — خویش‌راطوفان‌مکرّر درتنوراندا‌خته‌است
تیره‌بختیهای ما از پستی اقبال نیست — از بلندی شمع ما پرتو به‌دوراندا‌خته‌است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت می‌کند
فکر صائب در همه آفاق شوراندا‌خته‌است

۱۱۰۲

ناز تا اسباب دل بردن مهیّا ساخته است — چشم پرکار تو کار عالمی راساخته‌است
حسن مغرور تو عاشق را نمی‌آرد به‌چشم — ورنه با ذرات، مهر عالم‌آراساخته‌است
نیست‌مجنون مرا حاجت‌به‌صحرایی، که‌عشق — از غبار خاطرم دامان صحراساخته‌است
جنگ دارد سازگاری با کمال سرکشی — کوه قاف از بی‌پروبالی به‌عنقاساخته‌است
ما ز پستیهای فطرت خشك‌برجا مانده‌ایم — ورنه‌همّت قطره‌را بسیار درياساخته‌است
نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید — عشق‌ازین‌مستورها بسیاررسواساخته‌است
می‌کشیم از آستین افشانی یاران ملال — ورنه با گرد یتیمی گوهر ماساخته‌است
می‌شود ازنامداران‌زود، هرکس چون‌عقیق — بستر وبالین خود از سنگ‌خاراساخته‌است
می‌کند چشم زلیخا خاك برسر از غبار — بوی پیراهن که‌را تا باز بیناساخته‌است؟
می‌شود گنجینهٔ گوهر به‌لب واکردنی — سینهٔ خود چون صدف هرکس مصفّا ساخته‌است

رو متاب از چشم پاك صائب روشن گهر
کز نگاهی‌ذره‌را خورشید سیماساخته‌است

۱۱۰۳

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاسته است — چشم‌مخمورکه‌ازخواب‌گران‌برخاسته‌است؟
آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط — فتنه‌ها از دامن آخر زمان‌برخاسته‌است
چون هدف، گردنکشان رامی‌کشد درخاك‌وخون — این رگ‌ابری‌که ازبحرکمان‌برخاسته‌است

همّت‌ما نیست چون‌سرو و صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار کهکشان برخاسته‌است
هست اگر آسایشی زیرفلك، درغفلت‌است / وای بر آن‌کس کز این خواب‌گران برخاسته‌است
بر زمین ناید زشادی پایش از طبل رحیل / هر سبکسیری که پیش‌از کاروان‌برخاسته‌است
تا غزال چشم تو گردیده از می شیرگیر / موی برتن شیر را از نیستان‌برخاسته‌است
صید ما افتادگان را حاجت تمهید نیست / تا توجّه‌کرده‌ای،گرداز نشان‌برخاسته‌است
از ظهورعشق، عالم یك‌دل‌روشن‌شده‌است / احتیاج ازرهبر وسنگ‌نشان‌برخاسته‌است
روزوشب‌چون خونیان‌دارم به‌زیرتیغ‌جای / تا مرا بند خموشی از زبان‌برخاسته‌است
گل تمام آغوش‌گردیده‌است،پنداری که‌باز / مرغ بی‌بال وپری از آشیان‌برخاسته‌است
از سبکروحان اثـر در خاکدان دهر نیست / کاروان شبنم از ریگ روان‌برخاسته‌است

فارغ از اقبال و آسوده‌است از ادبارچرخ
هر که صائب ازسرسودوزیان برخاسته‌است

۱۱۰۴

زلف گرد عارض او رشتهٔ گلدسته است / کز لب ورخ غنچه‌وگل را بهم‌پیوسته‌است
خوی عالمسوز او بی‌زینهار افتاده است / ورنه از آتش سپند ما مکرّر جسته‌است
سبزهٔ خوابیـده باشد با قـد رعنـای او / سرو اگر درپیش‌قمری مصرع برجسته‌است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده‌ایم / دیدهٔ آیینـه را نقشی چنیـن ننشسته‌است
بلبلان در بیضه با گل زیر یـك پیراهنند / غم ز دوری نیست چون‌دلها بهم‌پیوسته‌است
در لباس تلخ دارد جا ز بیـم چشم شور / ورنه طوطی درشکرپنهان چومغزپسته‌است
چون در آیینه، روی سخت این آهن‌دلان / می‌نماید باز در ظاهر، ولیکـن بسته‌است

نگسلد چون موج صائب رشتـهٔ امّید ما
جویبار ما به دریای کـرم پیوسته است

۱۱۰۵

جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است / کشتی می را چرا ساقی به‌خشکی‌بسته‌است؟
مشکل است ازروی آتشناك دل برداشتن / ورنه آتش از سپند من مکرر جسته‌است
از نظر غایب نمی‌گردد به‌دوری چهره‌اش / دیدهٔ آیینه را نقشی چنیـن ننشسته‌است
داغ دارد زلف عنبر فام را از پیچ و تاب / رشتهٔ جان تا به‌آن موی کمر پیوسته‌است

چون درِ آیینه، روی‌سخت این‌آهن‌دلان می‌نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته‌است
از پریشانی دل صد پاره را شیرازه کن تاروپود جسم تا از یکدگر نگسسته‌است
بی‌سخن روشندلان بهتر به‌مضمون‌می‌رسند نامهٔ واکرده اینجا نامهٔ سربسته‌است
از فشار قبر گردد استخوانش توتیا
هرکه صائب خویش‌را درزندگی‌نشکسته‌است

۱۱۰۶

تاك بالادست من بیعت به‌طوبی بسته‌است خوشه‌ام عقد اخوّت با ثریّا بسته است
درتجرّد، رشته‌واری از تعلّق سهل‌نیست سدّ آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه‌گیریّ و بلندآوازگی تهمت عزلت به خود بیهوده‌عنقا بسته است
شور محشر صحبت ما را نمی‌پاشد زهم موج می شیرازهٔ جمعیّت ما بسته است
نعل حرصش از تردّد روزوشب درآتش‌است
هرکه‌چون خورشید صائب دل‌به‌دنیا‌بسته‌است

۱۱۰۷

هرکه‌بست ازگفتگو لب‌جنّت دربسته‌است می‌زند جوش بهاران غنچه تاسربسته‌است
بی‌سخن‌روشندلان بهتربه‌مضمون می‌رسند نامهٔ واکرده اینجا نامهٔ سربسته‌است[۱]
عندلیب خوش‌نوایی را دهن پر زر نکرد غنچه از بهر چه یارب درگره‌زربسته‌است؟
پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ‌چشم شمع در فانوس چون پروانهٔ پربسته‌است
کوه را موج حوادث در فلاخن می‌نهد این‌صدف‌ازساده‌لوحی‌دل‌به‌گوهربسته‌است
حسن عالمسوز را پروای آه سرد نیست بارها این شمع ره برباد صرصربسته‌است
آن که بی‌شیرازه دارد کهنه اوراق مرا بارها شیرازهٔ دیوان محشربسته‌است
سبزهٔ‌خط زان لب جانبخش دل را مانع‌است خضر آب زندگی را برسکندربسته‌است
دولت دنیا سبك جولانتر از بال هماست ساده‌لوح آن‌کس‌که دل برتخت‌و افسربسته‌است
آن که ابروی هلال عید را طاق آفرید طاق ابروی ترا بسیار بهتربسته‌است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا
دور باش باغبان مرغ مرا پربسته است

۱ـ متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س، نسخه‌های دیگر: هرکه‌گویاگردد اینجا نامهٔ ...

۱۱۰۸

یار راه شکوه‌ام از چین ابرو بسته است / پیش این سیلاب آتش‌را به‌یك‌مو بسته‌است
می‌زند بسیار راه دین‌ودل چون رهزنان / پرده‌ای کز شرم آن عیّار بر رو بسته‌است
نیست لیلی غافل از احوال دورافتادگان / گرد مجنون حلقه‌ها ازچشم‌آهو بسته‌است
وقت تصویر دهان یار، نقاش ازل / از میان نازك او خامهٔ مو بسته‌است
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل / تا به‌اقبال بلند آن طاق ابرو بسته‌است
می‌زند طول امل از سادگی نقشی بر آب / ورنه آب زندگانی را که درجو بسته‌است؟
پلهٔ تن نیست جای لنگر جان عزیز / دل‌عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته‌است

صائب از اندیشهٔ ملك سلیمان فارغ است
هر که دل درچین زلف آن پریرو بسته‌است

۱۱۰۹

از غبار جسم حایلها به هم پیوسته است / ورنه آن جان جهان باما به‌هم‌پیوسته‌است
فیض بحر رحمت از خاکی نهادان نگسلد / تا به ساحل موج این دریا به‌هم‌پیوسته‌است
وصل،هجران‌است‌اگردلهازیکدیگرجداست / هجر،باشد وصل اگر دلها به‌هم‌پیوسته‌است
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی / گر به ظاهر کوه باصحرا به‌هم‌پیوسته‌است
افسر زر شمع را در قید رعنایی فکند / سرکشی و دولت دنیا به‌هم‌پیوسته‌است
قرب نیکان بی‌بصیرت را نسازد دیده‌ور / ورنه سوزن نیز با عیسی به‌هم‌پیوسته‌است
چون الف در مد بسم‌الله از اقبال بلند / جان ما با آن قد رعنا به‌هم‌پیوسته‌است
در جگرگاه زمین یك لالهٔ بی‌داغ نیست / دل سیاهی با می حمرا به‌هم‌پیوسته‌است
خندهٔ بیجاست برق گریهٔ بی‌اختیار / اشك تلخ و قهقهه مینا به‌هم‌پیوسته‌است
از تن خاکی چو مو آسان برآید از خمیر / روح اگر با عالم بالا به‌هم‌پیوسته‌است
بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست / گرچه چون زنجیر نقش‌پا به‌هم‌پیوسته‌است

برنیاید از زمین شور صائب تخم پاك[1]
وای بر آن دل که بادنیا به‌هم پیوسته‌است

۱ــ س: هیچ تخم.

۱۱۱۰

هرکه از داغ تو دردل لاله‌زاری داشته‌است / در دل آتش مهیّـا نوبهاری داشته‌است
می‌شود از شور بلبل تازه داغ کهنه‌اش / از گلی هرکس که دردل خارخاری داشته‌است
نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کنـد / درنظرهرکس که چشم سرمه‌داری داشته‌است
غنچه گردیـدن نمی‌دانـد گـل خمیازه‌ام / دیدن لبهای میگون خوش خماری داشته‌است
ریزه‌خوانیهای آن لب، برق خرمن شد مرا / آتش یاقوت هم در دل شراری داشته‌است
دل به‌جا از هرزه‌گردیهای آن بیباک نیست / وقت قمری خوش که سرو پایداری داشته‌است
می‌کند از دیده‌های پاک، وحشت آن غزال / ورنه هر آیینـه‌رو، آیینه‌داری داشته‌است
عاشقان از خوردن زخمش نمی‌گردند سیر / تیغ خوبان طرفه آب خوشگواری داشته‌است
لاله‌ای بوده‌است کزخاکش برآورده‌است سر / عاشق بیکس اگر شمع مزاری داشته‌است
خضر وقت خود شدم چون سرو از بی‌حاصلی / برگ بی‌برگی عجب خرم بهاری داشته‌است
ایمن از تیغ زبان نکته‌گیران گشته است / هرکه از گردآوری باخود حصاری داشته‌است
گشته اسرار جهان در دیده‌اش صورت‌پذیر / هرکه از زانوی خود آیینه‌داری داشته‌است
ذوق تسخیرش نمك در چشم ریزد دام را / دامن صحرای عبرت خوش شکاری داشته‌است
ریشهٔ غم زعفران شد در دل غمگین مرا / این خزان درچاشنی خوش نوبهاری داشته‌است
از شفق صد کاسهٔ خون در فرورفتن خورد / هرکه چون خورشید اوج اعتباری داشته‌است
غافل است از جنبش بی‌اختیار نبض خـود / آن که پندارد که دردست اختیاری داشته‌است
پایهٔ بی‌اعتباری این زمان گشته است پست / ورنه در ایّـام پیشین اعتباری داشته‌است

نیست ممکن غافل از پاس نفس گردد چوصبح
هرکه صائب درنظر روزشماری داشته است

۱۱۱۱

سینهٔ تنگی دوعالم دردوغم می‌داشته‌است؟ / نیم‌جانی این‌قدر ظرف ستم می‌داشته‌است؟
عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبـدار / بادهٔ ممزوج، چندین نشأه هم می‌داشته‌است؟
دل به هر عضوی زجانان نسبتی دارد جدا / یك برهمن درنظر چندین صنم می‌داشته‌است؟
از تغافل کشت مژگان گرانخوابش مـرا / تیغ لنگردار، چندین پاس دم می‌داشته‌است؟
نیست ممکن چشم ازان کنج دهن برداشتن / گوشه‌های دلنشین ملك عدم می‌داشته‌است؟
خال رخسارش بههیچ و پوچ ازمن دل گرفت / درترازو هم قیامت سنگ کم می‌داشته‌است؟

تلخ شد برمن جهان ازفکر آن‌شیرین‌دهان — شادی نادیده درپی نیز غم‌می‌داشته‌است؟
حیرت نظّاره‌اش در هیچ دل نگذاشت تاب — این‌قدرموی‌میان‌هم‌پیچ‌وخم‌می‌داشته‌است؟
گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد — عقدهٔ روزی گشایش درقدم‌می‌داشته‌است؟
برنمی‌دارد سر از دنبال چشم یار، دل — درکمین صیّاد هم صیدحرم‌می‌داشته‌است؟

صائب از زخم‌زبان بر روی‌من گلهاشکفت
مشت خاری دربغل باغ‌ارم می‌داشته است؟

۱۱۱۲

دورباش ازخطرخ دلدارهم‌می‌داشته‌است؟ — باغ‌جنّت‌گردخود دیوارهم‌می‌داشته‌است؟
از هجوم شرم نتوان دید در رخسار یار — چوب‌منع‌ازجوش گل‌گلزارهم‌می‌داشته‌است؟
از خط پشت لبش شد تازه جان عالمی — آب حیوان ابر گوهربارهم‌می‌داشته‌است؟
یافتم از بیخودی ره در حریم وصل یار — خواب‌سنگین‌دولت‌بیدارهم‌می‌داشته‌است؟
بیستون بتخانهٔ چین شد ز سعی کوهکن — اینقدر عاشق دماغ کارهم‌می‌داشته‌است؟
ناله از جا درنیارد کوه تمکین ترا — درجواب،استادگی‌کهسارهم‌می‌داشته‌است؟
تادلم سرد ازجهان‌شد، از ثمرشد کامیاب — نخل سرمابرده برگ وبارهم‌می‌داشته‌است؟
خامشان هم نیستند آسوده از زخم زبان — خار بی‌گل این‌گل بی‌خارهم‌می‌داشته‌است؟
دل دونیم‌است از خموشیهای من غمّاز را — بی‌زبانی تیغ لنگردارهم‌می‌داشته‌است؟
بر سویدای دل ما می‌کند افلاك سیر — نقطه‌ای‌در دَورنُه‌پرگارهم‌می‌داشته‌است؟
سنبلستان شد زمین از نقش‌پای کلك من — پای چوبین اینقدر رفتارهم‌می‌داشته‌است؟

برده صائب سبزهٔ خط زنگ غم از دل مرا
دست در پردازدل زنگارهم‌می‌داشته‌است؟

۱۱۱۳

چهرهٔروشن خط شبرنگ هم‌می‌داشته‌است؟ — تیغ‌خورشیددرخشان‌زنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
چون صف‌مژگان رگ‌خواب جهان دردست‌اوست — چشم‌تنگی این‌قدرنیرنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
با در و دیوار در جنگ‌است چشم شوخ‌او — آدمی چندین‌دماغ جنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم — باغ جنّت غنچهٔ دلتنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
این‌قدر طاقت به‌دل هرگز گمان من نبود — شیشهٔ بی‌ظرف جان سنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟

دیدهٔ هر قطره‌ای آیینهٔ دریانماست
این‌قدر کس عاشق‌یکرنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
عندلیب از پردهٔ عشاق پا بیرون نهشت
ناله‌های بیخودان آهنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاده جان
درعقب یك صلح چندین‌جنگ هم می‌داشته‌است؟
نیست درفکر برون‌شد دل زقید آسمان
این‌قدر آیینه تاب زنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
تنگ‌شکرشد جهان صائب زشکرخنده‌اش
این‌قدر شکر دهان تنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟

۱۱۱۴

هرکه ازتن‌پروری درکار کاهل گشته‌است
دفتر ایجاد را چون فرد باطل گشته‌است
دست ناقابل وبال گردن و بار سرست
زحمت سرکم دهد دستی‌که‌قابل گشته‌است
از قساوت قابل تلقین چو خون‌مرده‌نیست
دل سیاهی کز نسیم صبح غافل گشته‌است
در سبکباری[1] بود باد مراد این بحر را
کف خس‌وخاشاك رابسیارساحل گشته‌است
قامت خم‌گشته‌را اصلاح‌کردن مشکل‌است
راست نتوان‌کرد دیواری‌که‌مایل گشته‌است
از حضور[2] عاشقان دارد خبر در زیر تیغ
آیهٔ رحمت به‌شأن هر که نازل گشته‌است
رهنورد شوق را استادگی سنگ ره است
از سبکسیری به‌دریا سیل واصل گشته‌است
از عبادت سجدهٔ شکرست صائب طاعتم
چشم من تا آشنا با کعبهٔ دل گشته است

۱۱۱۵

چشم‌ما پوشیده‌ازخواب پریشان گشته‌است
ازهجوم‌سنبل‌این‌سرچشمه‌پنهان گشته‌است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار
کزجواب‌خشك برمن‌آب‌حیوان گشته‌است
گر گشایندش رگ جوهر، نگردد باخبر
بس‌که بررخسار او آیینه‌حیران گشته‌است
از نشاط دردمندی، دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیرپوست‌خندان گشته‌است
گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین مرا
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته‌است
گر زند با چشم‌شوخش لاف‌همچشمی‌غزال
می‌توان‌بخشید،مسکین‌دربیابان گشته‌است!
در مذاقش خون‌دل خوردن‌گوارا می‌شود
برسرخوان‌فلك‌هرکس‌که مهمان گشته‌است
گوشهٔ دلتنگیی دارم که چشم تنگ مور
پیش‌چشمم عرصهٔ ملك سلیمان گشته‌است

۱ـ د: ازسبکباری ۲ـ ك: ازنشاط.

گوی زرّین سعادت در خم چوگان اوست — قامت هرکس زبار درد چوگان گشته‌است
نوخط ما گر ندارد رحم در دل، دورنیست — چندروزی شدکه‌این کافرمسلمان گشته‌است
نیست صائب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم من بارها براین گلستان گشته است

۱۱۱۶

عالمی را از عمارت پای درگل رفته‌است — وسعت ازدست‌ودل مردم به‌منزل رفته‌است
می‌شود زنجیر پا عقل فلك پرواز را — کوچه‌راهی‌راکه‌مجنون‌باسلاسل‌رفته‌است
آتش سوزنده و خاك فراموشان یکی است — تا سپند بیقرار من ز محفل‌رفته‌است
می‌کشد میدان که دریا را درآغوش آورد — موج ماگاهی‌گر ازدریا به‌ساحل‌رفته‌است
صیدمن‌کز ناتوانی برزمین بسته‌است نقش — حیرتی دارم که‌چون از یاد قاتل‌رفته‌است
باعث امّیدواری شد من افتاده را — تا ره خوابیده را دیدم به‌منزل‌رفته‌است
بس‌که چشمش‌محودرنظّارهٔقاتل شده‌است — پرفشانی زیر تیغ از یاد بسمل‌رفته‌است
پیش بینا نور حق روشنترست از آفتاب — بی‌بصیرت آن که دنبال دلایل‌رفته‌است
هرچه جز آزادگی، بارست بر آزادگان — چون‌صنوبر زیربارِ یك‌جهان دل‌رفته‌است؟
صد بیابان از حریم کعبه افتاده است دور — هرکه در راه‌طلب یك گام‌غافل‌رفته‌است
برمطالب، بی‌طلب فرمانروا گردیده‌ام — تا مرا از دست، دامان وسایل‌رفته‌است
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
تا زچشمم صائب آن‌شیرین‌شمایل‌رفته‌است

۱۱۱۷

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است — غیرت ما بوی یوسف از صبانگرفته‌است
سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است — گرد ما افتادگان هرگز هوا نگرفته‌است
بادل‌روشن زمین‌وآسمان غمخانه‌ای است — صورتی دارد جهان تا دل جلانگرفته‌است
می‌رسد آخر به جایی گریهٔ خونین ما — خون ناحق را کسی پا درحنانگرفته‌است
روز ما را گر سیه کردند این مه‌طلعتان — دامن شب را کسی ازدست مانگرفته‌است
هرچه‌هرکس‌یافته‌است‌ازدامن‌شب‌یافته‌است — دل عبث دامان آن زلف دوتانگرفته‌است
آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست
دودازآتش‌این‌چنین صائب هوانگرفته‌است

۱۱۱۸

بی‌تزلزل نیست هرکس چون علم استاده‌است / عشرت روی زمین از مردم افتاده‌است
تشنه‌چشمان بحر را سازند دریك‌دم سراب / حسن محجوب توچون آیینه‌را روداده‌است؟
با تهیدستان ندارد سختی ایام کار / سرو بی‌حاصل زسنگ کودکان آزاده‌است
پای موران بند بر آیینه نتواند شدن / از قبول نقش، لوح سینهٔ ما ساده‌است
گرچه می‌دانند دامان وسایل زاهدان / پیش عارف پردهٔ بیگانگی سجاده‌است
آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب / پلهٔ این ناوك دلدوز دور افتاده‌است

حرص، صائب دربهاران است بی‌برگ ونوا
برگ عیش قانعان دربرگریز آماده است

۱۱۱۹

لعل‌نسبت با لب یاقوت او بیجاده است / صبح با آن چهرهٔ خندان در نگشاده‌است
دشت از چشم غزالان سینهٔ پرداغ اوست / آن‌که‌ما دیوانگان را سربه‌صحرا داده‌است
حاصل‌عمر ازحضوردوستان گل چیدن‌است / ورنه آب و دانه درکنج قفس آماده‌است
عشق محتاج دلیل و رهنما چون عقل‌نیست / خضر درقطع بیابان بی‌نیاز از جاده‌است
می‌کند در خانهٔ خود سیر صحرای بهشت / سینهٔ هرکس که از خار تمنا ساده‌است
هرکه گرداند ازدنیای‌رهزن روی‌خویش / بی‌تردد پشت بر دیوار منزل داده‌است
گردظلمت شسته‌است از روی آب زندگی / هر سری کز سایهٔ بال هما آزاده‌است
سردی‌دوران به‌مادست ودلی‌نگذاشته‌است / در خزان اشجار را برگ سفر آماده‌است
اختر بیطالع ما در بساط آسمان / خال‌موزونی‌است‌بررخسارزشت‌افتاده‌است

سینهٔ ما صائب از خود می‌دهد بیرون گهر
پیش‌نیسان‌این‌صدف‌هرگزدهن‌نگشاده‌است

۱۱۲۰

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است / جوش گل‌هم‌شاهدو هم‌مطرب‌وهم‌باده‌است
می‌زند موج قیامت گلشن از الوان حسن / هم لب‌جو نوخط و هم‌روی گلهاساده‌است
گل ز مستی بوسه بر منقار بلبل می‌زند / سرو در آغوش طوق قمریان افتاده‌است
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل می‌رسد / رو به‌هر جانب کنی رخسارگل‌آماده‌است

هیچ خار تنگدستی بی‌برات عیش نیست / از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده‌است
غنچه‌را مینا ز زور باده برسنگ آمده‌است / از سیه‌مستی زدست لاله جام افتاده‌است
قمریان راگرچه طوق‌بندگی برگردن است / سرو با آزادگی چون بندگان‌استاده‌است
غنچه‌چون‌عیسی‌به‌گفتارآمده‌است‌ازمهدشاخ / گل چومریم مهرخاموشی به‌لب‌بنهاده‌است
صائب از گلشن مرو بیرون‌که درفصل بهار / هرچه‌می‌خواهی ز اسباب‌نشاط آماده‌است

۱۱۲۱

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است / آسمان این پشته را در زیرپا افتاده است
عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی / دیدهٔ قربانیان بی‌مدعا افتاده است
درچنین فصلی‌که‌نتوان‌جام می ازدست‌داد[۱] / از گل اخگر درگریبان صبا افتاده است
نیست‌جزتیری‌که‌برماخاکساران‌خورده‌است / بر زمین تیری‌که از شست‌قضا افتاده است
بر لب دریا زبان بر خاک می‌مالم چو موج / بخت من در نارساییها رسا افتاده است
از غریبان است در چشمش نگاه آشنا / بس که چشم ظالمش ناآشنا افتاده است
می‌گذارد آستین بر دیدهٔ خونبار من / دیدهٔ هرکس بر آن گلگون‌قبا افتاده است
می‌کند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را / تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است
عیب از آیینهٔ بی‌زنگ برگردد به نقش / عیبجو بیهوده در دنبال ما افتاده است
دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد / هرکه در راه طلب چون نقش‌پا افتاده‌است

۱۱۲۲

تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است / رعشهٔ غیرت به جان آفتاب‌افتاده‌است
خون‌عرق‌کرده‌است ازشرم عذارش‌آفتاب؟ / یا ز رویش عکس درجام‌شراب‌افتاده‌است
دیدن جان نیست کار دیدهٔ صورت‌پرست / ورنه رخسار لطیفش بی‌نقاب‌افتاده‌است
می‌کشد خجلت ز پیچ‌وتاب آن موی‌کمر / گرچه زلف‌عنبرین پرپیچ‌وتاب‌افتاده‌است
خون به‌جای‌آب می‌گرددبه‌چشمش ازشفق / تا به‌رخسار که چشم آفتاب‌افتاده‌است؟
سرمهٔ گفتار عاشق می‌شود پیش از سؤال / بس که‌چشم‌شوخ‌اوحاضرجواب‌افتاده‌است

۱ــ د، ن: نتوان جام را...

آب گرداند بـه چشم چـاه سیمین ذقـن | بس که یاقوت لبش خوش آب و تاب افتاده است
گیرد از دست تماشایـی عنـان اختیـار | گرچه از خط حسن او پا در رکاب افتاده است
حال دل در پنجهٔ مژگان او داند که چیست | سینهٔ کبکی که در چنگ عقاب افتاده است
آگه است از پیچ و تاب عاشقان درعین وصل | موجهٔ خشکی که در بحر سراب افتاده است
نیست خالی دل زآه سرد در دلهای شب | کلبهٔ ویران ما خوش ماهتاب افتاده است
از دل صد پاره‌ام هر پاره دارد نالـه‌ای | تا که را ازدست مینای شراب افتاده است؟
گوهر شهوار گردیده است در مهد صدف | قطرهٔ ما گرچه از چشم سحاب افتاده است
گرچه در دریای وحدت نیست موج انقلاب | درسر هر کس هوایی چون حباب افتاده است
برنمی‌آرد نفس نشمرده صائب از جگـر
هرکه در اندیشهٔ روز حساب افتاده است

۱۱۲۳

سنبل زلف از رخش تا برکنار افتاده است | گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تندرستـی، نه امیـد پختگـی | میوهٔ خامم به سنگ از شاخسار افتاده است
درچنین وقتی که شاخ خشک ما درآتش است | حلـهٔ رحمت زدوش نـوبهار افتاده است
ناامیدی می‌کند خون گریه بر احوال من | کشت امیّـدم ز چشم نوبهار افتاده است
هرگز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت | این کشاکش دررگ جانم چه کار افتاده است؟
[آفتاب نشأه تـا از مشرق مغـزم دمیـد | کـوکب عقلـم ز اوجِ اعتبار افتاده است]
شکر گردون ستمگر می‌کند هر صبح و شام
کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

۱۱۲٤

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است | توبه را آتش به جان از لاله‌زار افتاده است
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید | بلبلان را گل به چشم از انتظار افتاده است
حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست | موجه‌ای کز بحر رحمت برکنار افتاده است
جلوهٔ فانـوس دارد پـردهٔ چشم حبـاب | عکس رخسار تو تا در جویبار افتاده است
از رخش هرحلقه را نعل دگر درآتش است | بس که دام زلف او عاشق شکار افتاده است
می‌توان از هر دو عالم رشتهٔ الفت برید | دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

سرنوشت چرخ باشد ابجد طفلانه‌اش
هر که را آیینهٔ دل بی‌غبارافتاده‌است
حرص پیران را به‌جمع مال سازد گرمتر
آتشی کز دست خالی درچنارافتاده‌است
اندکی دارد خبر از حال ما افتادگان
مرغ بی‌بال وپری کز شاخسارافتاده‌است
هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
وای برآن کس کز اوج اعتبارافتاده‌است
بی‌سخن می‌شوید از دل،دیدنش گرد ملال
بس‌که یاقوت لب او آبدارافتاده‌است
داغهای عاریت بر سینهٔ دلمردگان
چون گل پژمرده بر روی‌مزارافتاده‌است
قدر خواب امن‌ومهد عافیت‌داندکه‌چیست
هرکه‌چون‌منصور درآغوش‌دارافتاده‌است
در کف آیینه سیماب از تپیدن بازماند
بیقراریهای ما بر یك قرارافتاده‌است
خواب راحت می‌کند کار نمك در دیده‌ام
دانهٔ بی‌حاصلم در شوره‌زارافتاده‌است
گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا می‌کند
ورنه آن دریای رحمت بیکنارافتاده‌است

شویدازدل دعوی‌خون،کشتگان‌خویش‌را
تیغ او ازبس‌که صائب آبدار افتاده است

۱۱۳۵

تا به‌فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تاب رشته درجان گهرافتاده‌است
رشتهٔ سر درگم جان‌را به‌دست آورده‌است
دیدهٔ هر کس بر آن موی کمرافتاده‌است
هست‌چون‌تسبیح درهررشته‌اش‌صددل‌گره
بس‌که در زلف‌تو دل بریکدگرافتاده‌است
گرچه پیش‌افتاده[1]درظاهر،ولی‌روبرقفاست
راه‌پیمایی که پیش از راهبرافتاده‌است
پردهٔ خوابش کند در چشم کار بادبان
هرکه را بر ساحل از دریانظرافتاده‌است
می‌کشم‌چون بیدمجنون‌خجلت‌ازبی‌حاصلی
من‌که پیش از سایه برخاکم ثمرافتاده‌است
کشتی مغرور من از منّت خشك کنار
درکمند وحدت از موج خطرافتاده‌است
گوهر شهوار می‌آید به غوّاصی به دست
پا به دامن چون‌کشم،کارم‌به‌سرافتاده‌است
برق عالمسوز باشد لازم ابر سیاه
آتشم در خرمن از دامان ترافتاده‌است
همچنان غافل زمرگم، گرچه ازموی سفید
در رگ‌جان‌رعشه‌چون شمع‌سحرافتاده‌است

گرچه باشد در ضمیر خاك صائب مسکنش
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

۱ـ س، م، د: گرچه درپیش است، متن مطابق آ، پر، پو، ك.

۱۱۳٦

ساقی ما از می گلگون به دَور افتاده‌است همچو ساغر آن لب میگون به دَور افتاده‌است؟
در دل شب عاشقان را حلقه بردر می‌زند گرد رویش تا خط شبگون به‌دور افتاده‌است
شمع در پیراهن فانوس گردیده است آب تا ز رقص آن قامت موزون به‌دور افتاده‌است
می‌کشد خط بر زمین از شرمساری گردباد در بیابانی که این مجنون به‌دور افتاده‌است
تا که دیگر در خمار افتاده، کز هر لاله‌ای هر طرف پیمانه‌ای پرخون به‌دور افتاده‌است
می‌نشیند گردباد از پا به‌اندك جلوه‌ای تا غبار کیست در هامون به‌دور افتاده‌است؟
جای‌حیرت نیست گرمن پایکوبان گشته‌ام خم به‌زور باده‌چون گردون به‌دور افتاده‌است
تا به آب‌غیب، ایمان تازه سازی هر نفس بنگر این نُه‌آسیارا چون به‌دور افتاده‌است

صائب ازوحدت نیفتد نوبهار از جوش گل
در هزاران لفظ یك مضمون به‌دور افتاده‌است

۱۱۳۷

دل به‌دست آن نگار شوخ‌وشنگ افتاده‌است طفل بازیگوش را آتش به‌چنگ افتاده‌است
یك جهان کام از دهان نوخطی دارم طمع وقت من درعاشقی بسیار تنگ افتاده‌است
جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود چون بلای آسمان، فیروز جنگ افتاده‌است
در میان دارد دل تنگ مـرا آسودگـی[1] این شرر درساعت سنگین به‌سنگ افتاده‌است
حال دل درحلقهٔ آن زلف می‌داند که‌چیست هر مسلمانی که در قید فرنگ افتاده‌است
از حضور دل مرا در دامن صحرا مپرس دامن معشوق عاشق‌را به‌چنگ افتاده‌است
درصدف دارد خبر از اضطراب گوهـرم بحرپیمایی که در کـام نهنگ افتاده‌است
تنگدستی نفس را در حلقهٔ فرمان کشید راست‌سازد مار را راهی که‌تنگ افتاده‌است
جبههٔ واکرده زنهـار از تهیدستـان مجـو سفره‌دارد ازبغل، دستی که‌تنگ افتاده‌است
خانه‌آرایـی نگـردد سنگ راه اهـل دل سیل در قطع منازل بی‌درنگ افتاده‌است*

در ته یك پیرهـن محشور بـاشد باپلنگ
هرکه‌را صائب زقسمت خُلق تنگ افتاده‌است

۱ـ س، د: سرگشتگی، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

۱۱۲۸ * (مر، ل)

داغ می گلگل به‌طرف دامنم افتاده است | همچو مینا مَیکشی برگردنم افتاده است
چون پلاس‌شکوه برگردن نیندازم‌زبخت؟ | گل به‌چشم ازنکهت پیراهنم افتاده است
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام | از گرستن گل به‌چشم روزنم افتاده است
گرچه خاکستر شدم، ایمن نیم از سوختن | آتش سنگین‌دلی[1] در خرمنم افتاده است
در حصار آهنین دارد تن و جان مرا | شکر زنجیر جنون برگردنم افتاده است
طفل‌اشك شوخ‌چشم‌ازبس‌دراوآویخته‌است | چاکها چون‌گل به‌طرف دامنم افتاده است

صائب از تکلیف سیر بوستانم[2] درگذر
صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

۱۱۲۹

تاب درناف غزالان ختن افتاده است | زان‌گره کز زلف‌او در کارمن‌افتاده‌است
هرکه‌دارد فکر یوسف،گرچه درکنعان‌بود | مست در آغوش بوی پیرهن‌افتاده‌است
دست گستاخی ندارد خار شرم‌آلود من | گل مکرّر مست درآغوش من‌افتاده‌است
از نوای بلبلان امروز آتش می‌چکد | چشم گستاخ که بر روی چمن‌افتاده‌است؟
آب می‌گردد به چشم حلقهٔ بیرون در | زان فروغی‌کز رخش درانجمن‌افتاده‌است
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار | همچو اخگر در گریبان یمن‌افتاده‌است
زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد | چون‌قلم‌هرکس‌که‌اوعاشق‌سخن‌افتاده‌است

از نواهای غریب صائب آتش نفس
می‌توان دانست در فکروطن افتاده است

۱۱۳۰

دست ما دربند چین آستین افتاده است | ورنه‌آن‌زلف از رسایی‌برزمین‌افتاده‌است
تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می‌شود | همچوشبنم‌چشم‌هرکس[3]پاك‌بین‌افتاده‌است
می‌زند بر آتش لب‌تشنگان آب حیات | گرچه درظاهر عقیقش آتشین‌افتاده‌است
در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را | گوشهٔ ویرانهٔ من دلنشین‌افتاده‌است

۱ــ فقط ل: دلم، متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ مر: بوستانها، متن مطابق ل.
۳ــ ن: چشم هرکس همچو شبنم.

عقدهٔ آن زلف می‌خواهد دل مشکل‌پسند ورنه‌چندین‌نافه درصحرای‌چین‌افتاده‌است
می‌شمارد صورت چین‌راکم ازموج سراب دیدهٔ هرکس برآن چین جبین‌افتاده‌است
دستگاه حسن او دارد مرا بی‌دست و پا رعشه‌ازخرمن به‌دست‌خوشه‌چین‌افتاده‌است
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند بس‌که خال دلربایش دلنشین‌افتاده‌است
چون نگین‌دان ِنگین افتاده می‌آید به‌چشم تا زچشمم اشك لعلی برزمین‌افتاده‌است
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ نقش ما چپ از ازل بااین‌نگین‌افتاده‌است
می‌توان خواند از جبین خاك احوال مرا بس‌که پیش یار حرفم برزمین‌افتاده‌است!
سحر را در طبع آن جادوزبان تأثیر نیست
ورنه صائب کلك ما سحرآفرین افتاده‌است

۱۱۳۱

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است گل به‌چشم‌روزنم از مهروماه‌افتاده‌است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد در چه ساعت یارب این یوسف به‌چاه‌افتاده‌است؟
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا تا سروکارم به آن عاشق نگاه‌افتاده‌است
از خط الماسی آن چهرهٔ لعلی مپرس برق در جانم ازین زرّین‌گیاه‌افتاده‌است
در شکست بال‌وپر معذور می‌دارد مرا دیدهٔ هرکس برآن طرف کلاه‌افتاده‌است
آگه‌است از بیقراریهای ما در دور خط کار هرکس با چراغ صبحگاه‌افتاده‌است
هرسر موی حواس من به‌راهی می‌رود تا بـه‌آن زلف پریشانم نگاه‌افتاده‌است
دزد را دنبال‌رفتن،جان به‌غارت‌دادن‌است دل عبث دنبال آن‌زلف سیاه[1] افتاده‌است
تا نظرواکرده‌ام چون شمع در بزم وجود گریه‌ای از هر سر مویم به‌راه‌افتاده‌است
نیست جام باده را در گردش خود اختیار چشم او در بردن دل بیگناه‌افتاده‌است
در پناه دست دارم زنده شمع آه را چون کنم، ویرانهٔ دل بی‌پناه‌افتاده‌است
از زنخدان تو دل را نیست امّید نجات دلو ما درساعت سنگین به‌چاه‌افتاده‌است
نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

۱۱۳۲

هرکه‌عاشق‌نیست‌خون‌درپیکرش‌افسرده‌است گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده‌است

۱ــ م، د: خال سیاه ، متن مطابق ك، ب، ل.

پشت سر بسیار خواهد دید عمـر خضر را | از دم تیغ شهادت هرکه آبی‌خورده‌است
درغم عاشق بود هرچند بی‌پرواست حسن | فکر بلبل غنچه را سردرگریبان‌برده‌است
بوی‌خون می‌آید امروز از لب‌میگون یار | تا به‌یاد او که دندان برجگر افشرده‌است؟

در غریبی واشود صائب دل اربـاب درد
غنچهٔ ما تا بود در بوستان پژمرده است

۱۱۳۳

از ته‌دل هرکه روی خود به‌دنیا کرده‌است | پشت از کوتاه‌بینیهـا بـه عقبی‌کرده‌است
رزق‌ما بی‌دست‌وپایان بی‌طلب‌خواهدرساند | در رحم‌آن‌کس‌که روزی‌را مهیّاکرده‌است
می‌خلد چون‌خار درچشمش تماشای‌بهشت | هرکه سیر گلشن حسنش سراپاکرده‌است
مردمك چون نقطهٔ سهوست برچشمم گران | خال او تا در دلم جا چون‌سویداکرده‌است
از رمیدنها خیـال چشم آن وحشی غزال | سینـهٔ تنگ مرا دامـان صحراکرده‌است
در دل او ره ندارم، ورنه نخل موم من | ریشه محکم بارها در سنگ‌خاراکرده‌است
بی‌زبان احوال مارا می‌تواند عرض کرد | بی‌سخن‌چشم تراآن‌کس که‌گویاکرده‌است
در شکرخندش خدا داند چه کیفیّت بود | آن‌که زهر چشم او کار مسیحاکرده‌است
چرخ کم‌فرصت همان از خاکمالم نگذرد | با زمین هرچند هموارم مداراکرده‌است

نه زلیخا پیرهن تنها بـه بدنامـی دریـد
عشق‌صائب پرٌازین‌مستور رسواکرده‌است

۱۱۳۴

نه‌همین آن‌سنگدل مارا فرامش کرده‌است | مستیی دارد که دنیا را فرامش‌کرده‌است
آنچنـان کـز نقشها آیینـه باشد بیخبـر | دیدهٔ حیـران تمـاشا رافرامش‌کرده‌است
یاد دریا تازه دارد قطره را هرجا که هست | قطره پندارد که دریا رافرامش‌کرده‌است
در حریـم سینهٔ مـن با خیـال یـار، دل | حالتی دارد که دنیا رافرامش‌کرده‌است
هر کسی گوینـد دارد نوبتـی در آسیـا | آسمان چون نوبت مارافرامش‌کرده‌است؟

طوطی ما بس‌که مشغول تماشای خودست
صائب آن آیینه‌سیما را فرامش کرده‌است

۱۱۳۵

آن‌که بزم غیر را از خنده پر گل کرده‌است / خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده‌است
من ندارم طالع از مقصود، ورنه بارها / گل زمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده‌است
این چه رخسارست، گویا چهره‌پرداز بهار / آب‌ورنگ صدچمن را صرف یك گل کرده‌است
جوهر ما از پریشانی نمی‌آید به چشم / از نظر این چشمه‌را پوشیده‌سنبل کرده‌است
سرکشی مگذار[1] از سر تا نگردی پایمال / کز تواضع خصم کم‌فرصت‌مرا پل کرده‌است
نیست پروای ستم ما را که جان سخت ما / خون عالم در دل تیغ تغافل کرده‌است

صائب از افتادگی مگذر که ابر نوبهار
قطره را گوهر به اکسیر تنزل کرده است

۱۱۳۶

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده‌است / بی‌نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده‌است
خار دامنگیر گردد شهپر پرواز من / تامحبّت جذبهٔ‌خود خضر را هم کرده‌است
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید / آن‌که‌چون‌صحرای‌محشر بی‌پناهم کرده‌است
گر امید ناامیدان برنمی‌آرد، چرا / ناامید از عالم آن امّیدگاهم کرده‌است؟
تیره‌روزم، لیك ازغیرت دل‌خود می‌خورم / مهرعالمتاب‌اگر روشن چوماهم کرده‌است
شاهد دلسوزی گردون عاجزکش بس‌است / خندهٔ برق آنچه با مشت گیاهم کرده‌است
سیل بی‌زنهار را مانع زجولان می‌شود / خواب‌سنگینی که‌غفلت‌سنگ‌راهم کرده‌است
در چَه افکنده است باز از قیمت نازل‌مرا / کاروانی گر خلاص از قیدچاهم کرده‌است
غنچه خسبان می‌ربایندم ز دست یکدگر / تا سبکروحی نسیم صبحگاهم کرده‌است
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود / راستی، چون شمع، خرج اشك‌وآهم کرده‌است

خواهدازداغ ندامت‌سوخت صائب چون‌چراغ
آن که دور از محفل خود بیگناهم کرده است

۱۱۳۷

سرگران با عقل آن‌طرف کلاهم کرده‌است / پاکباز از هوش آن‌چشم سیاهم کرده‌است
جای‌حرف‌ازلب،عرق ازجبهه‌می‌ریزم‌به‌خاك / شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده‌است

۱ــ فقط ن: بگذار، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

می‌تواند در سواد زلف، کار شانه کرد
رخنه‌دردل‌بس‌که[1] آن‌مژگان‌سیاهم کرده‌است

می‌خورم ازحسرت‌دیدار خون درعین‌وصل
بس‌که حیرت‌خشك چون‌مژگان، نگاهم کرده‌است

گر به‌ظاهر آتشم در خانمان افکنده است
عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده‌است

چون زبان مار گردیده‌است هر مژگان من
بس‌که زهرچشم در کار نگاهم کرده‌است

نگسلد چون بیدمجنون سجدهٔ‌شکرم زهم
تا دل از ابروی جانان قبله‌گاهم کرده‌است

صبحی از شبهای تارمن فلك کرده‌است کم
خنده‌ای هرکس‌که برروز سیاهم کرده‌است

استخوانم مغزگردیده‌است‌ومغزم‌استخوان
بس‌که غمهای گرانجان تکیه‌گاهم کرده‌است

می‌کنم پهلو تهی از سایهٔ خود همچو شیر
بس‌که وحشی ازخود آن‌وحشی‌نگاهم کرده‌است

خار خار دوربینی نیست در پیراهنم
ساده‌لوحیها ز مخمل دستگاهم کرده‌است

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر
فال‌گوش‌امروز صائب خاك‌راهم کرده‌است

۱۱۳۸

خُلق، دشوارجهان‌را برمن‌آسان‌کرده‌است
تازه‌رویی برمن‌آتش راگلستان‌کرده‌است

جمع اگر ازبستن لب‌شد دل‌من، دورنیست
خامشی‌بسیار ازین‌سی‌پاره‌قرآن‌کرده‌است

لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق‌شناس
بارها موج خطر را مدّ احسان‌کرده‌است

جبههٔ واکردهٔ ما از ملامت فارغ است
خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان‌کرده‌است

فکر آب و دانهٔ من بی‌تردّد می‌کند
آن‌که زیر بال را برمن‌گلستان‌کرده‌است

سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد
خواب هرکس‌را خیال‌اوپریشان‌کرده‌است

بر خط تسلیم سرنه، کاین ره تاریك را
نقش پای گرم‌رفتاران چراغان‌کرده‌است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ‌را داغ عزیزان برمن‌آسان‌کرده‌است

حرف‌سخت عاقلان دیوانه‌را برهم شکست
تاکجا پهلوتهی از سنگ طفلان‌کرده‌است؟

گردد از دست نوازش پایهٔ معنی بلند
مور راشیرین‌سخن‌دست‌سلیمان‌کرده‌است

پاکی دامان مریم شهپر عیسی شده است
همدم خورشید،شبنم‌راگلستان‌کرده‌است

کعبه را چون محمل لیلی مکرّر شوق او
همسفر با گردباد برق جولان‌کرده‌است

پسته را هرچند مردم در شکر پنهان کنند
آن‌لب‌نوخط،شکردرپسته‌پنهان‌کرده‌است

پیش آن چشم‌سیه‌دل می‌گذارد پشت‌دست
گرچه‌خط‌بسیارازین‌کافرمسلمان‌کرده‌است

۱ــ د: بس‌که دردل رخنه.

دیدهٔ قربانیان چشم سخنگـو گشته است بس‌که مردم‌راتماشای‌تو حیران‌کرده‌است
گرد تهمت پاك خواهدكرد صائب از رخش
دامن پاکی‌که یوسف‌را به‌زندان‌کرده‌است

۱۱۳۹

تاکه‌را قسمت‌شهید سنگ‌طفلان کرده‌است؟ بید مجنون گیسوی ماتم پریشان‌کرده‌است
گردن ما در کمند جوهـر آیینـه نیست ساده‌لوحی طوطی مارا سخندان‌کرده‌است
می‌تواند کوکب ما را خریـد از سوختن آن‌که برخال تو آتش راگلستان‌کرده‌است
حسن دارد شیوه‌های دلفریب از عشق یاد چشم‌مجنون،چشم‌آهوراسخندان‌کرده‌است
می‌کشد هردم برون زور جنون از خانه‌ام عشق درپیری مرا همسنگ‌طفلان‌کرده‌است
خامهٔ صائب زبس شیرین‌زبانی پیشه کرد
سرمه‌زار اصفهان را شکرستان‌کرده‌است

۱۱٤۰

نه‌همین‌سرگشته مارا دورگردون‌کرده‌است خضرراخون‌درجگراین‌نعل‌وارون‌کرده‌است
مهرهٔ مومی است در سرپنجهٔ او آسمان آن‌که حال‌ما اسیران‌رادگرگون‌کرده‌است
قمـری مـا از پـریشان ناله‌هـای دلفریب سرو را آشفته‌تر از بیدمجنون‌کرده‌است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس همت‌مادست ازین‌نه‌خرقه‌بیرون‌کرده‌است
دامن معنی به آسانی نمی‌آیـد بـه دست سرو یك‌مصرع تمام عمرموزون‌کرده‌است
در ته گرد کسادی، گوهر شهـوار مـن خاك عالم‌را سبك درچشم‌قارون‌کرده‌است
می‌کنم‌درکوچه‌گردی سیر صحرای جنون وسعت مشرب مرا فارغ‌زهامون‌کرده‌است
برنمـی‌آرنـد سر از زیـر بـال بلبـلان بس‌که گلهاراخجل‌آن‌روی گلگون‌کرده‌است
هرچه با ما می‌کند، تدبیر ناقص می‌کنـد درد مارا این طبیب خام افزون‌کرده‌است
بس‌که تشریف بهاران نارسا افتاده است تاك‌از یك‌آستین،صددست‌بیرون‌کرده‌است
آنچه در دامان‌کهسارست صائب لاله‌نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده‌است

۱۱٤۱

جلوه هر جا یار با پای نگارین کرده‌است نقش پایش خاك را دامان‌گلچین‌کرده‌است

رشتهٔ سبحه است هر تاری ز زلف کافرش
بس‌که تاراج‌دل آن غارتگر دین‌کرده‌است

کرده‌است‌ازسادگی‌محضر به‌خون‌خوددرست
بال‌خودرا هرکه‌چون‌طاوس رنگین‌کرده‌است

قاف‌را در دیده‌ها کرده‌است بی‌وزن‌وسبك
پلهٔ نازترا آن کس که سنگین‌کرده‌است

هرکه آگاه است از تردستی پیر مغان
چون سبو ازدست خشك خویش بالین‌کرده‌است

کرده‌ام انگور شیرین را شراب تلخ من
خون خودرا مشك اگر آهوی‌مشکین‌کرده‌است

صبح برخیزد صبوحی کرده از خواب گران
هرکه وقت‌خواب،مینا شمع‌بالین‌کرده‌است

غفلت‌مارا سبب عمرسبك‌جولان شده‌است
خواب‌مارا این‌صدای‌آب‌سنگین‌کرده‌است

ما ازان حلم گرانسنگیم در عصیان دلیر
کبك‌مارا هرزه‌خندآن‌کوه‌تمکین‌کرده‌است

هرکه صائب دارد از دنیا طمع آسودگی
فکر خواب عافیت در خانهٔ زین‌کرده‌است

۱۱۴۲

خضر را گر سبز آب‌زندگانی کرده است
عالمی را زنده‌دل آن یار جانی‌کرده‌است

از خس‌وخار تمنّا جلوهٔ آن گلعذار
سینه‌ها را پاك از آتش‌عنانی‌کرده‌است

در جواب غیراز دستش نمی‌افتد قلم
آن‌که یاد ما به‌پیغام زبانی‌کرده‌است

درکهنسالی زنسیان شکوه‌کافر نعمتی‌است
تلخ، پیری را به من یاد جوانی‌کرده‌است

جز گرفتاری سخنسازی ندارد حاصلی
طوطیان را درقفس شیرین‌زبانی[1]کرده‌است

صبح را پاس‌نفس دل زنده دارد جاودان
شمع،کوته عمرخود زآتش‌زبانی‌کرده‌است

گریهٔ‌تلخ‌است چون‌گل حاصلش از زندگی
عمرخود هرکس‌که‌صرف‌شادمانی‌کرده‌است

رفتنش‌برماندگان‌باشد سبك‌چون برگ‌کاه
درحیات آن‌کس‌که بردلها گرانی‌کرده‌است

نیست‌ممکن صائب ازخلوت قدم‌بیرون‌نهد
هرکه تسخیر پریزاد معانی کرده است

۱۱۴۳

کوته‌اندیشی که طاعات ریایی کرده است
خویش را محروم ازمزد خدایی‌کرده‌است

دست خشك آسمان، خورشید عالمتاب را
کاسهٔ دریوزهٔ شبنم گدایی‌کرده‌است

نیست‌تاب حرف‌سختم،گرچه‌سنگ‌کودکان
استخوان را در تن من مومیایی‌کرده‌است

۱ــ فقط د: شیرین‌کلامی، سهوالقلم‌کاتب است، اصلاح شد.

با هوسناکی نگردد جمع حسن عاقبت — از هدف قطع نظر تیرهوایی کرده‌است
سینه‌اش مجمرشده‌است‌ازتیرباران‌چون‌هدف — هرکه از گردنفرازی خودنمایی کرده‌است
با گرفتاری قناعت‌کن که در این دامگاه — بند مارا سخت، انداز رهایی کرده‌است
تا چه با عاشق‌کند آن‌لب، که جام باده را — بوسه‌اش‌خون‌درجگراز بدادایی کرده‌است
گلستان امروز دارد آب و رنگ تازه‌ای — تا ز رخسار که گل شبنم‌ربایی کرده‌است؟
نیستم نومید از بی‌دست‌وپایی تا صدف — قطرها راگوهرازبی‌دست‌وپایی کرده‌است

همچو بار طرح بر دوشم گرانی می‌کند
تا سرم از پای‌خم صائب جدایی کرده‌است[1]

۱۱۴۴

عقل‌چون‌آهوی‌وحشی‌ازجهان‌رم‌خورده‌است — تا سر زلف پریشان که برهم‌خورده‌است؟
دور تا ازتوست، می درساغر عشرت فکن — ورنه‌این‌جامی‌که‌می‌بینی‌سرجم‌خورده‌است
کعبه درخون غزالان همچو داغ لاله است — تاصف مژگان‌خونریزتوبرهم‌خورده‌است
از سر تاراج ما ای برق آفت درگذر — حاصل‌این‌بوستان‌راچشم‌شبنم‌خورده‌است
از نهال ما ثمر بی‌خواست می‌ریزد به‌خاك — گوشمال‌سنگ‌طفلان‌نخل‌ماکم‌خورده‌است
نامداری بی سیه‌بختی نمی‌آید به دست — در سیاهی غوطه بهرنام، خاتم‌خورده‌است
هرکه را از باده کیفیّت مراد افتاده است — درسفال‌خود شراب‌ازساغرجم‌خورده‌است
خوشهٔ اشك ندامت می‌شود هر دانه‌اش — دربهشت‌عدن آن‌گندم‌که‌آدم‌خورده‌است
کاوکاو منکران می‌آرد از چشمش برون — عیسی‌آن‌شیری‌که‌ازپستان‌مریم‌خورده‌است
در گرانان نشتر آزار را تأثیر نیست — ورنه نیش‌ازززخم‌مابسیارمرهم‌خورده‌است
آرزوهایی که دل در دیگ فکرت می‌پزد — چون‌نباشد خام،شیرخام،آدم‌خورده‌است
پا به‌هرجا می‌گذاری نشتری در خاك‌هست — شیشه‌های‌آسمان‌گویاکه‌برهم‌خورده‌است

شکوهٔ‌صائب ازسرشك‌تلخ،کافرنعمتی‌است
کعبه باآن‌قدر، آب‌شور زمزم‌خورده‌است

۱۱۴۵

بوسه‌ازلعلت قدح‌درچشمهٔ کوثر زده‌است — خنده‌ازتنگ‌دهانت‌غوطه‌درشکّرزده‌است

۱ــ س، د (درتکرار غزل): صائب زپای خم.

می‌توان کردن به‌نرمی راه دردلهای سخت
رشته‌ازهمواری‌خودغوطه‌درگوهرزده‌است
در دبستان ریاضت، فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی مارا بوریا مسطرزده‌است
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده‌ای؟
غیر آه بی‌اثر دیگر چه ازما سرزده‌است؟
آسمان در شورچشمی بیگناه افتاده است
اشك شورمن نمك‌دردیدهٔ اخترزده‌است
صد خیابان سرو، پاانداز نخل سرکشت!
باتن تنها مکرّر برصف محشر زده‌است
جوش‌غیرت می‌زند خون‌شفق از رشك‌من
برق‌را مژگان‌آتشدست‌من خنجرزده‌است*
چون ننوشدکاسه‌کاسه زهر صائب‌مدّعی؟
کلکم ازشیرین‌زبانی‌نیش‌برشکّرزده‌است*

۱۱۴۶

از عرق تا چهرهٔ‌گلرنگ جانان تر شده‌است
دامن گلها به شبنم آتشین بسترشده‌است
نقد می‌سازد قیامت را به عاشق شور عشق
دامن‌صحرا به‌مجنون دامن‌محشرشده‌است
نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
سینهٔ سنگ‌ازشرارشوخ من‌مجمرشده‌است
چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق؟
من‌که دامن‌پیش‌پایم سدّ‌اسکندرشده‌است
در قیامت شسته‌رو برخیزد از آغوش خاك
چهرهٔ هرکس‌که ازاشك‌ندامت ترشده‌است
مانع پرواز من کوتاهی بال و پرست
بادبان برگشتی بی‌طالعم لنگرشده‌است
می‌شود طومار عمرش طی به‌اندك فرصتی
چون‌قلم‌هرکس‌زبی‌مغزی‌زبان‌آورشده‌است
علم رسمی تیره دارد سینهٔ صاف مرا
بی‌صفا آیینه‌ام از کثرت جوهرشده‌است
چون‌توانم‌داشت پنهان‌فقر را ازچشم‌خلق؟
خرقهٔ صدپاره بربی‌برگیم محضرشده‌است
خورده‌ام چون موی آتش‌دیده چندین پیچ‌وتاب
تا رگ ابرم زدریا رشتهٔ گوهر شده‌است
می‌کند بی‌دست و پایی دشمنان را مهربان
شعله بر خاشاك من بسیار بال‌وپرشده‌است
تا چه خواهدکرد صائب با دل مومین من
آتشین‌رویی‌کز او آیینه خاکستر شده‌است

۱۱۴۷

ازخط شبرنگ‌حسن‌یارصدچندان شده‌است
کز ته هرحلقه خورشیدد‌گرتابان‌شده‌است
می‌مکدچون‌شمع تاروزجزا انگشت‌خویش
هرکه برخوان وصال‌اوشبی‌مهمان‌شده‌است
آسمان از کهکشان در حلقهٔ زنّار اوست
ناخدا ترسی که‌مارا رهزن ایمان‌شده‌است

از دو عالم می‌بَرد نظّارگی را دیدنش — حسن بالادست این یوسف چه باسامان شده‌است
دیدهٔ بد دور ازین یوسف که دور آسمان — در زمان حسن او یك‌دیدهٔ حیران شده‌است
دل ز شوخی در تن خاکی نمی‌گیرد قرار — این شرر در سینهٔ خارا سبك‌جولان شده‌است
پنجهٔ فولاد را از چرب‌نرمی می‌بریم — از رگ ما نیشتر بسیار روگردان شده‌است
خندهٔ شادی خطر بسیار دارد در کمین — پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده‌است
یادما کردن چه‌سود اکنون که آن کنج دهن — از غبار خطّ مشکین گوشهٔ نسیان شده‌است
از ملاقات گرانجانان درین وحشت‌سرا — سودما این بس که ترك زندگی آسان شده‌است

من به این سرگشتگی صائب به منزل چون رسم؟
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده‌است

۱۱۴۸

برمن ازپیری سرای عاریت زندان شده‌است — زندگی دشوار و ترك زندگی آسان شده‌است
خواب من بیداری و بیداریم گشته‌است خواب — منقلب اوضاع من از گردش دوران شده‌است
دل ضعیف و مغز پوچ و خُلق تنگ و فهم کُند — اشتها کم، حرص افزون، معده نافرمان شده‌است
چشم کُند و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست — جای دندان جانشین گوهر دندان شده‌است
می‌رود آب از دهان و چشم من بی‌اختیار — کشتی بی‌لنگرم بازیچهٔ طوفان شده‌است
رعشه برده‌است ازکفم بیرون عنان اختیار — زین تزلزل، خانهٔ معمور تن ویران شده‌است
عمر گردیده است از قدّ دوتا پادرركاب — زندگی زین اسب چوگانی سبك‌جولان شده‌است
هر رگی در پیکر زار من از موی سفید — چون چراغ صبحدم بر زندگی لرزان شده‌است
قامتم گشته‌است از بار گنه خم چون کمان — آه چون تیر خدنگ از سینه‌ام پرّان شده‌است
کرده دلسرد از حیاتم برگریزان حواس — زین خزان بی‌مروّت گلشنم ویران شده‌است
درکهنسالی مراکرده‌است صیدخویش حرص — جسم من درزندگانی طعمهٔ موران شده‌است
گوی سر درفکر رفتن نیست از میدان خاك — قامت خم گشته‌ام هرچند چون چوگان شده‌است
رفته جز یاد جوانی هرچه هست از خاطرم — طاق نسیان قامتم هرچند ازدوران شده‌است
ریشهٔ طول امل هر روز می‌گردد زیاد — ازخزان هرچند نخل قامتم لرزان شده‌است
چون کنم کفران نعمت، کز گرانیهای گوش — عالم پرشور برمن شهر خاموشان شده‌است

صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا
صائب اوراق حواسم نامهٔ پرّان شده‌است؟

۱۱۴۹

شکرما کوته‌زبان ازکثرت احسان‌شده‌است — برگ این‌نخل‌برومند ازثمر پنهان‌شده‌است
دست از دامان دلهای پریشان برمدار — روبه‌دریا می‌رودابری‌که بی‌باران‌شده‌است
می‌تراود از در و دیوار او نقش مراد — خانهٔهرکس‌که‌چون‌آیینه بی‌دربان‌شده‌است
روزگار غفلت ما می‌رود چون برق و باد — کشتی‌ما ازگرانباری سبك‌جولان‌شده‌است
می‌کشد درجسم، جان از پاکدامانی عذاب — مصر بریوسف زعصمت تنگ‌چون‌زندان‌شده‌است
سیل بی‌زحمت به‌دریا می‌برد خاشاك را — باخرام‌او، برون‌رفتن زخودآسان‌شده‌است
باضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان — آتش از خاشاك مابسیارروگردان‌شده‌است
نیست زر در آستین غنچه و دامان گل — تاکدامین‌سرودرگلزاردست‌افشان‌شده‌است
از رگ تلخی، میان باده بی‌زنّار نیست — درزمان چشم او عالم فرنگستان‌شده‌است

می‌خورد تیر حوادث را به جای نیشکر
هرکه‌صائب برسرخوان‌فلك‌مهمان‌شده‌است

۱۱۵۰

ازشکوه‌عشق،میدان‌تنگ‌برهامون‌شده‌است — دامن‌صحرا زیك دیوانه پرمجنون‌شده‌است
می‌کنم چون موج در آغوش دریا پا دراز — تا عنان اختیار ازدست‌من بیرون‌شده‌است
سرکشی ازبس‌که زین‌وحشی‌نگاهان‌دیده‌ام — باورم ناید که آهو رام با مجنون‌شده‌است
شانهٔ شمشاد را دست نگارین می‌کند — بس‌که‌درزلف گرهگیرتودلهاخون‌شده‌است
نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد — چهرهٔزرّین‌نهان‌درخاك‌چون‌قارون‌شده‌است
زانقطاع فیض، کوتاه‌است ایّام خزان — دولت‌فصل‌بهار ازفیض‌روزافزون‌شده‌است
جلوهٔ همکار می‌بندد زبان لاف را — در زمان قامت او سرو ناموزون‌شده‌است

همچو داغ‌لاله چسبیده‌است صائب برجگر
آه‌ما ازبس‌که نومیدازدرگردون‌شده‌است

۱۱۵۱

ابر رحمت بادل ودست گهربار آمده‌است — چشم‌پل‌روشن،که‌آب‌امسال‌سرشارآمده‌است
می‌زند جوش پریزاد از ریاحین بوستان — کاروان‌درکاروان‌یوسف به‌بازارآمده‌است
درحریم باغ، خاری بی‌گل بی‌خار نیست — جوش خون لاله تامژگان دیوارآمده‌است

بس‌که مرغان چمن بدمستی ازحد می‌برند
گل زشبنم باهزاران چشم بیدارآماده‌است

رخنهٔ دیوارها چاك گریبان گل است
هرسرخاری چو مژگان گهربارآمده‌است

ازشکوفه هرخیابان کهکشانی گشته‌است
صد هزاران اختر مسعود سیّارآمده‌است

از فروغ لاله‌وگل گشته یك‌چشم پرآب
هرکه‌چون‌شبنم‌به‌سیرباغ‌وگلزارآمده‌است

بوستان را در کنار شاخ از هر بلبلی
عیسیی در مهد پنداری به‌گفتارآمده‌است

سبزه‌ها چون‌فوج طوطی از زمین برخاسته‌است[1]
ازشکوفه شاخه‌ها دست شکربارآمده‌است

سنگ‌را از جا درآورده‌است شور نوبهار
کوه چون‌کبك از سبکروحی به‌رفتار آمده‌است

از گل ابر آسمان یك‌دامن پرگل‌شده‌است
کان‌لعل ازهر رگ سنگی‌پدیدارآمده‌است

از هجوم لاله‌وگل، برسر دیوار، خار
چون زبان مار زنهاری به‌زنهارآمده‌است

ازشفق‌خورشیدتابان‌کاسه درصهبازده‌است
صبح از مستی برون‌آشفته‌دستارآمده‌است

خاك‌هرگنجی که‌دردل‌داشت‌بیرون‌داده‌است
صبح‌محشرگوییی‌ازگلشن پدیدارآمده‌است

کلك گوهربار صائب تا نواپرداز شد
خون به‌جای‌ناله بلبل را زمنقار آمده‌است

۱۱۵۴

بلبل رنگین‌نوایی برسر کار آمده است
آب‌ورنگ تازه‌ای برروی‌گلزارآمده‌است

وقت‌گلشن‌خوش که‌گلریزان ابررحمت‌است
چشم‌پل‌روشن‌که‌آب‌امسال‌سرشارآمده‌است

دست سرو بوستان، دست تیمّم کرده بود
این‌زمان‌ازهر رگش‌ابری‌پدیدارآمده‌است

عندلیبان در تلاش تنگنای غنچه‌اند
بلبل خوش‌نغمه‌ای‌گویا به‌گلزارآمده‌است

آب مروارید آورده است چشم جوهری
گوهر بی‌قیمت ما تا به بازارآمده‌است

رنگ نتوانم زغیرت دید بر روی شفق
تاسرخورشید درکویش به‌دیوارآمده‌است

حجّت قاطع بود بر پاکی دامان گل
این‌که در مهدقفس بلبل به‌گفتارآمده‌است

می‌تواند چنگ در فتراك زد خورشید را
ازتعلّق‌هرکه چون‌شبنم سبکبارآمده‌است

فرصت پیچیدن دستار، مستان را نداد
درچه‌ساعت‌گل نمی‌دانم به‌گلزارآمده‌است

نیشکر مُهرخموشی[2] برزبان خود زده‌است
کلك شکربار صائب تا به‌گفتار آمده‌است

۱ــ س، م: برخاسته.　　۲ــ د: بند خموشی.

۱۱۵۳

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است
نقش‌پایی چند ازآن‌طاوس برجامانده‌است

در بساط من ز عنقای سبك پرواز عمر
خواب‌سنگینی چوکوه‌قاف برجامانده‌است

نیست از چشم‌ودل بینا مرا جز دردوداغ
ظلمت‌ازخورشیدوخفاش‌ازمسیحامانده‌است

می‌کند از هرسو مویم سفیدی، راه مرگ
پایم ازخواب‌گران درسنگ‌خارامانده‌است

چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
زنگ افسوسی به دست بادپیمامانده‌است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
سوزنی از رشتهٔ مریم به‌عیسی‌مانده‌است

نوبت پرواز از بالم به چشم افتاده است
طوطیم چون سبزه عاجز درته‌پامانده‌است

نیست جز طول امل درکف مرا از عمرهیچ
از کتاب من همین شیرازه برجامانده‌است

مشت‌خاشاکی‌است برجامانده ازسیلاب‌عمر
در دل من خار خاری کز تمنّامانده‌است

مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است
ورنه صائب‌را چه پروای‌تماشا مانده‌است؟

۱۱۵۴

مردمی درطینت اهل جهان کم مانده‌است
صورت بی‌معنیی بر جا ز آدم‌مانده‌است

نام شاهان از اثر در دور می‌باشد مدام
شاهداین‌گفتگوجامی‌است‌کزجم‌مانده‌است

بی‌سخن بر دامن پاکش گواهی می‌دهد
نسخه‌ای‌کز روی‌شرم‌آلود مریم‌مانده‌است

خرد مشمر جرم را کزخوردن‌گندم به‌خلد
سینهٔ چاکی به فرزندان آدم‌مانده‌است

نام باقی در زوال مال فانی بسته است
کز سخاوت بر زبانها نام حاتم‌مانده‌است

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانی چرا
در بساطم وقت ضایع‌کردنی کم‌مانده‌است

عام گردیده است بیدردی میان مردمان
حرفی‌از دردسخن صائب به‌عالم مانده‌است

۱۱۵۵

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است
مدّ احسان هرقدر باشد رسا زیبنده‌است

نقدجان‌را مصرفی‌چون خاك پای‌یار نیست
سرو را آب‌روان در زیر پا زیبنده‌است

خوشنما باشد شراب لعل در جام بلور
پنجهٔ سیمین خوبان را حنا زیبنده‌است

ماه در ابر تنك جولان دیگر می‌کند
سرو سیمین را قبای ته‌نما زیبنده‌است

ازکریمان‌هرقدرلطف‌وتواضع خوشنماست — سرکشی و بی‌نیازی از گدا زیبنده‌است
سبزهٔ امّید خشك از ابر بی‌باران شود — در لباس شرم عرض مدعا زیبنده‌است
پرده‌پوشی می‌کند دولت سر بی‌مغز را — استخوان در سایهٔ بال هما زیبنده‌است
می‌نماید تیغ غیرت جوهر خود در نیام — فقر را در آستین دست دعا زیبنده‌است
تا هوا را اهل‌دولت زیردست خود کنند — پایهٔ تخت سلیمان بر هوا زیبنده‌است
صفحه‌های ساده را مسطر بود نقش مراد — بر تن درویش نقش بوریا زیبنده‌است
صائب‌از زرّین‌کلاهان خاکساری‌خوشنماست
شاخ نرگس را نظر بر پشت پا زیبنده است

۱۱۵۶

خاکساری از بزرگان جهان زیبنده است — با زمین، افتادگی از آسمان‌زیبنده‌است
از شکستن می‌فزاید رتبهٔ طرف کلاه — سر به‌پیش انداختن ازسرکشان‌زیبنده‌است
درخزان سهل است با نظّارگی حسن‌سلوك — تازه‌رویی در بهار از باغبان‌زیبنده‌است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی — چرب‌نرمی بیشتر از استخوان‌زیبنده‌است
کوهسار از خندهٔ بیجای کبك ازجا نرفت — بردباری از بزرگان جهان‌زیبنده‌است
هرکه را برخاك راه‌انداخت، سازد سربلند — دعوی گردن‌فرازی از سنان‌زیبنده‌است
آنقدرها کز سخن باشد بلندی خوشنما — کوتهی در دعوی از تیغ‌زبان‌زیبنده‌است
از درشتیهای سوهان تیغها گردند نرم — سربسر پست و بلند این‌جهان‌زیبنده‌است
می‌شود ساحل ز جزر و مدّ دریا قدردان — بخل و احسان هردو ازپیرمغان‌زیبنده‌است
از خموشی قدرت گفتار گردد مایه‌دار — در مقام خودسکون ازکاروان‌زیبنده‌است
باده در جام بلورین جلوهٔ دیگر کند — خون ما بر گردن سیمین‌بران‌زیبنده‌است
طاعت‌ازپیران،رعونت‌ازجوانان‌خوشنماست — راستی در تیر چون خم‌درکمان‌زیبنده‌است
خشکی از سرپنجهٔ مرجان اگر بیرون برد — لاف تردستی ز بحر بیکران‌زیبنده‌است
گر نبندد برزمین چون سایه‌نقش‌ازجلوه‌اش — لاف رعنایی ز سرو بوستان‌زیبنده‌است
صائب از رنگین‌کلامان ترك‌دعوی‌خوشنماست
غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

۱۱۵۷

آن‌که ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده است — دوری ما غافلان از قرب منزل‌بوده‌است

ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم گوهر مقصود در دامان ساحل بوده‌است
ما ز هجران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم چون جرس فریادما ازقرب محمل بوده‌است
ما عبث دل را به زیر آسمان می‌جسته‌ایم این سپند شوخ در بیرون محفل بوده‌است
داد از قید جهان زنجیر، آزادی مرا شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده‌است
تادلم خون گشت، سیر چرخ بی‌پرگار شد سیر این پرگارها بر نقطهٔ دل بوده‌است
تا گرفتم رخنهٔ دل را، جهان تاریك شد روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده‌است
زیر مرهم می‌شناسد حال داغ ما که چیست هرکه را آیینه پنهان درته گل بوده‌است

چشم او صائب مرا ازعقل ودین بیگانه‌کرد
دوستی با می‌پرستان زهر قاتل بوده‌است

۱۱۵۸

تنگ‌خلقی شعلهٔ دوزخ سرشتی بوده‌است جبههٔ واکرده صحرای بهشتی بوده‌است
اعتباری را که در خوبی سرآمد گشته بود ما به‌چشم عاقبت دیدیم زشتی بوده‌است
دور باش صد بلا گردید درد و داغ عشق غوطه خوردن در دل آتش بهشتی بوده‌است
درسر زاهد بغیراز خودپرستی هیچ نیست این کدوی پوچ، قندیل کنشتی بوده‌است
از لحد خوابش نگرددتلخ چون تن‌پروران بستر و بالین هرکس خاك وخشتی بوده‌است
شور لیلی ازسر مجنون به‌جان‌دادن نرفت پیچ‌وتاب عشق، خط سرنوشتی بوده‌است
چرخ مینایی که عقل پیر یك‌دهقان اوست از سواد بیکران عشق، کشتی بوده‌است

قامتش خم گشت‌ونگذاردقدم در راه‌راست
راستی صائب عجب‌غفلت‌سرشتی بوده‌است

۱۱۵۹

هر غباری گَردهٔ چابك‌سواری بوده‌است هر سر خاری خدنگ‌جان شکاری بوده‌است
لاله کز خون‌جگر امروز ساغر می‌زند بر سریر کامرانی تاجداری بوده‌است
تا شدم حیران، ندیدم بیقراری رابه‌خواب وادی حیرت عجب دارالقراری بوده‌است
سایه از سیل گرانسنگ حوادث ایمن‌است خاکساری سخت‌مستحکم حصاری بوده‌است
غنچهٔ این باغ دلگیری نمی‌داند که چیست خارخار دل عجب باغ وبهاری بوده‌است
عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست وسعت مشرب‌چه بحر بی‌کناری بوده‌است

گرد ما را محنت ایّام نتوانست یافت / بی‌وجودی طرفه ملك بی‌کناری بوده‌است
در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش‌ازین / گاه‌گاهی رخصت بوس وکناری بوده‌است
تا نبردم‌سربه‌جیب‌خود، ندیدم عیب‌خویش / سینهٔ روشن عجب آیینه‌داری بوده‌است
برنمی‌دارد نظر از لعل میگون‌بتان
صائب ما طرفه رند میگساری بوده‌است!

۱۱۶۰

اشك‌ریز آز مالش‌چرخ دغا آسوده است / خوشهٔ پروین زرنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مدّنظر / سبحه پندارم به‌خاك کربلا آسوده است
تا نیاید پابه سنگت، ازوطن بیرون میا / دانه تا درخوشه‌است ازآسیا آسوده است
ما چوخار از هر سر دیوار گردن می‌کشیم / شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
درع داودی است در راه طلب، افتادگی / از غم خار مغیلان نقش‌پا آسوده است
در حباب بحر اشك ما به‌چشم کم مبین / در ته هر قبه‌ای صد ناخدا آسوده است
تا تو گلبانگی زلب صائب نمی‌آری برون
عندلیب باغ جنّت از نوا آسوده‌است[1]

۱۱۶۱

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است / کوه‌تمکین‌خم‌از جوش‌شراب‌آسوده‌است
صبح محشر بی‌سبب ما را به‌دیوان می‌کشد / خودحساب‌ازپرسش‌روزحساب‌آسوده‌است
دل نسوزد عشق را بر گریه‌های آتشین / آتش ازاشك جگرسوزکباب‌آسوده‌است
عشق را پروای چشم عیبجوی عقل نیست / ازگزند چشم خفاش،آفتاب‌آسوده‌است
با تهی‌چشمان ندارد اضطراب عشق کار / از پریدن حلقهٔ چشم رکاب‌آسوده‌است
از خیال آسوده گردد دیدهٔ ارباب فکر / دیدهٔ اصحاب‌غفلت گرزخواب‌آسوده‌است
کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست / از غم‌شیرازه کردن این کتاب‌آسوده‌است

۱ــ ل اضافه دارد:

درته یك پیرهن با بوی یوسف خفته است / از شتاب پیرکنعانی صبا آسوده است
حدّ گل باشدکه برمن خندهٔ قهقه زند؟ / درحریم این چمن نبض صبا آسوده است
روزگاری پرده دار دختر رز بوده است / دست تاك ازمنّت رنگ حنا آسوده است

هرکه‌ما را ایمن از بیدادگردون‌دید، گفت / این‌هوا را بین‌که‌درقصرحباب‌آسوده‌است
در شبستانی که من محو تجلّی گشته‌ام / نبض سیمابش زموج اضطراب‌آسوده‌است
کار خار پـا کند زر در کف دریـادلان / چون ندارد گوهری درکف سحاب آسوده‌است*
نیست حاجت حسن ذاتی رابه‌خال عارضی
این غزل صائب زداغ انتخاب آسوده است

۱۱۶۲

ازکواکب آسمان روی حجاب آلوده‌است / از شفق آفـاق لبهای شراب آلوده‌است
بـادهٔ ممـزوج مـی بایـد دل بیمـار را / سازگار عاشقان لطف عتاب آلوده‌است
گل‌که دامان خود ازشبنم نمازی‌کرده‌است / در حریم شرم، دامان شراب‌آلوده‌است
می‌زند ازشادمانی،جوش ِ می خون‌در دلم / تاکه‌دست‌ولب به‌خون‌این‌کباب‌آلوده‌است؟
در خطرگاهی‌که ما کشتی‌درآب افکنده‌ایم / تیغ هرموجی‌به‌خون صدحباب‌آلوده‌است
هیچ صافی درجهان آب‌وگل بی‌دُرد نیست / از یتیمی، آب درگوهر تُراب‌آلوده‌است
در ره‌خوابیدهٔ‌مطلب،که‌بیداری‌است‌خواب / هر سر مو بر تنم مژگان‌خواب‌آلوده‌است
دود خط در پـردهٔ فانوس گردد جلوه‌گر / بس‌که‌شمع عالم‌افروزش حجاب‌آلوده‌است
دستگاه غفلت هرکس به‌قدر جاه اوست / دولت بیدار، اینجا پای‌خواب‌آلوده‌است
مستی فردای ما، امـروز می‌بخشد خمار / برق تیغ انتقام از بس شتاب‌آلوده‌است
خنده مهرشبنم ازلب برگ گل‌را برنداشت / مست شد یار وهمان‌حرفش حجاب‌آلوده‌است
هرشب عیدش به‌صبح ماتمی آبستن است / عیش روپوش جهان، موی خضاب آلوده‌است
می‌رسد سامان اشك وآه‌ما صائب زغیب
آتش رخسار ساقی تا به‌آب آلوده است

۱۱۶۳

دوستیهای جهان باریو ورنگ آلوده است / شهد این‌مکـار باچندین‌شرنگ‌آلوده‌است
دامن ازخون‌شهیدان چیدن‌ازانصاف‌نیست / کزشفق‌خورشیدهم‌دامن‌به‌رنگ‌آلوده‌است
سعی کن نامی درین عالم به گمنامی برآر / ورنه هرنامی‌که هست‌اینجا به‌ننگ‌آلوده‌است
بـادهٔ ممـزوج مـی بایـد دل بیمار را / سازگار طبع عاشق‌صلح‌جنگ‌آلوده‌است
دختر رز را مکن زنهـار صاحب اختیـار / کاین سیه‌رو نام‌مردان‌رابه‌ننگ‌آلوده‌است

بر سر جوش است دیگر خون حشر انتقام — تاکه ازخون‌ضعیفان بازچنگ‌آلوده‌است؟
از خدنگ او چرا دل‌می‌کند پهلو تهی؟ — گرنه ازخون رقیبان‌آن‌خدنگ‌آلوده‌است
جود بی منّت مجو ازکس‌که خورشیدبلند — از فروغ خود به‌خون رخسار سنگ‌آلوده‌است
بی‌شفق هرگز بساط چرخ خشم‌آلود نیست — دایم ازخون‌چنگ‌ودندان‌پلنگ‌آلوده‌است*
کی دل بیتاب را مانع زرفتن می‌شود؟ — وعدهٔ صلحی‌که باصدعذرلنگ‌آلوده‌است*

عاشقان صائب بلا گردان معشوق خودند
زین سبب بال‌وپرطوطی به‌زنگ آلوده‌است

۱۱۶٤

من نمی‌گویم زگلزارت‌کسی‌گل‌چیده است — رنگ‌آن‌سیب زنخدان اندکی‌گردیده‌است
شمع‌خامش،شیشه‌خالی،جام‌عشرت سرنگون — عرصهٔ بزم تو، میدان شبیخون‌دیده‌است
چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن — در دل‌تنگم‌شکوه عشق‌چون گنجیده‌است؟
نیست شیرین‌استخوان ماچوگوهربی‌سبب — قطرهٔ ما سالها تلخی ز دریا دیده‌است
حسن‌هر خاری‌درین‌گلزار برجای خودست — چون‌زمژگان‌مو به‌چشم‌افتدبلای‌دیده‌است
مگذر ازچشم تر ما این‌چنین‌دامن‌کشان — شبنم ما پنجهٔ خورشید را تابیده‌است

کلک صائب تا رقم‌پرداز شد، دست صبا
داستان زلف را بریکدگر پیچیده است

۱۱۶۵

مهربانی از میان خلق دامن چیده‌است — از تکلّف، آشنایی برطرف گردیده‌است
وسعت ازدست ودل‌مردم به‌منزل رفته‌است — جامه‌ها پاکیزه ودلها به‌خون غلطیده‌است
در بساط آفرینش یک دل بیدار نیست — رگ زغفلت در تن مردم ره‌خوابیده‌است
رحم‌وانصاف‌ومروّت ازجهان‌برخاسته‌است — روی دل از قبلهٔ مهر ووفا گردیده‌است
پردهٔ شرم وحیا، بال وپر عنقا شده‌است — صبر از دلها چو کوه قاف دامن‌چیده‌است
نیست غیراز دست‌خالی‌پرده‌پوشی سرو را — خار چندین‌جامهٔ رنگین‌زگل پوشیده‌است
موج دریا سینه بر خاشاک می‌مالد زدرد — رشته سرتا پای درگوهر نهان‌گردیده‌است
گوهر وخرمهره‌دریک سلک‌جولان‌می‌کنند — تاروپود انتظام از یکدگر پاشیده‌است
بلبلان را خار درپیراهن‌است از آشیان — بستر گل، خوابگاه شبنمِ نادیده‌است

هر تهیدستی ز بی‌شرمی درین بازارگاه
در برابر ماه کنعان را دکانی چیده‌است

تر نگردد از زر قلبی که در کـارش کنند
یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده‌است

خاطر آزاد ما از دور گردون فارغ است
شیشهٔ افلاك را بر طاق نسیان چیده‌است

در دل مـا آرزوی دولت بیـدار نیست
چشم‌ما بسیارازین خواب‌پریشان‌دیده‌است

اختر ما را کجا از خاك خواهد برگرفت؟
آن‌که روی مهر تابان برزمین مالیده‌است

بر زمین‌آن‌کس‌که‌دامان‌می‌کشیدازروی‌ناز
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده‌است

گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد زجا
هرکه صائب پا به دامان رضا پیچیده است

۱۱۶۶

دربهشت است آن‌که چشمش ازجهان پوشیده‌است
بر سر گنج است پایی‌کزطلب‌خوابیده‌است

گوشهٔ عزلت زصحبتها مرا دلسرد کـرد[1]
خاك ساحل توتیای‌چشم طوفان‌دیده‌است

دل‌که‌چون‌سی‌پاره‌ازکثرت‌پریشان‌گشته‌بود
جمع‌گردیده‌است تاصحبت‌زهم‌پاشیده‌است

آرزو را در دل هرکس‌که برق‌عشق‌سوخت
فارغ از نشوونما چون‌موی‌آتش‌دیده‌است

حسن مغرور تو بی‌پرواست، ورنه آفتاب
در دل هر ذرّه از کوچکدلی گنجیده‌است

زان زعرض حال خاموشم که خوی تند او
روی آتش را مکرّر بر زمین مالیده‌است

کرد هرکس را که چشم عاقبت‌بین تربیت
در ترازوی قیامت خویش را سنجیده‌است

از زروسیم است صائب برگ‌عیش‌ممسکان
سکّه‌خندان‌است‌تا برسیم‌وزرچسبیده‌است

۱۱۶۷

آن‌که بزم می‌پرستان را پریشان چیده‌است
مجلس ارباب دانش را بسامان‌چیده‌است

مدّت عمر ابد یك آب خوردن بیش نیست
خضر خوش‌هنگامه‌ای بـرآب حیوان چیده‌است

خار تهمت لازم دامان پـاك افتاده است
نه همین‌درمصر این گل ماه‌کنعان‌چیده‌است

آن که می‌ریزد به‌خاك راه می را بی‌دریغ
جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده‌است

از فغانم نالهٔ زنجیر می‌آیـد بـه گـوش
در فضای سینهٔ من‌بس‌که پیکان‌چیده‌است

کو خطمشکین‌که این‌هنگامه را برهم‌زند؟
خوش دکانی برخود آن زلف پریشان چیده‌است

۱ـ س، د: بیزارکرد، متن مطابق آ (خط صائب).

بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان — تا کدامین‌سنگدل گل از گلستان‌چیده‌است
می‌تواند شد علم در وادی آزادگی — هرکه ازباغ‌جهان‌چون‌سروودامان‌چیده‌است
از خیابان بهشت آید برون پوشیده چشم — هرکه گل از رخنهٔ چاك‌گریبان‌چیده‌است
شوربختی بین‌که با این‌سینهٔ پرزخم وداغ — رو به‌هرجانب‌که‌می‌آرم نمکدان‌چیده‌است
آه ازان مغرور بی‌پرواکه با اهل هوس — مجلس می بر سر خاك شهیدان چیده‌است
چون تواند پای خود در دامن صحرا کشید؟ — هرکه‌چون صائب گلی‌ازسنگ‌طفلان‌چیده‌است

۱۱۶۸

عطر آن‌گل پیرهن تا در هوا پیچیده‌است — بوی گل‌دودی‌است درمغزصباپیچیده‌است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده‌است — برگ‌گل ازغنچه خودرا درقباپیچیده‌است
ازعرق هرحلقه‌چشم‌گریه‌آلودی شده‌است — تا سر زلفش دگر دست‌که‌راپیچیده‌است؟
بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهد — دست‌هرکس‌راکه‌حیرت‌برقفا پیچیده‌است
در غبار خاطر ما، ناله‌های خونچکان — همچو بوی‌خون به‌خاك‌کربلاپیچیده‌است
می‌شمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را — هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده‌است
با تو ظالم در نمی‌گیرد فسون عجز ما — ورنه گوش آسمان را آه ماپیچیده‌است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را — بارها از راه تسلیم و رضاپیچیده‌است
احتیاج استخوان‌بریکدگر خواهدشکست — نخوتی کز سایه در مغز هماپیچیده‌است
نیست صائب دامن افلاك رنگین از شفق — خون ما افلاك را بردست وپا پیچیده است

۱۱۶۹

هرکه‌چون‌جوهر زتیغ یار سرپیچیده‌است — تاروپود عمر را بر یکدگر پیچیده‌است
ازنفس چون‌چشم‌می‌گردد دهانم سرمه‌دار — بس‌که دود تلخ‌آهم درجگر پیچیده‌است
کیست در دامن‌کشد پای اقامت زیر چرخ؟ — کوه درجایی‌که دامن برکمر پیچیده‌است
رشتهٔ آه مرا در پردهٔ شبهای تار — فکرزلفش‌چون‌گره‌بریکدگر پیچیده‌است
نالهٔ من در دل سنگین آن بیدادگر — خندهٔ کبکی‌است‌درکوه‌وکمر پیچیده‌است
پرتو آن شمع از استغنا نمی‌افتد به خاك — ازکجا این‌شعله‌ام بر بال‌وپر پیچیده‌است؟

رفت از سختی زکف سررشتهٔ تـدبیر مـن راههای راست درکوه وکمر پیچپیده‌است
می‌فزاید در غـریبی قـدر اربـاب کمال پا به دامان صدف بیجا گهر پیچپیده‌است
از ضعیفی گرچه صائب در نمی‌آید به‌چشم
عالمی را دست‌آن موی‌کمر پیچپیده‌است

۱۱۷۰

شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچپیده‌است حیرت سرو تو دست باغبان‌پیچپیده‌است
در لب پیمانهٔ پـر می نمی‌گنجـد صدا در دل‌پرخون‌عاشق چون‌فغان‌پیچپیده‌است؟
داغ، دست الفت ازدامان برگ‌لاله‌داشت در سرِ ما دود سوداهمچنان‌پیچپیده‌است
حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب دست مژگان ترا خواب‌گران‌پیچپیده‌است
چون‌سرشك‌عاشقان‌منزل نمی‌داندکه‌چیست جذبهٔ شوق‌که در ریگ‌روان‌پیچپیده‌است؟
نارسایی در کمند پیچ وتاب عقل نیست مصرع زنجیر ما سوداییان پیچپیده‌است
لاله‌رخساری‌که ما را غوطه‌درخون‌داده‌است غنچه از دلبستگانش‌یك زبان‌پیچپیده‌است
دشمن‌از ماچون‌هراسد،صیداز ماچون‌رمد؟ ناوك تدبیر ما بیش‌از کمان‌پیچپیده‌است
سر به‌صحرا داد حشر آسودگان خاك را فکراو در کنج ما راهمچنان‌پیچپیده‌است
بی‌تأمّل مگذر ازمکتوب ما صائب‌که‌شوق
در دل هرنقطه‌ای صد داستان پیچپیده‌است

۱۱۷۱

چهره‌اش‌خندان وخط مشکبو پیچپیده‌است نامه واکرده است‌امّا گفتگوپیچپیده‌است
دل زکافر نعمتی دارد تلاش وصل یـار ورنه چندین‌بوسه در پیغام‌اوپیچپیده‌است
چون عرق خواهد نگاه عاشقان را آب‌کرد پردهٔ شرمی که یار ما به رو پیچپیده‌است
از نگاه گرم، آن موی میان از نـازکی بارها بر روی آتش‌همچو موپیچپیده‌است
از کمند سایه چون آهوی مشکین می‌رمد هرکه را از زلف‌اودرمغز بوپیچپیده‌است
می‌شود کان بدخشان خاك راه ازسایه‌اش بس‌که خون خلق برداماناوپیچپیده‌است
اختیار مـا بـود بـا گریهٔ بـی اختیـار بادهٔ پر زور مـا دست سبوپیچپیده‌است
بخیـهٔ انجم نمـی‌بنـدد دهـان صبح را سینهٔ ما را چه ناصح در رفوپیچپیده‌است؟
چون گهر از عالم بالاست آب‌روی خلق زاهد خشك ازچه چندین در وضوپیچپیده‌است؟

درخور جولان ندارد عرصه‌ای، از زهد نیست   این که دست ما عنان آرزو پیچیده‌است

پیش چشم هرکه چون صائب مآل اندیش شد
در خزان چندین بهار تازه‌رو پیچیده‌است

۱۱۷۲ * (ك، مر، ل)

دل به‌سر رفته‌است تاآن نقش پا را دیده‌است   فرصتش بادا که محراب دعارا دیده‌است
می‌پرد چشمش که‌خورشید ازکجا پیدا شود   شبنم ما در فنای خود بقا رادیده‌است*
ای غزال‌چین چه‌پشت چشم نازك‌می‌کنی؟   چشم‌ما آن‌چشمهای سرمه‌سا را دیده‌است*
در پناه طرّهٔ او گل ننازد چون به‌خویش؟   بر سر خود سایهٔ بال هما رادیده‌است*
از دم سرد حریفان کی‌شود افسرده دل[1]؟   شمع ما پشت سر چندین صبا رادیده‌است*
شعلهٔ جوّاله را طعن گرانجانی زند   هرکه‌وقت‌رقص‌آن گلگون‌قبا رادیده‌است*
پشت دست ازپنجهٔ مرجان گذارد برزمین   بحر تا تردستی مژگان ما رادیده‌است
دام راه ما خشن‌پوشان نگردد موج صوف   چشم ما چین جبین بوریا رادیده‌است*

صائب این دل کز حریم سینه‌ام بی‌جا نشد
رفته ازجا تا اداهای بجا را دیده‌است*

۱۱۷۳

هر نظر بازی‌که آن‌لبهای خندان دیده‌است   برگ عیش عالمی در غنچه‌پنهان‌دیده‌است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون   تا لب لعل تراکان بدخشان‌دیده‌است
چون نسازد نالهٔ گرمش جگرها راکباب؟   بلبل ما بارها داغ گلستان‌دیده‌است
زنگ ظلمت ازدل تاریك ما نتوان زدود   داغ‌چندین‌شمع‌روشن‌این شبستان‌دیده‌است
عقل کوته‌بین زبیم حشر می‌لرزد به‌خود   عشق‌دربیداری این‌خواب‌پریشان‌دیده‌است
از سواد شهر اگر رم‌می‌کندعذرش بجاست   گوشهٔ چشمی که‌مجنون ازغزالان‌دیده‌است
چون زنسیان یادکنعان رانیندازد به‌چاه؟   این نوازشهاکه ماه مصر ازاخوان‌دیده‌است
آیهٔ رحمت شمارد پیچ وتاب مار را   هرکه چین منع از ابروی‌دربان‌دیده‌است
حال جان پاك را درقید تن داندکه چیست   هرکه ماه‌مصر را درچاه وزندان‌دیده‌است

۱ـ ك، مر، ل: از دم سرد رقیبان کی شوم... متن مطابق ضبط بهارعجم ومصطلحات‌الشّعرا.

هرکه صائب آب زد بر آتش خشم وغضب
چون خلیل‌الله درآتش گلستان دیده‌است

۱۱۷۴

بیقراریهای جان را چشم‌تر پوشیده‌است / پیچ وتاب رشتهٔ ما راگهر پوشیده‌است[1]
می‌رود زخم نمایانش سراسر در جگر / تیغ ما هرچند درزیر سپر پوشیده‌است
بادبان از سادگی بر روی طوفان می‌کشد / آن‌که‌ما را آستین‌برچشم تر پوشیده‌است
در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال / ازشکر بادام تلخ ما نظر پوشیده‌است
مصرع برجسته خود را می‌نماید در غزل / پیچ وتاب زلف‌را موی‌کمر پوشیده‌است
از خدنگ یار، دلچسبی تراوش می‌کند / گرچه‌نی‌حسن‌گلوسوز شکر پوشیده‌است
نیست‌درمحفل‌سبکدستی، وگرنه‌همچوجام / درلب‌خاموش‌ما چندین خبر پوشیده‌است
از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل / شورش دریا مراچشم‌ازگهر پوشیده‌است
خواب برآیینه از نقش پریشان شدحرام / وقت آن‌کس‌خوش‌که از دنیا نظر پوشیده‌است
نیست ازکفران نعمت بی زبانیهای من / برگ این نخل برومند ازثمر پوشیده‌است
ازهجوم درد وغم آسوده می‌آیم به‌چشم / بیقراریهای رگ از نیشتر پوشیده‌است
چارهٔ من پردهٔ بیچارگیهای من است / در ته صندل مرا صد دردسر پوشیده‌است

آب از گوهر تراوش می‌کند بی‌اختیار
ورنه‌صائب‌چشم از عرض‌هنر پوشیده‌است

۱۱۷۵[2]

رتبهٔ آزادگی در بندگی پوشیده است / پلهٔ معراج در افکندگی پوشیده‌است
ابر رحمت را کند اشك ندامت مایه[دار] / آبروی عفو در شرمندگی پوشیده‌است
نیل چشم زخم می‌باید دل آزاده[را] / خطّ آزادی به‌داغ بندگی پوشیده‌است
چهرهٔ ماه از طمع داغ کلف دارد مدام / روسیاهی جمله درگیرندگی پوشیده‌است
برق را هرچند نتوان کرد پنهان زیر ابر / در سواد چشم او بازندگی پوشیده‌است
بوسه در لعل لب سیراب آن‌جان جهان / همچو جان بخشی در آب زندگی پوشیده‌است

۱ــ س، م، د، ك: بیچ‌وتاب رشته را آب‌گهر... ، متن مطابق آ، ن.
۲ــ ازحاشیهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنر اصفهان (خطّ صائب).

دیدن داغ عزیزان لازم پایندگی است | روی این‌ظلمت به‌آب زندگی پوشیده‌است
در کمینگاه خموشی می‌توان دریافتن | آنچه ازآفات در گویندگی پوشیده‌است
بی‌رفیقان آب خوردن می‌دهد خجلت‌ثمر | خضر را ازدیده‌ها شرمندگی پوشیده‌است
دولت وپایندگی باهم نمی‌گردند جمع | برسکندر چشمه‌سار[زندگی] پوشیده‌است

روی خود را بعد مردن صائب ازشرم گناه
در نقاب خاك از شرمندگی پوشیده است

۱۱۷۶

رفتن گلزار کار مردم بیکاره است | برگ عیش دردمندان از دل صدپاره‌است
با دل روشن زاسباب تنعّم فارغم | بستر وبالین من چون لعل،سنگ‌خاره‌است
از دل عاشق مجو آرام در زندان تن | این شرر درسنگ از بیطاقتی‌آواره‌است
ناز ونعمت حرص را بال وپر خواهش‌شود | چهرهٔ سیراب، افزون تشنهٔ نظّاره‌است
می‌دواند آدمی را حرص برگرد جهان | ورنه گندم‌سینه‌چاك‌ازبهر روزی‌خواره‌است
از دل بی‌آرزو کوه‌گران لنگر شدیم | خواب طفلان باعث آسایش گهواره‌است

حرص هرکس راکه‌صائب‌نعل درآتش گذاشت
همچو قارون گر بود زیرزمین، آواره‌است

۱۱۷۷

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است | هرکه با اطفال می‌گردد طرف دیوانه است
از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف | روی گردانیدن اینجا حملهٔ مردانه است
ازنگاه خیره‌چشمان پردگی گشته‌است‌حسن | شمع در فانوس از گستاخی پروانه است
بیغمان از می اگر شادی توقع می‌کنند | دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است
دانه‌ای کز دام گیراتر بوددر صید خلق | پیش چشم خرده‌بینان سبحهٔ صددانه است
حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق | شعلهٔ جو اله هم‌شمع‌است وهم‌پروانه است
زآسمانها رو به‌دل کن گر طلبکار حقی | کاین صدفها خالی‌ازآن‌گوهر یکدانه است
حسن وعشق‌ازیك‌گریبان‌سربرون آورده‌اند | شعلهٔ جو اله هم‌شمع‌است‌وهم پروانه است
نیست بی فکر رهایی مرغ زیرك در قفس | بلبل بیدرد ما در فکر آب ودانه است

ماتم وسور جهان صائب به‌هم آمیخته‌است
صاف‌ودُرد این‌چمن‌چون‌لاله‌یك‌پیمانه‌است

۱۱۷۸

این‌که روزی بی‌تردد می‌رسد افسانه است — پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است
با هزاران‌عقدهٔمشکل درین‌بستان چو سرو — دست را برهم نهادن سخت بیدردانه است
هیچ‌کس در پایهٔ خـود نیست کمتر از کسی — گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است
غفلت ارباب دولت را سبب در کارنیست — در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست — هرکه‌می‌گرددطرف باکودکان،دیوانه است
زود گردون کامجویان را زسر وا می‌کند — چون‌فضول‌افتاد مهمان،بار صاحبخانه است
روی شرم‌آلود از خود آب بر می‌آورد — بـادهٔ گلـرنگ اینجـا شبنم بیگانه است
دیدهٔ حق‌بین نگردد روزی هر خودپرست — ورنه خرمنهای عالم جمله ازیك دانه است
حاصلش از رزق‌غیرازگردش بیهوده نیست — آسیا هرچند مستغرق درآب ودانه است
مطلب از سیر گلستان‌تنگدل گردیدن‌است — ورنه بـاغ دلگشای مـا درون خانه است
در گلستانی که میراب است چشم بلبلان — بـاغبان بیکارتـر از سبـزهٔ بیگانه است
کار ما از پنجـهٔ تـدبیر می‌گردد گـره — گرچه امیّد گشایش زلف را از شانه است

صائب از می بیغمان شادی توّقع می‌کنند
دردمندان را نظر بر گریـهٔ مستانه است

۱۱۷۹

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانـه است — خاك‌ما چون دُرد می درگوشهٔمیخانه‌است
جوش دل می‌آورد ما خاکساران را به‌وجد — مطرب ما چون خم می از درون‌خانه‌است
زاهدان را غافل از حق کرد اوصاف‌بهشت — چشـم بند کـودکان شیرینی افسانه‌است
پامنه بیرون زحدّ خود، سعادتمند بـاش — نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه‌است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچومن — سنگ طفلان پنبـهٔ داغ مـن دیوانه‌است
فیض بردن در رکاب نعمت آوردن بود — چون‌فضول‌افتادمهمان، مفت‌صاحبخانه‌است
پـردهٔ غفلت مبادا چشم بنـد هیچ‌کس! — در قفس هم‌مرغ ما در فکر آب ودانه‌است
کم‌به‌دست آید،طلب هرچند روزافزون‌بود — آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه‌است

حسن خون عالمی می‌ریزد ازبالای عشق ذوالفقار شمع از بال وپر پروانه‌است
خویش‌را بشناس‌تا در مغز داری نور عقل پی به‌گنج خود ببر ۴ا ماه در ویرانه‌است
از بساط آفرینش، دیدهٔ بیدار را هرچه غیراز خاك باشد بستر بیگانه‌است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی آن‌که هم مارست وهم‌گنج است‌وهم ویرانه‌است
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همّت مردانه[1] است

۱۱۸۰

گردش گردون به چشمم گردش‌پیمانه‌است عالم از کیفیّت حسن تو یك میخانه است
گرد سرگشتن به یاد می پرستان می‌دهد خطّ مشکینی که بر دور لب پیمانه است
گریه کردن را دلی می‌باید ازگل شادتر شاهد این‌حرف رنگین، گریهٔ مستانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش بیهوش کرد نقل این مجلس به صد کیفیّت پیمانه است
بالش بخت مرا ریحان‌تر در کار نیست خواب مخمل بی‌نیاز از منّت افسانه است
صائب از من چند پرسی آشنای[2] کیستی؟
آشنارویی کـه دارم معنی بیگانـه است

۱۱۸۱

هرکه غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است خواب غفلت برده را طبل رحیل‌افسانه‌است
نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده‌است وای‌بر آن‌کس‌که دزدش در درون‌خانه‌است
ماتم وسور جهان با یکدگر آمیخته است صاف‌ود ُرد این‌چمن‌چون‌لاله‌یك‌پیمانه‌است
نیست در فکر گلستان بلبل بیدرد ما بس‌که در کنج قفس مشغول آب‌ودانه‌است
تا دهن‌بازست روزی‌می‌رسد ازخوان‌غیب عقد دندانها کلید رزق را دندانه‌است
اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده است هرکه‌راشمع وچراغی هست از پروانه‌است
هرچه غیراز نقطهٔ[3] وحدت درین دفتر بود دیدهٔ بالغ نظر را ابجد طفلانه‌است
حسن نتواند زفرمان سرکشیدن عشق را شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه‌است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ل: همّت شاهانه.
۲ــ د: کآشنای. ۳ــ آ، پر، ك: غیرنقطهٔ.

برنیاید زاهد ازفکر بهشت وجوی شیر نُقل خواب‌آلودگان شیرینی افسانه‌است
گوهر ارزنده‌ای گر هست آب تلخ را در بساط دلفریبی گریهٔ مستانه‌است
بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند برگ عیش غنچه خسبان‌در درون‌خانه‌است

درمقام خویش هر زشتی بود صائب نکو
می‌برد چون خال دل تا جغد در ویرانه‌است

۱۱۸۲

شمع را بالین پر، بال وپر پروانه است بستر آسودگی خاکستر پروانه است
ازسپرداری است‌عاجزگرچه دست‌رعشه‌دار شمع را دست حمایت شهپر پروانه است
گرم برخور با هواداران که‌حسن شمع را نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است
این زآتش می‌گریزد وان برآتش می‌زند شیر باآن زهره داغ جوهر پروانه است
می‌کند خورشید تابان ذرّه را اکسیر عشق گریهٔ شمع از فروغ منظر پروانه است
نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباك را ورنه‌شمع از هر شراری رهبر پروانه است
پایهٔ عشق گرانقدرست بالاتر زحسن شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است
نیست از سوز محبّت بلبلان را بهره‌ای این شراب آتشین در ساغر پروانه است
نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار دودِ خشك شمع، ریحان تر پروانه است

حسن،فیضِ آبِ خضر ازعشق‌صائب‌می‌برد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

۱۱۸۳ * (مر، ل)

شوق دل دیگر به‌آب تیغ مژگان تشنه‌است آتش خاکسترآلودم به دامان تشنه‌است
چشمه‌سار خضر را زحمت مده ای باغبان خاك این‌گلشن به‌خون عندلیبان تشنه‌است*
از طراوت گرچه آب از عارض‌او می‌چکد سبزهٔ خطّش‌به‌خونریز شهیدان تشنه‌است*
چند ازآب خجالت تازه‌رو باشد کسی گل به‌خون خود درآن‌چاك گریبان تشنه‌است*

بود تا در بزم یك هشیار، ساقی می نخورد
باغبان آبی ننوشد تا گلستان تشنه‌است

۱۱۸۴

دل میان‌چار عنصر تن به‌سختی داده‌ای‌است / دانهٔ در آسیای چارسنگ افتاده‌ای‌است
خردهٔ جان مقدّس در تن خاکی نهاد / موری‌ازدست‌سلیمان‌بر زمین‌افتاده‌ای‌است
نیست‌چون‌سرو وصنوبر حاصلش‌جز بار دل / در ریاض آفرینش هر کجا آزاده‌ای‌است
پیش ارباب بصیرت کز ته کار آگهند / گرمی این سرد مهران دوزخ آماده‌ای‌است
نیست حق جویندگان را دیدهٔ باریك‌بین / ورنه هرخاری درین وادی به‌مقصد جاده‌ای‌است

برسر حرف آورد صائب مرا دلهای پاك
چون قلم باغ و بهار من زمین ساده‌ای است

۱۱۸۵

بی‌غبار خط نگاهم توتیا گم کرده‌ای است / در ته ابر سیه ماه جلا گم‌کرده‌ای است
نیست‌هرکس راکه‌چشم‌خوش‌نگاهی درنظر / در سیاهی چشمهٔ آب بقا گم‌کرده‌ای است
بوسهٔ لب تشنه در دور لب نوخطّ او / درسیاهی چشمهٔ آب بقا گم‌کرده‌ای است
هرکه را آسوده‌تر دانی درین وحشت‌سرا / زیر شمشیر حوادث دست وپا گم‌کرده‌ای است
تا چه باشد در بیابان طلب احوال ما / خضراینجا رهنورد رهنما گم‌کرده‌ای است
کار ما بی دست وپایان با خدا افتاده است / کشتی دریایی ما ناخدا گم‌کرده‌ای است
در بیابانی‌که چاه ازنقش پا افزونترست / عقل کوته‌بین‌ما کور عصا گم‌کرده‌ای است
پیش ارباب خرد گر کشتی نوح است عقل / در محیط عشق موج‌دست وپا گم‌کرده‌ای است
هرکه‌غافل گردد ازحق درجهان‌با این‌ظهور / مهر عالمتاب در نور سها گم‌کرده‌ای است
در تن خاکی، روان آسمان مشتاق ما / راه‌بیرون شد زگرد آسیا گم‌کرده‌ای است

هرکه از صاحبدلان درکعبه صائب رو کند
می‌توان‌دانست‌محراب دعاگم‌کرده‌ای‌است

۱۱۸۶

بی‌اجابت آه مرغ آشیان گم‌کرده‌ای است / ناله بی‌فریادرس تیر نشان‌گم‌کرده‌ای‌است
هر عزیزی راکه می‌بینم درین آشوبگاه / یوسف خوددرمیان‌کاروان‌گم‌کرده‌ای‌است
در نیابد هرکه چون پروانه ذوق سوختن / در دل دوزخ‌بهشت‌جاودان‌گم‌کرده‌ای‌است
هرکه در آغاز خط از گلرخان غافل شود / در بهاران عندلیب گلستان‌گم‌کرده‌ای‌است

این علف‌خواران که هریك جانبی دارند روی / گلهٔ در دامن صحرا شبان گم کرده‌ای است
بی‌نصیبان جستجوی رزق بیجا می‌کنند / نیست چون قسمت، طلب دست‌دهان گم کرده‌ای است
دل که در زلف پریشان تو می جوید قرار / در شب تاریك مرغ آشیان گم کرده‌ای است
رهنوردی را که نبود رهبر ثابت‌قدم / در بیابان طلب سنگ نشان گم کرده‌ای است
زیر گردون هرکه رامی‌بینم از صاحبدلان / دست‌وپا در زیر تیغ بی‌امان گم کرده‌ای است
در صراط‌المستقیم عشق، عقل خرده‌بین / در دل‌شب راه درریگ‌روان گم کرده‌ای است
هر دل بیدرد کز درد طلب افتاد دور / از نفس گیری درای کاروان گم کرده‌ای است
هرکه بهر دانه گردد گرد این سنگین‌دلان[1] / شاهراه آسیای آسمان گم کرده‌ای است
هر جوانمردی[2] که سرمی‌پیچد از فرمان پیر / درصف‌مردان کماندار کمان گم کرده‌ای است
آن‌که دارد موی آتش‌دیده را درپیچ‌وتاب / خویش راچون تاب درموی‌میان گم کرده‌ای است
هرکه غافل از ظهور حق بود در ممکنات[3] / بوی‌یوسف درمیان کاروان گم کرده‌ای است
هست درگم‌کردن خود،هست اگرآرامشی / هرکه خود را یافت مرغ‌آشیان گم کرده‌ای است

نیست هرکس راکه‌صائب نفس‌درفرمان‌عقل
بر فراز توسن‌سرکش عنان گم کرده‌ای است

۱۱۸۷

صبح ازخورشیدتابان دست بر دل‌مانده‌ای است / آفتاب‌ازصبح داغ‌درنمك‌خوابانده‌ای است
دانهٔ امیّد ما در عهد این بی‌حاصلان / در زمین کاغذین، تخم‌شرار افشانده‌ای است
شکوهٔ ما در زمان خوی آن بیدادگر / نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ای است
با تو ظالم برنمی‌آید، وگرنه آه من[4] / پنجهٔ زورآوران چرخ را پیچانده‌ای است
حلقهٔ جمعیّتی گر هست در زیر فلك / دیدهٔ بینایی ازوضع جهان‌پوشانده‌ای است
فتنهٔ آخر زمان در دور چشم مست او / شیشهٔ بی‌بادهٔ برطاق نسیان مانده‌ای است

کیست صائب با دل‌پرخون‌درین‌وحشت‌سرا؟
ازحریم قرب، بی‌تقصیر بیرون‌مانده‌ای است

۱ــ آ، پر، ق، ت، ك: این بی‌حاصلان ۲ــ س، م، د: هرجوان‌بختی ۳ــ همان نسخه‌ها: درکاینات.
۴ــ د: ما، متن مطابق س.

۱۱۸۸

بی‌جمالت مردمک آیینهٔ نزدوده‌ای است — بی‌تماشای تو مژگان دستِ برهم‌سوده‌ای‌است
عاشقان را بی خرام قامت موزون تو — سرو در مدّنظر، شمشیرزهرآلوده‌ای‌است
ماه کز نظّاره‌اش چشم جهانی روشن‌است — پیش خورشید جمالت قلب رویِ‌اندوده‌ای‌است
همتّ پیران جوانان را به‌مقصد رهنماست — بی کمان، تیر سبکرو پای خواب‌آلوده‌ای‌است
نیست غیراز دیدهٔ قربانیان، بی‌چشم زخم
در همه‌رویِ‌زمین‌صائب اگرآسوده‌ای‌است

۱۱۸۹

با رخ خندان او گل‌چهرهٔ نگشوده‌ای‌است — برق با جولان شوخش پای خواب‌آلوده‌ای‌است
می‌کشد در خاك وخون نظّارگی رادیدنش — سبز تلخ‌من‌عجب شمشیر زهرآلوده‌ای‌است
گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر — عالم حیرت، عجایب عالم آسوده‌ای‌است
چشم عبرت‌بین به‌خواب‌نوبهاران‌رفته‌است — ورنه هربرگ خزانی دست بر هم سوده‌ای‌است
تلخکامیهای ما ازلب گشودنهای ماست — ورنه پر شکّربود هرجالب‌نگشوده‌ای‌است
خاطر آسوده در وحشت‌سرای‌خاك نیست — هست درزیرزمین،اینجااگر آسوده‌ای‌است
جاده چون زنجیر می‌پیچد به‌پای رهروان — درپی این کاروان گویاقدم‌فرسوده‌ای‌است
در شبستانی که من پروانهٔ او گشته‌ام
دولت بیدار،صائب چشم خواب‌آلوده‌ای‌است

۱۱۹۰

قسمت‌ما[1] ازبهاران‌همچو گل‌خمیازه‌ای‌است — روزی بلبل زفریاد وفغان آوازه‌ای‌است
هرگلی را نوبهاری هست در باغ جهان — نوبهار ما نظربازان زروی تازه‌ای‌است
هر رگ ابری پی جمعیّت دُردی کشان — کز خزان پاشیده‌اند از یکدگر شیرازه‌ای‌است
همچوطوق قمری از سرو سهی‌دربوستان — قسمت ما زان‌قدرعنا همین خمیازه‌ای‌است
روی شرم‌آلود را گلگونه‌ای درکارنیست — چهرهٔ سیمین بران را شرم بهترغازه‌ای‌است
چشم بینش گر گشایی بر سراپای وجود — از برای حرف‌کم‌گفتن دهن‌اندازه‌ای‌است

۱ــ آ، پر: من، متن مطابق ق، ی، ك.

از خیال آسمان‌پیما به گلزار سخن
مبدعش صائب بود هرجا زمین تازه‌ای است

۱۱۹۱

لب چوگردد خالی ازعقد سخن، خمیازه‌ای است | چون نباشد گوهر دندان، دهن خمیازه‌ای است
جای عنبر را کف بی مغز نتواند گرفت | شام غربت‌دیده راصبح وطن خمیازه‌ای است
هاله را جز دست وداماں تهی ازماه نیست | قسمت آغوش ما زان سیمتن خمیازه‌ای است
گر به ظاهر دامن از دست زلیخا می‌کشد | ماه کنعان راشکاف پیرهن خمیازه‌ای است
از دهان تیشه هر زخمی‌که دارد بیستون | از خمار سنگداغ کوهکن خمیازه‌ای است
می‌شود ظاهر خمار زندگانی در لباس | مرده را چاك گریبان کفن خمیازه‌ای است
در هوای قدّ رعنایش زطوق فاخته[1] | پای تا سر، سرو موزون چمن خمیازه‌ای است
مغتنم دان عهد خوبی راکه در دوران خط | خال، داغ حسرت وچاه‌ذقن خمیازه‌ای است
بی‌خطش شبنم به‌روی سبزه اشك حسرتی است | بی‌لب میگون او گل درچمن خمیازه‌ای است
چو ن کمال ازقامت همچون خدنگ دلبران | با کمال محرمیّت رزق من خمیازه‌ای است
پیش عارف بی نگاه عبرت وبی حرف‌حق | رخنهٔ آفت بود چشم ودهن خمیازه‌ای است
دل دو نیم است از خمار نکته‌سنجان نظم را | درمیان هر دومصراع ازسخن خمیازه‌ای است

صائب ازکوتاه‌دستی روزی ما چون لگن
از قدرعنای شمع انجمن خمیازه‌ای است

۱۱۹۲

زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه‌ای است | این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه‌ای است
از سر ویرانیم بگذر که از فرسودگی | پای دیوار مرا هربرگ کاهی تیشه‌ای است
در خراباتی که ما دریاکشان می می‌کشیم | فتنهٔ آخر زمان آنجاکم ازته شیشه‌ای است
من‌که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم | سینه‌ام از تیرباران حوادث بیشه‌ای است

عشق من صائب زقحط عاشقان در پرده‌ماند
می‌کندکارش ترقّی هرکه راهم پیشه‌ای است

۱ــ س، م، د، پو، ق، ك:طوق قمریان، متن مطابق آ، پر.

۱۱۹۳

شدچو عالمگیرغفلت، جاهل‌ودانایکی‌است — خانه چون تاریك شد بینا ونابینایکی‌است
نیست مجنون را زشور عشق پروای تمیز — گردباد ومحمل لیلی درین صحرایکی‌است
نیست تدبیر خرد را در جهان عشق کار — ناخدا وتختهٔ کشتی درین دریایکی‌است
زاختلاف ظرف، گوناگون نماید رنگ‌می — ورنه در میخانهٔ وحدت می حمرایکی‌است
ما نفس بیهوده می‌سوزیم در آه وفغان — سرکشیّ وعجزپیش حسن‌بی‌پروایکی‌است
گوشه‌گیرانند پیش کوته‌اندیشان سبك — ورنه شان‌کوه قاف‌وشوکت عنقایکی‌است
آه ما رعناترست از آه ماتم‌دیدگان — آنچنان کز جملهٔ شبها شب یلدایکی‌است
غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند — ورنه‌پیش‌خودحساب‌امروز بافردایکی‌است
خرد را دیدن به‌چشم کم، نشان احولی‌است — پیش ارباب بصیرت قطره ودریایکی‌است
نیست صدر وآستانی خانهٔ آیینه را — خار وگل راجای درچشم ودل‌بینایکی‌است
اختلاف رنگ، گل را برنیارد زاتحاد — با دو رنگی‌پیش‌یکرنگان گل‌رعنایکی‌است

شق کنند از تیغ صائب گر سر ماچون قلم
سر نمی‌پیچیم ازتوحید، حرف‌ما یکی‌است

۱۱۹۴

روی کار دیگران وپشت کار من یکی‌است — روز وشب در دیدهٔ شب‌زنده‌دار من یکی‌است
سنگ راه من نگردد سختی راه طلب — کوه وصحرا پیش سیل بیقرار من‌یکی‌است
خندهٔ کبك وصدای تیشه‌های دلخراش — در دل آسودهٔ کوه وقار من‌یکی‌است
نیست‌چون گل‌جوش‌من‌موقوف‌جوش‌نوبهار — خون منصورم،خزان ونوبهار من‌یکی‌است
قلب من گردیده از اکسیر خرسندی طلا — چهرهٔ زرّین وقصر زرنگار من‌یکی‌است
بی تأمّل بر نمی‌دارم قدم از جای خویش — خاروگل‌زآهستگی‌در رهگذر من‌یکی‌است
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند — حیرتی دارم که جبر واختیار من‌یکی‌است
ساده‌لوحی فارغ از ردّ وقبولم کرده‌است — زشت وزیبا در دل‌آیینه‌وار من‌یکی‌است
جوش‌گل غافل نمی‌سازد مرا زان گلعذار — گر شودعالم‌نگارستان، نگار من‌یکی‌است
نیست هر لخت از دل صدپاره‌ام جایی گرو — سکّهٔ سیم وزر کامل عیار من‌یکی‌است
می‌برم چون چشم‌خوبان دل به‌هر حالت‌که هست — خواب وبیداریّ ومستیّ وخمار من یکی‌است

من که چون گوهر زآب‌خویش دریایی‌شدم ساحل خشك و محیط بیکنار من‌یکی‌است
می‌رباید کوه را چون‌کاه صائب سیل عشق
ورنه کوه قاف وصبر پایدار من یکی‌است

۱۱۹۵

دربهارستان‌یکرنگی[1] شراب‌وخون‌یکی‌است بلبل وگل، سرو وقمری، لیلی ومجنون‌یکی‌است
پردهٔ بینایی ما نیست تغییر لباس گردباد ومحمل لیلی‌درین‌هامون‌یکی‌است
نیست میزان تفاوت در میان عارفان اعتبار عنبر و کف در دل‌جیحون‌یکی‌است
طوطی هشیار از آیینه بیند پشت‌وروی کعبه و بتخانهٔ پیش‌دیدهٔ مجنون‌یکی‌است
جوش مستی هرحبابی‌را فلاطون‌کرده‌است ورنه در خمخانهٔ افلاك، افلاطون‌یکی‌است
ترجمان ما حجاب‌آلودگان بلبل بس‌است نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون‌یکی‌است
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده‌است صدحجابم‌بود درپیش‌نظر،اکنون‌یکی‌است
جوش‌حسن‌گلرخان‌چون‌گل دو روزی‌بیش‌نیست دربهارستان عالم‌حسن روزافزون‌یکی‌است
پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش‌ونوش وزهروتریاق وشراب‌وخون یکی‌است

۱۱۹۶

عمر شمع‌صبح ولطف بی‌بقای‌او یکی‌است عهدگل در زود رفتن باوفای اویکی‌است
گرچه درهرگوشه صدقربانی‌لب‌تشنه‌هست آن‌که زمزم‌سرزند از زیرپای اویکی‌است
هرکه‌را بر دست نقاش است چشم‌دوربین رتبهٔ بال و پر طاوس و پای اویکی‌است
مرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است کعبهٔ قانع که در سالی قبای اویکی‌است
در حلاوتخانهٔ وحدت دویی را بار نیست قند شیرین‌کار وزهرجانگزای اویکی‌است
هرکه چون صائب کندقطع طمع‌از روزگار
درمذاقش لطف‌گردون‌وجفای‌اویکی‌است

۱۱۹۷

دوستی با کورفهمان حجّت نادیدگی‌است وحشت ازفهمیدگان‌برهان نافهمیدگی‌است

۱ــ س، م، د: بیرنگی، متن مطابق ن، ك، ل.

در بساط آفرینش مردمان چشم را
گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگی است
دیدهٔ حق‌بین بود از هر دو عالم بی‌نیاز
ترک دنیا بهر عقبی کردن از نادیدگی است
می‌کند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار
هر که داند رنج باریک مه از بالیدگی است
مردم سنجیده از میزان نمی‌دارند باك
خلق را اندیشه ازمحشر زناسنجیدگی است
گر ز ارباب کمالی سرمپیچ از پیچ‌وتاب
کز تمامی، سرنوشت نامه‌ها پیچیدگی است
دشمن غافل ز زیر پوست می‌آید برون
پای کاهل طینتان، سنگ رهِ خوابیدگی است
از شکفتن شد پریشان غنچه را اوراق دل
انتهای خندهٔ بیجا زهم‌پاشیدگی است
هست صائب هر کسی را حدّ خود دارالامان
پا زحدّ خود برون ننهادن از فهمیدگی است

۱۱۹۸

راحت کونین در زیر سر بیگانگی است
هست اگر دارالامانی کشور بیگانگی است
از ریاض آشنایی خاطر خرّم مجوی
این گل بی‌خار در بوم و بر بیگانگی است
آشنایی هر نفس دارد خمار تازه‌ای
بادهٔ بی‌دردسر در ساغر بیگانگی است
آب‌وروغن‌را به‌هم پیوند دادن مشکل است
آشناییهای بی‌نسبت سر بیگانگی است
تا زخود بیگانه گشتم، رستم ازقید فلك
رخنه‌ای گر دارد این زندان، در بیگانگی است
موج را سرگشته دارد آشناییهای بحر
پشت ما بر کوه قاف از لنگر بیگانگی است
قطع پیوند جهان با آشنایی مشکل است
این بُرش در تیغ صاحب‌جوهر بیگانگی است
دل چو باهم آشنا افتاد گو دیدن مباش
دیده فرد باطلی از دفتر بیگانگی است
فارغند از آشنایی آشنایان ازل
آشناییهای رسمی مصدر بیگانگی است
در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست
این حدیث آشنا در دفتر بیگانگی است
می‌توان معشوق را از راه‌وحشت رام کرد
این می زود آشنا در ساغر بیگانگی است
آشنایان محبّت منعمند از درد و داغ
سینهٔ بی‌داغ، صائب محضر بیگانگی است

۱۱۹۹

چشمم ازخواب پریشان، چشمهٔ پرسنبلی است
از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلی است
دردمندان ترا هر لخت دل، مه‌پاره‌ای است
موشکافان ترا هر آه، مشکین کاکلی است

گرچه‌ازیك‌خم می بیرنگ‌وحدت‌می‌کشند / در خرابات مغان هرشیشه‌ای راقلقلی‌است
پردهٔ گوش ترا کرده‌است غفلت آهنین / ورنه هرخاری درین‌گلشن،زبان بلبلی‌است
تا اثر ازنقش پای ناقهٔ لیلی بجاست / دامن صحرا بر این دیوانه دامان‌گلی‌است
سیل هیهات است درآغوش پل لنگرکند / عمر سیل‌لاابالی، قامت خم‌چون پلی‌است
فکر رنگین تو صائب‌عالمی را مست‌کرد
کلك سرمست‌ترا هر نقطه‌ای جام ملی‌است

۱۲۰۰

هر زمان‌در شهر بندعقل،سور وماتمی‌است / جز جهان عشق نبود گرجهان‌بی‌غمی‌است
دیدن خلق است‌بیماری‌ّ ووادیدست‌نُکس / عید ونوروز از برای بی‌دماغان‌ماتمی‌است
رفته وآینده اهل حال را منظور نیست / ازحیات جاودانی خضررا قسمت‌دمی‌است
هرکه‌در دریا شوداهل[1] بصیرت‌چون‌حباب / هر نظر محو جمالی، هرنفس درعالمی‌است
گفتگوی عشق را هرگوش نتواند شنید / نیست‌جزچاه‌ذقن،این‌راز را گرمحرمی‌است
حسن‌هیهات است‌نادم‌گردد ازخونخوارگی / می‌پردچشم‌ودل خورشید هرجاشبنمی‌است
از درشتیهای خط خوبان ملایم می‌شوند / ما جراحت‌دیدگان را خطّ مشکین مرهمی‌است
نقطهٔ موهوم کز خردی نمی‌آید به‌چشم / پیش چشم خرده‌بین ما سواد اعظمی‌است
بس‌که صائب دیدم از نادیدگان نادیدنی
زنگ بر آیینهٔ طبعم بهار خرّمی است

۱۲۰۱

خاك با این رتبهٔ تمکین، جناب آدمی‌است / چرخ‌با آن‌شان‌وشوکت‌در رکاب‌آدمی‌است
هرجمالی‌را نقابی، هرگلی را غنچه‌ای‌است / پردهٔ زنبوری گردون ، نقاب‌آدمی‌است
نیست در مجموعهٔ افلاك‌با آن طول وعرض / از حقایق آنچه مثبت درکتاب‌آدمی‌است
نشأهٔ عشق الهی را به‌انسان داده‌اند / گردش‌این نه خم ازجوش‌شراب‌آدمی‌است
شاهد فرزندی آدم نه‌تنها صورت است / هرکه‌دارد حسن معنی درحساب‌آدمی‌است
با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق / این نمك ازسینه‌چاکان کباب آدمی‌است
نیست انجم این‌که می‌بینی بر اوراق فلك / جبههٔ گردون عرق‌ریز از حجاب‌آدمی‌است

۱ـ ن: زاهل

وسعت مشرب عبارت‌ازفضای جنت است — چشمهٔ کوثر همین چشم پرآب‌آدمی‌است
نقش بر آب است پیش باددستیهای‌عشق — عقل پرکاری که سرلوح‌کتاب‌آدمی‌است
رزق، خود رامی‌رساند هرکجا قسمت بود — خندهٔ سرشار گندم بر شتاب‌آدمی‌است
دل منه بر مجمر زرین گردون زینهار — کاختر سیاره‌اش اشك کباب‌آدمی‌است
آدمیت حسن گندم‌گون پسندیدن بود — هرکه باشداین مذاقش درحساب‌آدمی‌است
این‌جواب‌آن غزل‌صائب‌که ناصح گفته‌است
آفتاب بی زوالی در نقاب آدمی‌است

۱۲۰۲

هر دلی‌کز زلف‌جانان‌سر برآرد‌کشتنی‌است — ازحرم‌صیدی‌که‌پا بیرون‌گذاردکشتنی‌است
قطره از دریا چرا دارد سر خود را دریغ؟ — زیر تیغ یار هرکس سر بخاردکشتنی‌است
صاحب اقبالی که پای خود به‌وقت اقتدار — بر گلوی دشمن عاجز فشاردکشتنی‌است
روزگار بیغمی را، هرکه از ارباب درد — از حساب زندگانی بر شماردکشتنی‌است
هرکه باری از دل مردم تواند برگرفت — دست‌خودبرروی‌یکدیگرگذاردکشتنی‌است
طاعت خالص بود از خودنمایی بی نیاز — آشکارا هرکه این‌ره را سپاردکشتنی‌است
هر سبکدستی که در فصل بهار زندگی — تخم نیکی در دل مردم نکاردکشتنی‌است
هرکه بعداز عفو کردن، آشکارا ونهان — جرم‌دشمن‌را به‌روی دشمن‌آردکشتنی‌است
حد هرکس چون‌حرم صائب‌حصار جان‌اوست
هرکه پا از حد خودبیرون‌گذاردکشتنی‌است

۱۲۰۳

تا نپوشیده‌است روی‌خال‌راخطدیدنی‌است — تا نگردیده‌است صاحب تخم ریحان‌چیدنی‌است
می‌توان خواند از جبین باغبان حال چمن — پیشتر از نامه دیدن رنگ‌قاصددیدنی‌است
هیچ کافر را الهی یار هر جایی مباد! — سرگذشت بلبلان این چمن نشنیدنی‌است
وقت آن‌کس خوش‌که ازآغاز چشم‌خویش‌بست — چون نظر از کار عالم عاقبت‌پوشیدنی‌است
می‌رود بر باد آخر چون زبیداد خزان — بالب‌خندان‌سرخودهمچوگل‌بخشیدنی‌است
خوشه‌چین خرمن ناکشته بودن مشکل‌است — در بهار زندگانی دانه‌ای پاشیدنی‌است
هرقدم چاهی‌است ازچشم حسودان‌پر زتیغ — دامن‌ازخاك‌وطن چون‌ماه‌کنعان‌چیدنی‌است

نسخهٔ مغلوط در دیوان محشر بـاب نیست — چون‌قلم‌بر نسخهٔ‌اعمال خود گردیدنی‌است
تا بدانند از چه گلزاری جـدا افتاده‌اند — یك دوگل زین بوستان از بهر یاران‌چیدنی‌است
دوست می‌دارند صائب عاشقان اغیار را
دست‌وپای باغبان‌بر بوی گل‌بوسیدنی‌است

۱۲۰۴

زیر پای سرو چون آب‌روان غلطیدنی‌است — گل به تردستی زعکس تازه‌رویان‌چیدنی‌است
گر لباس فـاخری در عـالم ایجـاد هست — از گناه زیردستان چشم خودپوشیدنی‌است
پیشدستی‌کن،ازین تشویش‌خود را وارهان — جام پر زهر اجل چون‌عاقبت نوشیدنی‌است
از دم سرد خزان چون می‌رود آخر به بـاد — با لب خندان به‌گلچین سرچو گل‌بخشیدنی‌است
تا به‌کی‌دراستخوان‌بندی گدازی‌مغزخود؟ — این طلسم استخوانی‌چون‌زهم‌پاشیدنی‌است
وقت‌خود ضایع‌مکن‌چون غافلان‌درچیدنش — چون بساط زندگانی عاقبت‌برچیدنی‌است
بر دل آزاده حسن خلق بند آهـن است — ازگل بی‌خار بیش‌از خار دامن‌چیدنی‌است
نیست از بخت سیه دلهای روشن را ملال — دیـدهٔ آیینه شبها ایمن از نادیدنی‌است
دل زاشك گرم خالی ساز هنگام صبوح
در زمین‌پاك،صائب تخم خودپاشیدنی‌است

۱۲۰۵

مدتی شدکزحدیث اهل دل‌گوشم تهی‌است — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم‌تهی است
از دل بیـدار واشك آتشین وآه گـرم[1] — دستگاه‌زندگی چون‌شمع‌خاموشم‌تهی‌است
دُرد تلخی درقدح دارم‌که کوثرداغ‌اوست — شیشهٔ‌دل‌گرچه‌ازصهبای سرجوشم‌تهی‌است
گرچه عمری شدبه‌دریا می‌روم‌دست وبغل — همچو موج ازگوهر شهوار[2] آغوشم تهی‌است
سرگذشت روزگار خوشدلی ازمن‌مپرس — صفحهٔ خاطرازین خواب‌فراموشم‌تهی‌است
گفتگوی پوچ ناصح رانمی‌دانم‌که چیست — این‌قدر دانم‌که‌جای‌پنبه‌درگوشم‌تهی‌است!
خجلتی دارم‌که خواهد پرده‌پوش‌من‌شدن — گرچه ازسجّادهٔ تقوی برو دوشم‌تهی‌است
گرچه دارم دربغل‌چون هاله تنگ آن‌ماه‌را — همچنان‌ازشرم،جای‌او درآغوشم‌تهی‌است

۱ــ ن، ل: آه آتشین واشك‌گرم ۲ــ ن، ل: گوهر مقصود.

می‌زنم لاف خودی صائب زبیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینهٔ هوشم تهی‌است

۱۲۰۶ * (مر،ل)

بی محابا درمیان نازکش انداخت دست
ناخن شاهین زرشك بهله‌ام در دل شکست

قبله‌گاه من ، کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی‌تو می‌ترسم‌نهد رو در شکست

سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست
نقش ما با زلف‌او از روز اول‌کج نشست[1]

لشکر خط شهربند حسن را تسخیر کرد
زلف‌او افتاده‌است‌اکنون‌به‌فکر کوچه بست

غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام ازفیض‌می
می‌کشدبر دوش‌من آخر سبوی‌باده دست

گوشهٔ ابروی استغنا چه می‌سازی بلند؟
می‌توان ازگردش‌چشمی خمارم راشکست

دست آلایش کشیدم صائب ازکام جهان
همّت من بس بلند افتاده واین شاخ پست

۱۲۰۷

دل به نور شمع نتوان در گذار باد بست
ساده‌لوح‌آن‌کس‌که دل برعمر بی‌بنیادبست

می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند
طرف شهرت بیستون از تیشهٔ فرهادبست

رو به هر مطلب که آرد، می‌زند نقش مراد
صفحهٔ رویی‌که نقش از سیلی استادبست

پرده‌دار دیدهٔ عاشق حجاب او بس است
چشم ما را بی‌سبب آن غمزهٔ جلادبست

ناله کردن در حریم وصل، کافر نعمتی‌است
دربهاران عندلیب ما لب از فریادبست

می‌تراود حسرت آغوش از آغوش ما
زخم را نتوان دهان از شکوهٔ‌بیدادبست

کوه را از جا درآرد شوخی تمثال حسن
نقش‌شیرین‌را به‌سنگ‌خاره‌چون‌فرهادبست؟

ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد
این رگ پیچیده، دست نشتر فصّادبست

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار
تا نظر وا کرد، چشم ازعالم ایجادبست

چون توانم زیست ایمن، کز برای کشتنم
تیغ از جوهر کمر در بیضهٔ فولادبست

دل دونیم از درد چون شد، شاهراه‌آفت است
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست؟

۱ــ فقط ل: نقش ما و زلف او در... تصحیح قیاسی.

[۱۲۰۸]

هرکه دل در غمزهٔ خونریز آن جلّاد بست — رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصّادبست
سنگ اگر درمرگ عاشق خون نمی‌گرید، چرا — بیستون از لاله نخل ماتم فرهادبست؟
رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا — می‌توان بر چوب دست شانهٔ شمشادبست
نالهٔ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را — چون جرس یك لحظه نتواند لب ازفریادبست
کرده‌ام لوح مزار خویش از سنگ فسان — زنگ اگر ازخون من آن خنجر فولادبست
بال سیر شعلهٔ جوّاله بستن مشکل است — نقش شیرین راچسان دربیستون فرهادبست؟
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب — سخت‌تر صد پیرهن از بیضهٔ فولادبست
سرمه‌سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده‌ام — بر گلوی شیشه بتواند ره فریادبست
چون زبان مار، خار آشیانم می‌گزد — تا در فیض قفس بر روی من صیّادبست
شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست — حیرتی دارم که چون چشم مرا جلّادبست؟

بس که صائب ازنگاه عجز من خون می‌چکید[۱]
دیدهٔ خود را به وقت کشتنم جلّاد بست

۱۲۰۹

دل زوصل دوست طرف ازچشم خون آلودبست — در صدف ازاشك نیسان گوهرمقصودبست
از نگاه خیره‌چشمان گشت نوخط عارضش — از هجوم مشتری یوسف دکان رازودبست
از بصیرت نیست مرهم کاری داغ جنون — کوردل آن کس که چشم اختر مسعودبست
گر توانی آب زد بر آتش خشم وغضب — می‌توان گلدسته‌ها زین آتش نمرودبست
پختگان ازخود برون آرند آتش چون چنار — از رگ خامی به آتش خویشتن را عودبست
خواب غفلت کرد عالم را به چشم ما سیاه — در به روی آفتاب این روزن مسدودبست
مستی غفلت نمی‌خواهد شراب لاله رنگ — تابه کی خواهی حنا برپای خواب آلودبست؟

تر نخواهد گشت از اشك ندامت چهره‌اش
هرکه صائب چشم خود زین خانهٔ پر دودبست

۱۲۱۰

خطّ مشکین تو نقش تازه‌ای بر کار بست — مصحف روی ترا شیرازه از زنّاربست

۱ـ فقط ل: می‌چکد، متن تصحیح قیاسی است.

از فروغ حسن تتوان کرد در رویش نگاه　　جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست
جوش خون بی‌بخیه می‌سازد دهان زخم را　　شکوه‌چون‌زور آورد تتوان‌لب‌اظهار بست
جذب عشق‌از در درون می‌آورد معشوق‌را　　طوطی ما را شکر در پستهٔ منقار بست
در محبّت کم‌گناهی نیست اظهار وجود　　تا نفس باقی است‌تتوان‌لب زاستغفار بست
کعبه سنگ ره نشد سرگشتگان عشق را　　چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست؟
گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده‌تا صائب لب‌از گفتار بست

۱۲۱۱

بس‌که از زهر شکایت لب دل افگار بست　　دل مرا چون‌پسته درجیب وبغل‌زنگار بست
عشرت فصل بهاران خنده‌واری بیش نیست　　وقت نخلی خوش‌که پیش‌از غنچه بستن‌بار بست
شد زپیوند تن افسرده، دل یکسان به‌خاك　　وای بر خامی‌که نان خویش‌بر دیوار بست
نیست بی‌خورشید عالمتاب صبح انتظار　　پیر کنعان طرفها از چشم چون دستار بست
موم‌گرددسنگ‌خارا درکفش چون‌کوهکن　　روی گرم کارفرما هر که را برکار بست
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن کافری است　　تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست
هرکه شددرحلقهٔسرگشتگان‌چون نقطه‌فرد　　از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار بست
در عرق پوشیده گردید آن عذارشرمگین　　جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست
هرکه صائب گوشهٔ‌چشمی زخواب امن دید
بی تأمّل در به روی دولت بیدار بست

۱۲۱۲

هاله گرد ماه رخسارش‌خط شبرنگ بست؟　　یا به دل بردن‌کمر ماه تمامش تنگ‌بست
کاروان حسن پنداری مسافر می‌شود　　کزخط مشکین، لب لعلش‌میان‌راتنگ‌بست
لنگر تمکین نگردد قاف، حسن شوخ را　　کوهکن‌تمثال‌شیرین‌را چسان‌برسنگ‌بست؟
رنگ در هر دیدن ازشاخی به‌شاخی می‌پرد　　وقت‌آن‌کس‌خوش‌که دل برعالم‌بیرنگ‌بست
صائب از رنگین‌عذاران چشم‌بستن‌مشکل‌است
چشم خود را چون حباب از بادهٔ گلرنگ‌بست؟

۱۲۱۳

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
بشکند دستی که دست مردم افتاده بست!
عکس خودرا دید در می زاهد کوتاه‌بین
تهمت آلوده دامانی بـه جـام باده‌بست
آب خضر و بادهٔ روشن زیك سرچشمه‌اند
چشم بست از زندگی هرکس که چشم ازباده‌بست
سرو را خـم کـرد بـار آشیان قمریـان
بار خود نتوان به‌دوش مردم آزاده‌بست
ذوق رسوایی گرفت اوجی‌که زهد مرده‌دل
سنگ‌طفلان را به‌جای‌مهر درسجّاده‌بست
همّت از افتادگی بستان‌که حسن‌خیره‌چشم
دست عالم را به‌زلف پیش‌پا افتاده‌بست
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیـك بـود
دشت درگمراهی مجنون‌کمراز جاده‌بست
از صراط‌المستقیم عشق پـا بیـرون منـه
شدبیابان‌مرگ‌صائب‌هرکه چشم‌ازجاده‌بست

۱۲۱٤

بهر قتل ما کمر آن حسن بی‌اندازه بست
دفتر گل را خس‌وخاشاك ما شیرازه بست
بی‌دماغان جنون را رام‌کردن مشکل است
سوخت‌لیلی،محمل‌خودتابراین‌جمّازه بست
سوخت چون‌خال ازفروغ‌عارض گلگون‌او
ازشفق‌آن‌کس که‌برخورشیدتابان‌غازه بست
آب شد از انفعال پیـچ و تـاب زلف او
موج برآب‌روان چندان‌که نقش‌تازه بست
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را
آن‌که اوراق خزان را بارها شیرازه بست
نه‌همین صائب‌بلندآوازه‌گشت‌ازحرف‌عشق
صاحب‌گلبانگ‌شد هرکس‌که‌این‌آوازه‌بست

۱۲۱۵ * (مر،ل)

وقت‌آن‌کس‌خوش‌که‌لب‌را برلب‌پیمانه‌بست
جبهه‌را چون‌خشت برخاك درمیخانه‌بست
با سیه‌چشمان نمی‌جوشد دل مجنون مـا
داغ‌خونهاخوردتاخودرابراین دیوانه‌بست
وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را درخواب‌کرد
دیدهٔ ایـن طفـل را شیرینی افسانه‌بست
گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل مـوم بهر ماتـم پروانه‌بست
چون نپیچاند به‌افسون دست گستاخ مرا؟
زلف طرّاری که بتواند زبان شانه‌بست
خاك ما از عافیت آبـاد خامـوشان بـود
حرف نتوان برلب‌ما چون‌لب پیمانه‌بست
می‌کنی منع سرشك از دیـدهٔ خونبار من
جز تو ای مژگان که در برروی صاحبخانه‌بست؟

محتسب دست تعدّی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه‌خواهد سبحهٔ صددانه‌بست

۱۲۱۶

تا فشاندم دست بر دنیا جهان‌آمد به‌دست — از سبکدستی مرا رطل‌گران‌آمدبه‌دست
یافتم در سینهٔ گرم آن بهشتی روی را — در دل دوزخ بهشت جاودان آمدبه‌دست
چشم پوشیدن زدنیا چشم دل را باز کرد — دولت بیدار ازین خواب‌گران‌آمدبه‌دست
چون هما مغزمن از اندیشهٔ روزی‌گداخت — تامرا ازخوان‌قسمت استخوان‌آمدبه‌دست
دامن زلفش به‌دستم در سیه مستی فتاد — رفته بودازکار دستم‌چون‌عنان‌آمدبه‌دست
سالها گردن کشیدم چون هدف درانتظار — تا مرا تیری ازان ابروکمان‌آمدبه‌دست
صحبت یاران یکرنگ است دل را نوبهار — برگ عیش من در ایّام خزان‌آمدبه‌دست
سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد — در کهنسالی مرا بخت جوان‌آمدبه‌دست
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان — تا زبان‌بستم مرا چندین زبان‌آمدبه‌دست[1]
در کمند پیچ و تاب افتاد از آزادگی — هرکه را سررشتهٔ کار جهان‌آمدبه‌دست
قامت خم عذر ایّام جوانی را نخواست[2] — رفت تیر[3] ازشست بیرون چون‌کمان‌آمدبه‌دست

زین جهان آب‌وگل راهم به‌دل صائب فتاد
یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به‌دست

۱۲۱۷

نیست جز غفلت‌مرا ازعمر بی‌حاصل‌به‌دست — از دل روشن ندارم غیر مشتی گل‌به‌دست
بزم عشرت حلقهٔ ماتم بود بر بیدلان — شمع‌روشن‌اشك‌وآهی داردازمحفل‌به‌دست
گل‌چوشوخ‌افتدبه‌گلچین‌می‌رساندخویش‌را — خون ما می‌آرد آخر دامن قاتل‌به‌دست
نعل واژونی است‌درظاهر مرا این‌پیچ‌وتاب — ورنه من چون راه دارم دامن‌منزل‌به‌دست
باد دستی گر شود با خاطر آزاده جمع — چون‌صنوبر می‌توان‌آوردچندین‌دل‌به‌دست
دست‌وپایی می‌زنم چون مرغ‌بسمل‌زیرتیغ — بر امید آن‌که آرم دامن قاتل‌به‌دست
خاتم فرمانروایی را مثنّی می‌کند — مور عاجز را اگر آرد سلیمان دل‌به‌دست

۱ــ س، د: تا زبان خویش بستم ده زبان...   ۲ــ پو: بخواست.   ۳ــ س، م، د: تیررفت.

نیست این‌وحشت‌سرا جای عمارت، ورنه‌من دارم از گرد یتیمی‌همچو گوهر گل‌به‌دست
نعمت دنیا نسازد سیر چشم حرص را هست‌در دریای‌پرگوهر صدف‌سایل‌به‌دست
می‌توان از دل زدودن پیچ‌وتاب عشق را
جوهر ازفولاد اگرصائب‌شود زایل‌به‌دست

۱۲۱۸

جای خودوامی‌کنند اهل‌صفابر روی‌دست دارد از روشندلی آیینه جا برروی‌دست
از ته دل هرکه خون خویش راسازد حلال می‌دهندش جای خوبان چون حنا بر روی‌دست
انتظار سنگلاخش مانع افکندن است این‌که‌داردچرخ‌چون‌ساغر مرا برروی‌دست
هر سرِ شاخی زگل درکسب‌آب‌ورنگ‌ازو کاسهٔ دریوزه دارد چون‌گدا بر روی‌دست
روی امیدش نگردد لاله رنگ اززخم‌خار هرکه چون گل نباشد خونبهابر روی‌دست
چون‌بوددولت‌خدایی، دشمنان‌گردندوست می‌برد تخت سلیمان را هوا بر روی‌دست
آرزوهایی کز او دست تمنا کوته‌است جمله را دارد دل بی‌مدعا بر روی‌دست
سهل باشد عشق اگر ازخاک بردارد مرا مور را بخشد سلیمان نیز جابر روی‌دست
می‌جهد چون‌سنگ‌وآهن آتش‌ازبال‌وپرش گر بگیرد استخوانم را هما برروی‌دست
عاقبت زد بر زمین چون‌نقش پایم بی‌گناه داشتم آن‌راکه عمری‌چون‌دعا برروی‌دست
مگذر ازکسب هنر صائب که از راهِ هنر
می‌گذارد شاه را شهباز پا بر روی‌دست

۱۲۱۹

سرنزد از بلبلم هر چند دستانی درست ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی‌درست
گرچه دایم درشکستم بود چشم‌شور خلق شور من‌نگذاشت درعالم نمکدانی‌درست
بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده‌بود تا گل خونین جگر می‌کرد دیوانی‌درست
آه ازین‌گردون کم‌فرصت‌که با این‌دستگاه در ضیافت خانه‌اش ننشست مهمانی‌درست
کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم؟ قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی‌درست
با وجود بیوفایی بر سرش جا می‌دهند آه‌اگر می‌بودگل را عهد وپیمانی درست*
آه نتوانست قامت راست کردن در دلم بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی‌درست
عهد ما گر سست با قیدوصلاح افتاده‌است با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی‌درست

محمل گل همچو شبنم گشت غایب‌ازنظر / بلبل آتش نفس تـا کرد دستانی‌درست
ماه عالمتاب خود را بارها درهم شکست / تا شبی‌زین گردخوان‌شدقسمتش‌نانی‌درست
چشم شوخش بیضهٔ اسلام را برسنگ زد / زلف کافرکیش‌او نگذاشت ایمانی‌درست
با درشتان چرب نرمی کن‌که بر می‌آورد / گل به‌همواری زچنگ خار دامانی‌درست
لاف همّت می‌رسد گل راکه درصحن‌چمن / پیش‌هرخاری‌گذاردبر زمین‌خوانی‌درست
از نگاه شورچشمان اشتهایش سوخته‌است / هرکه را چون‌لاله‌باشد دربغل نانی‌درست
نیست‌صائب‌برتنم چون‌زلف‌مویی‌بی‌شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانـی درست

۱۲۲۰

عشق بالادست برخاك ازوجود مانشست / از گهر گرد یتیمی بر رخ دریـا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی / کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقانشست
زخم‌مجنون‌تازه خواهد شدکه ازسودای ما / طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
راه عشق‌است‌این، به‌آتش‌پایی‌خودپُر مناز / خار این وادی مکرّر برق را درپا نشست
جسم خاکـی در صفای دل نیندازد خلل / باده‌آسوده‌است ازگردی‌که برمینا نشست
نیست تاب همنفس آیینه‌های صاف را / زود می‌گردد‌گران، ابری‌که بادریا نشست
خار در چشمش، اگر هنگامه‌افروزی کند / چون شرر هرکس‌تواندد‌ر دل‌خارا نشست
کـرد رعنا همچو آتش بـال پرواز مـرا / در طریق عشق اگرخاری مرادرپا نشست
کفر ودین‌روشن‌ضمیران‌رانمی‌سازد دو دل / کی شودشبنم دورو، گربرگل‌رعنا نشست؟
زنگ خودبینی گـرفت آیینهٔ بینایی‌اش
هرکه صائب یك‌نفس با مردم دنیا نشست

۱۲۲۱

تا عرق ازمی برآن رخسار جان‌پرورنشست / دربهشت ازجوش‌دعوی چشمهٔ‌کوثرنشست
رو نگردانید خـال از روی آتشناك او / این سپند از خیرگی در دیدهٔ‌مجمرنشست
تا به‌مژگان آن نگاه گـرم در دل‌جای‌کرد / این خدنگ جانستان‌درسینه‌ام‌تا پرنشست
حلقهٔ بیرون در شدآن دل‌چون‌سنگ را / پیچ‌وتاب‌من‌که درفولادچون‌جوهرنشست
شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبـود / از ادب چون‌حلقه چشم ما برون درنشست

بود از خاتم بـر او ملك سلیمان تنگتر / در دل چون شیشه‌ام چون آن‌پری‌پیکر نشست؟
دل‌چو از جا رفت‌برگرداندن‌او مشکل‌است / چون‌شرر برخاست‌نتواند زپا دیگر نشست
خانهٔ در بسته دل را مانع ازکلفت نشد / در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست
از گرانجانی دل ما ماند در زندان تـن / کشتی ما در گل ازبسیاری لنگر نشست
مشت خاك مـا زبیداد فلك ازجا نرفت / کوه زیر تیغ نتواند به‌این لنگر نشست
پا به‌دامن‌کش‌که چون‌پروانه‌هرکس بی‌طلب / رفت درمحفل، زبیقدری به‌خاکستر نشست

نیست صائب محفل‌آتش زبانان جای‌لاف
هرکه‌بال وپرگشود اینجا، به‌خاکستر نشست

۱۲۲۲

وقت‌آن‌کس‌خوش‌که‌با مینای‌می خرم نشست / تا میسّر بود در بزم جهان بی‌غم‌نشست
مصحف رویش زخط تاهم لباس‌کعبه شد / بر فلك از هاله مه در حلقهٔ ماتم‌نشست
شمع ماتم بود امشب شیشهٔ می بی‌رخت / بر رخ ساغر چهار انگشت گرد غم‌نشست!
نان جو خور، در بهشت سیرچشمی سیرکن / گرد عصیان بهر گندم بر رخ‌آدم‌نشست
شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی‌کرده‌است؟ / یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم‌نشست
می‌شود از شعلهٔ حسن بتان یاقوت آب / حیرتی‌دارم‌که‌چون‌بر روی‌گل‌شبنم‌نشست؟
تـا کدامین تشنه بر ریگ‌روان مالید لب / خوش‌غبار کلفتی بر چهرهٔ زمزم نشست*

برنمی‌خیزد به‌سعی آستین صائب زجای
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست؟

۱۲۲۳

دل به‌خون در انتظار وعدهٔ جانان نشست / بر سرآتش به‌تمکین‌این‌چنین نتوان‌نشست
در صدف گوهر زچشم شور باشد در امان / حسن‌یوسف‌بیش‌شدتا درچه وزندان‌نشست
بیم سیلاب خطر فرش است در معمـوره‌ها / فارغ‌البال‌است‌هرجغدی‌که‌در ویران‌نشست
از کواکب تا پر ازسنگ است دامان فلك / با حضور دل درین‌وحشت‌سرا تتوان‌نشست
گشت تیر روی ترکش در نظـرها آه من / در دل تنگم زبس پهلوی‌هم پیکان‌نشست
چشمهٔ خورشید در گرد خجالت غوطه‌زد / تا غبار خط مشکین بر رخ‌جانان‌نشست
داشتم وقت خوشی از بیقراریهای عشق / کشتیم بی بال وپر گردید تا طوفان‌نشست

در سیاهی چون نگین زد غوطه اسکندر، ولی خضر را نقش مراد از چشمهٔ حیوان نشست

شد عبیر رحمت جاوید صائب در کفن
هر که را گردی زراه عشق بر دامان نشست

۱۲۲۴

ریخت دل درسینهٔ من هر که رامینا شکست من شدم مستان خمار هر که راصهبا شکست

در خمار ومستی از ما چون نمی گیرد خبر توبهٔ ما راچرا آن چشم بی‌پروا شکست؟

می کند خون گل زچشم غیرتم بی‌اختیار تا که را خاری زراه عشق او در پا شکست

خشك مغزان جهان با تردماغان دشمنند کشتی ما تخته‌ها بر مغز این دریا شکست

ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف نیست بی‌سبب بال مرا آن آتشین سیما شکست

نعل ما را شوق بیتابی که بر آتش نهاد بر کمر کوه گران را دامن صحرا شکست

چون علم گر پاتوانی کرد قایم در مصاف لشکری را می‌توانی با تن تنها شکست

بر چراغ دیدهٔ من نور بیتابی فزود خار اگر دشمن مرا در دیدهٔ بینا شکست

صورت احوال خود ازچشم کوته‌بین ندید آن که از سنگین دلی آیینهٔ ما راشکست

می‌شمارد سنگ کم رطل گران را ظرف ما ساغر بی‌ظرف نتواند خمار ما شکست

خاك خواهد کرد صائب دُرد می در کاسه‌اش
محتسب گر بر سرخُم ساغر ومینا شکست

۱۲۲۵

تا به‌طرف سرکلاه آن شوخ بی‌پروا شکست سرکشان را زین شکست افتاد بردلها شکست

این‌قدر استادگی ای سنگدل درکار نیست می‌توان از گردش چشمی خمار ما شکست

در خور احسان به‌سایل ظرف می‌بخشد کریم سهل باشد گرسبوی ما درین دریا شکست

بحر چون برجاست مشکل نیست ایجاد حباب دولت خم پای برجا باد اگر مینا شکست

فتح باب آسمان در گوشه گیری بسته‌است رفت ازین زندان برون هر کس به‌دامن پا شکست

گر قلم بر مردم مجنون نمی‌باشد، چرا در بُن هر ناخنم نی خشکی سودا شکست؟

تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین هر که را خاری زصحرای طلب در پا شکست

شد دل سنگین او سنگ فسان ناله‌ام کوهکن را تیشه گر ازسختی خارا شکست

جستجوی خار نایابی که در پای من است خار عالم را به‌چشم سوزن عیسی شکست

می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر　　سنگ طفلان گر چنین خواهد مرا اعضاشکست
شد چو آتش شعلهٔ بینایی من شعله‌ور　　خصم اگر خاری مرا دردیدهٔ بیناشکست
شد مرا سنگ ملامت صائب ازمردم حجاب
پای در دامان کوه قاف اگر عنقا شکست

۱۲۲۶

خط سنگین دل بهای لعل جانان راشکست　　دیده ازحق-نمک‌بست و نمکدان‌راشکست
گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد　　می‌توان زان لب‌خمارآب‌حیوان‌راشکست
چون سهیل از دیدن او بود روشن‌دیده‌ها　　از چه‌رو خط رنگ آن‌سیب زنخدان‌راشکست؟
شد مسلسل حلقهٔ زنجیر ، مجنون مرا　　هر قدرمشاطه‌آن زلف پریشان راشکست
شوخی چشم غزالان پای خواب‌آلود شد　　چشم او تا برمیان دامان مژگان‌راشکست
سخت‌رویی جنگ‌دارد با محبت، ورنه من　　می‌توانستم دراین باغ وبستان‌راشکست
شد کتان را خار پیراهن فروغ ماهتاب　　حسن او ازبس‌که برهم ماه‌تابان‌راشکست
جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود　　در لباس غنچه می‌بایست دامان‌راشکست
از هجوم داغ صائب ماند آهم درجگر
جوش گل بال وپر مرغ گلستان راشکست

۱۲۲۷

پشتم از بار گنه بریکدگر خواهدشکست　　عاقبت این‌شاخ ازجوش‌ثمرخواهدشکست
می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر　　گرچنین پیری‌مرا بریکدگرخواهدشکست
در گشاد در کند گر باغبان سنگین دلی　　جوش گل این گلستان را زودرخواهدشکست
الفت اضداد باهم یك‌دو روزی‌بیش‌نیست　　آخر این‌هنگامه‌ها بریکدگرخواهدشکست
از گرانسنگی تمام آید به میزان حساب　　هرکه‌را سنگ ملامت بیشترخواهدشکست
ظرف گردون بر نمی‌آید بـه استیلای عشق
زور می این‌شیشه‌را بریکدگرخواهدشکست

۱۲۲۸

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست　　از غبار لشکر موران سلیمانی‌شکست

کشتی ما گرچه ازموج خطر صدپاره‌شد — تخته‌ای هر پاره‌اش برفرق‌طوفانی‌شکست
داغ‌منّت چون کلف‌هرگز نرفت‌ازچهره‌اش — هرکه بر خوان‌فلك چون‌مه لب نانی‌شکست
اندکی از سینۀ پـر شور مـا دارد خبـر — در کنار زخم هرکس را نمکدانی‌شکست
رو نگـردانـد زتیـغ آتشیـن آفتـاب — هرکه در راه‌طلب چون صبح‌دامانی‌شکست
دل زراه عجز ودلدار از سرناز وغرور[1] — هر گلی طرف‌کلاه اینجا به‌عنوانی‌شکست
موجهای بحر یکرنگی به‌هم پیوسته‌است — ازشکست خـاطر مـا کافـرستانی‌شکست
از جنون، گفتم قلم بردارد ازمن روزگار — در بُن هـر ناخنم سودا نیستانی‌شکست

ازشکست بال،صائب‌درقفس خون‌می‌خورم
ای‌خوشا مرغی‌که بالش درگلستانی‌شکست

۱۲۲۹

باده خون مرده‌را ریحان کند درزیرپوست — استخوان را پنجۀمرجان کنددرزیرپوست
هست اگر امیّد وصلی دل نمی‌ماند غمین — شوق‌شکرپسته‌راخندان کنددرزیرپوست
هرکه از تعجیل ایّام بهاران آگـه است — همچوگل‌برگ‌سفرسامان کنددرزیرپوست
نرم‌کن دل‌را به‌آه آتشین کاین‌مشت‌خون — سخت چون‌شد جلوۀ پیکان کنددرزیرپوست
لذّتی دارد کباب دل‌که ذوق خـوردنش — استخوان‌رایکقلم دندان‌کنددرزیرپوست
گرم‌گردد راهرو چون‌نبض راه‌آید به‌دست — نیشترخون‌راسبك‌جولان‌کنددرزیرپوست
نیست عاشق‌را غم روزی‌که عشق چربدست — خون‌دل رانعمت الوان‌کنددرزیرپوست *
عشق روی تازه‌ای داردکه چون ابر بهار — دود دل‌راسنبل وریحان‌کنددرزیرپوست *
خودنمایی لازم نو کیسگان افتاده است — خردۀزر غنچه‌راخندان‌کنددرزیرپوست *
خرقۀ پشمین نگـردد پـردۀ صاحبدلان — خون چومشك ناب‌شد طوفان‌کنددرزیرپوست *
می‌نماید برق از ابر بهاران خـویش را — عشق را عاشق‌چسان پنهان کنددرزیرپوست؟*
با خیال از عارض او صلح کن کاین آفتاب — دیدۀ پوشیده را گریان‌کنددرزیرپوست *

حسن را مشّاطه‌ای صائب بغیرازعشق‌نیست
شور بلبل غنچه‌را خندان‌کند درزیرپوست

---

[1]ــ د: از ره ناز...

۱۲۳۰

چون شودفربه، نماند روح‌پنهان‌زیرپوست
می درد، چون مغز کامل‌شد، گریبان‌زیرپوست

غیرتی کن ازلباس چرخ مینایی بـر آی
تابه‌کی چون غنچه بتوان بود پنهان‌زیرپوست؟

زنگ غفلت از دلش نتوان به‌صیقلها زدود
هرکه باشدهمچو مغزپسته‌پنهان‌زیرپوست

پخته‌شو چون‌مغزدر دریای شکـر غوطه‌زن
چند بتوان‌بود ازخامی به‌زندان‌زیرپوست؟

پاکدامانیّ ومشرب جمع‌کردن مشکل‌است
سهل باشدگل برآید پاکدامان زیرپوست

فارغ است از پوست خند عیبجویان‌جهان
هر که‌ازشرم‌وحیا دارد نگهبان‌زیرپوست

هرقدر دل با صفا باشد زعزلت چاره‌نیست
مغز با آن‌لطف می‌آید به‌سامان‌زیرپوست

هست‌درشرع‌ادب‌خونش هدرچون‌گوسفند
هرکه چون‌مجنون‌رود درکوی‌جانان زیرپوست

در خزان سیر بهاران می‌کند بـی انتظار
هرکه از داغ نهان داردگلستان‌زیرپوست

از سهیـل ومنّت رنگیـن او آسوده‌ام
من‌که چون مینای می دارم بدخشان‌زیرپوست

زود باشددربه رویش وا شود ازشش‌جهت
هرکه باشد همچو برگ غنچه‌پیچان‌زیرپوست

معنی انسان نگنجـد از بـزرگی درجهان
ساده‌لوح آن‌کس‌که‌گویدهست انسان‌زیرپوست

پوست‌زندان‌است‌چون زورجنون‌غالب‌شود
چون بسر می‌برد مجنون دربیابان زیرپوست؟

از صفاهان چون برآید جـوهرش ظاهر شود
هست همچون مغزصائب درصفاهان‌زیرپوست

۱۲۳۱

ذرّه تا خورشید دارد چشم بر انعام‌دوست
تاکه را ازخاك بردارد دل‌خودکام‌دوست

ماه تابان کیست تا گیرد ازان رخسار نور؟
نیست هرناشسته‌رویی درخوراکرام‌دوست

در کنار لاله وگل دارد آتش زیـر پـا
شبنم از شوق تماشای رخ گلفام‌دوست

تیغ زهـرآلـود دانـد جلـوهٔ شمشاد را
هرکه‌چشمی‌آب‌داد ازسروسیم‌اندام‌دوست

زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند
ورنه‌خون‌هر دوعالم‌می‌شود یك‌جام‌دوست

گرچه شد کان بدخشان‌مغزخاك‌ازکشتگان
می‌چکدرغبت‌همان ازتیغ‌خون‌آشام‌دوست

می‌کند در سنگ خارا صحبت نیکان اثـر
مشك شد خون عقیق ازکیمیای‌نام‌دوست

من کیم تا آن زبـان چـرب نفریبد مرا؟
پختگان‌را خام‌سازد وعده‌های‌خام‌دوست

در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب
می‌رسد درهرکجا باشد به‌دل پیغام‌دوست

خون شود در ناف آهو بار دیگر مشك ناب گرچنین پیچد به‌خود از زلف عنبرفام دوست
تلخ سازد بوسه را درکام ارباب هوس از حلاوت، لذّت شیرینی دشنام دوست*
درهمین جا سر برآورد[1] از گریبان بهشت
هرکه صائب شد اسیر حلقه‌های دام دوست

۱۳۳۲

شکوه‌ام آتش زبان گردیده‌است از خوی دوست آه اگر آبی بر این آتش نریزد روی دوست
دور باش ناز اگر نزدیك نگذارد مرا زیر یك پیراهن از یکرنگیم با بوی دوست
می‌شود هر شعله‌ای انگشت زنهار دگر آتش سوزان طرف گردد اگر با خوی دوست[2]
از صدای شهپر جبریل برهم می‌خورد گوش هرکس آشنا گردد به‌گفت‌وگوی دوست
کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین چون پریشان سیر گردد زلف عنبربوی دوست
می‌کند از بار دل سرو وصنوبر را سبك رو به‌هر گلشن گذارد[3] قامت دلجوی دوست
گر به‌این دستور آرد روی دلها را به‌خود قبله‌ها را طاق نسیان می‌کند ابروی دوست
می‌شود سیل بهاران خاروخس را بال و پر رفتن دل می‌برد ما بیخودان را سوی دوست
می‌برد گوی سعادت از میان رهروان هرکه از سرپای می‌سازد به‌جست‌وجوی دوست
این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست؟

۱۳۳۳ * (مر،ل)

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست در کمند آرد صبا را زلف عنبربوی دوست
بس‌که با تردامنان زانو به‌زانو می‌کشید زنگ بدنامی گرفت آیینهٔ زانوی دوست
تا نهادم بر سرکویش قدم، رفتم زدست گَردهٔ بیهوشدارو بود خاك کوی دوست
همچو طفلی کز دبستان رخصت باغش دهند می‌دود هرقطرهٔ اشکم به‌جست‌وجوی دوست
رشتهٔ امیّد چندین مرغ دل را پاره کرد دستبازیهای گستاخ صبا با موی دوست
یك‌به‌یك پهلونشینان را به‌خاك‌وخون نشاند برنمی آید کسی با تیغ یك‌پهلوی دوست
شوق هرشب کعبه را صائب به‌آن تمکین که هست
در لباس شبروان آرد به‌طوف کوی دوست

۱ــ س، ن، ك: سربرآرد. ۲ــ آ، پر، ك: آتش... اگرگردد طرف با... ۳ــ همان نسخه‌ها: رو... که آرد.

۱۲۳۴

توبه نتوان کرد از می تاشراب ناب هست — از تیمم دست باید شست هرجا آب‌هست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کارنیست — شمع راخاموش باید کرد تا مهتاب‌هست
عالم آب از تنُنك‌ظرفان شود پرشور وشر — آفت از دریا فزون در حلقهٔ گرداب‌هست
دیدهٔ خفاش طبعان محرم این راز نیست — ورنه‌در هرذرّه آن‌خورشید عالمتاب‌هست
نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای — زاهد افسرده تـا در گوشهٔ محراب‌هست
می‌تواند حلقه بر در زد حریم حسن را — دررگ‌جان‌هرکه‌راچون‌زلف‌پیچ‌وتاب‌هست
گرتوانی همچو مردان ازسبب‌پوشید چشم — عالمی دیگر[1] بغیراز عـالم اسباب هست
خواب آسایش نباشد خـاطر آگـاه را — در بساط خاك تا یك‌دیدهٔ بیخواب‌هست
روزی بی‌خون‌دل کم‌جو که در بحرِ وجود — بی کشاکش‌طعمه‌ای گرهست، درقلاب‌هست

نیست ممکن یك نفس‌صائب به‌کام دل‌کشد
هرکه را در سر هوای گوهر نایاب هست

۱۲۳۵

حسن را در هرلباسی دیده‌بان درکار هست — در بساط گـل زشبنم دیدهٔ بیدار هست
نیست همّت غافل‌از احوال دورافتادگان — بحر را درجستجو صد ابرگوهربار هست
در خم چوگان گردون گردش ما را ببین — تا بدانی نقطه سرگرداتر ازپرگار هست
صورت احوال زاهد در نقاب اولی‌ترست — طرفه دیوی در پس این پردهٔ پندار هست
کو چنان چشمی‌که بتواند جمال یار دید؟ — من گرفتم درقیامت رخصت دیدار هست
چند روزی‌شکر این‌کوته‌زبانان بیش‌نیست — شکر ارباب سخن‌باقی است تا گفتار هست
غم به قدر غمگسار از چرخ نازل می‌شود — هست‌در هرجاکه صندل دردسربسیار هست
می‌برد اسلام غیرت بـر رواج اهل کفـر — در دل تسبیح چندین عقده‌از زنّار هست

بر تو دشوارست دل‌زین خاکدان برداشتن
ورنه صائب طرفه‌گنجی زیر این‌دیوارهست

۱۲۳۶

جز پریشان‌خاطری در عالم ایجاد چیست؟ — غیر مشتی خاروخس درخانهٔ‌صیادچیست؟

۱ــ م، د: عالم دیگر.

بحرعشق‌است این‌که‌موجش‌می‌شکافدکوه‌را ای حباب سست‌بنیاد[1] این‌سرپربادچیست؟
عقل معذورست می‌کوشداگر در نفی عشق از رخ زیبا نصیب کور مادرزادچیست؟
ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس جز پریشانی، گل‌جمعیت اضدادچیست؟
از نسب‌کردن‌تفاخر برحسب‌سگ‌سیرتی‌است غیرمشتی‌استخوان‌در دست‌ازاجدادچیست؟
مرغ زیرك در جبین دانه بیند دام را دام رادرخاك‌پنهان‌کردن ای‌صیادچیست؟
تیشه‌هرکس زدبه‌پای‌خصم، زدبرپای‌خویش کوشش پرویز در خونریزی فرهادچیست؟
گرنه نقاشی‌است آتشدست درصلب‌وجود پیچ وتاب‌زلف جوهر در دل‌فولادچیست؟
جز غبار خاطر وگرد کدورت هر نفس
قسمت صائب ازین دیرخراب‌آباد چیست؟

۱۲۳۷

بادپیمایی مسلسل همچو آب از بهرچیست؟ می‌رودعمر سبکرو، این‌شتاب‌ازبهرچیست؟
روی‌گرداندن زما ای آفتاب ازبهرچیست؟ اینقدر از سایهٔ خود اجتناب ازبهرچیست؟
ما اگر شایستهٔ لطف نمایان نیستیم خشم‌وناز ورنجش‌بیجا، عتاب‌ازبهرچیست؟
قسمت ما از توچون‌چشم پرآبی بیش‌نیست روی پوشیدن زما ای آفتاب ازبهرچیست؟
زان لب‌میگون به‌خامی کام‌دل‌نتوان‌گرفت آه‌گرم واشك‌خونین ای‌کباب‌ازبهرچیست؟
در تماشا، دیدهٔ قربانیان گستاخ نیست پیش‌ما حیرانیان‌چندین‌حجاب‌ازبهرچیست؟
با رخ گلگون چرا باید به سیر باغ رفت؟ با لب‌میگون تمنای شراب ازبهرچیست؟
چون نمی‌آیی به‌خواب عاشقان از سرکشی ریختن چندین نمك در چشم خواب‌ازبهرچیست؟
پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد گفتگوی‌پوچ‌چندین ای‌حباب‌ازبهرچیست؟
رشتهٔ گوهر شودموجی‌که‌واصل شد به‌بحر زیر تیغ یار ای‌جان‌پیچ‌وتاب‌ازبهرچیست؟
در دل گل نالهٔ بلبل ندارد گر اثر اشك شبنم، گریهٔ تلخ گلاب ازبهرچیست؟
کرده‌ای گرپاك با مردم حساب خویش را اینقدر اندیشه از روز حساب ازبهرچیست؟
چون به‌ریوورنگ‌نتوان‌ازجوانی‌طرف‌بست حیرتی دارم‌که‌پیران‌راخضاب ازبهرچیست؟
در بهاران هیچ عاقل توبه از مَی می‌کند؟
صائب‌این‌اندیشه‌های ناصواب ازبهرچیست؟

---

[1]ــ م: سست بنیان.

۱۲۳۸

جان عاشق قدر داغ‌ودرد می‌داندکه‌چیست / سکتهٔ کامل عیاران مرد می‌داندکه‌چیست
پایکوبان رفت ازین‌صحرای وحشت‌گردباد / قدر تنهایی بیابانگرد می‌داندکه‌چیست
چهرهٔ زرّین گشاید آب رحم از دیده‌ها / مهر تابان قدر رنگ زرد می‌داندکه‌چیست
خط زراه خاکساری حسن را تسخیر کرد / رتبهٔ افتادگی را گرد می‌داندکه‌چیست
نه زبیدردی است گرعاشق نداند قدر درد / هرکه شدبی‌درد،قدر درد می‌داندکه‌چیست
درد جانکاه مرا دور از حضور دوستان / هر که گردیده‌است بی‌همدرد می‌داندکه‌چیست
صائب‌از دل‌زنگ‌ظلمت‌را زدودن‌سهل‌نیست
صبح صادق قدر آه سرد می‌داندکه‌چیست

۱۲۳۹

شوق چون ریگ روان منزل نمی‌داندکه‌چیست / موج این دریا لب ساحل نمی‌داندکه‌چیست
در فضای دشت با صرصر سراسر می‌رود / شمع بی‌پروای ما محفل‌نمی‌داندکه‌چیست
جسم ما را خاك درآغوش نتواند گرفت / گردباد آسایش منزل نمی‌داندکه‌چیست
گوهر آسان‌چون به‌دست‌افتد نداردداعتبار / قیمت داغ جنون را دل‌نمی‌داندکه‌چیست
هرکجا ویرانه‌ای را یافت، منزل می‌کند / شوق مارا سیل پا درگل‌نمی‌داندکه‌چیست
صائب ازخاك شهیدان شمع روشن‌می‌شود
سرد گردیدن چراغ دل نمی‌داندکه چیست

۱۲۴۰

داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که‌چیست / آتش این کاروان مردن نمی‌داندکه‌چیست
شعله را اشك کباب از سوختن مانع نشد / آتش سوزان‌نمك‌خوردن نمی‌داندکه‌چیست
خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان / رهنورد شوق، افسردن نمی‌داندکه‌چیست
اهل صورت از خزان بی‌دماغی فارغند / غنچهٔ تصویر ، پژمردن نمی‌داندکه‌چیست
گشت ذوق وعده سدّ راه جست‌وجو مرا / دست‌وپاگم‌کرده،پی‌بردن‌نمی‌داندکه‌چیست
کشتهٔ تیغ شهادت در دو عالم زنده‌است / محو آب زندگی، مردن نمی‌داندکه‌چیست
حسن بی پروا زشور عندلیبان فارغ است / غنچهٔ این‌باغ، دل‌خوردن‌نمی‌داندکه‌چیست
ریخت خون‌کوهکن‌راتیشه ازدهشت‌به‌خاك / شیرخوارآداب‌می خوردن‌نمی‌داندکه‌چیست

ناقصان آسوده‌اند از غم که ماه نـاتمام　　تانگردد بدر،دل‌خوردن نمی‌داندکه‌چیست

این جواب آن‌که می‌گوید نظیری درغزل
هرکه دل‌راباخت‌دل بردن‌نمی‌داندکه‌چیست

۱۲۴۱

دیده‌های‌شرمگین،دیدن نمی‌داندکه‌چیست　　دست خواب‌آلود، گل‌چیدن نمی‌داندکه‌چیست

اهل غیرت را نمی‌باشد زبان عرض حال　　نبض این بیمار،جنبیدن نمی‌داندکه‌چیست

هرکه از می توبه در آغاز عمر خود نکرد[1]　　در جوانی پیر گردیدن نمی‌داندکه‌چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت مـی‌زنـد　　زخم عاشق آب‌دزدیدن نمی‌داندکه‌چیست

خـامـهٔ نقاش اگـر گردد نسیم دلگشا　　غنچهٔ تصویر، خندیدن نمی‌داندکه‌چیست

دست گستاخی نباشد عشق را در آستین　　عندلیب مست، گل‌چیدن‌نمی‌داندکه‌چیست

اختیار خود به‌دست بیقراری داده است　　سیل راه بحر پرسیدن نمی‌داندکه‌چیست

بس‌که شد افسردگی از سردی ایّام عـام　　موی آتش‌دیده،پیچیدن نمی‌داندکه‌چیست

می‌کند بی پرده هر عیبی‌که دارد در لباس　　هرکه چشم از عیب پوشیدن نمی‌داندکه‌چیست

خواب حیرت را نگردد پردهٔ غفلت حجاب　　چشم‌خودآیینه پوشیدن نمی‌داندکه‌چیست

درگذر زین‌عالم پر شوروشر صائب‌که‌تخم
در زمین شور بالیدن نمی‌داند که‌چیست

۱۲۴۲

حسن قدر دیدهٔ تر را چه‌می‌داندکه چیست　　طفل‌آب‌ورنگ‌گوهر راچه‌می‌داندکه‌چیست

نیست دست خشك را از نبض جانها آگهی　　شانه آن زلف معنبرراچه‌می‌داندکه‌چیست

غنچه هرگز عندلیبی را دهن پر زر نکـرد　　بی‌بصیرت‌مصرف زر راچه‌می‌داندکه‌چیست

هر که را بر سینهٔ عاشق نیفتاده است راه　　گرمی صحرای‌محشر راچه‌می‌داندکه‌چیست

هرکه زیر زلف آن رخسار انور را ندید　　آفتاب سایه‌پرور را چه‌می‌داندکه‌چیست

پیش بلبل جای گل هرگز نمی‌گیردگلاب　　تشنهٔ دیدار، کوثر را چه‌می‌داندکه‌چیست

سطحیان را نیست از مغز حقیقت اطلاع　　کف ضمیربحر اخضررا چه‌می‌داندکه‌چیست

طشت آتش‌هرکه‌را نگذاشت بر سر آفتاب　　قدر نخل سایه‌گستر راچه‌می‌داندکه‌چیست

۱ــ س، م، د: توبه از می هرکه در...

نیست آگاهی زحال تشنگان سیراب را — خضر احوال‌سکندر راچه‌می‌داندکه‌چیست
تلخرویان را نمی‌باشد زخلق خوش نصیب — بحر عمّان قدر عنبر راچه‌می‌داندکه‌چیست
هرکه‌صائب‌مصرعی‌در عمرخودموزون‌نکرد
درد جانکاه‌سخنوررا چه می‌داندکه‌چیست

۱۲۴۳

معنی توفیق غیراز همّت مردانه چیست؟ — انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
قدر عزلت راچه می‌دانند صحبت دوستان؟ — گنج می‌داند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
خصم را ازخامهٔ رنگین سخن کردم ادب — غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟
بـــر در دارالامـــان نیستـــی استـــاده‌ای — شمع‌من،ازبیم جان‌این‌گریهٔ طفلانه چیست؟
عارفان خال سویدا را ز دل حك می‌کنند — اینقدر ای‌ساده‌دل‌نقش‌ونگار خانه چیست؟
تلخ کـــردی زنـــدگی بـــر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

۱۲۴۴

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست — شعلهٔ جوّالهٔ این دودمان پیداست‌کیست
آن به دل‌نزدیكِ دور ازچشم، کزلطف گهر — در جهان‌است‌وبرون‌است ازجهان پیداست‌کیست
مجلس‌آرایی‌که چون‌جان جلوهٔ پیدایی‌اش — بر نمی دارد اشارات نهان پیداست‌کیست
با همه نیرنگ‌سازی، آن‌که در گلزار او — نیست‌رنگی ازبهاروازخزان پیداست‌کیست
دیدهٔ یوسف‌شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف درمیان‌کاروان پیداست‌کیست
حسن مستوری‌که آورده‌است ازنظّاره‌اش — نرگس عین‌الیقین آب‌گمان پیداست‌کیست
گرچه پیدا ونهان بـاهم نمی‌گـردند جمع — آن‌که پنهان است وپیدا درجهان پیداست‌کیست
آن‌که ذرّات دو عالم را نسیم لطف او — می‌کندبیدار ازخواب‌گران پیداست‌کیست
آهوی وحشی چه‌می‌داند طریق دلبری؟ — مردمی آموز چشم دلبران پیداست‌کیست
نیست در شان عسل‌حسن گلوسوز این‌قدر — چاشنی‌بخش‌لب شکرفشان پیداست‌کیست
نقشبندی بی‌قلم نه‌کارهر صورتگری است — چهره‌پرداز خط سبز بتان پیداست‌کیست
خضر اگر تیری به‌تاریکی فکند از ره مرو — آن کـــه می‌بخشد حیات جاودان پیداست‌کیست

این جواب آن‌که شیخ‌مغربی فرموده‌است
مخفی اندرپیر و پیدادرجوان پیداست کیست

۱۲۴۵

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ کیست؟ زیر ابر این آفتاب ازدیدهٔ گستاخ کیست؟
شهسوار من زشوخی چون نمی‌آید به‌چشم آب در چشم رکاب ازدیدهٔ گستاخ کیست؟
چون نظرها آب شد از روی آتشناك او یارب آن‌رو در حجاب ازدیدهٔ گستاخ کیست؟
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان‌زده‌است تلخی اشك گلاب ازدیدهٔ گستاخ کیست؟
بر بیاض گردن او خال دیدم، سوختم کاین نشان انتخاب ازدیدهٔ گستاخ کیست؟
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده‌است نرگس او نیمخواب از دیدهٔ گستاخ کیست؟
نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ کیست؟

۱۲۴۶

چهرهٔ خورشید زرد از درد بی‌زنهار کیست؟ زخم دامن‌دارصبح‌ازغمزهٔ‌خونخوار کیست؟
نقطه خاك ازکه چون ناقوس می‌نالد مدام؟ آسمان ازکهکشان در حلقهٔ زنّار کیست؟
قمری‌ازکوکو چه‌می‌جوید درین بستانسرا؟ گوش گل پهن این‌چنین از حسرت گفتار کیست؟
جلوهٔ آن‌گل برون است ازجهان رنگ‌وبو سینهٔ هر غنچه‌ای گنجینهٔ اسرار کیست؟
سنبل از رشك سرزلف که دارد پیچ‌وتاب؟ جوش خون لاله‌زار ازغیرت‌رخسار کیست؟
می‌کشد در پردهٔ دل همچو صیّادان نفس غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستار کیست؟
دیده‌بانی هست لازم کاروان خفته را عالمی در خواب‌ناز ازدیدهٔ بیدار کیست؟
کار عاشق نیست غمّازی، ولی حال مرا هرکه بینداین‌چنین‌آشفته، داندکار کیست
صائب از کلك تو شد آفاق پر برگ ونوا
این‌قدر برگ ونوا در غنچهٔ منقار کیست؟

۱۲۴۷

زلف‌شب‌عنبر فشان‌ازنکهت گیسوی کیست؟ چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست؟
آن‌که از رخسار آتشناك وخال عنبرین داغ دارد عالمی‌را لالهٔ خودروی کیست؟

در خمِ ابروی پُرکارِ که دارد ماه نو؟ آفتــاب شوخ‌چشم آیینه‌دار روی کیست؟
سرو پابرجای را جُستن خلاف‌عادت‌است نالهٔ قمری زشوق قامت دلجوی کیست؟
شوخ چشمان‌ختن‌را پای گردون سیر نیست لامکان‌پر گردوحشت از رم آهوی کیست؟
پشت بر محراب، اهل دل عبادت می‌کنند قبلهٔ این دوربینان گوشهٔ ابروی کیست؟
جوهر آیینه همچون موی آتش‌دیده‌است این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست؟
آفتاب وماه را در خلوت دل نیست راه یارب این آیینهٔ گستاخ همزانوی کیست؟
موج رغبت‌می‌زندازجوی‌خون چندین کنار سرو بالادست او تا درکنار جوی کیست؟
چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است عالم صورت‌نگارستان زعکس‌روی کیست؟
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاك‌کرد صبح را زخم‌نمایان‌بر دل‌از بازوی کیست؟
عالمی در جستجوی مـاه اگر سرگشته‌اند نعل ماه عید درآتش زجست‌وجوی کیست؟
دیـده‌هـا آیینـهٔ امیّد صیقل می‌زننـد بانسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست؟
نکهت مغز آشنایی کـز تریّ وتازگـی می‌فشاند خفتگان‌را آب‌بر رو بوی کیست؟
از نمکدان که دارد عندلیب این شور را؟ طوق عنبرفام قمری حلقهٔ گیسوی کیست؟
بـر نیامـد جـرأت منصور بـا دار فنـا این‌کمان‌سخت‌یارب درخور بازوی کیست؟
این‌قدر دانم‌که هر ساعت به‌رنگی می‌شوم من‌چه‌می‌دانم دل‌سرگشته‌دستنبوی کیست؟

این‌جواب آن‌غزل‌صائب که غافل گفته‌است
جان به‌لب دارم،زبانم‌گرم‌گفت‌وگوی کیست؟

۱۲۴۸

نیست چشمی‌کز فروغ روی‌او پرآب‌نیست بخل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست
لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی‌کند ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست
زهد بی‌کیفیّت ایـن زاهـدان خشك را هیچ برهانی به از خمیازهٔ محراب نیست
تنگ چشمی[1] عام باشد در جهان آب‌وگل بحر هم بی‌کاسهٔ در یوزهٔ گرداب نیست
سینهٔ گـرمی طمع داریم از احسان عشق دیدهٔ ما بر سمور وقاقم وسنجاب نیست
می‌کنم‌کسب هوا در عین‌طوفان چون‌حباب خانه بر دوشان مشرب راغم‌سیلاب نیست
مهر خاموشی حصاری شد زکج‌بحثان مرا ماهی لب بسته را اندیشه ازقلاب نیست

۱ـ س، م، د: تشنه چشمی.

چشم ما را مرگ نتواند زروی عشق بست / دیدهٔ قربانیان را سیری از قصّاب نیست
از دل بیتاب دریکجا نمی گیرم قرار / اضطراب گوهر غلطان‌کم از سیماب نیست
شمع کافوری نمی‌خواهد فروغ صبحدم / باید بیضای ساقی حاجت مهتاب نیست
از خموشی در گره داریم صد باغ وبهار / کوزهٔ لب بستهٔ ما بی شراب ناب نیست
همّت ما نیست کوته، گر بود منزل دراز / راه‌اگرخوابیده‌باشد،پای‌مادرخواب نیست
از خس وخار غرض گر پاك باشد سینه‌ها / هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست
تشنهٔ خورشید را غافل نسازد رنگ وبو / شبنم بیتاب را در دامن گل خواب نیست
گر ترا آیینهٔ انصاف باشد بی غبار / فیض چاك سینهٔ ما کمتراز محراب نیست
از قماش پیرهن یوسف‌شناسان فارغند / پاك‌چشمان را نظر بر عالم اسباب نیست
با تن آسانی سخن صائب نمی‌آید به‌دست
صید معنی را کمندی به زپیچ‌وتاب نیست

۱۲۴۹

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست / کلبهٔ تاریك ما را حاجت مهتاب‌نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانه‌ای‌کزخود برآردآب،جای‌خواب‌نیست
آب‌عیش‌خویش‌را نتوان‌به‌گردش‌صاف‌کرد / هیچ‌جا خاشاك بیش‌از دیدهٔ گرداب‌نیست
داغ حرمان لازم تن‌پروری افتاده است / جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب‌نیست
کیمیا ساز وجود خاکساران است فقر / نافه را درپوست خونی غیر مشك‌ناب‌نیست
در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند / گوش‌گل‌راگوشواری‌بهتراز سیماب‌نیست
از خیال یار محرومند غفلت‌پیشگان / ساغر این می بغیراز دیدهٔ بیخواب‌نیست
مرگ‌را نتوان‌به رشوت ازسرخود دورکرد / این نهنگ جانستان‌را چشم بر اسباب‌نیست
در دیار ما که مذهب پرده‌دار مشرب است / گوشهٔ رندی ندارد هرکه در محراب‌نیست
تشنه‌چشمان‌را زنعمت‌سیرکردن مشکل‌است / دشت اگردریاشود ریگ‌روان‌سیراب‌نیست
سر برآورده‌است صائب دانهٔ امیّد ما
درچنین عهدی‌که درچشم‌مروّت آب‌نیست

۱۲۵۰

سنگ راهی شوق را چون‌جسم‌سنگین‌خواب‌نیست / راه‌پیما را براقی چون دل بیتاب نیست

از عزیزیهای غربت دل نمی‌گیرد قرار — آب در صلب گهر بی رعشهٔ سیماب نیست
برگ از آزادگی بیرون نیارد سرو را — بر دل عارف گران جمعیّت اسباب نیست
مشکل‌است از عالم آب آمدن آسان برون — موج این دریا به‌گیرایی کم از قلاب نیست
ازخود آرایان،دل‌روشن طمع‌کردن‌خطاست — اخگر دل زنده در خاکستر سنجاب نیست
بختِ روشنگر شود زآیینهٔ تاریك سبز — بحر را بر دل غبار از ظلمت سیلاب نیست
پرده‌پوش‌پای‌خواب‌آلود،طرف دامن‌است — زاهد دلمرده را جایی به‌از محراب نیست
آشنایانند یکسر پردهٔ بیگانگی — فیض در جمعیّت‌احباب چون‌اسباب نیست
می‌کشد موج می از دل ریشهٔ غم را برون — این نهنگ‌جان‌ستان راغیرازین قلاب نیست
از دل روشن شود نزدیك، منزلهای دور — شبروان را بال‌پروازی به‌ازمهتاب نیست
پشت ما گرم‌است‌ازخورشید عالمتاب‌عشق — دیدهٔ ما بر سمور وقاقم وسنجاب نیست
خواب مخمل‌پردهٔ چشم‌غلط‌بینان شده‌است — ورنه در نی بوریا را غیرشکّرخواب نیست

آه صائب کز لب میگون آن بیدادگر
عشقبازان را بجز خمیازه فتح‌الباب‌نیست

۱۲۵۱

عالم اسباب غیراز پرده‌های خواب نیست — دیدهٔ بیدار دل بر عالم اسباب‌نیست
می‌کند خورشید هم دریوزه‌آب از دیده‌ها — نه همین در دیدهٔ بی‌شرم انجم‌آب‌نیست
سیرو دور ما به‌سیر ودورگردون‌بسته‌است — اختیاری موج را در حلقهٔ گرداب‌نیست
لرزد از ظالم فزون مظلوم در زیر فلك — گرگ‌راچون‌گوسفنداندیشه‌ازقصاب‌نیست
چون به‌منزل‌پشت‌پا در رهنوردی می‌زند؟ — جذبهٔ دریا اگر خضرره سیلاب‌نیست
تا مباد از قیمت نازل به خاکش افکنند — گوهر ما در صدف بی رعشهٔ سیماب‌نیست
در جهان ساده‌لوحی نقش نامحرم بود — در حریم کعبه طاق ابروی محراب‌نیست
جوهر تیغ است داغ پیچ‌وتاب آن‌کمر — این‌قدر درموی‌آتش‌دیده پیچ‌وتاب‌نیست
همچو غواصان به‌جان بی‌نفس‌کن‌جستجو — گرچه دراین‌نه‌صدف آن‌گوهرنایاب‌نیست

هوشیارانند صائب مصرف این سیم قلب
در حریم میکشان رسم تکلّف باب نیست

۱۲۵۲

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست / چون‌شود درد طلب کامل کم‌ازمطلوب نیست
بوی پیراهن زمصر آمد به‌کنعان‌سینه‌چاك / عصمت یوسف حریف جذبهٔ یعقوب نیست
می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ / هرکه تندی‌می‌کندباخلق باخودخوب نیست
باهمه زشتی زدنیا چشم بستن مشکل است / هیچ مکروه‌اینقدر دردیده‌ها مرغوب نیست
از شجاعت نیست آلودن به‌خون حیض‌تیغ / هرکه از نامرد روگردان‌شود مغلوب نیست
چون دو دل‌درآشنایی صاف‌چون آیینه‌شد / پردهٔ بیگانگی جز نامه ومکتوب نیست
آه گرد کلفت از دل می‌برد عشاق را / جز پروبال پری ویرانه را جاروب نیست
ترك هستی کن که در دیوان آن‌جان جهان / هیچ خدمت، تا زهستی نگذری، محسوب‌نیست
بیخرد را مایهٔ آزار گردد برگ عیش / از گلستان قسمت دیوانه غیرازچوب نیست
حور در آیینهٔ تاریك زنگی می‌شود / هیچ‌کس در دیدهٔ روشندلان معیوب نیست
با گرانجانان عالم تازه‌رو بر می‌خوریم / صبر ما در پلهٔ خودکمتر از ایوب نیست

سرو صائب از دم سرد خزان آسوده‌است
مردم آزاده را پروایی ازآشوب نیست

۱۲۵۳

خط سبزازصفحهٔعارض‌ستردن‌خوب نیست / آیهٔ رحمت به آب تیغ شستن‌خوب نیست
برچراغ ما که از روی تو روشن گشته‌است / گرنبخشی‌روغنی، دامن‌فشاندن‌خوب نیست
لاله‌زار عشق را هر داغ چشم حسرتی‌است / از سر خاك شهیدان تند رفتن‌خوب نیست
جانب بلبل عزیز وخاطر گل نازك است / در چنین فصل بهاری توبه کردن‌خوب‌نیست
جلوه‌ای سرکن گر از عالم نمی‌خواهی اثر / این زمین خشك‌را بی‌آب‌رفتن‌خوب نیست
سوخت‌درآتش‌زرگل،چون‌به‌دست‌خودنداد / خاطر امیدواران راشکستن خوب نیست
سهل باشد شبنمی گر محو شد درآفتاب / دامن قاتل به‌خون خود گرفتن‌خوب نیست
عشق را رسوا کند اظهار خواهش درلباس / پیش‌آن‌لب،برجگر دندان‌فشردن‌خوب نیست
پا منه بیرون زحد راستی در کفر هم / از سر ره راهرو را دورخفتن‌خوب نیست
آب حیوان می‌برد از دل غبار تیرگی / در دل‌شب‌بادهٔ‌روشن نخوردن‌خوب نیست
چون قضایی‌می‌شودنازل، مزن‌چین‌بر جبین / در به روی میهمان غیب‌بستن خوب نیست

هست چون در هرنفس آماده‌صد نعمت‌ترا
صائب ازشکرخدا غافل نشستن‌خوب‌نیست

۱۲۵۴

لاله‌ای‌جز داغ‌درصحرای‌امکان‌نیست‌نیست — سنبل این‌باغ جزخواب‌پریشان‌نیست‌نیست
دانهٔ خود را به آب‌رو چو گوهر تازه‌دار — کز مروّت نم‌به‌چشم ابر احسان‌نیست‌نیست
مزرع امیّد را در عهد ایـن بی‌حاصلان — جز تریهای فلك امیّد باران نیست‌نیست
پا به دامن‌کش‌که دردرگاه این بی‌حاصلان — مدّ احسانی بغیراز چوب‌دربان‌نیست‌نیست
از گذشت دامـن شب بیکسان عشق را — دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست‌نیست

این جواب آن‌که فرموده است **عبدالله‌عشق**
جان من‌معشوق‌بودن سهل‌وآسان‌نیست نیست

۱۲۵۵

روز وصل است ودل غم‌دیدهٔ ما شاد نیست — طفل ما درصبح‌نوروزی چنین[1] آزادنیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار — ناخن این‌کار در سرپنجهٔ شمشادنیست
داغ چندین لاله وگل دید وخاکستر نشد — مرغ جان‌سختی چومن‌دربیضهٔفولادنیست
تا به‌گردن زیـر بـار منّت نشوونماست — سرو از بار تعلّق در چمن آزادنیست
بـر سـر آزادطبعـان، سایهٔ بـال همـا — در گرانی هیچ کم ازتیشهٔ فولادنیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد زدست — دیـدهٔ مـا را نبستن صرفهٔ جلادنیست
تیشه را بـایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در طینت فرهادنیست*
پیش عاشق در بلا بودن به ازبیم‌بلاست[2] — مرغ زیرك بی سراغ خانهٔ صیّادنیست*

دست اربـاب قلم را یکقلم بر چوب بست
درسخن‌چون صائب ماهیچ‌کس استادنیست[3]*

۱۲۵۶

صیقل آیینـهٔ دل غیـر آه سـرد نیست — هرکه‌را در دل نباشد آه،مرد دردنیست
ای‌که خود را در دل مازشت‌منظر دیده‌ای — رنگ خودرا چاره‌کن،آیینهٔ ما زردنیست

۱ــ م، د، ب: نوروزچنین   ۲ــ ب، ل: درگرفتاری‌است صائب هست‌اگرآزادگی، متن‌مطابق مر.   ۳ــ مقطع مر.

دیده را در بسته وقف حسرت[1] او کرده‌ایم — از نسیم مصر ما را چشم‌راه‌آوردنیست
میکشان در روز باران خسرو وقت‌خودند — ابر گوهربار، کم از گنج‌بادآوردنیست
سینه صافان را غباری گر بودبرچهره است — در درون خانهٔ آیینه راه گردنیست
سنگ در عصمت‌سرای جام‌جم می‌افکند — گرنریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست!*

روز باران، گرشب آدینه باشد، مَی کشد
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

۱۲۵۷

نیست تا پاک‌ازغرضها درسخاوت‌سودنیست — در تلاش نام، سیم وزر فشاندن‌جودنیست
خواب غفلت پردهٔ چشم غلطبین می‌شود — ورنه در مهد زمین آسودگی موجودنیست
آه را از درد وداغ عشق باشد بال وپر — نگذرد از پشت لب آهی‌که دردآلودنیست
می‌کند آب وعلف ضایع درین بستانسرا — هرکه از گفتاروکردارش دلی‌خشنودنیست
سیل‌را از بحر بی‌پایان‌گذشتن مشکل‌است — سنگ راهی‌شوق‌راچون منزل‌مقصودنیست
بوی خون می‌آید ازگلهای این بستانسرا — سرو این گلزار کم‌از تیغ زهرآلودنیست
تیغ معذورست در کوتاهی زلف ایاز — سرکشی با پادشاهان عاقبت محمودنیست
زهر را بر خود گوارا می‌کند نفس‌خسیس — جز زیان عام مردم، تاجران را سودنیست
دیدهٔ ناقص بصیرت از هنر افتد به‌عیب — چشم‌روزن رانصیب ازشمع‌غیرازدودنیست
بوی تسلیم از گلستان رضا نشنیده است — کوته‌اندیشی که ازوضع‌جهان خشنودنیست
هرچه پیش‌از مرگ می‌بخشی به‌سایل همّت‌است — برگ‌را دربرگریز ازخودفشاندن‌جودنیست

صلح‌کن صائب به‌داغ عشق ازین‌عبرت‌سرا
در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

۱۲۵۸

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست — فقر را با نقشبندان تعلّق کارنیست
[عشق عالمسوز را باحسن وایمان کارنیست — گردن ما در کمند سبحه وزنارنیست]
سهل مشمر هیچ کاری را که‌درملک‌وجود — هرچه‌آسان‌بشمری برخویشتن‌دشوارنیست
گردن نظّاره کوه طور بیجا می‌کشد — هرسبک سنگی حریف شعلهٔ دیدارنیست

۱ــ س، م، ب: حیرت.

پا به دامن کش‌که در میزان لطف عام او | پای خواب‌آلود کمتر از دل‌بیدارنیست
حسن معنی هرکه دارد مردم چشم من‌است | چشم من چون خانهٔ آیینه صورتکارنیست
ما قماش پاکی طینت تماشا می‌کنیم | با قبای اطلس وزربفت ما را کارنیست
با درشتان تندخویی کن که ناهموار را | همزبانی بهتر از سوهان ناهموارنیست
با خیال روی او در پردهٔ شرم وحیا | خلوتی دارم‌که بوی پیرهن را بارنیست

بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل
هرکه را ازنغمه‌پردازان سر گفتار نیست

۱۳۵۹

توبهٔ همصحبتان بر خاطر ما بار نیست | راه امن بیخودی را کاروان درکارنیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیارنیست
در پس دیوار محرومی گریبان می‌درم | گرچه محرمتر زمن کس در حریم یارنیست
هرکه پیراهن به بدنامی درید آسوده شد | بر زلیخا طعن ارباب ملامت‌بارنیست
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد | جذبهٔ توفیق را با تن‌پرستان کارنیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب‌آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردارنیست
چون‌زر بی‌سکه مردودست‌در بازار حشر | هر دلی کز کاوش مژگان او افگارنیست
می‌توان از پرنیان ابر دیدن ماه را | هر دو عالم روی او را مانع دیدارنیست
دل عبث از سبحه وزنار منت می‌کشد | این کهن اوراق را شیرازه‌ای درکارنیست
در خرابات مغان از عدل پیر می فروش | گوشهٔ ویرانه‌ای غیر از دل معمارنیست
گوهرخودرا به‌خاروخس‌فشاندن‌مشکل‌است | می‌کندخون‌گریه‌هر ابری‌که‌درگلزارنیست

پیش ما صائب‌که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج باد آورد غیراز ابر گوهربار نیست

۱۳۶۰

پاره‌های دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست | جای درچشم است آن‌کس را که‌بر دل‌بارنیست
غافلان اندیشه از سنگ ملامت می‌کنند | ورنه کبك مست را پروایی‌ازکهسارنیست
پردهٔ خواب است ظلمت روشنایی دیده‌را | چشم پوشیدن زاوضاع‌جهان‌دشوارنیست
پیش ما کوتاه‌دستان کز هوس آزاده‌ایم | خار بی‌گل درصفا کم ازگل‌بی‌خارنیست

سرمه سازد سنگ را برق نگاه احتیاط پیش عاقل سنگلاخ دهـر ناهموار نیست
غفلت مـا بی شعوران را نمی‌باید سبب پای خواب‌آلود را افسانه‌ای درکار نیست
سیم‌وزر چون‌آب شد،از بوته‌پاك‌آید برون با خجالت جرم را حاجت به‌استغفار نیست
بیستون در پنجهٔ فرهاد شد چون موم نرم عاشقان را احتیاج زر دست‌افشار نیست
در تـه پیراهن آیینه شکر مـی‌خورنـد طوطیان را گر به‌ظاهر نسبت زنگار نیست
چون‌فلاخن هرکه‌نگشایدبغل ازشوق‌سنگ پیش این کودك‌مزاجان قابل آزار نیست
بر سمندر شعلهٔ جانسوز آب زندگی است عشق چون باشد، در آتش زندگی‌دشوار نیست
می‌گریزند از خیال یار وحشت‌پیشگـان بوی گل را در حریم بی‌دماغان بار نیست
غافلند از مرگ، مردم، ورنه در روی‌زمین کیست کز تن‌آفتابش برلب دیوار نیست؟
خورد عالم را وبندد بر شکم سنگ مزار سیرچشمی در بساط خاك مردمخوار نیست
آنچه باید کم نمی‌گردد، که در ایّام دی نخلها بی برگ‌گرددسایه‌چون درکار نیست
ذوق طفلـی در نمی‌یـابند تمکین‌پیشگان هرکجا دیوانه‌ای درکوچـه وبازار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را بپـرس
بی‌نمك داند جهان را هر دلی‌کافگار نیست

۱۳۶۱ * (ك،مر،ل)

عشقبازی کار هر حلاج دعوی‌دار نیست هر کمانی در خـور طاق بلنددار نیست
شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی‌بال‌وپر هر سر شوریده‌ای بـالانشین دار نیست*
پرده‌پوش خلق باش از صد بلا ایمن‌نشین تیره گردد ازنفس آیینه‌چون‌ستار نیست
گر مجرّد سیرتی سر در سر زینت‌مکـن دشمنی در پی ترا چون طرّهٔ دستار نیست*
تا به گردن در گل تسبیح باشم تابه‌کی؟ یك سر موغیرت دین‌در تو ای‌زنّار نیست*
شانه گو از دور دندان بر سر دندان بنه درحریم زلف او این‌صدزبان‌رابار نیست*
می‌توانی سرو اگرمصرع به‌آن قامت‌رساند چون تویك صاحب طبیعت درهمه گلزار نیست*

تـا شکستم توبه را پـروا نـدارم از شکست
هرکه تایب‌نیست صائب‌شیشه‌اش‌دربار نیست*

۱۳۶۲

افسر زرّین سرِ آزاده را درکار نیست نقش‌عیبِ کاسهٔ‌چینی‌است‌چون‌مودار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی‌نیاز — اینقدر اندیشه در نظم جهان در کار نیست
مد احسان‌چون‌نداردخامه‌شاخ‌بی‌بری‌است — نیشتر باشد رگ ابری‌که گوهربار نیست
مهر بر لب زن‌که در دیوان آن آیینه‌رو — طوطیان را آبروی سبزهٔ زنگار نیست
از پرستاران دل افگار را داغی بس‌است — بهتر از دلسوز، شمعی بر سر بیمار نیست
نگذرد مینای می خشك ازلب‌خاموش‌جام — پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست
باده‌خواران عیب‌هم را پرده‌داری می‌کنند — بزم می را رخنه‌ای‌چون دیدهٔ هشیار نیست

سعی در کردار بی‌گفتار مردان می‌کنند
رزق ما صائب بجز گفتار بی‌کردار نیست

۱۲۶۳

گر نمی‌جوشیم بامی از سر انکار نیست — غفلت سرشار ما را باعثی درکار نیست
می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان — کاین‌چنین‌روزی‌چراپیمانه‌ها سرشار نیست؟
می‌توان در سینهٔ بی کینهٔ من روی دید — خانهٔ آیینه‌ام دربستهٔ زنگار نیست
تحفهٔ دل را به امیّدی به‌کویش برده‌ایم — آه اگرآن‌زلف‌سرپیچدکه‌دل درکار نیست!
پنجهٔ بیتابی دل، سینه‌ام را چاك کرد — این صدف را راحتی ازگوهرشهوار نیست
بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف — نبض دلها را نگیرد چشم تابیمار نیست
کشتنی چون دیر کشتن نیست صیدعشق‌را — الحذر ازتیغ مژگانی که بی زنهار نیست
شانه در هر عقدهٔ زلف تو ایمان تازه‌کرد — اینقدر پیچیدگی با رشتهٔ زنار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق، بازوی که را — هر سری شایستهٔ دوش وکناردار نیست
طوطی از آیینه می‌گویند می‌آید به‌حرف — چون مرا درپیش رویش‌زهرهٔ‌گفتار نیست؟
بیقراران بی‌نیاز از کعبه وبتخانه‌اند — ریگ‌را در قطع ره هرگزبه‌منزل‌کار نیست

نام عشق ازکلك ما صائب بلندآوازه شد
عشق اگربخشد دوعالم را به‌ما،بسیار نیست

۱۲۶۴ * (مر،ل)

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست — پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست[1]

۱ــ این مطلع، مطلع دوم غزل قبلی نیزبود، ازآنجا حذف شد.

ریشه‌کرده است آشیان‌ما چو سنبل درچمن بلبل ما را هوای رفتن ازگلزار نیست
بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود می‌کنند شعله مغزان‌را سری با پیچش‌دستار نیست
تحفهٔ دل را به امیّدی به‌کویش[1] برده‌ایم آه‌اگرآن‌زلف سرپیچدکه دل‌درکار نیست
زلف‌ازبی‌رویی‌خط‌دست ازان‌رخسارداشت هیچ شمشیری بتراز حرف پهلودار نیست
غیرصائب‌کز نوا درپیش دارد چرخ‌را[2] [کذا]
بلبل خوش نغمه‌ای امروز در گلزار نیست

۱۳۶۵

کوه‌غم بر خاطر آزادمردان بار نیست سایهٔ ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
مرهم دلسوزی ارباب عقلم می‌کشد ورنه بر دیوانهٔ من سنگ‌طفلان بار نیست
داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا ابراگردروقت‌خودبارد، به‌دهقان بار نیست
از بهای خویش افتادن بود بر دل‌گران ورنه بریوسف‌نژادان‌چاه‌وزندان بار نیست
نالهٔ زنجیر باشد مطرب فیلان مست بر دل افلاك فریاد اسیران بار نیست
آبروی رشته از بسیاری گوهر بود خوشه‌های دل‌برآن‌زلف پریشان بار نیست
شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد بوی پیراهن به‌چشم‌پیر کنعان بار نیست
می‌شود از ابر بی‌نم تازه داغ‌تشنگان پای خون‌آلود بر خار مغیلان بار نیست
از سبکروحان نگیرد عالم امکان غبار گردباد برق جولان بر بیابان بار نیست
شوکت اسکندری بارست بر صافی دلان ورنه خضر نیك‌پی برآب‌حیوان بار نیست
هست محرومی‌زسنگ کودکان بر دل‌گران ورنه‌بر من‌بی‌بری‌چون‌سروچندان بار نیست
نیست صائب جز تماشا بهرهٔ ما از جهان
شبنم پا در رکاب ما به بستان بار نیست

۱۳۶۶

کوچه‌گرد بیخودی راخانمان‌درکارنیست شاهباز لامکان را آشیان درکارنیست
بست بر من ریزش پیرمغان راه سؤال در میان بحر ماهی را زبان درکارنیست
بی‌دلیل ورهنما سیلاب واصل شد به‌بحر جذبه‌ای گر هست ازان‌سو، کاروان‌درکارنیست

۱ــ ل: به‌امید قبولش، متن مطابق مر.
۲ــ چنین‌است درهردونسخهٔ مر، ل، ونیز به‌جای «کز» درهردونسخه «گر» است.

عندلیب از بوی گل در بیضه مستی می‌کند
چون غذا افتاد روحانی، دهان درکار نیست
دور باشی نیست حاجت روی شرم‌آلودرا
باغ چون دربسته باشد باغبان درکار نیست
عارفان پیش از اجل ترك علایق کرده‌اند
دل‌چوشدسردازجهان بادخزان درکارنیست
از هوسناکان سراغ کوی جانان را مپرس
جنبش تیر هوایی را نشان درکارنیست
جوش گل باشد سبك جولانتر ازسیل‌بهار
مرغ زیرك‌را درین‌باغ آشیان درکارنیست
می‌برد کف را سبکباری ز دریا برکنار
کشتی بی لنگران را بادبان درکارنیست
سنگ را پاسنگ‌حاجت‌نیست‌چون‌باشدتمام
چشم ما را پردهٔ خواب‌گران درکارنیست
تا نمی‌گردد صفیر خامهٔ صائب بلند
هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

۱۲۶۷

کوچه‌گرد بیخودی را خانمان‌درکار نیست
شاهباز لامکان را آشیان‌درکارنیست
بادهٔ بیرنگ از ظرف بلورین فارغ است
سرو سیمین رالباس‌پرنیان‌درکارنیست
فارغند از عقل دوراندیش، مستان‌خراب
خانهٔ بی‌بام ودر را پاسبان‌درکارنیست
در نمی‌آید به‌ظرف گفتگو اسرار عشق
هرچه وجدانی است آن‌را ترجمان‌درکارنیست
حسن را در هرلباسی می‌شناسند اهل دید
این‌قدر روپوش ای‌جان جهان‌درکارنیست
کاهلان همدرس می‌جویند از افسردگی
داستان عشق را همداستان‌درکارنیست
یك نگاه گرم می‌سوزد سراپای مرا
این‌قدراستادگی ای‌خوش‌عنان‌درکارنیست
عقل بیجا در عنان اهل دل آویخته‌است
گلهٔ آهوی وحشی را شبان‌درکارنیست
درمیان دعوی ومعنی بود خون درمیان
هرکجا معنی بود تیغ زبان‌درکارنیست
از خریداران نیفزاید قماش ماه مصر
حسن گل را هایهوی بلبلان‌درکارنیست
گرد رخسارش نفس بیهوده می‌سوزدعرق
چهرهٔ شرمین او رادیده‌بان‌درکارنیست
خط راه اهل غیرت چین ابرویی‌بس‌است
این‌قدر بیمهری ای نامهربان‌درکارنیست
دیدهٔ بیدار را افسانه می‌آید به کار
غفلت سرشار را رطل گران‌درکارنیست
صحبت عالم به‌یك ساعت مکرّر می‌شود
گر جهان این است عمرجاودان‌درکارنیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان می‌کنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان‌درکارنیست
سیل گو هموار سازد کعبه وبتخانه را
این ره نزدیك را سنگ‌نشان‌درکارنیست[۱]

۱ـ مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

۱۲۶۸

حسن عالمسوز او را ساغری درکارنیست / چهرهٔ خورشید را روشنگری درکارنیست
آتش از خود می‌دهد بیرون سپند شوخ‌ما / این سبکسیر فنا را مجمری درکارنیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را / درشکست اهل غفلت لشکری درکارنیست
هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند / دل چوروشن‌شدکتاب ودفتری درکارنیست
مطرب‌ما چون خم می سینهٔ پرجوش ماست / محفل عشاق را خنیاگری درکارنیست
هرچه باید، آدمی با خویشتن آورده‌است / خواب چون افتاد سنگین، بستری درکارنیست
با زبان‌گندمین، روزی طلب‌کردن‌خطاست / طوطی شیرین سخن را شکّری درکارنیست
گر دهانش درنظر ناید، حدیث او بس‌است / بادهٔ روحانیان را ساغری درکارنیست
کهربایی حاصل ما را به غارت می‌برد / خرمن بی‌مغز ما را صرصری درکارنیست
سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را / شوق‌در هر دل‌که‌باشد رهبری درکارنیست
می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها زهم / سیر این گلزار را بال‌وپری درکارنیست
کوه طاقت صائب از دل گوگرانی را ببر / این محیط بیکران را لنگری درکارنیست[1]

۱۲۶۹

چهرهٔ گلرنگ را پیمانه‌ای در کار نیست / نرگس مخمور را میخانه‌ای‌درکارنیست
نیست زلف دلفریب یار را حاجت‌به‌خال / دام چون افتادگیرا، دانه‌ای‌درکارنیست
لنگر بی‌مدعایی چشم حیران را بس است / این صدف راگوهر یکدانه‌ای‌درکارنیست
حسن کامل عشقبازی می‌کند با خویشتن / شعلهٔ جواله را پروانه‌ای‌درکارنیست
نیست بر دست کسی چشم‌پریشان‌خاطران / زلف ماتم‌دیدگان راشانه‌ای‌درکارنیست
راه نتوان برد از سنگ نشان در بی‌نشان / حق‌طلب را کعبه وبتخانه‌ای‌درکارنیست
دل نمی‌باید شود غافل ازان جان جهان / ذکرحق را سبحهٔ صد دانه‌ای‌درکارنیست
نونیازان را گزیری نیست از عشق مجاز / کاملان را ابجد طفلانه‌ای‌درکارنیست
پنبهٔ گوش کهنسالان بود موی سفید / خواب وقت‌صبح‌را افسانه‌ای‌درکارنیست

۱ـ مقطع ن، ب، ک، هـ، ل:
بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را / غیرداغ عشق، صائب اخگری درکارنیست

از نگاهی می‌توان مارا به‌خاک‌وخون‌کشید　　صید ما راحلهٔ شیرانه‌ای‌درکار نیست
می‌کندوحشت‌زخود،آن‌راکه خلق‌افتادتنگ　　خانهٔ زنبور را همخانه‌ای‌درکار نیست
حسن چون بی‌پرده شد زنهار گرد اومگرد　　کاین چراغ روز را پروانه‌ای‌درکار نیست
می‌کند دل را عبث زیروزبرآن‌حسن‌شوخ　　بهر آن گنج روان ویرانه‌ای‌درکار نیست
تیر صائب پر برون آرد درآغوش کمان
راه‌پیمای طلب را خانه‌ای درکار نیست

[۱۲۷۰]

شسته‌ام از چشمهٔ مهرو به آبم کار نیست　　شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست
ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوتهی　　با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست
کرده‌ام تر ازگل شب‌بوی بیداری دماغ　　با نسیم غفلت ریحان به‌خوابم کار نیست
مستم امّا در پی آزار کم‌ظرفان نیم　　موج بی پروایم امّا با حبابم کار نیست
بارها بند قبای صبح را واکرده‌ام　　با چنین دستی به دامان نقابم کار نیست
آسمان گو کشتی انصاف بر خشکی ببند　　ماهی ریگ روانم من[۱]، به‌آبم کار نیست
نسبت من با خطا دورست ازفهمیدگی
صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

۱۲۷۱

شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست　　ماهی سرچشمهٔ نورم به آبم کار نیست
خانهٔدربسته‌ام‌چون‌گوهرازخودروشن‌است　　از تهی‌چشمی به ماه وآفتابم کار نیست
سرمهٔ شب می‌کند کار نمك در دیده‌ام　　با خیال یار، چون انجم‌به‌خوابم کار نیست
از بیاض ساده‌لوحی کرده‌ام روشن سواد　　چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
رزق بیدردان زمن خمیازهٔ حسرت بود　　شور عشقم، جز به‌دلهای کبابم کار نیست
می‌کنم آهسته راهی قطع چون‌ریگ‌روان　　گر زمین درجنبش آید با شتابم کار نیست
خط پاکی از جنون اینجا به‌دست‌آورده‌ام　　یکقلم روز قیامت با حسابم کار نیست
در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام
چون نگاه خیره‌چشمان با حجابم کار نیست

۱ـ فقط ل: روانم را، تصحیح قیاسی.

۱۲۷۲

کوری خود گر نبینند اهل دنیا دور نیست
هیچ‌کوری درمقام ومسکن‌خود کور نیست

رزق نور ونار را اینجا زهم نتوان‌شناخت
موم وشهد ازهم جدادرخانهٔ زنبور نیست

جان نورانی نپردازد به‌جسم تیره روز
پیش پای‌خویش دیدن شمع‌رامقدور نیست

دست‌تا از توست،دست ازدانه افشانی‌مدار
رخنهٔ ملك سلیمان جز دهـان مور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده‌لوحی می‌کنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیرکوه‌طور نیست

از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن
سالکان‌راسد- راهی چون‌حجاب‌نور نیست

در کمان، آتش به‌زیرپای دارد تیر راست
عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست

ما به‌حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست

خاکساری را زما نتوان به‌ملك چین‌گرفت
این سفال خام، کم از کاسهٔ فغفور نیست

عاشقان را عشق آتشدست می‌بخشد حیات
شمعهای کشته را حاجت به‌نفخ‌صور نیست

درمیان ننهند صائب راز را بـا اهل‌قال
غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
ازسخن‌سنجان‌کسی‌را رتبهٔ مشهور نیست[۱]

۱۲۷۳

هرکه ازدل دورباشد درنظر منظور نیست
هست دایم‌درنظرآن‌کس‌که ازدل‌دور نیست

دشمنی با شوربختان چـرخ بیجا می‌کند
این‌کباب خوش‌نمك محتاج‌چشم‌شور نیست

می‌دهـد انـدوختن داغ پشیمانی ثمـر
آتشی چون شهد بهر خـانهٔ زنبور نیست

شکوه‌ها دارد زشور عشق داغ بوالهوس
دیدهٔ بی شرم را حق- نمك‌منظور نیست

از رگ خامی ندارد راه دل در بزم عشق
چینی مـودار، بـاب مجلس فغفور نیست

تیغ را بی‌دست وپـا سازد سپر انداختن
خاك اگر سرپنجهٔ خورشید تابددور نیست

دشمنان را مهربـان سازد دل بـی کینه‌ام
آشنارویم، زمـن بیگـانگی مقدور نیست

آسمان‌صائب زجوش‌اشك‌من‌درهم شکست
شیشهٔ نازك حـریف بـادهٔ پرزور نیست

۱ـ مقطع ن، ومقطع دوم ل.

۱۲۷۴

وصل زلف او به‌دست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام / آهنین پایی چو من درحلقهٔ زنجیر نیست
آستین افشانی یوسف، گل ِ وارستگی است / عشق اگر مشاطه می‌گردد زلیخا پیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می‌کنند / کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست
می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك‌نالهٔ شبگیر نیست

۱۲۷۵

روی سخت کوه را پروایی‌از شمشیر نیست / در گرانجان تبت وارونه را تأثیر نیست
خودنمایی در غبار خط نمی‌آید زخال / دانه را نشو ونما درخاك دامنگیر نیست
موج هیهات است گردد مانع رفتار سیل / عاشق دیوانه را پروایی از زنجیر نیست
می‌کند اندیشه از زخم زبان ناصحان / ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
بس‌که کاهیدم زسوز عشق، برمجنون من / حلقهٔ چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست
آه را درد گران بال وپر جولان شود / در کمان سخت آرامش نصیب تیر نیست
از نسیم صبح هیهات است پیکان بشکند
در دل افسرده صائب نغمه را تأثیر نیست

۱۲۷۶

حسن‌را جزچشم‌حیران،دست‌دامنگیر نیست / عکس را پای سفر زآیینهٔ تصویر نیست
نشأهٔ می آدمی را تازه‌رو دارد مدام / گر کند عمر طبیعی دختر رز، پیر نیست
نیست شبها غیر داغ عشق، دلسوزی مرا / بر سر مجنون چراغی غیر چشم‌شیر نیست
بر گرانجانان دم ِ تیغ‌است چون پشت‌کمان / بر سبکروحان نگاه کج کم ازشمشیر نیست
جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه / دانه‌ای اینجا بغیراز دانهٔ زنجیر نیست
دور می‌سازد گرانخوابی ره نزدیك را / بهر قطع راه، مقراضی به از شبگیر نیست
نیست چون‌ریگ‌روان ازآب‌سیری‌حرص‌را / آدمی را نعمتی بهتر زچشم سیر نیست
اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان / بیش‌از یك ناله در صد حلقهٔ زنجیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست
ما به‌اشك‌شادی‌از دل دعوی‌خون شسته‌ایم خاك ما افتادگان را دست دامنگیر نیست
در کهنسالی شود حرص خسیسان بیشتر تا نگردد خشك، دست خار دامنگیر نیست
رحم خوبان ازستم صائب بود خونخوارتر
ورنه آه ونالهٔ عشاق بی‌تأثیر نیست

۱۲۷۷

فکر جانسوز مرا یك نقطه بی‌انداز نیست یك سپند بزم من بی‌شعلهٔ‌آواز نیست
در سر کویی‌که من براطلس خون می‌تپم خضر اگر آید، در فیض شهادت باز نیست
ذره وخورشید گلبانگ اناالحق می‌زنند نغمهٔ بیگانه‌ای در پردهٔ این ساز نیست
من‌که نتوانم زسستی بال خود را جمع‌کرد ماه عید من بغیراز ناخن شهباز نیست
مال دنیا سیرچشمان را نگردد پای‌بند شهد، زنبور عسل را مانع پرواز نیست
پرده‌داری می‌کند رنگ رخ معشوق را چون شراب‌لعل، خون‌عاشقان غمّاز نیست
نیست صائب دلنشین خاطر مشکل‌پسند
مصرعی کان تیر روی ترکش اعجاز نیست

۱۲۷۸

گرچه طبعم‌کم زخورشید جهان‌افروز نیست درنظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست اگر بردارم از دل، می‌شکافد سینه‌را هیچ‌مرغی چون‌دل‌بیتاب،دست‌آموز نیست
حسن چون بی پرده آید، عشق ناپیدا شود جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
خاك ما را ازگل بیت‌الحزن برداشتند چون‌سبو پیونددست‌ما به سر امروز نیست
دست چون دادی به‌دستی، قطع‌الفت‌مشکل‌است دست‌وپایی می‌زندتا مرغ‌دست‌آموز نیست
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه صبح شنبه هیچ‌طفلی‌این‌چنین بدروز نیست
همتم از شمع باشد یك سروگردن بلند آستین براشکی افشانم که‌دامن‌سوز نیست*
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل، سوز نیست*
روزگاری‌شدکه درسلك‌سخن‌سنجان‌اوست
نسبت صائب به‌شاه[1] قدردان امروز نیست

۱ــ ك، مر، ل: به خان.

۱۲۷۹

چهرهٔ گل چون بناگوش تو شبنم‌پوش نیست
خط ریحان چون خط سبز تو بازیگوش نیست

گرچه در ظاهر به‌بلبل سرگران افتاده‌است
در بساط گل بجز خمیازهٔ آغوش نیست

ابر بی توفیق ما را ازشفق پا درحناست
ورنه دریای معانی یك‌نفس بی‌جوش نیست

پردهٔ غفلت حجاب چشم کافرنعمت[1] است
ورنه‌هر نیشی که گردون‌می‌زند بی‌نوش نیست

از نظربازان برآورد آن خط مشکین غبار
دُرد این میخانه کم ازبادهٔ سرجوش نیست

هرکه از راه مدارا می‌کند خصمی بلاست
می‌توان‌پرهیز کرد ازسگ‌اگر خاموش نیست

می‌دود گردجهان‌چون بوی‌یوسف‌رازعشق
این نوای شوخ در بند لب خاموش نیست

نشأه‌ای داریم صائب از جوانی شوختر
در شراب کهنهٔ ما گر به‌ظاهر جوش نیست

۱۲۸۰

هیچ باری از سبوبردوش اهل‌هوش نیست
هرکه از دل بار بردارد گران‌بردوش نیست

زاهدان قالب تهی از جلوهٔ او می‌کنند
در زمان قامتش محراب بی‌آغوش نیست

چشم نرگس گوشهٔ بیماریی دارد، ولی
خوش‌نگاه و دلفریب وشوخ وبازیگوش‌نیست

بی‌نصیبان در کنار وصل هجران می‌کشند
موج‌را ازبحر جز خاشاك درآغوش نیست

آفت زهد ریایی بیشتر باشد زفسق
می‌توان‌کردن‌حذر ازچاه‌تا خس‌پوش نیست

آرزومندی وبیتابی، هم‌آغوش همند
باده‌های خام را آسودگی ازجوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه وزنگی به‌هم
پیش دلهای سیه اظهارعقل ازهوش نیست

چرخ از خجلت‌زمین را پرده‌پوشی می‌کند
ورنه‌این‌خوان تهی‌را حاجت‌سرپوش نیست

در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل‌کند
سینهٔ گرمی‌که درفصل‌خزان بی‌جوش نیست

از برای خودنمایی ناقصان جان می‌دهند
طفل‌را آرامگاهی‌چون کنارودوش نیست

چشم وابرو موشکافان را نمی‌آرد به‌دام
رهزن اهل نظر جز خط بازیگوش نیست

از تواضع می‌کند با سرو همدوشی قدش
ورنه سرو بوستان باقامتش همدوش نیست

کی شنیدن می‌تواند رتبهٔ دیدن گرفت؟
چشم‌اگر بینا بودحاجت‌به‌فال ِگوش نیست*

۱ـ م: کافر نعمتی.

نیست صائب در حریم گلستان ازفیض‌عشق
چهره‌ای کز نالهٔ گرم تو شبنم‌پوش نیست

۱۲۸۱

آرزو بسیار وآهم در دل درویش نیست / دشت‌پرنخجیرویك‌ناوك‌مرا درکیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است / دزد هرگز در کمین کلبهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما می‌کند پهلو تهی / خانهٔ ما از هجوم جغد پرتشویش نیست
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او / فتنه رادلدوزتر زین ناوکی‌درکیش نیست
ای‌سکندرتا به‌کی‌حسرت‌خوری‌برحال‌خضر؟ / عمرجاویدان‌او یك آب‌خوردن‌بیش نیست!
مبحث‌عشق‌است ای زاهدخموشی پیشه‌کن / عرض علم‌موشکافیها به‌عرض‌ریش نیست!*

تا ازان تنگ شکر صائب جدا افتاده‌ام
سایهٔمژگان به‌چشمم کمتراز صد نیش نیست

۱۲۸۲

حاصل دنیای فانی جز غم وتشویش‌نیست / مدّ عمر جاودانش آه حسرت‌بیش‌نیست
پشه تا بر دیدهٔ من‌خواب شیرین تلخ‌کرد / گشت‌معلومم‌که نوش‌این‌جهان‌بی‌نیش نیست
تخم حاجتمندی دنیا به‌قدر آرزوست / هرکه را در دل نباشد آرزو درویش‌نیست
کوشش بی جذبه نتواند به مقصد راه برد / ورنه در راه طلب ازمن کسی درپیش‌نیست
زان زحرف‌راست لب‌بستم‌که غیراز آه‌سرد / در بساط سینهٔ صبح صداقت کیش‌نیست
دیگران را گربه‌حال خویش می‌آرد خودی / بیخودان‌را لشکربیگانه‌ای جزخویش‌نیست

شعر خود صائب مخوان بر مردم‌کوتاه‌بین
دیر می‌یابد سخن‌را هرکه دوراندیش‌نیست

۱۲۸۳

در دل بی‌آرزو راه غم وتشویش نیست / در جهان بی نیازی هیچ‌کس‌درویش‌نیست
از گرانجانی تو در بند علایق مانده‌ای / پیش‌آتش این نیستان‌کوچه‌راهی‌بیش‌نیست
از بلاها می‌کند ترك خودی ایمن ترا / لشکر بیگانه‌ای ملك تراچون خویش‌نیست
می‌کند تر نان خشك خود به‌خوناب جگر / نعمت الوان اگر بر سفرهٔ درویش‌نیست

روزی ممسك‌زجمع‌مال، تشویش‌است وبس
آنچه می‌ماندبه‌زنبور ازعسل جزنیش‌نیست

آه مظلومان برون آید زلب بی اختیار
ناوك دلدوز را آسودگی در کیش‌نیست

گرچه از زخم‌زبان صائب نیاسودیم ما
شکر کزتیغ زبان ما دل‌کس‌ریش نیست

۱۳۸۴

صحبت تردامنان با حسن‌یك‌دم بیش نیست
یك‌دوساعت درگلستان عمرشبنم‌بیش‌نیست

گریه در دنبال دارد خندهٔ بیجای برق
یك نفس خوشحالی دلهای بی‌غم‌بیش‌نیست

دعوی بیجا زبان تیغ می‌سازد دراز
مرغ بی‌هنگام را آوازه یك‌دم‌بیش‌نیست

زود از دنیا سبکروحان گرانی می‌برند
یك‌دوساعت بار روح‌الله‌به‌مریم بیش‌نیست

چون خموشی‌را به‌صد رغبت‌نگیرد ازهوا؟
رزق شمع‌از روشنی اشك دمادم‌بیش‌نیست

می‌شود روشن‌گهر را دل سیاه از اعتبار
ازحکومت روسیاهی رزق خاتم‌بیش‌نیست

آرزوی بوس وامید کنار ازسادگی است
حاصل‌ازخورشیدرویان‌چشم‌پر نم‌بیش‌نیست

چرخ‌کم فرصت به‌روشن‌گهران باشد بخیل
خندهٔ صبح جهان‌افروز یك‌دم بیش‌نیست

عیش‌شیرین نیست صائب رزق نزدیکان حق
آب تلخی در بساط چاه زمزم بیش نیست

۱۳۸۵

روزگار زندگی نقش برآبی بیش‌نیست
موج را قسمت زدریا پیچ‌وتابی بیش‌نیست

گرچه‌شد تنگ‌شکر زاحسان اوهرچشم‌مور
روزی ما زان لب‌شیرین جوابی‌بیش‌نیست

آنچه از خون جگر درشیشه‌دارد آسمان
پیش ما دریاکشان جام شرابی‌بیش‌نیست

شادی عالم، نظر با محنت بسیار او
خندهٔ برقی نمایان از سحابی‌بیش‌نیست

گرچه تنگی می‌کند بر دستگاه بحر، خاك
چشم خواب‌آلود ما را مشت‌آبی‌بیش‌نیست

همت ما دست اگر ازآستین بیرون کند
پرده‌های آسمان طرف نقابی‌بیش‌نیست

پیش‌چشم هرکه از غفلت نیاورده‌است آب
جلوهٔ خشك جهان موج سرابی‌بیش‌نیست

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
چون‌هوا یك‌لحظه‌افزون‌درحبابی‌بیش‌نیست

نیست از طوفان‌خطرکشتی به‌ساحل برده‌را
از جهان ما را توقع انقلابی‌بیش‌نیست

جلوهٔ برقی‌است صائب‌روزگار خوشدلی
امتداد زندگی مدّ شهابی بیش نیست

۱۲۸۶

آسمان در چشم ما دود وبخاری بیش نیست
سر بسرروی زمین مشت‌غباری بیش نیست

پشت‌وروی باغ دنیا را مکرّر دیده‌ایم
چون گل رعنا خزان ونوبهاری بیش نیست

در بساط خاکیان چون گردباد ازدورچرخ
جان گردآلوده‌ای وخارخاری بیش نیست

از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون
ورنه گردون‌کودك دامن‌سواری بیش نیست

خصمی مردم به‌یکدیگربرای خرده‌ای‌است
جنگ‌سنگ وآهن از بهرشراری بیش نیست

زاهدان خشك خرسندند ازگوهر به‌کف
خاروخس‌را مطلب ازدریا،کناری بیش نیست

گوشه‌گیران را امید صید دارد گوشه‌گیر
مطلب دام اززمین‌گیری‌شکاری بیش نیست

گرچه صحرای قیامت بیکنار افتاده است
داستان شوق ما را رقعه‌واری بیش نیست

زآتشی کزعشق او درسینهٔ سوزان ماست
آسمان و انجمش دود وشراری بیش نیست

گوشهٔ چشمی زشیرین چشم‌داردکوهکن
مزد ما از کارفرما ذوق‌کاری بیش نیست

قسمت ممسك زجمع مال باشد پیچ‌وتاب
آنچه‌می‌ماندبه‌جا زین‌گنج،ماری‌بیش نیست

پیش مردانی کز این ماتم‌سرا دل کنده‌اند
خاك‌گوری،چرخ‌نیلی سوکواری بیش نیست

بیقراریهای من چون پا گذارد در رکاب
شعلهٔ جوّاله طفل‌نی‌سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه وپیغام در طالع مرا
قسمت‌من زان‌لب‌میگون خماری‌بیش‌نیست

۱۲۸۷

درگذر زین خاکدان،گردسپاهی‌بیش نیست
بر شکن افلاك را، طرف‌کلاهی‌بیش نیست

تشنه‌چشم افتاده‌است آیینهٔ اسکندری
ورنه آب زندگانی دل‌سیاهی‌بیش نیست

رهنوردان طریق کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوار امکان خوابگاهی‌بیش نیست

گر زکوه قاف باشد گفتگو سنجیده‌تر
پیش تمکین‌خموشی برگ‌کاهی‌بیش نیست

گوشهٔ دل از عمارت کرد مستغنی مرا
مطلب صیّاد از عالم، پناهی‌بیش نیست

در دل روشن سراسر می‌رود یاد بهشت
چشمهٔ خورشیدرا زرّین‌گیاهی‌بیش نیست

ما به‌داغ لاله صلح از لاله‌رویان کرده‌ایم
از جهان منظور ما چشم سیاهی‌بیش نیست

طی نمی‌گردد به‌شبگیر حیات جاودان گرچه‌زلف‌او‌به‌ظاهر کوچه‌راهی‌بیش‌نیست
در غریبی می‌نماید خویش را حسن غریب قسمت یوسف‌زکنعان قعرچاهی‌بیش‌نیست
چون‌قلم هرچنددست‌ازماست،برلوح‌وجود حاصل ما از تردد مد آهی‌بیش‌نیست
با هزاران چشم روشن، چرخ نشناسد مرا بهرهٔ مجمر زعنبر دودآهی‌بیش‌نیست
حاصل پروازما چون‌چشم‌ازین چرخ‌خسیس با همه روشن‌روانی برگ‌کاهی‌بیش‌نیست
چون تواند ماه پیش عارض اوشد سفید؟ آفتاب اینجا چراغ صبحگاهی‌بیش‌نیست*

می‌رسد صائب به‌زهرآلوده، آن‌هم گاه‌گاه
روزی‌ما گرچه ازخوبان نگاهی بیش‌نیست

۱۲۸۸

آسمان سفله بی برگ ونوایی بیش‌نیست آفتاب روشنش[1] شبنم گدایی‌بیش‌نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم شغل ما سرگشتگان کسب‌هوایی‌بیش‌نیست
زر که‌آرام ازخسیسان‌رنگ‌زردش‌برده‌است پیش ما کامل عیاران کهربایی‌بیش‌نیست
می‌نماید گر به‌ظاهر دامن دولت وسیع دستگاهش سایهٔ بال همایی‌بیش‌نیست
گرچه پیوند علایق راگسستن مشکل است پیش ما واکردن بندقبایی‌بیش‌نیست
بر نمی‌آید به‌حق باطل، وگرنه چون کلیم رایت ما وسپاه ما عصایی‌بیش‌نیست
خواب بر مخمل زشکر خواب ماگشته‌است تلخ گرچه در ویرانهٔ ما بوریایی‌بیش‌نیست
آنچه‌بایدخواست ازآزادمردان همت‌است سرو را درآستین دست دعایی‌بیش‌نیست
مطلبی جزترك مطلب نیست ما را در جهان مدعای ما دل بی‌مدعایی‌بیش‌نیست
قسمت ما ازکریمان جهان آوازه‌ای است رزق‌ما زین کاروان بانگ‌درایی‌بیش‌نیست
چرخ‌کجروگر نگردد راست‌با ما، گومگرد مطلب آیینه از صیقل جلایی‌بیش‌نیست
روزی اهل بصیرت از فلکهاکلفت است قسمت روزن، غبار آسیایی‌بیش‌نیست
گرچه می‌پوشم جهانی را لباس مغفرت پوششم چون‌کعبه‌درسالی قبایی‌بیش‌نیست[2]
باغبان ما را عبث از سیر مانع می‌شود مطلب ما ازگلستان همنوایی‌بیش‌نیست
چون‌شکر هرکس‌که‌دارد ازحلاوت‌بهره‌ای خانه وفرش ولباسش بوریایی‌بیش‌نیست

۱ــ ق: مهر عالمتاب او. ۲ــ این بیت در: آ، پو، ك، آمده. درنسخهٔ م صائب برآن خط‌کشیده است.

هرکه‌دارد جوهری،نانش به‌خون‌افتاده‌است		قسمت شمشیر[1]، آب ناشتایی‌بیش‌نیست
از هجوم میوه صائب شاخه‌ها خم می‌شود
حاصل از پیری ترا[2] قدّ دوتایی بیش‌نیست

۱۲۸۹ * (ك،مر،ل)

آب‌کن‌در شیشه‌ساقی گر شراب‌صاف‌نیست		کشتی ما را به‌خشکی‌بستن‌از انصاف‌نیست
می‌توانست از زر گل کرد ما را بی‌نیاز		حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف‌نیست
گوهر نایاب را بتوان به‌شیرینی خرید		در بهای‌بوسه‌ای‌گرجان دهی اسراف‌نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند		هیچ عیبی اهل معنی را بتر ازلاف‌نیست
پشت بر من می‌کند هرگاه رویی‌دید ازو		سینه‌ام با سینهٔ آیینه زان روصاف‌نیست
خرمن مه‌پیش من یك‌جو ندارد اعتبار		دانهٔ عنقای ما جز نقطه‌های قاف‌نیست
درسخن از **عرفی** و **طالب** ندارد کوتهی
عیب صائب این‌بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

۱۲۹۰

در سر مشکل‌پسندان نشأهٔ انصاف نیست		ورنه در تعمیر دلها، دُرد کم ازصاف‌نیست
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست		در بهاران آبها در جویباران صاف‌نیست
دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل		عزلت عنقای ما را احتیاج قاف‌نیست
نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا		چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف‌نیست
با دم معدود، از بیهوده‌گویی لب ببند		مفلسان را هیچ عیبی بدتر ازاسراف‌نیست
می‌کند درپرده، از شرم‌کرم، احسان وجود		برلب دریای گوهر، کف‌زجوش‌لاف‌نیست
در چنین بحری که طوفان می‌کند آب گهر		کشتی‌ما را به‌خشکی بستن از انصاف‌نیست
ناقصان صائب زچرخ بی بصیرت خوشدلند
قلب چون نقدست رایج، هرکجا صراف‌نیست

۱۲۹۱ * (ف)

موج آب زندگی جز پیچ‌وتاب عشق‌نیست		سوزد ازلب‌تشنگی هرکس‌کباب‌عشق‌نیست

۱ــ س، م، د، پو، ق: روزی شمشیر، متن مطابق: آ، پر، ك.	۲ــ س، م، د: مرا.

می‌رساندچون ره خوابیده رهرو را به‌جان
رشتهٔ جانی‌که در وی پیچ‌وتاب‌عشق‌نیست

استخوان‌را پنجهٔ مرجان کند درزیرپوست
گر به‌ظاهر سرخ‌رویی در شراب‌عشق‌نیست

خاکیان را دل کجا ماند به‌جای خویشتن؟
آسمان‌را چون قرار از اضطراب‌عشق‌نیست

می‌کند ریگ روانش کار آب زندگی
پیچ وتاب ناامیدی در سراب‌عشق‌نیست

گریهٔ عشاق دوزخ را کند باغ خلیل
آب این آتش بجز اشك کباب‌عشق‌نیست

شاه را درویش می‌سازد، گدا را پادشاه
عالمی چون عالم خوش انقلاب‌عشق‌نیست

پرتو شمع تجلّی پرده‌سوز افتاده است
چشم پوشیدن حجاب آفتاب‌عشق‌نیست

مطلب از ایجاد دل کیفیّت عشق‌است‌وبس
پیش‌سگ انداز آن دل‌راکه باب‌عشق‌نیست

گوی چوگان سبکسیر حوادث می‌شود
هرکه را درمغز سر بوی شراب‌عشق‌نیست

نیست درچشم بصیرت خال اگر صائب ترا
نقطهٔ شك در سراپای کتاب عشق نیست

۱۲۹۲

در نگارستان تهمت دامن گل پاك نیست
گر همه پیراهن یوسف بود، بی‌چاك‌نیست

ثابت وسیّار او سوزانتر از یکدیگرند
آتش افسرده در خاکستر افلاك‌نیست

آسمان از گریهٔ ما خاکساران فارغ است
باغبان را هیچ پروای سرشك تاك‌نیست

ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد؟
از می گلگون رخ بزمی‌که آتشناك‌نیست

خاك بر فرقش اگر از کبر سربالا کند
هر که داند بازگشت او بغیراز خاك‌نیست

طرّهٔ دستار می‌باید که باشد زرنگار
اهل ظاهر را نظر بر شعلهٔ ادراك‌نیست

دل به روی راست، خال او زمردم می‌برد
خانهٔ صیّاد اینجا از خس‌وخاشاك‌نیست

ما ز هر روزن سری‌چون‌مهربیرون‌کرده‌ایم
روزن جنّت بغیراز حلقهٔ فتراك‌نیست

چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید؟
دربساط صبح بیش‌ازیك گریبان،چاك‌نیست

جاده چون مار سیه آوارگان را می‌گزد
ما وآن راهی‌که دام نقش پا در خاك‌نیست

روزگارم تیره صائب زین سوادناقص است
شمع در ویرانه‌ام از شعلهٔ ادراك نیست

۱۲۹۳

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاك نیست
بحر را ازپنجهٔ خونین مرجان باك نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش — شکرلله تخم امیدی مرا درخاك نیست
گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت نسوخت — عشق بی غیرت برآید، حسن چون بیباك نیست
می‌شوند از گردش چشم بتان زیر وزبر — عشقبازان را غمی ازگردش افلاك نیست
گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست — پیش سربازان بغیراز حلقهٔ فتراك نیست
می‌شود ازخاك افزون دام را حرص شکار — چشم نرم حرص‌را اندیشه‌ای ازخاك نیست
مصرع برجسته‌مستغنی است ازتحسین‌خلق — از خس وخاشاك بال شعلهٔ ادراك نیست

پاس اوقات شریف از درگشودن مانع است
کعبهٔ حاجت روا در بسته از امساك نیست[1]

۱۲۹۴ * (ك،مر،ل)

هیچ نخلی همچو رز دربوستان چالاك نیست — هیچ دستی درجهان بالای دست تاك نیست[2]
همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست — صید ما را سرکشی از حلقهٔ فتراك نیست
سبحه چون مار سیه بر دست ما پیچیده است — ورنه چین نارسایی در کمند تاك نیست
حسن او بی صنعت مشاطه عالمسوز شد — آتش گل زیر بار منت خاشاك نیست

همچو صائب با مفرح سرکن وسرسبزباش
هیچ زهری بهر اهل فکر چون تریاك نیست

۱۲۹۵

بادهٔ بی دُرد در میخانهٔ افلاك نیست — دانهٔ بی دام در وحشت‌سرای خاك نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است — حقهٔ خشخاش را دلگیری از تریاك نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیراز سادگی — هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراك نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را — طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراك نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد — آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست

۱ــ مقطع آ، پو، یا، ك:

نیست صائب کم زآب زندگانی خاك پاك — دانه را حاجت به‌باران درزمین پاك نیست

درنسخهٔ م صائب براین‌مقطع خط‌کشیده ، زیرا بعداً مضمون را نامعقول یافته است، چون به هرحال دانه ازآب بی‌نیاز نیست. نسخ س و د مقطع ندارند. درنسخ پر، ق، ی، بیت: مصرع برجسته مستغنی است... با تغییر پیش مصراع به‌این صورت مقطع قرارگرفته است: صائب ازتحسین بود مستغنی افکار بلند (ق، ی... افکار عالی بی‌نیاز) درمتن ازنسخ س، م، د پیروی شد.

۲ــ مطلع این غزل، مطلع دوم غزل بعدی نیز بود، ازآنجا حذف شد.

ریشهٔ نخل امید اهل دل، چون گردباد ‌ بر سرخاك‌است‌جولانش، ولی‌درخاك نیست
از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند ‌ زیردست‌وپا بود چندان‌که خرمن‌پاك نیست
دربهشت‌افتادهرکس‌بست‌در بر روی‌خویش ‌ غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناك نیست
می‌کشم چون بید از بی‌حاصلیها انفعال ‌ ورنه مجنون مرا ازسنگ طفلان‌باك نیست
آن‌که گاهی دست بر دلهای غمگین می‌نهد ‌ در ریاض آفرینش غیر برگ تاك نیست
دل به‌چاك‌سینه‌روشن‌کن که این‌کاشانه را
روزنی صائب بغیراز سینهٔ صدچاك نیست

۱۲۹۶

غافلان را احتیاج بادهٔ گلرنگ نیست ‌ خواب‌چون‌افتادسنگین‌حاجت‌پاسنگ نیست
بر نمی‌آید دل روشن به‌روی سخت خلق ‌ جوشن داودیی آیینه را چون زنگ نیست
ازشکست‌ایمن‌شودهرکس‌که‌خود رابشکند ‌ از گل رعنا خزان سنگدل را رنگ نیست
هرکه شد محو جمال آسوده گردد ازجلال ‌ هیچ پروا عاشق دیوانه را ازسنگ نیست
جان آگاه ازتن خاکی کدورت می‌کشد ‌ پای‌خواب‌آلودرا زحمت زکفش‌تنگ نیست
هر مخالف در نیابد نغمهٔ عشاق را ‌ نالهٔ بلبل به گوش بیغمان آهنگ نیست
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کند
چار دیوار قفس صائب به‌بلبل تنگ نیست

۱۲۹۷

روزی دل جز شکست از یار شوخ‌وشنگ نیست ‌ قسمت دیوانه ازطفلان بغیرازسنگ نیست
تا نفس چون گردبادم هست،جولان می‌زنم ‌ دشت‌پیمای جنون، پا بستهٔ فرسنگ نیست
چند حرف سخت در کار دل نازك کنی؟ ‌ آخر ای بیرحم، جان‌شیشه‌ای[1] ازسنگ نیست
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کنند ‌ چار دیوار قفس بر عندلیبان‌تنگ نیست
صائب ار ذوق تماشا گرد دل می‌گرددت
هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

۱ــ ل: جان ازشیشه است، س، م، د، مر مانند متن.

۱۲۹۸

عشق را حاجت به‌زور بازوی اقبال نیست / فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بندشکایت گشته‌است / می اگر باشد، زبان شکوهٔ مالال نیست
هرکجا پای‌محبت درمیان باشدخوش‌است / حلقهٔ زنجیر، لیلی را کم از خلخال نیست
هرقدر خواهد دلت، عرض تجلی‌کن به دل / خانـهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس حال‌است اینجا،جای قیل‌وقال‌نیست

۱۲۹۹

بار بر مجنون ما جمعیت اطفـال نیست / خـانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال‌نیست
خاك زن در چشم خودبینی که ازآب‌حیات / سدّ اسکنـدر بجـز آیینـهٔ اقبال‌نیست
مزرع امید را آب تنك برق فنـاست / عیش را ناقص کند جامی‌که‌مالامال‌نیست
قطع امید از تهی‌چشمان عـالم کرده‌ایم / کشت مارا چشم آب‌از چشمهٔ غربال‌نیست
وقت‌آن‌درویش‌قانع‌خوش‌که‌از خوان‌نصیب / لقمه‌ای‌داردکه چشم‌شورش‌از دنبال‌نیست[1]
مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم / رفتن تب را دلیلـی بهتر از تبخال‌نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را / حجت ناطق بغیراز ترك قیل وقال‌نیست
بی نیاز از هـاله باشد خوبـی ماه تمام / ساق چون افتاد سیمین‌حاجت‌خلخال‌نیست
سعی در جمعیت دل کن کز این عبرت‌سرا / آنچه نتوان‌برد از اسباب باخود،مال‌نیست
دیدهٔ اهل هوس دایم بود در سیر ودور / نقطه را آسودگـی در قرعهٔ رمال‌نیست
مرکز پرگارِ سرگردانـی بـی منتهاست / هر سر بی‌حاصلی کز فکر زیر بال‌نیست
نیست صائب بر حریصان‌جمع‌سیم‌وزر گران
از گرانباری غباری بردل حمـال نیست

۱۳۰۰

صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست / توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل‌نیست
مور قانع یافت از دست سلیمان پایتخت / بر جگر دندان فشردن ازقناعت سهل‌نیست

۱ــ آ (خط صائب) چشم شور دردنبال... سهوالقلم مولاناست. متن مطابق س، ت، ك.

عشق عالمسوزرا چون برق،آتش زیرپاست
ورنه زخم خارصحرای ملامت سهل نیست

خار این وادی شلاین‌تر زخون ناحق‌است
از علایق، چیدن دامان رغبت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب‌آلـود ما
ورنه ازکف‌دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر پیری را که‌درهنگام صبح
گر همه یك‌چشم باشد، خواب‌غفلت سهل‌نیست

من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف
خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست

بر تو ازکوتاه‌بینی خـون دل‌شد ناگوار
چشم‌اگر[1] برمنعم‌افتد،هیچ‌نعمت سهل نیست

کوهکن از رشك‌خسرو جان‌شیرین راسپرد
عشق در هر دل‌که باشد، زخم غیرت سهل‌نیست

خوردن گندم برون انداخت آدم را زخلد
تا بدانی پیش حق یك‌جو اطاعت‌سهل نیست

پردهٔ منصور اگر صد چاك‌شد چون گل‌سزاست
دم زدن‌بی‌پرده‌از اسرار وحدت سهل نیست

کافر حربی است‌هرکس نیست راضی‌ازقضا
صائب‌ازقسمت‌چو نادانان‌شکایت‌سهل نیست

۱۳۰۱

یك حباب قلزم تـوحید بـی‌اکلیل نیست
هیچ موجی بی صدای شهپرجبریل نیست

زیـر دیوار گـرانجانی نمانند اهـل دل
کعبه را بیم خرابی از سپـاه فیل نیست

تحفهٔ عاشق نگاهان‌دیدهٔ حیران بس است
هیچ دستاویز سایل را به از زنبیل نیست

به کـه از پشت پدر راه فنا گیریم‌پیش
مهلت ده روزهٔ مـا قـابل تحویل نیست

چارهٔ وارستگی ازخلق، ترك صحبت‌است
قطع افیون را علاجی بهتراز تقلیل نیست

بی نگاه گـرم نبود گوشهٔ ابـروی او
هرگز این‌محراب عالمسوز بی‌قندیل نیست

لازم عشق است بخت تیره وروز سیاه
نیل چشم زخم یوسف غیر رودنیل نیست

می‌زند بر قلب گـردون آه‌دردآلود مـا
پشهٔ مـا را محابـا از شکوه فیل نیست

در خرابات مغان صائب لب دعوی ببند
صحبت حال‌است‌اینجا، جای قال‌وقیل نیست

۱۳۰۲

خال محتاج کمند زلف عنبرفـام نیست
دانه چون افتاد گیرا، احتیاج دام‌نیست

از نسیمی می‌توان برداشتن ما را زخـاك
چشم ما چون‌دیگران بربوسه وپیغام[2] نیست

۱ــ س، م، د، ن: چون نظر. ۲ــ ل: بوسهٔ پیغام.

شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور — در کنار لاله وآغوش گل آرام‌نیست
خاك ره شو گر طلبکار دلی، کاین کعبه‌را — جز غبار خاکساری جامهٔ احرام‌نیست
باغ‌عقل است‌آن‌که درعمری رساندمیوه‌ای — آفتاب عشق بر هرکس که تابد خام‌نیست
ترك‌خودکامی،جهان‌راشکرّستان‌کردن‌است — تلخکامی جز نصیب مردم خودکام‌نیست
کیسه‌پردازان دنیا غافلند از نقد وقت — ورنه نقدی این‌چنین درکیسهٔ ایّام‌نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادی است‌مرگ — خون‌خودرامی‌خوردمرغی‌که‌بی‌هنگام‌نیست
می‌پرد دل بیخرد را بهر اوج اعتبار — طفل ناافتاده را اندیشه‌ای ازبام‌نیست
شامِ ماهِ روزه دارد داغ، صبح عید را — بی‌تکلّف‌هیچ‌شهری‌این‌قدرخوش‌شام‌نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد — نیست‌آهویی درین صحراکه‌شیراندام‌نیست

از زبان‌شکوهٔ ما حسن صائب‌فارغ است
شکرّستان را خبر از تلخی بادام نیست

۱۳۰۳

آفت دولت به ابنای زمان معلوم‌نیست — لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم‌نیست
از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا — از لطافت هیچ جز گرد از نشان‌معلوم‌نیست
هرکجا آزادگی باشد، نباشد انقلاب — دربساط سرو آثار خزان معلوم‌نیست
بوسه می‌خواهد که راه آشنایی وا کند — بر نفس هر چند راه آن‌دهان معلوم‌نیست
از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت ترا — از هجوم سبزه این آب روان معلوم‌نیست
تا زخودبیرون نیایی‌خویش‌را نتوان‌شناخت — عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم‌نیست
می‌شوی وقت رحیل از غفلت خود باخبر — در حضر سنگینی خواب‌گران معلوم‌نیست
طفل داند دایه را حور وبهشت وجوی‌شیر — زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم‌نیست
بیشتر پاس ادب دارند شرم‌آلودگان — درگلستانی که آنجا باغبان معلوم‌نیست
در رگ‌کان تا بودیاقوت،خون‌مرده‌ای‌است — در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم‌نیست
مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن — از سبکباری پی این کاروان معلوم‌نیست

در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

۱۳۰۴

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تـو نیست
بوسه‌را رنگی زلبهای می آشام‌تو نیست

نیست درصلب یمن سنگی‌که خون رغبتش
چون می نارس به‌جوش‌ازحسرت‌نام‌تو نیست

بوی یوسف می‌کند بیت‌الحزن را گلستان
هیچ‌کس‌راشکوه‌ازگردون درایام‌تو نیست

قمری از پاس غلط در حلقهٔ تقلید مـاند
ورنه در روی‌زمین سروی‌به‌اندام‌تو نیست

بوسهٔ شیرین دهـانـان را مکرّر همچوقند
کرده‌ام لب‌چش،به‌شیرینی‌چوپیغام‌تو نیست

یوسفی در بیع دارد هر تهیدستی زتـو
هیچ کافر ناامید از رحمت عام تو نیست

غیر من کز دامن زلف تو دستم‌کوته‌است
هیچ فـرد بـاطلی بی مدّ انعام تو نیست

صائب ازهمّت‌به‌فتراك‌تو خود رابسته‌است
ورنـه صید لاغـر او قابل دام تـو نیست

۱۳۰۵ * (مر،ل)

داغ من ممنون شکّرخند پنهان‌تو نیست
زیر بـار منت گـرد نمکدان تو نیست

دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته‌است
هرزه خندی شیوهٔ چاك گریبان تو نیست

در دل سختت ندارد رحم آتشدست راه
خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست

سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا
شب‌که در مدّنظر زلف پریشان تو نیست

امّت خضر گرانجان‌بودن‌از بیجوهری‌است
خون ما رامصرفی چون تیغ‌مژگان تو نیست

تا به‌چند ای کوهکن‌سختی‌کشی[1]دربیستون؟
تیشهٔ آتش نفس گـویابه فرمان تو نیست

می‌برم چون نام آغوش ازکنارم می‌رمی
این قبا چسبان به‌شمشاد خرامان تو نیست

به‌که در غربت بود پایم به‌زندان ای پدر
یك‌قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست

می‌کنم شوق ترا از روی شوق‌خود قیاس
احتیاج نـامه‌هـای شوق عنوان تو نیست

خنده را درزیرلب‌چون غنچه دزدیدن‌چرا؟
بر دل چـاکم غباری‌از نمکدان تو نیست

ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر
شعلهٔ شوق مـرا حاجت به‌دامان تو نیست

یوسف من زیرلب تاکی گذاری خال‌نیل؟
این کبوتر در خور چـاه زنخدان تو نیست

خانخانان را به‌بزم ورزم، صائب دیده‌ام
درسخا ودرشجاعت‌چون‌ظفرخان‌تو نیست

---

[1]ـ ل: سختی بری.

۱۳۰۶ * (مر،ل)

یك سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست رحم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
می‌دهی صد وعده وفی‌الحال برهم می‌زنی این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی‌سبب ازشاهراه وعده بیرون می‌روی این روش زیبندهٔ بالای‌دلجوی تو نیست
از کنار شمع مـی‌آری بـرون پروانه را شعلهٔ آتش حـریف تندی‌خـوی تو نیست
پـُر مرنجانم که رو در کافـرستان می‌نهم
حلقهٔ زنتار کم از حلقهٔ مـوی تو نیست

۱۳۰۷

هیچ لب زیر فلك بـی‌نالهٔ جانکاه نیست تاروپود عـالم امکان بغیـراز آه نیست
ساده‌لوحی می‌کند میدان جولان را وسیع پیش پای دوربینی یك‌قدم بی‌چاه نیست
نیست‌غافل‌حسن‌مغرور ازشکست وبست‌دل مهر تـابان بیخبر از جمع وخرج ماه نیست
برفقیران‌سجدهٔ‌شکرش‌چومسجدواجب‌است هر سرایی راکه چوب منع در درگاه نیست
در غریبی می‌کند نشو ونما حسن غـریب در وطن پیراهن یوسف بغیراز چاه نیست
مستی جاوید خواهی غوطه زن دربحر خم ورنه می درجام ومینا گاه هست‌وگاه نیست
آه حسرت ریشهٔ نخل هوسناکان بـود در بسـاط پـاکبـازان محبّت آه نیست
پیش هرناشسته رو اظهارحاجت مشکل‌است ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست
نوش‌ونیش‌وخاروگل‌صائب هم‌آغوش‌همند
دربساط آفرینش نقش خاطرخواه نیست

۱۳۰۸

دلبر از دل نیست غافل، دل اگر آگاه‌نیست شاه با تخت‌است‌دایم، تخت‌اگر باشاه‌نیست
کـوه تتوانست پیچیدن عنـان سیل را سالکان را کعبه وبتخانه سنگ راه‌نیست
در دبستان، لوح هیهات‌است ماندروسفید در جهـان آفـرینش سینه‌ای بی‌آه‌نیست
خانهٔ‌من‌چون‌صدف‌ازگوهر خودروشن‌است گـُل به‌چشم روزنم از آفتاب وماه‌نیست
حلقه بیجا می‌زند بـر در نـوای بلبلان بوی گـل را در حریم‌بی‌دماغان راه‌نیست
سدّ راه مـا نگردد مهر دنیـای خسیس مانع پرواز ما چون چشم، برگ‌کاه‌نیست
چون‌شبان بیدارباشد،گله‌گو درخواب‌باش آدمی را دیده‌بانی چون دل آگاه‌نیست

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف
ورنه دستم از گریبان فلك کوتاه‌نیست
دربساط خامشان باشد مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه‌نیست
هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد
دامن جان‌را شلاین‌تر زحب جاه‌نیست
صائب از گرد علایق صفحهٔ دل را بشوی
زان‌که‌هر ناشسته‌رو را ره‌درین‌درگاه‌نیست

۱۳۰۹

روی‌هفتاد ودوملت جز درآن درگاه‌نیست
عالمی سرگشته‌اند وهیچ‌کس گمراه‌نیست
عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده‌اند
هر فضولی محرم خلوت‌سرای‌شاه‌نیست
کرده‌ام قطع نظر ازگرم و سرد روزگار
گل به‌چشم روزنم از آفتاب‌وماه‌نیست
در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم
دست ما کوتاه اگر باشد، زبان‌کوتاه‌نیست
ما به‌آب گوهر خود، خانه روشن می‌کنیم
آفتاب وماه را درخلوت ما راه‌نیست
هرکه شد دیوانه اینجا در حساب‌مردم‌است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه‌نیست
ساده‌لوحی راهزن را می‌شمارد خضر راه
پیش‌چشم دوربینی یك‌قدم بی‌چاه‌نیست
موج ممکن نیست بی‌دریا شودصورت‌پذیر
هالهٔ آغوش گردون همتان بی‌ماه‌نیست
نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را
ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه‌نیست
عزلت ما اختیاری نیست صائب در وطن
پرده‌پوشی یوسف ما را بغیرازچاه‌نیست

۱۳۱۰

نیست‌یك‌شادی که‌انجامش به‌غم‌پیوسته‌نیست
ازلب‌خندان بجزخون در دهان‌پسته‌نیست
یك‌دل آسوده نتوان یافت در زیر فلك
دربساط آسیا یك دانهٔ نشکسته‌نیست
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند
مانع رزق مقدر خانهٔ دربسته‌نیست
از سبکرو نقش هیهات است ماند برزمین
رهنوردی‌را که باشد نقش‌پا، آهسته‌نیست
فارغ است از امتداد قطره‌های اشك من
آن‌که می‌گوید گره در رشتهٔ‌نگسسته‌نیست
از می لعلی نمی‌گردد بدخشان سینه‌اش
دست هرکس چون سبو در زیر سر پیوسته‌نیست
می‌توان ره برد از سیما به کنه هرکسی
شاهدی‌گلزار رنگین را به ازگلدسته‌نیست

پیش ما صائب که هرصیدی به‌دام‌آورده‌ایم
هیچ‌صیدی‌درجهان چون‌معنی‌برجسته‌نیست

۱۳۱۱

طاعت ظاهـر طریق مـردم آزاده نیست پردهٔ بیگانگـی اینجا بجز سجاده‌نیست
در صف مستان‌که بیرون رفتن ازخود طاعت است بادبان کشتی می کمتر از سجاده‌نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند درقفس هم رزق ما بی‌طالعان آماده‌نیست
لغزش مستانـهٔ ما عذرها دارد، ولـی عذر ما را کی پذیرد هرکه‌کارافتاده‌نیست؟
نقشبندان معانـی را بـرای مشق فکـر تختهٔ مشقی به از رخساره‌های ساده‌نیست
راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یـافتند دور باشی حسن‌راچون جبههٔ نگشاده‌نیست
بیقراری لازم آغـاز عشق افتـاده است جوش خامی در زمان پختگی با باده‌نیست

دعوی آزادگـی از سرو، رعنایـی بـود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

۱۳۱۲

ازهلاك ما سیه‌بختان کسی آزرده نیست مردهٔ ما قابل ماتم چو خون مرده‌نیست
هرکه خود را باخت اینجا می‌زند نقش‌مراد پاکباز کوی عشق از نقش کم‌آزرده‌نیست
در وصال وهجر، داغ عشقبازان تازه‌است در خزان ونوبهار این گلستان افسرده‌نیست
از تماشای خرامش چون نلغزد پای عقل؟ خاروخس‌را طاقت‌این‌سیل عالم‌بُرده‌نیست
صوفیان زنده‌دل از پوست بیرون رفته‌اند دربساط پوست‌پوشان غیر خون‌مرده‌نیست
چون‌سکندر،خضراینجا خاك‌می‌بوسد زدور چشمهٔ‌آن‌لب‌چوآب زندگی‌لب‌خورده‌نیست
دل ازان توست اگر امروز اگر فردا بـود این‌قدر تدبیر حاجت در قمار برده‌نیست

این جواب‌آن غزل صائب که **ادهم** گفته‌است
گر منش دامن نگیرم خون من خودمرده‌نیست

۱۳۱۳

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست برگ‌عیش‌این‌چمن جزدست‌برهم‌سوده‌نیست
خندهٔ گل می‌دهد یادی زآغـوش وداع دربهاران نالـهٔ مـرغ چمن بیهوده‌نیست

گرچه می‌ریزم زمژگان اشك گرم، اما چو شمع
در سراپای وجودم یك رگ نگشوده نیست

تیغ لنگردار، سیلاب گرانسنگ فناست
چشم ما را تاب آن مژگان خواب آلوده نیست

بوالهوس را آبرویی نیست در درگاه عشق
آستان سرکشان جای جبین سوده نیست

بی‌گناهی می‌رود در خون شبنم هرسحر
چهرهٔ خورشید بی‌موجب به‌خون اندوده نیست

خون به‌جای شیر می‌جوشد زپستان صبح را
وقت طفلی خوش که‌در مهد زمین آسوده نیست

رحمت حق می‌کند خالی دل از عصیان ما
ابر این دریا بغیراز دامن آلوده نیست

غنچهٔ تصویر می‌لرزد به‌رنگ وبوی خویش
در ریاض آفرینش یك دل آسوده نیست

می‌توان خواند از جبین، راز دل عشاق را
درکف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست‌زن در دامن بی‌حاصلی صائب که‌نخل
تا ثمر دارد زسنگ کودکان آسوده نیست

۱۳۱۴

پیچ وتاب آن‌کمر با موی آتش‌دیده نیست
مصرع پیچیدهٔ زلف این‌قدر پیچیده نیست

یك دل‌آسوده نتوان یافت دراین تُه صدف
درمحیط آفرینش گوهر سنجیده نیست

فارغند از دار وگیر آرزو آزادگان
سرو را بیمی زخار از دامن برچیده نیست

سینهٔ گرم از دلم آرام وطاقت برده‌است
دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست

می‌توان در شیرخالص، موی‌را بی‌پرده دید
سینه‌صافان را اگر عیبی بود پوشیده نیست

از تصنّع معنی برجسته نازل می‌شود
هیچ عیبی‌شعرراچون‌لفظ برهم‌چیده نیست

از دل‌شوریده، حرف‌عاقلان‌جُستن‌خطاست
ربط را کاری به‌اوراق زهم‌پاشیده نیست

تن به‌هر تشریف ناقص کی‌دهد نفس‌شریف؟
کعبه را صائب نظر بر جامهٔ پوشیده نیست

۱۳۱۵

ماه درگردون‌نوردی چون دل آواره نیست
دربساط آسمان این کوکب سیّاره نیست

از حجاب تن، دل رم‌کردهٔ ما فارغ است
دامن ما چون شرر در زیرسنگ‌خاره نسیت

کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن
برگ عیش نامرادان جز دل صدپاره نیست

چشم شبنم تکمهٔ پیراهن خورشید شد
حسن، شرم‌آلودگان را مانع نظّاره نیست

هیزم تر، صندل تدبیر نفروشد به ما جز سر تسلیم[1]، اینجا دردسر را چاره نیست
تا بود دل تیره، تن با او مدارا می‌کند سنگ چون آیینه شد، ایمن زسنگ خاره نیست
پا منه بیرون ز زهد خشك، چون عارف نه‌ای طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست
از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است
درخرابات مغان هرکس که دُردی‌خواره نیست

۱۳۱۶

حسن بالادست را ازشوخ چشمان چاره نیست یوسف بی‌جرم را ازچاه وزندان چاره نیست
بی‌سیاهی نیست ایمن آب خضر ازچشم شور گلرخان را ازخط وزلف پریشان چاره نیست
بخیهٔ انجم نمی‌بندد دهان صبح را عشق چون صادق شد ازچاك گریبان چاره نیست
می‌کند ایجادِ شبنم لاله وگل از هوا حسن عالمسوزرا ازچشم حیران چاره نیست
دل نیاویزد به‌زلف او، کجا مسکن کند؟ دین به غارت‌داده را ازکافرستان چاره نیست
افسر زر دردسر بسیار دارد در کمین شمع عالمسوز را ازچشم گریان چاره نیست
هرکجا هست اژدهایی، دورباشی لازم است خانهٔ ارباب دولت را ز دربان چاره نیست
در ضعیفان می‌گریزند اقویا روز سیاه شیر را در پردهٔ شب از نیستان چاره نیست
بهر گندم کرد آدم ترك نعمای بهشت چاره ازالوان نعمت هست واز نان چاره نیست
چون نداری دست وپا، سربرخط تسلیم نه گوی را درقطع راه اززخم چوگان چاره نیست
آشنای خود چو گشتی زآشنا فارغ شدی تا زخودبیگانه‌ای از آشنایان چاره نیست
آسمان بی‌ابر نتواند زمین را تازه داشت صاحبان ملك را ازدست احسان چاره نیست
صولت شیران نیستان را نگهبانی کند این جهان پوچ را ازشیرمردان چاره نیست
ذکر گرم راه سازد سالك افسرده را آتش افسرده را از باد دامان چاره نیست
سنگ می‌بارد به‌هر نخلی که‌باشد میوه‌دار عاشق دیوانه را ازسنگ طفلان چاره نیست
کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق؟ رهنوردان حرم را ازمغیلان چاره نیست
ای که‌جویی زآسمان روزی، غروراز سرگذار خوشه‌چینان را زهمواری به دهقان چاره نیست
صائب از روشندلان است آنچه هرکس یافته است
لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

۱ــ س، م: خط تسلیم.

۱۳۱۷

غیر حسرت رزق من زان حسن بی‌اندازه‌نیست / فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه‌نیست
میکشان را روز باران می‌کند گردآوری / جز رگ ابر بهاران جمع راشیرازه‌نیست
باغ جنّت در صفا هرچند باشد بی‌نظیر / پیش ارباب بصیرت همچو روی تازه‌نیست
نیست هر بیهوده نالی را خبر از سوز عشق / مطلب بلبل ز عشق گل بجز آوازه‌نیست
تیر تخشی هست هرکس را ازان ابروکمان / قسمت‌ما چون‌کمان ازدور جزخمیازه‌نیست
لاله در کوه‌بدخشان خون‌خود را می‌خورد / چهرهٔ گلرنگ او را احتیاج غازه‌نیست
مستمع را صائب از گفتار ما بهره است بیش
چون کمان‌ما را نصیب ازصیدجزخمیازه‌نیست

۱۳۱۸

سرو را چون لاله وگل احتیاج غازه‌نیست / زینت آزادمردان غیر روی تازه‌نیست
جلوهٔ برق است رنگ اعتبارات جهان / یك‌نفس گل بیش بر دستارمردم‌تازه‌نیست
هرکسی از محرمان خاص داند خویش را / التفات عام آن پرکار را اندازه‌نیست
بی تردد، چون‌گذشتی ازخودی‌درمنزلی / قطع این وادی به پای ناقه وجمّازه‌نیست
مَی برآرد از پریشانی دل آشفته را / به زخط جام این اوراق را شیرازه‌نیست
می‌توان بردن به‌مقصد راه ازسنگ نشان / مطلب عنقا زکوه قاف جز آوازه‌نیست
نشنوی تا حرف پوچ،ازپوچ گفتن‌لب‌ببند / باعثی خمیازه را بالاتر از خمیازه‌نیست
گفته‌ای صائب زدیرین محرمان بزم‌ماست
ظرف ما را طاقت این لطف بی‌اندازه‌نیست

۱۳۱۹

رزق من زان‌نرگس مستانه‌جز خمیازه‌نیست / فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه‌نیست
آه کز بی‌حاصلیها آنچه می‌ماند به من / چون صدف زان گوهر یکدانه جز خمیازه‌نیست
روزی دست ودهان عاشق ازبوس وکنار / زان نگار از وفا بیگانه جز خمیازه‌نیست
می‌کشد فانوس گستاخانه دربر شمع را / روزی بال‌وپر پروانه جز خمیازه‌نیست
از شراب ما دگرها شادمانی می‌کنند / قسمت ما چون لب پیمانه جزخمیازه‌نیست
روزی ما چون ملایك دانهٔ تسبیح ماست / دربساط ما زآب ودانه جز خمیازه‌نیست

تیر تخشی دارد از نخجیر ما هرکس که هست   گرچه ما را چون کمان در خانه جز خمیازه نیست

رزق نادانان بود صائب شراب بیغمی
دربساط مردم فرزانه جز خمیازه نیست

۱۳۳۰

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست   گرد را دست تصرّف بر درون شیشه نیست
کار چون گویاست، بیکارست اظهار کمال   کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
محنت دنیا نمی‌گردد به گرد بیخودان   هست سهم شیر حاضر، شیر اگر در بیشه نیست
می‌کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد   حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست
هرکه خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما   این درخت خشك را دلبستگی با ریشه نیست
در دل ما ره ندارد عقل و تدبیرات او   عاشقان را جز پری در شیشهٔ اندیشه نیست

به که صائب از خرابات فلك بیرون رویم
در خور این بادهٔ پر زور، اینجا شیشه نیست

۱۳۳۱ * (مر،ل)

سرو مینا را تذروی بهتر از پیمانه نیست   شمع را در بزم دلسوزی به از پروانه نیست
حسن ذاتی فارغ است از صنعت مشّاطگان   زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست
مرغ روح اهل مشرب را نمی‌آرد به دام   نقل آن مجلس که خبث سبحهٔ صددانه نیست
عشق پنهانم زمستی کرد گل در انجمن   دشمنی راز نهان را چون لب پیمانه نیست

سرکشی بگذار از سر، با دل صائب بساز
شمع ایمن را گزیر از صحبت پروانه نیست

۱۳۳۲

غفلت تردامنان را حاجت پیمانه نیست   چشم خواب‌آلود نرگس گوش بر افسانه نیست
گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است   زخم دندان تأسف بر لب پیمانه نیست
خشکی سودا، قلم در ناخنش نشکسته است   آن‌که می‌گوید قلم بر مردم دیوانه نیست
هرکه می‌آید، به آب‌رو از اینجا می‌رود   قفل منع و چین ابرو بر در میخانه نیست
حسن ذاتی بی‌نیاز از صنعت مشّاطه است   زلف جوهر دست‌فرسود نسیم و شانه نیست

مهربانیهای صیادست دامنگیر ما — در قفس دلبستگی ما را به‌آب ودانه‌نیست
رشتهٔ کار تو صائب ناخنم را ریشه ساخت
این‌قدر عقد گره در سبحهٔ صدا دانه نیست

۱۳۲۳

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست — گنج را بر دل‌غبار از صحبت ویرانه‌نیست
با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند — راه حرف آشنا از سبزهٔ بیگانه‌نیست
نقدها را نسیه سازد بدگمانیهای حرص — در قفس‌هم مرغ ما بی‌فکر آب‌ودانه‌نیست
می‌زنند نقش فریب تازهٔ دیگر برآب — گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه‌نیست
دست ما را اختیار از وصل دارد ناامید — ورنه زلف وکاکل اوشانه‌گیر ازشانه‌نیست
با سفال‌وجام زر، یکرنگ می‌جوشد شراب — نور وحدت را نظر برکعبه و بتخانه‌نیست
غافل است از همّت مستانهٔ پیر مغان — چون سبودستی‌که‌زیرسردرین میخانه‌نیست
بی‌شعوران در حیاتند از فراموشان خاك — صورت دیوار، هم درخانه، هم درخانه‌نیست
نیست صائب را خبر زافسانهٔ عشق مجاز
دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

۱۳۲۴

زان‌لب‌شیرین‌که‌درهرگوشه‌صدفرهادداشت — بوسه‌ای برد ازمیان ساغرکه‌صدفریادداشت
بعد ایتامی که درهای اجابت باز شد — آه در دل‌همچو جوهر ریشه‌درفولادداشت
سازگاری چرخ را با من نبود ازراه لطف — چند روزی بهر ویرانی مرا آبادداشت
دل ز هرآواز پا می‌ریخت در دامن مرا — تا درین وحشت‌سرا عیدم مبارکبادداشت
پخته چندین خام را تتوان به آسانی نمود — تاك دریك آستین صد سیلی استادداشت
مهر لب شد حیرت رخسار آتشناك او — چون سپند آن خال مشکین ورنه صد فریادداشت
گشت صائب رزق ما از خامهٔ معنی نگار
بهره‌ای کز نقش شیرین تیشهٔفولاد داشت

۱۳۲۵

بی تو امشب هر سرمویم جدا فریادداشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولادداشت

ذوق خاموشی زبانم را به‌حرف آورده‌بود | این جرس را اشتیاق پنبه بر فریادداشت
من‌که دارم سنگ بردارد زپیش راه‌من؟ | یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولادداشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا؟ | جوی‌شیری‌پیش‌دست خویشتن‌فرهادداشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید | آنچنان‌جست‌از سر آتش‌که صدفریادداشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

۱۳۲۶ * (ف،ك)

شورش سودای ما افلاك را معمورداشت | پرنمك‌بود این نمکدان تا سر ماشورداشت
در شکست من نداود چرخ‌سنگین دل‌گناه | در بغل مینای من‌سنگ از می پرزورداشت
بار منت بر دل نازك گرانی می‌کند | زخم خودرا‌گل زبوی‌خویشتن‌ناسورداشت
بر نیاید از لبم در فقر، آواز سؤال | کاسه چوبینم شکوه افسر فغفورداشت
می‌تواند داشت طوفان‌را مقید[1] درتنور | سینهٔ هرکس که راز عشق را مستورداشت
خال دیگر بر جمال پادشاهی می‌فزود | گر سلیمان گوشهٔ چشمی به‌حال موورداشت
نیست جای لاف ودعوی راه باریك ادب | عشق چوب‌دار ازان پیش ره منصورداشت
از فلك هرگز غباری بر دل صافم نبود | زنگ، طوطی‌بود تا آیینهٔ من نورداشت
دور گردی لذتی داردکه دل دربزم‌وصل | با کمال قرب، حسرت بر نگاه دورداشت

هیچ‌کس می‌باید از صائب نباشد پیشتر
خدمت دیرینه را خواهی اگر منظور داشت

۱۳۲۷

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت | پیچ وتاب من شکوه جوهر شمشیرداشت
سینه‌ام هرگز زداغ گلرخان خالی نبود | این بیابان آتشی دایم زچشم شیرداشت
در گلستانی که عمر ما به دلتنگی گذشت | خنده‌ها در آستین هر غنچهٔ تصویرداشت
دامن ابر بهاران در فلك می‌کرد سیر | خار ما بی‌حاصلان تا دست دامنگیرداشت
یاد ایامی که از بیتابی مجنون ما | حلقهٔ چشم غزالان نالهٔ زنجیرداشت
حق اگر بندددری، ده در گشاید درعوض | طفل بی مادر ز هر انگشت‌جوی‌شیرداشت

۱ــ ك: نهفته.

سیل در ویرانهٔ من داشت صائب گل درآب
در دل من راه تـا انـدیشهٔ تعمیر داشت

۱۳۲۸

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت　　موج دریا دیده را نتوان به‌ساحل بازداشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد　　نشـأهٔ انجام را در ساغـر آغـازداشت
در جهان آب وگل، ویرانه‌ای ازمن نماند　　شغل خودسازی مرا ازخانه‌سازی بازداشت
ساعـد سیمین او را تـا کلیم‌الله دیـد　　نسخهٔ افسوس شددستی که در اعجازداشت
من چه دارم درنظر تا جان به‌آسانی دهم؟　　کبك، باغ دلگشا ازسینهٔ شهبـازداشت
عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود　　هرطرف چندین کباب شعلهٔ آوازداشت
زنگ بر آیینه‌ام از قحط روشنگـر نماند　　منّت صیقل مـرا محروم از پردازداشت
یاد ایامی کـه در دریای بـی‌پایان عشق　　کشتی ما بادبان از پـرده‌های رازداشت
در غبار خط نهان چون دام زیرخاك شد　　زلف‌مشکینی که‌در هرموی‌چندین‌نازداشت
بیش‌ازین صائب نمی‌آید زمن اخفای عشق
شد مشبك پردهٔ دل‌بس‌که‌پاس‌راز داشت

۱۳۲۹

کی‌حذر ازخون‌خلق‌آن‌غمزهٔ خونریزداشت؟　　داشت پرهیزی گراین بیمار،ازپرهیزداشت
تا نشد آب، از نقاب غنچه سر بیرون نکرد　　بس‌که گل شرمندگی زان روی شبنم‌خیزداشت
رهنوردی بود چون شبدیز اگر پرویز را　　کوهکن هم‌قاصدی‌چون نالهٔ شبخیزداشت
برد همّت ذرهٔ مـا را بـه اوج آسـمـان　　ورنه کی‌خورشید پروای‌من ناچیزداشت؟
پرده تا برداشت از رخ بی‌نیازیهای حق　　زیر پا افکند هرکس هرچه‌دستاویزداشت
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرنـد　　آن‌که‌بر سر تیشه‌زد، قصد سرپرویزداشت
تا قیامت گر به‌من صائب بنازد دور نیست
کی چو من آتش‌زبانی‌کشور تبریزداشت؟

۱۳۳۰

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت　　هرصدف یك‌دامن‌گوهر، طرازگوش‌داشت

پردهٔ فانوس در بیرون در می‌کرد سیر / شمع را پروانهٔ گستاخ در آغـوش‌داشت
باده‌ها بی‌ساغـر ومینا بـه دور افتاده بود / مجلس‌ما مطرب ازگلبانگ نوشانوش‌داشت
در تنزل بود دایم با اسیـران لطف چـرخ / صحبت امروز ما دایم حسد بر دوش‌داشت
مهر خاموشی نه امروز از لب ما دور شد / دیگ‌ما راجوش‌دل‌پیوسته‌بی‌سرپوش‌داشت
شد بهار وبلبل این باغ رنگ گـل ندید[1] / بس‌که‌گلها را حجاب‌حسن‌شبنم‌پوش‌داشت
چشم ما تا بود گریان، بود طوفان درتنور / بود دریا درقفس، تا سینهٔ ماجوش‌داشت
زلف وخط‌نگذاشت‌افتدچشم‌ما بر روی‌یار / موج‌جوهر دایم‌این‌آیینه‌را خس‌پوش‌داشت

این جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید غنی
یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش‌داشت

۱۳۳۱

از پر سیمرغ اگر دست حمایت زال داشت / از غم عالم مرا هم‌عشق فارغبال‌داشت
داشت تا اندیشهٔ او بـر سر زانـو سرم / ساق‌عرش ازقامت خم‌گشته‌ام‌خلخال‌داشت
زنگ ظلمت بود ازآب زندگانی قسمتش / تا سکندر روی در آیینهٔ اقبـال‌داشت
داشت آتش زیر پا امشب خیالش درنظر / این غزال شوخ تاچشم‌که در دنبال‌داشت؟
تا چو شبنم چشم وا کردم درین بستانسرا / سبزهٔ بخت مراخواب‌گران پامال‌داشت
عالمی‌بر عیش خوش‌پرگار من می‌بردرشك / تـا دل دیوانـه جا در حلقهٔ اطفال‌داشت

شبنم از مهر خمـوشی محـرم گلزار شد
بلبل ما را زگل محروم قیل وقـال داشت

۱۳۳۲

تا دل از یاد تو می درساغر اندیشه داشت / هر حبابی‌راکه می‌دیدم پری‌درشیشه‌داشت
چون نگردد صولت عشق‌از جنون من‌زیاد؟ / در کدامین عهد شیری این‌چنین دربیشه داشت؟
تلخ اگر باشد حدیث من، مرا معذوردار / ریخت بر من آسمان زهری‌که در ته شیشه‌داشت
من‌که دارم سنگ بردارد زپیش راه‌مـن؟ / یار غاری کوهکن همراه خود چون تیشه‌داشت

صائب اکنون پیش‌موری‌می‌گذارم پشت‌دست
من‌که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

---

[1] ــ د: روی‌گل...

۱۳۳۳

شب که‌مجلس روشنی ازطلعت جانانه‌داشت
شمع پیش چشم دست از شهپرپروانه‌داشت

می‌کند خون در دل‌اکنون پنجهٔخورشیدرا
طی شد آن فرصت‌که زلف‌او سری با شانه‌داشت

پیش آن آیینه‌رو با صد حدیث آشنا
طوطی من اعتبار سبزهٔ بیگانه‌داشت

از خمارآلودگان بگذشت چون جام‌تهی
چشم مخموری که در هر گوشه صدمیخانه‌داشت

درخراباتی‌که خاك ازجرعه‌خواری‌مست‌بود
بوی می از مادریغ آن نرگس‌مستانه‌داشت

تا شدم عاقل به‌چشم من‌جهان تاریك شد
بود از داغ‌جنون گر روزنی‌این‌خانه‌داشت

کرد برمجنون فضای‌دشت‌را چون‌شهر تنگ
صحبت‌گرمی‌که با اطفال این دیوانه‌داشت

تنگ‌ظرفی مانع شورجنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه‌داشت

دوش کان رخسار آتشناك بزم‌افروزشد
بی‌رواجی شمع را محتاج یك پروانه‌داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه دامن برمیان در خدمت بتخانه‌داشت

هرکه را ازحلقهٔ زهاد دیدم ساده‌تر
دام چون تسبیح پنهان درمیان‌دانه‌داشت

بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا
وقت‌آن‌کس‌خوش‌که غمخواری دربن غمخانه داشت

۱۳۳٤

آن لب نوخط غباری از دل ما برنداشت
آب‌خضر از دل‌سیاهی‌فکر اسکندر نداشت

خانمان‌سوزست برق بی نیازیهای حسن
ورنه آن آیینه‌رو حاجت به‌خاکستر نداشت

از بیابانی که سالم برد بیدردی مرا
غیر خون بیگناهان لالهٔ دیگر نداشت

من به اوج لامکان بردم، وگرنه‌پیش‌ازین
عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

چون هلال عید، دورجام یك‌دم‌بیش‌نیست
وقت آن‌کس‌خوش‌که‌چشم ازچشم ساقی‌برنداشت

چشم خواب‌آلود ما مستغنی از افسانه‌بود
کشتی ما از گرانباری غم لنگر نداشت

بود صائب درگرفتاری حضور دل مرا
غیر دام اوراق ما شیرازهٔ دیگر نداشت

۱۳۳٥

پاس یك بیداردل گردون بدگوهر نداشت
نوربینش با هزاران دیدهٔ اختر نداشت

سردی‌گردون به‌روشن‌گوهران‌امروز نیست
هرگز این خاکستر افسرده یك‌اخگر نداشت

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشهٔ بی‌حاصل من دانهٔ دیگر نداشت

پیش راه گرم‌رفتاران گرفتن مشکل است[1]
سوخت هر خاری که دست از دامن من بر نداشت

گشت غم بی‌خانمان تا خانهٔ دل شد خراب
چون نگردد، غیر دل غم‌خانهٔ دیگر نداشت

شب که درمیخانه ساقی آن بهشتی‌روی بود
ساغر ما پای کم از چشمهٔ کوثر نداشت

ملك دلها را مسخّر کرد آن آیینه‌رو
این‌چنین پیشانی اقبال، اسکندر نداشت

خون گرم من به خونریز جهانش گرم ساخت
ورنه پیش از کشتن من تیغش این جوهر نداشت

یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه‌رو
غیر طوطی سبزهٔ بیگانهٔ دیگر نداشت

بی‌سبب کردم تلف در چاره‌جویی عمر را
صندل این قوم صائب غیر دردسر نداشت

۱۳۳۶

قامتت خم گشت و پشتت بار طاعت بر نداشت
چهرهٔ بی شرمیت رنگ خجالت بر نداشت

شد بناگوشت سفید و بخت خواب‌آلود تو
درچنین صبحی سر از بالین غفلت بر نداشت

پایت از رفتار ماند و پای ننهادی به‌راه
ریخت دندان و لبت زخم ندامت بر نداشت

با وجود رعشهٔ پیری، کف لرزان تو
از گریبان تعلّق دست رغبت بر نداشت

هرکه در فصل بهاران دانهٔ اشکی نریخت
وقت خرمن خوشه‌ای جز آه حسرت بر نداشت

درچنین هنگامه‌ای صائب دل بی‌شرم تو
پشت بیدردی ز دیوار فراغت بر نداشت

۱۳۳۷

طفل بازیگوش ما زین خاکدان دل بر نداشت
دست در مهد لحد از مهرهٔ گل بر نداشت

تا لب خواهش گشودم راه روزی بسته شد
طبع فیّاض کرم، ابرام سایل بر نداشت

دورباش ناز لیلی هرقدر افشاند دست
گرد مجنون دست ازدامان محمل بر نداشت

بار بر دلها شود در پلّهٔ افتادگی
هرکه در ایّام دولت باری از دل بر نداشت

من چسان از زلف او کوتاه سازم دست خویش؟
شانه دست خشك ازان مشکین‌سلاسل بر نداشت

بود از دلبستگی، از راه خونخواهی نبود
خون ما گردست ازدامان قاتل بر نداشت

از مآل سعی ما بی‌حاصلان دارد خبر
هر سبکدستی که تخم افشاند وحاصل بر نداشت

۱ــ پو، ق: گرفتن سهل نیست.

شد زمین‌گیر ازعلایق، جان گردون‌سیرما — کشتی ما از گرانی دل زساحل برنداشت
نیست‌غیراز دوست‌فیّاضی که‌بخشدبی‌سؤال — ابر سیرابی که آب ازروی سایل برنداشت
شد زوصل کعبه بی قطع بیابان کامیاب — راه‌پیمایی که دست‌از دامن دل‌برنداشت
طوق قمری حلقهٔ بیرون در شد سرو را — گردن آزادگان بار سلاسل برنداشت

قانع از گوهر به‌کف گردید دربحروجود
هرکه صائب عبرت ازدنیای باطل‌برنداشت

۱۳۳۸

جان ودل را رایگان‌آن‌دشمن‌جان‌برنداشت — دین وایمان‌را به‌هیچ‌آن نامسلمان‌برنداشت
در رسایی حلقه‌های زلف[1] کوتاهی نداشت — گردن آزادهٔ ما طوق احسان برنداشت
زان لب شیرین ندادن داد ما انصاف‌نیست — خواهش‌ما ازجگر هرچند دندان‌برنداشت
گرچه‌خوردم‌غوطه‌هاچون‌لاله درخون‌جگر — نقطهٔ بخت سیه دستم زدامان برنداشت
قدر خاموشی چه داند، هرکه ازتیغ‌زبان — چون‌دهان‌در هرسخن‌زخم‌نمایان‌برنداشت
دست بیدار فلك را عجز ما کوتاه کرد — گوی‌ماازسر براهی زخم‌چوگان‌برنداشت
از لباس مشکفام کعبه خونگرمی ندید — هرکه زخمی چند ازخار مغیلان برنداشت
از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید — مورمغروری که‌یك‌حرف‌ازسلیمان‌برنداشت
در غبار انگیختن چندان‌که خط بیداد کرد — خال‌کافر چشم ازان‌لبهای‌خندان‌برنداشت*

دل زجوش قطره‌های اشك،صائب چاك‌شد
منت بادصبا این نار خندان برنداشت

۱۳۳۹

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت — موجهٔ مطلق عنان ما غم ساحل نداشت
پردهٔ بیگانگی در بحر وحدت محو بود — رشتهٔ موج ازحباب این‌عقدهٔ مشکل‌نداشت
روزوشب درپرده‌های‌شرم‌خود می‌کردسیر — لیلی صحرایی ما خانه ومحمل نداشت
خوش‌نشین باغ وبستان‌بود چون‌آزادگان — سرو ما از تنگنای جسم، پا درگل‌نداشت
خرده‌های جان ما از شوق چون ریگ‌روان — فکر دوری وغم نزدیکی منزل‌نداشت
برگ عیش ما زاحسان بهار آماده بود — سرو ما از بی‌بری بار جهان بر دل‌نداشت

۱ــ ن: حلقهٔ آن زلف.

در بهارستان بیرنگی، گل بی خار ما خار در پیراهن از اندیشهٔ باطل نداشت
نه غم ابریّ ونه پروای برقی داشتیم هیچ‌کس از دانهٔ ما چشم بر حاصل نداشت
بود در دارالامان خامشی آسوده دل شمع ما اندیشهٔ فانوس یا محفل نداشت
کار بر ما چون‌حباب ازخودنمایی تنگ‌شد ور تنگی‌ره در آن‌دریای بی‌ساحل نداشت
نوبهار بی خزان معرفت در هیچ عهد
بلبلی آتش نفس چون صائب بیدل نداشت

١٣٤٠ * (ك)

هرکه از عالم مجرّد شد غم عالم نداشت مالك دینار شد هرکس که‌یك‌درهم نداشت
گوهر مقصود را در دامن همّت نیافت رخنهٔ‌دل‌را صدف یك‌چند تامحکم نداشت*
این زمان هر آدمی صد دیو را ره‌می‌زند رفت آن‌عهدی که‌شیطان بیم ازآدم نداشت
شد فلك‌درروزگار این‌خسیسان تنگ‌چشم ورنه هرگز آفتابش چشم بر شبنم نداشت
این جواب آن‌غزل صائب که می‌گوید **نقی**
پا به‌زنجیرجنون‌چون‌من‌کسی‌محکم نداشت*

١٣٤١

حاصلی غیراز تهیدستی دل روشن نداشت شمع با آن منزلت هرگز دو پیراهن نداشت
چشم ما را حسرت پرواز در دل شد گره بس‌که امیّد پرکاهی ازین خرمن نداشت
هرقدر پایم به‌سنگ آمد درین ظلمت‌سرا هیچ دلسوزی چراغی پیش‌پای من نداشت
می‌شود از تنگ‌چشمان دستگاه عیش تنگ وقت زخمی خوش‌که چشم بخیه ازسوزن‌نداشت
عمر خود بیجا تلف کردم به‌دست‌وپا زدن ساحلی این بحر خونین‌جز فرورفتن نداشت
نیست جز بیگانگی از آشنایان روزیم گرچه پاس‌آشنایی‌هیچ‌کس‌چون من نداشت
رشته تابی تا بجا بود از لباس هستیم خار صحرای ملامت دستم از دامن نداشت
شد جهان تنگ از ترك خودی برمن وسیع
این قبای تنگ،صائب‌چاره جزکندن نداشت

١٣٤٢

تا دل آزاده برگ عیش در دامن نداشت رعشهٔ باد خزان، دستی بر این گلشن نداشت

خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بود / دربساط خویش تا مجنون ما سوزن نداشت
در غریبی از لباس سلطنت شدکامیاب / در وطن هرکس چوماه مصر پیراهن نداشت
خاکساریها به فریاد غبار ما رسید / ورنه دست کوته ما بخت آن‌دامن نداشت
می‌دهد کیفیّت می، جلوهٔ خون حلال / از سر خاك شهیدان سرگران رفتن نداشت
حسن بیباك تو مغرورست، ورنه هیچ‌گاه / پرتو خورشید ننگ ازدیدهٔ روزن نداشت
روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد / ورنه تا صدسال آهنگ‌سفر از تن نداشت
بود بی می مست دل دایم درون سینه‌ام / گوهر شب‌تاب هرگز حاجت‌روغن نداشت
چهرهٔ عیب نهان خویش را صائب ندید
هر که از زانوی خود آیینهٔ روشن نداشت

۱۳۴۳

زان کمان ابرو سرتسلیم پیچاندن نداشت / رو به‌مرگ ازقبلهٔ آن‌تیغ گرداندن نداشت
از نگاهی بود ممکن کشتن ما عاجزان / دست وتیغ نازنین‌خویش رنجاندن نداشت
قابل فتراك اگر صید ضعیف ما نبود / از ازل ای شاهباز حسن‌گیراندن نداشت
چشم قربانی نمی‌دارد نگاه بی ادب / ازمن حیران عذارخویش‌پوشاندن نداشت
دور باش از خویشتن دارد سپند بیقرار / از حریم وصل این بیتاب را راندن نداشت
بر گهر گردیتیمی آبروی عزّت است / از غبار هستی ما دامن افشاندن نداشت
خون قربان‌گشتگان را دست دامنگیر نیست / از سر خاك شهیدان راه گرداندن نداشت
قاصدان را یکقلم نومیدکردن خوب نیست / نامهٔما پاره‌کردن‌داشت گرخواندن نداشت
زیر تیغ اوکه‌یك‌جان را دهد صدجان عوض / نقد جان‌خویش‌را صائب‌نیفشاندن نداشت[1]
چون به عمرجاودان‌صائب‌تسلّی گشت‌خضر؟
داشت سَیری عالم امکان‌ولی‌ماندن نداشت

۱۳۴۴

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت / این گناه سهل، برانگشت پیچیدن نداشت
شکوهٔ ننوشتن مکتوب را طی می‌کنیم / نامهٔ ما ای فرامشکار نشنیدن نداشت
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل / حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

۱ــ مقطع س.

سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق ترا / از من ای بیرحم، راه خانه پرسیدن نداشت
قهرمان غیرت عشاق، بی‌جاسوس نیست / روی خود در خلوت آیینه بوسیدن نداشت
گریهٔ ابر ونشاط برق، باهم خوشنماست / پیش چشم ما به‌روی غیر خندیدن نداشت
شوربختی‌شوریی در چشم ما نگذاشته‌است / از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت
کی کند در منتهای حسن، زیر پا نگاه؟ / آن که‌درطفلی زتمکین‌ذوق گل‌چیدن نداشت
می‌توان ازیك ورق، خواندن کتابی‌را تمام / اینقدر بر دفتر ایام، گردیدن نداشت

درچنین وقتی که‌صائب خاك ره گردیده‌است
زیرپای خویش ای بیرحم،نادیدن نداشت

۱۳۴۵

دست‌ما چون‌سرو هرگزبخت‌دامانی‌نداشت / هرگز این بی‌حاصل از ایام سامانی‌نداشت
حلقهٔ زلفت به روی گرم عالم را گرفت / خاتم دولت به این خوبی سلیمانی‌نداشت
داغ، آب زندگی را در سیاهی غوطه داد / یوسف مصری چنین چاه زنخدانی‌نداشت
در زمان ما نشد هموار وضع آسمان / طوطی ما هرگز از آیینه میدانی‌نداشت
در رگ ابر کرم این کوتهی امروز نیست / دفتر افلاك هرگز مد احسانی‌نداشت
تا دل ما آب شد، باران حیرت عام‌شد / ورنه از شبنم گلستان چشم‌حیرانی‌نداشت
بر صف نقش مراد آن زد که در روی‌زمین / خانه‌اش چون خانهٔ آیینه دربانی‌نداشت
پیش‌ازین در فکر زاد آخرت بودند خلق / هیچ‌کس اندیشهٔ آب وغم نانی‌نداشت
گر نمی‌آمد به روی کار عالم آه ما / تا قیامت این سفال خشك،ریحانی‌نداشت
نقش امید از دل ما شست آخر آسمان / هیچ‌کس زین ابرخشك امیدبارانی‌نداشت

عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد
ورنه این دریای لنگردار طوفانی نداشت

۱۳۴۶

هرکه بیخودشد،قدم‌در آستان دل گذاشت / هرکه دست‌افشاند برجان، پای درمنزل گذاشت
بوستان از شاخ گل دستی که بالا برده بود[1] / در زمان سرو خوشرفتار او بر دل گذاشت
وقت‌آن‌کس‌خوش که‌چون‌گل‌با دهان‌زرفشان / خونبهای خویش را در دامن قاتل گذاشت

۱ـ آ، ن، ك: بالاکرده بود.

پیش‌ازین برگرد سرگشتن چنین‌رسوا نبود / این بنای خیر را پروانه در محفل گذاشت
برق عالمسوز شد در خرمن مجنون فتاد / از نگاه گرم، هر داغی‌که بر محمل گذاشت
دست ما می‌شد به‌آن معراج گردن‌سرفراز / چند روزی می‌توانستیم اگر بردل گذاشت
صحبت جان باتن‌خاکی‌دو روزی‌بیش‌نیست / موج‌را دریا نخواهد درکف‌ساحل گذاشت
تربیت می‌کرد تخم شوق را دهقان عشق / یك دو روز آیینهٔ ما را اگر درگل گذاشت
میل من با طاق ابروی‌بتان‌امروز نیست / در ازل معمار دیـوار مـرا مایل گذاشت
دور کرد از خانهٔ خـود دولت ناخوانده‌را
هرکه صائب دست‌رد بر سینهٔ سایل گذاشت

۱۳۴۷

در بهارنوجوانی هرکه از صهبا گـذشت / بی توقّف می‌توانـد از سر دنیاگذشت
مرکز پرگار حیرانی است چشم آهـوان / تا کدامین‌لیلی‌خوش‌چشم‌ازین‌صحراگذشت
گل زخجلت شد گلاب‌وبلبل ازغیرت‌کباب / تا زطرف گلستان آن آتشین‌سیماگذشت
خوبه هجران‌کرده‌را ظرف‌شراب‌وصل‌نیست / خشك‌لب می‌بایدم‌چون‌کشتی‌ازدریاگذشت
خار صحرای ملامت موی آتش‌دیده‌است / تا کدامین گرمرو زین دامن صحراگذشت
تا قیامت پشت از دیوار حیرت برنداشت / هرکه را ازپیش چشم آن قامت‌رعناگذشت
بـه زخـاکستر نباشد سرمه‌ای آیینـه‌را / از سیه‌روزان نمی‌باید بـه استغناگذشت
کرد از دل واپسی ما را درآن عالم خلاص / از عزیزان جهان هرکس‌که پیش‌ازماگذشت
منّت صیقل سیه دلتـر کـند آیینـه‌را
سیل ما صائب غبارآلود از دریـا گذشت

۱۳۴۸

همّت مردانـهٔ مـا از مـی حمرا گذشت / کشتی ما با دهان خشك ازین دریاگذشت
تنگنای جسم بر ما زندگی را تلخ داشت / در فشـار قبـر، ایّام حیـات ماگذشت
در کهنسالی جوان شد هرکه ترك می‌نکرد / درجوانی پیر شد هرکس‌که از صهباگذشت
گر نمی‌شد خارخـار عشق دامنگیر مـا / می‌توانستیم آسـان از سـر دنیـاگذشت
تا گسست از رشتهٔ مـریم زچشم دوربین / زاطلس گردون‌مجرّد سوزن عیسی گذشت
قالب فرسودگان، فانوس شمع طورشد / تا به خاك‌کشتگان آن آتشین‌سیماگذشت

بس‌که دامنگیر افتاده‌است خاك کوی‌عشق — سیل بی زنهار نتواند ازین صحرا گذشت
در هلاك کوهکن شمشیر زهـرآلود شد — از دهان تیشه هر زخمی که بر خارا گذشت
روزی دل گشت از زلف دراز او مـرا — آنچه بـر بیمار از طول شب یلدا گذشت
ترك دستار تعیّن کام‌بخش عـالمی است — محفلی را کرد رنگین تـا زسر مینا گذشت
گرچه پایش تا به زانودر گل‌است‌از بار دل — سـرو نتوانـد زسیر عـالم بـالا گذشت

در زمان مـوجهٔ اشك فلك‌پیمـای مـن
ابر صائب از سر دریوزهٔ دریـا گذشت

۱۳۴۹

می‌توان با همّت سرشار از دنیا گذشت — موج با این شهپر توفیق از دریا گذشت
هر سر خاری دم از شمع تجلّی می‌زنـد — تا کدامین‌آتشین‌رخسار ازین‌صحرا گذشت
یك شرر تخم محبّت در دل شیرین نکاشت — تیشهٔ آتش‌نفس[1] چندان‌که برخارا گذشت
آب حیوان و می روشن زیك سرچشمه‌اند — از سر جان‌بگذردهر کس که ازصهبا گذشت
آخر ای عمرسبکرو این‌قدر تعجیل‌چیست؟ — سیل ازین آهسته‌تر از دامن‌صحرا گذشت
خصم را بی‌برگی‌ما خون‌رحم آرد به‌جوش — برق چون ابر بهار از کشتزار ما گذشت
کـار، تأثیـر نفس دارد نـه آواز بلنـد — ورنه در فریاد بتواند خر از عیسی گذشت!

صائب از آغـاز وانجام حیات ما مپرس
گردبادی بود پنـداری‌که برصحرا گذشت

۱۳۵۰

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت — زین خراب‌آبادچون‌سیلاب می‌باید گذشت
نیست‌بی‌سرگشتگی‌ممکن خلاصی‌زین‌محیط — تا به‌ساحل‌از دو صدگرداب می‌باید گذشت
از دم تیغ است راه نیستی بـاریکتـر — زین ره بـاریك بی‌اسباب می‌باید گذشت
خاك را چون باد می‌باید پریشان ساختن — از سرآتش سبك‌چون‌آب می‌باید گذشت
نیست چیزی دربساط‌خاك‌جزنقش ونگار — زود ازین‌آیینه‌چون‌سیماب می‌باید گذشت
دختر رز کیست تامردان زبون اوشوند؟ — بـی تأمّل از شراب ناب می‌باید گذشت
سینهٔ گرم است درمان زمهریر خـاك را — از سمور وقاقم وسنجاب می‌باید گذشت

۱ـ د: آتش‌فشان.

با دل بی‌صبر بار عشق می‌باید کشید / با کتان سالم ازین مهتاب می‌باید گذشت
منّت خشك است بار خاطر آزادگان / با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت
دولت بیدار را درخواب نتوان یافتن / چشم می‌باید گشود، ازخواب می‌باید گذشت*
گر دل روشن به‌دست افتد درین ظلمت‌سرا / گرم چون خورشید عالمتاب می‌باید گذشت
نیست ممکن صائب از سیماب گوهر ساختن
از سرانجام دل بیتاب می‌باید گذشت

۱۳۵۱

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت / تا نگردی فرد باطل، فرد می‌باید گذشت
پیشدستی کن، سر سبزی برون بر ازچمن[1] / از دم سرد خزان چون زرد می‌باید گذشت
گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی / چون ازین هنگامه آخر سرد می‌باید گذشت
درد بیدردی بجز مردن ندارد چاره‌ای / از علاج مردم بیدرد می‌باید گذشت
عالم از گرد علایق پرده‌دار مطلب است / دامن‌افشان زین ره پرگرد می‌باید گذشت
راهرو تنها چو گردد زور بر راه آورد / از جهان چون مهر تابان فرد می‌باید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن / غیر را ازجان، مرا ازدرد می‌باید گذشت
هیبت عریان تنی صائب کم ازشمشیر نیست
بی‌سلاح از عرصهٔ ناورد می‌باید گذشت

۱۳۵۲

نرم‌نرم از خلق ناهموار می‌باید گذشت / بی‌صدای پا ازین کهسار می‌باید گذشت
تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد / برگ می‌باید فشاند، ازبار می‌باید گذشت
جسم خاکی بر نمی‌دارد عمارت همچو سیل / از سر تعمیر این دیوار می‌باید گذشت
نیست صحرای علایق جای آرام وقرار / دامن افشان زین‌ره پرخار می‌باید گذشت
پاس‌فقر از شورچشمان بر فقیران لازم است / تند وتلخ از دولت بیدار می‌باید گذشت
نازپروردان مشرب را غرور دیگرست / چون به‌مستان می‌رسی هشیار می‌باید گذشت
دامن گنج گهر آسان نمی‌آید به‌دست / گام اول از دهان مار می‌باید گذشت
نیست چون چشم بتان صحّت دل افگار را[2] / از سر تدبیر این بیمار می‌باید گذشت

۱ــ س، م، د: زین‌چمن.
۲ــ آ، پر، ق: بیمار را، متن مطابق ك.

فکـر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد
صائب از انـدیشهٔ بسیار می‌باید گذشت

۱۳۵۳

در دلم هرگاه زلف آن‌پری‌پیکر گذشت — از سر دریای چشمم مـوجهٔ عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان — مرغ نتواند ز سوز دل مرا برسر گذشت
از در دل می‌توان کـام دوعالم یـافتن — دربدر افتاد هرکس بیخبر زین در گذشت
گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبـال نیست — با دهان خشك‌ازین غمخانه اسکندر گذشت
خشك‌مغزی لازم زندان‌گردون‌است وبس — می‌شودریحان‌تر، دودی‌کزاین‌مجمر گذشت
کم نگردد برگ عیش ازخانه‌اش دربر گریز — هرکه ایّام بهارش زیـر بال وپـر گذشت
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم — تا قلم برداشتم‌یك‌نیزه خون از سر گذشت
گر نباشد از علایق بال همّت زیرسنگ — می‌توان چون موج ازین دریای بی‌لنگر گذشت
از تکلّف نفس قـانع تلخکامـی می‌کشد — شکّرستان شدزمین‌تا مور ازشکّر گذشت
ترك افسر با وجود فقر چندان کـار نیست — از حباب آسان‌توان دربحرپر گوهر گذشت
خوشه‌دادن درعوض‌خرمن‌گرفتن‌سهل‌نیست — وقت‌شمعی خوش‌که پیش آفتاب از سر گذشت
آرزو چون‌سوخت‌در دل‌حرص‌راعاجز کند — مور هیهات‌است بتواند زخاکستر گذشت
در خرابات جهان چون آفتاب بی‌زوال — روزگار خوشدلی ما را به‌یك ساغر گذشت
بستگی بعداز گشایش نیست برخاطر گران — از خدا خواهدگره،چون رشته ازگوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

۱۳۵٤

همچوآن‌رهروکه‌خواب‌آلود ازمنزل گذشت — کعبه‌راگم‌کرد هرکس‌بیخبر ازدل گذشت
همچو تار سبحه‌گر هموارسازی خویش‌را — می‌توان‌در یك‌دم ازصدعقدهٔمشکل گذشت
پیش زهر منّت احسان بود شیر وشکر — ازجواب تلخ ممسك آنچه‌برسایل گذشت
در دل فولاد، جوهر موی آتش‌دیده شد — تا خیال خون‌گرمم تیغ را در دل گذشت
از شکست موج چون آب‌گهرآسوده شد — تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت
با دل روشن نگردد جمع، خـواب عافیت — عمر شمع ما به‌اشك وآه درمحفل گذشت

برق می‌تابد عنان از خار جولانگاه عشق / تا گذشت از وادی مجنون، چه بر محمل گذشت!
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است / وای بر آن‌کس کز این عبرت‌سرا غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

۱۳۵۵

می‌توان از گلشن فردوس دست‌افشان گذشت / از تماشای بناگوش بتان نتوان گذشت
یك سر مو بر تنم بی‌پیچ‌وتاب عشق نیست / تا کدامین آتشین‌جولان ازین میدان گذشت
خاکمال خجلت همکار خوردن مشکل است / از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت
خندهٔ سایل بلاگردان برق آفت است / وای بر کشتی که از وی خوشه‌چین گریان گذشت
آب می‌گردد به‌چشم ازمهر[1] وازتاب رخش / اشك نتواند مرا ازسایهٔ مژگان گذشت
چشم آخربین به‌استقبال آفت می‌رود / عمر ما چون نوح در اندیشهٔ طوفان گذشت
اهل معنی را به‌صورت هست ربط معنوی
چون تواند صائب از نظارهٔ خوبان گذشت؟

۱۳۵۶

برق‌چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت / سیل گردآلود خجلت زین ده ویران گذشت
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد / می‌توان با اسب‌چوب از آتش سوزان گذشت
گرچنین تبخال غیرت مهر لب گردد مرا / تشنه لب می‌باید ازسرچشمهٔ حیوان گذشت
ترك دست‌وپای کوشش کن که درمیدان لاف / باهمه بی‌دست‌وپایی گوی ازچوگان گذشت
دست خار دعوی از دامان خودکوتاه کرد / از ریاض آفرینش هر که دست‌افشان گذشت
کشتی خودرا به‌خشك آورد از دریای خون / هرکه بهر نان جو از نعمت الوان گذشت
جمع زاد آخرت از زندگی منظور بود / عمر ما بی‌حاصلان درفکر آب و نان گذشت
چشم بستن صائب ازکنج قناعت مشکل است
ورنه از ملك سلیمان می‌توان آسان گذشت

۱ــ م: چشم مهر.

۱۳۵۷

کاروان گریه ازچشمم ندانم چون گذشت / تا سرمژگان رسید، ازصدمحیط خون گذشت
قمریی بر لوح ازنقش پایش نقش بست / سرو من هرجاکه باآن قامت موزون گذشت
آتش سودا نمی‌خوابد به افسون اجل / مرغ نتواند هنوز ازتربت مجنون گذشت
شب به مستی پنبه از داغ درون برداشتم / مست شد از بوی گل هر کس که از بیرون گذشت
نیست بی روشندلی هرگز خرابات مغان
خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

۱۳۵۸

ازسرخاك شهیدان یارخوش سنگین گذشت / از محیط آتشین نتوان به‌این تمکین گذشت
مشك می‌جوشد به‌جای خون‌زناف لاله‌زار / تا ازین‌صحراکدامین آهوی‌مشکین گذشت
دورباشی نیست حاجت حسن شرم‌آلود را / بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من؟ / شعلهٔ سرگرمیم یك نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلختر از کام زهرآشام اوست / از هلاك کوهکن یارب‌چه برشیرین گذشت
صحبت ما با رخ او، چون نسیم ولاله‌زار / گرچه‌زودآمدبسر، بی‌چشم‌بدرنگین گذشت
آه حسرت در دلم چون سبزه زیرسنگ‌ماند / بس‌که ازمن آن سراپا نازباتمکین گذشت
عصمت یوسف حصار کاروانی می‌شود / دید تا روی ترا ازخون‌گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی می‌کند / چاره خاموشی‌است شعری را که‌از تحسین گذشت
دوستی ودشمنی با خلق صائب آفت است
از جدل آسوده شدهرکس زمهروکین گذشت

۱۳۵۹

عمر من در سایهٔ آن قامت دلجو گذشت / ازچنان حیرت فزا سروی‌چسان این‌جو گذشت؟
محمل لیلی سبکسیرست، ورنه بارها / چشم‌مجنون در دویدن از رم‌آهو گذشت
همچنان بیگانه از دین است چشم کافرش / گرچه‌عمرش‌جمله‌درمحراب‌آن‌ابرو گذشت
زهرهٔ شیران شود از دیدن همچشم آب / یارب از نظارهٔ لیلی چه بر آهو گذشت
از نگه می‌شد غبارآلود آب گوهرش / از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
بر بیاض عارض او از غبار خط نرفت / آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت

ازسیاهی‌ره برون بی‌خضر بردن‌مشکل‌است | سرمه‌خونهاخوردتا زان‌نرگس‌جادو گذشت
بر دم صد تیغ‌عریان پا نهادن مشکل‌است | تند نتواند نگاه از چین‌آن ابرو گذشت
دیدهٔ روشن نمی‌ماند درین بستانسرا | دید تا خورشیدرا شبنم زرنگ‌وبو گذشت
دست ازآب زندگی‌نتوان به‌خاك‌تیره‌شست | وای برآن‌کس‌که بهر نان زآب‌رو گذشت
ترك خودبینی نمی‌آید زهر ناشسته روی | سرو نتوانست با آزادگی زین‌جو گذشت

در دل او ره ندارد، ورنه صائب بارها
تیر آه من زسنگ از قوّت بازو گذشت

۱۳۶۰

مدّ عمر من چو نی در ناله وزاری گذشت | از تهی‌مغزی حیاتم در سبکساری گذشت
خواب غفلت فرصت وا کردن‌چشمی‌نداد | روز من در پردهٔ شب از سیه‌کاری گذشت
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا | آنچه از شبهای تار من‌به‌بیداری گذشت
می‌توانم بی‌تأمّل سینه زد بر تیغ کوه | لیك نتوانم به آسانی زهمواری گذشت
بر دل خوش مشربم چون سایهٔ ابر بهار | سختی دوران‌سنگین دل‌به‌همواری گذشت
سجدگاه بیخودان را احترامی لازم‌است | از در میخانه می‌باید به هشیاری گذشت
ظالمان را آیهٔ رحمت بود فرمان عزل | چشم او در دورخط ازمردم‌آزاری گذشت

این‌جواب‌آن‌غزل صائب‌که خسرو گفته‌است
ضایع آن‌روزی‌که مستان رابه‌هشیاری گذشت

۱۳۶۱

روزگار ما به‌غفلت از تن آسانی گذشت | عمرما چون چشم قربانی به‌حیرانی گذشت
ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را | کشتی هرکس ازین دریای طوفانی گذشت
حال صحرای پر از گرد علایق را مپرس | سربه‌سر اوقات‌من در دامن‌افشانی گذشت
تا نهادم پای در وحشت‌سرای روزگار | عمرمن در فکر آزادی‌چو زندانی گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی | آنچه زایّام حیاتم در پریشانی گذشت
پای باد از پیچ‌وتاب راه می‌پیچد به‌هم | چون تواند شانه اززلفش‌به‌آسانی گذشت؟
نوبهار زندگی چون غنچهٔ نشکفته‌ام | جمله در زندان تنگ ازپاکدامانی گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا؟
مدّت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

۱۳۶۲

از سودا آفرینش دل مکـدّر بازگشت
بادهان خشك ازین ظلمت سکندر بازگشت
دید رخسار تو، ازآتش سمندر بازگشت
طوطی ازگفتار شیرینت زشکّر بازگشت
باد دستان را کریمان دستگیری می‌کنند
ابر دایم از لب دریا توانگر بازگشت
گرد عصیان نیست مانع عاصیان را ازرجوع
سوی دریا موج ازساحل مکرّر بازگشت
جبّه ودستار می‌خواهیم ما بیرون بریم
ازخراباتی که صد قارون قلندر بازگشت
روح در زندان تن مانده است ازافسردگی
آب نتواند به ابر ازجیب گوهر بازگشت
هیچ کس را ازشراب معرفت لب تر نشد
سر به مُهراین باده چون مینا زساغر بازگشت
هر که زه کرد از سبکدستی کمان‌دار را
زودچون منصور ازین میدان مظفّر بازگشت
نیست شیطان ناامید از آستان رحمتش
چون توانم من به نومیدی ازین در بازگشت؟
آن که صائب منع ما می‌کرد ازان خورشیدرو
دید چون آن چهره را با دیدهٔ تر بازگشت

۱۳۶۳

پیش خطّ تازهٔ آن سرو بستان بهشت
از سیه‌پیران بود در دیده ریحان بهشت
هست زندان پر از وحشت به‌چشم عارفان
پیش طاق آن دو ابرو قصروایوان بهشت
خلد جای نعمت دیدار نتواند گرفت
می‌خورد خون عارف ازنعمای الوان بهشت
هرکه دارد قامت رعنای او را درنظر
می‌رود دایم سراسر در خیابان بهشت
دورباش ناز اگر نزدیك نگذارد مرا
می‌توان گل چیدن ازسیمای دربان بهشت
ای بهشتی‌رو، زعاشق روی پوشیدن چرا؟
گل نمی‌گردد به‌چیدن کم زبستان بهشت
زینهار از حلقهٔ فتراك جانان سرمپیچ
تا هم اینجا[1] سر برآری ازگریبان بهشت
راه‌پیمایی که بر خود خواب راحت تلخ کرد
پاك سازد گرد راه از خود به‌دامان بهشت
چشم گریانی که آرد خون غیرت را به‌جوش
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت
قانعان را در دل خرسند آه سرد نیست
ره نمی‌باشد خزان را درگلستان بهشت

۱ــ ت، ك: تا همین جا.

با پریزادان معنی عشقبازی کرده‌است
کی به‌چشم صائب آید حور وغلمان‌بهشت؟

۱۳٦٤

آنچه من بر تافتم از درد، مجنون برتنافت
این‌قدر کوه‌گران بر سینه هامون برتنافت

راز عشق از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
خانهٔ تنگ حباب اسباب جیحون برتنافت

بخیه‌ام بر روی کار افتاد از انکار عشق
شاهراه ساده‌لوحی نعل وارون برتنافت

ذرهٔ ناچیز ما بر گردن همت گرفت
بار سنگین امانت راکه گردون برتنافت

غیرت فرهاد زور آور وبر گردن گرفت
دستگاه حسن‌شیرین راکه گلگون برتنافت

کوه وصحرا خون عرق از لالهٔ سیراب‌کرد
بارشان وشوکت فرهاد ومجنون برتنافت

صورت شیرین‌نگردد درنظرها چون‌سبك؟
کوه تمکین ترا میزان گردون برتنافت

هرکه چون صائب زعشق لایزالی مست‌شد
منت کیف از شراب وبنگ‌وافیون‌برتنافت

۱۳٦٥

هرکه راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت
چون کلیم از لن‌ترانی لذت دیدار یافت

آنچه می‌جست از درخت وادی ایمن‌کلیم
همت منصور بی‌زحمت زچوب‌دار یافت

شوق اگر مشاطه گردد، بی‌تکلف می‌توان
لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت

از بلندوپست عالم شکوه‌کافر نعمتی است
تیغ، این‌همواری ازسوهان ناهموار یافت

گرسبك‌سازی چوشبنم از علایق خویش‌را
می‌توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل، گه در کنار آفتاب
شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت

رخنه‌ای چون خندهٔ بیجا ندارد ملك‌حسن
گلفروش از خندهٔ گل راه درگلزار یافت

دیدهٔ پوشیده می‌باید قماش حسن را
پیرکنعان‌بوی‌وصل‌ازچشم‌چون‌دستار یافت

صیقل آیینهٔ گردون صفای خاطرست
می‌شود تاریك‌عالم‌سینه‌چون زنگار یافت

هرچه از عمر گرامی صرف درغفلت‌شود
می‌توان یك صبحدم درملك‌استغفار یافت

شبنم از شب‌زنده‌داری برسر بالین خویش
صائب از خورشید‌جمع دولت‌بیدار یافت

۱۳۶۶

هرکه خودرا یافت،دولت‌درکنارخویش‌یافت حاصل روی زمین‌را درغبار خویش‌یافت
خاك درچشمش اگر آرد دو عالم‌رابه‌چشم هرکه بتواند نهان وآشکار خویش‌یافت
چشم پوشید از جهان تا دل به‌فکرحق‌فتاد بی‌نیاز ازدام شد هرکس‌شکار خویش‌یافت
چون به‌دیوار تن‌آسانی تواند پشت داد؟ هرسبکسیری که‌گرد شهسوار خویش‌یافت
هرکه از خود می‌تواند ساختن قالب‌تهی ماه راچون‌هاله‌خواهد درکنار خویش‌یافت
چشم بینایی کـه شد در نقطهٔ توحید محو هفت پـرگار فلك را بیقرار خویش‌یافت
حسن هیهات است رنج عشق راضایع کند کوهکن ازکار شیرین‌مزدکار خویش‌یافت
در صحیحان صحبت عیسی‌کند انشای درد غم فراوان‌گشت‌تا دل‌غمگسار خویش‌یافت
می‌شود درد طلب مطلوب،چون‌کامل‌شود بلبل ما وصل گل از خارخار خویش‌یافت
دامن جمعیّت دل را بـه‌دست بـاد داد غنچهٔ ما بهره‌ای کـز نوبهار خویش‌یافت
هرسیه‌کاری که از کردار خود شد منفعل ابر رحمت از جبین شرمسار خویش‌یافت
هرکه چون‌صائب‌دل‌خود را به‌نومیدی‌نهاد
عیش عالم در دل‌امیدوار خـویش یافت

۱۳۶۷

از جهان تلخ نتوان بـا درشتی‌کام یافت کز زبان چـرب، تشریف شکربادام یافت
تنگدستی مـایـهٔ امیدواری شد مـرا بهله با دست تهی تـا ازمیانش کام یافت
بیقـراری بـاعث آرامش دل شد مـرا آنچنان کز جنبش گهواره طفل‌آرام یافت
شانه را هرگز ز زلف پرشکن روزی نشد این گشایشهاکه دل ازحلقه‌های دام یافت
بود تا بر تن سر منصور بـی آرام بـود آخـر از دار فنـا سـرمنزل آرام یافت
نقش شد در دیده‌ام ناساز چون‌موی‌زیاد تا عقیق از رهگذار ساده‌لوحی نام یافت
کامجویان را نگردد روزی از بوس وکنار شوق عـاشق لذتـی کزنامه وپیغام یافت
نام شاهان از اثر در دور می‌باشد مدام
جم بلندآوازگی صائب زفیض جـام یافت

۱۳۶۸

لفظ معنی شد، درآن‌تنگ دهن مأوا نیافت خردهٔ گل آب‌شد، درغنچهٔ اوجا نیافت

خودنمایی شیوهٔ ما نیست در راه طلب / گرد ما راهیچ‌کس در دامن صحرا نیافت
گشت از کوتاه‌دستی پر گهرجیب صدف / موج از طول امل‌گوهردرین‌دریا نیافت
تا نشد عالم سیه در چشم ساغر از خمار / صبح امید از بیاض گردن مینا نیافت
نیست معجز را اثر در طینت آهن‌دلان / چشم‌سوزن روشنی‌از صحبت‌عیسی‌نیافت*

خیمه تا بیرون نزد صائب ازین بستانسرا
در حریم دیدهٔ خورشید، شبنم جا نیافت

۱۳۶۹

تا به‌فکر خود فتادم روزگار ازدست‌رفت / تا شدم ازکار واقف، وقت‌کار ازدست‌رفت
قوّت سرپنجهٔ مشکل‌گشای فکر من / در ورق گردانی لیل ونهار ازدست‌رفت
تا کمر بستم غبار از کاروان بر جا نبود / از کمین تاسر برآوردم شکار ازدست‌رفت
داغهای ناامیدی یادگار خود گذاشت / خردهٔ عمرم‌که چون نقد شرار ازدست‌رفت
تا نفس‌را راست‌کردم ریخت اوراق‌حواس / دست تا بردست سودم نوبهار ازدست‌رفت
پی به‌عیب خود نبردم تابصیرت داشتم / خویش رانشناختم آیینه‌دار ازدست‌رفت
حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف / تا نهادم پا زدریا برکنار ازدست‌رفت
عشق را گفتم به‌دست آرم‌عنان اختیار / تا عنان آمد به‌دستم اختیار ازدست‌رفت

عمر باقی‌مانده را صائب به‌غفلت مگذران
تابه‌کی‌گویی‌که‌روز وروزگارازدست‌رفت؟

۱۳۷۰

گرچه از بیداد خسرو زین‌جهان‌فرهاد رفت / دولت او هم به‌اندك فرصتی برباد رفت
خون عاشق مدعّی ازسنگ پیدا می‌کند / بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت
صید من کز ناتوانی برزمین بسته‌است‌نقش / حیرتی دارم‌که چون از خاطر صیّاد رفت
داشت دلتنگی مرا چون غنچه‌در مهد امان / چون‌گل ازبیهوده‌خندی خرمنم‌برباد رفت
هرکه چون قمری به‌طوق‌بندگی گردن‌نهاد / از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت
در نگاه اولین هرکس زدنیا چشم بست / چون شرر خندان‌برون ازعالم ایجاد رفت
نقش پای ماست بر عقل متین ما دلیل / می‌توان دانست هرجا خامهٔ فولادرفت
شکوهٔ من چون حباب از انقلاب‌بحر نیست / کز هوای خود، سر بی‌مغز من‌برباد رفت

از سهیل تربیت شد عاقبت کان عقیق
رنگ من یك چند اگر ازسیلی استاد رفت
می‌شود پاك از گنه عاشق به هرصورت که هست
نقش شیرین‌خواهد از تردستی فرهاد رفت
هرکه از سیل حوادث پیش شد زیروزبر
با دل معمور صائب زین خراب‌آباد رفت

۱۳۷۱

آنچه از خط یار را بر غنچهٔ مستور رفت
کی به‌تنگ شکر از تاراج خیل مور رفت؟
کوچه وبازار را سودای من پرشور داشت
یك جهان‌شد بی‌نمك تا ازسر من‌شور رفت
از ادب با آن‌که کردم دور گردی اختیار
عمر من در آرزوی یك‌نگاه دور رفت
از سیاهی نامهٔ اعمال خود را پاك کرد
هرکه‌زین‌ماتم‌سرا با موی‌چون‌کافور رفت
بر دل وبر دیدهٔ یعقوب از دوری نرفت
آنچه ازقرب نکویان بر من مهجور رفت
من نگویم هیچ انصاف است ای بیدادگر
کز چنین میخانه‌ای باید مرا مخمور رفت؟
دور باشی سالکان راه حق را لازم است
همچوموسی بی‌عصانتوان‌به‌کوه‌طور رفت
می‌شود بازیچهٔ باد صبا خاکسترش
درمحافل‌هرکه چون‌پروانه بی‌دستور رفت
وحشت من از گرانجانان تن‌پرور بجاست
چون به‌پای خود توان در زندگی درگور رفت؟
عالم پرشور با مَی می‌کند کار نمك
هرکه مست آمد به‌این وحشت‌سرا، مخمور رفت
حرف‌حق‌را بر زمین‌انداختن‌بی‌حرمتی‌است
زین سبب بر منبر دارفنا منصور رفت
کار عشق از غیرت همکار می‌یابد کمال
قوّت بازوی من از رفتن همزور رفت
زندگانی در میان خلق صائب مشکل‌است
ورنه عریان می‌توان در خانهٔ زنبور رفت
این جواب آن‌غزل صائب‌که سیّد گفته‌است
خار می‌گردد نگه در دیده چون منظور رفت

۱۳۷۲

چون قلم مدّ حیات من به‌قیل‌وقال‌رفت
هستی بی‌مغز من دروصف خط‌وخال‌رفت
حلقهٔ دیگر به زنجیر جنون من فزود
ساق سیمین تو تا در هالهٔ خلخال‌رفت
بال‌وپر دربزم وحدت پردهٔ بیگانگی است
از[1] میان عاشقان پروانه فارغبال‌رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت
بر دل‌من این ستم کز رشتهٔ آمال‌رفت

۱ـ د: در: متن مطابق س.

می‌کند خـار علایق کاهلان را میخ‌دوز ... وقت آن‌کس خوش‌کز این وادی به‌استعجال‌رفت
تنگ‌چشمی بس‌که در دوران ما گردید عام ... آب نتواند برون از چشمهٔ غـربال‌رفت
دربساط من نخواهد جز کف افسوس ماند ... باقی عمرم اگر خواهد به‌این منوال‌رفت
چون سکندرزنگ‌نومیدی گرفت‌آیینه‌اش ... هرکه در ظلمت به‌نور اختر اقبـال‌رفت
گر ثبات عالم صورت به‌این آیین بـود ... خواهد از آیینهٔ تصویـر هم تمثـال‌رفت
آه کز عارض، سیاهیهای موی من تمام ... از سیه‌کاری به‌خـرج نامـهٔ اعمـال‌رفت
دل زخال زیر زلف او گرفتن مشکل‌است ... درشب تـاریك نتوان دزد را دنبال‌رفت
از لب اظهار می‌گردد سبك درد گـران ... ازبدن بیرون تب سوزان به‌یك تبخال‌رفت

این‌جواب آن‌غزل‌صائب‌که می‌گوید‌وحید
بود با یوسف دل یعقوب فارغبال رفت[۱]

۱۳۷۳

هرکه عبرت‌حاصل‌از اوضاع‌دنیاکرد ورفت ... یوسف خود را درین بازار پیداکردورفت
تودهٔ خـاکستر گردون مقام عیش نیست ... همچو صبح آیینه را باید مصفاکردورفت
در قفس برگ اقامت ساختن‌بی‌حاصل‌است ... شهپر پـرواز مـی‌بایـد مهیّاکـردورفت
درجهان‌رنگ‌وبو ماندن‌نه‌از روشندلی‌است ... یك‌نظر شبنم گلستان را تماشاکردورفت
درمحیط آفـرینش از حبابـی کم مباش ... کز نظر واکردنی دل را به‌دریاکردورفت
درشکست آرزو زنهـار کـوتاهی مکن ... تا توانی خاروخس درچشم‌دنیاکردورفت
فقر گنج سر به‌مُهر حق، جهان ویرانه‌است ... احتیاج خود نمی‌باید هویدا کردورفت
هرکه دل از دست داد وعشوهٔ دنیا خرید ... یوسف‌خود را به‌سیم‌قلب سودا کردورفت
هرکه چون طفلان به‌فکرخانه‌آرایی فتـاد ... محضر غفلت به‌دست‌خویش انشاکردورفت
ازکشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد ... هرکه زنّار علایق از میـان واکردورفت

۱ـ مقطع آ، ت، ك: دل زخال وخط[۷] او صائب‌گرفتن مشکل‌است ... درشب تاریك نتوان دزد را دنبـال رفت
وبیت یازدهم را ندارند. مقطع متن مطابق س، د، انتخاب شد تا صورت اولی شعر با نام میرزاطاهـر وحید قزوینی محفوظ بماند. مقطع را ظاهراً صائب بعدها تغییر داده، پس ازآن‌که‌گویا میان وحید و اوکدورتی پیش آمده بوده است. زیرا به نوشتهٔ استادگلچین معانی در«تذکرهٔ پیمانه» صفحهٔ ۵۶۸، «وی (= وحید قزوینی) درعبّاسنامه ازحکم باغبان باشیگری باغبان شاه‌عباس ثانی هم نگذشته ودرشمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است، ولی باآنکه مولانا صائب تبریزی اصفهانی ملك‌الشعرای وقت بوده وسمت استادی نسبت به وی داشته وبه حکایت منشآت وحید، غالباً اشعار خودرا برای تصحیح نزد صائب می‌فرستاده، مطلقاً درین‌کتاب ازو یاد نکرده است».

هرکه نم بیرون نداد ازبخل چون موج سراب   جلوهٔ خشکی درین دامان صحرا کرد ورفت
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار   روزنی زین خانهٔ تاریك پیدا کرد ورفت
هرکه چون موج سراب آمد به این وحشت سرا
صائب ازطول امل طوماری انشاکرد ورفت

۱۳۷۴

بوی زلف او حواسم را پریشان کرد ورفت   برگ عیش پنج روزم را به دامان کرد ورفت
آه ودود تلخکامان کار خود را می‌کند   زلف پندارد مرا خاطر پریشان کرد ورفت
ذره‌ای از آفتاب عشق در آفاق نیست   این شرر را کوهکن درسنگ پنهان کرد ورفت
وقت آن کان ملاحت خوش که ازیك نوشخند   داغهای سینهٔ ما را نمکدان کرد ورفت
هرکه زین دریای پرآشوب سر زدچون حباب   تاج وتخت خویش راتسلیم طوفان کرد ورفت
پاس لشکرداشتن از خسروان زیبنده‌است   این نصیحت مور درکار سلیمان کرد ورفت
هرکه بیرون آمد از دارالامان نیستی   چون شرر در اوج هستی یك دوجولان کرد ورفت
روزگار خوش عنانی خوش که چون سیل بهار   کعبه گرسنگ رهش گردید، ویران کرد ورفت
هرکه صائب از حریم نیستی آمد برون
بر سر خشت عناصر یك دو جولان کرد ورفت

۱۳۷۵

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید ورفت   صد سخن سر کرد، امّا یك سخن نشنید ورفت
هرکه آمد در غم‌آباد جهان، چون گردباد   روزگاری خاك خورد، آخر به‌خود پیچید ورفت
وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود   سر برون آورد وبروضع جهان خندید ورفت
ای کم از زن! فکر مرکب درطریق کعبه چیست   این بیابان را به پهلو رابعه غلطید ورفت
گریه می‌آید به منصورم که در دارفنا   گفت چندین حرف حق، یك حرف حق نشنید ورفت*
[سیر معراج فنا را قوّتی درکار نیست   چون شرر می‌بایداندك همّتی ورزید ورفت]
صائب آمد در حریمت با دل امیّدوار
شد به صد دل از امید خویشتن نومید ورفت

۱۳۷۶

زهرخند ای‌دل‌که دور گریهٔ مستانه رفت　　روزگار دار وگیر شیشه وپیمانه‌رفت
می‌شود کان بدخشان از شراب لعل‌رنگ　　چون سبو بادست‌خالی هرکه‌درمیخانه‌رفت
دانه می‌گویند بعداز کاه می‌ماند بجا　　خرمن امیّد ما را کاه ماند ودانه‌رفت
راز عشق از دل به‌زور گریه بر صحرا فتاد　　طرفه گنج گوهری از کیسهٔ ویرانه‌رفت
بار قتل خود به‌دوش دیگران تتوان نهاد　　درمیان عشقبازان کوهکن مردانه‌رفت
بت‌پرستان چون نسوزانند با صندل مرا؟　　آن‌که‌گاهی دردسرمی‌داد،ازین‌بتخانه‌رفت[1]
می‌کند جا در ضمیر آشنایان سخن
هرکه چون صائب به‌فکر معنی بیگانه رفت

۱۳۷۷

وقت‌خط دل‌کام‌خود زان‌لعل‌روح‌افزا گرفت　　دربهاران می‌توان داد دل ازصهبا گرفت
دست بیداد فلك را زود کوته می‌کند　　فتنه‌ای کز قامت رعنای‌او بالا گرفت
در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم　　در زمین سینهٔ ما خاکساران جا گرفت
نیست‌در سوداگرانجان‌عشق‌خوش‌سودای‌ما　　می‌توان ازما دوعالم رابه‌یك ایما گرفت
دامن ریگ‌روان را خار نتواند گرفت　　دست خالی ماند هرکس‌دامن‌دنیا گرفت
خوشهٔ‌گوهر عوض‌داد وهمان‌شرمنده‌است　　قطرهٔ چندی که ابر ما ازین دریا گرفت
شور بالادست ما بر طاق نسیان می‌نهد　　هر شرابی راکه باید پنبه ازمینا گرفت
گرچه‌چون ساحل‌سلاح‌من سپرافکندن‌است　　می‌توانم تیغ موج از پنجهٔ دریا گرفت
خانهٔ دلگیر را درمان به صحرا می‌کنند　　چیست یارب‌چارهٔ‌آن‌دل‌که‌ازصحرا گرفت؟*
همّت پست است دامنگیر ما بی‌حاصلان　　ورنه کوه قاف را درزیر پرعنقا گرفت *
بود صائب تیغ کوه بیستون بی‌آب‌وتاب
این شرار از تیشهٔ من در دل خارا گرفت

۱۳۷۸

هرکه در دریای هستی دامن دل راگرفت　　بی‌تردد موجه‌اش دامان ساحل راگرفت

۱ــ م: ازبتخانه ...

قطرهٔ خونی شد از دست نگارینش چکید / بس‌که ازدستم به‌ناز آن نازنین دل‌راگرفت
دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید / شانه تا دامان آن مشکین‌سلاسل راگرفت
پیش عاشق جان ندارد قدر، ورنه می‌توان / از نگاه عجز تیغ ازدست قاتل راگرفت
کوه تمکین بر نمی‌آید به‌دست‌انداز شوق / جذبهٔ مجنون عنان ازدست محمل‌راگرفت
سرکشان راعشق‌می‌سازد به‌افسون‌چرب‌نرم / زیر پر، پروانه آخر شمع محفل‌راگرفت
مفت شیطانند غفلت‌پیشگان روزگار / سگ به آسانی تواند صید غافل‌راگرفت
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست / دست‌خودبوسیدهرکس‌دست‌سایل راگرفت
اینقدر تمهید در تسخیر ما در کار نیست / از نگاهی می‌توان ازدست ما دل‌راگرفت
در طلب سستی مکن صائب که‌ازصدق‌طلب / دست من در آستین دامان منزل‌را گرفت

۱۳۷۹

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان را گرفت / طوطی خوش حرف‌از آیینه‌میدان‌راگرفت
بوسه را بر عارضش جا ازهجوم خط‌نماند / سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان‌راگرفت
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار / آه ودود تشنهٔ ما آب حیوان‌راگرفت
نیست پروای ملامت حسن‌وعشق پاك را / هاله در آغوش رسوا ماه تابان‌راگرفت
ساده کرد از بخیهٔ انجم بساط چرخ را / صبح از تیغ‌که این زخم‌نمایان‌راگرفت؟
باد چوگان امیدش خالی از گوی مراد / هرکه ازدست من‌آن‌سیب‌زنخدان‌راگرفت
آنچنان کز جوش سنبل، چشمه ناپیدا شود / پردهٔ خواب پریشان چشم‌گریان راگرفت
راست بوده‌است این‌که ریزد درد برعضو ضعیف / خون ناحق‌کشتگانِ بحر،مرجان‌راگرفت
روی دست پرسش گردون مخور، کز لطف‌نیست / برق آتشدست اگر نبض‌نیستان‌راگرفت
می‌شود گرداب حیرت حلقهٔ چشم غزال / گرچنین خواهد سرشك‌ما بیابان راگرفت
اختیاری نیست لطف عشق با سرگشتگان / گوی‌غلطان‌اختیار ازدست‌چوگان‌راگرفت
بی‌نیازیهای حق روزی‌که دامن بر فشاند / گرد حاجت‌دامن صحرای امکان‌راگرفت
درچنین وقتی‌که می‌باید گزیدن‌دست ولب / صائب ازما چرخ‌بی‌انصاف،دندان راگرفت

۱۳۸۰

زنگ خط آیینهٔ رخسار جانان را گرفت — سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان‌راگرفت
کشور حسن ترا آورد خط زیر نگین — مور عاجز عاقبت ملك سلیمان‌راگرفت
خط گرفت از حسن بی پروا عنان‌اختیار — مشت خاری پیش سیل نوبهاران‌راگرفت
در دلم صد عقدهٔ خونین گره شد چون انار — تا چوبه، گردخط‌آن‌سیب زنخدان‌راگرفت
سبزهٔ خط عرصه را برعارض‌اوتنگ ساخت[1] — طوطی خوش‌حرف‌از آیینه میدان‌راگرفت
نه زخط شد عنبرین پشت لب جان‌بخش‌یار — آه ودود تشنهٔ ما آب حیوان راگرفت
وصل آن نازك میان بی زر نمی‌آید به‌دست — بهله بادست تهی‌چون‌آن‌رگ‌جان‌راگرفت؟
سایهٔ شمشاد شد مار سیه در دیده‌ام — تا زدستم شانه آن زلف پریشان راگرفت
نیست ممکن تیغ تیزاز زخم‌گیردرنگ‌خون — چون تواندخون‌ما آن‌برق‌جولان‌راگرفت؟
پردهٔ مردم دریدن سعی در خون خودست — رزق آتش می‌شود خاری که‌دامان‌راگرفت
ظلم ظالم می‌کند تأثیر در همصحبتان — خون ناحق‌کشتگان بحر، مرجان‌راگرفت
می‌کند ازسایهٔ خود رم چو صیّادان غزال — وحشت مجنون من ازبس بیابان راگرفت

۱۳۸۱

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت — مشت خاکی پیش این سیلاب‌نتواندگرفت
برنخیزد هرکه پیش‌از صبح‌از خواب‌گران — دولت بیدار را در خواب‌نتواندگرفت
تا نسازد جمع خودرا شبنم بی‌دست‌وپا — دامن خورشید عالمتاب‌نتواندگرفت
عارفان را رخنهٔ دل، قبلهٔ حاجت رواست — کعبه هرگز جای این‌محراب‌نتواندگرفت
عاشقان را بوسهٔ پیغام[2] سازد تشنه‌تر — گوهر سیراب، جای آب‌نتواندگرفت
درگریبان‌ریخت‌گردون ساغر خورشید را — هر تنُنك ظرفی شراب ناب‌نتواندگرفت
حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردن است — ماهی لب بسته را قلاب‌نتواندگرفت
منّت الماس از بیجوهری خواهد کشید — هر لب زخمی که از تیغ آب‌نتواندگرفت
درکهنسالی ندارد ظلم دست ازکار خویش — رعشه تیغ از پنجهٔ قصّاب‌نتواندگرفت
هرکه چون پروانه دارد داغ آتش‌طلعتی — چون سپند آرام درمهتاب‌نتواندگرفت
گردباد خانه بردوش دیار وحشتیم — راه بر جولان ما سیلاب نتواندگرفت*

۱ـ د: تنگ‌کرد.

۲ـ س، م، د، ك، ه: بوسه وپیغام، متن مطابق ن، ل.

هر که را درد طلب صائب بهم پیچیده است
یك نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

۱۳۸۲

صبر دامان دل بیتاب نتواند گرفت — سدّ آهن پیش این سیلاب نتواند گرفت
بیقراریهای دل باشد به جا در عین وصل — بحر سرگردانی از گرداب نتواند گرفت
مانع از جولان نگردد بوی گل را برگ گل — پیش سالك عالم اسباب نتواند گرفت
ظالم از پیری نسازد دست کوتاه از ستم — رعشه تیغ از پنجهٔ قصّاب نتواند گرفت
زاهد خشك از وصول معرفت بی‌بهره است — تنگ در بر شمع را محراب نتواند گرفت
ناخن دخل است کوتاه از سخنهای متین — ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
با عزیزی دل زغربت برگرفتن مشکل است — ابر آب از گوهر سیراب نتواند گرفت
پایهٔ امنیّت از هر منصبی بالاترست — دولت بیدار، جای خواب نتواند گرفت
زلف گرد عارض او موی آتش دیده است — قرب گنج از مار پیچ‌وتاب نتواند گرفت
خط نمی‌سازد حصاری حسن عالمگیر را — هاله ره بر پرتو مهتاب نتواند گرفت
در خم می چون فلاطون معتکف هر کس نشد — داد دل را از شراب ناب نتواند گرفت

لذت دیدار نتوان یافت صائب از نقاب
ماه جای مهر عالمتاب نتواند گرفت

۱۳۸۳

جای جام باده را تریاك نتواند گرفت — خاك جای آب آتشناك نتواند گرفت
کار مژگان نیست حفظ گریهٔ بی‌اختیار — پیش این سیلاب را خاشاك نتواند گرفت
رخنه چون درملك[1] افزون شد گرفتن مشکل است — عافیت جا در دل صد چاك نتواند گرفت
رز به اندك روزگاری برسر آمد از چنار — هر سبکدستی عنان تاك نتواند گرفت
در کمان سخت نتوان حفظ کردن تیر را — آه جا در خاطر غمناك نتواند گرفت
می‌شود درناف آهو مشك هرخونی که خورد — دل کسی زان طرّهٔ پیچاك نتواند گرفت
می‌برد خورشید تابان گرمی بیجا به کار — دل زماهرروی آتشناك نتواند گرفت
طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است — خون خودرا کس ازان فتراك نتواند گرفت

۱ــ آ: ازملك، سهوالقلم صائب است و نیز چنین است درنسخ ت، ك. متن مطابق س.

غیر آه ما که از دامان مطلب کوته است هیچ دستی دامن افلاك نتواندگرفت*

می‌توان از پنجهٔ شاهین گرفتن کبك را
دل کسی صائب ازان بیباك نتواند گرفت

۱۳۸٤ * (ف، مر)

آه‌سردم در تو ای‌آتش‌عنان خواهدگرفت خون بلبل‌را خزان از گلستان‌خواهدگرفت

شعلهٔ حسن جهانسوزت فرو خواهد نشست لاله‌ات‌را داغ‌حسرت درمیان‌خواهدگرفت

سنبل زلفت ز یکدیگر پریشان می‌شود هر گرفتاری به شاخی‌آشیان‌خواهدگرفت

سرمهٔ آشوب خواهد ریخت از مژگان تو ماه نو ازدست ابرویت کمان‌خواهدگرفت

ملك‌حسنت را کرآن[1] صبح تجلّی‌گوشه‌ای است لشکر خط قیروان تا قیروان‌خواهدگرفت

شعلهٔ واسوختن از سینه‌ها سر می‌کشد آتش بیتابیَت[2] در مغز جان‌خواهدگرفت

بوسه دندان تغافل بر جگر خواهد نهاد سجده احرام سفر زان‌آستان‌خواهدگرفت

رنگ‌ریزیهای پی‌درپی تماشاکردنی است
در گلستانت دم سرد خزان خواهدگرفت

۱۳۸٥

مردم هموار را از خاك بربایـد گرفت رشته‌های بی‌گـره را در گهر باید گرفت

گر سرت چون آفتاب از قدر ساید برفلك خاك را از چهرهٔ زرّین به زر باید گرفت

کشتی خودبین نمی‌آید سلامت برکنار جوهر آیینـه را مـوج خطر باید گرفت

آه کـز کـودك مزاجیهـای ابنای زمـان ابجـد ایـّام طفلـی را ز سر باید گرفت

بر امید نسیه نتوان تلخ کـردن نقـد را خاك صحرای قناعت را شکر باید گرفت

اعتمادی نیست بر گردون وصلح‌وجنگ‌او تیغ در دستیَ و در دستی سپر باید گرفت

درکمان از تیر فکر خانه‌آرایی خطاست کاروبار این جهان را مختصر باید گرفت

دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی به‌دست در تـلافـی دامـن آه سـحر باید گرفت

تا مگر مرغ همایونی برآرد سر ز غیب بیضـهٔ افـلاك را در زیـر پر باید گرفت

چشم‌مست ولعل میگون‌رازکاتی لازم‌است از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

۱ـ ف: کزاو . ۲ـ مر: تنهائیت .

بی‌جگرخوردن نگرددقطع صائب راه‌عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

۱۳۸۶

حیف خود با آه‌گرم از آسمان بایدگرفت
آتشی تا هست زور این کمان‌بایدگرفت

از سخن بسیار گفتن، می‌شود کوته حیات
توسن عمر سبکرو را عنان‌بایدگرفت

آبهای تیره روشن می‌شود ز استادگی
گوشه‌ای‌تاممکن‌است ازمردمان‌بایدگرفت

طفل بدخو را نمی‌سازد ترشرویی خموش
تلخ‌گویان را به شیرینی دهان‌بایدگرفت

گرچه داماں وسایل پردهٔ بیگانگی است
دامن شب را به زاری و فغان‌بایدگرفت

مرگ‌تلخ‌از زندگی خوشتربود درکشوری
کز دهان سگ هما را استخوان‌بایدگرفت

تا به زردی آفتاب عمر ننهاده است روی
داد خود از بادهٔ چون ارغوان‌بایدگرفت

ساغر لبریز می‌ریزد ز دست رعشه‌دار
در جوانیها تمتّع از جهان‌بایدگرفت

پردهٔ دام‌است خاك نرم این بستانسرا
بر سر شاخ بلندی آشیان‌بایدگرفت

ظلم باشد در تماشا خرج کردن عمر را
تا نظر بازست عبرت از جهان‌بایدگرفت

صید فربه بی‌گداز تن نمی‌آید به دست
مشق پیچ‌وتاب ازان موی میان‌بایدگرفت

حفظ زر را نیست تدبیری به‌از بذل زکات
خون گلها را ز منع باغبان‌بایدگرفت

دولت جاوید اگر صائب تمنّا می‌کنی
ملك معنی را به شمشیر زبان باید گرفت

۱۳۸۷

زان دهن انگشتر زنهار می‌باید گرفت
بعدازان مهر از لب اظهارمی‌بایدگرفت

نوبهار آمد، ره گلزار می‌باید گرفت
داد دل از ساغر سرشارمی‌بایدگرفت

درچنین فصلی‌که عریانی‌لباس‌صحّت است
پنبه از مینا، ز سر دستارمی‌بایدگرفت

برخود اوضاع‌جهان‌هموارکردن سهل‌نیست
خار بی‌گل را گل بی‌خارمی‌بایدگرفت

خون خودرا لعل‌کردن کار هر بیدردنیست
جا به زیر تیغ چون کهسارمی‌بایدگرفت

می‌کند از دوستان خصمی تراوش بیشتر
طوطیان را سبزهٔ زنگارمی‌بایدگرفت

هیچ سایل را مبادا کار با سنگین‌دلان!
بوسه‌ای زان لب به‌چندین‌بارمی‌بایدگرفت

موشکافان کفر می‌دانند شید و زرق را
رشتهٔ تسبیح را زنّارمی‌بایدگرفت

تا به‌کی باشد دل‌ازطول امل در پیچ‌وتاب؟
از فسون این مهره را از مارمی‌بایدگرفت

مشت خاکی را که سامان وصول بحر نیست | دامـن سیـل سبکـرفتـارمی‌بایدگرفت
تا نگردیده است صائب استخوانت توتیا
گوشه‌ای زین خلق ناهموار می‌باید گرفت

۱۳۸۸

وقت‌خط‌کام ازلب‌چون‌نوش می‌بایدگرفت | دُرد این میخانه را سرجوش‌می‌بایدگرفت
می‌شود جان‌تازه از آمیزش سیمین بران | تیغ را چون‌زخم درآغوش‌می‌بایدگرفت
سرسری‌نتوان گذشت‌ازآب‌جان‌بخش‌حیات | تیغ را چون‌زخم در آغوش‌می‌بایدگرفت
تا نگردی بر گنه در خانهٔ خالـی دلیـر | صورت دیوار را بـا هوش‌می‌بایدگرفت
با سبک‌مغزی کلاه‌فقر برسر پینه‌ای است | زین سر خوان تهی سرپوش‌می‌بایدگرفت
درصلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است | دورخودرازین‌چهٔ خس‌پوش‌می‌بایدگرفت
ساز باشد پردهٔ بیگانگی در بـزم مـی | مطرب از گلبانگ نوشانوش‌می‌بایدگرفت
محفل روشن‌ضمیران جای قیل‌وقال نیست | چون صدف‌درپیش‌دریاگوش‌می‌بایدگرفت
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانـه‌ات | خانهٔ خود چون‌کمان بردوش‌می‌بایدگرفت
دل ز شیرینی به‌تلخی می‌توان برداشتـن | نیش این‌وحشت‌سرا را نوش‌می‌بایدگرفت
مدتـی سجّادهٔ تقـوی به دوش انداختی | روزگاری هـم سبو بردوش‌می‌بایدگرفت
تا بود در جوش صائب سینهٔ گـرم بهـار
ساغری زین بادهٔ سرجوش می‌باید گرفت

۱۳۸۹

در خرابات مغان منزل نمی‌بایـد گرفت | چون گرفتی،کین‌کس دردل‌نمی‌بایدگرفت
یا نمی‌باید زآزادی زدن چون سرو لاف | یـا گره از بی‌بـری در دل‌نمی‌بایدگرفت
سدّ راه عالـم بـالاست معشوق مجـاز | دامـن ایـن سرو پـادرگل‌نمی‌بایدگرفت
تا توان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد | تیـغ مـوج از قبضهٔ ساحل‌نمی‌بایدگرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست | در قـیـامـت دامـن قـاتل‌نمی‌بایدگرفت
باوجودحسن‌معنی،خواهش‌صورت‌خطاست | پیش لیـلـی دامـن محمل‌نمی‌بایدگرفت
صاف چون‌آیینه‌می‌بایدشدن‌باخوب‌وزشت | هیچ‌چیز از هیچ‌کس در دل‌نمی‌بایدگرفت
طالبِ حق را چوتیرِ کژ کمان بیرون‌جهد | هیـچ جـا آرام تـا منزل‌نمی‌بایدگرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی — چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

۱۳۹۰

خط گل روی عرقناك ترا دربر گرفت — روی این دریای گوهرخیز را عنبر گرفت
تا چه با پروانهٔ بی‌دست و پای ما کند — آتشین‌رویی کز او بال سمندر درگرفت
تا زمین شد جلوه‌گاه قامت او، آفتاب — خاك را ازچهرهٔ زرین خود درزر گرفت
دست و پا گم می‌کنم از دورباش ناز او — من که از جرأت توانم دامن محشر گرفت
عشرت روی زمین را برد با خود زیر خاك — از سر کوی تو خشتی هرکه زیرسر گرفت
از تن خاکی اثر نگذاشت جان بیقرار — بادهٔ پرزور ما خشت از سر خم برگرفت
می‌گدازد دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش زتاج زر گرفت
گرچه شیرین است کام عالم از گفتار من — از دهان مور می‌باید مرا شکّر گرفت
چشم همراهی مدار ازکس، که در روزسیاه — خضر نتواند به آبی دست اسکندر گرفت
نیست مردان را زمهر مادر گیتی نصیب — زال را از بیکسی سیمرغ زیر پر گرفت
داد بر باد فنا صائب چو گل اوراق ما
بعد ایامی که چرخ از خاك مارا برگرفت

۱۳۹۱

وقت رندی خوش که کام ازموسم گل برگرفت — دامن سجّاده را داد ازکف وساغر گرفت
رهن مَی کردم ردایی را که ننگ‌دوش‌بود — وقت مشرب خوش که این‌بارم زگردن‌برگرفت
می‌شودازهمدگر روشن‌چراغ‌حسن‌وعشق[1] — شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل درگرفت
با خموشی منع آه گرم از دل چون کنم؟ — چون توان با موم راه روزن مجمر گرفت؟
دامن‌افشان از سرخاکم گذشتن‌سهل‌نیست — آتش این‌شکوه خواهددامن محشر گرفت
تشنگان حشر، فکر چشمهٔ دیگر کنید — کز لب تبخاله ریزم برق درکوثر گرفت
بیش‌ازین‌کاوش‌مکن‌بادل که‌چشم‌تشنه‌اشك — از برای گریه‌کردن آب ازگوهر گرفت
شیشه باسنگ وقدح بامحتسب یکرنگ شد — کی ندانم‌صحبت ما و تو خواهددرگرفت

۱ــ مر، ل: حسن او ازپرتو عشقم بلند آوازه شد.

سهل باشد گل به‌جیب دوستداران ریختن / از ره دشمن به‌مژگـان خار بایدبر گرفت
گر نمی‌خواهدکه‌درپای‌تو ریزد رنگ‌عشق / سرو ازقمری به‌کف چون مشت خاکستر گرفت؟
صائب از مژگان او دعوای خون دل‌مکن / ازشهیدان خونبهای رگ که‌ازنشتر گرفت؟
کلك صائب جوهر خودگرچنین خواهدنمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت[۱]*

۱۳۹۲

گرچنین شمشیرآن بیباك خواهد بر گرفت / موج‌خون‌زنگ‌ازدل‌افلاك‌خواهدبر گرفت
خاکها در کاسهٔ چشم غزالان کرده است / کی‌مرا از خاك آن فتراك‌خواهدبر گرفت؟
آن‌که از خود برندارد ناز از گردنکشی / کی غمم از خاطـر غمناك‌خواهدبر گرفت؟
هر غباری کز دلم اشك صراحی برنداشت / در بهاران آب چشم تاك خواهدبر گرفت
زود می‌گـردد کباب آرزوهـا خامسوز / گر نقاب ازروی آتشناك‌خواهدبر گرفت
سهل‌باشد کرد اگر عالم زبان برمن دراز / سیل‌اشك‌ازراهم‌این‌خاشاك‌خواهدبر گرفت
روی آتشناك خود را می‌کند شمع مزار / گر به‌این‌تمکین‌مراازخاك‌خواهدبر گرفت
شاخ‌گل‌کرده‌است‌درگلزارخوش‌دستی‌بلند / تا برو دوش که‌را ازخاك‌خواهدبر گرفت؟
هیچ زین به‌نیست صائب کز سرمن واشود
عقده‌ای گر از دلم افلاك خواهدبر گرفت

۱۳۹۳

کام‌خودراکلك مشکین‌ازسخن آخر گرفت / نـافـه از نـاف غـزالان ختن‌آخر گرفت
گرچه عمری کردکلك تر زبان استادگی / گوش‌تاگوش زمین را ازسخن‌آخر گرفت
گرچه از داغ‌غریبی روزگاری‌سوخت دل / مرهـم کافـوری از صبح‌وطن‌آخر گرفت
چشم‌مستش گرچه برد ازکار دست‌ودل‌مرا / شکر لله دستـم آن سیب ذقن‌آخر گرفت
چهره نتوانست شد با روی آتشناك یـار / شمع ازخجلت سرخود زانجمن‌آخر گرفت
در به‌روی آشنایان بستن ازانصاف نیست / سبزهٔ بیگانه خواهد این چمن‌آخر گرفت
از خزان در روزگار میر عدل نوبهـار / خون خودرا لالهٔ خونین کفن‌آخر گرفت
گرچه اول دیده‌را ازپیرهن‌یعقوب باخت / خون چشم‌خود ز بوی پیرهن‌آخر گرفت

۱ــ مقطع ب، ل.

من به‌صد امّید ازو چشم‌نوازش داشتم خطّ مشکین‌کام ازان تنگ دهن‌آخر گرفت
گرچه ازسنگین‌دلی‌مارا به‌یکدیگر شکست داد مارا خط ز زلف پرشکن‌آخر گرفت
تیشه در تمثال شیرین گرچه سختیها کشید[1] جان‌شیرین‌مزد دست ازکوهکن‌آخر گرفت
گرچه پیچ‌وتاب زد بسیار چون نال قلم
ملك معنی صائب شیرین‌سخن آخر گرفت

۱۳۹۴

تا غبار خط به‌گرد عارضش منزل گرفت آسمان آیینهٔ خورشیـد را در گل‌گرفت
این قدر تدبیر در تسخیر مـا درکار نیست مرغ نوپـرواز مـا را می‌توان غافل‌گرفت
پربرون‌آرد به‌اندك‌روزگاری چون‌خدنگ هرکه‌را دردطلب پیکان صفت دردل‌گرفت
دست گستاخی نـدارد خار صحرای ادب ورنه مجنون می‌تواند دامن محمل‌گرفت
سبحه از ریگ روان سازم که دست طاقتم سوده شد ازبس شمار عقدهٔمشکل‌گرفت
دست بردارد اگر از چشم‌بندی شرم عشق می‌توان از یك نگه تیغ از کف‌قاتل‌گرفت
بی‌تکلّف می‌تواند لاف خودداری زدن هرکه دروقت خـرام او عنـان دل‌گرفت
چون شرر رقص طرب در جانفشانی‌می‌کنم
بس‌که‌چون صائب ز اوضاع‌جهانم‌دل‌گرفت

۱۳۹۵

خطّ کافر لعل سیراب تـرا کم‌کم گرفت دیو از دست سلیمان عاقبت‌خاتم‌گرفت
شوخ‌چشمی می‌برد از پیش کار خویش را دامن گـل را زدست بلبلان شبنم‌گرفت
مرکز پرگار دولت دل به دست‌آوردن‌است می‌توان‌ملك دو عالم‌را به‌این خاتم‌گرفت
رشتهٔ نورانی خورشیـد در سوزن کشید سوزن عیسی چو ترك رشتهٔ مریم‌گرفت
مشرق اسرار عالـم شد سر پـرشور مـا این سفالین کاسه آخر جای جام‌جم‌گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد خاکساران را نمی‌باید به‌دست کم‌گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان این شرار شوخ، اوّل دردل آدم‌گرفت
تازه رو برخورد با قسمت دل خرسند مـا سبزهٔ ما فیض بحر از قطرهٔ شبنم‌گرفت*

۱ــ د: زحمتها کشید.

بیش ازین بی‌پرده حرف عشق را صائب مگوی
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

۱۳۹۶

عمر اگر باقی است بوسی زان دهن خواهم گرفت
خون خود را زان لب شکّرشکن خواهم گرفت

گر به هشیاری حجابش مانع احسان شود
در سرمستی از آن شیرین‌سخن خواهم گرفت

یا به خون خود لبش را می‌کنم یاقوت رنگ
یا عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت

از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی
رخصت نظّاره‌ای زان سیمتن خواهم گرفت

رشتهٔ هستی ز پیچ‌وتاب اگر کوته نشد
جرعهٔ آبی از آن چاه ذقن خواهم گرفت

همچو قمری رخصت بر گرد سر گردیدنی
هر چه باداباد، از آن سروچمن خواهم گرفت

گرچه از مینا کسی نگرفته خون جام را
خونبهای دل از آن پیمان‌شکن خواهم گرفت

چشم من در پاکدامانی کم از یعقوب نیست
سرمهٔ بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت

می‌شود پامال صائب چون شود دعوی کهن
در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

۱۳۹۷

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گر به‌دست وپا نپیچد خار[1] صحرای وجود
می‌توان ملك دوعالم را به‌یك جولان گرفت

صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
خون ما درچشمهٔ خورشید رنگ جان گرفت

گر نگردد طعنهٔ سنگین‌دلی دندان‌شکن
می‌توان خون خود از لبهای او آسان گرفت

دامن پاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

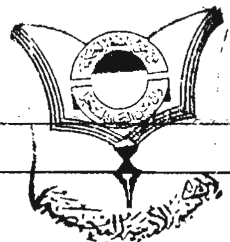
لقمه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است
ماه نو دق کرد تا از خوان گردون نان گرفت

تاقیامت زلف جانان دستگیر من بس است
چون خس وخاشاك هردم دامنی نتوان گرفت

قطع پیوند تعلّق کار هر افسرده نیست
خار این وادی مکرّر برق را دامان گرفت

هر که چون صائب قدم بر کرسی همّت نهاد
می‌تواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

۱ــ م، د، ب، ه، ل: گرد، متن مطابق س.



۱۳۹۸

خانهٔ دل روشنی از دیدهٔ روشن گرفت
زندهدل‌راکرددرگورآن‌که‌این‌روزن‌گرفت
سرمهٔ چشم ملایك می‌شود خاکسترش
هرکه را برق تمنای تو در خرمن گرفت
برنمی‌خیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاك دامنگیر عزلت هرکه را دامن گرفت
می‌کند ازخون‌خود شیرین، دهان‌تیشه‌اش
هرکه چون فرهاد کارعشق‌برگردن‌گرفت
از دل سخت تو نتوانست لطفی واکشید
آه‌گرم من که از ریگ‌روان روغن‌گرفت
از لباس عاریت هرکس به‌آسانی گذشت
در گریبان مسیحا جای چون‌سوزن‌گرفت
گوهر شهوارم امّا زیر پا افتاده‌ام
بوسه‌زدبردست‌خودهرکس که‌دست‌من‌گرفت
نیست صائب روز میدان در شمار پردلان
هرکه نتواند به مردی تیغ ازدشمن‌گرفت

۱۳۹۹

تا عرق از چهرهٔ جانان تراویدن گرفت
اشك گرم از دیدهٔخورشید غلطیدن‌گرفت
گریه در دنبال دارد شادی بی‌عاقبت[1]
برق تا گردید خندان، ابرباریدن‌گرفت
تا به‌دامان قیامت روی آسایش ندید
در تماشاگاه او پایی که لغزیدن‌گرفت
بی‌تکلّف گل ز روی دولت بیدار چید
هرکه‌درخواب‌ازدهانش‌بوسه‌دزدیدن‌گرفت
سبزهٔ خوابیده از آب روان نگرفته است
خط او نشوونمایی کز تراشیدن‌گرفت
بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخش
دست مارا رعشه درهنگام گل‌چیدن‌گرفت
حسن را آغوش عاشق پلّهٔ نشوونماست
از فشار طوق قمری سرو بالیدن‌گرفت
صید مطلب را کمندی به زپیچ‌وتاب نیست
رشته جا در دیدهٔ گوهر زپیچیدن‌گرفت
سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام
نیست‌ممکن عمر را دامن‌به‌چسبیدن‌گرفت
از گلستانی که من دلگیر بیرون آمدم
غنچهٔ تصویر کام دل ز خندیدن‌گرفت
گر دل‌بیدار چون‌مردان به‌دست‌آورده‌ای
می‌توان دامان منزل را به‌خوابیدن‌گرفت
تا نپوشی چشم از دنیا، نگردی دیده‌ور
پیر کنعان روشنی از چشم‌پوشیدن‌گرفت
گوهر غلطان نمی‌سازد به آغوش صدف
بر دهن بارست دندانی که جنبیدن‌گرفت
هر کمالی را زوالی هست در زیر فلك
ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن‌گرفت

۱ــ س، د: تا شکفتم، اشکم ازمژگان تراویدن‌گرفت، متن مطابق آ، ت، ك.

می‌کند زنجیر رگ را پاره خون گرم من تـا بـه‌روی سبزهٔ شمشیـر غلطیدن گرفت
روزی تن‌پروران از روزه جز کاهش نشد آسیایی دانه چون گردید، ساییدن گرفت
می‌توان صائب به‌ریزش شد برومند از حیات
شاخ دامان ثمر از سیم پاشیدن گـرفت

۱۴۰۰

جوهر شمشیرغیرت پیچ‌وتاب ازمن گرفت موج این‌دریای‌ساکن‌اضطراب‌ازمن گرفت
نقطهٔ سودای من شد مرکز پرگار چرخ این کهن‌دولاب بی‌پرگار آب‌ازمن گرفت
حسن، عالمسوز گردید از نگاه گرم مـن چهرهٔ مهتـاب، رنگ آفتاب ازمن گرفت
از دل خوش‌مشرب من موج‌شد مطلق‌عنان کسوت سردرهوایی را حباب‌ازمن گرفت
بحرمن در هیچ موسم‌نیست بی‌جوش‌نشاط گریهٔ شادی کند ابری که‌آب‌ازمن گرفت
بس‌که یکرنگ‌است با گلشن دل صدپاره‌ام می‌توان‌چون گل به‌آسانی گلاب‌ازمن گرفت
خواب من صدپرده از دولت بود بیدارتر خواب را درخواب‌بیند آن که‌خواب‌ازمن گرفت!
کیست گردون تا تواندکرد چنبردست من؟ بارها سرپنجهٔ خورشیـد تاب‌ازمن گرفت
می‌کند روز قیامت کوتهـی، گر کردگـار دردوداغ‌عشق‌راخواهدحساب‌ازمن گرفت
در دل ویرانـهٔ مـن گنجهـا آسوده است وقت‌آن‌کس خوش که‌این‌ملك‌خراب‌ازمن گرفت
معنی نازك به آسانی نمی‌آیـد به دست موی گردیدآن‌میان‌تاپیچ‌وتاب‌ازمن گرفت
چشم اوراکرد صبرمن به‌خون‌خوردن دلیر حسن‌درجام‌نخستین این‌شراب‌ازمن گرفت
دیده بیدار گردد زود بـر مطلب سوار رفته‌رفته پای‌بوسش‌را رکاب‌ازمن گرفت*
شور من آورد صائب آسمانها را به‌وجد
بحر لنگردار هستی انقلاب از من گرفت

۱۴۰۱ * (ف، ك)

گردباد از من طریق دشت‌پیمایی گرفت وحشت‌ازمجنون‌من آهوی‌صحرایی‌گرفت
در گرفتاری بود جمعیّت خاطـر محـال با دو دست‌بسته‌نتوان‌دست یغمایی‌گرفت*
حلقـهٔ زنـّـار شد طـوق گلوی قمریـان سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی‌گرفت
آرزوی جلوه شد در دل گره خورشید را حسن عـالمسوز او تـا عالم‌آرایی‌گرفت*
حسن بی‌پروا ندارد از نظربازان گزیـر گل به‌چندین دست دامان‌تماشایی‌گرفت*

بوی گل خاکستر بلبل پریشان کرد و رفت — این سزای آن‌که چون ما یارهرجایی گرفت*
سینه‌صافان اهل معنی را به‌گفتار آورند — طوطی از آیینهٔ بی‌زنگ، گویایی گرفت*
سرمهٔ چشم غزالان شد غبار پیکرش — شوق هرکس را سرزنجیر رسوایی گرفت*
تا عرق از چهرهٔ رنگین او شد کامیاب — بر[1] بساط گلستان شبنم جگرخایی گرفت*
همدم جانی به‌دست آسان نمی‌آید که نی — شد دلش سوراخ تا جان از دم‌نایی گرفت*
محضر قتلش به مُهر بال‌وپر آماده شد — هرکه چون‌طاوس دنبال خودآرایی گرفت
ملك خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد — هرکه ترك خلق‌کرد و کنج تنهایی گرفت*
حسن شوخی‌کرد چندانی‌که درمیزان عشق — بیقراریهای من رنگ شکیبایی گرفت*

ساغر لبریز اگر صائب سپرداری کند
می‌توان خون‌خوداز گردون‌مینایی گرفت*

۱۴۰۲

دوش مجلس از زبان شکوه‌ام درمی‌گرفت — کاش این‌شمع پریشان راکسی‌سرمی‌گرفت
کوه تمکین و سبکساری کنون هم‌پلّه‌اند — رفت آن موسم‌که بحرعشق‌لنگرمی‌گرفت
دیدهٔ ابلیس اگر می‌داشت نور معرفت — خاك‌رااز‌چهره‌چون‌خورشیددرزرمی‌گرفت
آن‌که می‌زد از نصیحت آب برآتش مرا — کاش اول پرده از رخسار او برمی‌گرفت
چشم‌خودرا داده‌بودازآب حیوان‌خضرآب — تا غرور آیینه از دست سکندرمی‌گرفت
با ضعیفان‌سختگیریهای چرخ‌امروز نیست — دایم این بیدادگر نخجیر لاغرمی‌گرفت
شرم اگر بیرون درمی‌بود و می دراندرون — صحبت ما و توامشب رنگ‌دیگرمی‌گرفت

صائب از بزمی‌که من افسرده‌بیرون‌آمدم
پنبهٔ مینا ز روی گرم می درمی‌گرفت

۱۴۰۳

پیش‌ازین‌جانان حساب‌دیگر ازمن‌می‌گرفت — همچوقمری‌طوق‌حکم‌من‌به‌گردن‌می‌گرفت
گر به‌سیر خانهٔ آیینه می‌رفت، از حجاب — اول ازفرمان‌پذیری رخصت‌ازمن‌می‌گرفت!
می‌رود چون چاك در دلها سراسر این‌زمان — پاکدامانی‌که رو از چشم سوزن‌می‌گرفت
این‌زمان شمع‌نسیم‌صبحگاهی دیده‌ای‌است — چهرهٔ گرمی‌کز او آتش به‌گلشن‌می‌گرفت

۱ـ ف: در.

این زمان فرش است در هر کوچه‌ای چون آفتاب
آن که روی خود ز چشم شوخ روزن می‌گرفت
حسن روزافزون او مستغنی از مشّاطه بود
تا رخش آیینه از دلهای روشن می‌گرفت
این زمان خوارم، و گرنه پیش ازین آن شاخ گل
همچو شبنم طفل اشکم را به دامن می‌گرفت
سینه چاکی همچو گل می‌گشت برگرد دلم
غنچه‌اش روزی که سامان شکفتن می‌گرفت*
نیست اشك و آه را تأثیر درسنگین دلان
ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن می‌گرفت
دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
صائب آن روزی که دل در زلف مسکن می‌گرفت

۱۴۰۴

سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت
گر شبی خواهی شدن مهمان ماوقت است وقت
می‌رود خط تنگ سازد جا برآن کنج دهن[1]
بوسه‌ای گر می‌کنی درکار ماوقت است وقت
زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل می‌برد
می‌دهی آیینه‌ام را گر جلاوقت است وقت
تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما
گر به کنعان خواهی آمد ای صباوقت است وقت
درچنین وقتی که ما ازخویش بیرون رفته‌ایم
گر درآیی ازدر صلح و صفاوقت است وقت
جان زلب درفکر دامن برمیان[2] پیچیدن است
گر حلالی خواهی از بیمار ماوقت است وقت
گر حقوق آشنایی را رعایت می‌کنی
عمر چندان نیست ای ناآشناوقت است وقت
از تو چشم همّتی دارند از خودرفتگان
گر به گل پایت نرفته است ازحناوقت است وقت
بر سر بالین بیماران درد انتظار
گر رسانی خویش را ای نارساوقت است وقت
بیش ازین مپسند عالم را سیه در چشم ما
خوش برآی[3] از زیرابر ای مه‌لقاوقت است وقت
دستم از سررشتهٔ امّیدها کوته شده است
گر به‌دستم می‌دهی زلف دوتاوقت است وقت
گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار
می‌گشایی گر پروبال ای هماوقت است وقت
سوزن بی‌دست و پاسررشته‌را گم کرده‌است
جذبه‌ای گر داری ای آهن‌رباوقت است وقت
دست دامنگیر وپای رفتنش زین درنماند
رحم کن بر صائب بی‌دست و پاوقت است وقت

۱۴۰۵

چون کند روی تو باخط سیاه ازشش جهت؟
رو به این آیینه آورده است آه ازشش جهت

۱ــ متن مطابق س، پو، سایر نسخ: دهان. ۲ــ آ، پر، پو، ك: برکمر. ۳ــ متن مطابق م، سایرنسخ: برآ.

کاش سر تا پای می‌گشتم نظر چون آفتاب / تا به رخسار تو می‌کردم نگاه از شش جهت
کعبه و بتخانه‌ای در عالم توحید نیست / عاشق یکرنگ دارد قبله‌گاه از شش جهت
کاهلی پیچیده دارد دامن ما را به دست / ورنه دارد کعبهٔ کوی تو راه از شش جهت
هر که را دیدیم حیران قد رعنای اوست / بر علم دارد نظر دایم سپاه از شش جهت
هرکه گردد بی سروپا در خم چوگان چرخ / نور ازخورشید می‌گیرد چوماه از شش جهت
تا به کی در جستجوی آن نگار بی جهت / کاروان گریه اندازم به راه از شش جهت
چون به تلخی عاقبت برجای می‌باید گذاشت / چند چون زنبور سازی تکیه‌گاه از شش جهت

نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
درمیان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

۱۴۰۶

مشو ازمی گران، ترسم سبکدستان ربایندت / به‌زور می چو مینا ازمیان مستان ربایندت[۱]
فریب عالم آب ازسبک مغزی مخور چون کف / که ازآغوش هم، چون موج، تردستان ربایندت
مشو چون غنچه ازافسون بادصبحدم خندان / که کودک مشربان چون گل ازین بستان ربایندت
اگر ازبادهٔ گلگون چنین سرشار خواهی شد / زدست یکدگر چون جام می مستان ربایندت

ازان بی‌پرده چون صائب نصیحت می‌کنم انشا
که می‌ترسم به‌مکروحیله‌ودستان ربایندت

۱۴۰۷

غم ازدل می‌زداید چون صباح عید رخسارت / نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت
تو باآن قامت رعنا[۲] به هرگلشن که بخرامی / خیابان می‌کشد چون سروقد ازشوق رفتارت
ز شیرینی سرشك شمع نُقل انجمن گردد / به هر محفل که‌آید درسخن لعل شکربارت
سرافرازی تراچون شاخ گل می‌زیبدازخوبان / که‌گل سامان بال‌وپر دهدازشوق دستارت
نگردد درتماشای‌توچون نظارگی حیران؟ / که می‌دارد عرق را ازچکیدن بازرخسارت
سخن خونها خورد تا زان لب نازك برون آید / زخون خلق سیراب است ازبس لعل خونخوارت
چه‌گل چیند زرخسار تو چشم اشکبار من؟ / که می‌داند عرق را شبنم بیگانه گلزارت
شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو / زبس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

۱ــ آ، پر، ت: زدست یکدگر چون جام می مستان...　　۲ــ س، م، د: قامت موزون.

غبار آلودهٔ گرد کسادی می‌رود بیرون — اگر یوسف به‌آن سامان حسن آید به‌بازارت
چو مژگان سینه‌ام چاك است ازرشك نگاه تو — که در هر گردشی گردد به‌گرد چشم بیمارت
کباب تر به‌اخگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد — که می‌چسبد زخونگرمی به‌دلها لعل خونخوارت
مگر زلفت عنانداری کند دلهای وحشی را — که ازشوخی نپردازد به‌عاشق چشم عیّارت
ترا می‌زیبد از زنجیر مویان بنده پروردن — که بر آزادمردان نازها دارد گرفتارت

زگلزارتو مرغ جان صائب چون هواگیرد؟
که دامنگیر گردد بوی گل را خاردیوارت

۱۴۰۸

غزالان را زوحشت بازدارد دیدن چشمت — به‌چرخ آرد زمین را چون فلك گردیدن چشمت
به‌بیداری چه‌خواهد کرد یارب بانظربازان — که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشمت
زخون خلق رنگین است چندان تیغ مژگانت — که‌می گردد نگارین، دست ازمالیدن چشمت
زبستن دیدهٔ شهباز در فکر شکار افتد — کند در پرده مشق دلبری پوشیدن چشمت
نماند در ته ابر سیه برقی‌که شوخ افتد — نباشد لحظه‌ای افزون نگه‌دزدیدن چشمت
نظربازی‌که چشمت رابه‌چشم آهوان سنجد — ترازوی دوسر قلب است درسنجیدن چشمت
عقیقی سازد از خون جگر سیمای زرین را — سهیل شوخ‌چشم ازغیرت خندیدن چشمت

حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را
وگرنه می‌تواندبست چشم از دیدن چشمت

۱۴۰۹

بر دلم نیست غباری ز سیه‌کاری بخت — قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت
شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن — که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت
شکوه ازبخت گرانخواب زکوته‌نظری است — که سبکسیر بود مدت بیداری بخت
از برومندی ظاهر دل چون آینه را — غوطه در زنگ دهد جامهٔ زنگاری بخت
با هنر طالع فرخنده نمی‌گردد جمع — که بود محضر دانش خط بیزاری بخت
دو سه روزی است برومندی گلزار امید — سایهٔ ابر بهارست هواداری بخت
نیست ممکن که زیك دست صدا برخیزد — یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت؟

صائب ارباب هوس کامروایند همه
هست مخصوص به عشاق سیه‌کاری بخت

۱۴۱۰

دست بر هرچه فشاندم به‌رگ جان آویخت / دامن از هر چه کشیدم به‌گریبان آویخت
دامن گرمروان شعلهٔ بی‌زنهارست / چون مرا خار غم عشق به‌دامان آویخت؟
دست در دامن هر خار زند غرقهٔ بحر / چه عجب گر زنظر اشك به‌مژگان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم / کوهم از پای گرانخواب به‌دامان آویخت
می‌رساند به لب چاه زنخدان خود را / هرکه در دامن آن زلف پریشان آویخت
رنج غربت نکشد هرکه درین فصل بهار / قفس بلبل ما را به گلستان آویخت
پرده‌ای بود که بر دامن محمل افکند / خون مجنون که به دامان بیابان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ / جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت
این نه ابرست، که دود دل مرغان چمن / پردهٔ آه به سیمای گلستان آویخت
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا / همچو اخگر به کباب دل سوزان آویخت
به ادب باش که از دیدهٔ صاحب‌نظران / عشق در هر گذر آیینهٔ رخشان آویخت

چه‌عجب صائب اگر خون چکد از منقارش
نغمه‌سنجی که به یك پای زبستان آویخت

۱۴۱۱

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه‌نماست / جان زسیمای‌تو چون‌آب زگوهرپیداست
دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست / قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
جسم خاکی است حجاب نظر راهروان / سیل چون‌گرد ره ازخویش‌فشانددریاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرمروان / اژدها را چوگلو تنگ بگیرند عصاست
ریگ در شیشهٔ ساعت نپذیرد آرام / وای بر آن که درین دایرهٔ بی‌سروپاست
هرکه گم کرد درین بادیه خودرا،خضرست / هرکه‌گرداند رخ ازدیدن‌خود،قبله‌نماست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد / زخم چندان‌که بهم نامده، محراب‌دعاست
دل ازان پیچ‌وخم زلف عبث می‌نالد / این‌کمانی است‌که چون راست‌شود تیر قضاست
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش‌توست / این نگاری‌است که‌چون دست به‌هم‌داد حناست
کاه اگر از تهِ دیوار نیاید بیرون / گنه کوتهی جاذبهٔ کاهرباست
از شفق چهرهٔ امّید به خون می‌شوید / چون‌هلال‌آن‌که درین‌دایره‌انگشت‌نماست
خاطرِ امن کجا، عالم امکان ز کجا / برگریزان حواس است، نفس تا برجاست

هرچه گردون سیه کاسه به منّت بخشد / خون‌مرده‌است به‌چشم‌من، اگرآب‌بقاست
پیش از آنی که به جرم کم من پردازی / کم ازانم که مرا عذرگنه باید خواست؟
چشم کوته‌نظران حلقهٔ بیرون درست / ورنه هر ذره‌ای آیینهٔ خورشیدنماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما، دیدهٔ بی‌پردهٔ ماست

۱٤۱۲

ریخت دندان و هوای می‌وپیمانه بجاست / مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه‌است اگر گشت بناگوش سفید / پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست
خارخاری به‌دل از عمر سبکرو مانده است / مشت خاروخسی از سیل به ویرانه بجاست
آسیا گر چه برآورد ز بنیادش گرد / هوس نشوونما در گره دانه بجاست
نسبت شوق به هجران و وصال‌است یکی / رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوخط شد و آغاز جنون است مرا / شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر درودیوار حرم افتاده است / نگذارند مرا گر به صنمخانه، بجاست
گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

۱٤۱۳

تلخ‌شد عشرتم آن‌لعل شکربار کجاست؟ / دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست؟
خنده از تنگی‌جا در دهنش غنچه‌شده‌است / بوسه را راه سخن پیش لب‌یار کجاست؟
سفر اول پرواز به دام افتاده است / بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع خانهٔ تسبیح بود یك کف دست / زهد را دستگه رشتهٔ زنّار کجاست؟
ذوق نظّارهٔ گل در نگه پنهان است / ای مقیمان چمن، رخنهٔ دیوار کجاست؟
تا به کی در ته دیوار تعلق باشم؟ / کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست؟
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است / در بساط سخن امروز خریدار کجاست؟*
بر سر موی شکافی است نگاهم صائب
چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست؟

۱٤۱٤

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه‌برانداز سرای تو کجاست؟
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ‌روشن‌نشدای‌شمع‌که‌جای تو کجاست
گر وفای تو فزون است ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بیرحم، جفای تو کجاست؟
جنگ و بدخویی و بیرحمی و بی‌پروایی
همه‌هستند به‌جا،صلح‌وصفای تو کجاست؟
ای نسیم سحر، ای غنچه گشایندهٔ دل
وقت‌یاری‌است،دم‌عقده‌گشای تو کجاست؟
بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم، عطای تو کجاست؟
صائب از گرد خجالت شده در خاك‌نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست؟

۱٤۱۵

فرح‌آباد من آنجاست که جانان آنجاست
اشرف‌آنجاست‌که‌آن‌سروخرامان‌آنجاست
عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف
هرکجا لاله رخی هست گلستان‌آنجاست
گر کشد دل به‌خرابات مرا، معذورم
سرفارغ، دل بی‌غم، لب خندان‌آنجاست
می‌کند خندهٔ سوفار، دل از پیکانش
عیش‌فرش‌است‌درآن‌خانه‌که‌مهمان‌آنجاست
هر شبستان که دراو روی عرقناکی هست
من دلسوخته را چشمهٔ حیوان‌آنجاست
ای صبا درحرم زلف چو محرم شده‌ای
به ادب باش که دلهای پریشان‌آنجاست
نیست بی‌شور جنون عالم گل را نمکی
من وآن‌شهر که دیوانه فراوان‌آنجاست
دل چوبی‌عشق شود هیچ‌کم‌از زندان‌نیست
چاه، مصرست اگر یوسف‌کنعان‌آنجاست
در دل مور ز تنگی به حقارت منگر
که نهانخانهٔ اقبال سلیمان‌آنجاست
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا
بی‌سخن، خلوت پنهانی جانان‌آنجاست
ای که مشغول به سنجیدن مردم شده‌ای
دست‌بردار ازین کار، که میزان‌آنجاست*
از صفای در و دیوار گلستان صائب
می‌توان یافت‌که‌آن نوگل خندان‌آنجاست

۱٤۱٦

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که درین آینه، جوهر به تماشابرخاست
شب که صحبت به‌حدیث‌سر زلف‌تو گذشت
هرکه برخاست‌زجا، سلسله برپا برخاست!

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن ازجابرخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای / به نشاطی که دلم از سر دنیابرخاست
یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز / زین‌چه‌حاصل‌که خریدار زصدجابرخاست؟
شد فلك درصدد معرکه سازی، اکنون / کز دل کودك ما ذوق تماشابرخاست
ظلّ خورشید جهانتاب، مخلّد باشد! / سایهٔ مریم اگر از سر عیسی‌برخاست
بزم روشن‌گهران جای گرانجانان نیست / ابر تا گشت گران، از سردریابرخاست
یادگار جگر سوختهٔ مجنون است / لاله‌ای چند که از دامن صحرابرخاست
خلقی از صبح قیامت به غلط افتادند / ز آه سردی که مرا از دل شیدابرخاست
برسان زود به من کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز زدریابرخاست!
خضر صد قافله مجنون بیابانی شد / هر غباری که ازین بادیه‌پیمابرخاست*
روح سرگشتهٔ مجنون غبارآلودست / گردبادی که ازین دامن صحرابرخاست*

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاك ز دریوزهٔ دلها برخاست

۱۴۱۷

قد موزون‌تو روزی‌که به‌جولان برخاست / هر که را بود دلی، از سرایمان برخاست
خار خار دلم از سینه نمایان گردید / بخیهٔ تنگ رفویم ز گریبان برخاست*
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز / لاله افکنده سراز خاك شهیدان برخاست
که دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند؟ / ابر با دیدهٔ خشك ازلب عمّان برخاست
بردل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ / شور محشر به‌دل بیضه ز مرغان برخاست
همت آبلهٔ پای طلب را نازم! / که به مشاطگی خار مغیلان برخاست
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تو لاف / قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفرمود او را / نی ما تا به چه طالع ز نیستان برخاست
بگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند / صدف‌از خاك به‌یك‌ریزش‌نیسان برخاست*

قالبی نیست سخن‌سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

۱۴۱۸

خط سبزی‌که زپشت لب جانان برخاست / رگ ابری‌است‌که ازچشمهٔ‌حیوان‌برخاست

می‌کند بس دل پر آبله را شق چو انار
چون به،این گرد کز آن سیب زنخدان برخاست

خط پاکی است بر آیینه صفا جوهر را
از رخ او خطمشکین به‌چه عنوان برخاست؟

خاك در کاسهٔ خورشید جهانتاب کند
این غباری که ازان چهرهٔ تابان برخاست

زان خط سبز کز آن چهرهٔ گلرنگ دمید
موی از سبزه براندام گلستان برخاست

فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد
مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست؟

پیش دریای پر آتش چه نساید شرری؟
لاله افکنده سر از خاك شهیدان برخاست

غوطه در چشمهٔ خورشید زند دیده‌وری
که چو شبنم سبك از گلشن امکان برخاست

می‌شود در صف عشاق علم، جانبازی
که به تعظیم خرامش زسر جان برخاست

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است
غنچه دلتنگ به‌باغ آمد وخندان برخاست

بُرد از سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام
که نفس‌سوخته از خاك صفاهان برخاست

تا من از گرمروی بادیه‌پیما گشتم
از ره کعبه روان خار مغیلان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین
هرکه صائب ز سر نعمت الوان برخاست

۱۴۱۹

این نه خط است که از عارض دلبر پیداست
پیچ‌وتاب من ازان عارض انور پیداست

از خط سبز نشد یك سر مو حسن تو کم
در ته زنگ ز شمشیر تو جوهر پیداست

نبض سیلاب بهارست رگ ابر بهار
عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست

برق را ابر نسازد ز نظرها پنهان
شوخی حسن بتان از ته چادر پیداست

پیچش مو دهد از آتش سوزنده خبر
سوز مکتوب من از بال کبوتر پیداست

به نمکزار توان پی ز نمکدان بردن
شوری بخت من از دیدهٔ اختر پیداست

چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز
که ز هر حلقهٔ او عالم دیگر پیداست

از گرانسنگی در دست سبك‌مغزی من
شورش بحر زبیتابی لنگر پیداست

۱۴۲۰

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست
رشته از صافی این دانهٔ گوهر پیداست

گر چه ز آیینهٔ روشن ننماید جوهر
خط نارسته ازان چهرهٔ انور پیداست

مهر و کین می‌شود از صفحهٔ سیما ظاهر / صافی و تیرگی آب ز گوهر پیداست
آه گرمی که گره در دل پرخون من است / همچو داغ از جگر لالهٔ احمر پیداست
می‌کند گل ز جبین، تیرگی و صافی را / درکدو هرچه نهفته است[1]،زساغر پیداست
چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز! / که زهر حلقهٔ او عالم دیگر پیداست
ندهد حسن گلوسوز امان عاشق را / خامی آتش سوزان ز سمندر پیداست
جنت نسیه بود نقد، دل روشن را / عکس فردوس ازین چشمهٔ کوثر پیداست
نشد از کوه غم و درد، دل من ساکن / شور دریا ز گرانسنگی لنگر پیداست
لب اظهار گشودن، ثمر خامیهاست / سوز عشق از لب خشك و مژهٔتر پیداست
صاف کن سینه اگر ذوق تماشا داری / که ازین آینه، آفاق سراسر پیداست

پردهٔ معنی روشن نشود صائب لفظ
عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست

۱۴۳۱

از لب‌خشك صدف ریزش‌نیسان پیداست / خشکی بحر ز سرپنجهٔ مرجان پیداست
نامه‌ای نیست که عنوان نشود غمّازش / کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
داغ سودای تو از سینهٔ سودازدگان / چون سیه خیمهٔ لیلی ز بیابان پیداست
آنقدرها که نگین‌دان به نگین مشتاق‌است / بوسه‌را جای درآن غنچهٔ خندان پیداست
می‌دهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر / لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست
از دل سوختهٔ ما اثری پیدا نیست / دانه هرچند ازان سیب زنخدان پیداست
هرکه دیده است ترا، قدرِ مرا می‌داند / حسن سعی چمن‌آرا ز گلستان پیداست
شبنمی را نتوانست نهان کردن گل / از گل روی تو می خوردن پنهان پیداست
خبر از وحشت نخجیر دهد جنبش دام / پیچ و تاب دل ازان طرهٔ پیچان پیداست
در دل خم می پر زور نگیرد آرام / جوش گل از سر دیوارگلستان پیداست
نشود پرتو خورشید نهان در ته ابر / نور واجب ز سراپردهٔ امکان پیداست
رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلوم است / دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان پیداست
نور فیض‌است که بر زنده‌دلان می‌بارد / این نه شمع‌است‌که‌ازخاك‌شهیدان پیداست
بستن لب نشود مانع اظهار کمال / در صدف رتبهٔ این گوهر غلطان پیداست

۱ـ س، ونیز د درتکرار غزل: هرچه درشیشه نهفته است.

بسته است آینهٔ موی شکافان زنگار | ورنه از جبههٔ من حال پریشان پیداست
دل آزاده درین باغ اقامت نکند | وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست
میزبان سفرهٔ دعوی نکند بیهده باز | شکوه و شکر ز پیشانی مهمان پیداست
می‌دهد سادگی دل خبر از آزادی | صافی شست ز بیرنگی پیکان پیداست
فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
چون گل‌سرخ زخاروخس بستان پیداست

۱۴۳۲

خط نارسته ازان چهرهٔ گلگون پیداست | مشك خالص‌شدن‌ازصافی‌این‌خون‌پیداست
همچو داغ ازجگرلاله وچون دُرد از می | خون‌ما سوختگان‌زان‌لب‌میگون‌پیداست
می‌توان خواند ز سیمای علم آیهٔ فتح | عالم آشوبی ازان قامت موزون‌پیداست
خط ننوشته ز سیمای رخ روشن او | همچو موج از قدح بادهٔ گلگون‌پیداست
چون نباشد جگر لعل زرشك تو کباب؟ | شوخی نشأهٔ می زان لب‌میگون‌پیداست
همچو آبی که نمایان شود از پردهٔ لعل | تن سیمین تو از جامهٔ گلگون‌پیداست
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم | داغ‌من چون جگر لاله زبیرون‌پیداست
به خموشی نشود راز محبت مستور | چه‌زنی مُهر برآن نامه‌که‌مضمون‌پیداست؟
پیش روشن‌گهران آبلهٔ پرخونی است | لعل ویاقوت که از تاج فریدون‌پیداست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست | گردبادی که ازین دامن هامون‌پیداست
چه ضرورست به‌میزان خرد سنجیدن؟ | ثقل دنیا ز فرورفتن قارون‌پیداست
خبر از روشنی سینهٔ خم می‌بخشد | نورحکمت که زسیمای فلاطون‌پیداست
شوخی نرگس لیلی ز سراپردهٔ شرم | پیش صاحب‌نظران از رم مجنون‌پیداست
نیست صائب خط ازان صفحهٔ رخسار پدید
سرنوشت من ازان چهرهٔ گلگون پیداست

۱۴۳۳

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست | خواب را تلخ‌کند چشمهٔ نوشی‌که‌تراست
از لطافت، سخنی چند که در دل داری | می‌توان خواندزلبهای خموشی‌که‌تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد | چه‌کند بادهٔ گلرنگ به هوشی‌که‌تراست؟

صرف خمیازهٔ آغوش شود اوقاتش هرکه را چشم فتد بر برو دوشی که تراست
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد از خط و زلف، رخ غالیه‌پوشی که تراست
سبزهٔ تربتش از آب گهر سبز شود هرکه چشم آب دهد ازدُرگوشی که تراست
چه بهشتی است که ایمان به گرو می‌گیرد از فقیران، نگه باده‌فروشی که تراست
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست که دو هفته‌است همین جوش و خروشی که تراست
نیست ممکن که ترا پخته نسازد صائب
چون می تلخ درین میکده جوشی که تراست

۱۴۲۴

درکمین این فلك سخت کمانی که تراست عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد چه کند خاك به چشم نگرانی که تراست؟
ریخت دندان تو چون اختر صبح ازپیری مشرق شکر نگردید دهانی که تراست
قامتت بید مُوَلّه شد و چون سرو کشد سر به عیّوق، تمنای جوانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل پابه‌رکاب چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست؟
استخوانهای ترا پیشتر از خاك شدن توتیا می‌کند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشهٔ خودرا زنهار تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

۱۴۲۵

بی‌طراوت نشود سرو جوانی که تراست در شکرخواب بهارست خزانی که تراست
برنیاید به زبان با تو کس از خوش‌سخنان می‌کند قطع سخن تیغ زبانی که تراست
گل چسان چهره شود باتو، که یاقوت بود سنگداغ از رخ چون لاله‌ستانی که تراست
چین ز ابروی گره‌گیر تو خط هم نگشود تا قیامت نشود نرم، کمانی که تراست
بُرش پیچ‌وخم از جوهر تیغ افزون است کار شمشیر کند موی میانی که تراست
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد ورنه پُربوسه فریب‌است دهانی که تراست
تشنهٔ فکرتو صائب جگری نیست که نیست
تا به‌جوی که رود آب روانی که تراست

۱۴۳۶

اشك لعلی است روان بر رخ چون زر که مراست … بحر و کان را نبود این زر و گوهر که مراست
حرف حق گرچه بلندست ز من چون منصور … سردارست بسامانتر ازین سر که مراست
هرقدر بیش خورم، کم نشود خون جگر … چشم بد دور ازین بادهٔ احمر که مراست
بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو … کز دل خویش بود رزق مقدر که مراست
داغ بالین من و درد بود بستر من … چون کنم خواب به این بالش و بستر که مراست؟
مگر از جاذبهٔ عشق به جایی برسم … ورنه پیداست کجا می‌رسد این پر که مراست
نیست ممکن که کند دانهٔ من نشوونما … گر رگ ابر شود هر مژهٔ تر که مراست
آن که جان دوجهان را به نگاهی نخرد … کی به‌چشم آیدش این جان محقر که مراست؟

نیست در میکدهٔ عشق کسی را صائب
از دل‌وچشم خوداین شیشه‌وساغر که مراست

۱۴۳۷

پردهٔ شب بود ایام شبابی که مراست … رگ سنگ است زغفلت رگ خوابی که مراست
دارد از کوی خرابات مرا مستغنی … از دل ودیده شرابی و کبابی که مراست
نیست در جُستن درمان دل کم حوصله را … در طلبکاری درد تو شتابی که مراست
با لب خشك کند شکر تراوش از من … پردهٔ آب حیات است سرابی که مراست
چون نبندم کمر خصمی این هستی پوچ؟ … گره خاطر بحرست حبابی که مراست
برده است از دل من وحشت تنهایی را … با خیال تو سؤالی و جوابی که مراست
نیست زان طرف بناگوش، دُرگوش ترا … از تماشای رخت چشم پرآبی که مراست
هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد … چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟
نیست با دیدهٔ بیدار تن‌آسانان را … با شکرخواب فراغت شکرابی که مراست
خضر را می‌کند از چشمهٔ حیوان دلسرد … از دم تیغ شهادت دم آبی که مراست
می‌کند زود حساب من و هستی را پاك … همچو صبح این‌نفس پابه‌رکابی که مراست
نکند آتش خونگرم اگر دلسوزی … کیست تا خشك کند اشك کبابی که مراست؟
عشرت نسیهٔ روشن‌گهران نقد من است … در رگ تاك زندجوش، شرابی که مراست
روزی مرغ چمن از گل شبنم زده نیست … زان عذار عرق‌آلود گلابی که مراست
چه ضرورست بر اوراق جهان گردیدن؟ … در نظر از دل صدپاره کتابی که مراست

از شمـار نفس خـویش نگـردم غافـل — هر نفس نقد بود روز حسابی که مراست
نیست ممکن که نشوید ز دلم گـرد ملال
صائب از طبع روان این لب آبی که مراست

۱۴۳۸

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست — ایمن ازسیلی موج است کناری که مراست
چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست — چه کند سیل حوادث به‌حصاری که مراست؟
کار زنگـار کند بـا دل چـون آینـه‌ام — گرچه هست ازدگران نقش‌ونگاری که مراست
نیست ممکن که مرا پـاك نسازد از عیب — ازسر زانوی خـود آینه‌داری که مراست
جان غـربت‌زده را زود به پابوس وطـن — می‌رسانـد نفس بـرق سواری که مراست
دارد از گلشن فـردوس مـرا مستغنـی — زیر بال و پرخود باغ‌وبهاری که مراست
نیست از خاك گرانسنگ به‌دل قارون را — بر دل از رهگذر جسم غباری که مراست
خضر را می‌کند از چشمهٔ حیـوان دلسرد — در سراپـردهٔ شب آب خماری که مراست
یـد بیضا سیهـی از دل فـرعـون نبـرد — صبح‌روشن چه‌کند باشب‌تاری که مراست؟[1]
حیف‌وصدحیف که ازقحط جگرسوختگان — در دل‌سنگ شدافسرده،شراری که مراست
گل بی‌خـار ز خـار سر دیـوار شکفت — تا چها گل کند از بوتهٔ خاری که مراست
می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال — سایهٔ مرغ هوایی است شکاری که مراست
نیست در عالـم ایجـاد فضایـی صائب
که نفس راست کند مشت غباری که مراست

۱۴۳۹

کار سرجوش‌کند دُرد ایاغـی‌که مراست — پـر طـاوس بـود پـای چراغی‌که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیـراب — تر نگـردد ز مـی نـاب دماغی‌که مراست
خانهٔ خلق اگـر از روزنـه روشن گـردد — دل سیه می‌شود از روزن داغی‌که مراست
نیست محتاج به شمع دگـران خانهٔ مـن — هم‌زسرگرمی خویش‌است‌چراغی‌که مراست
نیست چون لاله مرا چشم به دست دگران — می برون آورد از خویش ایاغی‌که مراست
قسمت خال زکنج دهـن خوبـان نیست
صائب از روی زمین‌کنج فراغی که مراست

۱ــ س، م، د، ل: چه‌کند صبح به زلف شب تاری... متن مطابق: آ، ق، ی، ك.

[۱۴۳۰]

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست / روغن از ریگ کند جذب چراغی که مراست
درنگیرد نفس شعله به خاکستر سرد / می خونگرم چه سازد به دماغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب / چه کند می به لب خشک ایاغی که مراست؟
دل من گرم نگردد به سخن با هرکس / ندهد نور به هر بزم چراغی که مراست
نیست در زیر فلك پادشهان را صائب / از غم و محنت ایام فراغی که مراست

۱۴۳۱

قانع از صاف به دُردست دماغی که مراست / روغن ازریگ کند جذب، چراغی که مراست
بس که از عشق تو هر لحظه به‌رنگی سوزم / بال طاوس بود پای چراغی که مراست
می‌شود باز دل تنگ من از چین جبین / چوب منع است کلید درباغی که مراست
دانهٔ سوخته، از برق چه پروا دارد؟ / چه‌کند ناخن الماس به‌داغی که مراست؟
نرسد نشأهٔ دیدار به دل از چشمم / که زمن تشنه‌تر افتاده ایاغی که مراست
نرسد از دم گرمم به ضعیفان آسیب / می‌دهد کوچه به پروانه چراغی که مراست
دلگشاتر بود از دامن صحرای بهشت[1] / صائب از رخنهٔ دل کنج فراغی که مراست

۱۴۳۲

دانهٔ اشك بود توشهٔ راهی که مراست / دل آسوده بود قافله‌گاهی که مراست
کمر از موجهٔ خویش است مرا چون دریا / چون‌حباب‌ازسرپوچ‌است کلاهی که مراست
دشمن خویش بود هر که مرا می‌سوزد / خونی برق بود مشت گیاهی که مراست
گر قناعت به پر کاه کنم، چشم حسود / پر برآرد به هوای پر کاهی که مراست
در کشیدن چه خیال است کند کوتاهی / تا به گوهر نرسد رشتهٔ آهی که مراست
تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود / که شب قدر بود روز سیاهی که مراست
دیدهٔ پاك کلف می‌برد از چهرهٔ ماه / رخ چون ماه مگردان ز نگاهی که مراست
بحر روشنگر آیینهٔ سیلاب بود / پیش رحمت چه‌بود گرد گناهی که مراست

۱ــ س: قسمت خال ز کنج دهن خوبان نیست (که درمقطع غزل‌دیگری‌باهمین ردیف‌وقافیه هم‌آمده) متن‌مطابق ق، ی.

حلقه در گوش فلك می‌کشم از ناله و آه / کیست تا تیغ‌شود پیش سپاهی که‌مراست؟
چه کنم صائب اگر سر به‌گریبان نکشم؟
غیر بال‌وپر خود نیست پناهی که‌مراست

۱۴۳۳

دل بی‌صبر به طوفان بلا رهبر ماست / بال موج خطر از کشتی بی‌لنگرماست
بوسهٔ آن لب میگون و لب ما، هیهات / این می لعل، زیاد از دهن ساغرماست
عشرت روی زمین، قالب بی‌جانی ازوست / از سرکوی تو خشتی که به زیرسرماست
راه عشق‌است‌که ازسر بودش سنگِ نشان / هرکه سر در سر این کار کند رهبرماست
همچو اوراق خزان هرورقش درجایی‌است / گر به ظاهر دل صد پارهٔ ما دربرماست
دل ما از نفسِ سوختگان تازه شود / هر کجا هست جگرسوختهٔ‌ای عنبرماست
نور خورشید در آیینهٔ ما مستورست / جای رحم‌است‌برآن‌دیده‌که‌روشنگرماست
چشم ما پردگی از سرمهٔ حیرت شده است / ورنه آن آینه‌رو در ته خاکسترماست
هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
سینهٔ پاك دهانان، صدف گوهر ماست

۱۴۳۴

عشرت روی زمین در دل ویرانهٔ[1] ماست / خلوت سینهٔ پر آه، پریخانهٔ ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
هرچه جزجذبهٔ عشق‌است درین‌دامن دشت / گر همه خضر بود، سبزهٔ بیگانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما به حقارت منگر / که سویدای دل خاك، سیه‌خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی‌برگان / جای‌رحم است،به‌جغدی‌که به‌ویرانهٔ ماست
روز محشر چه کند با دل پر شکوهٔ ما؟ / که شب زلف تو کوتاه به‌افسانهٔ ماست
نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است / هر کجا ریخت پروبال، پریخانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود / گریهٔ شادی این شمع ز پروانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست
گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب
مزرع سبز فلك در گره دانهٔ ماست

۱ـ آ، پر، پو، ن: دیوانه.

۱٤۳۵

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست — دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ — عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب‌آموز شده است — این چه شرم‌است‌که با لیلی‌صحرایی ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس می‌شکند — ور نه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست
کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود؟ — بیستون سنگ کم‌پلّهٔ رسوایی ماست
نوبر شکوه نکرد از دل آزردهٔ ما — دل بیرحم فلك داغ شکیبایی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را — نقش دیوار پریخانهٔ تنهایی ماست
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست — چشم خونبار، کباب دل هرجایی ماست

می‌گشاید رگ الماس به مژگان صائب
شوخ‌چشمی که نهان در دل شیدایی‌ماست

۱٤۳٦

آن‌که از بال هما افسر دولت می‌خواست — کاش از سایهٔ دیوار قناعت‌می‌خواست
داشت از ریگ روان لنگر آرام طمع — آن‌که از جان سبکسیر اقامت‌می‌خواست
نیست گر مرتبهٔ فقر زیاد از دولت — شاه ازگوشه‌نشینان زچه‌همت‌می‌خواست؟
داشت از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع — آن‌که‌آسودگی از افسر دولت‌می‌خواست
جرأت حرف که‌را بود به دیوان حساب؟ — عذر تقصیر مرا گر نه خجالت‌می‌خواست
که به‌این‌عمر کم از عهده برون می‌آمد؟ — گر خدا شکر به اندازهٔ نعمت‌می‌خواست
زنگ در دل ز کلامم نتواند شد سبز — **طوطیی همچومن‌آن‌آینه‌طلعت‌می‌خواست**

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان آن‌که سخاوت می‌خواست

۱٤۳۷

غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست — همزبانی که مرا هست همین یاربهاست
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را — با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
آرزو در دل من حلقهٔ بیرون درست — سینهٔ سادهٔ من سد ره مطلبهاست
نیست ممکن به‌عزیزی نرسند آخر کار — یوسفی چندکه محبوس درین قالبهاست

بهـر دیـوانـهٔ مـن نعـل در آتش دارد هرکجا کودك شوخی‌که درین‌مکتبهاست
چه خیال‌است که نشکسته درآید به‌کنار؟ دل که طوفان زدهٔ موجهٔ این غبغبهاست
گرمی حرص بجز مـرگ نـدارد درمان عـرق سرد سرانجـام عـلاج تبهـاست
کار دنیای تو گر درگره‌افتد خوش باش چه بجـز زهـر فنـا در گـره عقربهاست؟
می‌کشد غیـرت هفتاد و دو ملت صائب
هرکه چون پیر خرابات[1]زخوش‌مشربهاست

۱۴۳۸

زان دم تیغ که ازآب بقـا سیراب است آب بردار کـه صحرای فنـا بی‌آب‌است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یـافت چشم پوشیدن این طایفـه فتح‌الباب‌است
طوق زنجیـر، گریبـان سمورست مـرا موی چون تیغ زند برتن من، سنجاب‌است
تا رسیده‌است به‌آن موی‌کمر پیچیده‌است رشتهٔ جان من و موی کمـر همتاب‌است
ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست این محیطی‌است‌که هرقطرهٔ او گرداب‌است
اشك دردیده‌شرابی‌است‌که درجام‌جم‌است داغ برسینه چراغی‌است‌که درمحراب‌است
فـارغ از دردسر منت تعمیـرم ساخت صنـدل جبهـهٔ ویرانـهٔ مـن سیلاب‌است
حیف‌وصدحیف‌که ازآب‌مروت خالی‌است اینهمه کاسهٔ زرین که براین دولاب‌است
خواب وبیداری آگاه‌دلان نیست به چشم شب‌این‌طایفه‌روزی‌است‌که‌دل‌درخواب‌است
تا گرفته است ز لب مهر خموشی صائب
گوش این‌نغمه‌شناسان، صدفِ سیماب‌است

۱۴۳۹

صیقل روح و طباشیر جگر مهتـاب است جام شیری که برد دل زشکر مهتاب‌است
شمع بالین من خسته تب گـرم مـن است شربت سرد مـن تشنـه جگر مهتاب‌است
شمع روشن‌گهران روشنـی از هم گیرد رونق افروز مـی پـاك گهر مهتاب‌است
این چه رمزست که در خانـهٔ دربستهٔ دل از فروغ رخ او تا بـه سحـر مهتاب‌است
هـر دلـی مظهـر انـوار تجلـی نشود پیش مهر آن‌که کند سینه‌سپر مهتاب‌است
دردل ماست نهان یاروجهان‌روشن ازوست ماه جای دگـر و جـای دگر مهتاب‌است

۱ـ آ، پر، پو، ق، ك: اهل خرابات.

چشمهٔ مشرب من رنگ نمی‌گرداند در سرای من اگر سیل، اگر مهتاب‌است
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتاب است

۱۴۴۰

عشق بیتابیِ ذرات جهان را سبب است زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلب‌است
یك‌زمان بی‌دم گرم و نفس سرد مباش که زانفاس، همین‌یك دو نفس‌منتخب‌است
مگشا لب به شکرخند که در عالم درد رخنهٔ مملکت دل، دم صبح طرب‌است
چون صدف هرکه به‌دریوزه دهن بازکند گرچه درآب‌گهر غوطه زند،خشك‌لب‌است
دل زبیداری شب، زندهٔ جاوید شود چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شب‌است
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش سر زلفی که سیه‌روزی ما را سبب‌است
سبزِ تلخی نتوان یافت به شیرینی تو گوشهٔ چشمِ ترا چاشنی کنج لب‌است
چه‌کند صائب مسکین نگدازد چون موم؟
روزگاری است که دربند گران ادب‌است

۱۴۴۱

پیش‌من ثابت و سیار فلك مرغوب است خردهٔ گل همه در دیدهٔ بلبل خوب‌است
حاصل گردش افلاك دم صبح بود ازنفس‌آنچه شمرده‌است‌همان‌محسوب‌است
بس که شد سختی ایام گوارا بر من هرکه برسینه زند سنگ‌مرا، دلکوب‌است
نسبت شمع به رخسار تو از بی‌بصری‌است هرچه در پردهٔ‌شب جلوه‌کند معیوب‌است
سهل‌کاری‌است گذشتن ز تماشای بهشت هرکه صبر ازرخ خوب‌توکند ایوب‌است
بی‌کشش کوشش عاشق به مقامی نرسد فارغ از سعی‌بود سالك اگرمجذوب‌است
دلپذیرست ز نزدیکی گل نشترخار هرجفایی که زمحبوب رسد محبوب‌است
هرکه از راه ادب دست فضولی اینجا بر دل خویش نهد، درکمر مطلوب‌است
نوخطان گرد غم از سینهٔ من می‌روبند دایم این غمکده را بال‌پری جاروب‌است
شد ز پیراهن ازان زخم زلیخا ناسور که عبیرش ز غبار نظر یعقوب‌است
گرچه در وصل بود عاشق حیران صائب
همچنان چشم به راه خبر و مکتوب است

۱۴۴۲

میوه و تخم و گل عالم امکان پوچ است — سربسر دانهٔ این مزرع ویران‌پوچ‌است

هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز — چون کدو در نظر باده‌پرستان‌پوچ‌است

هر حبابی که هوای تو ندارد در مغز — سر برآرد اگر از چشمهٔ حیوان‌پوچ‌است

تیر باران حوادث چه کند با عاشق؟ — پیش شیران قوی پنجه نیستان‌پوچ‌است

هرکه سجادهٔ خود بر سر آب اندازد — همچو کف درنظر همت مردان‌پوچ‌است

دل خونین نشود با دهن خندان جمع — لاف خونین‌دلی از پستهٔ خندان‌پوچ‌است

هر کجا خامهٔ صائب در گفتار زند
یکقلم زمزمهٔ مرغ خوش‌الحان پوچ است

۱۴۴۳

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شادست — چه توان کرد، که فریاد رسم فریادست

رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد — قمری از طعنهٔ کوته‌نظران آزادست

کار با جذبهٔ عشق است عزیزان، ور نه — بوی پیراهن یوسف گرهی بر بادست

سهل‌کاری است به فتراك سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیادست

از سواد ورق لاله چنین شد روشن — که سیه‌بختی و خونین‌جگر همزادست*

هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد — آنچه با خاك برابر شده استعدادست*

لوح تعلیم ز آیینه به پیشش مگذار — طوطی خط تو در مشق سخن استادست*

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملك سخن آبادست

۱۴۴۴

شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بدست[1] — صیقل سینهٔ روشن‌گهران دست ردست

خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد — ایمن از زنگ بود آینه تا در نمدست

به دل پاك نظر كن نه به دستار سفید — سطحیان را نظر از بحر گهر بر زَبَدست

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خاروخس بود — این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمدست

۱ـ ب، ل (درتکرار غزل) می‌گریزد زقبول آن‌که زاهل خردست، ایضاً ل درتکرار غزل: خواری بیخردان عزّت (دراصل: عزلت) اهل خردست.

در دل هرکه حسد نیست غم دوزخ نیست تخم آن آتش جانسوز شرار حسدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند چار دیوار جسد در نظر من لحدست
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمدست

۱۴۴۵

هرکه از درد طلب شکوه کند نامردست عشق دردی‌است که درمان هزاران‌دردست
کثرت خلق به وحدت نرساند نقصان که علم غوطه به‌لشکر زده‌است و فردست
مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست چرخ درگرد بود تا سر ما درگردست
کوچه گردان جنون موج سرابی دارند عشرت روی زمین رزق بیابانگردست
جرم ابنای زمان را ز فلك می‌دانیم هرچه شب دزد نماید گنه شبگردست
مس طلا می‌شود از نور عبادت صائب
روی شبخیز چوخورشید ازان‌رو زردست

۱۴۴۶

دل ازان نخل به امید ثمر خرسندست گره جبههٔ خوبان، گره پیوندست
پردهٔ خوابِ گران است سبك‌مغزان را سایهٔ بال هما گرچه سعادتمندست
سرو را نیست ز پیوند به خاطر گرهی دل آزادهٔ ما را چه غم فرزندست؟
دردمندی است پر و بالِ اثر افغان را ناخن نالهٔ نی سینه‌خراش از بندست
هرکه مارا کند آزاد ز خود، قبلهٔ ماست عاشقان را به سردار فنا سوگندست
باش خرسند به قسمت که درین وحشتگاه هست اگر جنت دربسته، دل خرسندست
عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست نخل‌چون خوش‌ثمرافتد غنی‌ازپیوندست
صائب از تنگی‌دل‌شکوه زکوته‌نظری‌است
که دل غنچهٔ گل چاك ز شکرخندست

۱۴۴۷

مستیِ حسن، هم از ساغرِ سرشارِ خودست بادهٔ لعلیش از لعلِ گهربارِ خودست

می‌توان یافتن از حلقه شدنهای خطش
که به‌صد چشم دلش واله رخسارخودست
بر گرفتاری ما کی جگرش می‌سوزد؟
آن‌که بیش‌از همه عشاق گرفتارخودست
به کباب دل عاشق نکند تلخ دهن
هرکه را نقل می از لعل شکربارخودست
کی به نقد دل و جان دگران پردازد؟
چون مه‌مصر، عزیزی‌که گرفتارخودست
دل چون آینه از سنگ توقع دارد
بس‌که آن آینه‌رو تشنهٔ دیوارخودست
می‌کند جلوهٔ مستانه نکویان را مست
بیشتر مستی طاوس ز رفتارخودست
یکقلم فاختگان را خط آزادی داد
سرو موزون‌تو ازبس‌که هوادارخودست
به پریشانی عشاق کجا پردازد؟
آن‌که از سلسلهٔ زلف، گرفتارخودست
نظر از جلوهٔ خورشید کجا آب دهد؟
شبنم هر که نظرباز به گلزارخودست
عکس خود سیر ندیده‌است درآیینه وآب
بس‌که‌اندیشه‌اش‌ازغمزهٔ‌خونخوارخودست!
چه گل از روی تو نظاره تواند چیدن؟
که به‌مستی عرق شرم تو هشیارخودست
چند پوشیده کنی عشق خود از اهل نظر؟
نیست بیمارِ کسی چشم تو بیمارخودست
چه دهم دل به‌نگاری که بود واله خویش؟
چه‌پرستم صنمی را که پرستارخودست؟

نیست ممکن که شود رام به مجنون صائب
رم زخود کرده غزالی که طلبکار خودست

۱۴۴۸

خواجه بیتاب در اظهار زرومال خودست
نعل طاوس در آتش ز پر و بال‌خودست
خبر از حال کسی نیست خود آرایان را
همه جا دیدهٔ طاوس به دنبال‌خودست
می‌کند زلف سپرداری حسن از آفات
چتر طاوس خودآرا ز پر و بال‌خودست
آفت چشم ز پی جلوهٔ رنگین دارد
پر طاوس درین دایره پامال‌خودست
گرشود زیروزبر هردوجهان، چون‌طاوس
حسن مشغول تماشای پر و بال‌خودست
پر طاوس به صد رنگ برآید هر روز
پای طاوس درین دایره برحال‌خودست
چون سکندر جگر تشنه ز ظلمات آرد
هرکه نازنده به بخت خود واقبال‌خودست
خانه پر شهد چوگردد مگس آواره شود
آفت خواجهٔ مغرور، هم از مال‌خودست
رنج باریك تو از فربهی امیدست
حرص را دام بلا رشتهٔ آمال‌خودست
پاکی از قید بدن می‌کند آزاد ترا
بدگهر خاروخس دیدهٔ غربال‌خودست
در خزان خون نخورد بلبل دوراندیشی
که سرش فصل بهاران به ته بال‌خودست

برنـدارد سر از آیینـهٔ زانـو هـرگـز صائب از بس خجل از صورت احوال خودست
چشم پوشیـده شود روز قیـامت محشور
بس که صائب خجل از نامهٔ اعمال خودست

۱۴۴۹

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
از فضولی است ترا دیـدهٔ بینش پرخـار ورنه عالم همه یك دسته گل بی‌خارست
عالم از سنگدلان قلزم پـرکهساری است کشتی نوح دریـن ورطـه دل هشیارست
نفس آهسته بـرآور که نمی‌ریزد گـل در ریاضی کـه نسیم سحـرش بیمارست
چه‌غم از زیروزبرگشتن مـا دارد عشق؟ نقطـه آسوده ز سرگشتگـی پرگارست
ای کز اسلام بـه گفتـار تسلـی شده‌ای کسر خدمت مردم چـه کـم از زنارست؟
رگ سنگ است تـرا هرسر مو از غفلت با چنین بار، گذشتن ز جهان دشوارست*
خوان آراسته را نیست به سر پوش نیاز سر بـی‌مغـز گـرفتـار غم دستارست
پای بیرون منـه از گوشهٔ عزلت زنهـار کـه بلاهای سیـه سایـه پس دیوارست*
بار عالم همه بـر خاطـر بینایـان است سوزن از کار فتد رشته چوناهموارست
دل افگار سیه می‌شود از سرمهٔ خـواب چشم بیمـار چـراغ سر ایـن بیمارست
آسمان را غمی از مـردن بیکاران نیست نخل بی‌بـار بـه‌دوش چمـن‌آرا بارست
از دوسر کار کسی بسته نگـردد هرگـز خندهٔ غنچـهٔ پیکـان ز لب سوفارست
طاعتی نیست که در پردهٔ خاموشی نیست ترك گفتـار دریـن بـزم، سرکردارست
هنر آن‌است که در پرده نمایان بـاشد جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست*
هـوس گنج ترا در دل ویران تـا هست خار این وادی خونخـوار زبان مارست
آنـچـه شیـرازهٔ جمعیت دل مـی‌دانـی به سراپردهٔ وحـدت چو رسی زنارست
غـم عالـم ز دلم کوه غم او بـرداشت این چه‌فیض‌است که‌دردامن این کهسارست
سپری نیست به از مهر خموشی صائب
هرکه‌را[۱] جان‌ودل از تیغ‌زبـان افگارست

۱ـ آ، پر، پو، ق، ك: کرترا.

۱۴۵۰

ترك عادت همه گر زهر بود دشوارست
روز آزادی طفلان به معلم بارست
جذبهٔ کاهربا گر چه بلند افتاده است
چه کند با پر کاهی که ته دیوارست
غم روزی و توکل نشود با هم جمع
بستن توشه درین ره به کمر زنارست
اثر از سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
چشم گستاخ ترا آینه در زنگارست
خط بی‌خال بود دایرهٔ بی‌پرگار[1]
خال بی‌حلقهٔ خط نقطهٔ بی‌پرگارست
می‌توان کرد به آهسته رویها هموار
گرچه از سنگدلان روی زمین کهسارست
تا سخن را نکنی راست، میاور به زبان
که بود تیغ کج آن حرف که پهلودارست
گشت خونریزتر از خواب گران مژگانش
بیشتر کار کند تیغ چو لنگردارست
می‌رسد صبح به‌خورشید درخشان صائب
دیدهٔ هرکه چو شبنم همه شب بیدارست

۱۴۵۱

دوری راه طلب بر دل کاهل بارست
بر دل گرمروان، دیدن منزل بارست
بیش ازین بر دل دریا نتوان بار نهاد
ور نه بر کشتی ما لنگر ساحل بارست
غم آوارهٔ صحرای طلب منظورست
ور نه گلبانگ جرس بر دل محمل بارست
همت آن‌است که در پردهٔ شب جود کنند
سایهٔ دست کرم بر سر سایل بارست
غنچه خسبان سراپردهٔ دلتنگی را
گر همه برگ حیات‌است،که بردل بارست
در مقامی که سر زلف سخن شانه زنند
باد اگر باد بهشت است، که بردل بارست
صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکروح به محفل بارست

۱۴۵۲

نغمه را در دل عشاق اثر بسیارست
یك جهان سوخته را نیم شرر بسیارست
سنگ طفلان ندهد فرصت خاریدن سر
شجری را که درین باغ ثمر بسیارست
کوته افتاده ترا تار نفس ای غواص
ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیارست
تازه شد جان گل از شبنم پاکیزه گهر
فیض در صحبت ارباب نظر بسیارست
عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چون برق
چشم واکردن و بستن ز شرر بسیارست

هـر دری شارع صد قافلهٔ تفرقـه است / زود بر در زن ازان خانه که‌در بسیارست
به خوشی می‌گذرد روز و شب سنگدلان / خندهٔ کبك درین کـوه و کمر بسیارست
مکن آشفته ز اخبار پریشان دلِ جمـع / پنبه در گوش نه آنجا که خبر بسیارست
دل مکن جمع ز همواری ابنـای زمان / سگ خاموش درین راهگـذر بسیارست
خیزد از کشور ما طوطی شیرین گفتـار / گـر به خـاك سیـه هند شکر بسیارست
نتوان شست به هـر صید گشودن صائب
ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

۱٤۵۳

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست / شررآمیـز بود شعله چو خس بسیارست[1]
دل بـی‌وسوسه از گوشه‌نشینـان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
هر قدم خاری و هر خار زبان ماری است / آفت دامن صحـرای هـوس بسیارست
بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردی است / به کنار آمـدن از بحر ز خس بسیارست
باعث رنجش ما یك سخن سرد بس است / دل چون آینـه را نیـم نفس بسیارست
ناقه و محمـل و لیلـی همه بی‌آرامنـد / اثـر شعلـهٔ آواز جـرس بسیارست
از تمـاشای گـهـر نعـل در آتش دارد / ور نه در سینهٔ غـواص نفس بسیارست
بر جگـرسوختگـانـی که درین انجمنند / سینـهٔ گـرم مـرا حقّ نفس بسیارست
از بدان فیض محال است به نیکان نرسد / حقّ بیداری دزدان بـه عسس بسیارست
در پـی قـافلـه ز افسانـهٔ غفلت صائب
نتوان خفت کـه آواز جـرس بسیارست

۱٤۵٤

از شکـر چاشنـی نالـهٔ نـی بیشترست / اینقدر حسن گلـوسوز کجا با شکرست؟
در وطن اهل هنـر داغ غریبـی دارنـد / در صدف گرد یتیمی به جبین گهرست
برنگـردد ز غلط کردهٔ خـود حسن غیور / ورنه از آینه چشم و دل مـا پاکترست
از سخن بیش تمتـع به سخـن‌سنج رسد / از گهر بهرهٔ غواص همین یك نظرست
زاهد از ترك ندارد غرضی جز شهـرت / سکه ازبهر روایی‌است‌که پشتش‌به‌زرست

۱ــ ك، ب، ل: گل شود غنچه درآن باغ‌که حسن‌بسیارست.

جاهل آن به که به گفتار دهن نگشاید — کودکان را ز لب بام خطر بیشترست
پاس دم دار گر از عمر بقا می‌طلبی — که براین مرغ گرفتار، نفس‌بال‌وپرست
ساکن از شیشهٔ ساعت نشود ریگ روان — گرچه درجسم بود روح‌همان‌درسفرست
پیش چشمی که بود تخم امیدش در خاك — رگ ابری که ندارد گهری نیشترست
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر — که چوتن‌سوده‌شود صندل صد دردسرست
خواب شیرین بودش بستر و بالین صائب
خانهٔ هرکه چو زنبور عسل مختصرست

۱۴۵۵

خط شبرنگ کز او حسن بتان از خطرست — چشم عیار ترا پرده گلیم دگرست
نیست از آب گهر بر جگر تشنه‌لبان — از لب لعل تو داغی که مرا برجگرست
ناامیدی است به پیغام لباسی خرسند — ور نه از یوسف ما باد صبا بیخبرست
دولتی را که بود بال هما باعث آن — پیش ارباب بصیرت به جناح سفرست
چه خیال‌است ز ما خاطر خاری شکند؟ — پای پرآبلهٔ سوختگان دیده‌ورست
زنگ افسوس بود قسمتش از نقش‌ونگار — هرکه چون آینه و آب، پریشان نظرست
دیدهٔ حسرتِ غواص نفس باخته‌ای است — هر حبابی که درین قلزم خون جلوه‌گرست
طالع شبنم بی‌شرم بلند افتاده است — ورنه از دامن گل دامن ما[1] پاکترست
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش — دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکرست
شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب
هر شکستی‌که به‌گوهر رسد ازهم‌گهرست

[۱۴۵۶]

در ره‌عشق‌که در هر قدمش صد خطرست — دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشترست
همچو خورشید به یك چشم ببین عالم را — که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل است — از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
رحم بر بال‌وپر خویش کن ای مرغ حرم — نامهٔ حسرت ما خونی صد بال و پرست

۱ــ ن، ك: دیدهٔ ما.

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم
جگـر تفتـهٔ مـا تشنـهٔ آب گـهـرست

۱۴۵۷

لاله‌رویی[1] که ازو خار مرا در جگرست
برگریـزان دل و بـاغ و بهـار نظرست
نیست آوارگـی اهـل طلب را انـجـام
تا زمین هست بجا، ریگ روان درسفرست
می‌کند تیغِ سیه تابِ مـرا جوهـردار
خار خاری که ز عشق تو مرا درجگرست
حال روشن‌گهـران را همـه کس می‌دانـد
هرچه در خانهٔ آیینـه بـود، در نظرست
دل پر خون تهی از زخم زبان می‌گـردد
راحت آبلـه در زیـر سر نیشترست
رهزنی کز تو کند صلح به‌اسباب غرور[2]
اگر از راه بصیرت نگـری، راهبرست
نیست ممکن که به‌همت دل خود باز کند
تا دل غنچه هواخـواه نسیم سحـرست
تا به‌کی سال و مه عمـر ز هم پرسیدن؟
حاصل عمـر بـه تحقیـق سزاوارتـرست
ریزشی می‌کند از راه کـرم ابـر بهـار
ورنه چون سرو،مرادست‌طلب برکمرست
شکـوهٔ رزق بـود بـر مـن قانـع تهمت
هست اگر بردل این‌مور غباری، شکرست
سخنی کـز جگـر سنگ بـرون آرد آه
بی‌تکلف، سخن صائب خونین جگرست

۱۴۵۸

سنگ در دیدهٔ ارباب بصیرت گهـرست
خـاك در پلـهٔ میـزان قنـاعت شکرست
حسن را نشو و نما از نظـر پـاك بـود
آبروی چمـن از شبنـم روشن گهرست
دیدهٔ بد به تو ای تـرك ختایـی مرساد!
که بدخشان ز لب لعل تو خونین‌جگرست
کشتـی از بـاد مخالف متزلـزل گـردد
دل به جا نیست کسی را که پریشان‌نظرست
از فضولی است ترا دست تصرف کوتـاه
بهله قالب چو تهی کرد مقامش کمرست
آنچه مانده است ز ته جرعهٔ عمرم باقـی
خوردنش خون دل و ماندن او دردسرست
می‌کند قطـع به سر، راه طلب را صائب
هرکه چون سوزن فولاد حدیدالبصرست

۱ــ ن: گلعذاری. ۲ــ ن: اسباب جهان.

۱۴۵۹

راز من نقل مجالس ز صفای گهرست
همچو آیینه مرا هر چه بود درنظرست

زین چه حاصل که رخ یار مرا درنظرست؟
چشم حیرت‌زدگان حلقهٔ بیرون درست[1]*

توشه برداشتن آیین سبکباران نیست
جگر خویش خوردهرکه‌به‌ما همسفرست

به خموشی چمن‌آرا لب مرغان را بست
سنگ دندان‌پریشان‌سخنان گوش‌کرست

تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن
کاین بنایی‌است‌که ناساخته زیروزبرست

پنبه بر داغ دل هرکه گذاری امروز
تیغ خورشید قیامت چو برآید،سپرست

هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد
سفرش باد مبارك کـه حدیدالبصرست

شکرابی که ازان عیش رقیبان تلخ است
به مذاق من دلسوخته شیر و شکرست

خار را تشنه جگر سر بـه بیابان ندهـد
هرکه چون آبله در راه‌طلب‌دیده‌ورست

گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریك است
جادهٔ حسن سلوك از همه باریکترست

صائب‌این آن‌غزل‌حضرت سعدی است‌که‌گفت
عشقبـازی دگـر و نفس‌پـرستـی دگـرست

۱۴۶۰

در ره عشق، قضا کور و قدر بیخبرست
می‌دهد هر که ازیـن راه خبر، بیخبرست

از سرانجـام دل، آگـاه نبـاشد عـاشق
شعـلـه از عـاقبت سیـر شرر بیخبرست

در سردل تو چه‌دانی که چه دولتها هست؟
صدف پست ز اقـبـال گـهـر بیخبرست

عشق بـا جرأت گفتـار نمی‌گـردد جمع
طوطی از حسن گلـوسوز شکر بیخبرست

لـذت سودهٔ الـمـاس نمـی‌یـابـد چیست
بس‌که از لذت داغ تو جگـر بیخبرست

از گرانجانی‌خود پشت‌به‌کوه افکنده‌است
کشتـی از قـوت بازوی خطـر بیخبرست

چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟
که عقیق تو ازین تشنه جگـر بیخبرست

قـدح تلـخ مکافـات کنـد مخمـورش
چشم مستـی کـه ز ارباب نظر بیخبرست

آن‌که بر بیخبری طعـن زنـد مستـان را
خبر از خویش نـدارد چه‌قـدر بیخبرست

نالـه‌ای کـز سردردست، اثـرهـا دارد
چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبرست؟

۱ــ مطلع ب، ل.

۱٤٦۱

هرکه مست‌است درین میکده هشیارترست / هرکه از بیخبران است خبردارترست
سوزن از خار چه خونها که ندارد در دل / خون فزون‌می‌خوردآن‌چشم‌که‌بیدارترست
کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون / ازکمان، ناوك ما خانه نگهدارترست
تیره‌بختی شب امید بود عاشق را / ابر هرچند سیاه است گهربارترست
ازگل روی تو، غافل که تواند گل چید؟ / که ز شبنم عرق شرم تو بیدارترست
بازی نرمی آن دست نگارین مخورید / که ز سرپنجهٔ فولاد، دل افشارترست
بار بردار ز دلها که درین راه دراز / آن رسد زود به‌منزل که گرانبارترست
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پروبال / راهزن در شب تاریك جگردارترست
مکن از سختی ره شکوه که ره‌پیما را / می‌کند سر به هوا راه چو هموارترست
عجز دشمن نشود هوش مرا پردهٔ خواب / بیش می‌ترسم ازان چشم که بیمارترست
عشرت روی زمین در گره دلتنگی است / از دهنها دهن تنگ شکربارترست
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب / خار هرچند شود خشك دل آزارترست

۱٤٦۲

لب لعلت ز می ناب رباینده‌ترست / چشم مخمور تو از خواب رباینده‌ترست
نگه گرم تو از برق سبك جولانتر / طرز رفتار ز سیلاب رباینده‌ترست
حسن تلخ تو گلوسوزترست از شکر / خم زلف تو ز قلاب رباینده‌ترست
پرتو صبح بناگوش تو در سایهٔ زلف / دیده را از شب مهتاب رباینده‌ترست
نیست از حلقهٔ آن‌زلف برون‌شد دل‌را / این سبکدست ز گرداب رباینده‌ترست
عالمی دست زجان شست ز نظّارهٔ او / خط تردست تو از آب رباینده‌ترست
خطر از بیخبری بیش بود پیران را / در دم صبح، شکرخواب رباینده‌ترست
پیش چشمی که شناسد خطر خودبینی / آب آیینه ز سیلاب رباینده‌ترست
تا نظر یافتم از چشم نکویان صائب / سخن من ز می ناب رباینده‌ترست

۱۴۶۳

به تماشای تو از هر مژه راه دگرست
هر بن موی کمینگاه نگاه دگرست

چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود؟
هر نگه سلسله جنبان نگاه دگرست

عرض‌خود را مده ای یوسف‌مصری برباد
که نظر بستهٔ ما چشم به راه دگرست

به خط و خال گرفتار مرا نتوان کرد
ترکتاز دل من کار سپاه دگرست

چشم خورشید ندارد نگه عالمسوز
چرخ، خاکستری از برق نگاه دگرست

با قضا پنجه‌زدن گرچه گناهی است بزرگ
ترك تدبیر و دعا نیز گناه دگرست

نیست شایستهٔ دعوی دل خونین، ور نه
خط گواه دگر و خال گواه دگرست

رهنوردی که گرانبار علایق گردید
هر دم از نقش قدم در ته چاه دگرست

قطع شد راه وهمان دوری منزل برجاست
دوری کعبهٔ مقصود ز راه دگرست

تا ز صحرای وطن رخت به غربت نکشد
هر نفس یوسف ما بر لب چاه دگرست

چون به اقرار گنه لب نگشاید صائب؟
پیش ارباب کرم عذر، گناه دگرست

۱۴۶۴

شکوه از گردش‌گردون زبصیرت‌دورست
گوی چوگان قضا درحرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب تیغ تو هم ای‌کان ملاحت شورست!

خصم بیجا به زبردستی خود می‌نازد
زودتر پاره کند زه، چو کمان پرزورست

گوهر شوخ، گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست

شوربختی چه کند با دل صد پارهٔ ما؟
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست

غورکن غور، که چون آیینهٔ بی‌زنگار
زره جوهر ما زیر قبا مستورست

از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت
همچنان شمع به تاج زر خود مغرورست

بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

زر میندوز که چون خانه پراز شهد شود
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست

حسن را ملك ز بیماری چشم آبادست
عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست

تابع مطرب تردست بود وجد و سماع
چرخ در گرد بود تا سرما پرشورست

معنی روشن و خورشید، گل یك چمنند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

۱٤٦٥

عشق هرچند که در پرده بود مشهورست / حسن هرچند که بی‌پرده بود مستورست
هرکه از چاه زنخدان تـو سالم گـذرد / گر بود صاحب صد دیدهٔ روشن، کورست
بود از زخم زبان خـار بیابـان جنـون / نـمـك مـایـدهٔ عشق ز چشم شورست
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست؟ / زشت اگر پشت به‌آیینه کند معذورست
می‌دهد قطـره و سیلاب عوض می‌گیرد / شهرت بحـر بـه همت غلط مشهورست
به‌سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش / هرکه سر در سر این کار کند منصورست
سیـری زود شود زنـدگـی تـن‌پـرور / زودتر پاره کند زه چو کمان پرزورست
حسن از دیـدن آیینـه نمی‌گـردد سیر / آب سرچشمـهٔ آیینـه همـانـا شورست
یك کف خاك زبیداد فلك بی‌خون نیست / گر شکافند جگرگاه زمین یك گورست
سیری از شور سخن نیست دل صائب را / تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

۱٤٦٦

سفـر پـر خطـر عشـق نـه از تدبیرست / صدطلسم است درین ره، که یکی زنجیرست
ایمن ازدشمن خاموش شدن بیباکی است / خطـر راهـروان از سگ غافل‌گیرست
اشکریزان تـرا سلسله‌ای حاجت نیست / درگلو گریه چو گردید گره، زنجیرست
ناخن شـیر به‌گیرایی مژگـان تو نیست / هرکه با چشم تو پرخاش نمایـد شیرست
در مذاقی کـه به شیرینی خون عادت کرد / لب پیمانـه خنکتر ز دم شمشیرست
ناوك راست‌رو از طعن خطا آسوده است / صائب پاك سخن را چه غـم تقریرست؟

۱٤٦۷

ساحل بحـر پـر آشوب فنـا شمشیرست / مـد بسم‌الله دیـوان بقا شمشیرست
از دم تیغ فنـا بیجگران می‌ترسند / ورنـه روشنگـر آیینهٔ ما شمشیرست
لب پیمانـه بود در نظـر جرأت ما / گر به چشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابری که به احسان چو گهربار شود / عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست
نفس عیسوی اینجا گـرهی بـر بادست / دم جان‌بخش درین معـرکه با شمشیرست

تا رسیدم زخمِ تیغ شهادت به مراد روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
نازکان از سخن سرد زهم می‌پاشند بر دل غنچه، دم بادصبا شمشیرست
چون شجاعت نبود، تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست، عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند بیجگران را از پای دل چو افتاد قوی، پشت دوتا شمشیرست
هرکه دارد سر پرخاش به ما، خوش باشد خاکساری ز ره و دست دعا شمشیرست
صائب امروز کریمی که به ارباب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

۱٤٦۸

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست لفظِ پرداخته بال و پر این شهبازست
عشق بالاتر از آن است که در وصف آید چرخ کبکی است که درپنجهٔ این شهبازست
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود مشك هرچند که در پرده بود غمّازست
می‌توان خطّ برون نامده را خواند چوآب بس که آیینهٔ رخسار تو خوش پردازست
خط مشکین تو در دایرهٔ سبزخطان چون شب قدر زشبهای دگر ممتازست
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند هرکه ناساز بود، در همه جا ناسازست
مکش ازبیخبری گردن دعوی چون شمع که گریبان قبای تو دهان گازست
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است ورنه افلاك ترا اطلس پای اندازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را خانمان سوختگی سرمهٔ این آوازست
پیش جمعی که شناسند خطا را زصواب
فکر صائب زخیالات دگر ممتازست

۱٤٦۹

زادهٔ بدگهر از پاك‌گهر ممتازست مگس سگ زمگسهای دگر ممتازست
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس طوطی از زاغ به حرف چو شکر ممتازست
در سرانجام اثر باش که در عالم خاك زنده از مرده به انشای اثر ممتازست
رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض پذیر آب از خاك ازین راهگذر ممتازست
نیست مخصوص کمر پیچ‌وخم ناز، ترا هرسر موی تو از موی دگر ممتازست
ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که زشیران سگ این راهگذر ممتازست

۱۴۷۰

می گلرنگ من آن روی چو گلنار بس‌است / نقل من حرفی ازان لعل شکربار بس‌است
نیست چون سیل مرا راهنمایی درکار / کشش بحر مرا قافله سالار بس‌است
پرتو عاریتی نعل درآتش دارد / شمع بالین من از دیدهٔ بیدار بس‌است
قیل‌وقال است گران بر دل روشن‌گهران / طوطی آینه‌ام سبزهٔ زنگار بس‌است
چون به‌حیرت‌زدگان است مرا روی سخن / طرف صحبت من صورت دیوار بس‌است
کاروانی جهد ازخواب به یك طبل رحیل / در شبستان جهان یك دل بیدار بس‌است
نبرد سبحهٔ تزویر به صد راه مرا / کمر وحدت من حلقهٔ زنّار بس‌است
بی‌نیازست سخنور زمحرّك صائب / خامه را ذوق سخن باعث گفتار بس‌است

۱۴۷۱

عمر بگذشت وهوس دردل ما نیمرس است / راه طی گشت وهمان آبله‌ها نیمرس است
آه ما گر به زمین بوس اجابت نرسد / نیست تقصیر هدف، ناوك ما نیمرس است
درستمکاری و بیداد رسا افتاده است / یار چندان که در آیین وفا نیمرس است
به من از تیغ تو یك زخم نمایان نرسید / مدّ احسان تو بیرحم چرا نیمرس است؟
نکهت پیرهن یوسف مصرست رسا / گر زکوته نظری جذبهٔ ما نیمرس است
نه به‌غمخانهٔ من، نه به‌مزارم آمد / آن ستمگر زکجا تا به‌کجا نیمرس است!
میوهٔ پخته محال است نیفتد برخاك / هرکه دل بسته به این دار فنا نیمرس است
می‌رسد رزق به اندازهٔ حاجت صائب / بر زیادت طلبان آب وگیا نیمرس است

۱۴۷۲

خواب‌وبیداری آن‌نرگس‌مخمورخوش‌است / این‌سرایی‌است‌که‌دربسته‌ومعمورخوش‌است
نه همین روی زمین ازتو شکر می‌خندد / کزشکرخند تو درزیرزمین مورخوش‌است
هرکبابی‌که بود شور، نمی‌باشد خوش / دل‌کبابی‌است‌که هرچندبودشورخوش‌است
خاکساری زبزرگان جهان زیبنده است / این‌سفالی‌است‌که‌درمجلس‌فغفورخوش‌است
در نگین‌خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد / بر سر دار فنا مسند منصور خوش‌است

خون مرده است به‌چشم تو شب ازمرده‌دلی — ورنه بیداردلان را شب دیجور خوش‌است
چند در پرده کسی راز خود اظهارکند؟ — ارنی گفتن موسی به سر طور خوش‌است
دوزخ بی‌هنران صحبت بینایان است — خانه هرچندکه تاریك بود عور خوش‌است
نیست بازآمدن ازفکر و خیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش‌است
می‌زند برجگر تشنه لبان آب، عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوش‌است[1]

۱۴۷۳

ای‌که قصدت زسفر یار صداقت‌کیش است — آه ازین راه درازی که ترا درپیش است
پیش جمعی که زباریك خیالان شده‌اند — درجهان نوشی اگرهست، نهان درنیش است
بیشتر عفو خدا شامل حالش گردد — گنه هرکه به میزان قیامت بیش است
پرده پوشی چو خموشی نبود نادان را — کز نظرها کجی تیر نهان درکیش است
عذر سنگین دلی تیغ ترا می‌خواهد — نمکی کز لب لعل تو مرا برریش است
نیست درویش، فقیری‌که کند فقر اظهار — هرکه‌پوشیده‌کندحاجت خوددرویش است
پیشی قافلهٔ ما به سبکباری نیست — هرکه برداشته بار از دگران درپیش است
صائب ازقدرکفاف آنچه بود یك جو بیش
بردل قانع من تخم دوصد تشویش است

۱۴۷۴

نوبهار خط آن غنچه دهن درپیش است — دل مجروح مرا سیر ختن درپیش‌است
آنقدرها که نگاه است زمژگان درپیش — از غزالان دل رم‌کردهٔ من درپیش‌است
ای‌که داری هوس بوسهٔ آن کنج دهن — باخبر باش‌که آن چاه ذقن درپیش‌است
از فروغ لب او چشم سهیل آب آورد — این عقیقی‌است‌که ازکان یمن درپیش‌است
بشکند توبه اگر سدّ سکندر باشد — دربهاری‌که دوصد توبه شکن درپیش‌است
ادب راهنما شوق مرا سنگ ره است — درسبکسیری اگر خضر زمن درپیش‌است
از دم تیغ به صد زخم نگرداند روی — هرکه را همچو قلم راه سخن درپیش‌است

۱ــ ب اضافه دارد:
خوشی وناخوشی عاشق ازین عالم نیست — گوشهٔ چشمی اگرهست زمنظور خوش‌است

حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد
هرسری راکه غم خاك شدن درپیش‌است

دامن پاك بود جامهٔ مردان را زیب
ورنه صد پیرهن از جامه کفن درپیش‌است

حاصل چشمهٔ بینایی اگر آب حیاست
چاه از چشم حسودان وطن درپیش‌است

نتوانی لب اگر از سخن حق بستن
همچو منصور ترا دار و رسن درپیش‌است

به که در دام و قفس سر به ته بال کشد
بلبلی را که تماشای چمن درپیش‌است

مژه برهم نزند در دل شبهای دراز
شانه‌ای را که سر زلف سخن درپیش‌است

گر به‌گفتار توان رتبهٔ کردار گرفت
صائب‌ازخوش‌سخنان خامهٔ من درپیش‌است

۱۴۷۵

ازدل خونشده‌ام چهرهٔ جانان داغ است
ازکباب تر من آتش سوزان داغ‌است

الف ازبرق‌کشد بهرچه برسینهٔ خویش؟
گر نه ازچشم ترم ابر بهاران داغ‌است

جگر سوخته را تیغ بود آب حیات
سر سودا زده را چتر سلیمان داغ‌است

مرهم داغ من تشنه‌جگر زخم بود
بخیهٔ زخم من بی‌سروسامان داغ‌است

لب خندانی اگر هست به عالم، زخم است
گل‌بی‌خاری اگرهست به‌دوران، داغ‌است

چون سمندر بود اخگر گل بی‌خار مرا
از جگرداری من آتش سوزان داغ‌است

نیست چون لاله زخونین جگری رنگ ترا
ورنه شیرازهٔ اوراق پریشان داغ‌است

چتر خورشید قیامت بودش سایهٔ بید
دل هرسوخته جانی‌که زهجران داغ‌است

کلف چهرهٔ ماه است دلیل روشن
کز طمع، قسمت دلهای پریشان داغ‌است

چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز؟
گر نه از لعل لبش چشمهٔ حیوان داغ‌است

به چه تقریب زفانوس حصاری شده است؟
گر نه از چهرهٔ او شمع فروزان داغ‌است

می‌توان یافتن از ریختن رنگ سهیل
که زرنگینی آن سیب زنخدان داغ‌است

دل خونگرم من از دوری آن تیر خدنگ
چون کریمی‌است که‌ازرفتن‌مهمان داغ‌است

آتش خشم فرو خور، که سراپای پلنگ
از برون دادن این آتش پنهان داغ‌است[1]

می‌کند از قدح لاله تراوش صائب
که نصیب جگر ازنعمت الوان داغ است

۱ــ د: آتش سوزان.

۱۴۷۶

هرچه جز گوهرعشق استدرین بحر کف است | هرحیاتی‌که نه درعشق سرآید تلف است
نعل وارون نکند راست روان را گمراه | چه زیان دارد اگرپشت‌کمان برهدف است؟
روی خورشید نباشد به نقابی محتاج | روشنی‌گوهر بی‌قیمت ما را صدف است
می‌رسد کلفت ایّام به ارباب کمال | تا هلال است مه آسوده زرنج کلف است

مصحف روی بتان را نبود نقطهٔ سهو
کوکب خال به هرجاکه بود درشرف است

۱۴۷۷

نالهٔ سوخته جانان به اثر نزدیک است | دست خورشید به دامان سحر نزدیک‌است
قسمت‌من‌چوصدف‌چون‌لب‌خشک‌است‌ازبحر | زین‌چه حاصل‌که به من‌آب‌گهر نزدیک‌است؟
وصل با کوتهی دست ندارد ثمری | بهله را زین‌چه‌که دستش‌به‌کمرنزدیک‌است؟
صرف خمیازهٔ آغوش شود اوقاتش | هاله هرچند به ظاهر به قمر نزدیک‌است
روی دنیای فرومایه به بی‌رویان است | همه جا پشت زآیینه به زر نزدیک‌است
دل زخط زودتر از زلف شود کامروا | شب ایّام بهاران به سحر نزدیک‌است
کار آتش کند آبی که به تلخی بخشند | ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک‌است

سکّه‌سان رویی ازآهن به‌کف‌آور صائب
کاین‌متاعی‌است‌که امروز به زر نزدیک‌است

۱۴۷۸

عشق را از دل سودا زدهٔ ما ننگ است | این‌پلنگی‌است‌که باسایهٔ خوددرجنگ‌است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد | شیشه صدمیکده‌گرصرف‌کند بیرنگ‌است
چرخ را نالهٔ من برسرکار آورده است | از دم گرم من این دایره سیرآهنگ‌است
چون گره برلب گفتار چو مرکز نزنم؟ | عرصهٔ دایرهٔ خلق عزیزان تنگ‌است
سبزی بخت، عبث جلوه فروشی نکند | که برآیینهٔ ما شهپر طوطی زنگ‌است
آفتابش به لب بام زوال استاده است | هرکه چون شبنم گل، بستهٔ آب‌ورنگ‌است
دل بی‌عشق خطر از دم عیسی دارد | شیشه‌چون‌شدتهی‌ازباده،نفس‌هم‌سنگ‌است
سخن تلخ کند نرم، دل دشمن را | سرکهٔ تند علاج دل سخت سنگ‌است*

چشم بر اطلس افلاك ندارد صائب
کاین قبایی است که بر قامت همّت تنگ است

۱٤۷۹

در بهاران سر مرغی که به زیر بال است
از دم سرد خزان ایمن و فارغبال است
هرچه اندوخته‌ای از تو جدا می‌گردد
آنچه هرگز نشود از تو جدا، اعمال است
چه کنی دعوی تجرید، که درویشان را
چشم برحسن مآل است و ترا برمال است
همه از گردش افلاك شکایت داریم
پاکی خرمن ما گرچه ازین غربال است
می‌خراشد جگر سنگ، فغان جرسش
یارب این قافله را چشم که دردنبال است؟
شکوه‌هایی که گره گشته مرا در دل تنگ
تب گرمی است که موقوف به یك تبخال است
به سیاهی شده‌ای ملتفت از آب حیات
ای که ازحسن ترا چشم به خطّ وخال است
ایمن از دیدهٔ شورست جمالی که تراست
کز لطافت گل رخسار تو بی‌تمثال است
سرو بالای ترا پایه بلند افتاده است
ساق سیمین ترا هالهٔ مه خلخال است
نیست ممکن نکند رحم به دردی که مراست
دل بیدرد تو هرچند که فارغبال است
نیست از عیب خود آگاه، خودآرا صائب
چشم طاوس زکوته نظری بربال است

۱٤۸۰

سبزی نه فلك از چشم گهربار دل است
آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا درخواب
یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
نفس سرد، نسیم جگر سوخته است
داغ جانسوز، چراغ سر بیمار دل است
آب حیوان که سکندر زتمنّایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بی‌خار دل است
از خموشی لب اظهار به هم چسبیدن
حجّت ناطق شیرینی گفتار دل است
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار هر بی سروپایی نبود، کار دل است
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
گوش افلاك کجا درخور اسرار دل است؟
نقطه ازگردش پرگار خبر می‌بخشد
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دل است
پرتو شمع محال است به روزن نرسد
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است

غنچه تا کرد دهن باز، در آتش افتاد نفس خوش نزند هرکه گرفتار دل است
ما به امید خطر بادیه پیما شده‌ایم آه اگر نشکند این شیشه که درباز دل است
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست، که از بار دل است

۱۴۸۱

آنچنان بلبل من واله و حیران گل است که شکاف قفسم چاك گریبان گل‌است
هرطرف می‌نگری نعمت الوان گل است قاف تا قاف جهان سفرهٔ احسان گل‌است
می‌شود مایدهٔ حسن گلوسوز از عشق شور مرغان گلستان نمك خوان گل‌است
آب گردد به نظر خنده چو سرشار افتد اشك شبنم اثر چهرهٔ خندان گل‌است
چه خیال است که دیوانه نگردد بلبل تا نسیم سحری سلسله جنبان گل‌است
حسن را تربیت عشق کند صاحب درد شور بلبل نمك زخم نمایان گل‌است
نتوان کرد نظر بند پریرویان را ورنه شبنم به دو صد چشم نگهبان گل‌است
چون به خورشید درخشان سر شبنم نرسد؟ تربیت یافتهٔ گوشهٔ دامان گل‌است
اگر از بال پری بود سلیمان را چتر شهپر بلبل ما چتر سلیمان گل‌است
خار گل می‌شود از پرتو روشن‌گهران مژه در دیدهٔ خونبار خیابان گل‌است
نفس از سینهٔ مجروح شود صاحب فیض خرج باد سحر ازکیسهٔ احسان گل‌است
ناتوانان سبب نظم جهان می‌باشند خار شیرازهٔ اوراق پریشان گل‌است
دل صد پاره به از آه ندارد اثری بوی خوش مصرع برجستهٔ دیوان گل‌است
حاصل ما زنکویان جگر پرداغی است سوز دل قسمت بلبل زچراغان گل‌است
تا فتاده است به آن‌گوشهٔ دستار رهش گر همه باغ بهشت است‌که زندان گل‌است
مشت خاکستری ازنغمه سرایان مانده است زان چراغی که نهان در ته دامان گل‌است
دو سه روزی‌که بود خون بهاران درجوش کشتی می مده از دست که طوفان گل‌است
صحبت جسم و روان زود زهم می‌پاشد یك نفس شبنم غربت زده مهمان گل‌است
زخمی خارگمان است دل بیجگران ورنه ازگریهٔ من راه خیابان گل‌است
رنگ و بو پردهٔ بینایی بلبل شده است ورنه هرخار درین باغ رگ جان گل‌است
مغتنم دان اگر از عشق ترا داغی هست که سبکسیرتر از اختر تابان گل‌است
نقد شادی که چو اکسیر نهان بود، امروز جمع یکجا همه در پلهٔ میزان گل‌است

برگریزان فنـا را پس سر خواهـد دید تازه هردل‌که زروی عرق افشان گل‌است
نقطهٔ خاك کـه دلتنگی ازو می‌بارید یك دهن خنده زرخسارهٔ خندان گل‌است
می‌چکد از نفسم خـون شکایت صائب مغز من گـرچه پریخانه ز احسان گل‌است
چشم صائب زتماشای تو گـل می‌چینند
دیـدهٔ شبنم اگر والـه و حیران گل‌است

۱۴۸۲

پشت دست تو به ازآینـهٔ روی گل است گرد دامان تو جان‌بخش‌تر ازبوی گل‌است
شوخی حسن، نگـه را هوس‌آلود کند رخنهٔ باغ هم از خنـدهٔ دلجوی گل‌است
می‌رسد بوی سپند از دل بلبل به مشام تا دگر دیـدهٔ گستاخ که برروی گل‌است؟
از پریشان نظری حلقهٔ بیـرون درست شبنم ما که چو آیینه به زانوی گل‌است
خوی گل مردم بیدرد مـلایم دانند ورنه بلبل‌کف‌خاکستری ازخوی گل‌است
پیش‌چشمی‌که‌کند همچو هدف خودرا جمع خار تیـری زکمانخانهٔ ابروی گل‌است
خاطـر جمع زآشفته دماغـان مطلب که پریشان سفری لازمـهٔ بوی گل‌است
برسرگنج زنـد مـار برآتش خود را برحذر باش ازان خارکه پهلوی گل‌است
چون نسیم سحـری نیست قرارش صائب
هرکه را نعل درآتش زتکاپوی گل است

۱۴۸۳

دل زخـال لب منظور گـرفتن ستم است دانـه را از دهـن مورگرفتن ستم است
خون خود ما به دو چشم تو نمودیم حلال باده از مـردم مخمورگرفتن ستم است
سخن تنگـدلان را نبود پـا و سری خرده بـر غنچهٔ مستور گرفتن ستم است
در تنوری چه نفس راست نماید طوفان؟ سر این بادهٔ پـر زورگرفتن ستم است
شور باشد نمك محفـل مـا باده‌کشان بـر جراحت ره ناسورگرفتن ستم است
به قدح دست مکن پیش خـم باده دراز تا بود مهـر، زمه نورگرفتن ستم است
عشق در عقل تهی مغز عبث پیچیده است پنجه بـا مردم بی زورگرفتن ستم است
گرچه ظرف سخن حق نبود مـردم را دهـن جرأت منصورگرفتن ستم است
درچنین وقت که از دست تو می‌ریزد آب دست بـرآتشم از دورگرفتن ستم است

دزد را دارکند راست، ترحّم مکنید که عصا را زکف کورگرفتن ستم است

زخم درکان نمك کهنه نگردد صائب
دل ازین عالم پرشورگرفتن ستم است

۱٤۸٤

بزم عالم ز دل خونشدهٔ ما گرم است مجلس عیش به یك شیشهٔ صهبا گرم است
که گذشته است ازین بادیه دیگر، کامروز می‌جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است؟
سرد شد معرکهٔ عالم و چون بیخبران همچنان در سر ما ذوق تماشا گرم است
چون چراغ سحری پا به رکاب سفرست سر هرکس که زکیفیّت صهبا گرم است
رهرو عشق محال است زپا بنشیند پشت این موج سبکسیر به دریا گرم است
صبح محشر زجگر صد نفس سردکشید همچنان بسترم از آتش سودا گرم است
گرد بادش به نظر جلوهٔ فانوس کند بس‌که از نالهٔ من دامن صحرا گرم است
ریگ از موج برآورد به زنهار انگشت بس‌که مجنون مرا نقش‌کف پا گرم است
فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است
گل زشبنم نتوانست عرق‌کردن خشك بس‌که درکوی تو بازار تماشا گرم است
دارد ازحلقهٔ خود نعل درآتش شب و روز بس‌که درصید دل‌آن‌زلف چلیپا گرم است
گرچه شد هرسر موی تو چوکافور سفید از تب حرص ترا باز سراپا گرم است

از سموم است اگرگرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

۱٤۸۵

برقِ خاشاكِ گنه، روزهٔ تابستان است دود این آتش جانسوز به از ریحان است
می‌توان یافت زسی پارهٔ ماه رمضان آنچه ز اسرار الهی همه درقرآن است
هست درغنچهٔ لب بستهٔ این ماه نهان گلستانی‌که نسیمش نفس رحمان است
مشو ازعزّت این مُهر الهی غافل که درین مُهر بسی‌گنج‌گهرپنهان است
ماه رویی‌که شب قدر بود یك خالش در سراپردهٔ ماه رمضان پنهان است
می‌کند روزهٔ ماه رمضان عمر دراز مدّ انعام درین دفتر و این دیوان است
غفلت از تشنگی و گرسنگی کم گردد که لب خشك براین بند گران سوهان است

باش بـا قـد دوتا حلقهٔ ایـن در صائب
که مراد دو جهـان درخم این چوگان است

۱۴۸۶

زنگ آیینهٔ من صحبت بیـدردان است
نفس سوختگان مغـز مـرا ریحان است[1]

نعل پیـران بود از قامت خـم درآتش[2]
این کمانی است که چون تیر، سبك جولان است

آفتابـی کـه بود ایمن از آسیب زوال
قرص نانی است که برسفرهٔ درویشان است

آسیایی کـه زخود آب بـرون می‌آرد
زیر گردون سکبسیر همین دنـدان است

می‌دهـد زود سر سبز زغفلت بـرباد
هر که چون‌پسته درین‌بزم‌لبش‌خندان است

نیست در قافلـهٔ گریهٔ مـا پیش و پسی
صدف دیـدهٔ ما پرگهـر غلطان است

می‌رسد زود به خورشید چو شبنم صائب
دیدهٔ هـر که درین سبزچمن حیران است

۱۴۸۷

گره مشکل مـا خونی صد دنـدان است
مهـرهٔ عقل درین دایـره سرگردان است

سـر بی‌داغ، نگین‌خانـهٔ بی‌یاقوت است
دل بی‌آه، سفالی است که بی‌ریحان است

بیـد را بی‌ثمـری پاس شکستن دارد
زان سرِ دار بلندست که بی‌سامان است

هرکسی دست ارادت به رکابی زده است
سر سودازدگان در قـدم چوگان است

چون نخندد سر منصور چوگل برسردار؟
عیش‌فرش‌است‌درآن‌خانه‌که بی‌دربان است

گردکلفت نفشانـد از دل موری یك بار
زین چه حاصل که سراپای فلك داماـن است؟

حلقه شد قامت مجنون زگرانباری فکـر
خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوان است!

سبز از آبلـهٔ دست شود تخم امیـد
مایهٔ ابـر بهـاران زکف دهقان است

دیـدهٔ حرصِ تـرا بالِ پریدن نشکست
اینهمه نعمت‌الوان که‌براین‌ته خوان است

بیخودی برد به جولانگـه مقصود مـرا
ای خوش آن خواب که مفتاح درِ زندان است

[جسم زاری‌است که باآه به‌هم پیچیده‌است
گردبادی که درین بادیـه سرگردان است]

[دل رم‌کـردهٔ مـا را به تغافـل مسپار
که سبکسیرتر از سنگ کف طفلان است]

۱ــ درنسخهٔ آ (خطّ صائب) دومصراع باتقدیم وتأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ت، تب، ك.

۲ــ ب، ك، ل: می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را.

هرکه برعیب کسان پرده نپوشد صائب
هست صد جامه اگر بربدنش، عریان است

۱۴۸۸

ازگرانخوابی ما عمر سبك جولان است / لنگرکشتی ما بال و پر طوفان است
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم / گرچه گوی سرِ ما درخم ته چوگان است
می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را / این کمانی‌است که‌چون‌تیرسبك‌جولان است
نیست پروای عدم دلزدهٔ هستی را / از قفس مرغ به هرجاکه رود بستان است
هیچ‌کس زاهل بصیرت دل ما را نشناخت / جوهری را چه گنه ، گوهر ما غلطان است
دل سرگشته به کونین نمی‌آمیزد / گوی آمادهٔ زخم از دو سرچوگان است
تو نداری سر آزادی ازین بند گران / ورنه هرموجهٔ این بحر بلا سوهان است
هرکه در دایرهٔ پرده نشینان سخن / بی‌طلب پای نهد، سنگ ته دندان است
چون فلاخن که کند سنگ سبك جولانش / خواب‌سنگین سبب شوخی‌آن مژگان است

دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشان است

۱۴۸۹

خط نارسته که در لعل لب جانان است / همچوزهری‌است‌که درزیرنگین‌پنهان است
خال مشکین تو از زلف دلاویزترست / خط ریحان تو گیرنده‌تر از قرآن است
قفل‌گردیدنِ دریاست نظر بستن من / مژه برهم زدنم بال و پر طوفان است
زینهار از لبِ خندان به دل تنگ بساز / که گشاد تو چو تیر ازگره پیکان است
کار بر زنده‌دلان چرخ نمی‌سازد تنگ / پسته هرچندکه درپوست بود خندان است
سبز ازآبلهٔ دست شود تخم امید / گرچه ظاهر سبب نشوونما باران است
عمر پیران کهنسال به سرعت گذرد / روبه پستی چونهد آب، سبك جولان است
یوسف افتاد گر از مکر زلیخا در بند / مصر ازجوش خریدار به من زندان است

نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

۱۴۹۰

گرچه رویش زلطافت زنظر پنهان است / هرکه را می‌نگرم در رخ او حیران است
می‌توان خواند زپشت لب او بی‌گفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهان است
حسن او پا به رکاب ازخط مشکین شدوباز / فتنه مشغول صف‌آرایی آن مژگان است
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه / این‌چراغی‌است‌که مرگش به ته دامان است
چرخ یك حلقهٔ چشم است وزمین مردمکش / دوجهان زیروزبرچون‌دوصف‌مژگان است
شاهدی نیست سزاوار تماشا، ورنه / درگل تیرهٔ ما آینه‌ها پنهان است
ریشهٔ نخل کهنسال فزون می‌باشد / حرص با طول امل لازمهٔ پیران است*

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل زجهان آسان است

۱۴۹۱

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است / دل پر آبله درج گهر مردان است
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست / رخنهٔ سینه و چاك جگر مردان است
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ / تیغ از دست فکندن سپر مردان است
هرسری درخور اقبال، کلاهی دارد / سایهٔ دار فنا تاج سر مردان است
سفر اهل جهان درطلب کام بود / از سرکام گذشتن سفر مردان است
هرپریشان سفری راهنمایی دارد / ذوق بی‌پا و سری راهبر مردان است
کیست خورشیدکه ازفیض نظر لاف زند؟ / چرخ او حلقه بگوش نظر مردان است
لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
نقد هرطایفه‌ای درخور همّت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
چون سرِ دار زدستارگذشتن سهل است / هرکه سر داد درین راه، سر مردان است
سرمه را چون به شبستان نظر بار دهند؟ / گرد غم چشم به راه نظر مردان است
آسیای فلك وگرد حوادث در وی / نسخه‌ای از سر پرشور و شر مردان است
چرخ، سیبی‌است‌که‌طفلی‌به‌هوا افکنده‌است / درمقامی که عروج نظر مردان است
داغی از سینهٔ عشّاق گدایی داریم / چون نخواهیم چراغی، گذر مردان است
درمقامی که سخن از هنر و عیب کنند / عیب خود فاش نمودن هنر مردان است
مرده رفتم به خرابات، مسیحا گشتم / این چه فیض است‌که با بوم‌وبر مردان است

به ته بار گرانسنگ امانت رفتند کوه در تاب زتاب کمر مردان است
آب در دیدهٔ خورشید فلک گرداندن چشمه‌کاری زفروغ گهر مردان است
قسمت مردم بیدرد نگردد یارب! داغ ناسور که رزق جگر مردان است
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر؟
روزگاری است‌که خاک‌گذر مردان است

۱٤۹۳

دل پرداغ گلستان سحرخیزان است نفس سوخته ریحان سحرخیزان است
آه سردی که برآرند شب از سینهٔ گرم شمع کافور شبستان سحرخیزان است
دیده از مایدهٔ روی زمین دوخته‌اند خون دل، نعمت الوان سحرخیزان است
سبز چون خضر زچشم گهرافشان خودند چشم تر چشمهٔ حیوان سحرخیزان است
شب تاریک‌که درچشم جهان میل کشد سرمهٔ دیدهٔ حیران سحرخیزان است
آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال فرش درکلبهٔ ویران سحرخیزان است
چمن سبز فلک با همه گلهای نجوم تازه از دیدهٔ گریان سحرخیزان است
گوی زرّین مه و مهر درین سبزچمن روزوشب درخم چوگان سحرخیزان است
آفتابی که بود چشم و چراغ عالم خجل ازچهرهٔ تابان سحرخیزان است
چشم دولت‌که به بیداردلی مشهورست نسخهٔ خواب پریشان سحرخیزان است
خیمه بیرون ز سراپردهٔ امکان زده‌اند آسمان مرکز دوران سحرخیزان است
دل پرآبله و دیدهٔ پرقطرهٔ اشک صدف گوهر غلطان سحرخیزان است
خط کشیدن به دو عالم زخداجوییها مدّ بسم‌الله دیوان سحرخیزان است
گوشهٔ دل که بود تنگتر از دیدهٔ مور عرصهٔ ملک سلیمان سحرخیزان است
چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی تا دم صبح نگهبان سحرخیزان است
لیلةالقدر جهان دارد اگر صبحدمی چهرهٔ تازهٔ خندان سحرخیزان است
هرچراغی‌که کند خیره نظر را نورش روشن از سینهٔ سوزان سحرخیزان است
حاصل هردو جهان را به فقیری دادن ریزش سهلی از احسان سحرخیزان است
آبشان‌گرچه بود خون‌جگر، نان لب خشك عالمی ریزه‌خور خوان سحرخیزان است
مشو از پاس دل نازك ایشان غافل که اثرگوش به افغان سحرخیزان است
خامش ازشکوهٔ چرخندکه همچون خاتم گردش چرخ به فرمان سحرخیزان است

نیست ممکن‌که گذارند به بستر پهلو شوق تا سلسله جنبان سحرخیزان است
چه عجب گر به دعایی دل شب یاد کنند
صائب از حلقه بگوشان سحرخیزان است

۱۴۹۳

خلوت فکر، پریخانهٔ خاموشان است گفتگو ابجد طفلانهٔ خاموشان است
گوش امن و دم آسوده وآرامش جان جمع در بزم حکیمانهٔ خاموشان است
بادپیمای سخن خاك ندارد در دست گنج درگوشهٔ ویرانهٔ خاموشان است
مطلب نور بصیرت زپریشان سخنان کاین‌چراغی‌است‌که درخانهٔ خاموشان است
باده‌ای خاص بود هرقدحی را اینجا دل روشن می پیمانهٔ خاموشان است
صدف از راز دل بحر خبرها دارد مخزن راز، نهانخانهٔ خاموشان است
گرچه پروانه ندارد خطر ازشمع خموش حرف یك سوخته پروانهٔ خاموشان است
نور فیضی‌که دو عالم به چراغش جویند همه شب شمع سیه خانهٔ خاموشان است
خواب درپردهٔ چشمش نمك سوده شود هرکه را گوش به افسانهٔ خاموشان است
راز پوشیدهٔ نه‌کوزهٔ سربستهٔ چرخ درلب خامُش پیمانهٔ خاموشان است
صورتی را که توان داد به معنی ترجیح نقش دیوار صنمخانهٔ خاموشان است
نیست برمهرهٔ گل دیدهٔ بالغ نظران از نفس سبحهٔ صد دانهٔ خاموشان است
به‌گریبان تأمُّل سر خود دزدیدن صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است
اگر آن مخزن اسرار کلیدی دارد بی‌سخن، قفل در خانهٔ خاموشان است
بال طوطی‌که به اقبال سخن سبز شده است یکقلم سبزهٔ بیگانهٔ خاموشان است
می نابی که ندارد رگ خامی صائب
فرش درگوشهٔ میخانهٔ خاموشان است

۱۴۹۴

نمك عشق درآب وگل درویشان است حاصل روی زمین در دل درویشان است
نور خورشید به ویرانه فزون می‌افتد بیشتر لطف خدا شامل درویشان است
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب کاین‌چراغی‌است‌که‌درمحفل‌درویشان است
گرچه ازهرجگر چاك به حق راهی هست راه نزدیکترش از دل درویشان است

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن؟ دل دریای خطر ساحل درویشان است
نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را نالهٔ نی حدی محمل درویشان است
در زمینی‌که ازو بوی دل آید به مشام پا بیفشارکه سر منزل درویشان است
می‌کند سلطنت فانی خود را باقی پادشاهی که دلش مایل درویشان است
دل پرآبله از سینهٔ زهاد مجوی جای این گنج گهر در دل درویشان است
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند جگر شیرکباب دل درویشان است
کیمیایی که ازو قلب جهان زرگردد در رکاب نظر کامل درویشان است
در بساط من سودا زده زاسباب جهان نیم جانی است اگر قابل درویشان است
چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی مشتی از خرمن بی‌حاصل درویشان است
جلوهٔ نور حق از خاك سیه می‌بینند در و دیوار کجا حایل درویشان است؟

گرچه از مردم دنیاست به ظاهر صائب
طینت خاکی او ازگل درویشان است

۱۴۹۵

صدف بحر بقا سینهٔ درویشان است گوهر آن، دل بی‌کینهٔ درویشان است
هرچه دارد فلك از بهر فقیران دارد ماه نو صیقل آیینهٔ درویشان است
مشت خونی‌که دل نافه ازو پرخون است در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشان است
چهرهٔ نعمت الوان شهان چون لاله داغ نان جو وکشکینهٔ درویشان است
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل صبح شنبه شب آدینهٔ درویشان است
می‌شود دل زقبول نظر خلق سیاه دست رد صیقل آیینهٔ درویشان است
دل آسوده زگنجینهٔ شاهان مطلب این گهر در صدف سینهٔ درویشان است

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
مخلص و بندهٔ دیرینهٔ درویشان است

۱۴۹۶

لب خاموش نمودار دل پرسخن است جبههٔ بی‌گره آیینهٔ خُلق حسن است
چون خدنگی‌که‌کند دست درآغوش‌کمان به میان رفتن من بهرکنار آمدن است
وادی عشق نگردد به‌گرانجانی قطع قدم اول این راه سفر در وطن است

مانـع وحـدت عـارف نشود کثرت خلق — بیشتر خلوت این طایفـه در انجمن است
باده در ساغـر من خون جگـر می‌گردد — خاكِ پیمانـهٔ من ازگـل بیت‌الحزن است
سرمـه از فیض سفـر مایـهٔ بینش گردید — صیقل تیـرگی بخت جـلای وطن است
لب افسوس مـرا زخم پشیمانـی نیست — دست برهم زدن من مـژه برهم‌زدن است
پنبه ازگوش برون‌کن‌کـه بناگوش سفید — دم صبحی است‌که صبح دوم آن‌کفن است

جز خراش جگـر وچهـرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه دردست عقیق یمن است؟

[۱۴۹۷]

کلك من شعلهٔ برجستهٔ این نُه لگن است — شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
تا خراشیده نگـردد، نشود صاحب نام — دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است
به‌کـه مقراض به سررشتهٔ امـّید زنم — زخم را بخیـه درین ملك زتارکفن است
زرپرستان بپرستند چو خورشید بلنـد — کرم شب‌تابی اگر دردل زرّین لگن است
بسرآمد شب غـربت، غـم دل کرد سفـر — بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن است
نارسا گـر نبود مستمع صاحب هوش — کوتهـی زینت شایستهٔ زلف سخن است

سخن است این‌که شود تشنه لبی‌کم زعقیق
لب او می‌مکم وآتشم انـدر دهن است[۱]

۱۴۹۸

شور شیرین سخنان در به‌هم‌آمیختن است — سرمـهٔ نالـهٔ زنجیر زهم ریختن است
امتحان‌کردن شمشیر به این خـاك نهاد — جرعـهٔ اول مینا به زمین ریختن است
ساختن غالیـه‌آلـود سر زلف تـرا — مشك را با جگـر سوخته آمیختن است
مژه‌هـا را به‌هم افکنده زشوخی چشمش — مست را کـار همین فتنه برانگیختن است
دل به تـار نفس سست مبند ازغفلت — که به هـردم زدن آمادهٔ بگسیختن است

بـر سر داغ کهـن، داغ نهـادن صائب
گل زبسیاری گل بر سر هم ریختن است

۱ـ اصلاح دوبیت ازاین غزل (که تنها درنسخهٔ ل آمده) ممکن نشد وبه ناچار حذف‌گردید.

۱۴۹۹

گریهٔ ابر بهار از دل پردرد من است / چهرهٔ زرد خزان از نفس سرد من است
به چه تقریب مه ازهاله حصاری شده‌است؟ / گرنه شرمنده زحسن مه شبگرد من است
غوطه درچشمهٔ شمشیر زدن آسان نیست / جای‌رحم‌است‌برآن‌کس‌که هماوردمن است
پستهٔ پوچ محال است‌که خندان‌گردد / سینهٔ چاك گواه دل پردرد من است
سالها شدکه برون رفته‌ام ازخود صائب
آنچه مانده‌است درین عرصه به‌جا، گرد من است

۱۵۰۰ * (ك)

این چه لطف‌است‌که با یار وفادار من است / که به من همسفر وخانه نگهدار من است
هرکه را طبل رحیل از تپش دل باشد / در بیابان طلب قافله سالار من است
خواب درخلوت من حلقهٔ بیرون درست / تا خیال تو انیس دل بیدار من است
فلك بی سروپا ذرّهٔ شیدایی اوست / آفتابی‌که نهان درپس دیوار من است
محو دیدار ترا پای سفر درخواب است / ورنه این دایره‌ها مرکز پرگار من است
زشت را آینهٔ صاف مکدّر سازد / چه عجب دشمن اگر منکر اطوار من است؟
زان غباری‌که خط ازروی تو انگیخته‌است / محنت روی زمین بردل افگار من است
از تهیدستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بی‌خار من است

۱۵۰۱

عشق سرمایهٔ تسکین دل زار من است / خانه پرداز جهان خانه نگهدار من است
درد را طاقت من کسوت درمان پوشد / صندل جبههٔ من زردی رخسار من است
نیست در خلوت من پرتو منّت را راه / شمع کاشانهٔ من دیدهٔ بیدار من است
کشتی خالیم، آرام نمی‌دانم چیست / هرکه باری ننهد بردل من، بار من است!
نکند شعله بَـدَل جامه زرنگینی موم / می عبث در پی رنگینی رخسار من است
سخن تلخ به شیرینی جان می‌گیرم / هرکه را هست زرقلب، خریدار من است
پا به دولت زند آن‌کس‌که زند پای به من / سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار من است
آتش ازگرمی افسانهٔ من گوش گرفت / گوش هرخام کجا لایق اسرار من است؟

هرکه گم کرد غمی، در دل من می‌یابد وعده‌گاه غم عالم دل افگار من است

لامکان سیرتر ازهمّت خویشم صائب
خویش‌راگم‌کند آن‌کس‌که طلبکار من است

۱۵۰۲

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

می‌کند کار نسیم سحری با دل من خامشی گرچه به ظاهر گره کار من است

چون نشد پیش شکر سبز چوطوطی سخنم زین‌چه حاصل‌که جهان‌واله‌گفتار من است؟

چشمه‌ای را که سکندر به دعا می‌طلبید شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار من است

می‌توانم سر طومار شکایت واکرد عرق شرم تو مهر لب اظهار من است

دوستان آینهٔ صورت احوال همند من خراب توام وچشم تو بیمار من است

منم آن آینه خاطرکه رگ خواب جهان همچو مژگان به‌کف دیدهٔ بیدار من است

نیست آیینهٔ بینایی من عیب نما به چه تقصیر فلك در پی آزار من است؟

درخرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنّار من است

۱۵۰۳

مانع مستی غفلت دل هشیار من است پادشاه شب من دیدهٔ بیدار من است

می‌سپارند به هم دست بدست اطفالم شورمجنون خجل ازگرمی بازار من است

هرکه افتاده زخود پیش زوحشت‌زدگان در بیابان طلب قافله سالار من است

خصم را می‌کنم از راه تنزّل مغلوب سیل خونین‌جگر ازپستی دیوار من است

لب خمیازهٔ من باز زگفتار شود مهر خاموشی من ساغر سرشار من است

چون فلاخن زگرانی است مرا دور نشاط هرکه باری ننهد بردل من بار من است!

خطر از لغزش پا نیست مرا در مستی طارم تاك به صد دست نگهدار من است

کمر خدمت بت بسته‌ام از رشتهٔ جان صدگره در دل تسبیح زنّار من است

می‌کند دامن صحرای قیامت تنگی به سرشکی‌که‌گره در دل افگار من است

جوی خون می‌کند از ناخن الماس روان گرهی چندکه از زلف تو درکار من است

قفل، مفتاحِ درِ بسته نگردد هرگز لب خاموش تو مُهر لب اظهار من است

گرچه آزار به موری نپسندم صائب
هرکه را می‌نگرم درپی آزار من است

۱۵۰۴

موج سنبل زپریشانی پرواز من است — گل برافروختهٔ شعلهٔ آواز من است
سینه‌ای کزگل صد برگ زهم نشناسند — مخزن درد نهان و صدف راز من است
لامکان سیرتر از عشق بود همّت من — چرخ کبکی است که درچنگل شهباز من است
منم آن سلسله‌جنبان نواهای غریب — که زگل مرغ چمن گوش برآواز من است
می‌توان خواند زپیشانی من راز جهان — جام جم داغ دل آینه پرداز من است
زهرهٔ شوخ که سرحلقهٔ نُه دایره است — درشبستان حیا پردگی ازساز من است*
چون به آیینه رسم طوطی شیرین سخنم[1] — صحبت تیره دلان سرمهٔ آواز من است
نیشکر را زخموشی به زبان چندین بند — همه از رهگذر کلك سخنساز من است
حرف مردم زبدونیك نیارم به زبان — جای رحم است برآن خصم که غمّاز من است
نیستم چشم درین دایره، لیکن چون چشم — گر پرکاه بود، مانعِ پرواز من است
عندلیبی که به آتش نفسی مشهورست — کف خاکستری از شعلهٔ آواز من است

شبنم بیجگر آن زهره ندارد صائب
داغ دامان گل ازگریهٔ غمّاز من است

۱۵۰۵

شور دریای سخن ازدل پرجوش من است — قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش من است
معنی بکر که در پردهٔ غیب است نهان — بی‌تکلّف همه‌شب تنگ درآغوش من است
هرخیالی که به آن اهل سخن فخر کنند — درشبستان سخن، خواب‌فراموش من است
چرخ‌دودی است که ازخرمن من‌خاسته است — خاك گردی است که‌افشاندهٔ‌پاپوش من است
آسمان حلقهٔ فتراك بود صید مرا — لامکان منزل سهل سفر هوش من است
چرخ نیلی که به روشن گهری مشهورست — چون به‌معنی‌نگری، نیل‌بناگوش من است*
کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم — خون‌منصورمزاجان می کم‌جوش من است
چهرهٔ پرده‌نشینانِ فلك، مهتابی است — زان‌چراغی که نهان درته سرپوش من است

۱ــ ن: طوطی خوش‌گفتارم.

صوفیان را سخن من به سماع آورده است / خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش من است
خشت ازمستی من چون خم ًمی می‌جوشد / در و دیوار درین میکده بیهوش من است
درخرابات رضا نشو و نما یافته‌ام / ُدرد میخانهٔ قسمت می سرجوش من است
از قبا خرقه، زدستار کله ساخته‌ام / نافه خونین جگر ازفقر قباپوش من است
زاهدی نیست به عیّاری من درعالم / این‌ردا،پرده گلیمی‌است‌که‌بردوش‌من است
حلقهٔ بندگی عشق بود درگوشم / چشم‌بددور ازین‌حلقه‌که درگوش‌من است
بی‌هم‌آواز، نفس سرمهٔ گفتار شود / ورنه شوردوجهان درلب‌خاموش من است
نرسد چون سخن من به دو عالم صائب؟ / عشق‌را دست نوازش به سردوش من است

۱۵۰۶

نفس سوخته شمع سر بالین من است / ُمهر خاموشی من جام جهان‌بین من است
تیغ چون بید زجان سختی من می‌لرزد / موج بی‌بال و پر ازلنگر تمکین من است
بردلم گرد یتیمی چوگهر نیست گران / عشرت روی زمین در دل غمگین من است
لنگر ازخویش سرانجام دهد کشتی من / پلهٔ خواب، گران از دل سنگین من است
حسن از تربیت عشق شود عالمسوز / سرخی روی گل ازنغمهٔ رنگین من است
خواهد از نقش به نقّاش رسانید مرا / اتحادی‌که درآیینهٔ حق‌بین من است
بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام / ناصح ازساده‌دلی در پی تسکین من است
شده‌ام خانهٔ دربسته زحیرت صائب / می‌خورد خون‌خودآن‌کس‌که سخن‌چین من است

۱۵۰۷

دخل وتحسین بجا باعث احیای من است / هرکه را دردسخن‌هست مسیحای من است
گرچه صد پایه زنقش قدم افتاده مرا / کهکشان جادهٔ همّت والای من است
به تماشای گل ولاله به بستان نروم / گل رخسار سخن لالهٔ حمرای من است
غیرزنجیرکه سر در قدم من دارد / دربیابان طلب کیست که همپای من است؟
تکیه بربالش دیبا نکنم چون صورت / خواب‌سنگین‌چوشودبالش‌خارای‌من است
هرکجا حلقه زند هالهٔ سرگردانی / مرکز دایره‌اش آبلهٔ پای من است

چون سخن از نفسم سبز نگردد صائب؟
طوطی هند سخن، کلك شکرخای من است

۱۵۰۸ * (ك،ب،ل)

تا جنون انجمن‌افروز دل خونین است — دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین است
خون‌خورو مهر به‌لب‌زن‌که درین عبرتگاه[1] — نفس نافه زخونین جگری مشکین است
درودیوار چمن مست شد از خندهٔ گل — این چه شوری‌است‌که بااین می‌ِ لب شیرین است
این نه لاله است‌که از مستی سودازدگان — دامن دشت جنون پرزکف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی‌اشکیهاست — این‌سفالی‌است‌که‌بی‌می‌چوشودرنگین است
تن‌پرستان و سبك خیزی محشر، هیهات — هرکه شب سیرخوردوقت‌سحرسنگین است
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات — لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین است

صلهٔ فکر بلندست شنیدن صائب
گوش بی‌حوصلگان تشنه لب تحسین است

۱۵۰۹

عقل نخلی است خزان‌دیده‌که ماتم با اوست — عشق‌سروی‌است‌که‌سرسبزی‌عالم با اوست
هرکه درمعرکه با جوهر ذاتی چون تیغ — روزگارش به خموشی گذرد، دم با اوست
عاصیی راکه سروکار به دوزخ باشد — دربهشت است، اگر دیدهٔ پرنم با اوست
دل سودازده را وصل نیاورد به حال — چه‌کند عید به‌آن‌کس‌که محرّم با اوست؟
دل هرکس‌که درآن زلف پریشان آویخت — می‌توان گفت‌که سررشتهٔ عالم با اوست
هرکه زد مهر خموشی به لب چون‌وچرا — گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
نمك عشق به بیدرد حرام است حرام — جای‌رحم‌است‌برآن‌زخم‌که مرهم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است — غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست
هرکه چون سوزن عریان مژه برهم نزند — می‌توان یافت‌که سررشتهٔ عالم با اوست
صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاك — روی گل تازه ازان است‌که شبنم با اوست
هرکه صائب زبد خویش پشیمان نشود[2] — تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

۱ــ ل: عشرتگاه ، متن مطابق ب، ك.
۲ــ ن، ل: ازسیه‌کاری خود هرکه پشیمان...

هرکه صائب نکشد دردل خود آتش حرص
گرچه درباغ بهشت است جهنّم با اوست

۱۵۱۰

چشم بیدار چراغی است‌که درمنزل اوست / دل بیتاب سپندی است‌که درمحفل اوست
شکوه از تنگدلی شیوهٔ آگاهان نیست / که فتوحات جهان درگره مشکل اوست
عشق فارغ زغم و دردگرفتاران نیست / رخنه درسینهٔ هرکس‌که فتد در دل اوست
کام دنیای سبکرو به‌خودش می‌ماند / ماهی ریك روان موجهٔ بی‌حاصل اوست
عشق بحری‌است‌که چون برسرطوفان آید / دست شستن زمتاع دوجهان ساحل اوست
دست درگردن دلهای پریشان دارد / آن‌که ازتیغ تغافل دوجهان بسمل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند / هرکه مایل به دو عالم نبود مایل اوست*
فرصت نقل مکان نیست بـرون زین عالم / هرکه هرجا فتد ازپای، همان منزل اوست*

هرغباری که سر از پا نشناسد صائب
می‌توان یافت که دنباله‌رو محمل اوست

۱۵۱۱

چشم پرخون، صدفِ گوهریکدانهٔ اوست / دل هرکس‌که شود زیروزبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هرکس‌که سیه‌گشت، سیه خانهٔ اوست
هردل خسته‌که خون می‌چکد از فریادش / می‌توان یافت‌که ناقوس صنمخانهٔ اوست
برلب هرکه بود مُهر خموشی جاوید / بوسه‌زن از سر اخلاص، که پیمانهٔ اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند / همه را روی توجّه به در خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف، مسلسل بادا! / که شب هستی، زنده به افسانهٔ اوست
آن‌که سجّاده‌اش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست / دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
هرچراغی نکند دیدهٔ ما را روشن / ما و آن شمع‌که نُه دایره پروانهٔ اوست
هیچ‌کس گرد دل ما نتواند گردید / کاین‌شکاری‌است‌که‌درپنجهٔ شیرانهٔ اوست
دام او می‌کند آزاد زغمها دل را / سیرچشمی ز دوعالم، اثر دانهٔ اوست*
این‌کهن قصرکه پشت سر طوفان دیده‌است / بیقرار از اثر جلوهٔ مستانهٔ اوست*

۲ـ مقطع ن، ل.

چـارهٔ دردسـر هستی نـاقص صائب   گرزمن می‌شنوی، صندل بتخانهٔ اوست[1]*
آشنایـی‌که زمن دور نگـــردد صائب
:ر خرابـات جهـان، معنی بیگانهٔ اوست

۱۵۱۲

شوق را شهپـر توفیق سبکباری توست   راه نزدیك فنـا، دور زخودداری توست
دامن دشت فنـا پاکترست ازکف دست   سنگ‌اگرهست درین راه،گرانباری توست
چون پریشان نگذاریم قدم چون سیلاب؟   لغزش ما به تمنّای نگهـداری توست
چون نگیـرد نفس دام تو ازکثرت صید؟   خط آزادی کونیـن، گرفتـاری توست
خواب درچشم مده راه به افسانـهٔ مرگ   که شب کاکل او زنـده زبیداری توست
چون‌به‌خواری‌کشم ای‌عشق زکوی توقدم؟   عزّت روی زمین در قدم خواری توست
چشم بدبین به نـی‌کلك تو صائب مرساد!
خـاك، گنجینهٔ گوهـر زگهرباری توست

۱۵۱۳

هرکه دارد نظری والـه زیبایـــی توست   حلقـهٔ دام تـو از چشم تماشایی توست
نیست هرچند دراین سرو قدان کوتاهی   علم این صف آراسته رعنایی توست
این‌کـه هرطایفه‌ای قبلهٔ خاصی دارنـد   نیست بیجا، سببش جلوهٔ هرجایی توست
مدّ احسان محیط تو رسـا افتاده است   لاف یکتایـی هرقطـره زیکتایی توست
گرچه در حجلهٔ نازست رخت پـرده‌نشین   شور هـرانجمن از انجمن آرایی توست
کیست بی‌پـرده به خورشید نظر بازکند؟   چشم پوشیدهٔ مـا حجّت پیدایی توست
زلف چون سرکشی از شانه تواندکردن؟   نبض جـان همه در پنجهٔ گیرایی توست
موج بی‌جنبش دریـا ره خوابید بود   هرکه را درد طلب هست زجویایی توست
آب حیوان‌که سکندر زتمنّایش سوخت   درسیه خانهٔ مغزی‌است‌که سودایی توست
از لطافت نتـوان یافت‌کجا می‌باشـی   جای‌رحم‌است‌برآن‌کس‌که تماشایی توست
روزن از مهـر جهانتاب بصیرت دارد   نور آگاهـی ما پـرتو بینایی توست*
کیست صائب‌که به توحید تو گویا گردد؟
قوّت بـازوی کلکش زتوانایی توست

۱ــ مقطع ك، ل ومقطع دوم ه .

۱۵۱٤

درکف هرکه بود ساغر می، خاتم ازوست
هرکه در عالم آب است همه عالم ازوست

هرکه پوشید نظر، گوهر بینایی یافت
هرکه‌پرداخت‌دل ازوسوسه‌جام‌جم ازوست

هوس تخت سلیمان گرهی بر بادست
هر که در حلقهٔ انصاف بودخاتم ازوست

دم جان‌بخش همین قسمت روح‌الله نیست
هرکه لب‌از سخن بیهده بندد دم ازوست

به من کار فرو بسته کجا پردازد؟
آن‌که پیشانی گل در گره شبنم ازوست

دم همّت زلب خامش پیمانه طلب
که درین عهد گلستان کرم را نم ازوست

بجز از خامهٔ صائب نتوان داد نشان
رگ ابری‌که همه روی زمین خرّم ازوست

۱۵۱۵

هرکه ازحمد توخاموش نگردد دم ازوست
هرکه در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم‌ازوست

خط پیمانه محیط است به اسرار جهان
هرکه در عالم آب است همه‌عالم‌ازوست

غافل از پاس نفس هرکه نگرددچون صبح
روی خندان،دم‌جان‌بخش،دل بی‌غم‌ازوست

نیست جز جبههٔ واکردهٔ ارباب کرم
گل ابری‌که گلستان جهان خرّم‌ازوست

در کف خاك اگر رشتهٔ امیدی هست
خار خاری‌است‌که درجان بنی‌آدم‌ازوست

آب شمشیر گواراست اگر او ساقی است
مدّ انعام بود زخم اگر مرهم‌ازوست

ما لب خشك به سرچشمهٔ حیوان ندهیم
کاین‌سفالی‌است‌که‌خون‌در دل‌جام‌جم‌ازوست

دست‌خالی‌است‌چومیزان ز دوسر قسمت‌ما
مایه ازهرکه بود، سود دوعالم‌هم‌ازوست

هوس ملك سلیمان گرهی بر بادست
قامت هرکه خم ازسجده‌شود خاتم‌ازوست

چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
عشق‌دردی‌است‌که‌درپشت‌فلکهاخم ازوست

۱۵۱٦

بند وزندان گرامی گهران ازجاه است
یوسف ما به‌عزیزی چو رسد درچاه است

راستان از سخن خویش نگردند به‌تیغ
شمع تا کشته شدن باهمه‌کس همراه است

هر قدر جامهٔ او بر قد سروست دراز
جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاه است

به‌چه امیّد کسی از وطن آید بیرون؟
منزل اول یوسف چو درین ره چاه است

خال شبرنگ بـرآن گوشهٔ ابـرو صائب
عـارفان را بـه‌نظـر نقطهٔ بسم‌الله است

۱۵۱۷

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه‌است؟ دم شمشیـر فنـا جـادهٔ ایـن راه است
لب بی‌آه به ماتمکدهٔ گـردون نیست این نه‌خط" است به‌دور لب‌ساغر، آه است
گر چه ظـاهر به سر زلف نمی‌پـردازد از پریشانی من موی بموی آگاه است
در ره عشق کسی را خبـر از منزل نیست خضراین بادیه‌چون‌ریگ‌روان گمراه است
خسـّت چرخ کـه صد جامهٔ اطلس دارد تا به‌حد"ی‌است که‌پیراهن‌یوسف‌چاه است
صائب امروز تویی زاهل سخن قدرشناس که بغیرازتو زمقدار سخن‌آگاه است[1]؟*
صائب از قـافلـهٔ عشق مـدد می‌طلبـد
یوسف طبع که عمری‌است اسیرچاه است[2]*

۱۵۱۸

عمر سرگرمی اربـاب هوس کوتاه‌است رشتهٔ زنـدگـی شعلـهٔ خس کوتاه است
برگرفتـاری خود سخت دلـم می‌لـرزد دام پـر رخنه و دیـوار قفس کوتاه است
چشم دارم‌که درین هفته خـداگیر شود دزد معنی‌که ازو دست عسس کوتاه است
عـاقل از دشمن عـاجز بـه محابا گذرد مشو ای آینه ایمن کـه نفس کوتاه است
عقل چوبی‌است که هرطفل سوارست بر او عشق‌شاخی‌است‌کزاو دست‌هوس‌کوتاه‌است
در ریاضی کـه منم نغمه‌سرایش صائب
سرمـه را دست تعدی زنفس کوتاه است

۱۵۱۹

نه همین مشکِ مرا خون جگر ساخته‌است عشق بسیار ازیـن عیب هنر ساخته است
در ته سنگ ملامت، دل‌خوش‌مشرب ما کبک‌مستی‌است‌که با کوه‌وکمر ساخته است
مطلبی نیست کز آن بحر کرم تتوان یافت صدف از ساده‌دلیهـا به‌گهر ساخته است
کشتی از بحر گهرخیز به خشکی بسته‌است طوطیی کز لب لعلش به‌شکر ساخته است
دامن شب مده از دست که این بحر گهر[3] نفس سوختـه را عنبـر تـر ساخته است

۱ـ مقطع ب، ك، ل. ۲ـ مقطع مر. ۳ـ ن: بحرکرم.

می‌تواند زبناگوش بتان گلها چید / هرکه‌چون زلف ز هرحلقه‌نظر ساخته است
کیمیایی است قناعت که به شیرین‌کاری / خاك را در دهن مور شکر ساخته است
یك‌نظر با رخ آن دلبر نوخط چه کند؟ / که ز هرحلقهٔ خط، روی‌دگر ساخته است
رفته آرام و قرار از رگ جانها، تا زلف / دست خودحلقه‌برآن موی‌کمر ساخته است
نیست پیکان تو از سینهٔ صائب دلگیر
با لب خشك صدف، آب‌گهر ساخته‌است

[۱۵۲۰]

که به‌سیب ذقنش چشم هوس‌دوخته‌است؟ / که سهیل [از] عرق شرم برافروخته‌است
چون زآتشکدهٔ دل به‌سلامت گذرد؟ / آن‌که از پرتو مهتاب رخش‌سوخته‌است
ما چو طاوس ز بال وپر خود در دامیم / دام زلف‌تو چه صد چشم به‌ما دوخته‌است؟
تربیت‌کرد مرا عشق [و] به‌جایی نرسید / ابر نیسان چه کند، دانهٔ ما سوخته‌است
خندهٔ صبح به فانوس تجلّی دارد / تا زشمع رخت آیینه برافروخته‌است
در زبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست / نه چو طوطی سخن از آینه آموخته‌است
بوسه‌ای گر نربوده است زیاقوت لبش / دهن لاله چرا تا به‌جگرسوخته‌است؟
آتش [از] خانهٔ همسایه به‌همسایه فتد
صائب ازپهلوی دل دردوغم اندوخته‌است

۱۵۲۱

خطچرا درلب‌همچون شکرش‌سوخته‌است؟ / از دم گرم‌که آب گهرش سوخته‌است؟
تا چه گستاخی‌ازان طوطی‌خط سرزده‌است / که‌لب‌چون‌شکرت[۱] بال‌وپرش سوخته‌است؟
هیچ اندیشه زخورشید قیامت نکند / هرکه از داغ عزیزی جگرش سوخته‌است
دیدن دامن تر چند شود دوزخ من؟ / ای خوشا لاله‌که دامان ترش سوخته‌است
می‌زند موج زخاکستر او آب حیات / هر دلی‌راکه فروغ گهرش سوخته‌است
دل پر داغ من از سردی دوران، ماند / به درختی‌که زسرما ثمرش سوخته‌است
اشك در پردهٔ دل سوخت زسوز جگرم / جای رحم است برآن‌گل که زرش‌سوخته‌است
خنك آن سینه که از شعلهٔ بی پروایی / آرزوهای جهان در جگرش سوخته‌است

۱ــ د: چون شکرش.

باز چون شعلهٔ جوّاله ندارد آرام
گرچه پروانهٔ ما بال‌وپرش سوخته‌است
دوری بحر مرا سوخت، خوشا آن‌غوّاص
که نفس در دل بحرگهرش سوخته‌است
می‌رسد سوخته جانی به مراد دو جهان
که مراد دو جهان درنظرش سوخته‌است
این قدر داغ دل لاله جگرسوز نبود
بر دل گرم‌که یارب جگرش سوخته‌است؟
در طریقت کسی از گرمروان درپیش‌است
که درین راه، نفس بیشترش سوخته‌است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون‌نیست
لاله‌دستی‌است‌که‌در زیرسرش سوخته‌است
گرچه یاقوت نمی‌سوزد از آتش صائب
لاله ازآتش گلها جگرش سوخته‌است

۱۵۲۲

آن‌که در جام خضر آب بقا ریخته‌است
به لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته‌است
ما نه امروز کبابیم، که معمار ازل
رنگ افلاك زخاکستر ما ریخته‌است
طفلی وسنگ وگهر درنظرت یکسان‌است
تو چه دانی که درین‌خاك چها ریخته‌است؟
نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته‌است
خاك را دست‌به افسردن این آتش نیست
خون عشّاق عیان است کجا ریخته‌است
ما نه آنیم که بر برگ بلرزیم چو بید
بارها دامن گل از کف ما ریخته‌است
صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب؟
آن‌که در شوره زمین آب‌بقا ریخته‌است

۱۵۲۳

هر طرف روی نهی بادهٔ‌جان‌ریخته‌است
این‌چه فیض است‌که در دیرمغان‌ریخته‌است
هرکجا فاخته‌ای هست درین سبز چمن
بال در جُستن آن سرو روان‌ریخته‌است
سهل مشمار عدو را که مکرّر در رزم
دهن تیغ من از آب روان ریخته‌است
نخلِ شمع است خزان دیده واز یکرنگی
بال پروانه چو اوراق خزان‌ریخته‌است
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست
گوهر آبله چون ریگ روان‌ریخته‌است
غم خود خور تو که در کلبهٔ ما بی‌برگان
برگ‌عیش‌است‌که‌چون‌برگ‌خزان‌ریخته‌است
نگرانم که چسان پای گذارم به‌زمین
بس‌که هرسو دل وچشم نگران‌ریخته‌است
هیچ‌جا نیست که در خاك نباشد تیغی
بس‌که بر روی زمین تیغ‌زبان‌ریخته‌است

چون به دامن نکشم پای، که دردامن‌خاك / هرکجا پای نهی شیرهٔ جان‌ریخته‌است
تا تو شیرازه‌اش از طول امل می‌سازی / دفتر عمر چو اوراق خزان‌ریخته‌است
صفحهٔ خاك سراسر شکرستان شده‌است
کلك صائب شکر از بس زبیان ریخته‌است

۱۵۲۴

همچو زنجیر به‌هم نالهٔ ما پیوسته است / شور این سلسله تا روز جزا پیوسته‌است
شرط همراهی ما بیخبران ترك‌خودی است / هرکه‌ازخویش گسسته‌است به‌ماپیوسته‌است
نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش / به زمینی که‌رگ و ریشهٔ ماپیوسته‌است
چون گره هرکه سر از جیب نیارد بیرون[1] / می‌توان یافت به آن بند قباپیوسته‌است
نیست گوش شنوا گمشدگان را ، ورنه / تا به‌منزل همه‌جا بانگ دراپیوسته‌است
زود چون سایه زادبار شود خاك‌نشین / دولت هر که به‌اقبال هماپیوسته‌است
به چه امید به آن زلف کنم چشم سیاه؟ / چون گره، دانه به‌این دام‌بلاپیوسته‌است
دوری ذرهٔ ناچیز زکوته‌نظری است / ورنه خورشیدبه هر ذرهٔ جداپیوسته‌است
گرچه پروانهٔ ما حلقهٔ بیرون درست / رشتهٔ شمع به‌بال وپرماپیوسته‌است
منزل سیل گرانسنگ بود سینهٔ بحر / نشود خرج ره آن‌کس‌که به‌ماپیوسته‌است
موشکافان جهانند چو سوزن حیران / که سررشتهٔ جانها به‌کجا پیوسته‌است
بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند؟ / این رگ ابر به‌دریای بقاپیوسته‌است
بی قناعت نتوان شد زسعادتمندان / استخوان‌بندی دولت به هماپیوسته‌است
نیست ممکن یکی از جملهٔ مردان نشود
صائب آن‌کس‌که به‌مردان‌خدا پیوسته‌است

۱۵۲۵

رگ جانها به دم تیغ عدم پیوسته‌است / زود بر باد رود هرچه به‌دم‌پیوسته‌است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار / کز دو سر، رشتهٔ جانها به‌عدم‌پیوسته‌است
چون قلم گر چه جدا گشته مرا بندازبند / شکرلله که دم من به قدم‌پیوسته‌است
نسبت آهوی رم کرده وصحرا دارد / گر به‌ظاهر تن‌وجان‌هردو به‌هم‌پیوسته‌است

۱ــ م: نیاورد برون.

بر مدار از قدم تیغ شهادت سرخویش کاین رگ ابر به دریای کرم‌پیوسته‌است
هست با ناوك مژگان تو زور دو کمان تا دو ابروی بلند تو به‌هم‌پیوسته‌است
آه شیرازهٔ جمعیّت اوراق دل است که صف‌آرایی لشکر به علم‌پیوسته‌است
نشود یکجهتان را در ودیوار حجاب هرکجا هست برهمن به صنم‌پیوسته‌است
چون کنم فکر رهایی، که مرا برپیکر داغ چون حلقهٔ زنجیر به‌هم‌پیوسته‌است
نیست ممکن‌که رود چین زجبینش صائب
هرکه چون سکّه به‌دینار ودرم‌پیوسته‌است

۱۵۳۶

خط سبزی که به‌گرد لب‌جانان‌گشته‌است پی خضرست‌که برچشمهٔ حیوان‌گشته‌است
چهرهٔ نو خط ما روی مه کنعانی است که کبود از اثرسیلی اخوان‌گشته‌است
طمع رحم ازان دشمن ایمان زودست که به‌تیغ خط بیرحم مسلمان‌گشته‌است!
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط گرد رخسارهٔ اوچشم نگهبان‌گشته‌است
ماه از هاله سر خود به‌گریبان برده‌است تا خط سبز به‌گرد رخ جانان‌گشته‌است
خط‌که ارباب هوس را رقم‌نومیدی‌است مدّ احسان‌من بی سر وسامان‌گشته‌است
به‌صف محشر اگر روی نهد می‌شکند لشکر حسن تو هرچند پریشان‌گشته‌است
صائب از میوهٔ جنّت نخوردآب، دلش
دیدهٔ هرکه برآن سیب زنخدان گشته‌است

۱۵۳۷

غنچه را چاك به‌دامن زگریبان رفته‌است تاکه دیگر به‌تماشای گلستان رفته‌است؟
از لب یار به پیغام بسازید که خضر بارها تشنه ازین چشمهٔ حیوان رفته‌است
بوی خون می‌رسد از تربت مجنون به‌مشام شیر هرچند که بیرون زنیستان رفته‌است
دشت دریا شده وچشم غزالان عنبر تاکه امروز ازین بادیه گریان رفته‌است؟
یوسف مصر شد از بند به خوابی آزاد یوسف ماست‌که از یاد عزیزان رفته‌است
مگشا لب به شکرخندهٔ شادی زنهار که گل ازباغ به‌این زخمِ نمایان رفته‌است
می‌کشد نازگل از هر سرخاری صائب
بلبل ما زقفس تا به گلستان رفته‌است

۱۵۲۸

هر کـه از قافلهٔ کعبه جـدا افتاده‌است / کارش از راهنمایان بـه خـدا افتاده‌است
رهبـر حـق‌طلبان روشنی راه بس‌است / ساده‌لوح آن‌که پـی راهنما افتاده‌است
به‌دلیل غلط آن‌کس که زنـد لاف وصول / بسته‌چشمی‌است‌که‌درچَه به‌عصا افتاده‌است
سرنوشت دو جهان ابجد طفلانهٔ اوست / هـر کـه را آینـهٔ دل بصفـا افتاده‌است
آن حبابم کـه درین بحـر ز بی‌مغزیها / عقده درکـار من ازکسب هوا افتاده‌است
حذر از سایهٔ خود مـی‌کنم از بیم زوال / سایه تا بـر سرم از بـال هما افتاده‌است
من نه آنم‌که کنم راز محبّت را فـاش / صفحـهٔ روی تـو انـدیشه‌نما افتاده‌است
دل معنی بـود از نـازکی لفظم خـون / همچو می، شیشهٔ من هوش‌ربا افتاده‌است
گر کند عـار زنزدیکی مـا حسن غیـور / عینـک دیـدهٔ مـا دورنمـا افتاده‌است
تا به‌خشک وتر ازین دایره قانع‌شده‌ایم / بحر وکان از دل واز دیدهٔ مـا افتاده‌است
سبـزی بخت بـود شمـع سر بـالینش / هر که در سایهٔ سرو تـو زپـا افتاده‌است
ادب عشق مرا مهر دهن گردیـده است / ورنـه لعل لب تـو بوسه‌ربا افتاده‌است

حلقه در گوش کشد شیردلان را صائب
هر که در حلقهٔ مردان خـدا افتاده است

۱۵۲۹

خـال زیـر لب آن مـاه لقا افتاده‌است / چشم بد دور کـه بسیار بجا افتاده است
دل بی‌جرأت مـا گوشه‌نشین ادب است / ورنـه لعل لب او بـوسه‌ربا افتاده است
بی سرانجامتر از نقطهٔ بـی پـرگـارست / تـا دل ازحلقهٔ زلف تو جدا افتاده است
بی‌سیاهی نتوان چشمهٔ حیوان را یـافت / خـال در کنج لب یـار بجا افتاده است
بی‌اشارت خم ابروی تویک ساعت نیست / قبلـه‌ات شوختـر از قبله‌نما افتاده است
نیک چون باز شکافی سر بی‌مغزی هست / هر کجا سایه‌ای از بـال هما افتاده است

می‌کند رحـم بـه آشفتگـی مـا صائب
هرکه را کار به‌آن زلف دوتا افتاده‌است

۱۵۳۰

آتش از خشکی مغزم به‌دماغ افتاده است / برق در خانه‌ام از نور چراغ‌افتاده‌است

نیشتر می‌شکند در جگرم موی سفید　　رعشه از خندهٔ صبحم به چراغ افتاده‌است
آتشم در جگر از دیدن خورشید افتاد　　یارب این پنبهٔ خونین زچه‌داغ افتاده‌است؟
این سیه مستی از اندازهٔ می افزون‌است　　چشم میگون که برچشم ایاغ افتاده‌است؟
باده زنگ از دل مینا نتوانست زدود　　تیرگی لازمهٔ پای چراغ افتاده‌است
صائب از خامهٔ من عنبر تر می‌ریزد
فکر آن زلف مرا تا به دماغ افتاده‌است

۱۵۳۱

هرکه رامی‌نگرم سوخته‌جان افتاده‌است　　این‌چه برق است‌درین‌لاله‌ستان‌افتاده‌است؟
نیست ممکن که به‌خورشید درخشان نرسد　　هرکه چون قطرهٔ شبنم نگران‌افتاده‌است
حال ما راهروان آبله پایی داند　　که نفس سوخته در ریگ روان‌افتاده‌است
از نهانخانهٔ گوهر چه خبر خواهد داشت؟　　خس وخاری که زدریا به کران‌افتاده‌است
ای که در کعبه خبر از دل ما می‌گیری　　روزگاری است‌که در دیرمغان‌افتاده‌است
زود باشد سر خود در سر این کار کند　　چون قلم هرکه به‌دنبال زبان‌افتاده‌است
در سرکوی تو ای انجمن آرای بهار　　چهرهٔ زرد چو اوراق خزان‌افتاده‌است
وسعت دایرهٔ مشرب ما می‌داند　　هر که چون نقطهٔ مرکز به میان‌افتاده‌است
جود کن کز دهن خالی موری بسیار　　رخنه در ملك سلیمان زمان‌افتاده‌است
جسم ما بر سر این عمر سبکرو صائب
برگ سبزی‌است‌که درآب روان‌افتاده‌است

۱۵۳۲

ازشکرخنده‌ات آتش به‌جهان افتاده‌است　　این‌چه شورست‌که درعالم‌جان‌افتاده‌است؟
نیست در جاذبهٔ عشق[1] مرا کوتاهی　　پلّهٔ ناز تو بسیار گران‌افتاده‌است
گرچه از ناز مقیم است به‌یك‌جا دایم　　همه‌جا سایهٔ آن سرو روان‌افتاده‌است
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش　　عرق ازبس‌که به‌رویت نگران‌افتاده‌است
فیض خورشید جهانتاب زبس‌عام‌شده‌است　　ذرّه ازهستی ناقص به‌گمان‌افتاده‌است
طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان　　سست عهدست ولی سخت‌کمان‌افتاده‌است

۱ـ س، م: جاذبهٔ شوق.

در نیاید به بغل خرمنش از بسیاری — گرچه شکّرلب من مور میان‌افتاده‌است
با لب‌تشنه زکوثر به تغافل گذرد — هر که را آتش روی تو به‌جان‌افتاده‌است
غنچه منشین، گره خاطر ایّام مشو — دو سه‌روزی‌که هوا بال‌فشان‌افتاده‌است
غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است — خواب ایّام بهارم به خزان‌افتاده‌است
از لبش جای سخن عقد گهر می‌ریزد
هرکه صائب‌چو صدف پاك‌دهان افتاده‌است

۱۵۳۳

این نه غنچه‌است‌که گلزار به‌بارآورده‌است — که به ما نامهٔ سربسته زیار آورده‌است
بلبلان را به سرِ مشق جنون می‌آرد — خط سبزی که بناگوش بهار آورده‌است
می‌کند دیدهٔ نظّارگیان را روشن — نسخه‌هایی که بهار از رخ یار آورده‌است
می‌توان یافت زبوی خوش باد سحری — که شبیخون به‌سر زلف‌نگار آورده‌است
تا که دارد سرگلگشت گلستان، که بهار — از گل سرخ، طبقهای نثار آورده‌است
کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر — خوشخرامی که مرا بر سر کار آورده‌است
نیست ممکن که به پیراهن یوسف نرسد — دیدهٔ هر که چو یعقوب غبار آورده‌است
نه همین‌دار زمنصور برومند شده‌است — عشق بسیار ازین نخل به‌بار آورده‌است
گوشه‌ای هرکه ازین عالم پرشور گرفت — کشتی خویش زدریا به‌کنار آورده‌است
دم نشمرده محال است بر آرد صائب
هرکه در خاطر خود روزشمار آورده است

۱۵۳۴

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده‌است — رشته آهی‌است‌که‌سر از دل گوهرزده‌است
خال‌گستاخ‌توچون لاله‌جگرسوخته‌ای‌است — که سراپردهٔ خود[1] برلب کوثرزده‌است
روی او دیده گدازست وگرنه نگهم — غوطه در چشمهٔ خورشید مکرّرزده‌است
دست کوتاه مرا سلسله‌جنبان شده است — شانه تا دست درآن زلف معنبرزده‌است
چه خیال است‌که خاموش توان کردمرا؟ — عشق بر آتش من دامن محشرزده‌است
نامهٔ شکوهٔ من بس که غبارآلودست — تیرخاکی به پر و بال کبوترزده‌است

۱ــ س، ت، ی، ك: که سیه خیمهٔ خود، متن مطابق آ.

در جگر گریهٔ افسوس مرا شیشه شکست / تا که را باز فلك سنگ به‌ساغرزده‌است
خامشی نیست حریف دل پر رخنهٔ من / مهر از موم که بر روزن مجمرزده‌است؟
که گذشته است ازین بادیه، کز رشتهٔاشك / دامن دشت جنون صفحهٔ مسطرزده‌است؟
دل نفس سوخته از سینه برون می‌آید / چشم‌شوخ‌که دگر حلقه براین‌در زده‌است؟
صائب از وضع جهان در دل‌من‌آبله‌ای‌است
که مکرر به فلك خیمه برابر زده‌است

۱۰۳۵

آتشم در جگر از چهرهٔ گلرنگ زده‌است / لب لعلش به‌کبابم نمك سنگ زده‌است
شیشه‌ام می‌شکند در جگر از حرف درشت / باز تا دشمن دل‌سخت‌چه‌برسنگ زده‌است
صیقل جام به فریاد دل ما نرسید / که به دود جگر این آینه رازنگ زده‌است؟
نافه را مغز شد از عطسه پریشان امروز / که دگردست‌درآن طرّهٔ شبرنگ زده‌است؟
سینه‌ای پهن‌تر از دشت قیامت دارم / داغ در پهلوی‌هم، خیمه‌چراتنگ زده‌است؟
دهن غنچهٔ تصویر، تبسّم زده شد / بر لب ماست که‌صد قفل،دل‌تنگ زده‌است
همه دنبال هوس همسفر برق شدند
صائب ماست که بر پای طلب‌سنگ‌زده‌است

۱۰۳۶ * (ك،مر،ل)

بس‌که مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده‌است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن‌زده‌است
خون گل‌بند زخاکستر بلبل نشود / دشنهٔ ناله که بر سینهٔ گلشن‌زده‌است؟*
هر طرف می‌نگرم برق بلاجلوه‌گرست / آتش خوی ترا باز که دامن‌زده‌است؟*
قسم سنگ ملامت به‌سر سخت من‌است / داغ تا سکّهٔ سودا به سرمن‌زده‌است *
تا تو ای مور به تاراج کمر می‌بندی / خویش را برق‌سبکسیر به‌خرمن‌زده‌است
شرری کرده جدا بهر دل من اول / هرکه‌در روی‌زمین‌سنگ‌به‌آهن‌زده‌است *
مشکل از صبح قیامت به‌خود آیم صائب
که ره هوش من‌آن نرگس پر فن‌زده‌است*

۱۰۳۷

موج‌خط‌حلقه برآن عارض‌گلگون‌زده‌است / جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده‌است

خط مشکین تو بسیار به‌خود پیچیده‌است تا برآن عارض گلرنگ شبیخون زده‌است
بی‌نیازست زخلق آن‌که رسیده‌است به‌حق فارغ از لفظ بودهرکه به‌مضمون زده‌است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش از دل خاك برآورده ودرخون زده‌است
پردهٔ چشم غـزال است سیه خانـهٔ او آن پریزاد که راه دل مجنون زده‌است
موج دریای ملال است مـه عید فلـك پی این نعل مگیرید که وارون زده‌است
تا قیامت دهـد از سلطنت مجنون یـاد سکّهٔ داغ که بر لالهٔ هـامون زده‌است
عزّت داغ جنون‌دار کـه فـرمانده عقل بوسه از دور براین مُهر همایون زده‌است
می‌شمارند کنون بیخبـران بـاد سموم از جگر هرنفس گرم‌که مجنون زده‌است
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب موج بیتابی عشق است‌که بیرون زده‌است
نیست یك جلوه کم‌از شاهدمعنی صائب
که ره فاخته یك مصرع موزون زده‌است

۱۰۳۸

دل من تیره زبسیاری گفتار شده‌است زین پریشان نفس آیینهٔ من تار شده‌است
چون سیه روی نباشم، که زبی‌مغزیهـا مدّ عمرم چو قلم صرف به‌گفتار شده‌است
همچو رهزن به‌دلش دیدن منزل بارست هرکه را درد طلب قافله سالار شده‌است
هست آگاه زمحرومی مـن از دیـدار طفل شوخی‌که تهیدست زگلزار شده‌است
می‌گدازد چو مـه چارده از دیـدهٔ شور ساغر هرکه درین میکده سرشار شده‌است
نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گناه هر سر مو به تنم ابـر گهـربار شده‌است
چون سپندست سویـدا به‌دلم بـی‌آرام خال تـا گوشه‌نشین دهـن یار شده‌است
تن به‌تسلیم ورضا ده که ازین خوش‌نفسان خار در پیرهن من گـل بی‌خار شده‌است
صائب ازسنگ ملامت گله‌ای نیست مرا
کبك من مست ازین دامن کهسار شده‌است

۱۰۳۹

دل شب وصل تو از صبح مکدّر شده‌است عیش من تلخ ازین قند مکرّر شده‌است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب؟ من‌که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثـر شده‌است
به‌سکندر ندهد قطرهٔ آبی ، هـر چند خضر سیراب زاقبال سکنـدر شده‌است

پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود / خانهٔ آینه هر چند مصورّ شده‌است
دل افسرده ندارد خبراز شورش عشق / بحر دورست ازان قطره‌که گوهر شده‌است
هرکه عاقل شود ایمن زملامت گردد / نخورد سنگ برآن نخل‌که بی‌بر شده‌است
دهنی تلخ کند گاه زشکرّ، ورنه / مور ما دلزده از صحبت شکرّ شده‌است
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب / صدف ازگوهر شهوار توانگر شده‌است

داغ محرومی دریاست تعیّن صائب
جای‌رحم‌است‌برآن قطره‌که‌گوهرشده‌است

۱۰۴۰

خاطر از سبحه وزنّار مکدّر شده‌است / ریسمان بازی تقلید مکرّر شده‌است
در خرابات مغان آب حیات است سبیل / خشکی زهد مرا سدّ سکندر شده‌است
پای آزاده محال است که در گل ماند / بار دل مانع جولان صنوبر شده‌است
تاچه دیده‌است درآن چهرهٔ نوخط،کامروز / روی آیینه خراشیده زجوهر شده‌است
از کلاه نمد فقر چه گلها چیند / سر هر کس که گرانبار زافسر شده‌است
بر غزالان سبکسیر زسوز نفسم / دامن دشت جنون دامن محشر شده‌است
شبنم ازسعی به‌سرچشمهٔ خورشید رسید / قطرهٔ ماست‌که زندانی گوهر شده‌است
گرد هستی نفشانده است بسامان از خود / سالکی را که زدریا کف پا تر شده‌است
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش / سینهٔ هر که زداغ تو منوّر شده‌است
آنچنان کز می گلرنگ به‌دور افتد جام / سر سودا زده ازدرد سبکتر شده‌است
تا به‌آن روی عرقناك نظر وا کرده‌است / سینهٔ آینه گنجینهٔ گوهر شده‌است

در محیطی که فلك‌کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده‌است

۱۰۴۱

نه همین دل زلب لعل تو پرشورشده‌است / که جگرگاه بدخشان زتو ناسور شده‌است
شوخ‌چشمی که نظر بر دل من دوخته‌است / سینهٔ سنگ ازو خانهٔ زنبور شده‌است
خانهٔ آینه در بر رخ یوسف بندد / بس‌که از نعمت دیدار تو معمور شده‌است
دایم ازجوش جنون سینهٔ من‌صدچاك‌است / سنگ مینای من این بادهٔ پرزور شده‌است

می‌کند خوش‌سخنی صافدلان را دشمن دیدهٔ آینه بر طوطی ما شور شده‌است
نشود کشتهٔ عشق از سخن حق خاموش دار از بیخبری منبر منصور شده‌است
ذرّه‌ای نیست که از مهر تو خالی باشد در زمان تو فلك یك سر پرشور شده‌است
صائب آن بلبل آتش‌نفسم عالم را
که قفس از دم گرمم شجر طور شده‌است

۱۵٤۲

روح را جسم‌گران مانع شبگیر شده‌است جای‌رحم‌است‌به‌سیلی که‌زمین گیرشده‌است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست بس‌که صیّاد درین بادیه نخجیرشده‌است
هیچ کافر نشود دور زآهوچشمان! نافه را موی‌ازین واقعه‌چون‌شیرشده‌است
می‌زند دست به ترکش زنیستان دایم هرکه‌چون‌شیر زسرپنجهٔ‌خودسیرشده‌است
هیچ‌کس را غم فردا نکند استقبال! خواب من‌تلخ زاندیشهٔ تعبیرشده‌است
تیر از روح سیاووش مدد می‌طلبد سینهٔ گرم که دیگر هدف تیرشده‌است؟
صائب از قحط هم‌آواز چنین خاموش‌است
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده‌است

۱۵٤۳

از رگ ابر، هوا سینهٔ شهباز شده‌است باده پیش‌آر که قانون طرب‌سازشده‌است
نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش مگر ازجوش بهاران رگ گل بازشده‌است؟
من چه مرغم، که تذروان بهشتی‌رو را خال آن‌لب، گره رشتهٔ پروازشده‌است
بهله تا دست به‌آن موی میان افکنده‌است مژه بر دیدهٔ من چنگل شهبازشده‌است
دل چرا ازخط مشکین تو درهم باشد؟ که ز هرحلقه، درِ باغ نوی‌بازشده‌است
روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده‌است طوطی از پرتو آیینه سخنسازشده‌است
صائب از فیض دعای شب و اوراد سحر
در توفیق به‌روی دل من باز شده‌است

۱۵٤٤

آخر حسن تو از خط به ازآغاز شده‌است که ز هرحلقه، درِ باغ‌نوی باز شده‌است

جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
هر خم وپیچی ازو صیقل‌پرداز شده‌است
خط به فکـر سخن انداخته یاقوت تـرا
عاشقان را در تقریب سخن باز شده‌است
نیم زلفی که شده‌است از بر روی تو عیان
سینه‌پردازتـر از چنگل شهباز شده‌است
خط که پـروانهٔ عزل است پری‌رویان را
ابجد شوخی آن چشم سخنساز شده‌است
خط‌که باطل کن سحرست سیه‌چشمـان را
حجّت نـاطق آن غمـزهٔ غمّاز شده‌است
دربناگوش تـو تا راه سخن یـافته خط
دُرِ گوشت‌صدف‌گوهرصد راز شده‌است
گلی از صحبت این نوسفر قـدس بچین
که زخط، حسن تو آمادهٔ پرواز شده‌است
گرمی روی دل افزود به حسن از دم‌خط
شمع رخسار توروشن‌تر ازین‌گاز شده‌است
تا به روی‌تو خط ازحلقه نظر وا کرده‌است
یـکی از جملهٔ عشاق نظربـاز شده‌است
خط سبزی‌که ترا بر سرحرف آورده‌است
عنـدلیبـان تـرا سرمـهٔ آواز شده‌است
چشم بد دور کـه آن دلبر نوخط صائب
به دوصد خوبی و زیبایی آغـاز شده‌است

۱۰٤٥

دل به‌یك آه سراسر رومژگان شده‌است
مغز این نافه به‌یك عطسه‌پریشان‌شده‌است
بید گل می‌کند از پرتو صاحب‌نظـران
سـردار از سر منصور بسامـان‌شده‌است
جمع چون غنچه به شیرازهٔ محشر نشود
مغز هرکس که زبوی‌تو پریشان‌شده‌است
دل عاشق چـه غم از اشك دمادم دارد؟
کشتی نـوح، خـراباتی طوفان‌شده‌است
گل روی توکه سرپنجه زدی با خـورشید
از خط سبز، چراغ تـه دامان‌شده‌است
سپر حـادثـهٔ چـرخ بـود روی گشـاد
زخم‌کمترخوردآن‌پسته‌که خندان‌شده‌است
دل سرگشته‌ام از شوق شبستـان عـدم
گردبادی است‌که مشتاق بیابان‌شده‌است
صائب امشب سخن آن‌لب میگون می‌گفت
می‌توان یافت‌که از توبه پشیمان‌شده‌است

۱۰٤٦

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده‌است
تنم از ناوك دلدوز تو جوشن شده‌است
مژه از پرتـو رخسار تـو زرّین گـردد
این چراغ ازنفس‌گرم‌که روشن شده‌است؟
پنبه از داغ دل خویش‌که برداشت،که باز
دامن دشت جنون وادی ایمن شده‌است؟

در بیابان جنون، چشم به هر جا فکنی ... دانهٔ آبلهٔ ماست که خرمن شده‌است
در تمنّای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز ... کعبه سرگشته‌تر از سنگ‌فلاخن شده‌است
چاشنی از لب شکّرشکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده‌است

۱۵۴۷

صحن گلزار زگل کاسهٔ پرخون شده‌است ... لب جو از شفق گل لب‌میگون شده‌است
ابر چون بال پریزاد به‌هم پیوسته‌است ... خاك تخت‌جم وگل تاج فریدون شده‌است
شده مضراب گل از نغمهٔ رنگین گلگون ... از رگ ابر هوا سینهٔ قانون شده‌است
بوستان از گل وریحان رخ وزلف لیلی ... دشت از لاله ستان سینهٔ مجنون شده‌است
می‌کند جلوهٔ فانوس، سیه خیمهٔ دشت ... لاله از بس‌که فروزنده به‌هامون شده‌است
بحر اخضر شده از سبزهٔ شاداب چمن ... گل زشبنم صدف گوهرمکنون شده‌است
بس‌که پیوسته زاطراف رگ ابر به‌هم ... گرد رخسار گلستان خطشبگون شده‌است
چهرهٔ لاله عذاران شده ویرانه زگل ... جعد چون‌خال فریبنده وموزون شده‌است
جلوهٔ سنبل سیراب جنون می‌آرد ... بید ازین سلسله‌سودایی‌ومجنون شده‌است
خار دیوار به سرپنجهٔ مرجان ماند ... چمن از لاله‌وگل‌بس‌که‌شفق‌گون شده‌است
بس‌که ازجوش‌گل ولاله‌گلستان‌شده تنگ ... دهن رخنهٔ دیوار پر از خون شده‌است
هر زمان صورتی از غیب چمن می‌گیرد ... لاله وگل، صدف خامهٔ بیچون شده‌است
دیده از نقش به نقاش نمی‌پردازد ... حسن خط پردهٔ‌مستوری مضمون شده‌است
کمی از حکمت اشراق ندارد می ناب ... خم مکرّر طرف بحث فلاطون شده‌است
گشته سرحلقهٔ صاحب‌نظران همچو حباب ... کاسهٔ هرکه درین‌میکده وارون شده‌است
می‌دهد یادی ازان چهرهٔ گلگون گلزار
چه عجب صائب‌اگر واله ومفتون شده‌است

۱۵۴۸

نه زخطحلقه بر اطراف رخت‌بسته‌شده‌است ... که نظرها به تماشای توپیوسته شده‌است
از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش ... که‌مه روی‌تو زین هاله کمربسته شده‌است
ختم شد بر تو ازان حسن، که از روز ازل ... خوبی‌ازهرکه‌جداشدبه‌توپیوسته شده‌است

جلوهٔ رشتهٔ تسبیح کند زنّارش
بس‌که درزلف دلاویزتو دل‌بسته‌شده‌است

خوابش از چنگل شهباز رباینده‌ترست
شوخ‌چشمی‌که شکار من‌دلخسته‌شده‌است

بر غزالان سبکسیر ، بیابان جنون
از غبار دل من خانهٔ در بسته‌شده‌است

دل که چون تیر کج از بیهده‌گردیها بود
تا نشسته‌است زپا،مصرع برجسته‌شده‌است

دامن دشت بود سرمهٔ خاموشی سیل
گردش چرخ زهمواریم آهسته‌شده‌است

هیچ‌کس مشکل ما را نتوانست گشود
تا به‌نام که طلسم دل ما بسته‌شده‌است؟

تا به‌مغز سخن افتاده مرا ره صائب
پوست بر پیکرمن تنگتر ازپسته شده‌است

[۱۵٤۹]

از تب رشك تو خورشید هلالی شده‌است
طوبی از غیرت سرو تو خلالی‌شده‌است

[خون‌ماگرچه‌حرام‌است‌چومی،خوردن‌آن[1]
پیش این سنگدلان آب‌حلالی‌شده‌است]

آفتاب سخنش گرد جهان می‌گردد
هر که ز اندیشهٔ باریك[2] هلالی‌شده‌است

[مختصر کن سخنم را به شکرخندهٔ لطف
که چراغ گله‌ام فتنهٔ بالی‌شده‌است(کذا)]

[خطرم چند چو طاوس بود از پر و بال؟
برمن این نکتهٔ رنگین چه‌وبالی‌شده‌است]

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
از تب رشك تو فانوس خیالی‌شده‌است

[دل آسوده‌ات از حال به حالی گردد
گر بدانی توکه[3] صائب به‌چه‌حالی‌شده‌است]

۱۵۵۰

از دل خم می گلرنگ به جام آمده است
آفتاب عجبی بر لب بام آمده‌است

باده در سلسلهٔ تاك ندارد آرام
لب میگون تو تا بر لب جام آمده‌است

سروچون‌سبزهٔخوابیده زمین‌گیرشده‌است
قد رعنای که دیگر به خرام آمده‌است؟

اشك حسرت شده در ساغر خضر آب‌حیات
تا دگر تیغ که بیرون ز نیام آمده‌است؟

هاله از غیرت من حلقهٔ ماتم شده است
تا به دلجوییم آن ماه تمام آمده‌است

از سیاهی چه خیال است برآید داغش
هر عقیقی که گرفتار به نام آمده‌است

۱ـ فقط ل: خون ما راکه حرام است... متن تصحیح قیاسی است. ۲ـ ل: ازمغنی باریك. ۳ـ فقط ل: که تو، اصلاح شد.

ای بسا خام که بسیار بـه از پختـه بود عیب عنبر نتوان‌کرد کـه خام آمده‌است
می‌کند جوش گـل و نالـهٔ بلبل فریـاد که ز می توبه درین‌فصل حرام آمده‌است
سیری از حـرص مداریـد توقّع زنهـار
که تهی‌چشم‌تر از حلقـهٔ دام آمـده است

۱۵۵۱

خط به گرد رخ آن سیم ذقن آمده است مور در دست سلیمان به‌سخن آمده‌است
در هوای لب یاقوت فـروغ تـو، سهیل اشك گرمی‌است که‌ازچشم یمن آمده‌است
این نه صبح‌است،که‌خورشیدزاندیشهٔ جان به سر راه تو با تیـغ و کفن آمده‌است
چون نباشد خط مشکین تو در گرد نهان؟ که نفس سوخته از نـاف ختن آمده‌است
شور محشر زگریبان چمن گل کرده است بلبل نغمه غریبـی بـه چمـن آمده‌است
جامهٔ فتـح ضعیفان سپـر انداختـن است خصم با تیغ، عبث بر سر من آمده‌است
گوش ارباب سخن تنگ شکر چون نشود؟
طوطی خامهٔ صائب به سخـن آمـده است

[۱۵۵۲]

خار خاری که زرفتار تو در دل مانده‌است خس وخاری‌است‌که از موج‌به‌ساحل‌مانده‌است
اثری کز من بی‌نام و نشان هست‌وبجاست[1] گل خونی‌است‌که بردامن‌قاتل‌مانده‌است
[نیست یك دل که در او گوهر انصاف‌بود صدفی چند درین دامن ساحل‌مانده‌است]
[منزل دور به غیـرت فکنـد رهـرو را دل زنزدیکی راه‌است‌که‌کاهل‌مانده‌است[2]]
[خشك‌مغزان گهر از بحر به‌ساحل بردند کشتی ماست‌که در دامن ساحل‌مانده‌است]
[چیست خشت و گل‌فانی‌که‌برآن‌تکیه‌کنند اثر آن است[3] که از مردم‌کامل‌مانده‌است]
رسته گشتند ز زنـدان جهان یك جهتان
مهرهٔ ماست که در ششدر باطل مانده است

۱۵۵۳

حاصل دولت دنیـا همـه غفلت بوده‌است پردهٔ خواب ، سراپردهٔ دولت بوده‌است

۱ـ ل: ماند[ه] به‌جای. ۲ـ فقط ل: راهی‌است که‌کامل... ۳ـ ایضاً این‌است، هردو مورد تصحیح قیاسی‌است.

دامن دشت جنون را به غزالان دادند — وسعت عیش به‌اندازهٔ وحشت بوده‌است
آنچه در سایهٔ اقبال هما می‌جستیم — فرش در سایهٔ دیوار قناعت بوده‌است
تا کشیدم زجهان دست، فتادم به‌بهشت — دست کوتاه کلید در جنت بوده‌است
موشکافی که کنون سرمهٔ اهل نظرست — پیش‌ازین ناخنهٔ چشم بصیرت بوده‌است
چشم شوری که ازان کامروایان ترسند — نمك سفرهٔ ارباب قناعت بوده‌است
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص من‌است — ورنه زین پیشتر این‌آب به‌نوبت بوده‌است
دل آگاه، مرا ساخت مکدّر صائب
شادی وعیش به‌اندازهٔ غفلت بوده است

۱۵۵٤

خط سبزی که به گرد رخ او گردیده‌است — دفتر دعوی خورشید بهم‌پیچیده است
بر گریزان تو خوشتر بود از گلریزان — در بهار آن‌که ترا دیده چه‌گلهاچیده است
پلّهٔ نشو ونما نیست به این رعنایی — سرو از نسبت قدّ تو چنین بالیده است
گرنه آیینه حذر دارد ازان غمزه، چرا — زره از جوهر خود زیرقبا پوشیده است؟
تا قیامت گرهش باز نگردد چون خال — هرکه را فکر سرزلف بهم‌پیچیده است
شور مرغان چمن حوصله سوزست امروز — گل بیدرد به‌روی که دگر خندیده است؟
غافل از خال‌وخطوزلف ودهان‌توشده‌است — ساده‌لوحی که‌به‌خورشید ترا سنجیده است
می‌ربایند زهم لاله‌رخان دست بدست — تا به‌پای تو حنا چهرهٔ خود مالیده است
ماه از شرم عذار تو حصاری شده‌است — این نه هاله‌است‌که برگردقمر گردیده است
گر شود شبنم فردوس همان رو به‌قفاست — عرقی کزرخ آن‌ماه جبین غلطیده است
دل صد پاره به شیرازه نمی‌گردد جمع — رشته بیهوده بر این‌دستهٔ‌گل‌پیچیده است
می‌شود واصل دریای حقیقت چو حباب
هرکه صائب‌نظر ازهستی‌خود پوشیده‌است

۱۵۵۵

فلك پیر بسی مرگ جوانان دیده‌است — این‌کمان پشت سر تیر فراوان‌دیده‌است
هرکه در بزم می آن‌چهرهٔ‌خندان دیده‌است — در دل آتش سوزنده گلستان‌دیده‌است
لاله‌زاری شده از داغ، دل پرخونش — تا لب لعل ترا کان بدخشان‌دیده‌است

بخت خوابیده زاقبال تو گردد بیدار
صبح‌درخواب کی‌آن‌چهرهٔ‌خندان‌دیده‌است؟

در برآوردن خط، حسن شتابی دارد
تاچه کوتاهی ازان زلف‌پریشان‌دیده‌است؟

موی جوهر به‌تن آینه از غیرت خاست
تاکه گستاخ دگر چهرهٔ جانان دیده‌است؟

چه کند موجهٔ شمشیر تغافل با ما؟
لنگر طاقت ما کشتی طوفان‌دیده‌است

به دو صد چشم نبینند نظرپردازان
آنچه آیینه به‌یك دیدهٔ حیران‌دیده‌است

شکوه ازوضع‌جهان کارِ تنُك‌ظرفان‌است
دیدهٔ پر ازین خواب پریشان‌دیده‌است

ای جوان پر به زبردستی خود غرّه مشو
پل ما پشت‌سر سیل فراوان‌دیده‌است

نیست از گرمی خورشید قیامت باکش
هرکه صائب جگرش داغ عزیزان دیده‌است

۱۵۵۶

سخن عشق کسی کز لب‌ما نشنیده‌است
بوی پیراهن یوسف زصبا نشنیده‌است

هرکه بوی جگر سوختهٔ ما نشنید
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده‌است

عاشق وشکوهٔ معشوق، خدا نپسندد!
درشکست‌از دل ما سنگ صدا نشنیده‌است

ساکن ملك رضا شو، که درین امن‌آباد
کسی آواز پر تیر قضا نشنیده‌است

خبر مرگ زبیمار نهان می‌دارند
چشم او حال پریشان مرا نشنیده‌است

چون پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم؟
نکهت پیرهنی را که قبا نشنیده‌است

ماتم زندهٔ جاوید چرا باید داشت؟
هیچ‌کس نوحه زخاك شهدا نشنیده‌است

داغ آن نغمه‌سرایم که درین سبز چمن
بوی پیراهن گل را زحیا نشنیده‌است

دورگردان وفا نغمه‌سرایان دارند
لیلی ماست که آواز درا نشنیده‌است

از سری جوی سعادت که زبی‌پروایی
خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده‌است

چه‌قدر گوش به حرف غرض‌آلود کند؟
بی نیازی که زاخلاص‌دعا نشنیده‌است

کی ره بوسه به‌آن کنج دهن خواهد داد؟
سرگرانی‌که زمن حرف بجا نشنیده‌است

ندهد فرصت گفتار به محتاج، کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده‌است

غیر آن غمزه‌که تا کشتن من‌همراه است
دیگر از تیغ کسی حرف‌وفا نشنیده‌است

آن‌که از ذکر به مذکور نمی‌پردازد
از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیده‌است

دل خاموش من وحرف شکایت، هیهات
کسی از غنچهٔ تصویر صدا نشنیده‌است

عشق آسوده زیبطاقتی عشاق است	قبلهٔ ما خبر قبله‌نما نشنیده‌است
گلشن از نالهٔ ما یك جگر خونین‌است	بلبلی نیست که آوازهٔ ما نشنیده‌است
خون خود را به‌چه امید حلال تو کنم؟	که زدست تو کسی بوی حنا نشنیده‌است
لالهٔ طور تجلّی است دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنیده‌است

۱۵۵۷

گل اگر پرده‌نشین است چه‌جای گله‌است؟	خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر‌که گردید سبکروح، نماند به زمین	بوی گل رانفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقان است	هر طرف‌موج سرابی‌که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکدهٔ عرفان را	این‌قدرهست‌که‌منصور تُنُك‌حوصله است
می‌دهد هرجرس از آبلهٔ پرخون یاد	چشم خونبار که یارب پی این‌قافله است؟
محنت روی زمین با دل من دارد کار	خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود	سگ‌کم از شیرنباشد چو شبان باگله است
چون نباشد به سر زلف سخن سوگندش؟
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله‌است

۱۵۵۸

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است	خواب‌آهونگهان شوخترازبیداری‌است
دوزخ اهل‌نظر، پاسِ نگه‌داشتن است	چه‌بهشتی‌است‌که معشوقهٔ مابازاری‌است!
راه عشق ازخودی توست چنین پست‌وبلند	اگر ازخویش‌برآیی، همه‌جاهمواری‌است
تا درین دایره‌ای،خون‌خور وخاموش‌نشین	که درآغوش‌رحم، کارجنین خونخواری‌است
عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده	که بلاها همه در زیر سر هشیاری‌است
نسبت فقر به‌هر بی‌سر وپا نتوان کرد	شال پیچیدن این قوم زبی‌دستاری‌است
درکمین است‌که صیدی نجهد از دامش	غنچه خسبیدن زهّاد نه از دینداری‌است
[کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن	اینقدر هست‌که‌یك‌پرده به‌ازبیکاری‌است!]
نسبتش با همه جا وهمه‌کس یکسان است
هرکه‌چون صائب‌ازآیین تکلّف عاری‌است

۱۰۵۹

دیدن تازه خطان شاهد بالغ‌نظری است / واله آیهٔ رحمت نشدن بی‌بصری‌است
بر خود از خجلت آن موی میان می‌پیچد / مور هر چندکه مشهور به نازك‌کمری‌است
نالهٔ من چه کند با تو که شور محشر / کوه تسکین ترا قهقههٔ کبك‌دری‌است
چون دل‌از دامن صحرای جنون بردارم؟ / من که هر موج سرابم به نظر بال‌پری‌است
بر دل من‌که زبی‌همنفسی غنچه شده‌است / نفس سوختهٔ عشق نسیم سحری‌است
همچو خورشیدبه‌یك چشم جهان را دیدن / نیست از نقص بصیرت که زروشن گهری‌است
از بصیرت نبود خرج تماشا گشتن / چشم‌پوشیدن‌از اوضاع جهان‌دیده‌وری‌است
ساده‌لوحان حریصش به گره می‌بندند / گرچه‌چون‌ریگ‌روان‌خردهٔ‌جانهاسفری‌است
هر کمالی است در اینجا به زوال آبستن / تیغ خود را چو سپر کردمه نو سپری‌است
نیست ممکن که نلرزد زشکستن برخویش / شیشه هرچندکه درکارگه شیشه‌گری‌است
این‌که از شهپر طاوس مگس ران سازند / در زمین سیه هند، گل جلوه‌گری‌است

صائب از داغ غریبی به‌وطن می‌سوزد
همچو یعقوب مقیمی‌که عزیزش‌سفری‌است

۱۰۶۰

نفس باد بهاران چمن‌آرای خوشی است / سایهٔ ابر عجب دام تماشای خوشی‌است
نفس گرم طلب کن زجگرسوختگان / که دراحیای‌دل مرده مسیحای خوشی‌است
کج مکن پیش قدح گردن‌خود چون مینا / کز دل‌وچشم ترا ساغر ومینای خوشی‌است
چه زنی‌قطره به هرسوی، فرو رو درخویش / که درین تنگ صدف گوهریکتای خوشی‌است
تو بدآموز به صحرا شده‌ای چون مجنون / ورنه وحشت‌زده را گوشهٔ دل‌جای خوشی‌است
اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید / در پریخانهٔ دل آینه سیمای خوشی‌است
وصل هر چند میسّر به تمنّا نشود / مکن اندیشهٔ دیگر که تمنّای خوشی‌است
بوسه‌ای گر به‌دو عالم دهدآن جان‌جهان / ازندامت‌مکن‌اندیشه‌که‌سودای خوشی‌است

صائب از صحبت خوبان جهان قسمت ما
نیست گرلطف‌بجا، رنجش بیجای خوشی‌است

۱۵۶۱

هرطرف می‌نگری آینه‌سیمای خوشی است
سربرآور زگریبان که تماشای خوشی است

درگرفته است زمین از نفس گرم بهار
بر جنون زن که عجب‌دامن صحرای خوشی است

اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
که گل‌وسرو عجب‌ساغرومینای خوشی است

دست در دامن شب زن اگرت دردی هست
که نسیم سحری طرفه مسیحای خوشی است

تو زکوته نظریها شده‌ای محو چمن
زیراین زنگ، نهان‌آینه‌سیمای خوشی است

تو بدآموز به هنگامهٔ ظاهر شده‌ای
ورنه درخلوت‌دل انجمن‌آرای خوشی است

اگر امنیّت خاطر زجهان می‌جویی
طالب‌گوشهٔ‌دل‌باش که مأوای خوشی است

بیکسیهاست اگر هست کسی درعالم
هست بیجایی اگرزیرفلك‌جای خوشی است

خط مشکین تو سرمشق جنون عجبی است
طاق ابروی‌تومحراب تماشای خوشی است

دانهٔ خال تو نظّاره فریب عجبی است
رشتهٔ زلف تو شیرازهٔ سودای خوشی است

می‌کند گوش گران هرزه درایان زالال
چشم‌بستن زجهان، دیدهٔ‌بینای خوشی است

حرص زر،چشم‌فروشندهٔ‌یوسف بسته است
زآستین دست برون‌آر که سودای خوشی است

ای‌که در راه جنون همسفری می‌خواهی
مگذرازسلسلهٔ زلف که‌همپای‌خوشی است*

گر چه صائب به‌تمنّا نتوان یافت وصال
می‌کنم‌خوش دل‌خودراکه تمنّای‌خوشی است

۱۵۶۲

عالم امنی اگر هست همین بیهوشی است
هست اگرجنّت‌دربسته همین‌خاموشی است

هر که افتاده به زندان خرد می‌داند
که پریخانهٔ صاحب‌نظران بیهوشی است

ای صبا درگذر از غنچهٔ لب‌بستهٔ من
که گشاد دل من در گره‌خاموشی است

در ستر تیغ زبان بیهده‌گویان را نیست
فتنه‌هایی که نهان زیر سرسرگوشی است

پختگی در خور جوش است درین میخانه
خامی بادهٔ نارس گنه کم‌جوشی است

گل‌بی‌خاری اگر هست درین خارستان
پیش صاحب‌نظران مهر لب‌خاموشی است

غرض ازخوردن می صائب اگر بیخبری است
خوردن خون‌دل‌خودچه‌کم از می نوشی است؟

۱۵٦۳

ترجمان دل صاحب‌نظران خاموشی است — حجت ناطق کامل هنران خاموشی است
رخنهٔ آفت معمورهٔ دل گفتارست — مهر گنجینهٔ روشن‌گهران خاموشی است
خامشی لنگر آرام بود دلها را — کمر وحدت این سیمبران خاموشی است
شاهد روشنی دل، نفس سوخته است — سرمهٔ دیدهٔ بالغ‌نظران خاموشی است
کف دریای گهرخیز نظر، گفتارست — لنگر کشتی چشم‌نگران خاموشی است
حرف، نخلی‌است که‌درشارع عام‌افتاده‌است — روزی‌خاصهٔ بی‌برگ وبران خاموشی است
ذوق گفتار نصیب دگران می‌باشد — باغ دربستهٔ خونین جگران خاموشی است
سیردل بی لب خاموش ندارد پرگار — نقطهٔ مرکز بی پا وسران خاموشی است
آنچنان کآینه را پنبه کند پاك از گرد — صیقل سینهٔ روشن‌گهران خاموشی است

چند مشغول توان شد به سخن‌پردازی؟
صائب آیینهٔ کامل‌نظران خاموشی است

۱۵٦٤

مایهٔ پرورش عالم اسباب یکی است — باغ‌هرچندبه‌صدرنگ‌بودآب یکی است
لطف چون قهر مرا زیروزبر می‌سازد — نسبت سیل‌به‌این خانه‌ومهتاب یکی است
محو دیدار ندارد خبر از لطف وعتاب — چشم حیرت‌زدگان‌رانمك وخواب یکی است
غافل از مستی حسنی زجگرسوختگان — داغ درچشم‌تو ولالهٔ سیراب[1] یکی است
چه کنم آه که در دیدهٔ بی‌پروایان — صبر آیینه وبیتابی سیماب یکی است
عجز وقدرت نشود مانع بیباکی عشق — خانهٔ شاه وگدا در ره سیلاب یکی است
قانع از قامت یارست به خمیازهٔ خشك — بخت آغوش‌من‌وطالع محراب یکی است
دل سودازده را مایهٔ سرگردانی است — حلقهٔ چشم تو وحلقهٔ گرداب یکی است *
نیست در مشرب من ساده ونوخط را فرق — دُردپیش من‌مخمور ومی‌ناب یکی است *
رشتهٔ جان من ورشتهٔ آن موی کمر — چون نپیچندبه‌یکدیگراگرتاب یکی است؟*

درمیان گل ومل نیست دورنگی صائب
مدت جوش گل وجوش می‌ناب یکی است

۱ـ س، م: جام می ناب، متن مطابق ن، ك.

۱۰۶۵

شهد در خانهٔ پرروزن زنبور یکی است / شمع هرچند که بسیار بود، نور یکی است
غنچه بیهوده سرانگشت نگارین کرده‌است / ناخن آن‌کس که‌زند بردل ناسور یکی است
در محیطی که زدل نقش دو عالم شوید / آن که ازصفحهٔ خاطر نشود دور یکی است
سفرازخویش چوکردی،همه‌جا معراج‌است / منبرو دار، بر حالت منصور یکی است
تا به دریا نرسد سیل ، نمی‌آرامد / پیش ما خانهٔ ویرانه ومعمور یکی است
الفت آهوی وحشی گرهی بر بادست / شوخ‌چشمی‌که نگردد زنظر دور یکی است
ابر رحمت نکند فرق گل وخار از هم / عزت مست‌درین مجلس ومستور یکی است
عشق باری است که در پلهٔ برداشتنش / کمر طاقت کوه و کمر مور یکی است
خاك گردید ونشد چهره‌اش از می گلفام / طالع جام من وکاسهٔ طنبور یکی است
غرض ازظرف اگرخوردن آب است وطعام / کاسه چوبین من وکاسهٔ فغفور یکی است
سخن آن است کز او زنده‌دلی گرم شود / لب افسرده‌بیانان و لب گور یکی است
بی‌بصیرت چه شناسد سخن صائب را؟
تلخ وشیرین به‌مذاق دل رنجور یکی‌است

۱۰۶۶

نغمه‌ها گرچه مخالف بود، آواز یکی است / پرده هرچند که‌بسیار شود، ساز یکی است
کثرت موج ترا در غلط انداخته است / ورنه در سینهٔ دریا گهر راز یکی است
ذرّه ومهر ، صفای دل ازو می‌یابند / صد هزار آینه وآینه‌پرداز یکی است
چون نگردندبه‌گرد سرمجنون شب وروز؟ / شوخ‌چشمند غزالان ونظرباز یکی است
صید فرش‌است درین دامگه، اما صیدی / که دهد سینهٔ خود طرح به‌شهباز یکی است
زاختلاف سخن از راه نیفتی صائب
که درین پردهٔ نه توی، سخنساز یکی است

۱۰۶۷ * (ك،ل)

لطف وقهر تو به‌چشم من غمناك یکی است / نظر مرحمت وحلقهٔ فتراك یکی است
چه گره واکند ازخاطر من ابر بهار؟ / دانهٔ سوخته وخاطر غمناك یکی است
نسبتی نیست به خورشید گل روی ترا / اینقدر هست که‌خوی تو وافلاك یکی است

چون خـزان آتش بیداد زنـد در گلشن ۲ چهرهٔ نازک گل با خس‌وخاشاک یکی است
نشود نشأهٔ مـی مختصر از شیشه وجـام فیض جـام‌جـم وآیینهٔ ادراک یکی است
رتبـهٔ مـردم افتاده کجـا ، خـاک کجا گرچه در مرتبه، افتادگی وخاک یکی است
بیخبر شد زجهان هرکه گـرفتار تـو شد فیض زنجیر تـو وسلسلهٔ تـاک یکی است
به قبول نظـر عشق تـوان گشت تمـام در همه روی زمین آینهٔ پـاک یکی است
سربـرآورده‌ام از قلـزم وحـدت صائب
سرمه در دیدهٔ انصاف من وخاک یکی‌است

۱۰۶۸

در غم وشادی ایام مرا حـال یکی است فصل هرچندکند جامه‌بـدل‌سال یکی است
خرص دایم زبـرای دگـران درگردست حال این بی‌بصر ودیـدهٔ غربال یکی است
عـرق سعـی بـرای دگـران مـی‌ریـزد حاصل‌خواجه‌زمال‌خود[۱] وحمّال یکی است
هـر نفس اهل هوس نیّت دیگر دارنـد دل ایـن طـایفه وقرعـهٔ رمّال یکی است
پیش سوزن که به‌یک چشم جهان را بیند گـوهـر عیسی وخرمهرهٔ دجّال یکی است
پیش جمعی که ازین نشأه به‌تنگ آمده‌اند شـادی مـردن وآزادی اطفال یکی است
دل اگر نرم شود کـار جهان آسان است گـره سخت به سررشتهٔ آمال یکی است
ادب پیـر خـرابـات نگهـداشتنی است طبع پیـران ودل نـازک اطفال یکی است
تا رسیدم بـه پـریخانـهٔ وحـدت صائب
پای طـاوس مـرا در نظر وبال یکی است

۱۰۶۹

پیش‌صاحب‌نظران‌درد ودوا هردویکی‌است چشم بیمارولب روح‌فزا هردو یکی است
پیش ما سایهٔ دیوار وهما هر دو یکی‌است خاک وزر درنظرهمّت ما هردو یکی است
صورت حال جهان گر بد وگر نیک بود پیش‌آیینهٔ‌خوش مشرب‌ما هردو یکی است
نوش ونیش است یکی پیش سبکرفتاران خار وگل‌درگذر بادصبا هردو یکی است
پشت ورو آینه را مـانع یکتایـی نیست کفرودین درنظروحدت‌ما هردو یکی است
گـل رعنـا نبـود عـالـم بیـرنگـی را باده وخون به‌مذاق عرفا هردو یکی است

۱- م، د، ب، ل: بارخود، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

پیش آن کس که به تسلیم و رضا تن درداد	لذت نیشکر و تیر قضا هردو یکی است
تا ازان کعبهٔ مقصود جدا افتادم	دل بیتاب من وقبله‌نما هردو یکی است
اگر این است ره راست که من یافته‌ام	خطر راهزن وراهنما هردو یکی است
در کمانخانه زنخجیر، ترازو گردد	مژهٔ شوخ تو وتیر قضا هردو یکی است
در ته پای تو از سرکشی ورعنایی	خون پامال من ورنگ حنا هردو یکی است
زاحتیاج تو کریمان زلئیمند جدا	دل چو افتاد غنی بخل وسخا هردو یکی است
هر قدر خط تو افزود، مرا مهر فزود	سبزهٔ خط تو ومهر گیا هردو یکی است
در سراپردهٔ گوش تو زسنگینی ناز	نالهٔ عاشق وآواز درا هردو یکی است
دوزخ مردم یکرنگ دورنگان باشند	چه بهشتی است که روز وشب ما هردو یکی است؟

خواهش نام کم ازخواهش نان صائب نیست
که صلای کرم وبانگ گدا هردو یکی است

۱۵۷۰

رتبهٔ عشق وهوس پیش بتان هردو یکی است	خار خشک ومژهٔ اشک‌فشان هردو یکی است
گل بی‌خار درآنجاست به خرمن، ورنه	تار گلدسته وآن موی میان هردو یکی است
به‌نسیمی زگلستان سفری می‌گردد	برگ عیش من واوراق خزان هردو یکی است
نشأهٔ لطف دهد خشم وعتابی که تراست	سخن سخت تو ورطل گران هردو یکی است
پیش آن کس که مرا سر به‌بیابان داده است	خردهٔ جان من وریگ روان هردو یکی است
سری آن رشته به همتاب ندارد، ورنه	پیچ وتاب من وآن موی میان هردو یکی است
از بصیرت خبری نیست تهی چشمان را	سنگ وگوهر به ترازوی جهان هردو یکی است
چه ضرورست کنی راست به‌آتش خود را؟	پیش این کج نظران تیر وکمان هردو یکی است
چه خیال است در آیینه مصوّر گردد؟	عکس رخسار تو وصورت جان هردو یکی است
در خزان سرو چو ایّام بهاران تازه‌است	دل چو آزاد شود سود وزیان هردو یکی است
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دونیم	خامهٔ یکدل ما را دو زبان هردو یکی است

پیش سروی که به‌گل رفته مرا پا صائب
اشک خونین من وآب روان هردو یکی است

۱۵۷۱

ازشناسایی حق لاف‌زدن، نادانی است	قسمت نقش زنقّاش، همین حیرانی است

دل‌آزاد من از هر دو جهان بیخبرست / درصدف، گوهرمن بی‌صدف‌ازغلطانی است
پرتو شمع محال است به روزن نرسد / دیده تاریك نماند، دل اگرنورانی است
هرچه در سینه بود، می‌کند از سیما گل / شاهد تنگی دلها، گره پیشانی است
کیستم من‌که زنم لاف صبوری درعشق؟ / کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
نتوان شد زعزیزان جهان بی‌خواری / نه‌زتقصیر بود یوسف اگر زندانی است
سرعت عمر، زکوه غم ودرد افزون شد / کار سیلاب گرانسنگ، سبك‌جولانی است
زیرگردون مکن اندیشهٔ فارغبالی / قفس تنگ چه‌جای پروبال افشانی است؟
چون به‌فرمان روی،این دایره‌انگشترتوست / از تو گردنکشی چرخ زنافرمانی است
حرص پیران‌شود از ریزش‌دندان افزون / که صدف کاسهٔ دریوزه زبی‌دندانی است
سرخط مشق جنون است خط سزبتان / نقطهٔ خال سیه، مرکز سرگردانی است
چه‌خیال است‌که از دوری ظاهر گسلد؟ / ربط من با کمر نازك او روحانی است
پشت شهباز به سرپنجهٔ‌گیرا گرم است / نازآن‌چشم‌سیه‌مست زخوش‌مژگانی است
کی به جمع دل صدپارهٔ ما پردازد؟ / طفل‌شوخی‌که مدارش‌به‌ورق گردانی است

چون برآرم سر ازان‌آیهٔ رحمت صائب؟
نوسوادم من وآن زلف، خط دیوانی‌است

۱۵۷۴

دست در دامن اندیشه زدن نادانی است / ساحلی دارد اگر بحر جهان حیرانی است
باعث گردش افلاك که می‌داند چیست؟ / قسمت عقل ازین دایره سرگردانی است
تابه خار وخس ما بی سرو پایان چه رسد / کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
دل بیتاب ندانم که کجا می‌باشد / گوهر پاك غریب وطن[1] از غلطانی است
نرسد حسن به درددل صدپارهٔ ما / قسمت طفل زاوراق، ورق گردانی است
دل آگاه نگردد به عزیزی خرسند / بر سر تخت همان یوسف ما زندانی است
حرص نان بیشتر از ریزش دندان گردد / که صدف کاسهٔ دریوزه زبی‌دندانی است

صائب از لاله‌عذاران به‌نگه قانع باش
که صبا محرم گلها ز سبك جولانی است

۱ـ پر، ق، ی، ك: غریب صدف، متن مطابق آ.

۱۵۷۳

عقل سدّی است درین راه که برداشتنی است
عشق خضری است که درمدّ نظر داشتنی است

هرچه جز دامن سعی است بود بر دل بار
آنچه از توشه درین ره به کمر داشتنی است

گر میسّر نشود همرهی گرمروان
لنگ‌لنگان پی این قافله برداشتنی است

روزها گر به خموشی گذرانی چون شمع
شب دل سوخته ودیدهٔ تر داشتنی است

تا مگر دولت بیدار درآید از در
چشم چون حلقه شب و روز به در داشتنی است

جوش دریای کرم نیست به خواهش موقوف
چون سبو دست طلب در ته سر داشتنی است

نرسد دست کسی گرچه به آن شاخ بلند
دهنی تلخ به امیّد ثمر داشتنی است

تا زبی‌برگی ایّام خزان خون نخوری
در بهاران سر خود در ته پر داشتنی است

تا مبادا زغریبی به غریبی افتی
در سفر پاس رفیقان حضر داشتنی است

از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی
خس و خار ازره این طایفه برداشتنی است

خبر از بیخبران گرچه تراوش نکند
گوش امیّد به پیغام و خبر داشتنی است

چهره از خال معنبر نمکین می‌گردد
داغ چون لاله به هر لخت جگر داشتنی است

چون زمین پاك بود، تخم یکی صد گردد
مشت اشکی پی دامان سحر داشتنی است

تا به معنی نبری راه زصورت صائب
عزّت هر صدف از بهر گهر داشتنی است

۱۵۷۴

صبح میخانه‌نشینان کف دریای می است
شفق باده کشان چهرهٔ حمرای می است

تا سیه مست نگردیم پشیمان نشویم
ساحل توبهٔ ما در دل دریای می است

با دلی چون دل شب، می‌روم از انجمنی
که گل صبح در او پنبهٔ مینای می است

نیست جز باد به کف ساحل هشیاری را
صدف گوهر مقصد دل دریای می است

چاك در پیرهن یوسف عقل افکندن
چشمه کاری است که در دست زلیخای می است

زر به زرداد هرآن‌کس می گلرنگ خرید
زردرویی نکشیدن گل سودای می است

چه عجب غنچهٔ تصویر شود شادی مرگ؟
در حریمی که نسیمش دم‌گیرای می است

برو ای عقل، کله‌گوشهٔ همّت مشکن
کاین قیامی است که بر قامت رعنای می است

چشم صائب زتماشا قدح خون گردید
این چه رنگ است که با لالهٔ حمرای می است

۱۵۷۵

سرو را سرکشی از بار زبی‌پروایی است / حاصل دست فشاندن به‌ثمر رعنایی است
فرد شو فرد زمردم که فتوحات جهان / یکقلم جمع به زیر علم تنهایی است
لازم تیر هوایی است جدایی زهدف / به‌مقامی نرسد هرکه دلش هرجایی است
پیش احمق نه زعجزست مرا خاموشی / طرف بحث به‌نادان نشدن دانایی است
لنگر من سبك از شورش طوفان نشود / که به‌امید خطر کشتی من دریایی است
دل روشن زغم روی زمین فارغ نیست / زردی چهرهٔ خورشید زروشن‌رایی است
هرکه صائب دل خود داد به‌آهو چشمی
گرچه درکوچه و بازار بود صحرایی است

۱۵۷۶

ساغر از غیرگرفتن گل بی‌پروایی است / به حریفان مزه دادن ثمر رسوایی است
صحبت همنفسان باد بهار طرب است / زردی چهرهٔ خورشید گل تنهایی است
به‌خط سبز نوشته است به‌مجموعهٔ سرو / کآفت بی‌ثمری لازمهٔ رعنایی است
هر سپهدار درین دشت سپاهی دارد / لشکر فیض به زیر علم تنهایی است
در زمینی که توان روبه قفا کرد سفر / به عصا راه بریدن اثر بینایی است
چه عجب صائب اگر داغ نسوزد برسر
گل زدن بر سر دستار زبی‌پروایی است

۱۵۷۷

نقش روی تو در آیینهٔ جان صورت بست / آنچه‌می‌خواستم‌ازغیب همان صورت‌بست
صحبت آینه و عکس بود پا به‌رکاب / دردل ودیده خیال تو چسان صورت‌بست؟
از سر کلك قضا نقطهٔ اوّل که چکید / زان سیاهی‌دل‌و چشم‌نگران صورت بست
عشق ازان برق که در خرمن آدم افکند / از دخانش فلك گرم عنان صورت بست
حسن تا پرده زرخسارهٔ گلرنگ گرفت / عشق با دیدهٔ خونابه فشان صورت بست
صورت هرچه درین نشأه دل از خلق گرفت / روی ازین نشأه چوگرداند همان صورت بست
صورت حال من از خامهٔ نقاش بپرس / نقش‌بیچاره چه‌داندکه چسان صورت بست؟

پیش‌ازین فکر همه صورت بی‌معنی بود
معنی از خامهٔ صائب به‌جهان صورت بست

۱۵۷۸

ما نه‌آنیم که ما را به زبان باید جست
یا ز هر بی‌سروپا نام‌ونشان باید جست
اهل دل را به‌دل و اهل نظر را به نظر
دوستداران زبان را به زبان باید جست
مهر هرچند که در ذرّه نگردد پنهان
همه ذرّات جهان را به گمان باید جست
گرچه ازبید ثمرخواستن از بی‌بصری است
بوی گل از نفس سرد خزان باید جست
بی‌نشان را به‌نشان گرچه خبر نتوان یافت
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
نتوان پشت به دیوار تن‌آسانی داد
خبر آب ز هر تشنه روان باید جست
هر گلی را چمنی،هر صدفی را گهری‌است
از دم پیر مغان، بخت‌جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
وانگه[1] از دل نفس مشك‌فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی‌روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست
چه‌خبر از دل رم‌کردهٔ ما دارد چرخ[2]؟
ناوك سخت کمان را ز نشان باید جست
صائب‌این‌آن‌غزل سیّدیزد یزدست‌که‌گفت
اهل دل را به سراپردهٔ جان باید جست

۱۵۷۹

غوطه درخون‌زند آن‌چشم‌که دیدن دانست
رزق دندان شود آن لب‌که مکیدن دانست
پوست بر پیکر خود چاك زند همچو انار
خون هر سوخته‌جانی که چکیدن دانست
سایهٔ سنبل فردوس بر او زنجیرست
دست هرکس که سرزلف کشیدن دانست
لب کوثر به مذاقش دم شمشیر بود
می پرستی که لب جام مکیدن دانست
نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت
هرکه در کوچهٔ آن زلف دویدن دانست
نتوان داشت به زنجیر ز مژگان او را
طفل اشکی که به‌رخسار دویدن دانست
به پر کاه نگیرد سخن ناصح را
چون شرر دیدهٔ هرکس که پریدن دانست
گو به زهر آب دهد تیغ زبان را دشمن
گوش ما چاشنی تلخ شنیدن دانست
چون نشوید دهن از چاشنی شیر به‌خون؟
طفل ما لذّت انگشت مکیدن دانست

۱ــ ك، ب، ل: دیگر ۲ــ ك، ب، ل: اثر نالهٔ ما ازدل افلاك (ل: بیدار) بپرس (ك: مپرس).

پرتو شمع تو تا پردهٔ فانوس شکافت صبح محشر روش جامه دریدن دانست
غور کن در سخن صائب و کیفیّت بین
نتوان نشأهٔ می را به چشیدن دانست

۱۵۸۰

پاك شد دل چو به‌آن آینه‌سیما پیوست سیل ناصاف نماند چو به دریا پیوست
می‌کشد سلسلهٔ موج به دریا آخر وقت‌دل خوش‌که به‌آن زلف چلیپا پیوست
مادر از دامن فرزند نمی‌دارد دست طعمهٔ خاك شود هرکه به دنیا پیوست
سیل چون پهن شود، خرج زمین می‌گردد جای‌رحم‌است برآن دل‌که به‌صدجا پیوست
هرکه دارد نظر پاك، نماند به زمین سوزن از دیدهٔ روشن به‌مسیحا پیوست
دورگردست ز افسردگی خویش همان گر به ظاهر کف بی‌مغز به‌دریا پیوست
دست در دامن خورشید زند چون شبنم
هرکه صائب به دل و دیدهٔ بینا پیوست

۱۵۸۱

عشق را با دل صد پارهٔ من کاری هست در دل غنچهٔ من خردهٔ اسراری هست
همچو طوطی سخنش نُقل مجالس گردد هر که را پیش نظر آینه رخساری هست
شبنم بی‌ادب از دور زمین می‌بوسد گلستانی که در او مرغ گرفتاری هست
خواب ما از ره خوابیده گرانخواب‌ترست زین چه حاصل که پی قافله بیداری هست؟
بلبلی را که به دیدار ز گل قانع شد در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
می‌توان فیض بهار از نفس گرمش یافت هرکه را درجگر از تازه‌گلی خاری هست
باد دستی است که باری ز دلی بردارد گر درین قافله امروز سبکباری هست
گرد بر دامن گلها ز خزان ننشیند در ریاضی که رگ ابر گهرباری هست
شکوه از بی‌نمکیهای جهان بیدردی است بی‌نمك نیست جهان گر دل‌افگاری هست
پیش من گرد کسادیِ و یتیمی است یکی گوهر من چه شناسد که خریداری هست؟
ظلمت و نور درین نشأه به‌هم پیوسته است هرکجا آینه‌ای هست، سیه‌کاری هست
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال بار می‌بندم ازان شهر که بازاری هست
نشود خرج خزان برگ نشاطش صائب
در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

۱۵۸۲

می حرام است درآن بزم که هشیاری هست خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست
با پریشان‌نظری بس کـه بدم، می‌شکنم هرکجا آیینـه‌ای بـر سر بازاری هست
می‌توان با گل خورشید نظر بازی کرد همچو شبنم اگرت دیـدهٔ بیداری هست
خضر بـر گـرد سر درد طلب مـی‌گردد کعبه‌فرش است درآن سینه که آزاری هست
صبح آدینه و طفلان همه یك جا جمعند برجنون می‌زنم امروز کـه بازاری هست
بخت زنگـار چـرا سبـز نباشد صائب؟
روزوشب دربغلش آینـه رخساری هست

۱۵۸۳

خلوت آینـه را طوطـی غمـازی هست هـرکجـا روی نهادیـم سخنسازی هست
نیست مجنون وفـادار مرا پـای گریـز ورنه چون زورجنون سلسله‌پردازی هست
چشم نظّارگیـان تـاب نـدارد، ور نـه دل تـاریـك مـرا آینـه‌پـردازی هست
از نفسهـای پـریشان غبـار آلـودم می‌توان یافت که در سینه سبکتازی هست
فیض سر رشتـهٔ امّیـد عمـومـی دارد در حریمی کـه نگـاه غلطاندازی هست
دامن گـل نشود زخمـی سر پنجهٔ خـار گلستانی کـه در او شعلـهٔ آوازی هست
انتظار جگرِ سوختگـان سنگ ره است ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست
تا نبارد بـه‌سرش تیـغ، دهـن نگشایـد چون‌صدف دردل هرکس گهر رازی هست
روی برتافتن از سیلی غم بیجگری است ورنه چون رنگ، مرا شهپرپروازی هست
چون شرر آمدن و رفتن ماهردو یکی‌است ما چه دانیم کـه انجامی و آغازی هست
حیف باشد که درین دشت شکاری نکند هر که را قوّت سرپنجـهٔ شهبازی هست
از نواهای جگرسوز تو صائب پیداست
که ترا در دل صدپـاره نواسازی هست

۱۵۸٤

به‌بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست ننهم پای در آن خانه که دربانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بـی‌دل هرگز دایـم ایـن سلسله را سلسله‌جنبانی هست
سنگ راه من سودازده طفـلان شده‌اند ورنـه مجنـون مـرا نیـز بیابانی هست

عرق شرم، مرا فرصت نظّاره نداد دیده خون می‌خورد آنجا که نگهبانی هست
دهن تنگ تو بسیار بخیل افتاده است ورنه هر داغ مرا چشم نمکدانی هست
خنده چون پسته زخونین جگران بیدردی است ورنه در پوست مرا هم لب‌خندانی هست
نیست ممکن که نفس راست کند در دل بحر صدفی را که به‌کف گوهر غلطانی هست
به‌عزیزی رسد از پلهٔ خواری به‌دو گام یوسفی را که به طالع چَه و زندانی هست
می‌شود زندگی تلخ به شیرینی صرف طوطیی را که امید شکرستانی هست
می‌کند عامل معزول، مرا دربدری ورنه در خانه مرا دفتر و دیوانی هست
در خزان هم گلش از بار نریزد صائب
هر ریاضی که دراو مرغ خوش‌الحانی هست

۱۵۸۵

چمن سبز فلک را چمن‌آرایی هست زیر این زنگ، نهان[1] آیینه‌سیمایی هست
مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل دو سه روزی که ترا پنجهٔ گیرایی هست
نیست ممکن که چو مرکز نکند خودراجمع هرکه داند که درین دایره بینایی هست
نشوی یک‌دم از اندیشهٔ کشتی غافل گر بدانی که ترا پیش چه دریایی هست
زین تزلزل که به‌جایی نپذیرد آرام می‌توان یافت که دل را به‌نظر جایی هست
چون برآید دل ازان سلسلهٔ زلف دراز؟ که به هر حلقهٔ او دام تماشایی هست
از عنان تابی اندیشه توان بردن راه که درین پردهٔ دل، دلبر خودرایی هست
این ندا می‌رسد از رفتن سیلاب به گوش که درین خشک ممانید که دریایی هست
از سیه‌خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست
نیست ممکن که به‌زنجیر توان داشت نگاه یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست
دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک ورنه چون خار، مرا پنجهٔ گیرایی هست
می‌تواند قدمی چید گل از نشتر خار که زهر آبله‌اش دیدهٔ بینایی هست
دل سودازده‌ای هست مرا از دو جهان زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
ایمن از سیل حوادث نتوانی گردید تا ترا زیر فلک مسکن و مأوایی هست*
پردهٔ صورتی چشم، حجاب تو شده است ورنه در پردهٔ دل نیز تماشایی هست
نیست ز اندیشهٔ فردا غم امروز مرا وقت آن خوش که ندانست[2] که فردایی هست

۱ـ س، ت: عجب ۲ـ س، م، ك: ندانسته، متن مطابق د.

دید فردوس برین را و خجالتها برد	آن‌که می‌گفت به‌از گوشهٔ دل جایی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب
تا ترا در دل مجروح تمنّایی هست

۱۵۸۶

تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست	رقم ناز برآن لوح جبین می‌بایست
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند؟	شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می‌بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار؟	قفل و بندی به در خانهٔ زین می‌بایست
تا هوس دست نیابد به شکر دزدیدن	گرد لعل تو حصاری چو نگین می‌بایست
در بغل جای دهد سرو صفت فاخته را	قد رعنای تو سرکش تر ازین می‌بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است	غنچهٔ باغ حیا، چین به جبین می‌بایست
چشم بر سرمه سیه کردی و رفت آب حیا	نرگس شوخ ترا داغِ چنین می‌بایست
همه اسباب جمال تو به‌جای خویش است	بوسه در کنج لبت گوشه‌نشین می‌بایست*
بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو همین می‌بایست

۱۵۸۷

محو دیدارم و دیدار نمی‌دانم چیست	بی‌دل و دینم و دلدار نمی‌دانم چیست
شبنمی نیست درین باغ به محرومی من	که قماش گل رخسار نمی‌دانم چیست
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز	باعث رنجش دلدار نمی‌دانم چیست
خطشناسان نتوانند به مضمون پرداخت	هیچ مضمون خط یار نمی‌دانم چیست
از سر خود خبرم نیست ز بی‌پروایی	مغز آشفته و دستار نمی‌دانم چیست
درد جانکاه من این است که با چندین درد	آرزوی دل بیمار نمی‌دانم چیست
محرمی نیست بجز چاه ذقن راز مرا	همدمی غیر لب یار نمی‌دانم چیست
خانهٔ هستیم از خواب گران دربسته است	چشم باز و دل بیدار نمی‌دانم چیست
بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا	بالشی غیر سرِ دار نمی‌دانم چیست
از شکرخند گلش شیر جگر می‌بازد	خار این وادی خونخوار نمی‌دانم چیست
خودفروشی نبود پیشهٔ من چون دگران	گرمی و سردی بازار نمی‌دانم چیست

کشش بحر چو سیلاب دلیل است مرا — رهبر و قافله‌سالار نمی‌دانم چیست
با دل من که چو آیینه به‌دشمن صاف است — سبب خصمی زنگار نمی‌دانم چیست
نیست در آینهٔ حیرت من نقش دویی — زشت و زیبا و گل و خار نمی‌دانم چیست
جای رحم است به بی‌حاصلی من صائب
همه تن چشمم و دیدار نمی‌دانم چیست

۱۵۸۸

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟ — گر درین خانه کسی نیست پس این‌دربان چیست؟
خم چوگان محبّت سر منصور رُباست — گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست؟
غنچهٔ باغ حیا سر به گریبان خندد — صبح این بوم ندانسته لب‌خندان چیست؟
حبس و زندان ابد لازمهٔ تقصیرست — بی‌گنه،یوسف‌جان اینهمه درزندان چیست؟
از بهای گهر خویش صدف بیخبرست — تو چه‌دانی که بهای گهر دندان چیست؟
شمع برهان ز پی کوردلان ریخته‌اند — گرنه‌کورست‌دلت، پس طلب‌برهان چیست؟
می‌توان چارهٔ درمان به تغافل کردن — درداگرسرکشدازصحبت‌ما، درمان چیست؟
طوطی خامهٔ صائب چو شود گرم‌سخن
بلبل‌مست چه ومطرب خوش‌الحان چیست؟

۱۵۸۹

جگر لاله سیه‌مست ز میخانهٔ کیست؟ — مستی نرگس مخمور ز پیمانهٔ کیست؟
بادهٔ حوصله‌پرداز لب و چشم بتان — نیست از سلسلهٔ تاك، ز میخانهٔ کیست؟
عشق را راه سخن نیست درآن‌خلوت‌خاص — چشم مست تو گرانخواب ز افسانهٔ کیست؟
نیست بر مهرهٔ گل، دیدهٔ بالغ نظران — رقص‌این ته‌صدف ازگوهریکدانهٔ کیست؟
نه به پروانه توجّه، نه به بلبل دارد — هیچ معلوم نگردید که جانانهٔ کیست
می‌توان یافت زگردی که بر افلاك رود — که گذار تو، به‌سروقت که و خانهٔ کیست
آب رحم از دل سنگین فلك می‌جوشد — برق رخسار تو مهمان سیه‌خانهٔ کیست؟
زان تغافل که به‌لیلی دل مجنون دارد — دوربینان همه دانند که دیوانهٔ کیست
زآستین پر و بالی که به شمع افشاند — روشن‌است‌این‌که‌دل‌سوخته پروانهٔ کیست
نیست چون مهرهٔ افلاك ز سیرش آرام — تا دل پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ کیست

شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب
دل نالان تو ناقوس صنمخانهٔ کیست؟

۱۵۹۰

نقطهٔ اشك سراسیمه و شیدایی کیست؟ الف آه کمر بستهٔ رعنایی کیست؟
شور بلبل ز نمکدان که برمی‌خیزد؟ عرق چهرهٔ گل پرتو زیبایی کیست؟
قمری از زلف که این طوق به‌گردن دارد؟ جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنایی کیست؟
پای‌مجنون‌به‌گل ازاشك‌غزالان مانده‌است دشت، دامان گل از آبله فرسایی کیست؟
هرکه را می‌نگرم حلقهٔ بیرون درست تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرایی کیست؟
همه شب من دل خود می‌خورم از تنهایی تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست؟
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چه کند؟ دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست؟
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز تا دگر در پی تاراج شکیبایی کیست؟
پرده از چهرهٔ اندیشه‌نما افکنده است دیگر آن آینه‌رو در پی رسوایی کیست؟
ماه در ابر تُنُك جلوهٔ دیگر دارد ورنه آن زلفِ سیه پردهٔ بینایی کیست؟
گذری نیست که دامی نکشیده است آنجا[1] یارب‌آن‌زلف به‌قصد دل‌هرجایی کیست؟*

همه شب خون سیه می‌چکد از مژگانش
خامهٔ صائب سودازده سودایی کیست؟

۱۵۹۱

خاك درکاسهٔ آن سر که دراو سودا نیست خار در پردهٔ آن چشم که خونپالا نیست
خودنمایی نبود شیوهٔ ارباب طلب آتش قافلهٔ ریگ روان پیدا نیست
هر که را می‌نگرم نعل در آتش دارد نقطه در دایرهٔ شوق تو پابرجا نیست
پیرو عقل به صد قافله تنها باشد رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست
طعمهٔ آه شدم چون جگر شمع و هنوز اثر روشنی صبح اثر پیدا نیست
کشتِ مارا به سَلَم، برق فنا سوخته است خرمن ما گره خاطر این صحرا نیست
از لب خشك و دل آبله فرسود صدف می‌توان یافت که نم در جگر دریا نیست
داغم از جلوهٔ بالای پریشان سیرش بار دل بردهد آن سرو که پابرجا نیست

۱ـ فقط ب، ك، ل: اینجا، متن تصحیح قیاسی است.

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم / این‌چه‌حرف‌است‌که‌سررشته‌به‌دست‌ما نیست

عالمی مست و خرابند ز فکر صائب
جوش ارباب سخن هیچ کم از صهبا نیست

۱۵۹۲

خال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست / شکوه و شکر به فرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس به‌سنگ / خندهٔ کبک، کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل به‌دست آر که در عالم آب / آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
گرمی[1] لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ / ورنه مجنون مرا وحشتی ازصحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند / وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب، مطلب اگر خیر بود طالب را / طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
دیدهٔ روزنه از شمع بود نورانی[2] / چشم پوشیده بود هر که به‌دل بینا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آبادانی است / جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوختهٔ کیست که این سودا نیست؟

۱۵۹۳

آه کز اهل محبّت اثری پیدا نیست / زآنهمه سوخته‌جانان شرری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست
لاله‌ها را زسر داغ سیاهی برخاست / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف / از دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست
مگر از روزنهٔ دل نفسی راست کنیم / ورنه زین خانهٔ تاریک دری پیدا نیست
بجز از آبلهٔ پا که کنندش پامال / در همه روی زمین دیده‌وری پیدا نیست
زاهل دل آنچه به‌جا مانده زبان لاف است / همه‌برگ است براین‌نخل بری پیدا نیست

برمیاور ز صدف گوهر خود را صائب
که درین دایره صاحب‌نظری پیدا نیست

۱ــ د، ن: پرسش ۲ــ د: شود نورانی.

۱۵۹٤

خار در دیدهٔ آن کس که طلبکارش نیست / خاك در کاسهٔ آن سر که هوادارش نیست
گرچه خطّ سیهش دست نداده است به‌هم / کمری نیست که در حلقهٔ زنّارش نیست
چه خبر از دل صدپارهٔ ما خواهد داشت؟ / مست نازی که خبراز گل دستارش نیست
گوش آن‌شاخ گل از آب گهر سنگین‌است / خبر از نالـهٔ مرغـان گرفتـارش نیست
ساده لوحی که ستاند نظـر از شبنم وام / خبر از نازکی آن گـل رخسارش نیست
ماه کنعان گهر خود بـه خریـدار رساند / یوسف ماست که پروای خریدارش نیست
گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات / به گلو سوزی شمشیر گهـربارش نیست
غم دنیا نخورد هرکه دل و دین درباخت / آن‌که سر داد درین ره غم دستارش نیست
سایهٔ بال همـا پـردهٔ خـوابش گـردد / هرکه در سر هوس دولت بیدارش نیست
نفس پـاك ازان سینه طلب‌کن صائب / که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

۱۵۹۵

آه من مدّ رسایی است که پایانش نیست / بخت‌من ابرسیاهی است که بارانش نیست
ابروی او مه عیدی است که دایم پیداست / کاکل او شب‌قدری‌است که پایانش نیست
همّت از مهر فراگیر که بـا یك ته نـان / ذرّه‌ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست
چشم شبنم به‌شکرخواب بهاران رفته است / خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست
روی گرم آن‌که ندارد ز بزرگان جهان / آسمانی‌است‌که خورشیددرخشانش نیست
از چه از کاهکشان طوق به‌گردن دارد؟ / چرخ اگر فاختـهٔ سرو خرامانش نیست
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان نشده‌است / شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست[1]
لب لعل تـو چهـا می‌کنـد از شیرینـی / وای بر شهدفروشی‌که مگس‌رانش نیست
گرد آن کعبهٔ مغرور که صد قافله دل / خونبهـای سر خـاری ز مغیلانش نیست
چه خبر از دل آشفتهٔ ما خواهد داشت؟ / آن‌که پروای سر زلف پریشانش نیست
چهره هرچند به‌رنگ ورق گـل بـاشد / بی‌خطسبز، سفالی‌است‌که ریحانش نیست
چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد / یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

۱ــ ب، ل: شبنمی نیست درین باغ‌که ...

رشتهٔ عمر ابد روی به کوتاهی کرد   راه خوابیدهٔ زلف است که پایانش نیست
دست گستاخی من جرأت دیگر دارد   گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست!
گرچه بیماری ازان چشم سیه می‌بارد   شیر را طاقت سر پنجهٔ مژگانش نیست
چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب؟
آن‌که میدان فلک درخور جولانش نیست

۱۵۹۶

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست   رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است به‌چشم تو ز غفلت، ورنه   غنچه‌ای نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است   وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد   تختهٔ نقش بود آینه چون در گل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند به مراد   دانه پوچ است اگر صید زخود غافل نیست
دیدهٔ شوق مرا مرگ جواهر داروست   پردهٔ خواب میان من و او حایل نیست
سینه‌ای نیست کز او بوی دلی بتوان یافت   غیر مشتی صدف پوچ درین ساحل نیست
خبر ساقی مجلس زکه پرسم صائب؟
هیچ‌کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

۱۵۹۷

شادی هرکه زیادست زغم، کامل نیست   هرکه‌را خرج‌زدخل‌است‌فزون،عاقل نیست
دل گردون متأثر نشد از گریهٔ ما   گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست؟
عاشق آن است که سر بر قدم دار نهد   میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالع حلقهٔ زلف تو کبابم دارد   کز تماشای تو یك چشم زدن غافل نیست
رشتهٔ نسبت بی‌پاوسران همتاب است   گرهی نیست به‌زلفش‌که مرا در دل نیست
سیل ویرانه‌ام، آرام نمی‌دانم چیست   هیچ سنگی به ره من بتر از منزل نیست
جوش عشق است‌که در ظرف‌نگنجد، ورنه   ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
خطر قلزم هستی، گل خودکامیهاست   نیست‌یك‌موج‌که در بحررضا ساحل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد   رهروی نیست درین راه که‌درمنزل نیست
چند صائب جگر خودخوری‌از فکرسخن؟
جز دل چاك، قلم‌را زسخن حاصل نیست

۱۵۹۸

در قناعت لب‌خشك و مژهٔ پرنم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
دردل هرکه رضا رنگ اقامت ریزد / چشم شوخ وسخن تلخ، کم اززمزم نیست
از جهان شادی بی‌غم چه توقّع دارید؟ / لوح پیشانی گل بی‌گره شبنم نیست
هرکه سوهان حوادث نکند هموارش / می‌توان گفت که از سلسلهٔ آدم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد / دُر گوش تو یتیمی است که درعالم نیست
هیچ‌کس روی دل از حلقهٔ آن زلف ندید / نقش امّید همانا که درین خاتم نیست
همّت آن‌است کز آوازهٔ احسان گذرند / هرکه این بادیه را طی نکند حاتم نیست
لب فرو بستن غوّاص گهر می‌گوید / که درین قلزم خونخوار، نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است / از دل خاك، که آرام درآنجا هم نیست

همچو صائب به سیه‌روزی خود ساخته‌ایم
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

۱۵۹۹

من که درسر هوس طرّهٔ دستارم نیست / هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
غم و غمخوار به‌اندازهٔ هم می‌باشند / شادم از بیکسی خویش‌که غمخوارم نیست
ازخریدار به‌گوهر چه رسد غیرشکست؟ / زان گرامی است متاعم که خریدارم نیست
هرچه در خاطر او می‌گذرد می‌دانم / با چنین قرب، به خاك دراو بارم نیست
سیل عشق تو به‌آن پایه رسانید مرا / که بجز جغد کسی خانه نگهدارم نیست
رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتاده است / گرهی نیست در آن‌زلف‌که درکارم نیست
ای که از ننگ گرفتاری من می‌پیچی / بنما حلقهٔ دامی که گرفتارم نیست
آنچنان نقطهٔ خال تو ربوده است مرا / که به‌فرمان، قدم خویش چوپرگارم نیست

ابر ازگریهٔ من چون نشود تر صائب؟
مردِ سرپنجهٔ مژگان گهربارم نیست

۱۶۰۰

بر دل نرم گران ناز خریدارم نیست / نخل مومم، غمی از سردی بازارم نیست
طوطی از آینه هرچند به گفتار آید / پیش آن آینه‌رو قدرت گفتارم نیست

همچو دیـوار ز بس واله ایـن گلـزارم   سر مویـی خبـر از سرزنش خارم نیست
دخل دریا که براو تنگ بود روی زمین   خرج یـك روزهٔ مژگـان گهربارم نیست
نور بیگانه بود بـرق سیـه خانـهٔ مـن   شمع بالین بجـز از دیـدهٔ بیدارم نیست
خون من نیست به‌تشریف شهـادت قابل   ورنه اندیشه ازان غمزهٔ خونخوارم نیست
من که آب از جگر لعل برآرم به فسون   بوسه‌ای رنگ ازان لعل گهربارم نیست
صائب از قحط خریدار خمـوشم، ور نه
گهری نیست کـه در سینهٔ افگارم نیست

[۱۶۰۱]

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست   نقطه چون خال تو در دایرهٔ امکان نیست
محك آدمیـان چهـرهٔ گندم‌گـون است   دست‌رد هرکه براین‌رنگ‌زند انسان نیست[1]
دید تـا قامت مـوزون تـرا سرو سهـی[2]   داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
می‌تـوان دیـد ز سیمـا گهـر هرکس را   چیست درسینهٔ‌مکتوب‌که درعنوان نیست؟
چه زر و سیم کـه در فقر نکردیـم تلف   فقر گنجی‌است‌که درزیرزمین‌پنهان نیست
کف خاکستـر صائب چه بلنـدی گیرد؟
سرمه را منزلت خاك در اصفاهان نیست

۱۶۰۲

در سیـه‌خانـهٔ افـلاك، دل روشن نیست   اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست، چه غم دیده اگر ناپیناست؟   خانـهٔ آینـه را روشنـی از روزن نیست
راستـی عقـده گشاینـدهٔ اسرار دل است   شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
روزی خاك شود دل چو گرانجان افتـاد   منزل پای گرانخواب بجـز دامن نیست
گوهر از گـرد یتیمـی نشود خاك‌نشین   دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دشمن‌آن‌است‌که‌پوشیده‌کندخصمی‌خویش   خصم چون‌کینهٔ‌خود فاش‌کند دشمن نیست
عاقبت راز مرا سینـه به‌صحـرا انداخت   خاك‌را حوصلهٔ دانـه نهـان کردن نیست
دیـدهٔ شوخ ترا آینـه در زنـگـارست   ورنه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمدشد خود بیخبرست   هیچ‌کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

۱ـ فقط ل: ... درین رنگ زندافشان نیست   ۲ـ ایضاً: دیدهٔ ما قد موزون... هردو مورد تصحیح قیاسی است.

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی / مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ / محك سیم‌وزر از بهرمس و آهن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را به جهانی انداخت / مورخودرا چوکند جمع،کم‌از خرمن نیست
مردم پاك گهر با همه کس می‌سازند / آب را سرکشی از خاروخس گلشن نیست
دل نازك به نگاه کجی آزرده شود / خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافی‌است / سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

۱۶۰۳ * (ك، مر، ل)

گرچه نم درجگر و دردل تنگم خون نیست / مژه‌ام چشم به‌راه مدد جیحون نیست
رزق موری چومن از خوشهٔ آن زلف‌برید / یك‌جو انصاف درآن چهرهٔ گندم‌گون نیست
صاف‌کن آینه و رو به‌خرابات گذار / خشت خم هیچ‌کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قدّ تو آورده رعونت با خویش / مصرع سرو به تقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونی / سرو ازان بی‌ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایّام نه‌تنها با توست[1] / چهرهٔ کیست[2] که ازخون‌جگر گلگون نیست؟

۱۶۰۴

یك نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست درمصرعزیزی که خریدارتو نیست
می‌بری دل زکف شیرشکاران جهان / شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست
لاله‌ای را نتوان یافت درین سبز چمن / که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هرکجا صاف ضمیری است ترا می‌جوید / آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا، سلسلهٔ زلف تو عالمگیرست / گردنی نیست که در حلقهٔ زنّار تو نیست
چشم پرسش زتودارند چه‌مخمورچه‌مست / نرگسی نیست درین‌باغ که بیمارتو نیست
گرچه ازباغ‌تو یك‌گل نشکفته‌است هنوز / مژه‌ای نیست‌که خار سر دیوار تو نیست
نه‌همین بر گل رخسار تو شبنم محوست / دیدهٔ کیست‌که محو گل رخسار تو نیست؟*
هرکسی را لب لعلت به زبانی دارد / شیوه‌ای نیست که‌درلعل‌شکربار تو نیست

۱ــ ك: با ماست   ۲ــ ل: چهره[ای] نیست، متن‌مطابق ك، مر.

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکترست گل شبنم‌زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور سینهٔ کیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست؟
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی هرپریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هرکه‌دست‌ازتوکشیده‌است‌چه‌دارددردست؟ چه‌طلب‌می‌کند آن‌کس‌که‌طلبکارتو نیست؟
پیش ارباب غرض مهر به لب زن صائب
گوش این‌بدگهران درخور گفتار تو نیست

۱۶۰۵

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست دزدی بوسه به شیرینی پیغام تو نیست
یوسف از قافلهٔ حسن‌تو غارت‌زده‌ای است کسی امروز ز خوبان به‌سرانجام تو نیست
قمریان پاس غلط‌کردهٔ خود می‌دارند ورنه یك سرو درین باغ به‌اندام تو نیست
دیدهٔ شبنم ازان بر رخ گل آسوده است که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست
از لب خویش مگر بوسه ستانی، ورنه ساغری درخور لبهای می آشام تو نیست
این چه‌شرم‌است‌که‌خورشید فلك جولان‌را جرأت بوسه گرفتن زلب بام تو نیست
قطره‌درخون‌زندآن‌صیدکه وحشی‌ازتوست دانه از دل‌خورد آن‌مرغ‌که‌دردام تو نیست
گرچه خورشیدتو درپردهٔ شرم‌است نهان ذره‌ای نیست که شرمندهٔ انعام تو نیست
خود مگر از درانصاف درآیی، ورنه جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست
می‌شود روزی دندان ندامت خونش هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست
گرچه از حلقه بگوشان قدیم است ترا
صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

۱۶۰۶

خستهٔ چشم‌تو صاحب‌نظری نیست که نیست تشنهٔ‌لعل تو روشن‌گهری نیست که نیست
این چه‌شورست که حسن تو به‌عالم افکند؟ که‌نمکدان ملاحت‌جگری نیست که نیست
بخیهٔ شبنم و گل بررخ کار افتاده است ورنه‌حیران‌توصاحب‌نظری نیست که نیست
نه همین ذره درین دایره سرگردان است رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری نیست که نیست
عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل دردل سنگ‌تو تخم‌شرری نیست که نیست
میوهٔ سرو که گفته‌است همین‌آزادی‌است؟ قامت سرکش اورا ثمری نیست که نیست

نه‌همین لاله و گل نعل در آتش دارند — خارخار تو نهان درجگری نیست که نیست
فتنهٔ هردو جهان زیر سرخشت خم است — درخرابات‌مغان‌شوروشری نیست که نیست
نظر پست تو شایستهٔ جولان کف است — ورنه در سینهٔ دریاگهری نیست که نیست
چون کنم نسبت آن‌لعل به‌یاقوت عقیم؟ — روسفید ازنمك اوجگری نیست که نیست
برو ای عقل، به‌صحرای جنون پا مگذار — شیشه‌باری‌تو واینجاخطری نیست که نیست
زهرِ دشنام بود قسمت عاشق، ورنه — در نهانخانهٔ آن‌لب،شکری نیست که نیست
بعدازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم — ورنه با نامهٔ ما بال وپری نیست که نیست
نه همین دیدهٔ شبنم ز نظربازان است — محوخورشیدتوصاحب‌نظری‌نیست‌که نیست

گرچه از بیخبرانیم به ظاهر صائب
در فرامشکدهٔ ما خبری نیست که نیست

۱۶۰۷

حلقهٔ ذکرتو، میم‌دهنی نیست که نیست — خلوت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست
نه‌همین صبح ازین درد گریبان چاك است — چاك سودای‌تو درپیرهنی نیست که نیست
ساغر چشم‌تو در دیرو حرم در دورست — حسن بی‌قیدتو درانجمنی نیست که نیست
هریك از اهل‌نظر را به زبانی دارد — چشم پرکار ترا هیچ‌فنی نیست که نیست
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند — در دبستان‌تو شیرین‌سخنی نیست که نیست
همه نازك بدنان در خم آغوش تواند — سینه‌چاك تو گل‌وياسمنی نیست که نیست
گرچه در بستهٔ شرم است کمانخانهٔ تو — از خدنگ‌تو مشبّك بدنی نیست که نیست
شمع و پروانه و گل نغمه سرایی دارد — خار خار تو گل پیرهنی نیست که نیست
زهرهٔ کیست که از شکوه تواند دم زد؟ — حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
به‌چه جمعیّت خاطر درِ مدح تو زنم؟ — که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
نه‌همین حال غریبی است مرا دور از تو — شام غربت زتو صبح‌وطنی نیست که نیست

نه‌همین خامهٔ صائب ز تو طوبی ثمرست
آن‌لطف تو روان درچمنی نیست که نیست

۱۶۰۸

مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست — توشه‌بردار وروان‌شوکه‌زمان اینهمه نیست

مرگ در چشم سبک عقل، شکوهی دارد
پیش ارباب‌دل این رطل‌گران اینهمه نیست

مشکل از خاك سرکوی تو برخاستن است
ورنه برخاستن از هردوجهان اینهمه نیست

دردم این‌است که از یار جدا می‌گردم
گر نباشد غم جانان، غم جان اینهمه نیست

غنچه می‌لرزد از افسردگی خود، ور نه
با دل گرم، دم سرد خزان اینهمه نیست

آتشین رویی اگر در صف محشر باشد
چشم بستن زتماشای جنان اینهمه نیست

گل رخسار تو دارد مدد از جای دگر
ورنه تشریف بهار گذران اینهمه نیست

غنچهٔ گل به‌خموشی دل بلبل را برد
حسن گویا چه‌بود، تیغ زبان اینهمه نیست

میوه گر درعوض سنگ دهی، آزادی
رتبهٔ بی بری ای سرو روان اینهمه نیست

می‌توان کرد به‌یك آه دل گردون نرم
زور در قبضهٔ این سخت‌کمان اینهمه نیست

روی خودرا مگر از اشك ندامت شوییم
ورنه درروی زمین آب روان اینهمه نیست

سایه را دست به‌خورشید نباشد صائب
دل چو بیداربود، خواب‌گران اینهمه‌نیست

۱۶۰۹

برگ عیش‌چمن ای‌غنچه‌دهان اینهمه نیست
دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست

چه‌بساط‌است به‌خودچیده‌ای،ای‌خرمن‌گل؟
وسعت دایرهٔ کون و مکان اینهمه نیست

چند درپافکنی طوق مرا چون خلخال؟
قد موزون تو ای‌سرو روان اینهمه نیست

گل رعنای تو برخویش بساطی چیده است
ورنه سامان بهاران وخزان اینهمه نیست

تشنه را می‌برد از راه برون موج سراب
پیش دریا گهران ملك جهان اینهمه نیست

چه غم‌خانه و سامان اقامت داری؟
در جهان مدّت عمر گذران اینهمه نیست

مرگ از بیجگریهای تو چون‌زهر شده‌است
تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست

ناز پرورد بهارست تن نازك تو
ورنه ای گل‌نفس سردخزان اینهمه نیست

عمر کوته‌تر ازان است که غم باید خورد
مدّت خندهٔ برق گذران اینهمه نیست

زرچه‌باشد که نبازند به سیمین بدنان؟
پیش ما صیرفیان، خردهٔ جان اینهمه نیست

عرق شرم گرفته است سراپای ترا
چشم شبنم به گلستان نگران اینهمه نیست

وعدهٔ وصل به فردا مفکن ای نوخط
که‌جهان‌پابه‌رکاب‌است‌وزمان اینهمه نیست

درگذر از سردلجویی خونین جگران
نقد اوقات‌تو ای‌غنچه دهان اینهمه نیست*

صائب از دیدهٔ انصاف اگـر در نگـری
پیش خط، جوهر آیینهٔ جان اینهمه نیست

۱۶۱۰

با شکرخندهٔ خوبان، نمك یـاری نیست
گل ایـن باغچـه را رنگ وفاداری نیست

آنچنان داد ستم ده کـه خجـالت نکشی
خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست

بوی خون از دهن شیشهٔ مـی می‌آیـد
عالمـی امن‌تـر از عالـم هشیاری نیست

یك دم از رشك تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

خـوبـی پرده‌نشینان بـه نگاهـی بـرود
یوسفی را نخرد عشق کـه بازاری نیست

می‌زنـم بـوسه بـه‌نقش قـدم او صائب[1]
بیش‌ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

۱۶۱۱

در بیابان جنون سلسله پـردازی نیست
روزگاری است درین دایره آوازی نیست

نه‌همین کوچه و بازار ز مجنون خالی‌است
در بیـابـان جنـون نیـز نظربازی نیست

وحشت آباد بود در نظـر مـن شهـری
که به‌هر کوچـهٔ او خانه‌پراندازی نیست

برنیاید نفس از طوطـی شیریـن گفتار
در حـریمـی کـه رخ آینه‌پردازی نیست

به چراغ مه و خورشید نگـردد روشن
هر حریمی که دراو شعلهٔ آوازی نیست

می‌توان یافت ز پیچیدگـی بـال و پرم
که به گیرایی مژگان تو شهبازی نیست

نیست‌ممکن که تراود سخن از من صائب
در حریمی‌که دراو چشم سخن‌سازی نیست

۱۶۱۲

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست
سرمه در چشم‌کم از داروی‌بیهوشی نیست

سخن تلخـی اگـر می‌گذرانـی مَـردی
دعوی حوصله تنها به قدح‌نـوشی نیست

خـوشهٔ مـا بـه دهـن دانـهٔ آتش دارد
برق با خـرمن ما مـرد هم‌آغوشی نیست

دست تکلیف مکن در کمـرم ای رضوان
سبـزهٔ بـاغچـهٔ خلـد، بنـاگوشی نیست

۱ــ مر، ل: به سرانگشت ترحّم بگشایید نقاب.

می‌توان یافت ز عنـوان جبین مضمون را هیچ علمی چو زبان‌دانی خاموشی نیست
در دیـارستـم از نـامـهٔ صد پـارهٔ مـا جـای در رخنهٔ دیـوار فـراموشی نیست
دردسر تـا نکشی صائب ازیـن بیخبران
گوشه‌ای امن‌تر از عالم خاموشی نیست

۱۶۱۳

درغریبی دلم از یاد وطـن خالـی نیست غنچه هرجابود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق نـدارد آرام در گهر آب من ازقطره‌زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقهٔ بیـرون درم گرچه‌یك‌مویم ازان عهدشکن خالی نیست
چشم بد را به‌لب خشك ز خود دور کنم ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هرگوشه که آید به‌نظـر ازشکرخنده چوآن‌کنج دهن خالی نیست
حسن بیرنگ به هرکس ننمایـد خـود را ورنه درفصل خزان نیز چمن خالی نیست
اگـر انـدیشهٔ معشوق هم‌آغـوش بـود سرکشیدن بـه گریبـان کفن خالی نیست
لب هر جام دریـن بـزم لب منصورست گرچه این‌معرکه ازداورسن خالی نیست
دست‌من‌همچوسبودرته سرخشك‌شده‌است ای‌خوش‌آن‌دست‌که‌ازسیب‌ذقن‌خالی نیست
داغ در زیر سیاهی بـود از چشم ایمـن من و آن‌باغ که‌از زاغ وزغن خالی نیست
مصر را شوق وطن کـرد به‌یوسف زندان گرچه از چاه حسد خاك‌وطن خالی نیست
جوی‌خشکی‌است،چوساقی‌نبود،شیشه‌وجام از گل‌وسرو چه‌حاصل که‌چمن خالی نیست؟
جز سخن‌مغز دگر نیست درین عالم پوچ این‌چه‌پوچ‌است‌که‌گویندسخن خالی نیست؟
لالهٔ طـور تجلّـی است دل مـن صائب
هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

۱۶۱۴

در پریشان‌نظـری غیـر پریشانـی نیست عالمـی امـن‌تـر از عالـم حیرانی نیست
قفس تنگ فلك جـای پرافشانـی نیست یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازید چو مـور کاین گهر در صدف تـاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید وقت جمعیّت اسبـاب تـن‌آسانی نیست
تیر کج‌را زکمان دور شدن رسوایی است زیر گردون وطن مـا ز گرانجانی نیست

نیست از نقص‌جنون،خانه‌نشین‌گر شده‌ایم | عشق،شهری‌است درین‌عهد، بیابانی نیست
ساده‌کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بـه سواد خط پیشانی نیست
در دل خاك، شهان گنج گهر گر دارنـد | گنج بی‌سیم و زران جز غم پنهانی نیست
به کـه بـر لب ننهـد ساغـر بی‌پروایـی | هر کـه را حوصلهٔ زهـر پشیمانی نیست
سر زلف تـو نبـاشد، سر زلف دیگـر[1] | از بـرای دل مـا قحـط پریشانی نیست

اژدها می‌شود ایـن مـار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمـودن ز مسلمانـی نیست

۱٦۱٥

هیچ‌کس غیر تو در پـردهٔ بینایـی نیست | حسن مستور ترا جز تـو تماشایی نیست
مشرق و مغربش از رخنهٔ دل باشد و بس | همچو مه پرتو رخسار تو هرجایی نیست
بیقراران تو منـزل نشناسند کـه چیست | ریگ را ماندگـی از بادیـه‌پیمایی نیست
بـر سر دولت تنهـایـی خـود می‌لـرزد | اضطـراب دل خـورشیـد زتنهایی نیست
طوطی من سبق از سینهٔ خود می‌گیـرد | پشت آیینـه مـرا مانـع گویایی نیست
ناخدا لنگـر بیتابـی خلـق است، ار نـه | کشتیی نیست درین بحر که دریایی نیست

دل بود مانـع بینایی عـارف صائب
چشم پوشیدن ما مانع بینایی نیست

۱٦۱٦

بی‌لبت ساغـر مـی دیـدهٔ خونپالا داشت | خم دلی پر گلـه از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاختـه‌ای می‌لـرزد | آن‌که چون‌سرو‌دوصدعاشق‌پابرجا داشت
لب ساغـر بـه مذاقـم نمکیـن می‌آیـد | چشم شورکه خم‌اندرخم این مینا داشت؟
بی‌جراحت کسی از مرحلـهٔ عشق نـرفت | تیغ الماس به‌کف سبزهٔ این صحرا داشت
زنـگ نـاسور ز آیینـهٔ داغـم نـزدود | پنبه هرچند درین کار یـد بیضا داشت

صائب آن عهد کجا رفت که از سوختگان
داغ او گوشهٔ چشمی به‌من شیدا داشت؟

۱ــ ك، ه، ل: دگری.

۱۶۱۷

از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت
دل به چیزی مگذارید که بربایدداشت
یوسف مصر شنیدی که زاخوان چه کشید
چه توقع ز عزیزان دگربایدداشت
تا نسوزد دلت از داغ عزیزان چمن
در بهاران سر خود در ته پربایدداشت
دو سه روزی که درین سبز چمن مهمانی
همچو نرگس به ته پای نظربایدداشت
می‌شود خوار، کند هر که عزیزان را خوار
عزت مردم پاکیزه گهربایدداشت
روی دل نیست سزاوار به‌این مشت جماد
پشت‌چون‌سکهٔ‌خوش‌نقش به‌زربایدداشت
تا مگر دولت ناخوانده درآید از در
چشم چون‌حلقه شب‌وروز به‌دربایدداشت
چون مگس چند طلبکار جراحت باشی؟
دیده از عیب خلایق به‌هنربایدداشت
همت پیر خرابات بلند افتاده است
چون سبو دست طلب در ته‌سربایدداشت
ذکر بی‌خاطر آگاه نفس سوختن است
پاس تسبیح ز صد راهگذربایدداشت
تا شود خردهٔ جان تو یکی صد صائب
چشم بر سوختگان همچو شرر باید داشت

۱۶۱۸

جوش می خشتی اگر از خم صهبابرداشت
سقف این‌میکده‌را جوش‌من ازجا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد
زور شوقی که مرا سلسله ازپا برداشت
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
پرده از راز من آن آینه سیما برداشت
پای من بر سر گنج است به‌هرجا که روم
تا که از خاك مرا آبلهٔ پا برداشت
چه زاندیشهٔ تجرید به خود می‌لرزی؟
سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت
شرم اندیشه‌گداز تو که روزافزون باد
از دل اهل هوس یاد تمنا برداشت
طاقت دیدن همچشم[1] که دارد صائب؟
دید از دور مرا بلبل وغوغا برداشت

۱۶۱۹

از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت
نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

۱ــ ل: همکار.

چشمهٔ آبلهٔ ما بـه گهر پیوسته است
غوطه درگنج‌زد آن‌کس‌که‌پی ما برداشت
وادی عشق شد از سلسله جنبان معمور
شوق روزی که مرا سلسله ازپا برداشت
باز چـون حلقهٔ زنجیر، سلاست دارد
زلف هرچند که ربط از سخن ما برداشت
کـرد دیـوانگیـم در در و دیوار اثـر
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
چه خیال است مرا چرخ سبکبار کند؟
بـار سوزن نتـوانست ز عیسی برداشت
سایه‌اش خونی چندین کمر کوهکن است
کوه دردی‌که دل از عشق‌تو تنها برداشت
حسنِ بی‌پرده بـود پـردهٔ بینایـی چشم
ساده لوح آن‌که ترا پرده زسیما برداشت
دامن دشت جنون عالـم نومیـدی نیست
خواهـد از خاك مـرا آبلـهٔ پا برداشت
در تلافی گهر افشاند و همان منفعل است
قطره‌ای چند که ابر از دل دریا برداشت
دامـن عمـر ابـد را نتـوان داد از دست
شانه چون دست ازان زلف‌چلیپا برداشت؟

گر چنین دادهٔ خود بـاز ستانـد صائب
غیـر عبرت نتـوان هیچ ز دنیـا برداشت

۱۶۲۰

تا من دلشده را دست زگـردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشك وداعم سرسبز
خار خشکی که مرا دست زدامن برداشت
نیست در بنـدگـی سروقـدان آزادی
نتوان فاخته را طـوق زگردن برداشت
حسن هرچند نیارد دو جهان را به نظر
نیست ممکن که تواند نظراز من برداشت
هرکه زیر فلك از رخنهٔ دل غافـل شد
چشم در خانـهٔ تاریـك زروزن برداشت
نیست بـی‌آبلـه نقش قـدم گـرمـروان
درگهر غوطه‌زد آن‌کس‌که پی‌من برداشت
درنظر داشت شکست دل چون شیشهٔ من
هرکه‌سنگ ازره‌من‌همچو فلاخن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل مـن
دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت
منم آن منزل بی‌آب درین دامـن دشت
که‌پشیمان نشدآن‌کس‌که‌دل ازمن برداشت
شد مسیحـا بـه تجـرٌد ز علایـق آزاد
چه‌کند رشته به‌آن‌تیغ که سوزن برداشت؟
سوز پنهانی من در دل او کـار نکـرد
سنگ، سردی نتـوانست زآهن برداشت[1]

کرد پرگوهـر شهـوار صدف را صائب
هرکه عبرت زجهان از دل روشن برداشت

۱ــ درنسخهٔ م، صائب براین بیت خط‌کشیده است.

۱۶۲۱

سرو بالای تو از آب روانی برداشت / کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت
از اجل چاشنی قند مکرّر یابد / در حیات آن‌که دل از عالم فانی برداشت
می‌خورد خون جگر بیش ز ته جرعهٔ عمر / بیشتر هرکه تمتّع ز جوانی برداشت
دل زجمعیّت اسباب چو برداشتنی است / آنقدر بار به دل نه که توانی‌برداشت
از سبکروحی پروانه کباب است دلم / که زجان دست به‌یك بال‌فشانی برداشت
بر دلم درد گران بود ز بی‌حوصلگی / صبر ازین کوه گرانسنگ گرانی برداشت
رنگ صائب به رخ می نتوانم دیدن
تا ز رخسارهٔ من رنگ خزانی برداشت

۱۶۲۲

دل صد چاك اگر دست زتن برمی‌داشت[1] / راه چون‌شانه‌درآن زلف معنبر می‌داشت
آن‌که گریان به‌سر خاك من آمد چون‌شمع / کاش در زندگی از خاك مرا برمی‌داشت
دل بی‌حوصله سرشار ز مَی می‌گردید / چون‌سبو دست‌طلب گر به‌ته سر می‌داشت
می‌توانستم ازان لب، دهنی شیرین کرد / خال اگر چشم ازان کنج دهن برمی‌داشت
گر به همیان زر افزوده شدی طول حیات / زندگی بیش ز درویش، توانگر می‌داشت
اگر آیینه نمی‌بود ز روشن گهران / که چراغی به سر خاك سکندر می‌داشت؟
صورتی داشت فکندن به زمین حرف مرا / اگر آن آینه‌رو طوطی دیگر می‌داشت
نتوان کند دل از صورت شیرین، ور نه / کوه را نالهٔ فرهاد زجا برمی‌داشت
همه را در سروکار توبه رغبت می‌کرد
صائب دلشده گر صد دل دیگر می‌داشت

۱۶۲۳

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی می‌داشت / درنظر چهرهٔ خورشید لقایی می‌داشت
خرج آب و گل تعمیر نمی‌شد هرگز / برگ کاه من اگر کاهربایی می‌داشت
دست در دامن خورشید نمی‌زد شبنم / گل این باغ اگر بوی وفایی می‌داشت

۱ـ س، د، ت، ك: زتن دست اگر... ، متن مطابق آ (خطّ صائب)

برسر[1] کوی تو غوغای قیامت می‌بود / گر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت
می‌گذشت از دل من راست کجا ناوك او / استخوان من اگر بخت همایی می‌داشت
به‌جفا دل زتو شد قانع و دشمنکام است / آه اگر از تو تمنّای وفایی می‌داشت
بیخبر می‌گذرد عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درایی می‌داشت
دل نهاد قفس جسم نمی‌شد صائب
دل‌سرگشته اگر راه‌به‌جایی می‌داشت

۱۶۲۴

دار ازان چوب به‌پیش ره منصور گذاشت / که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت
این‌همان جلوهٔ حسن‌است که‌چون ساقی‌شد / داغ بی‌حوصلگی بر جگر طور گذاشت
لب ببند از سخن حق که همین گستاخی / بالش دار به زیر سر منصور گذاشت
وادی عشق چه وادی است که با آن‌وسعت / پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت
کلك صائب نشود کندرو از طعنهٔ خصم
نتوان ارّه به فرق شجر طور گذاشت

۱۶۲۵

رنگ‌در روی‌شراب‌آن لب‌میگون‌نگذاشت / حرکت درالف آن قامت موزون نگذاشت
تا پی ناقهٔ لیلی نشد از دشت سفید / هیچ‌کس پنبه به‌داغ دل مجنون نگذاشت
با جگر تشنگی خار مغیلان چه کنیم؟ / ریگ این بادیه در آبله‌ها خون نگذاشت
رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم / چشم کوته‌نظر و طالع وارون نگذاشت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون / مرغ تا بیضه به فرق سر مجنون نگذاشت
شد گنه سلسله جنبان توجّه دل را / سیل تا تیره نشد روی به جیحون نگذاشت
تا نزد دست به دامان تجرّد، صائب
عیسی از خاك قدم برسر گردون نگذاشت

۱۶۲۶

پشت آیینه بود پردهٔ مستوری زشت / زاهد از کعبه همان به که‌نیاید به کنشت

۱ــ س، د، ت، ك: درسر

اختر ما ز سیه روزی طالع داغ است — دیدهٔ شور خورد خون‌جگر از رخ زشت
عشق تردست تو دهقان غریبی است که تخم — تا نشد سوخته، در مزرع امّید نکشت
چند از چرخ بلا زاید و بردارد خاك؟ — تا کی این حاملهٔ فتنه بود برسر خشت؟
هرکه قالب تهی از جلوهٔ قدّ تو کند — راست چون سرو برندش به‌خیابان بهشت
آن که بر خرمن ما سوختگان آتش زد — دانهٔ خال تو بر آتش یاقوت برشت
مهر برداشت زلب، صبح قیامت خندید — پرده افکند ز رخ، در پس درماند بهشت

بی‌تکلّف، غزل صائب شیرین سخن است
غزلی را که توان با غزل **خواجه** نوشت

۱۶۲۷

شب که برانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت — عرق شمع زپیراهن مهتاب گذشت
خندهٔ کبك به کهسار زند تمکینش — آن که از خانهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه به‌مسجد افکند — چه ز خمیازهٔ آغوش به محراب گذشت
طی‌شد آن‌عهد که دل شکوهٔ دوران‌می‌کرد — این جراحت زبرون دادن خوناب گذشت
ای‌که از روی تو شد روی زمین آینه‌زار — باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
صاحب اشك ندامت غم دوزخ نخورد — می‌توان سالم‌ازآتش به‌همین آب گذشت
چون سیاووش مسلّم گذرد از آتش — هرکه مردانه تواند ز می ناب گذشت
خون‌مرده‌است زشب آنچه به غفلت گذرد — زنده دل آن‌که تواند زسرخواب گذشت
مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت — تا که امروز ازین دشت جگرتاب گذشت؟

نیست در عالم اسباب، صفایی صائب
آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

۱۶۲۸

دل ازان زلف چلیپا نتوانست گذشت — طفل از دام تماشا نتوانست گذشت
سوز مارا نتوان کرد به مجنون نسبت — هیچ مرغی زسرما نتوانست گذشت
دامن از خار علایق نتوان آسان چید — سیل از دامن صحرا نتوانست گذشت
گرچه از فاختگان یافت پر و بال عروج — سرو ازان قامت رعنا نتوانست گذشت
عاقبت سرد به‌جان کندن بسیار گذاشت — آن‌که گرم از سر دنیا نتوانست گذشت

دامـن دولت جاویـد بـه دستـی افتـاد	کـه ز دریـوزهٔ دلهـا نتوانست گذشت
دیده ازروی نکویان که تواند برداشت؟	کـه ز خورشید، مسیحا نتوانست گذشت
صائب ازخوردن می‌گرچه دلش‌گشت‌سیاه
لالـه از بـادهٔ حمـرا نتوانست گـذشت

۱۶۲۹

باید آهسته زپیران جهان دیـده گذشت	نتـوان تند بـه اوراق خزان‌دیده گذشت
چشم شوخ که مرا در دل غم‌دیده گذشت؟	کز تپیدن، دلم از آهوی رم‌دیده گذشت
وقت آن بی‌سروپا خوش که در ایّام بهار	سبك از باغ چو اوراق خزان‌دیده گذشت
دارد ازگرمروان داغ، مـرا سیر شـرار	که به‌یك چشم‌زدن زین‌ره‌خوابیده گذشت
طفلـی از بیخبریهـا ز لب بـام افتـاد	سخنی برلب هرکس که نسنجیده گذشت
دست و داماں تهی رفت برون از گلـزار	هرکه از مردم فهمیـده، نفهمیده گذشت
خنده‌رو سر زدل خاك برآرد چون صبح	غنچهٔ هرکه ازین بـاغ، نخندیده گذشت
از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان	گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت
زلف مشکین تـو یك عمـر تأمّـل دارد	نتوان سرسری از معنـی پیچیده گذشت
آه نگـذاشت اثـر از دل صدپارهٔ مـن	چون نسیمی‌که براوراق‌خزان‌دیده گذشت
از دوسر، عدل ترازوی‌گران تمکینی است	که نرنجانـد کسی را و نرنجیده گذشت
کرد خـون در جگـر خـار علایق صائب
هرکه زین مرحله با دامن برچیده گذشت

۱۶۳۰

از سر خردهٔ جان، سخت دلیرانه گذشت	آفرین باد بـه پروانه کـه مردانه گذشت
در شبستـان جهـان عمـر گرانمایـهٔ مـا	هرچه درخواب‌نشدصرف، به‌افسانه گذشت
لـرزه افتاد بـه شمـع از اثـر یکرنگـی	باد اگر تند بـه خاکستر پروانه گذشت
ماجرای خرد و عشق تماشای خوشی است	نتوان زود ازین کشتی خصمانه گذشت
منه انگشت به حرف من مجنون زنهـار	که قلـم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت
مـایـهٔ عشرت ایّـام کـهنسالـی شد	آنچه از عمـر بـه بازیچهٔ طفلانه گذشت
دل آزاد مـن و گـرد تعلّـق، هیهـات	بارها سیل تهیدست ازایـن خانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب — خنك آن عمر که در گریهٔ مستانه گذشت
شود آغوش لحد دامن مادر به کسی — که یتیمانه بسر برد و غریبانه گذشت
دل آگاه مرا خال لبش ساخت اسیر — مرغ زیرك نتوانست ازین دانه گذشت
عقده‌ای نیست که آسان نکنند همواری — رشتهٔ بی‌گره از سبحهٔ صد دانه گذشت
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون — عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
یك دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون — عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

۱۶۳۱

خط به گرد لب میگون تو چون ساغر گشت — خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما — سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
عشق کی فرصت بیمار پرستی دارد؟ — نعمتی بود که خون در رگ ما نشتر گشت
سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض — هر که پیچید به‌خود قطره‌صفت گوهر گشت
راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود — زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
ما سر دولت و اقبال نداریم، ارنه — دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
در کدامین صدف ای دُر یتیمت جویم؟ — کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما، چه خبر می‌پرسی؟ — شرری بود سفر کرد و به آتش برگشت
فکر رنگین تو صائب چمن‌آرا گردید — دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

۱۶۳۲

این چه حرف است که در عالم بالاست بهشت؟ — هر کجا وقت خوشی رو دهد آنجاست بهشت
باده هرجا که بود چشمهٔ کوثر نقدست — هر کجا سرو قدی هست دو بالاست بهشت
دل رم کرده ندارد گله از تنهایی — که به‌وحشت‌زدگان دامن صحراست بهشت
از درون سیه توست جهان چون دوزخ — دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت
دارد از خلد ترا بی‌بصریها محجوب — ورنه در چشم و دل پاك مهیّاست بهشت
هست در پردهٔ آتش رخ گلزار خلیل — در دل سوختگان انجمن‌آراست بهشت
عمر زاهد بسر آمد به تمنّای بهشت — نشد آگاه که در ترك تمنّاست بهشت

صائب از روی بهشتی صفتان چشم مپوش
که درین آینه بی‌پرده هویداست بهشت

۱۶۳۳

چشم ازان حسن بسامان چه‌تواند دریافت؟ مـور از ملك سلیمان چه‌تواند دریافت؟
باده خـوب است به‌انـدازهٔ ساغـر باشد ذره از مهـر درخشان چه‌تواند دریافت؟
بـه دوصد چشم نشد زلف ازو کامـروا از رخش دیـدهٔ حیران چه‌تواند دریافت؟
از لطافت نتوان رفتـن جـان را دیـدن دیده زان سرو خرامان چه‌تواند دریافت؟
قسمت زخم ازان کان ملاحت چـه بـود؟ از نمکـزار، نمکـدان چه‌تواند دریافت؟
چه‌قدر زخم ازان تیغ، نظـر آب دهـد؟ ایـن رگ ابـر ز عمّان چه‌تواند دریافت؟
کف سطحی چه‌قدر غور کند در دل بحر؟ زاهـد خشك ز عـرفان چه‌تواند دریافت؟
نشود تا قدمش زآبلـه سر تـا پـا چشم حاجی از خـار مغیلان چه‌تواند دریافت؟
جز دمی آب که صد چشم بود در پی آن خضر از چشمهٔ حیوان چه‌تواند دریافت؟

با حیا گل نتـوان چید ز خوبـان صائب
چشم پوشیده زبستان چه تواند دریافت؟

[۱۶۳٤]

هرکه باریك‌شد از فکـر، توانایـی یافت هر که افتاد زپا، پنجهٔ گیرایی یافت
بی‌تعلق گذر از عالم [و] جاویدان باش هرکه‌چون‌مهربدررفت‌مسیحایی یافت[۱] (کذا)
دیده مگشای که در بحر پرآشوب جهـان هرکه پوشید نظر گوهربینایی یافت
هند را چون نستایم، که درین خاك سیاه شعلهٔ شهرت من جامـهٔ رعنایی‌یافت
حق نه‌آن‌است که عاشق نبود بـر مرکز هر که آراسته گردید تماشایی یافت

چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب؟
کآنچه می‌جست دلم، لالهٔ صحرایی یافت

۱۶۳۵

خم چو گردد قد افراخته می‌بایـد رفت پل بر این آب چو شد ساخته می‌باید رفت

۱ــ فقط ل.

راه باریک عدم راه گرانباران نیست
هرچه داری همه انداخته می‌بایدرفت
آنچه درکار بود ساختنش خودسازی است
گو مشو کار جهان ساخته، می‌باید رفت
سنگ راه است غم قافله و فکر رفیق
فرد و تنها همه‌جا تاخته می‌باید رفت
به نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور، نفس باخته می‌باید رفت
تا مگر شاهد مقصود مصوّر گردد
دلِ چون آینه پرداخته می‌باید رفت
سپر راهرو از راهزنان عریانی است
تیغ جان را ز نیام آخته می‌باید رفت
این ره پرخس‌وخاشاك شود پاك به‌آه[1]
علم آه برافراخته می‌باید رفت
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت
این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
بار هستی ز خود انداخته می‌باید رفت

۱۶۳۶

اوست سرور که کلاه و کمر از یادش‌رفت
آن توانگر بود اینجا که‌زر ازیادش رفت
جان به‌این غمکده آمد که سبك برگردد
از گرانخوابی منزل سفر ازیادش رفت
جای رحم‌است برآن طوطی کوتاه‌اندیش
که ز شیرین سخنیها شکر ازیادش رفت
جان وحشی چه خیال‌است به‌تن برگردد؟
رشته از زودگسستن گهر ازیادش رفت
با تعلق نتوان سر به سلامت بردن
آن‌سرآمد شود اینجاکه‌سر ازیادش رفت
قاصد سنگدل از کوی تو در برگشتن
بس که آمد به تأنّی خبر ازیادش رفت!
چشمِ مست تو اگر هوش ز نقّاش نبرد
از چه تصویر دهان و کمر ازیادش‌رفت؟
ای‌بسا سر که به دیوار زند از غفلت
آن‌که در خانهٔ تاریك در ازیادش رفت
دل ز تنگی چه خیال است برآید بی‌آه؟
غنچه ماند آن‌که نسیم سحر ازیادش رفت
نیست‌ممکن که به‌اندازه خورد می صائب
می‌پرستی که خمار سحر از یادش رفت

۱۶۳۷

هرکه آمد به‌جهان دست به‌دامان زدورفت
برسر خشت عناصر دوسه‌جولان‌زدورفت
سخت‌کاری است برون آمدن از عهدهٔ رسم
زین سبب‌بود که‌مجنون به‌بیابان‌زدورفت

۱ــ آ، پر، پو، ك: شود رفته به آه

وقت آن خوش که درین راه نگردید گره / سینه چون آبله بر خار مغیلان‌زدورفت
دلـم از رفتـن ایـّام جوانـی داغ است / آه ازین برق که‌آتش به‌نیستان‌زدورفت
هرکه چون شبنم گل پـاك‌شد از آلایش / غوطه درچشمهٔ‌خورشید درخشان‌زدورفت
دل من آب‌شد از غیـرت اقبال حبـاب / که به‌یك‌چشم‌زدن غوطه به‌عمّان‌زدورفت
داغ ما چشم به المـاس نگرداند سیـاه / زخم ما تیغ تغافـل بـه نمکدان‌زدورفت
هرکه از چشمهٔ تیغ تو دمـی آب کشید / خاك در دیدهٔ سرچشمهٔ حیوان‌زدورفت
بلبل ما به‌دل نـازك گـل رحـم نکـرد / آتش از شعلـهٔ آواز بـه‌بستان‌زدورفت
مژه برهم نزد از خواب اجـل دیـدهٔ مـا / این نمك‌را که به‌این زخم نمایان‌زدورفت؟
از پریشانـی ما یـاد کجـا خواهـد کـرد؟ / دل‌که بر کوچهٔ آن‌زلف پریشان‌زدورفت
وقت آن راهروی‌خوش‌که ازین خارستان / دست‌چون برق‌جهانسوز به‌دامان‌زدورفت
غم لشکر خور اگر پادشهـی می‌خواهـی / مور این زمزمه برگوش سلیمان‌زدورفت
هر نسیمی که برآورد سر از جیب عـدم / بردل سوختـهٔ مـا دو سه دامان‌زدورفت

جگر اهل سخـن از نفس صائب سوخت
آه ازین شمع که آتش به‌شبستان‌زدورفت

۱۶۳۸

از هوس گر تو به‌دنبال هواخواهی رفت / زود بی‌بـرگ ازین دار فنا خواهی رفت
کوه تمکین تو چون کاه سبك می‌گـردد / اگر از هر سخن پوچ زجا خواهی رفت
نیست ممکن دل بیتاب تـو آسوده شود / تا درین نشأه ندانی که کجا خواهی رفت
عمر ده روزه زیادست درین وحشتگـاه / تـا به‌کـی در طلب آب‌بقا خواهی رفت؟
دل خود آب‌کن، از هردوجهان دست بشو / گر به سر منزل مردان خدا خواهی رفت
می‌شوی رو به‌قفـا روز قیامت محشور / نگران گر تو ازین دار فنا خواهی رفت
گردی از محمل لیلـی نتوانـی دریافت / گر تو از راه به آواز درا خواهی رفت
در دل است آنچه تو در عالم گل می‌جویی / چند در کعبـه پـی قبله‌نما خواهی‌رفت؟
نکند در بـه‌رخت بـاز اگـر رخنـهٔ دل / تو ازین خانهٔ دربسته کجـا خواهی رفت؟
تو اگر تکیه کنی بر خـرد ناقص خـود / زود در چاه ضلالت به عصا خواهی رفت

به رفیقان موافـق چـه نهـی دل صائب؟
عاقبت ازهمه چون فردوجدا خواهی رفت

۱۶۳۹

ناز بیماری ازان چشم گرانخواب گرفت
جوهر تیغ ازان موی میان‌تاب گرفت

طاق ابروی تو شد زرد ز دود دل من
آتش از سینهٔ قندیل به محراب گرفت

می‌کند شیشهٔ می جلوهٔ فانوس امشب
آتش از لعل که یارب به می ناب گرفت؟

خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش
هرکه‌را حیرت روی‌تو رگ خواب گرفت

نیست درخانه خرابی کسی از ما درپیش
گرد ویرانی ما راه به سیلاب گرفت

ره به اسرار نهان از دل روشن بردیم
دزد خود را دل ما در شب مهتاب گرفت

کعبه و بتکده را سنگ نشان می‌گیرد
هرکه را شوق عنان دل بیتاب گرفت

شد ولی‌نعمت ارباب تجرّد صائب
هرکه در راه طلب ترک خوروخواب گرفت

۱۶۴۰

پرده از راز من گوشه‌نشین ساز گرفت
برق در خرمنم از شعلهٔ آواز گرفت

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
به خموشی نتوان دامن این راز گرفت

شد صفای لب میگون تو بیش‌از خطسبز
باده حسن دگر از شیشهٔ شیراز گرفت

مکن ای شمع نهان چهره ز پروانهٔ من
که ز خاکسترم این آینه‌پرداز گرفت

زان خم زلف برآوردن دل دشوارست
نتوان طعمه ز سر پنجهٔ شهباز گرفت

سرمه در حجّت ناطق ننماید تأثیر
نتوان نکته بر آن چشم سخن‌ساز گرفت

هر که دانست سرانجام حیات است فنا
چون شرر دامن انجام درآغاز گرفت

به تماشای گل و لاله کجا پردازد؟
آن که آیینه ز مشاطه به صدناز گرفت

گرچه هر گوشه ترا هست نظر باز دگر
نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

۱۶۴۱

بر روی تو صفا از خط شبرنگ گرفت
آخر این‌آینه خوش‌صیقلی ازرنگ گرفت؟

مرغ دل با قفس سینه به پرواز آمد
باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت؟

گشت از سلسلهٔ عمر ابد کامروا
هرکه داماں سر زلف تو در چنگ گرفت

سبز شد ناخن تدبیر و نمی‌گردد صاف
از نم اشك که آیینهٔ من زنگ گرفت؟

ورق بال مرا صفحهٔ مسطر زده کرد بس‌که بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
نه همین چهرهٔ صائب زتو خونین جگرست
هرکه آمد به تماشای تو این رنگ گرفت

۱۶۴۲

لب لعل تو زخون دل من جام گرفت سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچ‌کس زهرهٔ نظّارهٔ چشم تو نداشت نمک اشك من این تلخی بادام گرفت
کوه تمکین تو تا سایه به دریا افکند نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلّی دارد پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
می‌چکد خون ز جبین عرق شرم امروز تا که از لعل لبت بوسه به‌پیغام گرفت؟
هرکجا حسن گلوسوز تو منزل سازد می‌توان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت
کرد یعقوب صفت جامهٔ نظّاره سفید چشم هرکس به تماشای تو احرام گرفت
نیست یك شمع درین بزم به سرگرمی‌من سوخت هرکس‌که من‌سوخته‌را نام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هرکه صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

۱۶۴۳

هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت رفت از دست و رگ‌خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت هرکه‌در روی‌زمین خوی‌به‌وحدت نگرفت
آمد انگاره و انگاره ازاین عالم رفت هرکه اندام ز سوهان نصیحت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد خون‌دل‌خوردو گلاب از گل صحبت نگرفت
فقر مشّاطه‌جودست‌که دست از زر و سیم تا نگردید تهی، دامن شهرت نگرفت
آفت زندگی و راحت مردن را دید خضر از تشنه‌لبان آب ز خسّت نگرفت
صائب این باکه توان گفت‌که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروّت نگرفت

۱۶۴۴

خیال آب مرا در سرابها انداخت امید گنج مرا در خرابها انداخت

اگر چه عشق ندارد ز من فسرده‌تری / توان به سینهٔ گرمم کبابها انداخت
به زیربار غمی عشق او کشید مرا / که کوه را به کمر پیچ و تابها انداخت
اگرچه شکوهٔ من از حساب بیرون بود / به یك نگاه ز هم آن حسابها انداخت
ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت / ستمگری که نمك در شرابها انداخت
اگر ادب نکند آه را عنانداری / توان ز چهرهٔ مطلب نقابها انداخت
مکن شتاب برای شکفتگی زنهار / که برق را زنفس این شتابها انداخت
اگر ستارهٔ من سوخت عشق عالمسوز / ز داغ در جگرم آفتابها انداخت
شد از غرور عبادت زبان عذر خموش / مرا به راه خطا این صوابها انداخت
هنوز لاله رخ من زنی سواران بود / که در قلمرو دل انقلابها انداخت

نداشت کار کسی با سپند من صائب
مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

۱۶۴۵

که این نمك زتبسّم در آتشم انداخت؟ / که شور در دل و جان مشوّشم انداخت
چو تیر راست، گریزان زکجروی بودم / فلك چرا چو کمان در کشاکشم انداخت؟
خبر نداشت که آتش مراست آب حیات / کسی که همچو سمندر در آتشم انداخت
بهشتِ نقد ترا باد روزی ای ساقی / که بیخودی به عجب عالم خوشم انداخت!
عطیّه‌ای است سزاوار قهر یار شدن / چه‌شد که ازنظر لطف، مهوشم انداخت؟
زاشكِ ساخته، پروانه‌وار شمع مرا / به آب راند و به دریای آتشم انداخت

شدم ز بند غم آزاد آن زمان صائب
که دل به‌حلقهٔ آن زلف دلکشم انداخت

۱۶۴۶

بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت / گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت
ز سنگ تفرقه یك شیشهٔ درست نماند / چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
کدام سینه هدف شد، که ناوکش خود را / نفس گداخته در خانهٔ کمان انداخت
گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد؟ / مرا که حیرت دیدار از زبان انداخت
اگر به دامن همّت غبار ننشیند / ز آسیای فلك آب می‌توان انداخت

ازان به‌دیدهٔ خورشید، عشق سوزن زد | که طرح بوسه بر آن خاك آستان انداخت
فسردگی نفس شعله را گره زده بود | سپند، زمزمهٔ عشق در میان انداخت

به‌کلك قدرت صائب شکستگی[1] مرساد!
که طرز حافظ شیراز درمیان انداخت

۱۶٤۷

ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت | فغان که تشنهٔ ما درکنار زمزم سوخت
گذشت پرتو روی تو بر بساط چمن | عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
بس است سوختن خارزار تهمت را | به نور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
زحد گذشت چو باران، زبرق کمتر نیست | بهار و باغ من از گریهٔ دمادم سوخت
زچرب نرمی بدباطنان ز راه مرو | که داغهای من از چشم نرم مرهم سوخت
ز انقلاب جهان زینهار امن مباش | که شمع سور مکرّر برای ماتم سوخت
دل گرفتهٔ ما را به حال خود بگذار | که درگشودن این‌غنچه صبح‌را دم سوخت
زچشم خیرهٔ تردامنان مشو ایمن | که‌گل به‌آتش سوزان زچشم شبنم سوخت
همان زخندهٔ بیجا به مرگ خویش نشست | اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت

همان چراغ مرا نیست روشنی صائب
اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

۱۶٤۸

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت | به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
به زور، باده به اهل ریا نباید داد | به خاك شوره زلال بقا نباید ریخت
ز سوز دل پروبال من است زخم زبان | چو برق، خار مرا پیش‌پا نباید ریخت
به سخت رویی گردون صبور باید بود | و گرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب می‌گوید | که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد | ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
دلیل عزّت اهل سخن همین کافی است | که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
چو ماه مصر، سخن را عزیز باید داشت | گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

۱ــ س، م: فسردگی

بس‌است روزی طوطی شکرزبانی خویش
شکر به صائب شیرین‌نوا نباید ریخت

۱٦٤۹

فروغ روی تو برقی به‌خرمن‌گل ریخت / که جای نغمه[1] شرار از زبان بلبل ریخت
زسیر باغ نمکسود می‌شود دلها / نمك به‌خندهٔ گل بس‌که شور بلبل ریخت
زهوش برد چمن را چنان نظارهٔ تو / که شبنم آب مکرّر به‌چهرهٔ گل ریخت
نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن؟ / که پیچ وتاب طراوت ززلف‌سنبل ریخت
به دیدن از رخ گلهای تازه قانع شو / که هرکه چیدگل ازباغ، خون‌بلبل ریخت
نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ / عرق زچهرهٔ ساقی مگر درین مل‌ریخت؟
حریف برق تجلّی که می‌تواند شد؟ / که کوه طور به‌صحرا ازین تزلزل ریخت
زچهرهٔ عرق افشان او که حرفی گفت؟ / که رنگ شرم وحیا لاله‌لاله ازگل ریخت
زبردباری دشمن خدا نگه‌دارد! / که بارها دم تیغ ازمن از تحمل ریخت
کدام سردنفس رو به این گلستان کرد؟ / که همچو برگ‌خزان‌دیده، بال‌بلبل ریخت
حذر نمی‌کند از اشك من فلك، غافل / که‌سیل‌گریهٔ من صدهزار ازین پل ریخت
شد از عذار تو خورشید آفتاب‌زده / زآفتاب اگر رنگ چهرهٔ گل ریخت
به زور، می به حریفان دهد غلط‌بخشی / که زهر در قدح من به صد تأمّل ریخت
زخار زار قدم بر بساط گل دارم / مراکه برگ سفر در قدم توکل ریخت
توقّع صله صائب زنو گلی دارم
که زر به دامن گلچین به رغم‌بلبل ریخت

۱٦٥۰

بتان که صید به نیرنگ می‌نمایندت / کباب آتش بیرنگ می‌نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ می‌نمایندت
ببر زمردم غافل که این گرانجانان / گران رکاب‌تر از سنگ می‌نمایندت
به ناخنی که رسد، پرده را بگردانند / معاشران که هماهنگ می‌نمایندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گروه که یکرنگ می‌نمایندت

۱ـ س، م، د: ناله ، متن مطابق آ، پر، ك.

زرنگ، آینهٔ دل اگر بپردازی هزار آینه در زنگ می‌نمایندت
علامت نفس سوخته‌است، منزل نیست سیاهیی که به فرسنگ می‌نمایندت
بکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره به‌خون رنگ می‌نمایندت

۱۶۵۱

کباب‌شددلم ازبویش این شراب کجاست؟ شکست درجگرم‌شیشه‌این‌گلاب کجاست؟
نه شب شناسد ونه روز ابر، حیرانم که چشم روزن من محو آفتاب‌کجاست
عنان گسسته زصحرا ودشت می‌گذرد دل رمیدهٔ من موجهٔ سراب‌کجاست؟
پلی است در گذر سیل حادثات فلك درین قلمرو سیلاب، وقت خواب‌کجاست؟
مقام فقر وفنا جای خودفروشی نیست متاع خویش ندانسته‌ای‌که باب‌کجاست
فتاد دم به شمار وتو از سیاه‌دلی به‌فکر خویش‌نمی‌افتی، این‌حساب‌کجاست؟
زکار رفته سزاوار زخم‌کاری نیست به‌من‌که رفته‌ام ازهوش، این‌عتاب‌کجاست؟
هزار جان عوض بوسه‌ای زمشتاقان ستانی ونشماری یکی، حساب‌کجاست؟
روی به خانهٔ آیینه بی طلب هر دم کناره از دل روشن کنی، حجاب‌کجاست؟
نه بوسه است جواب سلام تا ندهند گره به‌گوشهٔ ابرو زدن جواب‌کجاست؟
درین خرابه کمرباز می‌کند سیلاب به‌گوشهٔ دل ویرانم این شتاب‌کجاست؟
زبس‌که حسن تو سرتا به‌پا گلوسوزست نیافتم‌که دل خونچکان کباب‌کجاست
زجوش فکر تو صائب جهان به وجد آمد
سیاه مستی کلك تو از شراب کجاست؟

۱۶۵۲ * (مر، ل)

زعقل وهوش به‌تنگ آمدم ایاغ‌کجاست؟ در آتشم زپروبال خود، چراغ کجاست؟
گرفته هوش گریبان من، پیاله چه شد؟ خرد به‌فرق سرم پافشرده، داغ کجاست؟
زابر روغن بادام اگر به خاك چکد دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست
خضر پیاله‌کشان را به آب می‌راند زشیشه پرس‌که سرچشمهٔ ایاغ کجاست
مجو زآتش، صائب قرارگاه سپند
به روی خاك بگو گوشهٔ فراغ کجاست

۱۶۵۳

زکوی عشق به‌جنّت روی، بلا اینجاست / ره صواب ندانسته‌ای، خطا اینجاست
توان زخدمت پیر مغان جوانی یافت / نهان مکن‌مس خود را که کیمیا اینجاست
اگر زخویش برون خواهی آمدن روزی / قدم به راه نه اکنون‌که رهنما اینجاست
زبر نیامدن مدعّا مباش غمین / چه مدعّا بجز از ترك مدعّا اینجاست؟
اگر زعالم تسلیم گوشه‌ای داری / بهشت‌وطوبی وحوران‌خوش‌لقا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد / ترا خیال‌که عالم همین وجا اینجاست
اگر تو سر به گریبان خودبری چوگره / گرهگشای تو با روی دلگشا اینجاست
درآن جهان نتوان یافتن سعادت عشق / سری برآر زخود، سایهٔ هما اینجاست
چه چشم، کز تو به‌هر جا نظر کند عاشق / کند خیال‌که حسن ترا حیا اینجاست
کشیده دار درین دشت پرفریب، عنان / که صد هزار سراب غلط‌نما اینجاست
چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را؟ / نسیم پیرهن وبوی آشنا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

۱۶۵٤

چو خط زعارض آن‌فتنهٔ جهان‌برخاست / زسبزه موی براندام گلستان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است / چسان زروی‌تو این عنبرین‌دخان‌برخاست؟
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای / که از سپند به تحسین من فغان‌برخاست
کدام راه زد این مطرب سبك مضراب؟ / که هوش از سر من آستین‌فشان‌برخاست
زبان نالهٔ بلبل چو غنچه پیچیده است / درآن چمن‌که مرا بند اززبان‌برخاست
چنان خَمش به گریبان خاك سر بردم[1] / که سبزه‌ام زسرخاك بی‌زبان‌برخاست
به‌خاك راهگذر می‌توان برابر شد / به دستگیری مردم نمی‌توان‌برخاست
دلیل حفظِ الهی است غفلت مردم / که ترس از دل‌این گلّه،ازشبان‌برخاست
زبازی فلك آگه نیم، همین دانم / که ازکنار بساطش نمی‌توان‌برخاست

۱ـ د: بردم سر

همـا زسایـهٔ مـن طبل می‌خورد صائب
زبس صدای شکستم زاستخوان برخاست

۱۶۵۵

شکستگیِ دل از دیـدهٔ تـرم پیداست
به سنگ خـوردن مینا زساغـرم پیداست
دهان زخم بـود ترجمان تیغ خمـوش
زجوی شیر چـو فرهاد جوهرم پیداست
زناتوانی مـن خـامه مـی‌گـزد انگشت
که رگ زصفحهٔ تن همچو مسطرم پیداست
نشد نهفتـه زتـن داغهـای پنهـانـم
همـان زگـرد، سیاهیِ لشکرم پیداست
چنان‌که شمع نمایـد زپـردهٔ فـانـوس
برون ز ته صدف چرخ گوهرم پیداست
چو بوریاست زپهلوی خشك بستـر مـن
قماش خـواب زنـرمّی بسترم پیداست
بغیر مـوی سر خـود مرا کلاهـی نیست
گـذشتن از سر دنیـا زافسـرم پیداست
به حلم دوست دلیل است خواب غفلت مـن
بهـم نخـوردن دریـا زلنگـرم پیداست
اگر چه بحرِ گرانمایـه است دایـهٔ من
همـان غبـار یتیمی زگـوهـرم پیداست
زکـاسـهٔ سـرمنصور بـاده مـی‌نـوشم
عیـار حـوصلـهٔ مـن زساغـرم پیداست
زگِرد خوان فلك زلّه‌ای که من بستم
چو ماه عیـد زپهلـوی لاغـرم پیداست
نهان چگونه کنم[1] فیض کنج عـزلت را؟
کـه فتح بـاب زنگشـودن درم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچـو من ندارد عشق
که روز روشن از افلاك اختـرم پیداست

تـوان زگریهٔ مـن یافت درد من صائب
شکوه بحـر زسیمای گـوهرم پیداست

۱۶۵۶

عتاب ولطف زابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان‌پیداست
مراکه خـرمن گل در کنـار می‌بـایـد
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست؟
گلی زغنچهٔ پیکـان یـار خـواهم چیـد
گشاد کـار مـن از خانـهٔ کمان‌پیداست
به‌چشم بلبل مستی‌که عشق سرمـه کشید
رخ بـهـار زآیینـهٔ خـزان‌پیـداست

بـه طـرز تازه قسم یـاد می‌کنم صائب
که جای طالب‌آمل دراصفهان پیداست

۱ــ متن مطابق پو، ك، نسخه‌های دیگر: کنم چگونه نهان .

۱۶۵۷

خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست
زلطف،زهر خط از زیر این نگین پیداست
خبر زنامهٔ سربسته می‌دهد عنوان
عتاب وناز تو از صفحهٔ جبین پیداست
زموج، روشنی آب می‌شود معلوم
صفای ساعدت از چین آستین پیداست
به دُرد وصاف می از جام می‌توان پی‌برد
زروی خوب تو آثار مهر وکین پیداست
عیان بود رگ جان از صفای پیکرتو
به‌رنگ رشته که از گوهر ثمین پیداست
هلال وبدر نگردد اگر چه یك‌جا جمع
مه تمام سرین از هلال زین پیداست
شده‌است ناز وغرورت یکی هزار امروز
در آبگینه نظر کرده‌ای، چنین پیداست
زحرص نوش زچشم تو نیش پنهان است
وگرنه نشتر زنبور از انگبین پیداست
توان زظاهر هرکس به باطنش ره برد
زآب شوری وشیرینی زمین پیداست
به امتحان نبود اهل هوش را حاجت
عیار عالم وجاهل زهمنشین پیداست
زسایل است نمایان عیار جود کریم
که باد دستی خرمن زخوشه‌چین پیداست
چو آتشی‌که نمایان بود به‌شب صائب
دل کبابم ازان زلف عنبرین پیداست

۱۶۵۸

حضور دل نبود با عبادتی‌که مراست
تمام سجدهٔ سهوست طاعتی که‌مراست
نفس چگونه برآید زسینه‌ام بی آه؟
زعمر رفته به غفلت ندامتی که‌مراست
زرستخیز نباشد گناهکاران را
زخود حسابی، در دل قیامتی که‌مراست
اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس‌چگونه‌کند راست، فرصتی که‌مراست؟
زداغ گمشده فرزند جانگداز ترست
زفوت وقت به دل داغ‌حسرتی که‌مراست
مرا به عالم بالا دلیل خواهد شد
ازین جهان فرومایه، وحشتی که‌مراست
به دل زخاك گرانسنگ نیست قارون را
زخاکدان جهان، گرد کلفتی که‌مراست
زگرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
زآشنایی مردم کدورتی که‌مراست
به هیچ دشمن خونخوار، بیجگر رانیست
به دوستان زبانی عداوتی که‌مراست
زآسیای گرانسنگ ، دانه را نبود
زسیر ودور فلکها شکایتی که‌مراست
به‌هیچ حسن گلوسوز نیست عاشق را
به داغهای جگرسوز، الفتی که‌مراست

نصیب خال زکنج دهان خوبان نیست — زگوشه‌گیری مردم حلاوتی که‌مراست
نموده است شکر خواب را به‌مخمل تلخ — زخاك، بستر وبالین راحتی که‌مراست
سراب را زجگرتشنگان بادیه نیست — زمیزبانی مردم خجالتی که‌مراست
همین بس‌است که فارغ زدید و وادیدم — زدور گردی مردم کفایتی که‌مراست
چو کوتهی نبود در رسایی قسمت — چرا دراز شود دست حاجتی که‌مراست؟
به هیچ پیر نباشد مرید صادق را — به‌عشق تازه جوانان ارادتی که‌مراست
به‌چشم سرمه، جهان را سیاه می‌سازد[1] — زیار گوشهٔ چشم عنایتی که‌مراست
به‌هم‌چو شیروشکر،سنگ‌وشیشه‌می‌جوشد — اگر برون دهم از دل محبتّی که‌مراست
به خرج کردن اوقات چون نورزم بخل؟ — که پاسبانی وقت است طاعتی که‌مراست
دهان سایل اگر پرگهر کند چو صدف — ز انفعال شود آب، همتّی که‌مراست

چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

۱۶۵۹

پرستشی که مدام است می‌پرستی ماست — شبی که صبح ندارد سیاه‌مستی ماست
اگر چه‌هستی ما چون حباب یك‌نفس است — دل پر آبله بحر از هواپرستی ماست
زبخل نیست اگر بسته‌ایم راه سؤال — در آستین کف سایل زپیشدستی ماست
نهشت در سرما مغز، پوچ‌گوییها — فنای خرمن هستی زباد دستی ماست
عروج مهر کند عمر سایه را کوتاه — بلندپایگی آسمان زپستی ماست

زخود برآمدگانند محو حق صائب
گرفته ماه تمام از غبار هستی ماست

۱۶۶۰

ترا که عالم آیینه عالم آب است — چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است؟
به گرد راز دل ما که می‌تواند گشت؟ — خزینهٔ گهر ما به مهر گرداب است
زعشق اگر نکنم گریه، نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
زچهرهٔ گل سیراب، رنگ شد سفری — هنوز شبنم بیدرد در شکرخواب است

۱ــ س، د: سیاه خواهدکرد، متن مطابق آ (خطِ صائب)، ت.

دری که بر رخ زاهد به‌گل برآوردند — به‌چشم مردم ظاهرپرست محراب است
گرفته است تب احتیاج عالم را — مدار چرخ تنُنك‌مایه هم به دولاب است
زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است — درین خرابه متاعی‌که هست مهتاب است
چرا صدف نکند چاك، سینه را صائب؟
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۱

به‌چشم خفته‌شکرخواب اگرچه مهتاب‌است — بیاض دیدهٔ روشندلان شکرخواب است
میان باده‌کشان بی تکلفی باب است — رعایت ادب اینجا خلاف آداب است
به زیر چرخ نماند دل تمام عیار — صدف‌شکن‌بود آن‌گوهری‌که‌شاداب است
مخور فریب سخاوت زچرخ کجرفتار — که‌طعمه‌ای‌که دهدروی‌پوشِ قلاب است
شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد — که خرج راه شود رهروی‌که بیتاب است
مده به خلوت دل ره‌فسرده‌طبعان را — چراغ مرده‌چه لایق به‌کنج محراب است؟
به غیر مسجد ومیخانه‌ای که مستثناست — نخوانده‌هرکه به‌هرخانه رفت‌سیلاب است
اگر چه آب نسازد چراغ را روشن — فروغ شعلهٔ آواز از می ناب است
میان صوفی پشمینه‌پوش وزاهد خشك — تفاوتی است‌که‌درخار پشت‌وسنجاب است
به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟
چنین‌که عزم ترا پای سعی درخواب است

۱۶۶۲

غبار هستی ما پرده‌دار سیلاب است — کتان طاقت ما شیر مست‌مهتاب است
دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق — حصار عافیت این محیط، گرداب است
چنان زسیر چمن خاطرم گزیده شده‌است — که شاخ گل به نظر آستین قصّاب است
عیار آتش روی ترا چه می‌داند؟ — هنوز دیدهٔ آیینه در شکرخواب است
اگر زغیبت ما در حضور می‌افتند — حضور خاطر ما در حضور احباب است
ترا چه بهره زرنگینی کلام بود؟ — که همچو طفلان‌چشمت‌به‌سرخی باب است
به‌دور زلف تو کفر آنچنان رواج‌گرفت — که طاق نسیان امروز طاق محراب است
سر مشاهدهٔ عیب خود اگر داری — کدام آینه بهتر زعالم آب است؟

چـرا خموش نگـردند طوطیان صائب؟
سخن‌شناس درین روزگـار نایاب است

۱۶۶۳

ریاض هستی مـا سبز از مـی ناب است — بنـای زنـدگی ما چو خضر برآب است
همین نه خانهٔ مـا در گذار سیلاب است — بنای زنـدگی خضر نیـز بـرآب است
ازان چو ناخنه در دیده می‌خلد قد خـم — که در کشیدن دامـان مرگ قلاب است
اگر چه موی سفیدست صبح آگـاهـی — به‌چشم نرم تو بیدرد، پردهٔ خواب است
کجا خورد غم عریان‌تنان، خـودآرایی — که‌تا به‌گردن‌خوددر سمور وسنجاب است
سپهر در خم صاحبدلان عبث کرده‌است — نهنگ راچه غم ازحلقه دام‌گرداب است؟
زشـور حشر محابـا نمـی‌کند عـاشق — نمك به دیـدهٔ حیران عشق مهتاب است
بـه‌حیرت از لب میگـون آن پـریرویم — که بـا چکیدن دایم مدام شاداب است
بـرون زبحر تهیدست آید آن غوّاص — که در صدف طلبدگوهری که نایاب است
چـرا زنالـهٔ عشاق خـویش بیخبرنـد؟ — اگر نه شبنم گلزارِ حسن سیماب است
نمـی‌شـود دل آگـاه از خـدا غـافـل — همیشه قبله‌نمـا را نظـر به محراب است

دهن به حرف مکن بازچون صدف صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۴

خراب حالـی مـا از درازی دست است — زهمّت است‌که دیوار ما چنین‌پست‌است
زنـوبهار جهان رنگ اعتـدال مجـوی — که عندلیب تهیدست وغنچه زرمست‌است
دل تو چون گل رعنا دورنگ افتاده‌است — وگرنـه حسن خزان وبهار یکدست‌است
خلاصی دل ازان زلف آرزوی خطاست — که مرغ،بی‌پروبال‌است‌وکوچه‌بن‌بست‌است
به زهـد خشك قناعت نمی‌توان کـردن — کنون که هر سر خاری پیاله در دست‌است
حساب دین ودل از ما به‌حشر اگر طلبند — بهانه‌ای چو سر زلف یار در دست‌است
نبست غنچـهٔ منقـار عنـدلیـبـان را — فغان‌که چاشنی نوشخند گل پست‌است

چو غنچه سر به‌گریبان کشیده‌ام صائب
زبس به‌چشم‌من‌این‌سقف‌نیلگون پست‌است

۱۶۶۵ * (مر،ل)

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است
اثر زحلقه بگوشان بلبل صبح است
بهار عیش که سرسبزی نشاط ازوست
نسکچشی زشکر خندهٔ گل صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحرخیزی است
بهار فیض هم‌آغوش سنبل صبح است
شبم‌که خون شفق را به روی مالیده‌است
ستم رسیدهٔ تیغ تغافل صبح است
زباغ طبع تو صائب چه گل شکفت‌که باز
زبان خامه‌ات امروز بلبل صبح است

۱۶۶۶

مرا زپیر خرابات این سخن یادست
که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
تهی است چشم تو از سرمهٔ سلیمانی
وگرنه شیشهٔ گردون پر از پریزادست
زکلفت است خطر بیش سخت‌رویان را
که زنگ، تشنهٔ آیینه‌های فولادست
ازان به زندگی خویش خلق می‌لرزند
که دایم از نفس این شمع در ره بادست
زکار خویش هنرمند را نصیبی نیست
زجوی شیر بجز خون چه رزق فرهادست؟
مشو زدیدن رخسار نوخطان غافل
اگر چه مشق جنون بی‌نیاز از استادست
ز هر نسیم دلش همچو بید می‌لرزد
زبرگریز خزان سرو اگر چه آزادست
من از رسیدن روزی به خویش دانستم
که رزق مردم بی‌دست وپا خدا دادست
زبان شانه درازست بر سر عالم
زنسبتی که سر زلف را به شمشادست
زبیم سیل خراب است خانهٔ معمور
زگنج، خانهٔ ویرانه صائب آبادست

۱۶۶۷

مرا زپیر خرابات نکته‌ای یادست
که غیر عالم آب آنچه هست بربادست
گنه به‌ارث رسیده‌است از پدر ما را
خطا زصبح ازل رزق آدمیزادست
فروغ صبح شکرخند را دوامی نیست
خوشا کسی که به زهرعتاب معتادست
مپوش چشم درین خاکدان زرخنهٔ دل
که این دریچه به‌جنّت مقابل افتادست
علاج نیش ملامت نمی‌توانم کرد
مرا که سینه زپیکان حصار فولادست
به‌طوق فاخته دارد علاقهٔ خلخال
فسانه‌ای است که سرو از تعلّق آزادست

بلاست وصل چو دل بیقرار می‌افتد
زقرب شعله نصیب سپند فریادست
توان به خامشی از عمر کام دل‌برداشت
کمند آهوی رم کرده، خواب صیادست
چرا به‌نعل بها جان نداد گلگون را؟
به‌خون گرم تپیدن سزای فرهادست
سماع طایر بسمل بلند می‌گوید
که صبح عیدی اگر هست، تیغ جلادست
به‌یك دو مصرع بی‌مغز، کلك صائب را
دلش خوش است که داد سخنوری دادست

۱۶۶۸

نشاط عالم بی اعتبار در گردست
چو برق، خوشدلی روزگار درگردست
زسیر دایمی مهر می‌توان دانست
که مهر عالم ناپایدار درگردست
مساز خانه درین خاکدان بی بنیاد
که همچو ابر در او کوهسار درگردست
قرار نیست به یك‌جای مهر تابان را
همیشه دولت ناپایدار درگردست
زمهر وماه تهی نیست کاسهٔ گردون
همیشه مهرهٔ این بد قمار درگردست
به‌پیچ وتاب شود منتهی کشاکش حرص
به گنج تا نرسیده است مار درگردست
مریز رنگ اقامت درین خراب‌آباد
که خاك چون فلك بی مدار درگردست
بجاست تا حرم کعبه، همچو قبله‌نما
درون سینه دل بیقرار درگردست
بشوی گرد کدورت زصفحهٔ خاطر
درین دو هفته که ابر بهار درگردست
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن
که یك جهان قدح از لاله‌زار درگردست
غبار هستی عالم به گرد چون نرود؟
چنین که توسن آن شهسوار درگردست
اثر زشعلهٔ هستی درین جهان تا هست
غم ونشاط چو دود وشرار درگردست
زواصلان طریقت مجو قرار که موج
به قلزمی که بود بیکنار درگردست
بغیر کاسهٔ دریوزهٔ گدایی نیست
پیاله‌ای که درین روزگار درگردست
چگونه پای به‌دامن کشند حق‌طلبان؟
که نقش پای درین رهگذار درگردست
اگر چه راه طلب طی به جستجو نشود
مرا همان دل امیدوار درگردست
مساز برگ اقامت در آن چمن صائب
که همچو آب در او جویبار در گردست

۱۶۶۹

زسادگی است به‌فرزند هر که‌خرسندست / که مادر وپدر غم، وجود فرزندست
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دل است که‌فارغ زخویش‌وپیوندست
شب آنچه مردم غافل ستاره می‌دانند / زآتش جگر ما شراره‌ای چندست
سخن شمرده وسنجیده گوی بی‌سوگند / که شاهد سخنان دروغ، سوگندست
به زیرخاك، غنی را به مردم درویش / اگر زیادتیی هست، حسرتی چندست
به‌شوربختی ازان دل نهاده‌ام که نمك / برای تلخی بادام بهتر از قندست
مرا به‌حلقهٔ صحبت مخوان زتنهایی / که نخل خوش ثمر من غنی زپیوندست
مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان / که روی صبح به‌خون شستهٔ شکرخندست
به‌عشرت ابدی برده‌است پی صائب / به قسمت ازلی هر دلی که خرسندست

۱۶۷۰

نهال شمع زسبزی ازان برومندست / که دایم از پرپروانه برگ پیوندست
شده‌است مرکز پرگار آهوان مجنون / اسیر عشق به هرجا رود نظربندست
چرا به تیغ شهادت نمی‌نهند گردن؟ / به‌آب زندگی آن‌کس که آرزومندست
بشوی نقش خودی را که دیدهٔ خودبین / به آبگینه زآب حیات خرسندست
گشادِ قفل دل زنگ بستهٔ عاشق / به یك اشارهٔ ابروی یار دربندست
چو سکّه دل به زروسیم کم‌عیار مبند / که همچو برگ‌خزان دیده سست‌پیوندست
به‌خوردن دل خود باش قانع از روزی / که نان خلق گلوگیرتر زسوگندست
دهن به خنده مکن باز همچو بی‌مغزان / که پر زخون، دهن پسته از شکرخندست
کلام هیچ مدانان به مردم همه‌دان / هزار پله گرانتر زکوه الوندست
به کام طفل‌مزاجان سنگدل صائب / شکستن دل ما چون شکستن قندست

۱۶۷۱ * (مر،ل)

بنای صبر که همسنگ کوه الوندست / به‌یك اشارهٔ موی میان او بندست
کجا زدامن این دشت می‌تواند رفت؟ / زچشم آهو، مجنون ما نظربندست

به‌یك اشاره گره می‌گشاید از ابرو فغان که بند قبای تو سست پیوندست
قسم به مصحف خطّ غبار عارض تو که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست
گلوی خامه زوصفش چو شمع می‌سوزد چه چاشنی‌است‌که با آن‌دهان‌چون‌قندست
به توتیا نکند چشم التفات سیاه به‌خاك پای تو چشمی که آرزومندست
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان نگاه ما به نگاهی زدور خرسندست
به پارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر زسوگندست

۱۶۷۲

به‌حرف سرد نصیحت زوال ما بندست هلاك شمع به یك سیلی صبا بندست
درین محیط‌که باید گرفت سر به دو دست به جمع کردن اسباب، دست ما بندست
دعا کنیم که در بیضه بالِ تیر شود اگر سعادت ما در پر هما بندست
چه حاجت است به رهبر خداشناسی را؟! نگاه کن سر تار نفس کجا بندست
بیا به منزل ما این طلسم را بشکن که مدتی است ره کشور وفا بندست
زرقص برگ‌خزان‌دیده می‌توان دانست که برگ عیش به سررشتهٔ فنا بندست
به این خوشیم که گرد گناه ما صائب
به ابر رحمت پیشانی حیا بندست

۱۶۷۳

زبس‌که واله وحیران وبیقرار خودست گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
به داغ ذره دل نازك که خواهد سوخت؟ چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست
به صید لاغر خونین‌دلان که پردازد؟ که صید پیشهٔ این بوم‌وبر، شکار خودست
چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود؟ درین مقام که هر ذره بیقرار خودست
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد که حسن، تشنه لبِ لعل آبدار خودست
درین ریاض به هر سنبلی که می‌نگرم به پنجه شانه‌کش زلف تابدار خودست
کراست زهره به صید حرم‌کشد شمشیر؟ دل تو زخمی مژگان جانشکار خودست
عجب‌که راه تماشای خود توانی یافت چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست

چه شکوه می‌کنی از گردش فلك صائب؟
کدام گردش ساغر به اختیار خودست؟

۱۶۷۴

خوشا سری‌که زتدبیر عقل نومیدست / که سال وماه به دیوانه سر بسر عیدست
زشهر دورشدنها کفایت مجنون / همین بس‌است‌که فارغ زدیدو وادیدست
مدار دست زاصلاح خود به‌موی سفید / که دل سفید چو گردید صبح امیّدست
به گوشمال مده روسیاه را تهدید / که بنده را خط راه گریز، تهدیدست
همین بس‌است زقهر خدا سزای بخیل / که فقر دارد واز مزد فقر نومیدست
خبر زتلخی آب بقا کسی دارد / که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید / وگرنه لاغری ماه، عیب خورشیدست

مباش بی نفس سرد یك زمان صائب
که آه سرد در آن نشأه سایهٔ بیدست

۱۶۷۵

درین دو هفته‌که زاینده‌رود سرشارست / پلی است آن طرف آب، هرکه هشیارست
چسان زسیر چمن خاطرم گشاده شود؟ / که بوی گل به‌دماغ ضعیف من‌بارست
دل آرمیده بود تا شمرده است نفس / چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
عرق زروی تو آتش به زیر پا دارد / عجب نباشد اگر همچو اشك، سیّارست
به خارخار هوس دامن تو در گروست / وگرنه بادیهٔ عشق بی‌خس وخارست
به وصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست / متاع این سفر از چشم همچو دستارست
زدرد خویش ندارم خبر، همین دانم / که هرچه‌جز دل‌خود می‌خورم زیانکارست
جهان به مجلس مستان بیخرد ماند / که در شکنجه بود هرکسی که هشیارست
به مجمعی که فتادی بساز با یاران / که در نماز جماعت شتاب بیکارست
مخور فریب مسیحا وچاره‌سازی او / که شربت دل بیمار، چشم بیمارست
نظر به کعبه وبتخانه نیست عاشق را / که طفل، شوخ چو افتاد خانه‌بیزارست

به طبع تازهٔ صائب فسردگی مرساد!
که در بهار وخزان خامه‌اش گهربارست

۱۶۷۶

ازان به خاطر من ترک کار دشوارست که بار دوش توکل شدن به دل بارست
اثر گذار اگر عمر جاودان خواهی که زندگانی هرکس به قدر آثارست
ازان به تلخی هجر از وصال ساخته‌ام که رعشه دارم واین جام‌سخت سرشارست
امید هست که شیرازهٔ گهر گردد زتار وپود جهان رشته‌ای که هموارست
شد از شکستِ خریدار، توتیا گهرم همان زساده دلی تشنهٔ خریدارست
ازان همیشه بود وقت می پرستان خوش که هرکجا که غمی هست رزق هشیارست
تو بی دریغ به ویرانه گنج می بخشی وگرنه درد ترا دل کجا سزاوارست؟
نفس شمرده زنان راست دل بجا صائب چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
جواب آن غزل آصفی است این صائب
زمانه‌ای است که هرکس به‌خودگرفتارست

۱۶۷۷

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست امید ما به نمازِ نکرده بیشترست
به گرمی جگر ما دل که خواهد سوخت؟ درین بساط که خورشید آتشین جگرست
شرر به آتش وشبنم به بوستان برگشت حضور خاطر عاشق هنوز درسفرست
زدار وگیر خزان وبهار آسوده است چو سرو هرکه درین روزگار بی‌ثمرست
حباب کسب هوا می‌کند ز بی بصری درین محیط که کشتیِ نوح درخطرست
دمید صبح قیامت ، رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست وبیخبرست

۱۶۷۸

دل شکسته به قرب خدای راهبرست که شیشه چون‌شکنددردکان شیشه‌گرست
صفای آب روان بیشتر زاستاده است چه نعمتی است که‌عمر عزیز درگذرست
زدست کوته خود ناامید چون باشم؟ که جای بهلهٔ کوتاه دست برکمرست
شبی است همچو شب زلف او دراز مرا که آفتاب قیامت ستارهٔ سحرست
زنان سوخته رزقش همیشه آماده است چو لاله هرکه درین باغ آتشین‌جگرست
تو آن نه ای‌که به دوری زدیده دورشوی که روزگار جوانی همیشه در نظرست

شعور ، آینه‌دار هزار تفرقه است — خوشا کسی که زوضع زمانه بیخبرست
شراب لعل به اندازه صرف کن زنهار — که خون‌زیاده چو گردید رزق نیشترست
زحسن بیش بود بهره دوربینان را — گل نچیده دوامش زچیده بیشترست*
زخار تشنه جگر نگذرند صائب خشك
که پای آبله پایان عشق دیده‌ورست

۱۶۷۹

ترا زجان غم مال ای خسیس بیشترست — علاقهٔ تو به دستار بیشتر زسرست
خطر به قدر فزونی است مالداران را — که خون فاسد، آهن‌ربای نیشترست
مریز پیش بخیل آب روی خود زنهار — که آب تیشه سزاوار نخل بی‌ثمرست
زمین پاك بود کهربای دانهٔ پاك — صدف زپاکی دامن همیشه پرگهرست
زآفتاب نگردد به رنگ وبو غافل — درین ریاض چو شبنم کسی‌که دیده‌ورست
ترا زداغ عزیزان رفته نیست خبر — وگرنه لالهٔ این باغ، پارهٔ جگرست
زبان شکوه ندارم زخاکساریها — چگونه سبز شود دانه‌ای که پی سپرست؟
درآ به عالم بی انقلاب بیرنگی — که ماهتاب وکتان‌همچو شیر باشکرست
یکی هزار شد از سینه بیقراری دل — به مرغ وحشی ما آشیانه بال وپرست
زپرده‌سوزی شب، صبح شد گریبان چاك — عدوی پردهٔ‌خویش‌است هرکه پرده‌درست
به مرگ باز نمانند سالکان زطلب — میان ره نکند خواب هرکه دیده‌ورست
می رسیده زخُم جلوه می‌کند در جام — نهفته‌های پدر جمله ظاهر از پسرست
به قدر پاس ادب فیض می‌رساند حسن — که جای بهلهٔ کوتاه دست، بر کمرست
زدلشکستگی خود غمین مشو صائب
که شیشه‌چون‌شکند در دکان شیشه‌گرست

۱۶۸۰ * (ك،مر،ل)

به لب مباد رهش ناله‌ای که بی اثرست — گره شود به‌گلو گریه‌ای که بیجگرست
گل نمك بحرامی است تیره‌روزی داغ — شکسته رنگی خون از خمار نیشترست
لبش به‌حرف عتاب آشنا نگردیده است — هنوز آتش یاقوت، مفلسِ شررست
کدام فتنه گر امشب درین چمن بوده‌است؟ — که‌رخت‌لاله‌پر ازخون‌وگل‌شکسته‌سرست

نمك زخندهٔ گل بردهاست گریهٔ من — زچشم بی ادبم باغبان باغ ترست
کسی‌که پاس نفس چون حباب نتواند — همیشه چون صدف هرزه‌خند بی‌گهرست
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است — که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
نخورده‌ام به دل شبنمی درین گلشن — چو خون لاله و گل‌خون من چرا هدرست؟
هزار طاقت ایوب می‌شود کمری — چه دستگاه سرین وچه پیچش کمرست
لبی‌که از نفس[1] بوسه رنگ می‌بازد — چه جای جلوهٔ تبخاله‌های بد گهرست؟

سپر فکند فلك پیش آه من صائب
علاج دشمن غالب فکندن سپرست

۱۶۸۱

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست — خوشا کسی‌که ازین نوبهار بهره‌ورست
چرا زسنگ ملامت شکسته دل باشم؟ — که همچو موج مرا ازشکست بال‌وپرست
به خود فروشدگان فارغند از آشوب — کمند وحدت گرداب، موجهٔ خطرست
نگاه‌دار گرت چون عقیق آبی هست — که خضر بادیهٔ عشق، آتشین جگرست
کدام شاخ‌گل امشب گذشت ازین بستان؟ — که همچوسبزهٔ خوابیده سرو پی سپرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را؟ — زبحر، قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
همیشه می‌کشد از روی باغبان خجلت — چو سرو وبید درین‌باغ هرکه بی‌ثمرست
حضور هر دوجهان فرش آستان‌کسی‌است — که زرنگارسرایش زروی همچو زرست
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر به طاقت فرهاد ، سایهٔ کمرست
من وملازمت غم، که دستگاه نشاط — زچشم مردم این روزگار تنگترست
درازتر بود از رشته رنج باریکش — درین‌بساط چو سوزن‌کسی‌که‌دیده‌ورست
شود زگوشه‌نشینی فزون رعونت نفس — سگ نشسته زاستاده سرفرازترست
حضور خاطر اگر هست در شکیبایی است — دلی‌که صبر ندارد همیشه در سفرست*

خبر زدرد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بتر زدردسرست

۱ــ چنین‌است درهرسه نسخهٔ ك، مر، ل. ظ : هوس.

۱۶۸۲

مگیر غفلت خود سهل اگر چه‌یك نظرست
که تخم دوزخ عالم گداز یك شررست

میان خرمن گل غوطه چون تواند زد؟
هنوز بلبل ما در حجاب بال وپرست

به قرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد
بیاض چشم صدف از ندیدن گهرست

شکفته باش که در حلقهٔ رضاکیشان
جبین گشاده چو افتاد از بلا سپرست

نفس درازی بلبل دلیل بیدردی است
که در جگر شکند ناله‌ای که با اثرست

زحرف سخت ندارند باك بی‌ثمران
که سنگ را سر پیوند نخل بارورست

مریز خار به راه من ای سیاه درون
که خون در آبلهٔ اهل درد نیشترست

فغان که رشتهٔ بی پا وسر نمی‌داند
که آب ورنگ وجودش زپرتو گهرست

اگر چه عشق فتاده است لامکان پرواز
خیال صائب ما را بلندی دگرست

۱۶۸۳ * (مر،ل)

سپاه عقل کم ولشکر اياغ پُرست
چه‌عشرتی‌است‌که‌پروانه کم، چراغ پُرست

ز هرزه‌خندی گل غنچه بی‌دماغ شده‌است
زدست قهقه مینا دل اياغ پرست

فتاده است به‌روی گل وزشوق هنوز
لب پر آبلهٔ شبنم از سراغ پرست

اگر به مرکز خود حق قرار می‌گیرد
توفکر دل‌کن‌و فارغ‌نشین‌که داغ پرست

حیا نمی‌دهدم فرصت سخن صائب
دلم ز شکوهٔ این باغبان وباغ پرست

۱۶۸٤

به دل‌چو کوه، گران‌گرچه این‌کهن‌دیرست
غنیمت است که سیلاب ما سبکسیرست

دلی که بال وپر همتش نریخته است
اگر چه در ته خاك است، آسمان سیرست

مرا به‌میکده عزم شکست توبه رساند
رسد به‌نیّت خود هرکه نیتّش خیرست

زنقش خود نتواند گذشت کوته‌بین
اگر به کعبه رود بت‌پرست، در دیرست

به خود نیامدن اهل عشق تنبیهی است
که آشنایی ِ خود، آشنایی غیرست

زقلقل بط می عارفی شود آگاه
که با خبر چو سلیمان زمنطق الطیرست

مدار چشم اقامت زدولت دنیا
که سایهٔ پر وبال هما سبکسیرست

جواب آن‌غزل است‌این‌که **آذری** فرمود
که ناامید مباشید ، عاقبت خیرست

۱۶۸۵

زسیم وزر نظر بی‌نیاز ما سیرست غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست
به احتیاط قدم در طریق عشق گذار که داغ لالهٔ این دشت، دیدهٔ شیرست
مجو نشاط جوانی زچرخ کم فرصت که صبح تا نفسی راست می‌کند، پیرست
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد که همچو صبح جهانتاب با دوشمشیرست
به درد خویش نسازیم ، بادوا چه کنیم کدام خواب پریشان بتر زتعبیرست؟
شریك دولت خود را نمی‌توانم دید به‌چشم غیرت من مرغ نامه‌بر، تیرست
مرا به بند چه حاجت، که داغهای جنون چو داد دست به‌هم، حلقه‌های زنجیرست
مدار دست زدامان جستجو صائب
که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست[1]

۱۶۸۶

به هرکه می‌نگرم زیر چرخ دلگیرست که میهمان لئیم از حیات خود سیرست
گهر زگرد یتیمی تمام می‌گردد مس وجود مرا دُرد باده اکسیرست
پیاله چشم وچراغ است شیر گیران را به چشم بیجگران گرچه دیدهٔ شیرست
کنار کشت مده موسم بهار از دست که موج سبزه به پای نشاط زنجیرست
مباش سرکش ومغرور وبی ادب که هدف همیشه از رگ گردن نشانهٔ تیرست
زپیچ وتاب ندارد گزیر روشندل زموج خویشتن آب روان به زنجیرست
چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست؟ که بی‌کشش،دَمِ شمشیرپشتِ شمشیرست
زخضر وحشت سیلاب می‌کنم صائب
خرابی دل مغرور من زتعمیرست

۱ــ مقطع ب:
به ملك هند نظر بازکرده‌ام صائب زناز ونعمت دیدار چشم من سیرست

۱۶۸۷ * (ك)

صفیر شهپر توفیق، حسنِ آوازست — کمند عشرت رم کرده رشتهٔ سازست
فروغ نور تجلّی به‌طور می‌گوید — که کار مردم بی‌دست‌وپا خداسازست
تو صاف کرده[1] مده پشت خویش بردیوار — که حسن، تشنهٔ آیینهٔ نظربازست
به خاك‌پای خم وگردش پیاله قسم — که تازیانهٔ گلگون می، رگ‌سازست

زجام حافظ شیراز مست گردیده‌است
کلامِ[2] صائب ازان رو شراب شیرازست

۱۶۸۸

چو شبنم آن‌که درین بوستان سحرخیزست — مدام ساغرش از صاف عیش لبریزست
به خال گوشهٔ ابروی او مبین گستاخ — که چون ستارهٔ دنباله‌دار خونریزست
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیزست
همیشه در دل فرهاد می‌کند جولان — چه شدکه دامن شیرین به‌دست پرویزست
زمان حسن قدیم ترا که می‌داند؟ — که آسمان یکی از سبزه‌های نوخیزست
زآتش نفس گرم ما خطر دارد — چو خار، محتسب شهر اگر چه سرتیزست
زآسمان کهنسال دلخراش ترست — اگر چه سبزهٔ رخسار یار، نوخیزست

زسنگ، چشمهٔ خون می‌کند روان صائب
زبس‌که درد دل من سرایت آمیزست

۱۶۸۹

به‌دام خلق مقیّد شدن گل هوس‌است — شکارهرزه مرس‌همچوموج‌خاروخس‌است
زخوان رزق، هما استخوان نمی‌یابد — شکر وظیفهٔ مورست وروزی مگس‌است
ترا ستیزه به انجم نمودن از خامی است — جدل به‌سنگ کند میوه‌ای که‌نیمرس‌است
دوبار بر رخ او دیدن از مروّت نیست — نگاه اول من چون نگاه بازپس‌است
زرحمتش به گنه ناامید نتوان شد — غبار خاطر دریا زسیل، یك نفس‌است

منه به نقش ونگار زمانه دل صائب
که پیش سیل حوادث تمام خاروخس است

۱ــ فقط ك، کذا. احتمالا : تو صاف چهره. ۲ــ ایضاً: گلاب، تصحیح قیاسی.

۱۶۹۰

مرا زدور تماشای خط یار بس است / که برگ عیش جنون، بویی از بهار بس است
زحسن، دعوی خون نیست شیوهٔ عاشق / که خونبهای حنا، پای بوس یار بس است
نظر به ناز ونعیم وصال نیست مرا / که مزدکار من از عشق، ذوق کار بس است
مرا ملاحظه از ترکتاز گردون نیست / که خاکساری من، گرد من حصار بس است
قدم به کلبهٔ من رنجه گو نسازد یار / مرا زوعدهٔ او، ذوق انتظار بس است
شکار اگر چه درین پهن‌دشت بسیارست / مرا گرفتن عبرت زروزگار بس است
برای زیروزبر کردن بنای شکیب / سبک عنانی آن زلف تابدار بس است
لوای همّت عالی زثه سپهر گذشت / پی شکستن این قلب، یك سوار بس است
درین بساط، من تیره‌بخت را صائب / چو داغ لاله زخون‌جگر حصار بس است

۱۶۹۱ * (مر،ل)

منم که دام بلایم رهایی قفس است / وداع زندگیم در جدایی قفس است
نمی‌توان به زرگل مرا به دام آورد / زبیضه مرغ دل من هوایی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل / چه وقت چاك گریبان گشایی قفس است؟
مقیّدان همه از تنگی قفس نالند / منم که ناله‌ام از دلگشایی قفس است
زچوب خشك مگویید گل نمی‌روید / شکست بال، گل آشنایی قفس است
چو کعبه گرد قفس طوف می‌کند شب‌وروز / دگر که‌چون دل صائب فدایی قفس است؟

۱۶۹۲

زمین زسایهٔ ابر بهار گلپوش است / زجوش لاله وگل خون‌خاك درجوش است
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است / فغان‌که غنچهٔ این باغ، تنگ آغوش است
ازان جهان حلاوت همین خبر دارم / که رخنهٔ دل هر مور، چشمهٔ نوش است
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که مرگ رهرو غافل زچاه خس‌پوش است
دهان مار شد از حرف تلخ، گوش مرا / خوشا کسی که درین بزم پنبه‌درگوش است
به چشم سلسلهٔ زلف آب می‌گردد / چه‌روشنی است که باصبح آن بنا گوش است

فـروغ گـوهر بینش گـرفته است غبـار تمیز مردم ایـن روزگـار درگوش‌است
درآن مقـام‌کـه من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین ، گـرد پاپوش است

۱۶۹۳

به‌هرکجا نبود حسن، آفتاب خوش است زروی هرچه توان داد چشم‌آب‌خوش‌است
زماه خانگی آن‌راکه خانه روشن نیست جلای دیده زگلگشت ماهتاب‌خوش‌است
جـواب خشك ازان لعـل آبـدار مـرا به‌گوش‌تشنه‌لبان‌چون‌صدای‌آب‌خوش‌است
اگـر زدامن زلف است دست مـا کوتاه به یاد او دل شب مشق‌پیچ‌وتاب‌خوش‌است
سفینه از مدد بادبـان رسد بـه کنـار به‌روی کشتی می جلوهٔ حباب‌خوش‌است
بـود زکاتِ تمامـی بـه ناقصان احسان بـه مـاه پهلـو دادن زآفتاب‌خوش‌است
من آن نیم‌که شوم خرج آب وگل صائب
مرا چو گنج گهر با دل خراب خوش‌است

۱۶۹٤

تن آهنین‌ونفس‌گرم ودل رمیده‌خوش‌است سپند مضطرب‌ومجمر آرمیده‌خوش‌است
صدف پـر ازگهر وابر قطره‌بار نکوست عذار یارعرقناك ومی چکیده‌خوش‌است
سکون زمرکز وگردش بجـاست از پرگار پیاله‌درحرکت، صحبت‌آرمیده‌خوش‌است
به‌پای قافلـه نتـوان شدن فلك پـرواز سفر چو عیسی ازین خاکدان جریده‌خوش‌است
شکستنی است کلیـدی کـه بستگی آرد زبان‌گز او نگشاید دلی، بریده‌خوش‌است
تمام سوز نگشت از شتـاب ، پـروانـه سفردرآتش سوزان‌عنان‌کشیده‌خوش‌است
کمـان به گوشهٔ ابـرو بلنـد می‌گوید که‌راست‌خانگی ازمردم خمیده‌خوش‌است
عطـا ومنـع مساوی است بـا رضامندی درین ریاض گل‌چیده ونچیده‌خوش‌است*
چه عمر پوچ بـه گفتار می‌کنی صائب؟
سخن‌که‌نیست‌در اومغز،ناشنیده‌خوش‌است

۱۶۹۵

دل رمیـدهٔ مـا از نظـاره در پیش است زشوخی آتش ما از شراره درپیش است

نظاره تابع میل دل است در معنی / زدل اگرچه به‌ظاهر نظاره درپیش است
نمی‌شود زنظر چشم شوخ او غایب / به هرطرف‌که روم این‌ستاره درپیش است
خزان زجمع دل پاره پاره فارغ شد / مرا همان جگر پاره پاره درپیش است
نرفت چون به گداز از فراق، دانستم / که‌جان‌سخت من‌ازسنگ‌خاره درپیش است
اشاره فهم نه ای، ورنه پیش اهل نظر / زگفتگوی صریح این اشاره درپیش است
زبحر عشق گرفتم کنار، ازین غافل / که در کنار، غم بیکناره درپیش است
به گرد اهل توکل کجا رسی زاهد؟ / ترا که صدگره از استخاره درپیش است
به خاکساری اگر پیش می‌رود ره‌عشق / گل پیاده زسرو سواره درپیش است
فغان که از من هشیار در طریق طلب / هزار مرحله مست گذاره درپیش است
نمی‌رسد چو به‌آن زلف دست من صائب / چه سود ازین‌که‌دل‌از گوشواره‌درپیش‌است؟

۱۶۹۶

زابر اگر چه هوای بهار ناصاف است / غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است
صفای روی زمین در صفای دل بسته‌است / که‌آب‌جوی بودصاف، چشمه‌تاصاف است
نمی‌توان زگرانان به گوشه‌گیری رست / که کوه بر دل عنقا زقاف تا قاف است
هزار خرقهٔ آلوده، رهن می‌برداشت / چه نعمتی است‌که پیر مغان بانصاف است!
به طوطیان سخنگو که می‌دهد شکر؟ / درین زمانه که انصاف دادن، اسراف است
به‌هرکه بیش رسد خون، فتوح بیش رسد[1] / که جای مشك زآهو همیشه درناف است
کدام حجّت ناطق به از کلام بود؟ / سخن چو هست، چه حاجت به‌دعوی‌ولاف است؟
میان کعبه وبتخانه مانده‌ام حیران / که گوی کودك بی‌معرفت‌در اعراف است
بغیر موی شکافان کسی نمی‌داند / که تار وپود جهان درکف‌سخن‌باف است
به‌نقش پردهٔ عیب است تا دلت مایل / هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است
چه التفات به‌سنگ محك کند صائب؟ / به نور چشم بصیرت کسی‌که صرّاف است

۱ــ ن، ل: به اهل دل رسد ازروزگار خون جگر.

۱۶۹۷

نه انجم است که زینت فروز ته فلك است / که بر صحیفهٔ افلاك[1]، نقطه‌های شك است
تغافلی که به‌حال کسی بود مخصوص / هزار بار به از التفات مشترك است
حریف ناله نه ای، درگذر زصحبت من / که ماجرای من ووصل، آتش ونمك است
بهوش باش نسازی طعام خود را شور / که‌شعر همچوطعام،استعاره‌چون‌نمك است
همین خط است که باطل زحق جدا سازد / وگرنه حسن زن ومرد، هردو مشترك است
کلام خویش به هر بیخرد مخوان صائب
سخن وظیفهٔ جان است وروزی ملك است

۱۶۹۸

زملك ومال، دل بی‌نیاز ما سبك است / به‌گل قرار نگیرد سفینه تا سبك است
به‌جان ودل نتوان وصل آرزو کردن / که این متاع به میزان رونما سبك است
به فرق مردم آزاده، کوه الوندست / به اعتقاد تو گر سایهٔ هما سبك است
گرفته است چنان روزگار را غفلت / که‌خواب‌چشم‌تو وخواب‌بخت ماسبك است
صدف نه‌ایم که باشیم مست خواب گران / حباب قلزم عشقیم، خواب ما سبك است
نمی‌رویم به هر پرتوی زجا صائب
شکوه طور به میزان صبر ما سبك است

۱۶۹۹

اگر چه زلف ترا دل زکفر تاریك است / زخط، لب تو گناهی به‌توبه نزدیك‌است
زقرب سیمبران با نگاه دور بساز / که‌رشته را زگهر بهره رنج باریك‌است
زخود برآمدگان زود می‌رسند به‌کام / به بوی پیرهن این راه دور نزدیك‌است
زنقش پای تو چون مهر خیره گرددچشم / فسانه‌ای است که پای چراغ‌تاریك‌است
نماز شام شود ساقط از سحرخیزان / شب وصال تو از بس به‌صبح نزدیك‌است!
اگر به فکر میانش فتاده‌ای صائب
مپوش چشم چو سوزن که راه باریك‌است

---

[1] ــ آ، پر: به فرد باطل افلاك.

۱۷۰۰

زخشم طلوع سهیل شراب نزدیك است | زکوه سر زدن آفتاب نزدیك است
شراب روشن اگر روی در زوال آورد | خوشم که سر زدن ماهتاب نزدیك است
به‌هرچه دست زنی می‌توان خمار شکست | زمین میکدهٔ ما به آب نزدیك است
زعید روزه شود بسته گر در جنّت | خوشم که میکده رافتح‌باب نزدیك است
فکنده است ترا دور منزل آرایی | وگرنه گنج به‌ملك خراب نزدیك است
زچشم شور نباشند خوشدلان ایمن | به‌سنگ تفرقه بزم شراب نزدیك است
کشیده دار عنان ستم درین ایّام | که ملك حسن ترا انقلاب نزدیك است
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان | که خامسوز شودچون‌کباب نزدیك است
زدیده‌بان حجاب تو بیخودی دورست | به‌چشم‌مست‌توچندان‌که‌خواب‌نزدیك است
به‌یك نگه دل صدپاره آب می‌گردد | گل شکفته به وصل گلاب نزدیك است
چو نیست دست به فرمان من زرعشهٔ وصل | ازین چه سودکه بند نقاب نزدیك است؟
فکنده است ترا دور خیره چشمیها | وگرنه وصل زراه حجاب نزدیك است
تو روز می‌گذرانی، وگرنه روز حساب | به‌هرکسی‌که‌بود خود حساب نزدیك است
فریب جلوهٔ دنیا مخور چو نوسفران | که پیش تشنه‌لبان این سراب‌نزدیك است
به‌حیرتم که چرا مردمش چنین خشکند[1] | چنین‌که خاك صفاهان به‌آب نزدیك است
بلند پایگی آسمان زپستی توست | به‌پای همّت ما این رکاب نزدیك است
زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر | به خانهٔ همه‌کس آفتاب نزدیك است

دلی به عالم صورت نبسته‌ام صائب
به وا شدن گره این‌حباب نزدیك است

۱۷۰۱

به غم نشاط من خاکسار نزدیك است | خزان من چو حنا با بهار نزدیك است
یکی است چشم فروبستن وگشادن من | به مرگ، زندگیم چون‌شرار نزدیك است
به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا | که این غبار به دامان یار نزدیك است
چه غم زدوری راه است بیقراران را؟ | به موجهای سبکرو کنار نزدیك است

۱ـ درتکرار این بیت درغزل قبلی:... چرا خلقش اینقدرخشکند (بیت را ازآن غزل حذف‌کرده‌ام).

به آفتاب رسید از کنار گل شبنم / به‌وصل، دیدهٔ شب زنده‌دار نزدیک است
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم / مگر دمیدن خطزان عذار نزدیک است؟
شود به دور خط امید وصل روزافزون / به صبحدم شبِ فصل بهار نزدیک است
به خون من مشو آلوده کز کهنسالی / به‌سوختن جگرم چون چنار نزدیک است
چو سوخت تشنه‌لبی دانهٔ مرا صائب
چه سود ازین که به‌من نوبهار نزدیک است؟

۱۷۰۲

زخود برآ که سرکوی یار نزدیک است / قرارگاه دل بیقرار نزدیک است
زغفلت تو ره کوی یار خوابیده است / وگرنه بحر به سیل بهار نزدیک است
توان به نور بصیرت به اهل دل پیوست / به وصل سوخته‌جانان شرار نزدیک است
ببُر زخویش، به سررشتهٔ بقا پیوند / که دست شانه به زلف نگار نزدیک است
دلی که سوختهٔ داغ گلعذاران است / به صبح همچو شب نوبهار نزدیک است
زکاهلی نگذاری تو پای خود به‌حساب / وگرنه وعدهٔ روزشمار نزدیک است
اگر چه چشمهٔ خورشید از نظر دورست / به‌چشم شبنم شب زنده‌دار نزدیک است
زعاجزی به تو مشکل شده‌است دل‌کندن / وگرنه آب به این جویبار نزدیک است
شده‌است بر تو زهشیاری این گریوه‌بلند / به‌کبک مست، سر کوهسار نزدیک است
هزار کعبه به هر گوشهٔ دل افتاده است / اگر تو دور نیفتی شکار نزدیک است
زباده توبه در ایام نوجوانی کن / برآ زبحر خطر تا کنار نزدیک است
رسیده است زدل بر زبان حکایت عشق / به سفتن این گهر شاهوار نزدیک است
دماغ کار نمانده است کارفرما را / وگرنه دست ودل ما به‌کار نزدیک است
ازان به‌قیمت می جان دهند مخموران / که رنگ می به‌لب لعل یار نزدیک است
امیدها به خط تازه روی او دارم / چو توبه‌ای که به فصل بهار نزدیک است
چه همچو غنچه فرورفته‌ای به خود صائب؟
گره‌گشایی باد بهار نزدیک است

۱۷۰۳

حضور سوختهٔ عشق در دل تنگ است / که آرمیده بود تا شرار در سنگ است

زخود چگونه برآیم، که آسمان بلند / زبار خاطر من سبزهٔ تـه سنگ است
ز رنگ عالم ایجاد، بوی خون شنود / کسی‌که روی دلش در جهان بیرنگ است
دل رمیده به معشوق هم نمی‌سازد / که این پلنگ به ماه وستاره درجنگ است
بساط چرخ وگهرهای شاهوار نجوم / به‌چشم وحشت من دامنی پرازسنگ است
امیدها به هنر داشتم ، ندانستم / که بخت سبز بر آیینهٔ هنر زنگ است
فریب نازکی دست آن نگاه مخور / که در فشردن‌دل،سخت آهنینِ چنگ است
همین که راه به دستت فتاد، راهی شو / که سنگ راه سبکرو، شمارِ فرسنگ است
متاع هر دو جهان را به رونما دادیم / هنوز حسن غیور ترا زما ننگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم / وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است

نمی‌بریم به میخانه دردسر صائب
شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

۱۷۰٤

گره‌گشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
میان ما ونمکدان بوسه دشمن او / همیشه بر سر حلوای آشتی، جنگ است
به رغم بیخبران بال می‌زنم زنشاط / وگرنه در قفسم جای بوی‌گل‌تنگ است
نمی‌توان به‌دل کس به زور ناخن زد / چه شدکه تیشهٔ فرهاد آهنینِ چنگ است؟
زسیر کعبه وبتخانه از طلب ماندیم / همیشه سنگ ره ما، نشان فرسنگ است
به‌انتقام تسلتی نمی‌شویم از خصم / وگرنه دامن مینای ما پراز سنگ است*

اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب
گناه ماه چه بود، کوچهٔ قلم تنگ است

۱۷۰۵

جهان به‌راه شناسان دیده‌ور تنگ است / فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است
زآفتاب جهاتاب ، شکوه‌ات بیجاست / ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است
به‌جوش مستی ما ظرف آسمان چه کند؟ / که لامکان به روانهای بیخبر تنگ است
به‌بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن / که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است
سیه زتنگی جا گشت خون لالهٔ من / فضای دشت بر این آتشین‌جگر تنگ است

به آسمان چه گریزی زعشق بی زنهار[1]؟ که دست‌تیغ درازست واین سپر تنگ است
به‌وسعت نظر از رزق صلح کن زنهار که صاحبان زر وسیم را نظر تنگ است
میان بادیه در تنگنای زندانی ترا که دایرهٔ خُلق در سفر تنگ است
چه سود قرب کریمان خسیس‌طبعان را؟ که‌سوزن ار چه زعیسی بود،نظر تنگ است
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه؟ که رشته پرگره وکوچهٔ گهر تنگ است
برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته ومیدان بال وپر تنگ‌است

۱۷۰۶

به‌آه برق عنان من آسمان تنگ است که بر خدنگ قضا، خانهٔ کمان تنگ است
جنون فضای بیابان عشق می‌خواهد رباط عقل به این لشکر گران تنگ است
به‌گوشهٔ دل ما چون بسر توانی برد؟ که بر غزال تو صحرای لامکان تنگ است
چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود که از هجوم صفا جای باغبان تنگ است
سیاه خانه‌نشینانِ لامکان دشتیم به خیل حشمت ما عرصهٔ مکان تنگ است
زبان زعهدهٔ گفتار چون برون آید؟ براین محیط سبکسیر، ناودان تنگ است
به‌قدر وسع معاش است خُلق را میدان عجب نباشد اگر خُلق مفلسان تنگ است
شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد؟ به زایران حرم، راه نردبان تنگ است
کدام نعمت الوان به‌این رسد صائب؟
که تنگ‌روزیم ویار را دهان تنگ است

۱۷۰۷

دل رمیدهٔ ما را صدای پا سنگ است بر آبگینهٔ ما نقش آشنا سنگ است
به بوی سوختگان مغز ما شود بیدار اگر چه‌همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
چه شدکه باد مخالف ندارد این دریا که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگ است
چنان شده‌است زسودا مرا دماغ ضعیف که داغ بر سر بی‌مغزم، آسیا سنگ است
امید صبح سعادت چنان گداخت مرا که استخوان مرا سایهٔ هما سنگ است
همان به پلهٔ میزان عشق بی وزنم اگر چه درد مرا کوه قاف، پا سنگ است

۱ـ ن: زحادثات جهان.

شکستگی است زبان سؤال را پر وبال — وگرنه کاسهٔ دریوزه را سزا سنگ است
مکن شکستگی خود به بیغمان اظهار — که مومیایی این قوم بی‌حیا سنگ است
ترا چراغ بصیرت زغفلت است خموش — که چشم بسته بود تا شرار با سنگ است
زناله‌ام دل بلبل به خاك وخون غلطید — که شیشهٔ دل عشّاق را نوا سنگ است
خمار خندهٔ بیهوده سخت می‌باشد — عجب نباشد اگر کبك راغذا سنگ است
مکن به سنگ دل سخت یار را نسبت — که در میانه تفاوت زشیشه‌تا سنگ است
علاج خشکی سودا مجو زصندل تر — که دردهای گرانسنگ را دوا سنگ است
همان به‌دست کسان است چشم ما صائب
اگر چه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

۱۷۰۸

نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگ است — که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است
همان زخندهٔ من کوهسار پرشورست — چوکبك دانهٔ روزی مرا اگر سنگ است
جنون من زملامت شود سبك پرواز — فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگ است
تفاوتی نکند پیش سیر چشمی من — اگر گهر به ترازوی من، اگر سنگ است
درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست — که‌شیشه بارم واین راه سربسر سنگ است
حصار عافیت جان ماست غفلت ما — که ایمن است زنشتر رگی‌که‌در سنگ است
زجوش سینهٔ من آسمان به خود لرزد — که زور باده به مینای بیجگر سنگ است
کجاز دانه ودام جهان فریب خورم؟ — مرا که نقش پروبال درنظر سنگ است
زروی سخت چو آهن توان به‌کام رسید — که‌خرده‌درکف‌ممسك،شرار در سنگ است
چه شد زباده اگر شیشه غوطه زد درلعل؟ — همان در آینهٔ پاك شیشه‌گر سنگ است
زخود برآ، دل بیدار اگر طمع داری — که چشم بسته بود تا شراردر سنگ است
خبر کی از دل پر خون عشق دارد حسن؟ — که لعل درنظر طفل بیخبر سنگ است
مشو زسختی ایام نا امید که لعل — زآفتاب خورد رزق اگر چه در سنگ است
زکار سخت گره وا شود به آسانی — کلیدباغ زچوب‌است‌اگرچه‌در، سنگ است
درست شد زملامت شکسته‌ام صائب
که مومیایی مجنون بیخبر سنگ است

۱۷۰۹

همیشه دیدهٔ سوزن ازان به‌دنبال است / که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است
به خرمن دگران هرکه می‌پرد چشمش / هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
غبار کوچهٔ عشق است کیمیای مراد / خوشا سری‌که درین رهگذار پامال است
به‌ظلمتی که زدوران رسد گرفته مباش / که خندهٔ شب ادبار، صبح اقبال است
زطعن بیخردان اهل دل نیندیشند / که نُقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است
دل وزبان چو یکی شد، سخن بلند شود / به‌هیچ‌جا نرسد طایری‌که یك بال است
هوای عالم آزادگی است بر یك حال / زبرگریز خزان سرو فارغ‌البال است
اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب
چه نیشها که نهان در پرند اقبال است

۱۷۱۰

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است / بط شراب در اینجا خروس بی‌محل است
بسا شکست کز او کارها درست شود / کلید رزق گدا، پای‌لنگ ودست شل است
زحال سوختگان بو کجا توانی برد؟ / ترا که‌گل به‌گریبان ومشك دربغل است
جهان چو دیدهٔ سوزن بود بر آن غافل / که تاروپود حیاتش زرشتهٔ امل است
حدیث مرده‌دلان را به گوش راه مده / که رخنهٔ لب این قوم، رخنهٔ اجل است
به‌من که پاکتر از چشم عشقبازانم / مدار چرخ مشعبد به مهرهٔ دغل است
بغیر سایهٔ دیوار خاکساری نیست / عمارتی‌که درین روزگار بی‌خلل است
جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
میان ما وجنون آشنایی ازل است[1]

۱۷۱۱

حضور عالم ایجاد در قرار دل است / سفر اگر همه یك‌منزل است بار دل‌است
فغان که دیدهٔ جوهرشناس نیست ترا / وگرنه گوهر مقصود در کنار دل‌است
بهار در گره غنچه گوشه‌گیر شده‌است / نشاط روی زمین جمع در حصار دل‌است

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
شکسته است دراینجا هزارکشتی نوح / محیط عشق چه جای سفینهٔ غزل است؟

زمین نشانهٔ پایی است زان سبک‌جولان / سپهر غاشیه بردار شهسوار دل‌است
درین قلمرو عبرت اگر شکاری هست / کز او شکفته شوددل، همین‌شکاردل‌است
همان زپرده چو نور نگاه سیارست / اگر چه عالم اسباب پرده‌دار دل‌است
تمیز نیك وبد نقش، کار آینه نیست / زاختیار برون رفتن اختیار دل‌است
درین حدیقه گل از زندگی کسی چیند / که تاروپود حیاتش زخار خار دل‌است
چه نعمتی است که افسردگان نمی‌دانند / که داغهای جگرسوز لاله‌زار دل‌است
غرض زخوردن می تلخ کردن دهن است / وگرنه خون جگر آب خوشگوار دل‌است
دل شکسته به دست‌آر کز ریاض جهان / همیشه سبز صنوبر به اعتبار دل‌است
درین جهان پرآشوب اگر حصاری هست / کز اوست‌فتنه‌حصاری، همین‌حصاردل‌است
نظر سیاه مگردان به عمر جاویدان / که سرو کوتهی از طرف جویبار دل‌است

غم حواس چو تن‌پروران مخور صائب
که برگریز بدن، جوش نوبهار دل است

۱۷۱۲

جهان وهرچه دراو هست رونمای دل‌است / به‌هیچ جا نرود هرکه آشنای دل‌است
هوای نفس ترا کوچه گرد ساخته است / وگرنه نقد بود هرچه مدعّای دل‌است
اگر به خضر نگردد دچار در ظاهر / همان تپیدن پوشیده رهنمای دل‌است
قدم برون منه از دل به‌سیر باغ وبهار / کدام غنچهٔ این بوستان به‌جای دل‌است؟
زچشمهٔ آینهٔ جویبار گردد صاف / صفای عالم ایجاد در صفای دل‌است
زطفل مشربی ما به‌خنده تن در داد / وگرنه غنچه شدن‌باغ دلگشای دل‌است
زتیغ یار عبث چشم خونبها دارد / به‌خون‌خویش‌زدن‌غوطه خونبهای دل‌است
مبین به چشم تعجّب درین بلند ایوان / که همچو آبله افتاده زیر پای دل‌است
فضای بال گشایی درین خراب‌آباد / زلامکان چو گذشتی‌همین‌فضای دل‌است
نفس گداخته زان می‌کند سفر شب وروز / که در جهان نبود آنچه مدعّای دل‌است

به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب
که همچو سایه‌شب وروز در قفای دل‌است

۱۷۱۳

فراغ بال طمع کردن ازفلك خـام است / که فلس ماهـی این بحر حلقهٔ دام است
مرو زمیکده بیرون، کـه در جهان خراب / زروزنی که نسیمی به‌دل خورد جام است
صفای وقت زصافی کشان مجـو زنهـار / که این وظیفهٔ رندان دُردی آشام است
زتـازه‌رویـی جـاوید مـی‌تـوان دانست / که سرو فـارغ از اندیشهٔ سرانجام است
نصیب پـاك‌دهـانان بـود حلاوت عیش / شکر زچرب‌زبـانی حصـار بـادام است
چه لازم است قفس را شکسته دل کردن؟ / تـرا کـه قوت پرواز تـا لب بـام است

به لب خموش وبه دل باش صد زبان صائب
که شکر نعمت ظـاهر تمام ابرام است

۱۷۱۴

همین نجابت ذاتی است آنچه محترم است / بزرگیی که بود عارضی کم از ورم‌است
رخ تو از خط مشکین رقـم خطـر دارد / سیاه زود شود صفحه‌ای‌که خوش‌قلم‌است
بط شراب که زاهد به‌خون او تشنه است / به چشم بـاده‌پـرستان کبوتر حرم‌است
زپشت دادن مـا خصم گـو دلیر مشو / که تیغ عجز دل‌از دست‌دادگان دو دم‌است
ز رطلهای گـران است پشت مـن بر کـوه / زمحتسب کند اندیشه سنگ هرکه‌کم‌است
هرآن‌که از سیهی می‌کنـد سفیدی فرق / دلش دونیم درین روزگـار چون‌قلم‌است

دلیـل ایمنـی ملـك نیستـی صـائب
همین بس‌است‌که روی وجود در عدم‌است

۱۷۱۵

سحاب گرد کدورت شراب صبحدم است / نشاط روی زمین دررکاب صبحدم است
صفای چهرهٔ شبنم، گل‌سحرخیزی است / نقاب دولت بیدار، خواب صبحدم است
دمی که تیـره نباشد، دم مسیحایی است / شبی‌که‌خوش‌گذرد درحساب صبحدم است
زتیغ او جگـر زخـم تـازه مـی‌گـردد / کـه صیقل دل مخمور، آب صبحدم است
جهان زپرتو خورشید غوطه زد در تیغ / هنوز شبنم ما مست خواب صبحدم است

مباد صرف کنی اشك وآه را بی وقت
که این متاع گـرانمایه، باب صبحدم‌است

۱۷۱۶

قماش چهرهٔ یار از بهار معلوم است
که روی کار، هم از پشت کار معلوم‌است
زجسم خاکی ما شور عشق بتوان دید[1]
نفس کشیدن بحر از کنار معلوم‌است
زنبض موج توان یافت حال دریا را
غم من از مژهٔ اشکبار معلوم‌است
زتیغ وعده خلافی به‌خون نشاندن من
زخاك رهگذر انتظار معلوم‌است
زسایهٔ پر وبال هما که در گذرست
زوال دولت ناپایدار معلوم‌است
اگر چه گریه فرو می‌خورد، زروی صدف
طراوت گهر آبدار معلوم‌است
زسایهٔ تو سر من به آفتاب رسید
وگرنه قدر من خاکسار معلوم‌است
زسادگی است درین خاکدان اقامت ما
وگرنه حاصل این شوره‌زار معلوم‌است
زروزگار جوانی تمتعّی بردار
سبك رکابی باد بهار معلوم‌است
برو طبیب،که جان دادن من از غم دوست
زرنگ باختن غمگسار معلوم‌است
زآه وناله توان یافت سوز هر دل را
عیار شعله زدود وشرار معلوم‌است
برون میار دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلوم است

۱۷۱۷

ز رنگ آل، ظهور جلال معلوم است
جلال حسن زروی جمال معلوم است
صفای روح عیان گردد از تن خاکی
قماش آب زلال از سفال معلوم است
گرفت هرکه کم خود، رسد به اوج‌کمال[1]
تمام گشتن ماه از هلال معلوم است
لب گشاده، به حرص است حجتّ ناطق
غنای فقر زترك سؤال معلوم است
زسایهٔ پر وبال هما که در گذرست
شتاب دولت عاشق زوال معلوم است
به کُنه نامه توان راه بردن از عنوان
که حال سال زتحویل سال معلوم است
توان به ریشهٔ اصل از سواد پی بردن
زسایه سرکشی آن نهال معلوم است
حلال، صرف محال است در حرام شود
زخرج، دخلِ حرام وحلال معلوم است
میان تازه خیالان، چو زلف از رخسار
خیال صائب نازك خیال معلوم است

۱ــ ك، ه، ل: شورعشق پیدا شد.

۱ــ آ (خطّ صائب) شود زاهل‌کمال، متن مطابق س‌که مناسبتر است.

۱۷۱۸

زمین زجلوهٔ قربانیان گلستان است / بریز خون صراحی که عیدقربان است
غبار هستی خود را بشو به زمزم اشك / که مُحرم است، ازین‌جامه‌هرکه‌عریان است
به راه کعبهٔ گل، پای سعی رنجه مکن / که دستگیری مردم هزار چندان است
برآ زعالم گل، باش در حرم دایم / که‌از طواف، غرض قطع این‌بیابان است
به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید / وگرنه آبله‌ام تشنهٔ مغیلان است
ببند در به رخ آرزو اگر مردی / وگرنه بستن سدِّ اسکندر آسان است
خط مسلّمی از گردش سپهر مجوی / که این پیاله به‌نوبت مدام‌گردان است
دل رمیدهٔ من در میان خلق، بود / سفینه‌ای که عنانش به‌دست طوفان است
چگونه فکر اقامت کند درین میدان؟ / سری‌که در خم فرمان هفت‌چوگان است
مجوی در صدف تن زجان پاك قرار / که بیقرار بود گوهری که غلطان است
زیاد آن خط مشکین، دل شکستهٔ من / همیشه تازه وتر چون سفال ریحان است
به سیم قلب شدم قانع وزبیقدری / بهای یوسف من بار بر عزیزان است
تسلّی دل بیتاب من به نامهٔ خشك / علاج رعشهٔ دریا به دست مرجان است
چه نسبت است ندانم به زلفِ یار، مرا / که عالمی زپریشانیم پریشان است
زدور باش رقیبان نهال قامت تو / گران به‌دیدهٔ مردم چو چوب دربان است
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست / به مور هر که مدارا کند سلیمان است
مراست خاتم اقبال از جهان صائب / که مور من طرف حرف با سلیمان است

۱۷۱۹

زداغ، سینهٔ پر تیر من گلستان است / زچشم شیر، نیستان من چراغان است
دلی که نقش تعلّق به خود نمی‌گیرد / اگر به‌دست فتد، خاتم سلیمان است
پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی / اگر به هر دو جهان می‌دهند، ارزان است
شکسته دل نتوان کرد خردسالان را / وگرنه شهر به دیوانهٔ تو زندان است
گرفته است غم آب ودانه روی زمین / زفکر رزق، جهان یك دل پریشان است
کبابِ مستِ مرا بی نمك به بزم آرید / پیاله تا به لبش می‌رسد، نمکدان است

کباب سوخته را اشك نیست، حیرانم که چون زخون دل من‌جهان‌گلستان است
درین بساط، چراغی که از نسیم فنا به جان خویش نلرزد چراغ ایمان است
زپاس شرم تو تن داده‌ام به بند لباس وگرنه حلقهٔ فتراك من گریبان است
مریز آب رخ خود برای نان صائب که آبرو چو شودجمع، آب حیوان است
به چرب‌نرمی دشمن مرو زره صائب
که دام مکر درین خاك نرم پنهان است[1]

۱۷۲۰

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
زمانه بوتهٔ خار از درشتخویی توست اگر شوی تو ملایم جهان‌گلستان است
نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد وگرنه پست وبلند زمانه سوهان است
به جان مضایقه با لعل دلستان مکنید که ماه مصر به این سیم قلب ارزان است
مشو چو بدگهران غافل از سفیدهٔ صبح که زیر این کف بی مغز بحر پنهان است
بلاست نفس، عنان چون زدست عقل گرفت عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
گذشت عمر ونکردی کلام خود را نرم ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است؟
ازان زسایهٔ اهل کرم گریزانم که ردّ خلق شدن در قبول احسان است
رهین منّت نه آسیا چرا باشم ؟ مراکه از لب افسوس خود لب‌نان است
زمین زپرورش ما فراغتی دارد سفال تشنه جگر را چه فکر ریحان است؟
زداغ کعبه سیاهی چرا نمی‌افتد؟ اگر نه سوختهٔ عشق لاله‌رویان است
اگر خورم جگرخویش از پریشانی همان زچشم حسودان مرا نمکدان است
نواشناس درین روزگار نایاب است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

۱۷۲۱

بغیر دل همه عالم سراب حرمان است زکعبه روی به هر سو کنی بیابان است
زفکر رزق، جهان یك دل پریشان است خمیر مایهٔ غمها همین غم نان است

۱ــ مقطع ن.

میرس حال دل بیقرار از عاشق — که در صدف نبود گوهری که غلطان است
به سیم وزر نشود بی زبانه آتش حرص — که شمع در لگن زر همان گدازان است
حضور کنج قناعت ندیده کی داند — که روی دست سلیمان بهمور زندان است
به پیش پا نبود چشم سرفرازان را — بلند وپست زمین پیش چرخ یکسان است
زبخت تیره ندارد ملال روشندل — که برق در ته ابر سیاه خندان است
[ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است — وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان است]
[مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله، صرفهٔ نان است]
مدار دست زدامان بیخودی صائب
که در بهشت بوددیده‌ای که حیران است

۱۷۲۲

خزان بیجگران نوبهار مردان است — به تیغ غوطه زدن سبزه‌زار مردان است
جهان پر شروشورست بحر مواجی — که لنگرش قدم پایدار مردان است
زفوت کام جهان بر جگر بنه دندان — که پشت دست گزیدن نه‌کار مردان است
به سیلیی که زند روزگار، خندان باش — که سکته زر کامل عیار مردان است
ربودن از دهن تیغ بوسهٔ سیراب — شعار بیجگران نیست، کار مردان است
به شمع عاریتی نیست خاکشان محتاج — زسوز سینه چراغ مزار مردان است
اگر چه قاف به خود چیده است تمکینی — سبك چو کاه زکوه وقار مردان است
ستاره‌ای که نلرزد به خود زبیم زوال — چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار مردان است
ززخم تیغ حوادث چو بیدلان مگریز — که دل دونیم چو شد ذوالفقار مردان است
درآن مقام که باید گزید دشمن را — زبان خویش گزیدن شعار مردان است
زصید مردم اگر ناقصان نشاط کنند — شکار خلق نگشتن شکار مردان است
طلا شده‌است مس هر که در جهان صائب
زپرتو نظر خوش عیار مردان است

۱۷۲۳

بلند نام نگردد کسی که در وطن است — زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است
اگر چه دارد خسرو طلای دست افشار — تصرّف دل شیرین به‌دست کوهکن است

زمرگ[1]، مرده‌دلان از طلب فرو مانند | وگرنه جامهٔ احرام اهل دل کفن است
اگر زچشم غلطبین نقاب بردارند | زلال خضر نهان در سیاهی سخن است
مشو به مرتبهٔ پست از سخن قانع | که طول عمر به‌قدر بلندی سخن است
یکی است معنی اگر لفظ بی‌شمار بود | یکی است‌یوسف‌اگرصدهزار پیرهن است
یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگر چه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است

۱۷۲۴

سیاه روی عقیق از جدایی یمن‌است | کبود چهرهٔ یوسف زدوری وطن است
زپرتو دل روشن چو شمع در فانوس | همیشه خلوت من در میان انجمن است
زتهمت است چه اندیشه پاکدامن را؟ | که صبح صادق یوسف زچاك پیرهن است
اگر حیات ابد خواهی از سخن مگذر | که آب خضر نهان در سیاهی سخن است
زمرگ، روز هنرور نمی‌شود تاریك | که برق تیشه چراغ مزار کوهکن است
برون میار سر از کنج خامشی زنهار | که در گداز بود شمع تا در انجمن است
سفینه‌اش به سلامت نمی‌رسد به کنار | به چار موجهٔ صحبت دلی‌که مُمتحن است
زبس‌که مرده دل افتاده‌ای نمی‌بینی | که چهرهٔ تو زموی سفید در کفن است
به آب خضر تسلّی نمی شود صائب
دهان سوخته جانی‌که تشنهٔ سخن است

۱۷۲۵

به‌فکر چاره فتادن جگر گداختن است | علاج درد چو مردان به درد ساختن است
مدان زعشق جگرسوز حسن را غافل | که‌شمع بیش زپروانه در گداختن است
توان به خانه خرابی زگنج شد معمور | ترا مدار چو طفلان به خانه ساختن است
تو از رعونت خود می‌کشی زخلق آزار | هدف نشانهٔ ناوك زقد فراختن است
ززخم نیست مرا طالعی چو صید حرم | وگرنه شیوهٔ خورشید تیغ آختن است
سخن زدست نوازش زند به دل ناخن | که ساز باعث خوشوقتی از نواختن است
صفای آینهٔ دل درین جهان، موقوف | به‌نقش نیك‌وبد وخوب‌وزشت‌ساختن است

۱ـ پو: به مرگ.

به آه گرم دل سخت نرم گرداندن زسنگ خاره به تدبیر شیشه‌ساختن است
فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
به بوته‌ای که‌در او سنگ در گداختن‌است

۱۷۳۶

صفای حسن تو از خط به‌جای‌خویشتن‌است درین غبار همان برصفای خویشتن‌است
هنوز می چکد از چهرهٔ تو آب حیات هنوز سرو قدت‌درهوای خویشتن‌است*
اگر چه حسن توازخطشده‌است پابه‌رکاب سبك عنانی زلفت به‌جای خویشتن‌است
هنوز گردش چشم تراست دور بجا هنوز گوش تو مست نوای‌خویشتن‌است*
هنوز آن صف مژگان زهم نپاشیده‌است هنوز چشم تو محو لقای‌خویشتن‌است
هنوز مرکز حسن است خال مشکینت هنوز زلف تو زنجیرپای خویشتن‌است*
هنوز لطفِ بجا صرف می‌شود بیجا هنوز رنجش بیجا به‌جای خویشتن‌است
نبسته‌است به زنجیر پای ما را عشق قلادهٔ سگ ما از وفای خویشتن‌است
زتنگنای صدف بی حجاب بیرون آی که گوهر تو نهان درصفای خویشتن‌است
دماغ بنده‌نوازی نمانده است ترا وگرنه بندگی ما به‌جای خویشتن‌است
زآشنایی مردم حذر کند صائب
کسی‌که از ته دل آشنای خویشتن است

۱۷۳۷

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است بهار زنده‌دلان آشنایی سخن‌است
اگر سخن به دل از گوش پیشتر نرسد یقین شناس که از نارسایی سخن‌است
زنقطه تخم محبّت فشانده در دلها زنوخطان که به مردم‌ربایی سخن‌است؟
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن گل سر سبد آشنایی سخن‌است
زشاهدان معانی جدا شدن سخت است دل دونیم قلم از جدایی سخن‌است
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان گواه بیکسی وبینوایی سخن‌است
زخنده‌اش جگر شیر آب می‌گردد که را تحمّل تیغ‌آزمایی سخن‌است؟
زلال خضر، گره در سیاهی ظلمات چو خون مرده زشرم روایی سخن‌است
قلم به تیغ ازین راه سر نمی‌پیچد چه لذت است‌که درجبهه سایی سخن‌است

شکست زلف سخن می‌شود درست ازمن | دل شکستهٔ من مومیایی سخن‌است
گدایی که به آن فخر می‌توان کردن | میان اهل سخاوت، گدایی سخن‌است
گذشت عمر مرا چون قلم درین سودا | همان مقدمهٔ آشنایی سخن‌است
اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار | چراغ تربت من روشنایی سخن‌است
کجاست شهرت من پای در رکاب آرد | هنوز اول عالم گشایی سخن‌است!
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید | که آشنایی من آشنایی سخن‌است
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب‌فدایی سخن است؟

۱۷۳۸

حریم میکده پر جوش از خروش من‌است | شراب تلخ گوارا زنوش نوش‌من‌است
شراب من‌چه عجب‌خشت اگر زخُم‌برداشت | که سقف میکده‌ها را خطر زجوش‌من‌است
مشو زبلبل آتش نوای من غافل | که‌جوش خون‌گل ولاله ازخروش‌من‌است
به خون چو لاله کشد صد هزار پردهٔ‌گوش | ترانه‌ای که نهان در لب خموش‌من‌است
به آه سرد بود زندگی مرا چون صبح | اگر به‌خواب روم این‌علم به‌دوش‌من‌است
ازان گلی که ازین باغ بیخبر چیدم | هنوز نوحهٔ مرغ چمن به‌گوش‌من‌است
زگوشه‌گیری خال لب تو معلوم است | که آن بلای‌سیه در کمین هوش‌من‌است
هزار نالهٔ بی پرده در جگر دارم | ترحّم است‌برآن‌کس‌که پرده‌پوش‌من‌است
اگر چه هست گران، ظرفهای پُر صائب
سبو زمی چو تهی شد گران‌به‌دوش‌من‌است

۱۷۳۹

بهشت یك ورق از لاله‌زار داغ من است | بهار برگ خزان‌دیده‌ای زباغ من‌است
زدرد وداغ، بهاری است عشق شورانگیز | که سنبلش زپریشانی دماغ من‌است
اگر به‌شیشهٔ گردون کنند، می‌شکند | زجوش عشق شرابی‌که در اباغ من‌است
دلی که سوخت به داغ خلیل، می‌داند | که آتش دگران است‌عشق‌وباغ من‌است
اگر چه کنج لب یار را حلاوتهاست | کجا به چاشنی گوشهٔ فراغ من‌است؟
غباردیدهٔ یعقوب، سد راه شده‌است | وگرنه‌یوسفِ گم‌گشته درسراغ من‌است

دگر دل کـه خـراشیده‌ام نمـی‌دانـم ؟ که ناخن مه نو در کمیـن داغ من‌است

مرا چگونه کند صائب آسمان خس‌پوش؟
که نور روزن خورشید از چراغ من‌است

۱۷۳۰

زبان شکوهٔ من چشم خونفشان من است چو طفل بسته زبان گریه‌ترجمان من‌است

مرا بـه حرف کجـا روز حشر بگذارد؟ زشرم حسن تو بندی که بر زبان من‌است

بـه داستان سر زلف کـوتهی مرساد! که تا بـه کعبهٔ مقصود نـردبان من‌است

زمن بـود سخـن راست هر که مـی‌گوید خدنگ راست‌رو از خـانهٔ کمان من‌است

حـذر نمـی‌کنم از تیغ زهردادهٔ سـرو که طوق عشق چو قمری خطامان من‌است

به بال سایه پریدن زکوته‌اندیشی است وگـرنه بال هما فـرش آستان من‌است

هماز سایـهٔ من غـوطه می‌خورد در نیش زبس که نیش ملامت در استخوان من‌است

به اوج عرش سخن را رسانده‌ام صـائب
بلند نام شود هر که در زمان من است

۱۷۳۱

شراب کهنه که روشنگر روان من است مصاحب مـن وپیر من وجوان من است

زفیض بیخـودی از هر دو کَون آزادم خط پیالـه زغمهـا خط امـان من است

زانفعال گنـه دل نمـی‌تـوان بـرداشت وگـرنه جذبـهٔ تـوفیق همعنان من است

چه حاجت است به دریـوزهٔ مـلال مرا؟ خمیر مایـهٔ غم، مغـز استخوان من است

ازان چو باد صبا گشته‌ام پریشان سیر کـه دست زلف بلندتو درمیان من است

دگـر چه کـار کند سعی طـالع وارون؟ کـه خضر در پی پیچیدن عنان من است

چراغ مـردهٔ مـن آفتاب چـون نشود؟ که‌یك جهان دل روشن نگاهبان من است

به هر روش که فلك سیر می‌کند شادم که این سمند سبکسیر، زیر ران من است

بهـار در پس دیـوار بـاغ پنهـان شـد زبس‌که منفعل از چشم خونفشان من است

چگونه سر زخجـالت بـرآورم از خـاك؟ گلـی نچید زمن آن‌که بـاغبان من است

نکرده صید ازین صیدگـاه چون نروم؟ که گـر هما فکنم، زور بر کمان من است

بهـار بـا نـفس آتشین لالـه وگـل کباب گـرمی هنگـامـهٔ خـزان من است

نظر به نعمت الوان روزگارم نیست چو شمع، توشهٔ من جسم ناتوان من است
بساط سحر کلامان به یکدگر پیچد عصای موسی من کلك ناتوان من است
زپاره گشتن پیوند جسم معلوم است که ماه در ته پیراهن کتان من است
درین غزل به تأمّل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان من است

۱۷۳۲ * (لـ،مر،ل)

اگر چه بالش خورشید تکیه‌گاه من‌است شکستگی گلی از گوشهٔ کلاه من‌است
عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست که عمرهاست کف دست تکیه‌گاه من‌است
زشعرهای ترم گرم اینچنین مگذر که آب خضر نهان‌درشب سیاه‌من‌است*
مباش منکر آب روان گفتارم که‌سروِ مصرعِ برجسته‌یك‌گواه‌من‌است*
به چشم کم منگر در دوات تیره دلم که چلّه خانهٔ یوسف درون چاه‌من‌است*
گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ بلند همتّی من دلیل راه‌من‌است*
غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد برون زدایرهٔ چرخ صیدگاه‌من‌است*
زنور جبههٔ خورشید می‌توان دانست که خانه‌زاد دوات درون سیاه‌من‌است*
چرا بلند نگردد حدیث من صائب ؟
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه من‌است*

۱۷۳۳

فلك دوتا زگرانباری گناه من است سیاهی دل شب از دل سیاه من است
ازان دلیر درین بحر می‌کنم جولان که چون حباب سر من همان کلاه من است
همیشه گرد سرشمع می‌توانم گشت غبار خاطر پروانه سدّ راه من است
تو سعی کن نشوی در حرم بیابان مرگ وگرنه هر کمر مور شاهراه من است
چگونه مهر خموشی به لب زنم صائب ؟
که تازیانهٔ ارباب شوق، آه من‌است

۱۷۳٤

منم که معنی بیگانه آشنای من است نهال خامهٔ من باغ دلگشای من‌است

چو نقش، پا ننهم از گلیم خـود بیرون
حصار عـافیت مـن زنقش‌پـای من‌است

به فکر بـاغ وغم آسیا چـرا بـاشم ؟
که آسمان وزمین باغ وآسیای من‌است

هـزار خوشهٔ پـروین به نیـم جو نخرم
که رزق من زدو چشم ستاره‌زای من‌است

بـه پـاکی گهـر من چـرا ننازد بحـر؟
که خانهٔ صدفش روشن از صفای من‌است

زمهر کاسهٔ دریـوزه چون به‌کف دارد؟
اگـر نه صبح گـدای در سرای من‌است

نـه آتشم کـه مـرا خـار دستگیـر بـود
چـو آفتاب همان نور من عصای من‌است

درین زمانه که بر شرم پشت‌پا زده‌اند
منم که روی نگاهم به‌پشت‌پای من‌است

زروی بستر گـل شبنمم چـو بـرخیزد
زگِرد بالشِ خورشید متکّای من‌است

به چشم ظاهر اگر تیره‌ام چـو خاکستر
هـزار آینـه‌رو ، تشنـهٔ لقـای من‌است

غبـار خـاطر مـن طرفه عـالمی دارد
که‌از درون‌خورش وازبرون قبای من‌است

زآستـان قنـاعت کجـا روم صـائب؟
که فرش وبستر وبالین ومتکّای من است

۱۷۳۵ * (مر،ل)

کجا زدایـرهٔ عشق، حسن بیرون است؟
سیـاه خیمـهٔ لیلـی زآه مجنـون است

مسیح سوزن خـود گو به هرزه تیز مکن
که چشم آبلهٔ مـا به خـار هـامون است*

شکوه سنگدلان زور عشق مـی‌خواهـد
به قصر بردن شیرین نه کار گلگون است

به‌دست موی شکافـان کسی اسیـر مباد
همیشه زلف زسودای شانه مفتون است*

به‌دست بـد گهـران داد بـوسه‌گاه مـرا
دلم زغیرت تبخال او پـر از خون است*

زخـرمی مـژه بـرهـم نمی‌تـوانم زد
شبی‌که پنجهٔ اطفالِ اشك‌گلگون است*

سبب مپـرس تهیـدستـی مـرا صـائب
گناه سرو همین بس بودکه موزون است*

۱۷۳۶

حذر کنید زچشمی کـه آسمان‌گون است
کـه همچو سبزهٔ شمشیـر تشنهٔ خون است

زگریه‌ای که به‌داماں دشت مجنون ریخت
هنـوز داغ دل لالـه کشتی خون است

دل رمیـدهٔ مـن گـرد کاروان غـزال
جنون دوری من گـردباد هامون است

زمرگ، صولت دیـوانگـان نگـردد کم
که چشم شیر چراغ مـزار مجنون است

زشکر، جرأت اهل هوس فزون گردد | زبان شکوهٔ عشاق نعل وارون است
گرفته‌اند بر او همچو طوق فاخته تنگ | به جرم این‌که درین باغ سرو موزون است
نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را | دلی‌که نیست هوایی همیشه محزون است
به‌عشق حسن چو پیوست آرمیده شود | که خوابگاه غزالان کنار مجنون است
تو زانتظار هما استخوان خود بگداز | که در خرابهٔ ما جغد نیز میمون است

کسی که سر به گریبان خم کشد صائب
سرآمد همه آفاق چون فلاطون است

۱۷۳۷

ثبات دولت خوبی زکوه تمکین است | حصار عافیت باغ، گوش سنگین است
چه‌وقت توست که لب بر لب پیاله نهی؟ | برای حسن تو آیینه چشم بدبین است
به بوالهوس نکنی سرکشی، نمی‌دانی | که گل پیاده چو افتاد، مفتِ گلچین است
فریب دختر رزخورده‌ای ، نمی‌دانی | که این سیاه درون را حجاب کابین است
چرا به روی تو هر کج‌نظر نگاه کند؟ | هزار حیف که پیشانی تو بی‌چین است
غرور حسن ندانم چه با تو خواهدکرد | که مست حسنی واین‌خواب، سخت‌سنگین است

به‌گوش جان بشنو پندهای صائب را
که از نصیحت او روی شرم رنگین است

۱۷۳۸

رکاب عزم تو در دست‌خواب سنگین است | وگرنه توسن فرصت همیشه در زین‌است
زخواب قطع نظرکن‌که عشق چابك دست | فلاخنی‌است که‌سنگش‌زخواب‌سنگین‌است
خزان زغنچهٔ تصویر راست می‌گذرد | همیشه جمع بود خاطری‌که غمگین‌است
حضور عشق بود بیش‌دور گردان را | که سیل واصل دریا نگشته شیرین‌است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای | به خنده لب مگشا، روزگارگلچین‌است
به گوش، خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق | ترا که پشت به کوه گران تمکین‌است
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست | کنابه‌ای که مناسب به خانهٔ زین‌است
هر آنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه | که فیض‌صبح‌دهد جبهه‌ای‌که بی‌چین‌است
گل از ترانهٔ بلبل فراغتی دارد | علاج شکوهٔ بیهوده گوش سنگین‌است

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط | فسانه‌ای است که خواب بهار شیرین‌است
گل همیشه بهارست روی بی برگان | اگر دو روز گل اعتبار رنگین‌است
بگیر جان وبده بوسه‌ای در آخر حسن | که این متاع درین چند روز شیرین‌است
پیاله می‌زند از خون گرم خود در خواب | زبس که دیدهٔ پرویز محو شیرین‌است*

نظر به جوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

۱۷۳۹

گلی‌که طرح دهد رخ به نوبهار این است | لبی‌که می‌شکند دیدنش خمار این است
بلند بخت نهالی که از خجالت او | الف کشد به زمین سروجویبار این است
به چشم دیده‌وران آفتاب عالمتاب | پیاده‌ای است زمین‌گیر اگرسوار این است
کند زنشو ونما منع سبزهٔ خط را | اگر حلاوت آن لعل آبدار این است
جهان به دیدهٔ خورشید تار می‌سازد | اگر ترقّی آن خطّ مشکبار این است
زرنگ، آینهٔ آفتاب در خطرست | اگر عیار تریهای روزگار این است
زرهد خشك اثر در جهان نخواهد ماند | اگر طراوت ایام نوبهار این است

قدم زگوشهٔ عزلت برون منه صائب
که چارهٔ دل آشفته روزگار این است

۱۷۴۰

خوشا دلی که نمکسود از ملاحت اوست | کباب آتش بی زینهار طلعت اوست
به سر دهند عزیزان گلستانش جای | چو سایه هرکه گرفتار نخل قامت اوست
سری کز افسر خورشید می‌ستاند باج | همان سرست‌که‌در وی‌هوای‌خدمت اوست
دهان شیر بود امن‌تر زناف غزال | مرا که جوشن داودی از حمایت اوست
چه نسبت است به‌صبح آن بیاض گردن‌را؟ | که فرد باطلی از دفتر صباحت اوست
کسی است عاشق صادق چو صبح درآفاق | که‌صرف‌آه کندیك دو دم‌که قسمت اوست
اگر ترا نظر موشکاف، احول نیست | نظام عالم کثرت دلیل وحدت اوست

زمین سوخته را ابر می‌کند سرسبز
امیدِ نامهٔ صائب به ابر رحمت اوست

۱۷۴۱

زدرد، عشق مرا بی‌نیاز ساخته است
زجستجوی دوا بی‌نیاز ساخته است
ادا چگونه کنم شکر درد بی‌درمان؟
که از طبیب مرا بی‌نیاز ساخته است
کمند جاذبهٔ بحر، همچو سیل بهار
مرا زراهنما بی‌نیاز ساخته است
نظر به ملك سلیمان سیه نمی‌سازد
قناعتی که مرا بی‌نیاز ساخته است
خوشم به بی‌سروپایی، که خانه بردوشی
مرا ز هردو سرا بی‌نیاز ساخته است
رسانده است مرا بیخودی به مأوایی
که از مقام رضا بی‌نیاز ساخته است
کباب حسن گلوسوز تشنگی گردم!
کز آبِ خضر ، مرا بی‌نیاز ساخته است
تپیدن دل بیتاب در طریق طلب
مرا زمنّت پا بی‌نیاز ساخته است
هوای باطل دنیا عجب فسونسازی است
که خلق را زخدا بی‌نیاز ساخته است
جمال کعبهٔ مقصود ، از کمال ظهور
مرا زقبله‌نما بی‌نیاز ساخته است
نیازمندی ما کی به خاطرت گذرد؟
چنین که ناز ترا بی‌نیاز ساخته است
نیازمند تو کرده است ما فقیران را
ترا کسی که زما بی‌نیاز ساخته است
منم‌که ناز به معشوق می‌کنم صائب
وگرنه عشق که را بی نیاز ساخته است؟

۱۷۴۲

هنوز خط زلب یار برنخاسته است
غبار فتنه ازین رهگذر نخاسته است
زبخت تیره من از آفتاب نومیدم
وگرنه صبح زمن پیشتر نخاسته است
مکن به دل‌سیهان پند خویش را ضایع
که خون مرده به صد نیشتر نخاسته است
نچیده است گل از روی دولت بیدار
زخواب هرکه به روی تو بر نخاسته است
زلرزش دل عشاق کی خبر داری؟
که آه سرد ترا از جگر نخاسته است
زتندباد حوادث نمی‌روم از جای
فتاده‌ای چو من از خاك بر نخاسته است
زمحفلی که مرا جَستن است در خاطر
سپند از آتش سوزنده بر نخاسته است
مکن به سنگدلان صرف آبرو صائب
که هیچ ابر زآب گهر نخاسته است

۱۷۴۳

ترا کسی که به آه سحر نخواسته است
زنخل زندگی خویش بر نخواسته‌است

به کاوش مژه خون مرا دلیر بریز
که خونبها کسی از نیشتر نخواسته‌است

مرا به سیل سبکسیر رشك می‌آید
که غیر صدق طلب راهبر نخواسته‌است

کباب همّت آن سایل تهیدستم
که غیر داغ چراغ دگر نخواسته‌است

خوشا کسی که درین خاکدان بجز درِ دل
گشادکار خود از هیچ در نخواسته‌است

زمال خویش نبیند جهان نوردی خیر
که سود بهر کسان از سفر نخواسته‌است

طمع مدار زتن‌پروران ترانهٔ عشق
نوا کسی ز نی پر شکر نخواسته‌است

به‌سنگ، سنگ محال است سینه صاف شود
دل رحیم کس از هم گهر نخواسته‌است

زما به دست دعا همچو سرو قانع شو
که کس زمردم آزاده بر نخواسته‌است

بس است گوهر شهوارِ آب، شیرینی
کسی زچشمهٔ شیرین گهر نخواسته‌است

نشاط روی زمین زیر آسمان صائب
ازان کس است‌که تاج وکمر نخواسته‌است

مسلّم است شجاعت بر آن کسی صائب
که پیش تیر حوادث سپر نخواسته است[1]

۱۷۴۴

گشاد دل به سخنهای آشنا بسته است
نشاط گل به سبکدستی صبا بسته‌است

تو گم نگشته‌ای از خویشتن، چه می‌دانی
که‌شمع‌رشته‌به‌انگشت خود چرا بسته‌است؟

مکن ملاحظه از شرم، حرف ما بشنو
که این طلسم به‌یك حرف‌آشنا بسته‌است

زنقش اطلس ودیبا موافقت مطلب
که نقشهای موافق به بوریا بسته‌است

گناه روی به آیینه می‌کند نسبت
سیه‌دلی که کمر درشکست ما بسته‌است

چو موج محو شو اینجا که تختهٔ تعلیم
درِ رسیدن دریا به ناخدا بسته‌است

ندیده سختی از ایام، دل نگردد نرم
که روسفیدی گندم به آسیا بسته‌است

فراغبال درین بوستان نمی‌باشد
که بوی سنبل‌وگل، دام درهوا بسته‌است

قدم زخاك شهیدان کشیده‌ای عمری است
نصیحت‌که به‌پای تو این حنا بسته‌است؟

۱ـ مقطع ك.

نمانـد نـاخـن تـدبیر در کفـم صائب
که این گره به سر زلف مدعّا بسته است؟

۱۷۴۵

به‌هیچ وپوچ مرا عمر چون شرر بسته‌است
زخود برون شدن من به‌یك‌نظر بسته‌است

اثر زجنّت دربسته در جهان گـر هست
ازان‌کس‌است‌که‌بر روی‌خلق‌در بسته‌است

شود زروزن ودر خـانـه‌ها غبارآلـود
صفای سینه بـه پوشیدن نظر بسته‌است

مـرا رفیق مـوافق بـه وجـد مـی‌آرد
عـزیمت سفـر مـن به همسفر بسته‌است

کند جلای وطن دیـده‌ور عـزیـزان را
که تا به بحر بـود، دیدهٔ‌گهر بسته‌است

به خرج آتش سوزنـده می‌رود چو شرار
چو غنچه‌در گره‌خویش‌هرکه‌زر بسته‌است

جـز این‌که هرنفس از پیچ‌وتاب می‌کاهـد
چه‌طرف رشته زنزدیکی گهر بسته‌است؟

مـرا زداغ، دل تیـره مـی‌شود روشـن
جلای سوختهٔ من به‌این شرر بسته‌است

به آه سرد دل من چو غنچه باز شود
گشاد مـن به هواداری سحر بسته‌است

به خون خویش محال است سرخ‌رو نشود
ستمگری که تـرا تیغ برکمر بسته‌است

چنان‌که راحت چشم است در نـدیدنهـا
حضور گوش به نشنیدن خبر بسته‌است

چـرا غـم دگـران مـی‌کند پـریشانـم
اگر نه رشتهٔ جانها به‌یکدگر بسته‌است؟

صدای طبـل رحیـل است شادیـانـهٔ او
کسی‌که توشه به اندازهٔ سفر بسته‌است

به خرج می‌رود آخر درین جهان صائب
چو سکّه هرکه دل‌خویش‌را به‌زر بسته‌است

۱۷۴۶

نمك به‌دیده‌ام از غیرت حنا خفته است
که زیر پای تو چون عاشقان‌چرا خفته‌است

مگر حجاب‌تو در باغ‌رنگ‌عصمت ریخت؟
که طفل شبنم ازآغوش‌گل جدا خفته‌است

شریك دولت اگرچشم این‌کس‌است‌بلاست
گلـی زعیش بچینیم تـا صبـا خفته‌است

کفـن لبـاس ملامت شود شهیـدی را
کـه زیـر خاك به‌امیّد خونبها خفته‌است

بیا به ملك قنـاعت کـه عیش روی زمین
تمـام در شکـن نقش بوریـا خفته‌است

زشوق کوی تو خونش به‌جوش می‌آید
اگـر شهید تو در خاك کربلا خفته‌است

کجا بریم ازین ورطه جان‌برون صائب؟
کـه راهزن شده بیـدار وپای ما خفته‌است

۱۷٤۷

به هر دل آتشی از روی دلبر افتاده است سپند ماست که از چشم مجمر افتاده‌است
زلال وصل تو یـارب چه خاصیت دارد کز آتش تـو جهانی بـه کوثر افتاده‌است
زخط نگشته بناگـوش او غبـارآلـود که عکس گرد یتیمی زگـوهر افتاده‌است
مرا زگوشهٔ عـزلت مخوان به سیر بهشت که چشم من به‌تماشای دیگـر افتاده‌است
به بیشی وکمی مـال نیست فقـر وغنـا زتوست عالم اگر دل توانگر افتاده‌است
مجـوی از دل بیطـاقتـان عشـق قـرار که این سپند به‌صحرای محشر افتاده‌است
زنـافه مغـز شکارافکنـان کنـد معمـور غزال وحشی مـا گـرچه لاغر افتاده‌است
قسم به پـاکی مـا می‌خورند جوهریان چه شدکه دامن ما چون گهرتر افتاده‌است
ستاره‌ای کـه مـن از داغ عشق او دارم بـه آفتـاب قیـامت بـرابـر افتاده‌است
نگشته پشت لب او[1] زخط مشکین سبـز که سایهٔ پر طوطی بـه شکّر افتاده‌است

عجب کـه روی بـه آیینهٔ سخـن آرد
چنین‌که طوطی صائب به شکّر افتاده‌است

۱۷٤۸ * (ك،ل)

زبس به‌کشتن من تیغ مایل افتـاده است هزار مـرتبه در پـای قـاتل افتاده‌است
چـو گردباد بـه گرد سرِزمین گـردم کـه بافتـادگـی مـن مقـابل افتاده‌است
به بال همتّ گـردون نـورد من بنگر به این‌مبین‌که مرا رخت درگل افتاده‌است
هـزار مرحله از کعبه است تـا در دل دلت‌خوش‌است‌که بارت‌به‌منزل افتاده‌است
غرض زصحبت دریا کشاکش‌است چو موج وگرنه گوهر تمکین به‌ساحـل افتاده‌است

زبان شمع مگر مصرعی زصائب خواند؟
که باز شور قیامت به محفل[2] افتاده‌است

۱ـ س، م، د: نگشته است لب او، متن مطابق ن.
۲ـ ك: شور دگر زو به محفل، متن مطابق ل.

۱۷۴۹

به نامرادی ما عشق مایل افتاده‌است
وگرنه مطلب کونین در دل افتاده‌است
در آن محیط کرم، دور باش منعی نیست
کف ازسبکسری‌خود به‌ساحل افتاده‌است
همان‌که در طلبش رفته‌ای زخود بیرون
تمام روز به میخانهٔ دل افتاده‌است
مرا که دست‌ودل از کار رفته‌است،چه‌سود
که دست یار به دوشم حمایل افتاده‌است؟
زعاجزانه نگاهم، زدست قاتل تیغ
به‌روی خاك، مکرّر چوبسمل افتاده‌است
زما به همّت خشك ای فقیر قانع شو
که کارما به جوانمردی دل افتاده‌است
سیه‌دلی که ترا بسته است بند قبا
ازان لطافت اندام، غافل افتاده‌است
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
که دانه پاك‌وزمین سخت‌قابل افتاده‌است
نشسته‌است به گل، بارها سفینهٔ چرخ
به‌کوچه‌ای که‌مرا رخت درگل افتاده‌است
نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان
همین بس‌است‌که در پای قاتل افتاده‌است
نظر زحلقهٔ فتراك بر نمی‌دارم
که این دریچه به‌جنّت مقابل افتاده‌است
به‌شوخی مژهٔ یار می‌توان پی برد
زرخنه‌های نمایان که در دل افتاده‌است
نظر زحال‌فروماندگان دریغ مدار
ترا که چشم به دیدار منزل افتاده‌است
به تخم سوختهٔ ما چه می‌تواند کرد؟
زمین میکده هرچند قابل افتاده‌است
زبزم وحشت پروانه می‌کشد آزار
وگرنه شمع مکرّر به محفل افتاده‌است
به خاکساری افتادگان نمی‌خندد
کسی‌که یك دو قدم درپی دل افتاده‌است
زآتشین رخ ساقی گمان بری صائب
که اخگری به گریبان محفل افتاده‌است

۱۷۵۰

نه چهره‌اش عرق ازگرمی هواکرده‌است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده‌است
شده‌است پردهٔ بیگانگی زغیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده‌است
سمنبری که زخوبی وفا طمع دارد
چو گل زساده‌دلی تکیه بر صبا کرده‌است
زجوهر آینه در فکر بال‌پردازی است
زبس‌که روی ترا زلف با صفا کرده‌است
به‌سیر چشمی من نیست زیرچرخ کسی
گرفتن سر راه توام گدا کرده‌است
ستمگری که مرا می‌کشد، نمی‌داند
که بر جفا، ستم وبر ستم، جفا کرده‌است
زدامن تو نمی‌دارد ازملامت دست
همان‌که دامن یوسف زکف رها کرده‌است

زبیقـراری عشـق است بیقـراری مـن | مرا چو کاه سبك جذب کهربا کرده‌است
چـه انتظار خضر می‌بـری، قـدم بردار | هـزار گمشده را شوق رهنما کرده‌است
اگـر چه در ته دیـوارم از گـرانی‌جسم | دل رمیـدۀ مـن خانه را جدا کرده‌است
چـه بـی نیاز زشیـرازه است اوراقش | زفـرش، هرکه قناعت به‌بوریا کرده‌است
قبـول پرتـو احسـان زآفتـاب مکـن | که ماه یکشبه را منتّش دوتا کرده‌است
مکن زبستگی کار، شکوه چـون خامان | که صبر غنچه گره را گـرهگشا کرده‌است
نمی‌توان به دو عـالم زمـن گـرفتن دل[1] | که گوهر تو صدف را گرانبها کرده‌است
همین ستارۀ رازی کـه در دل است مـرا | هـزار پیـرهـن صبح را قبـا کرده‌است

رسیده است به ساحل سبکروی صائب
که‌همچو موج‌عنان را زکف رها کرده‌است

۱۷۵۱

نه خط زخال لب یـار سر برآورده‌است | کـه در هوای شکر، مور پر برآورده‌است
میان شبنم وگل، پـردۀ حجاب شده‌است | تـرا کسی کـه زاهل نظـر برآورده‌است
سبك عنانـی زلف از تپیـدن دلهـاست | زبیقـراری مـا، دام پـر برآورده‌است
زخنـده‌اش جگـر خـاك شکـرستان است | لبی که مور مـرا از شکـر برآورده‌است
تو شیشه‌جان‌غم‌خودخورکه عشق‌سنگین‌دل | مرا چو کبك به‌کوه وکمر برآورده‌است
به‌خون بـادۀ گلرنگ تشنه زان شده‌ام | که از حـریم تـوام بیخبـر برآورده‌است
به لامکـان حقیقت کجـا رسد زاهـد ؟ | که زهد بر رخش از قبله، در برآورده‌است
مشو زلالۀ سیـراب وداغ او غـافـل | کـه لیلیی زسیه‌خـانه سر برآورده‌است
همای عشق کـه افلاك سایه‌پـرور اوست | در آشیانـۀ مـا بـال وپـر برآورده‌است

مگـر بـه فکر لب او فتاده‌ای صائب ؟
که ناله‌های تـو رنگ دگربرآورده‌است

۱۷۵۲

زخاك همچو هدف هرکه سر برآورده‌است | به جرم سرکشی از تیرپر برآورده‌است
دلم چو برگ خزان دیده بـاز می‌لرزد | که آه سرد دگر از جگر برآورده‌است؟

۱ــ ك: خریدن ازمن دل.

تو چون زخویش توانی برآمد ای‌زاهد؟ که‌زهد خشك‌به‌روی تو در برآورده‌است
زغیرت لب لعل تو آه سرد کشد که‌نه رشته‌است‌که سراز گهربرآورده‌است
که کرده است زدل دست آرزو کوتاه؟ که این سفینه زموج خطر برآورده‌است؟
فغان‌که حسن گلوسوز حرف، چون‌طوطی مرا زخامشی چون شکر برآورده‌است
ترا که بال وپری هست سیر کن صائب
که پای خفته مرا از سفر برآورده‌است

۱۷۵۳

کسی‌که بوسه بر آن لعل جانفزا زده‌است چو خضر غوطه به سرچشمهٔ بقا زده‌است
زعطسه غنچهٔ نشکفته در چمن نگذاشت به کاکل‌که شبیخون دگر صبا زده‌است؟
نموده است گل‌آلود آب حیوان را به زیر تیغ تو هرکس‌که‌دست‌وپا زده‌است
به‌چشم سخت فلك آب رحم می‌گردد کدام سنگدل آتش به کشت‌ما زده‌است؟
به باد رفت سرغنچه تا دهن وا کرد که خنده‌ای ز ته دل به مدعّا زده‌است؟
زآفتاب حوادث کباب زود شود کسی که خواب به سر سایهٔ هما زده‌است
سفینه‌ای است درین بحر بیکنار مرا که تخته بر سر تدبیر ناخدا زده‌است
زخون بی ادب خویش می‌کشم خجلت که بوسه‌بر کف‌پای‌تو چون حنا زده‌است
به سعی وا نشود دل، وگرنه دانهٔ من چوآب، قطره درین هفت‌آسیا زده‌است
زپیش زود رود پای کوته‌اندیشی که تکیه در ره‌سیلاب بر عصا زده‌است
برون زبحر گهر می‌رود به دست تهی[1] حباب‌وار گره هرکه بر هوا زده‌است
زخواب امن کسی بهره می‌برد صائب
که پشت‌پای به‌دنیای بیوفا زده‌است

۱۷۵٤

رفو به‌چاك دل‌خسته هیچ‌کس نزده است که قفل بر دهن بسته هیچ‌کس نزده است
دل رمیده به تکلیف برنمی‌گردد صلا به‌مرغ قفس جسته هیچ‌کس نزده است
گشاده‌روی شو، از حادثات ایمن باش که‌سنگ بر در نابسته هیچ‌کس نزده است

۱ــ د، ك: برون به‌دست تهی می‌رود زبحرگهر، متن مطابق آ (خط صائب).
۱ــ د: دلخسته، متن مطابق س، م.

دهان پسته زرشك لب تو پر خون است
وگرنه بر دهن پسته هیچ‌کس نزده است
دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست
بدر زکوچهٔ بُن‌بسته هیچ‌کس نزده است
بغیر من که گره می‌زنم به تار سرشك
گره به‌رشتهٔ نگسسته هیچ‌کس نزده است
به قلب آتش سوزان، به اتفاق سپند
بغیر صائب دلجَسته هیچ‌کس نزده است

۱۷۵۵

به‌نیم جلوه کسی کشوری بهم نزده‌است
به‌یك پیاده کسی لشکری بهم‌نزده است
زچشم شوخ تو شد ملك صبر زیر وزبر
به‌یك نگاه کسی کشوری بهم‌نزده است
مرا به بلبل تصویر، رحم می‌آید
که درهوای تو بال وپری بهم‌نزده است
هوای خانه بود چون حباب دشمن من
بساط عیش مرا صرصری بهم‌نزده است
زاشتیاق تو برهم زدم دو عالم را
به‌این نشاط،دو کف دیگری بهم‌نزده است
شمار داغ مرا بوالهوس چه می‌داند؟
زپاره‌های جگر دفتری بهم‌نزده است
سری به عالم آسودگی بکش صائب
ترا که کاکل سیمین‌بری بهم نزده‌است

۱۷۵٦ * (ك،مر،ل)

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده‌است؟
که شرم تشنه به‌خون نگاه ما شده‌است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد
که سخت جانی ماسنگ راه ما شده‌است
زطعن اهل ملامت چه پشت سرخاریم؟
کنون‌که سنگ ملامت پناه ما شده‌است
زگِرد بالشِ داغ جنون چه سر پیچیم؟
که این زروز ازل تکیه‌گاه ما شده‌است
بغیر پنجهٔ خونین، دگر کدامین گل
عزیز کردهٔ طرف کلاه ما شده‌است؟
رخش‌که آینه را رو به خاك می‌مالید
زخطّ سبز، بلای سیاه ما شده‌است

۱۷۵۷

جهان زعکس رخ آن یگانه پر شده‌است
مثال واحد وآیینه خانه پرشده است
به جام باده غلط می‌کنند ساده‌دلان
زبس زرنگ گلم آشیانه پرشده است
نفس گداخته آید نگه به مژگانم
زاشك بس‌که مرا چشمخانه پرشده است

کجا زخواب کند نالهٔ منش بیدار؟ چنین‌که‌گوش جهان از فسانه پرشده است
چو رزق مرغ قفس نیست غیر خوردن دل چه‌سودازین‌که مرا آب‌ودانه پرشده است؟
توان شنید نوای جرس زبیضهٔ من زبس ززمزمهٔ عاشقانه پرشده است
عنان گریهٔ مستانهٔ مرا بگذار که گرد غیر درین آستانه پرشده است
مرا زشکوه‌دل‌ساده‌ای‌است چون‌کف‌دست ترا زخردهٔ من گر خزانه پرشده است
درازدستی مژگان جگر شکافترست دلم خدنگ قضا را نشانه پرشده است
گر آستانه‌نشین گشته‌ام زخواری نیست که از شکوه جمال تو خانه پرشده است
علاج گرسنه چشمی نمی‌کند نعمت که چشم دام مکرّر زدانه پرشده‌است
جواب آن غزل **میرزا سعید**ست این
که عالم از غزل عاشقانه پر شده‌است

۱۷۵۸

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است نمك به پرسش‌داغ جگر نیامده‌است
تو ذوق از سر جان خاستن چه می‌دانی؟ که نامه‌بر ز درت بیخبر نیامده‌است
رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض هنوز روز سیاهم بسر نیامده‌است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك؟ هنوز مو زکف دست برنیامده‌است
چه حاجت است به تکلیف، خانه‌خانهٔ اوست مگر به خانهٔ دل، غم دگر نیامده‌است؟
امید بوسه ازان لب زتنگ‌چشمی ماست شرر زآتش یاقوت بر نیامده‌است
[عبث حباب به‌ساحل دوچشم دوخته‌است ازین محیط کسی زنده برنیامده‌است]
[چسان میان کمر بستگان ستاده شویم؟ چو شمع گریهٔ ما تا کمر نیامده‌است]
[دلیر می‌روی از پی سیاه‌چشمان را کتارهٔ نگهت بر جگر نیامده‌است[1]]
[دلت به گریهٔ خونین ما نمی‌سوزد به چشم آبله‌ات نیشتر نیامده‌است]
[به ما که مردم آزاده‌ایم طعنه مزن که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده‌است]
اگر چه فکر تو صائب گذشته است ازچرخ
هنوز طبع به معراج برنیامده‌است[2]

۱ـ به‌این بیظ دربهار عجم برای لغت‌کتاره (نوعی ازاسلحهٔ مخصوص هندکه برکمر بندند) استشهاد شده‌است.
۲ـ مقطع ل: نمك حرام سر خوان قسمتم صائب اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

۱۷۵۹

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده‌است؟ که آتش ازعـرق شرم، آب گردیده‌است
نفس زسینـهٔ مجروح مـا دریغ مـدار تراکه خون‌به‌جگرمشك ناب گردیده‌است
اگـر زدل نـکشم آه، نیست بیـدردی که رشته‌ام گره ازپیچ‌وتاب گردیده‌است
زقـرب، دیدهٔ من از وصـال محروم‌است محیط، پردهٔ چشم حبـاب گردیده‌است
اگر زاهل دلـی، بـاش در سفـر دایـم که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده‌است
زبـان شکـر بـود سبـزهٔ لب جـویش دلی‌که از نگه گـرم، آب گردیده‌است
زسیرِ خانـهٔ آیینـه چـون بـه بـزم آید گمان برند کـه در آفتاب گردیده‌است!
نفس زسینهٔ مـن زنـگ بسته مـی‌آیـد زبس‌که‌در دل‌من شکوه آب گردیده‌است
نـه هاله است به دور قمـر، که خوبی‌ماد به‌دور حسن تو پا در رکاب گردیده‌است
به ساقیی است سروکار مـن که از رویش بط شراب، مکـرّر کبـاب گردیده‌است
زتخم سوختـهٔ مـا نظـر دریـغ مـدار ترا کـه آینه در دست، آب گردیده‌است
به‌پای خم چـه ضرورست دردسر بـردن؟ مرا که آب زتلخی شراب گردیده‌است
زتـرکتـاز حـوادث مسلمّی مطلـب زسیل، کعبه مکـرّر خراب گردیده‌است
کسی زسوز دل مـاست بـا خبر صائب
کز آفتاب قیـامت کباب گردیده است

۱۷۶۰

به‌دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است به شمع، نامـهٔ پـروانه بال پروانه است
یکـی است بستن احـرام وبستن زنّار ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگر زعشق دلت چاك شد، مشو درهم که دل‌چو چاك‌شود زلف یار راشانه است
به‌جوی شیر چـو فرهاد تیشه فـرسودن یکی زجملهٔ بـازیچه‌هـای طفلانـه است
زتـن مـلال نـدارد روان دون همّت که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
حـذر زسایـهٔ خـود می‌کنند شیشه‌دلان زعقل سنگ مـلامت حصار دیوانه است
اگر زاهل دلی، فیض آسمان از توست که شیشه هرچند کند جمع، بهر پیمانه است
چنین که دیدن صیّاد رزق من شده‌است به خاطر آنچه نگـردد، تصور دانه است

به فکـر دل نفتادیـم صـائب از غفلت[1] نیافتیم کـه لیلی دریـن سیه خانه است
به خانه‌ای که تـوان رفت بی طلب صائب
درین زمانهٔ پردار وگیر، میخانـه است[2]

۱۷٦۱ * (مر،ل)

خط تـو چهـره‌گشای بهار آینه است تبسّمت گـل جیب و کنـار آینه است
زاشتیاق تماشای خود چه خواهی‌کرد؟ کـه آه غیرت مـن پـرده‌دار آینه است
هـزار میکده خـون‌جگر تلف کـردیم هنـوز چهـرهٔ مـا شرمسـار آینه است*
قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است که خلوت همه خوبان کنار آینه است*
ملامت دل صائب زعشـق بـی اثـرست
همیشه حسن پرستی شعـار آینـه است*

۱۷٦۲

زموج لاله وگل بـاغ عـالم آبی است پـی کشیدن دل هـر بنفشـه قلابی است
لباس تقوی ما را فـروغ گل برقی است کتان توبـهٔ ما را شکوفـه مهتابی است
بـرای زیـر وزبر کـردن بنـای صلاح هـوای ابـر ونسیم بهـار سیلابی است
زبرق وبـاد قـدم وام کن که شبنم وگل به روی آینـه از دست‌رفته سیمابی است
اگر چه دولت بیدار گلشن است بهـار بـرای مـردم بیدرد، پـردهٔخوابی است
زفکر ساقـی وساغـر، حباب آسوده‌است هوا برای تنـُك‌ظرف، بـادهٔ نابی است
به‌کیش ماکه وضو دست‌شستن ازجان‌است[3] زخویش هرکه‌تهی‌گشته‌است،محرابی است
به‌هر رهی که روی، می‌رود بـه خانهٔ حق ز هردری‌که درآیی، زمعرفت بابی است
بـه لاغـری خط پـاکی زفربهی بستـان وگرنه هرسر موی تو تیغ قصّابی است
به احتیاط سخن کن کـه دولت بیـدار
درآن حریم‌که صائب‌بود،گرانخوابی‌است

۱۷٦۳

زیار لطف نهان خواستن فزون‌طلبی است که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است

۱ــ ن، ك، هـ، ل: نفتادیم ازغلط بینی. ۲ــ مقطع ن، ك، هـ، ل، ودرنسخ ن، هـ، ل: درین قلمرو پرچوب منع... متن مطابق ك. ۳ــ س، ن، ل: دست شستن است ازجان.

به‌احتیاط سخن در حضور خوبان کن — که خوی سنگدلان آبگینهٔ حلبی است
نمی‌کنند نظر عارفان به حسن مجاز — به‌ریگ سینه نهادن، دلیل تشنه‌لبی است
خسیس را زمدارا زبان دراز شود — زآب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار — می شبانهٔ ما گریه‌های نیمشبی است
اگر چه نقش دویی نیست در قلمرو حسن — نظربه زلف‌وخط ازروی‌یار، بی‌ادبی است
دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل — اگر چه لیلی صحرانشین ما عربی است
عروس عافیتی را که خلق می‌طلبند — چو نیك درنگری، درحبالهٔ عزبی است

رواست صائب، اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل **خواجه** گرچه بی‌ادبی است

۱۷۶۴

عمارتی که نگردد خراب، هموار ی است — گلی‌که رنگ‌شکستن ندیده هشیاری‌است
کنون که ابر گهربار ودشت زنگاری‌است — زخویش خیمه برون زن،چه‌جای‌خودداری‌است؟
برآر سر زگریبان که دامن صحرا — زبس‌که زنگ زدلها زدوده، زنگاری‌است
زسنگ لاله برآمد، زخاك سبزه دمید — قدم‌زخانه‌به‌صحرا نه،‌این‌چه‌خودداری‌است؟
درآن رهی‌که به‌مستی توان سلامت رفت — قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری‌است
مشو به مرگ زامداد اهل دل نومید — که خواب مردم آگاه، عین بیداری‌است
رسید بر لب بام آفتاب زندگیش — هنوزخواجهٔ‌مغرور،[گرم ِ]گِل‌کاری‌است
صدف به خاك نشسته‌است از گرانباری — حباب تاجِ سر بحر از سبکباری‌است
عزیز ناشده را نیست بیمی از خواری — یتیم را چه محابا زخطِ بیزاری‌است؟
میان حسن تو وحسن یوسف مصری — تفاوتی است‌که در خانگی وبازاری‌است
نمی‌کشند دلیران به عاجزان شمشیر — سپر زخصم فکندن گلِ جگرداری‌است

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب؟
مرا که شربت عنّاب، اشك‌گلناری است

۱۷۶۵

به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وری است — که‌حسن چهره‌بدیهی وحسن‌خط‌نظری‌است
خموش باش که آن کوه وناز وتمکین را — خروش‌هردوجهان خنده‌های کبك‌دری‌است

زخاکبازی اطفال می‌توان دریافت / که عیش روی زمین در مقام‌بیخبری‌است
مخور فریب عمارت درین خراب آباد / که فرش خانه‌خرابان همیشه بال‌پری‌است
مدار چشم اقامت زعمر بی‌بنیاد / که همچو ریگ‌روان، خرده‌های جان‌سفری‌است
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان / که پرده‌داری حسن لطیف، پرده‌دری‌است
درین ریاض به بی‌حاصلی قناعت کن / که تازه‌رویی سرو چمن زبی‌ثمری‌است
مباش وقت سحر بی‌ستاره‌ریزی اشك / که نور چهرهٔ گردون زگریهٔ سحری‌است
شود شکستگی دل زفیض عشق درست / که مومیایی مینا، دکان شیشه‌گری‌است

به‌داغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سپری‌است

۱۷۶۶

درین جهان‌که سرانجام خانه‌پردازی است / عمارتی که به‌جای خودست‌خودسازی‌است
دل تو تا رگ خامی زآرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی‌است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما چون حباب سربازی‌است
فریب آینه طوطی زساده لوحی‌خورد / وگرنه تختهٔ تعلیم، سینه‌پردازی‌است
درآن مقام که پوشیده حال باید بود / در آستانه نشستن بلندپروازی‌است

به لفظ نازك صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است

۱۷۶۷

میی که دُرد ندارد صفای درویشی است / گلی‌که رنگ نبازد لقای درویشی است
نسیم پیرهن یوسف از تهیدستی / خجل زنافهٔ پشمین قبای درویشی است
به سوزنم نتوان دوخت بر لباس حریر / دلم ربودهٔ آهن‌ربای درویشی است
دلم زسیل حوادث نمی‌رود از جای / به کوه، پشت من ازمتکای درویشی است
شعاع مهر که تیغش به ابر می‌ساید / اتاقهٔ سر خورشید سای درویشی است
هزار تنگ شکر خواب در بغل دارد / چه‌راحت است‌که با بوریای درویشی است
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه / دلی که آینه دانش ردای درویشی است
چرا به مشعل زرین شاه رشك برد؟ / چراغ زنده‌دلی در سرای درویشی است

زچنگ نعمت الوان خرید خون مرا
چه لذت است که با شوربای درویشی است
زنعمه سنجی داود، گوش می‌گیرد
دلی که حلقه‌بگوش نوای درویشی است
شمیم نافه زپشمینه پوشی فقرست
حلاوت شکر از بوریای درویشی است
نفس گداخته خود را به‌گوشه‌ای برسان
که‌حب جاه‌چو سگ‌در قفای درویشی است
کجا به‌خرقه شود حاصل آشنایی فقر؟
خوشا کسی‌که به دل‌آشنای درویشی است
خمیر صاف نهادان قدس را مالید
اگر چه طینت آدم زلای درویشی است
به رستگاری جاوید چون ننازد فقر؟
محمد عربی رهنمای درویشی است
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم؟
زبان معجزه مدحتسرای درویشی است
سخن رسید به نعت رسول حق صائب
ببوس خاك ادب راکه جای درویشی است

۱۷۶۸

شدم غبار وهمان خارخار من باقی‌است
توجه چمن‌آرا به این چمن باقی است
هزار جامه بدل کرد روزگار وهنوز
حدیث دیدهٔ یعقوب وپیرهن باقی است
به رنگ وبوی جهان دل منه، تماشا کن
که آه سرد وکف‌خاکی ازچمن باقی است
گذشت فصل بهار وچمن ورق گرداند
همان به‌تازگی خویش داغ‌من باقی است
دلیل این‌که سخن آب زندگی خورده‌است
همین‌بس‌است که‌از رفتگان‌سخن باقی است
چه شیشه‌هاکه تهی شد،چه‌جامهاکه‌شکست
به‌حال خود دل‌سنگین انجمن باقی است
زپادشاهی پرویز جز فسانه نماند
هزار نقش نمایان زکوهکن باقی است
جواب‌آن غزل‌است این‌که گفت عرفی ما
هزار شمع بکشتند وانجمن باقی است

۱۷۶۹

مرا که پردهٔ چشم وحجاب هر دو یکی‌است
قماش چهرهٔ او با نقاب هردو یکی‌است
رسانده است به جایی غرور حسن ترا
که صبرپیش تو واضطراب هردو یکی‌است
زدیدن تو شود دیده‌ها ستاره فشان
فروغ روی تو وآفتاب هردو یکی‌است
به گوهری نرسد رشته‌اش زبیتابی
دل رمیده وموج سراب هردو یکی‌است
چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست
چه خون زدیده فشانی‌چه آب، هردو یکی‌است

به مطلبی نرسد از ستاره سوختگی
مآل گریهٔ من با کباب هردو یکی‌است
نگاه تلخ وشکر خنده‌های شیرینش
به مشرب من عاشق شراب هردو یکی‌است
گهی ستاره فشانم، گهی ستاره شمار
شب جدایی وروز حساب هردو یکی‌است
چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت
چه‌درکنار درآیی‌چه‌خواب،هردو یکی‌است
به آبرو زحیات ابد قناعت کن
که طعم زندگی وطعم آب هردو یکی‌است
زعلم، مقصد اصلی رسیدن است به عین
وگرنه پایهٔ خشت وکتاب هردو یکی‌است
چو راه عشق ندارد نهایتی صائب
اگر درنگ کنی ورشتاب، هردویکی‌است

۱۷۷۰

چراغ صبح ودم مستعار هردو یکی‌است
بقای خردهٔ جان وشرار هردو یکی است
زلطف وقهر نمی‌بالم و نمی‌نالم[1]
به‌خار خشک، خزان وبهار هردو یکی است
چنان ربودهٔ این باغ وبوستان شده‌ام
که‌نوشخندگل ونیش خار هردو یکی است
فسردگی وکدورت شده است عالمگیر
جوان وپیردرین روزگار هردو یکی است
چنان گزیدهٔ دنیای بد گهر شده‌ام
که پیش‌دیدهٔ من‌گنج‌ومار هردو یکی است
مکن به بدگهران مردمی که آتش را
چه‌گل‌به‌جیب‌فشانی‌چه‌خار هردو یکی است
چه لازم‌است شب‌وروز خون‌دل خوردن؟
چو سنگ ولعل درین‌روزگار هردو یکی است
توان به زنده‌دلی شد زمردگان ممتاز
وگرنه سینه ولوح مزار هردو یکی‌است
اگر دوبین زدو رنگی نگشته‌ای صائب
شب جدایی وروز شمار هردو یکی‌است

۱۷۷۱

ازان مرا شب وروز سیاه هردو یکی‌است
که با غرور تو، آه ونگاه هردو یکی‌است
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
شکستن دل وطرف کلاه هردو یکی‌است
کسی است پیرهن تن محیط وحدت را
که چون حباب، سرش با کلاه هردو یکی‌است
درین بساط به تمکین خود مشو مغرور
که‌پیش سیل‌فنا، کوه‌وکاه هردو یکی است
چنان گزیدهٔ اعمال زشت خویشتنم
که نامهٔ من و مار سیاه هردو یکی‌است

۱ـ س، م، د: نمی‌نالم ونمی‌بالم.

بلند وپست جهان پیش خودپرستان است زخود برآمده را بام وچاه هردو یکی‌است
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب
که خس به‌دیدهٔ من با نگاه هردو یکی‌است

۱۷۷۲

فضای دشت زخونین‌دلان گلستانی است زخود برآ که عجب دامن بیابانی است
گشاده[1] باش، جهان را شکفته گر خواهی که بر گشاده‌دلان چرخ روی خندانی است
زخود برآ که چو گردید راهرو بی برگ به‌چشم رهزن بیرحم، تیغ عریانی است
به عقل هر که هوا را کند مسخّر خود اگر چه مور بود، پیش ما سلیمانی است
که در قلمرو توحید در شمار آید؟ که نُه سپهر درین حلقه سبحه‌گردانی است
مراست چشم رهایی زبحر خونخواری که هرحباب در او پرده‌دار طوفانی است
نهان به زیر سیاهی زتیره‌بختی[2] ماست وگرنه داغ جنون آفتاب تابانی است
به‌چشم توست زسرگشتگی فلك گردان وگرنه دایرهٔ چرخ، چشم حیرانی است
سراغ یوسف مصری زناتوانان جوی که چشمهای فرو رفته، چاه کنعانی است
وجود عشق درین خاکدان پر وحشت چو آتشی است‌که در دامن بیابانی است
خوش است رشته به‌قرب گهر، ازین غافل که در گسستن او تیزکرده دندانی است
شکایت از تو ستمگر کجا برم، که جهان زسایهٔ سر زلف تو کافرستانی است
زتنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور به‌نازك خیال، میدانی است

۱۷۷۳

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانی است که مرگی‌دل وقحط غذای روحانی است
لب محیط به بانگ بلند می‌گوید برهنه‌شو که گهرمزد دست عریانی است
سفر خوش است که بی اختیار روی دهد سپند، منتظر آتش از گرانجانی است
به نان خشك قناعت نمی‌توان کردن چه نعمتی‌است که‌افلاك سرکه‌پیشانی است!
زآرمیدگی ظاهرم فریب مخور اگر چه ساکن شهرم ، دلم بیابانی است
زجوش وحش چه غوغاست‌بر سر مجنون؟ اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانی است

۱ــ ن، ل: شکفته . ۲ــ ن، ل: شورچشمی.

همیشه آب بـه چشم پیالـه می‌گـردد / جبین پیر خرابات بس که نورانی است
دلی‌که از سخن تـازه شد جوان، داند[1] / که سبزی پر طوطی، گل سخندانی است
جواب آن‌غزل است این‌که نقدحیدر گفت
ازو چـه شکوه کنم، عـالم پـریشانی است

۱۷۷۴

زاشك، دیدهٔ تاریك شمع نورانی است / دهان پسته پر ازخون دل زخندانی است
به آب تیغ توان شست تا زهستی دست / به آب خضر تسلّی شدن گرانجانی است
بود زآب وزمین بی نیاز، حـاصل مـا / که تخم مردم آزاده، دامـن افشانی است
همان به دیدن روی تـو می‌پرد چشمم / زحسن، بهرهٔ آیینه گـرچه حیرانی است
زپرده‌سوزی عصمت بـود زلیخا خـوار / عزیز گشتن یـوسف زپـاکدامانی است
زچین ابروی دلـدار نیستـم نـومیـد / کـه نـوبهار در آغاز، غنچه پیشانی است
مرا چگونه جلای وطـن کنـد دلگیـر؟ / که درصدف،گهرم بی‌صدف زغلطانی است
اگر چه دورم ازان آستـان، نیم دلگیـر / که از خیال‌تو دل در بهشت روحانی است
مرا به‌صحبت همجنس رهنمـا گـردیـد! / که مومیایی این دلشکسته، انسانی است
اگر چه نیست مـرا بهره‌ای زجمعیّت / به این خوشم‌که دلم ایمن از پریشانی است
زانتظار به چشمم سیه شده‌است جهـان / عـلاج دیـدهٔ مـن سرمـهٔ سلیمانی است
لباس عافیتی هست اگـر دریـن عـالم / که‌دست خار ازان کوته‌است، عریانی است
مـرا زهـوش لب نوخطان بـرد صائب
سیاه مستی مـن زین شراب ریحانـی است

۱۷۷۵

بغیر دل کـه عزیز ونگـاه داشتنی است / جهان‌وهرچه‌در او هست، واگذاشتنی‌است
نظر بـه هرچه گشایی دریـن فسوس‌آبـاد / دریغ ودرد بر اطراف او نگاشتنی‌است
چه بسته‌ای به زمین وزمان دل خود را؟ / گذشتنی‌است زمان وزمین[2] گذاشتنی‌است
تـرا به خـاك زنـد هرچه را برافـرازی / بغیر رایت آهی کـه بـرفراشتنی‌است

۱ــ د: دانست، متن مطابق اصلاح بعدی صائب درنسخ س و م.
۲ــ س، م، ل: زمین وزمان، متن مطابق د، ن.

همین سرشك ندامت بود دل شبها | درین زمین سیه، دانه‌ای‌که کاشتنی‌است
به‌شکر این‌که‌ترا چشم دل‌گشاده شده‌است | به‌هرچه هست، زعبرت نظرگماشتنی‌است
کسی‌که درد دلش را فشرده، می‌داند | که درد نامهٔ صائب به‌خون نگاشتنی‌است

اگر به‌خون ننویسی، به‌آب زربنویس
که عزت سخن اهل درد، داشتنی است

۱۷۷٦ * (ك،ب،ه،ل)

خوشم به‌درد که در پردهٔ شکیبایی است | بدم به داغ که آیینه‌دار رسوایی است
به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتد | مدار مردم عالم به ظاهرآرایی است
مشو به سینهٔ چاك از گزند عشق ایمن | که سینه چاك زدن فتح باب‌رسوایی است
خوش است ناله که از روی درد برخیزد | وگرنه نالهٔ بیدرد بادپیمایی است

چگونه دیدهٔ صائب حریف گریه شود؟
عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است

۱۷۷۷

بلای مردم آزاده، لاف یکتایی است | اگر به سرو شکستی رسد زرعنایی است
ازان زمان که مرا عشق برگرفت ازخاك | چو گردباد مدارم به دشت‌پیمایی است
زآسیای فلك آب را که می‌بندد؟ | زسیر ودور نماند سری‌که سودایی است
غبار وحشت من گرچه لامکان سیرست | هنوز در دل من آرزوی تنهایی است
دل رمیده گل از روزگار می‌چیند | نشاط روی زمین از غزال صحرایی است
به نور عشق مگر چشم دل گشاده شود | وگرنه دیدهٔ ظاهر، حجاب بینایی است
به زور عجز توان گوشمال گردون داد | که پشت دست تو سرپنجهٔ توانایی است
نظر به‌شاخ بلندست مرغ وحشی را | تلاش دار کندهرسری‌که سودایی است
اگر چه صبح قیامت دمید ازان خط سبز | همان دو چشم تو مشغول باده‌پیمایی است
به‌دور حسن تو فرمان قتل عاشق شد | وگرنه خط، رقم رخصت تماشایی است
ترا به‌وعده تقاضا که می‌تواند کرد؟ | عنان سیل سبکرو به‌دست خودرایی است
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید | تو چون به‌پرده روی صرفهٔ تماشایی است
نظر به قامت او، راتبی است خوابیده | اگر چه سرو گلستان علم به رعنایی است

به کُنه راز خموشی کجا رسی صائب؟
که همچو خامه،مدارت به‌صفحه‌آرایی‌است

۱۷۷۸

درآن مقام که حیرت دلیل دانایی است
نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است

حضور، لازم عشق خدایی افتاده است
بود همیشه پریشان دلی‌که هرجایی است

به خون خویش سرانجام می‌دهد محضر
سیه‌دلی که چو طاوس درخودآرایی است

زخانه صورت دیوار می‌جهد بیرون
به محفلی که مرا دعوی شکیبایی است

کدام ظاهر وباطن موافق است به‌هم؟
دلش زسنگ بود گر سپهرمینایی است

زچاه روی به بازار می‌کند یوسف
زخلق روی نهفتن تلاش رسوایی است

درون سینه کند سیر، بَر مجنون را
زبیقراری وحشت دلی که صحرایی است

فغان که مردم کوته‌نظر نمی‌دانند
که بستن نظر از عیب خلق بینایی است

کجا زسیلی خط هوشیار خواهد شد؟
چنین‌که چشم تو مشغول باده‌پیمایی است

زخط وزلف کند حلقه‌های چشم ایجاد
زبس‌که عارض او تشنهٔ تماشایی است

بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن
که سبزی پر طوطی زفیض‌گویایی است

درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
که می‌توان نفسی راست کرد، تنهایی است

تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب
زخار، باد صبا ایمن از سبکپایی است

۱۷۷۹

همان زمان که فلك تیغ برمیان تو بست
گرفت صبح سرآفتاب را به دو دست

بس‌است سوختگان را اشاره‌ای، که‌شود
به‌یك پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

مشو زپیر خرابات دور در هر حال
که تیرتاز کمان شد جدا، به خاك نشست

چها کند به‌سبوی شکسته بستهٔ من
میی که شیشهٔ افلاك را به زور شکست

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان
که می‌رود چو حنا این نگار دست بدست

میان شیشه وسنگ است خصمی دیرین
دل مرا وترا چون توان به‌هم پیوست؟

کسی زسیر مقامات کام دل برداشت
که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست

چو دوختی زجهان چشم، فکر رزق‌مکن
که باز بسته نظر را دهند طعمه به‌دست

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
تواند آن‌که چو ابرو به‌هم دو مصرع بست
کند درست به حرفی شکستهٔ ما را
کسی‌که توبهٔ ما را به‌یك اشاره شکست*
کراست زهره دم ازسرکشی زند با من؟
که پیش سیل بود قصرهای عالی پست*
مکن به‌خانهٔ گل روزگار خود ضایع
ترا که دست به تعمیر خانهٔ دل هست*
درین چمن دل هرکس که‌صاف شد صائب
به آفتاب چو شبنم رسید دست‌بدست

۱۷۸۰

نبرده رعشهٔ پیری ترا زفرمان دست
ز هرچه از تو جدا می‌شود بیفشان دست
اگر زخردهٔ جان چشم روشنی داری
مدار سوختگان را زظرف دامان دست
اگر به دامن مطلب نمی‌رسد دستم
خوشم‌که نیست مرا کوته ازگریبان دست
ازان سفید بود روی صبحدم که نزد
بغیر دامن شبها به هیچ داماں دست
زاختیار برون است بیقراری من
که رعشه را نتواند نمود پنهان دست
مکن چو غنچه گره ، خردهٔ‌زری‌که تراست
که از گرفتگی آید برون به‌احسان دست
چه سود نعمت بسیار، بی نصیبان را؟
که آورد زدل بحر خشك مرجان دست
زکار بستهٔ خود وا نمی‌کند گرهی
اگر چه هست سراپای سرو بستان دست
بود زداغ عزیزان سیاه روز مدام
نشوید آن‌که‌درین نشأه زآب‌حیوان دست
زخوشه‌های گره ، همچنان گرانبارم
چو تاك‌اگرچه‌مرا هست صدهزاران دست
اگر نه شمع ازان روی آتشین داغ است
زاشك‌چون‌همه‌شب‌می‌گزد به‌دندان دست؟
دعا به پردهٔ شب زود مستجاب شود
مکش‌چو شانه ازان زلف‌عنبر افشان دست
چو لاله سر زند از خاك سرخ‌رو صائب
به آب تیغ، شهیدی که شست ازجان دست

۱۷۸۱

زداغ عشق مرا شد دل خراب درست
اگر شکستهٔ مه شد زآفتاب درست
مرو به‌مجلس می گر به توبه می لرزی
سبو همیشه نیاید برون زآب درست
به یك سفر نشود پخته آدمی هرگز
به‌یك مقابله کی می‌شود کتاب درست؟
زسیل حادثه سرپا برهنه بیرون رفت
نشست هرکه درین عالم خراب درست

دل درست زدنیا نمی‌توان بردن / زبحر چون به‌کنار اوفتد حباب درست؟
ازین که نسبت او کرده‌ام به ماه تمام / ندیده‌ام به رخ یار از حجاب درست
چه سود صبح وطن، سینه چاك غربت را؟ / کتان پاره نگردد به ماهتاب درست
شکست لازمِ طرف نقاب افتاده است / زفردها نبود فرد انتخاب درست
هزار شیشه شکست ودرست شد صائب / نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

۱۷۸۲

شود زداغ دل عاشقان خسته درست / که آفتاب کند ماه را شکسته درست
مدار چشم ترحّم زچرخ سنگین دل / که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
اگر زعشق دلت آب شد مشو نومید / که از گداز شود شیشهٔ شکسته درست
مباش تند که نقش نگین زهمواری / درین قلمرو پرشور وشر نشسته درست
سبوی باده زبحر غم آورد بیرون / دل شکستهٔ ما را به‌دست بسته درست
شکسته باش که کردند سنگبارانش / به‌جرم این‌که برآمد زپوست‌پسته درست
هزار کوزه دهد چرخ کاسه گر سامان / کز آن میان نبود هیچ‌کوزه‌دسته درست
نمانده است زبس از شکستگی اثری / صدا برآید از کاسهٔ شکسته درست
مریز رنگ اقامت درین رباط دو در / که وقت کوچ رسیده‌است ناشسته درست
مباش ایمن ازین چرخ چنبری صائب / که هیچ‌گوی زچوگان او نجسته درست

۱۷۸۳

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست / زکاسهٔ سر خود آرزو تواند شست
زدست بسته، گره گرگشاده می‌گردد / مرا غبار غم از دل سبو تواند شست
سیاهی از دل شب، دیدنش برد چون شمع / به آب دیدهٔ خود هرکه رو تواند شست
رسد به دامن خورشید دست آن‌شبنم / که دل زعالم پر رنگ وبو تواند شست
ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت / که گرد خواب زرویت وضو تواند شست
مرا زطبع روان هم گشاده گردد دل / زسبزه زنگ اگر آب‌جو تواند شست
دل وزبان منافق یکی شود باهم / به‌هر دو دست اگر گربه‌رو تواند شست

برون زطبع کهنسال، حرص را نبرد اگر چه شَیب، سیاهی زمو تواند شست
درین بساط بجز شربت شهادت نیست میی که تلخی مرگ از گلو تواند شست
به حرف وصوت نگردد ززنگ آینه پاك چه غم زخاطر من گفتگو تواندشست؟
اگر چه گریهٔ من شست نقش از دل‌سنگ نشد که از دل من آرزو تواند شست

نشد زگریه دلم را گشایشی صائب
به‌اشك، شمع چه زردی زرو تواندشست؟

۱۷۸٤

زخط غبار بر آن لعل آتشین ننشست زبرق حسن، سیاهی براین نگین ننشست
به گرد راه تو بیباك، چشم بد مرساد! که همچو گرد یتیمی به هر جبین ننشست
به محفل تو کسی دادِ بیقراری داد که تا نسوخت چو پروانه، برزمین ننشست
زترکتاز قیامت نکرد قامت راست به‌هیچ سینه غبار غم این‌چنین ننشست
چه نقش دید ندانم دل رمیدهٔ من ؟ که‌یك نفس‌به‌نگین خانه، این‌نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست ترا که قطرهٔ شبنم به یاسمین ننشست
نماند بوتهٔ خاری جهان امکان را که بر امید تو صیّاد در کمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من به تاج پادشهان گوهر این‌چنین ننشست
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه که در بهشت رضا هیچ‌کس غمین ننشست
به نوشخند قناعت کجا شوی خرسند؟ ترا که حرص به صدخانه انگبین ننشست
چو زلف وخط‌کس ازان روی کامیاب نشد به دور حسن تو نقش کسی چنین ننشست
دلم به‌حلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت دگر به‌هیچ نگین‌خانه، این نگین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خطِ عنبرین ننشست

۱۷۸۵

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست؟ که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد به‌یك طرف افتاد نمی‌شود نخورد فرد انتخاب، شکست
کسی کز آن لب میگون به باده قانع شد خمار بادهٔ گلرنگ را به آب شکست
به ماهتاب غلط می‌کند تماشایی زخجلت تو زبس رنگ آفتاب شکست

دگر زبخیهٔ مژگان بهم نمی‌آید / زانتظار تو در دیده‌ای که خواب شکست
شراب سوختگان می‌رسد زپردهٔ غیب / خمار شعله زخونابهٔ کباب شکست
به باد داد سرخویش را زبی‌مغزی / کلاه گوشه به دریا اگر حباب شکست
دگر چگونه کنم در لباس دعوی زهد؟ / که زیر خرقه مرا شیشهٔ شراب شکست
چسان احاطه کند فیض صبح را دل من؟ / که شیشهٔ فلك از زور این شراب شکست
رهین منت دریا چرا شوم صائب / مرا که تشنگی از موجهٔ سراب شکست

۱۷۸۶

زاضطراب دل آن زلف تابدار شکست / زخامکاری این میوه شاخسار شکست
ادب گزین که چو منصور هرکه شوخی کرد / ادیب عشق سرش رابه‌چوب دار شکست
چو غنچه هرکه به لخت جگر قناعت کرد / کلاه گوشه تواند به روزگار شکست
نفس زسینهٔ من زخمدار می‌آید / که اشك در جگرم تیغ آبدار شکست
سپند آتشم از جوش خون گل، که مباد / فتد به بیضهٔ بلبل درین بهار، شکست
به اشك تاك بشویید زخمهای مرا / که شیشه بر سر من خشکی خمار شکست
چنان زشوکت حسن تو انجمن شد تنگ / که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست
دلم شکست زگرد ملال، طالع بین / که آبگینه زسنگینی غبار شکست
که دیده‌است ظفر از شکستگان باشد؟ / خزان چهرهٔ من رنگ نوبهار شکست
زاضطراب دل ایمن چسان شوم صائب؟ / که شیشه در بغل من هزار بار شکست

۱۷۸۷

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا زجمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
نفس زسینهٔ من زخمدار می‌آید / زبس که در دل مجروح تیرآه شکست
شکستهٔ دل ما می‌شود زعشق درست / که آفتاب تواند خمار ماه شکست
همان چو مَی شدم از شیشهٔ شکسته روان / اگر چه آبله صد شیشه‌ام به‌راه شکست
به پرتوی که زخورشید عاریت گیرند / چو ماه نو نتوان گوشهٔ کلاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را همان دل است که از خجلت گناه شکست
هنوز حسن به شوخی نبسته بود کمر که چشم من به میان دامن نگاه شکست
شکست شهپر پرواز یك جهان دل را ستمگری که ترا گوشهٔ کلاه شکست
حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان که رنگ کاهربا را فراق کاه شکست
زمومیایی توفیق نیستم نومید که همچو سنگ نشان پای من به راه شکست
امان نداد کسادی که سر برون آریم بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
به مومیایی خورشید کی درست شود؟ زشرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست
دلیر بر صف افتادگان چو برق متاز که رنگ بر رخ آتش ازین گیاه شکست*

کجا درست بر آید سبوی ما صائب؟
زچشمه‌ای که مکرّر سبوی ماه شکست

۱۷۸۸

زباده حالت فرزانه می‌توان دانست حریف را به دو پیمانه می‌توان دانست
فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند زبیقراری پروانه می‌توان دانست
خراب حالی من ترجمان عشق بس است که زور سیل زویرانه می‌توان دانست
بلند همتی ساقیان میکده را زطاق ابروی مردانه می‌توان دانست
عیار چهرهٔ چون آفتاب ساقی را زجوش سینهٔ میخانه می‌توان دانست
حضور گوشه‌نشینان کنج عزلت را زبستن در کاشانه می‌توان دانست
زبان شکوه بود حاصل برومندی زخوشه بستن هر دانه می‌توان دانست
اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست ره برون شد ازین خانه می‌توان دانست
زبرگریز پر وبال شوق می‌ریزد بهار شورش دیوانه می‌توان دانست
رسیده‌اند زپرسش به کعبه راهروان به جستجو ره میخانه می‌توان دانست
تمام شد سخن وحرف زلف او برجاست درازی شب از افسانه می‌توان دانست

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
زجانفشانی پروانه می‌توان دانست

۱۷۸۹

مپوش چشم زرخسار همچو جنّت دوست که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریده است ماه کنعان را / کسی که هر دو جهان‌را دهدبه‌قیمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنایی / گل پیاده نماید، نظر به‌قامت دوست
ازان به خاك برابر نموده‌ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان / ازان زمان‌که کمربسته‌ام به‌خدمت دوست
چو خون مرده نیاید به کار زنده‌دلان / شبی که زنده ندارند در محبّت دوست
چرا زدامن صحرا به حَی روم صائب؟
مرا که‌نیست‌چو مجنون‌دماغ‌صحبت‌دوست

۱۷۹۰

هزار بار درآیم اگر به خانهٔ دوست / به کوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست
چنین که شوق مرا بیقرار ساخته‌است / عجب که دل بنشیند مرا به‌خانهٔ دوست
فسانه‌ای است که افسانه خواب می‌آرد / به چشم خواب نمك می‌زند فسانهٔ دوست
زباده طبع ستم دوست مهربان نشود / زآب، رنگ نبازد گل بهانهٔ دوست
فغان که شرم محبّت امان نداد مرا / که بوسه‌ای بربایم زآستانهٔ دوست
به خال، چشم سیه ساختم ندانستم / که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهده‌ای می‌کند سر خورشید / فتاده است بلند، آستان خانهٔ دوست
به صبر خویش مکن تکیه ازغرور که طور / سپندوار به رقص آمد از ترانهٔ دوست
به‌چشم‌همّت سرشارچون دودست‌تهی‌است / متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست
مرا به‌خاك درِ دوست آشنایی نیست / به آشنایی دل می‌روم به خانهٔ دوست
زشغل عشق چه اندیشه می‌کنی صائب؟
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

۱۷۹۱

زعشق در دل اگر نور آشنایی هست / به زیر خاك هم امید روشنایی هست
حریم وصل محال است بی‌رقیب بود / که هرکجا که بود عید، روستایی هست
چه گل زدیدن صیّاد می‌توانی چید؟ / ترا که در قفس اندیشهٔ رهایی هست
زداغ عشق مکش سر، که خانهٔ دل را / به قدر روزنهٔ داغ، روشنایی هست
عنایتی است که بند قبا گشایی خود / وگرنه دست مرا در گره‌گشایی هست

همین زیادتی زلف وخطّ وخال بود / میانهٔ تو وخورشید اگر جدایی هست
چه نعمتی است که تن‌پروران نمی‌دانند / که عیش روی زمین در برهنه‌پایی هست
شکستگی نشود در وجود پا بر جای / در آن دیار که امیدّ مومیایی هست
ببُر ز هر دوجهان چون مجردان صائب
اگر به عشق ترا ذوق آشنایی هست

۱۷۹۲ * (مر،ل)

اگر نه‌عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست؟ / اگر نه ماتمی این بختِ آسمانی چیست؟
چو گردباد به‌رقص است ذره ذرهٔ خاك / تو نیز سنگ نشان نیستی، گرانی چیست؟
زبان شمع به صد آب وتاب می‌گوید / که جز فسردگی انجام زندگانی چیست؟
اگر زآینهٔ روی او نظر یابم / به طوطیان بچشانم شکرفشانی چیست
کمان لاف اگر زه کنم به ابرویش / به ماه نو بنمایم که شخ کمانی چیست
اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد / به دامنش بشمارم که دُرفشانی چیست
چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند / اگر بلند بگویم که بی زبانی چیست
دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار / سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
زحیرت تو شود آب زندگانی خشك / تو چون خرام کنی آب زندگانی چیست
زبان چو برگ خزان دیده است در چمنم / به این دماغ چه دانم‌که گل‌فشانی چیست
فغان‌که غنچهٔ مشکل‌گشای دل صائب
نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

۱۷۹۳

سیاه مستی چشم از شرابخانهٔ کیست ؟ / عقیق چهره ولعل لب از خزانهٔ کیست؟
زخرمن که برون جسته است دانهٔ خال؟ / غبار خطّ معنبر زآستانهٔ کیست؟
چراغ برق زخوی که می‌شود روشن؟ / خروش ابر بهاران زتازیانهٔ کیست؟
زخواب ناز نظر وا نمی‌کند نرگس / زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست؟
می صبوح که در جام صبح ریخته است؟ / سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست؟
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است / خزان مسوّدهٔ رنگ عاشقانهٔ کیست؟
دلش چو خانهٔ زنبور خانه‌خانه شده‌است / ترنج بی سر وپای فلك نشانهٔ کیست؟

نـوای مـرغ چمن حلقهٔ بـرون درست / جـراحت جگر غنچـه از تـرانهٔ کیست؟
اگر زکاکل خـوبان گـره گشاید بـاد / گشایش سر زلف سخـن زشانـهٔ کیست؟
نظر به خـوشهٔ پـروین سیـه نمی‌سازد / دل رمیـدهٔ مـا در هـوای دانهٔ کیست؟
زعشق نیست اثـر در جهـان، نمـی‌دانم / که این همای سعادت در آشیـانهٔ کیست؟
چگونه مست نگـردد جهان زگفتارش؟
حریم سینهٔ صـائب شرابخـانـهٔ کیست؟

۱۷۹٤

ززلف او دل عشّاق را محـابـا نیست / کبوتـران حـرم را زدام پـروا نیست
مکـن سپنـد مـرا دور از حـریم وصال / کـه بیقـراری من خالی از تماشا نیست
اگـر زاهـل دلـی ذره را حقیـر مـدان / کـه هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست
زخـود جدا شدگان پـرس درد تنهایی / کـه هرکه دور زمردم فتـاده تنها نیست
لب سؤال صدف بـی حجـاب می‌گوید / که هیچ آب مروت بـه چشم دریا نیست
نمی‌توان به زبان حرف وا کشید از مـن / که روی حرف مرا جز به‌چشم‌گویا نیست
معـاشران سبکـروح بـوی پیـرهننـد / به دوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
سپـر فـکند فلك پیش آه مـن صائب
علاج خصم زبـردست جز مـدارا نیست

۱۷۹۵

بـه دلنشینی صحـرای عشق صحرا نیست / سیاه خیمهٔ این دشت جـز سویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق / ز ازدحـام جگـرتشنگان در او جا نیست
گر از تحمّل من خصم شد زبـون چه‌عجب / فلـك حـریف زبـردستی مـدارا نیست
صدف زخندهٔ ابـر بهـار گـوهر یـافت / گهر تنیجه دهـد خنده‌ای که بیجا نیست
چه‌حاجت است به‌دامن‌چو آتش است بلند؟ / جنون کامل مـا را هـوای صحرا نیست
به چشم هرکه‌در آن روی آتشین محوست / بهشت تفـرقـهٔ خـاطـر تمـاشا نیست
محبّت پـدری گـرچـه هست دامنگیر / حـریف جـذبهٔ مـردانـهٔ زلیخـا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظـر بازی است؟ / که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
به‌طرف دامـن خـورشید بسته‌ام دامـن / مرا چـو سایه زپست وبلند پروا نیست

به ناخدای توکّل سپرده‌ام خود را — مرا تردّد خاطر زموج دریا نیست
میی که خشت زخُم برنداشت کم زورست — زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
کدام‌صبر وچه طاقت،کدام عقل‌وچه‌هوش؟ — به عالمی که منم، کوه پای برجا نیست
در آشیانهٔ سیمرغِ همّتِ صائب
نشان لکهٔ پیسی ززال دنیا نیست

۱۷۹٦

دروغ شیوهٔ طبع یگانهٔ ما نیست — شرر فشانی ، کار زبانهٔ ما نیست
تلاش مسند عزت برون در بگذار — صف نعال در آیینه خانهٔ ما نیست
غنیمت است درین روزگار کم فرصت — که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
به عشق برق، الف می‌کشد به‌سینهٔ خویش — به دست ابر خنك، چشم دانهٔ ما نیست
به سینهٔ دل‌صد چاك دست رد مگذار — اگر چه زلف تو محتاج شانهٔ ما نیست
برو گل این زر خود درکنار آتش ریز — که خونبهای خس آشیانهٔ ما نیست
به‌جای نقطه سویدا زکلك می‌ریزد — فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
چرا کنیم سخن دلپذیر چون صائب؟
سخن‌پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست[1]

۱۷۹۷

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — به این صفا،گهری در ضمیر کوثر نیست
مرا به‌ساغری ای خضر نیك‌پی دریاب — که بی‌دلیل زخود رفتنم میسر نیست
توانگرست به‌یك مشت خاك، دیدهٔ فقر — دل حریص به صد گنج زر توانگر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن — ززندگانی خضر ومسیح کمتر نیست
من وتردد خاطر، خدا نگه‌دارد ! — به قلزمی که منم، موج او شناور نیست

۱ــ ل اضافه دارد :

هزار معنی رنگین چو بوی‌گل فرش است — نسیم سر زده را ره به‌خانهٔ ما نیست
کدام معنی رنگین درین گلستان است — که خوشه‌چین لب آستانهٔ ما نیست
به جرم گاو زمین سایه‌اش شکاف انداخت — فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست
نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت — همین نه طرز وفا در زمانهٔ ما نیست
نظر به چشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم ؟ — یقین به رنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منّت بهانه کشید — وگرنه یار حریف بهانهٔ ما نیست

دل شکستهٔ ما را بـه لطف خود بپذیـر / نظـر بهمورچه، پای ملخ محقّر نیست
ببُر زخـویش اگـر جنّت آرزو داری / که دوزخی بتر از صحبت مکرّر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانی است / وگرنه رشته سزاوار قـرب گوهر نیست
زچاك دل بـود امیّد فتح باب مـرا / چو آفتاب مرا روی دل بههر در نیست
شفق همین نه بهخورشید کار دارد وبس / کدام لقمهٔاین‌هفت‌خوان‌به‌خون‌تر نیست؟
ترا که پای طلب بستهانـد، سنگین بـاش / درین محیط که مـاییم جای لنگر نیست
مـدار چشـم مـروت زهیچ‌کس صـائب
که خضر را غم محرومی سکنـدر نیست

۱۷۹۸

بیـان شوق بـه تیغ زبـان میّسر نیست / محیط را گذر از ناودان میّسر نیست
چنین کـه قـافلهٔ عمر میرود بـه شتاب / خبر گرفتن ازیـن کـاروان میّسر نیست
زجوش گل نفس غنچه پـردگی شدهاست / فـراغ بال درین گلستـان میّسر نیست
بـه زیـر چرخ اقـامت زراستان مطلب / سفـر نکردن تیـر از کمان میّسر نیست
قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان / تـرا کـه همرهی کـاروان میّسر نیست
ثبـات عمر به پیری مجـو کـه در پستی / عنـان کشیـدن آب روان میّسر نیست
زسیل خـانـه نگهـداشتـن نمـیآیـد / قرار روح درین خـاکدان میّسر نیست
زنـامِ نیك اثـرِ جـاودانـهای بگـذار / ترا کـه زندگی جـاودان میّسر نیست
به زهد خشك به معراج قـرب نتوان رفت / بـه نـردبـان سفـر آسمان میّسر نیست
اگـر نه لنگر رطل گـران بـه دست افتد / بـرآمـدن زمحیط جهـان میّسر نیست
سعـادت ازلـی مغـز جملـه نعمتهـاست / چه شد همای مرا استخوان میّسر نیست
زگلستان چه تمنّای بـرگ عیش کنـم؟ / مرا که خاروخس آشیـان میّسر نیست
بغیـر گـرسنگـی در میـان نـعمتـهـا / چه نعمت است کـه سیری ازان میّسر نیست؟
به عشق کوش که بـا شهپر خرد صائب
گذشتن از سر کون ومکان میّسر نیست

۱۷۹۹

خـراب چشم تـو اندیشهٔ عتابش نیست / که میپرست غم از تلخی شرابش نیست

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن سفینه‌ای است که‌حاجت به‌انتخابش نیست
گلی است چهرهٔ خندان آن بهار امید که زیرپوست رگ تلخی گلابش نیست
عجب که نامهٔ امید من رسد به جواب که گر به‌کوه رسد ناله‌ام، جوابش نیست
به چشم جوهریان رشته‌ای است بی گوهر زعشق او رگ جانی‌که پیچ‌وتابش نیست
بنای طاقت اگر کوه بیستون شده‌است حریف جلوهٔ ناز گران رکابش نیست
ملایمت طمع از زاهدان خشك مدار که هرگلی که زکاغذ بود گلابش نیست
نداده‌اند ترا چشم خرده‌بین، ورنه کدام نقطه که در سینه صدکتابش نیست؟
چراغ شهرت پروانه عالم‌افروزست وگرنه کیست که او داغ یا کبابش نیست؟
زروی خلق کجا شرم می‌کند صائب
سیه دلی که زکردار خود حجابش نیست

۱۸۰۰

زچاك سینهٔ خود هرکه قبله‌گاهش نیست به هیچ‌وجه به درگاه قرب راهش نیست
زآه سرد بود بادبان کشتی دل به‌هیچ‌جا نرسد هر دلی‌که آهش نیست
غرض زوسعت میدان لامکان، شان‌است وگرنه غیر دل‌تنگ جلوه‌گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است من وسراسر دشتی‌که یك گیاهش نیست
زانفعال رسیدم به بارگاه قبول خوش‌آن‌گنه‌که‌بجزشرم‌عذرخواهش نیست
حنای عقده‌گشایی به ناخنی بسته‌است که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
به روی بستر گل خواب می‌کند مرغی که شب بغیر پروبال خود پناهش نیست
منم که خانه بدوش توکلّم ورنه کدام قطره که‌دربحر، خانه‌خواهش نیست؟
اگر چه گل دگری می‌زند به دستارش چه‌فتنه‌هاست که‌در نرگس سیاهش نیست*
ز هر دلی که سفر می‌کند غبار ملال
بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

۱۸۰۱

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هردل نیست زپا فتادن این راه، کم زمنزل نیست
بهار را به خزان پرده‌دار می‌گردند شکسته رنگی عشّاق از ته دل نیست
به مغز بیش رسد فیض گل چو دسته شود ورگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست

مکش عنان به سخن از طلب که همچوقلم سخن به‌راه‌کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوارست وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراك مراکه نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است وگرنه موج خطر هیچ کم زساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلك تأثیر گناه تخم چه باشد، زمین چو قابل نیست؟
به‌هرچه می‌کندآتش، سپند من راضی‌است مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می‌شکنیم دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست*
چه شد که بر فلك ناز می‌کند جولان؟ ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست*
حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست[1]

۱۸۰۲

زتنگدستی شکرّ، نی مرا غم نیست که ناله‌های گلوسوز از شکر کم نیست
به مجلسی که در او داروگیر منعی هست اگر بهشت بود، دلنشین آدم نیست
ز چشم شور تماشاییان هراسانم وگرنه زخم مرا احتیاج مرهم نیست
یکی است نسبت داغ جنون به‌شاه و گدا ز آفتاب قیامت کسی مسلّم نیست
گداختم جگر خویش را به آتش گل هنوز اشك مرا اعتبار شبنم نیست
شکوه صحبت شیرین حجاب اظهارست وگرنه حسرت‌خسرو زکوهکن‌کم نیست
جنون به ملك سلیمان نمی‌کند اقبال وگرنه مرتبهٔ داغ، کم زخاتم نیست
اگرچه جلوهٔ او از دو عالم افزون است دلی‌کجاست‌که دروی غم‌دوعالم نیست؟*
ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است
بنای دوستی روزگار محکم نیست

۱۸۰۳

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست به روزنامهٔ خورشید، مدّ احسان نیست
نوشته‌اند به خون جگر برات مرا ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست
صدف به کدّ یمین رزق خویش می‌گیرد نم سخاوت ذاتی در ابر نیسان نیست

۱ــ د، ك: هیچ حایل.

به چشم دقّت اگـر در وجود سیـر کنی — عیان شود کـه دل ذره تنگ میدان نیست
بهوش‌باش که جان سخن ز آگاهـی است — سخن‌که ازسر غفلت‌بود در او جان نیست
خوش‌است بنده‌که همخوی‌صاحبش باشد — کسی‌که خُلق خدایی ندارد انسان نیست
درین زمانـه که گرگ حسد فراوان است — حصار عافیتـی بـه ز چـاه کنعان نیست
نـوای فـاختـهٔ مـن قیامت انگیـزست — هزار حیف‌که سروی درین گلستان نیست
خوش است قول که با فعل همزمان باشد — حدیث توبه‌مگو چون دلت پشیمان نیست

نفس درازی بیجا چـه می‌کنـی صائب؟
چوگوش نغمه‌شناسی درین گلستان نیست

۱۸۰۴

کدام شب نی کلك من آتش‌افشان نیست؟ — کدام روز که شیری درین نیستان نیست
دویی به راه نگاه تو خـار ریختـه است — وگرنه سبـزه بیگانـه در گلستان نیست
نه هرکه حرف شناسد به غور حسن رسد — سواد خط بنـاگوش در دبستان نیست
ترا به وادی مشرب گـذر نیفتـاده است — وگـرنـه کعبـهٔ دل نیـز بی‌بیابان نیست
نمی‌کنی سخن خویش را چـرا همـوار؟ — جز این تمتّعی از آسیای دندان نیست
توان ز روزن دل چـار فصل را دیـدن — چنین بنایـی در چارسوی امکان نیست
در گشاده بـود شـرط میهمـان طلبـی — به میهمانی آن‌کس مرو که خندان نیست
کدام مغز که در جستجـوی نکهت تـو — چو گردبـاد، سراسر رو بیابـان نیست؟
همین نه شعلهٔ فطرت جگرگداز من است — کدام شمع دریـن بزمگـاه گریان نیست؟
غبـار تفرقـهٔ خاطـر از تـردّد تـوست — اگر تو جمع شوی روزیت پریشان نیست
همیشه بـر سر آتش بـود کبـابِ دلش — مگو به سفرهٔ درویش مرغ بریان نیست
ز هر رهی که دلت می‌کشد قدم بگـذار — کـه قفل منـع دریـن پرّهٔ بیابان نیست

مـرا گدایـی غـم کـرد دربـدر صائب
مصیبتی بتـر از روزی پـریشان نیست

۱۸۰۵

سزای خواب بود دیده‌ای که گریان نیست — نفس وبال بود بر دلی کـه نالان نیست
چه نسبت است به عمـر ابد شهادت را؟ — که آب‌تیغ،گرانجان چوآب حیوان نیست

شد ازگرفتگی عقل، کار برمن سخت / سزای سنگ بود پسته‌ای که خندان نیست
تمام رحمت و لطف است عشق بنده‌نواز / چه‌شد که آب مروّت به‌چشم اخوان نیست
زدرد و داغ محبّت مگو به مرده دلان / تنور سرد، سزاوار بستن نان نیست
به یك دو هفته زمنّت هلال شد، مه بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم زقرب جوار وجود زندان است / وگرنه‌کیست‌که از زندگی پشیمان نیست؟
هوا به دولت پیری مسخّر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ، حصاری به ازنمکدان نیست

خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

۱۸۰۶

به می طرف شدن آیین هوشیاران نیست / به قلب شعله زدن کار نی سواران نیست
به روز ابر، زر مطربان به باده دهید / که هیچ نغمهٔ تر چون صدای باران نیست
عجب که آتش دوزخ به‌خویشتن گیرد / دلی که سوختهٔ آتشین عذاران نیست
به بیقراری دل وا شده‌است دیدهٔ ما / سپند در نظر ما ز بیقراران نیست
چوگردباد نگردم به‌گرد خود، چه کنم؟ / درین زمانه که گردی زخاکساران نیست
سخن به بال هوادار اوج می‌گیرد / وگرنه نالهٔ قمری کم از هزاران نیست*

همیشه ابر تری هست در نظر صائب
خرابهٔ دل ما بی هوای باران نیست

۱۸۰۷

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع در آن خانه‌ای که روزن نیست
زفکر عالم بالا سیه دل آسوده است / ملال پای‌گرانخواب را ز دامن نیست
ز سیر دایمی چرخ می‌شود معلوم / که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
چوطفل مهد مکن دل به مهره‌بازی خوش / که هیچ سبحه ترا چون نفس شمردن نیست
کنند اگر چو خم باده خشت بالینم / مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست
چه خون که در جگرم می‌کند پشیمانی / شراب‌خوردن من‌کم زشیشه‌خوردن نیست
فغان که حلقهٔ جمعیّتی ندارد چرخ / که همچو خانهٔ زنجیر پر زشیون نیست

زتنگ چشمی، سوزن چه تابها که نخورد / هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست
به نقل، شور مکن آن دهان شیرین را / که باده را مزه‌ای به زلب‌گزیدن نیست
بپوش چشم ز نشو و نمای دل صائب
که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

۱۸۰۸

اگر نمی‌تپدم دل، زآرمیدن نیست / که تنگنای جهان جای دل تپیدن نیست
زبیغمی نبود رنگ روی من برجای / زضعف، رنگ مرا قوت پریدن نیست
زدست آینه شد موی سبز وگشت سفید / هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست
قدم به خار وگل راه عشق یکسان نه / که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست
سخن به خاك نیفتد زطعن بدگهران / که آبروی گهر را غم چکیدن نیست
تپیدن دل سیاره می‌کند فریاد / که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد / وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
به روی من چمن‌آرا عبث دری بسته است / مرا چو پای گرانخواب، دست‌چیدن نیست
ز نامه صلح به طومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

۱۸۰۹

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست / به زور نقش زششدر نجات ممکن نیست
بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو / ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روان است برجناح سفر / در او فشردن پای ثبات ممکن نیست
به داغ عشق دراینجا اگر نسوخته‌ای / زآفتاب قیامت نجات ممکن نیست
زفکر تشنه‌لبان خضر آب سیر نخورد / وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
زشرم آن لب شیرین اگر نگردد آب / به چوب بستن دست نبات ممکن نیست
به زور، روی دل از دل نمی‌توان گرداند / به دوستان، عدم التفات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد؟ / ز راه فکر رسیدن به ذات ممکن نیست
مگر وسیله شود خط عنبرین، ورنه / به مهر خال رساندن برات ممکن نیست
مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب
که ازکمند خدایی نجات ممکن نیست

۱۸۱۰

چه خستگی‌است که درچشم ناتوان تو نیست؟ چه‌دلخوشی‌است که‌در گوشهٔ دهان تو نیست؟
گذشته‌ایم به اوراق لالـه‌زار بهشت نظر فریب‌تـر از خار گلستان تو نیست
زفکـر چون به میان تو ره توان بردن؟ که راه فکـر به باریکی میان تو نیست
غزال قدس نیـاید زلاغـری به نظر وگرنـه کوتهی از زلف دلستان تو نیست
ز امتحان تو شد کوه طور صحـراگرد دل ضعیف مـرا تاب امتحان تو نیست
نه بوسه‌ای، نه شکرخنده‌ای، نه دشنامی به هیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
ز شیوهٔ تو چنان عـام شد گرفتاری که سرو وسوسن آزاد در زمان تو نیست
همیشه از رگ گردن، سنانش آماده است سری که در قـدم خاك آستان تو نیست
بنـاز بـر نفس آتشین خـود صائب
کـه هیچ سینهٔ بی‌جوش درزمان تو نیست

۱۸۱۱

به‌آسمان نرسد هرکه خاك پای تو نیست فرو رود به زمین هرکه درهوای تو نیست
مگر تو خود به خموشی ثنای خودگویی وگرنه هیچ زبان درخور ثنای تو نیست
شکوه بحـر چه سازد به تنگنای حباب؟ سپهر بی سروپـا ظـرف‌کبریای تو نیست
سپرد جا به تو هرکس زبـزم بیرون رفت تویی به‌جای همه، هیچ‌کس به‌جای تو نیست
کدام‌گوهـر سیراب بحروکان را هست؟ که چشمهٔ عـرق از خجلت صفای تو نیست
شکر به زاغ فرستی و استخوان به همـا چه رمزها که نهـان درکف عطای تو نیست
مگـر زنعمت دیـدار سیرچشم شود وگرنه هردو جهان درخورگدای تو نیست
مگـر قبول تو آبی به روی کـار آرد وگرنه بندگـی چون منی سزای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینـه‌ای کـه هیچ آینـه را طاقت لقـای تو نیست
جواب آن غزل‌است این که گفت**مرشد روم**
چه‌گوهری‌تو که‌کس‌را به‌کف‌بهای تو نیست

۱۸۱۲

بغیر خشم کـه در خوردنش وبالی نیست درین بساط دگـر روزی حلالی نیست
به نور زنـده‌دلی دار خانـه را روشن که آفتـاب دل زنده را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت — ترا که درگنه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سؤال — وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست
به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو — که در بساط فلك، روزی حلالی نیست
هزار عقده فزون است سرو را در دل — فسانه‌ای است که آزاده را ملالی نیست
بغیر زهرهٔ شیران که آب گردیده است — به راه عشق دگر چشمهٔ زلالی نیست
توان زتربت مجنون شنید جوش نشاط — حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
زفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال — سری که برسر زانوست، بی‌خیالی نیست
نوشته‌اند برات مرا به میکده‌ای — که آب در جگر تشنهٔ سفالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل — که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست
به داغ عشق اگر سینه را نسوخته‌ای — در آسمان تو خورشید بی‌زوالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
درآن ریاض که مرغ شکسته‌بالی نیست

۱۸۱۴

شب فراق ز روز حساب خالی نیست — که از بیاض، سواد کتاب خالی نیست
نظر به هرچه کنم تازه می‌شود داغم — که هیچ ذره ازان آفتاب خالی نیست
به چشم کم منگر، هیچ خاکساری را — که هیچ روزن ازان ماهتاب خالی نیست
چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار — که چون صدف زگهریك‌حباب خالی نیست
دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق — که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست
زمن گشودن لب چون صدف نمی‌آید — وگرنه ابر مروت زآب خالی نیست
زبان لاف بود لازم تهیدستی[1] — زمین شور ز موج سراب خالی نیست
مگر به‌فکر سواری‌است آن سبك جولان؟ — که هیچ ملك دل از انقلاب خالی نیست
همین نه موی میان تراست این خم وپیچ — که هیچ موی تو ازپیچ‌وتاب خالی نیست
زگل تهی نشود بوستان دربسته — زحسن، پردهٔ شرم وحجاب خالی نیست
نمی‌توان دل بی‌داغ یافت درعالم — که ازسیاهی جغد این خراب خالی نیست
زقُرب و بُعد شود کار سالکان دشوار — وگرنه هیچ زمینی زآب خالی نیست
به اشك تلخ ازان گلعذار قانع شو — که گل نهفته چوگردد گلاب خالی نیست

۱ـ آ، پر، ك: تهیدستان.

زپست فطرتی از فیض عشق محرومی — وگرنه کوه بلند از عقاب خالی نیست
سؤال ماست‌کز آن لب نمی‌رسد به جواب — وگرنه هیچ سؤال از جواب خالی نیست
هنوز ازان لب نوخط تـوان به‌کام رسید — زنشأه این می پا در رکـاب خالی نیست
زهرچه چشم تـوان آب داد مغتنم است — چه قحط حسن شود آفتـاب خالی نیست

صواب محض بـود رزق خامشان صائب
که‌گفتگو زخطـا و صواب خالی نیست

۱۸۱۴

نسیم صبحدم از بوی یـار خالی نیست — زبوی گـل نفس نوبهـار خالی نیست
یکی است در نظـر پاك، توتیا و غبـار — که هیچ‌گردی ازان شهسوار خالی نیست
درون خانهٔ بی‌سقف روشنی فـرش است — ز مـاه، دیدهٔ شب زنـده‌دار خالی نیست
هـلاك آینـهٔ روشنند تازه رخان — زسرو و بیـد لب جویبـار خالی نیست
غم و نشاط جهـان جوش می‌زنـد با هم — که چشم مست زخواب وخمار خالی نیست
سبك مگیر زجـا هیچ استخوانـی را — که چون صدف زدُر شاهوار خالی نیست
فتـاده است تـرا رشتهٔ نظـرکوتاه — وگرنه ازگـل بی‌خار، خار خالی نیست
مرا زجوهـر آیینه شد چنین روشن — که هیچ سینه‌ای از خارخار خالی نیست
در ابـر تیـره شکرخند برق پنهان است — زصبح وصـل شب انتظار خالی نیست
مگـر تو چشم بپوشی ازیـن خراب آباد — وگرنه عـالم خاك از غبـار خالی نیست
تو از فسانـهٔ غفلت به خـواب خرگوشی — وگرنه دامن دشت از شکار خالی نیست
سپهر اگـر به من پاکبـاز باخت دغـا — قمار نیـز ز راه قمار خالی نیست
اگرچه از خط شبرنگ بی صفا شده است — هنوز صبح بناگوش یـار خالی نیست
زداغ عشق سراپای من گلستان است — زلعل اگـر جگـر کـوهسار خالی نیست
درین دیار کسی گـر به داد من نـرسید — زقدردانِ سخن، روزگـار خالی نیست

منم کـه سوخته صائب مـرا ستارهٔ بخت
وگرنه سینهٔ سنگ از شـرار خالی نیست

۱۸۱۵

مبند دل به حیاتی کـه جاودانـی نیست — که زندگانـی ده روزه زندگانی نیست

همان ز نامه و پیغام شاد می‌گردند / اگرچه دوستی اهل دل زبانی نیست
به چشم هرکه سیه شد جهان زرنج خمار / شراب تلخ کم ازآب زندگانی نیست
زشرم موی سفیدست هوشیاری من / وگرنه نشأهٔ مستی کم ازجوانی نیست
جدا بود شکروشیر همچو روغن وآب / درین زمانه که آثار مهربانی نیست
زصبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟ / مرا که بهره بجز غفلت ازجوانی نیست
به پای تن دل عاشق نمی‌کند جولان / نسیم مصر مقیَّد به کاروانی نیست
برون میار سر از زیربال خود صائب / که تنگنای فلك جای پرفشانی نیست

۱۸۱۶

می دو ساله نشاطش کم ازجوانی نیست / شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟ / که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
زجادهٔ سخن راست، پای بیرون نه / که هیچ علم چو علم مزاج‌دانی نیست
چسان به خامه دهم شرح اشتیاق ترا؟ / چو شمع، سوزش پنهان من زبانی نیست
به زیر منّت خشك خضر مرو زنهار / که آب روی، کم ازآب زندگانی نیست
میار سر زگریبانِ چَه برون یوسف / که رحم در دل سنگین کاروانی نیست*
به شاخسار قفس واگذار مرغ مرا / که بال بسته شکست من آشیانی نیست*
مکش به طعن گرانجانیم ز بیدردی / که برفشاندن جان آستین فشانی نیست*
قسم به عزلت عنقا که کوی خاموشان / به آرمیدگی ملك بی‌نشانی نیست*
به گوشه‌ای بنشین و خموش شو صائب / کنون که رونق بازار نکته‌دانی نیست

۱۸۱۷

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست / در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
به داغ کهنه ونو، روزوشب شود معلوم / به عالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانی است / که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند درجگر عشّاق / نگاه حسرت این قوم کم زآهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست

شکفته باش که قصر وجود انسان را / به ازگشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال فشانم به‌کهکشان صائب؟
مرا که قوّت پرواز برگ کاهی نیست

۱۸۱۸

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست
به اهل دل چه کند حرف باد پیمایان؟ / نشانه را خطر از ناوك هوایی نیست
زخنده رویی گردون فریب رحم مخور / که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد / خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست
شکنجهٔ نظر شور خلق دلسوزست / به مدعا نرسیدن ز نارسایی نیست
اگر تردّد خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز / که هیچ چشم به دنبال بینوایی نیست
کناره گیر ز مردم که بی‌دماغان را / شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست

به هرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم ازگدایی نیست

۱۸۱۹

زبس‌که طاعت خلق جهان خدایی نیست / قضا کنند نمازی که آن ریایی نیست!
شود شکستگی ماه از آفتاب درست / شکسته بندی دل، کار مومیایی نیست
مشو زساده دلی ازگزند نفس ایمن / که شیوهٔ سگ دیوانه آشنایی نیست
قفس فضای گلستان بود برآن بلبل / که در خیال وی اندیشهٔ رهایی نیست
اگر بود به توکّل ارادت تو درست / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
زمرگ همنفسان همچو بید می‌لرزم[1] / که برگهای خزان را زهم جدایی نیست
زبان‌گوهرشهوار[2]، آب ورنگ بس است / طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
سخاوت غرض‌آلود کوته اندیشان / به چشم اهل بصیرت کم ازگدایی نیست
به باددستی من می‌برد خزان غیرت / زبرگ، حاصل من غیربینوایی نیست
به وادیی که مرا صدق رهنما شده است / سراب تشنه فریب ازغلط نمایی نیست

۱ــ د: مشو زمرگ خود ازمرگ دیگران غافل. ۲ــ د:گوهرسیراب.

مشو زیاده ازین خرج مردمان صائب
که پاس‌وقت کـم از پاس‌آشنایی نیست

۱۸۲۰ * (مر،ل)

میـان خوی تو و رحم آشنایی نیست — وگرنه بوسه ولب را زهم جدایی نیست
سرکمند تغافـل بلنـد افتـاده است — به زلف او[1] نرسیدن زنارسایی نیست
فتاده است به آن رو شکسته رنگـی من — حریف چهرهٔ من کان مومیایی نیست
نشد بریده به مقراض، رشتهٔ توحید — میانـهٔ سـر منصور و تن جدایی نیست
برو خضرکه من آن کعبه‌ای‌کـه می‌طلبم — دلیل راهش غیـر از شکسته پایی نیست
چو پشت آینـه ستار تـا به کی باشم؟ — به‌کشوری‌که هنـر غیرخودنمایی نیست
دراصفهان‌کـه به درد سخن رسد صائب؟
کنون‌که نبض شناس سخن‌شفایی نیست

۱۸۲۱

ز دام سوختگان عشق را رهایـی نیست — زلفظ، معنی بیگانـه را جدایی نیست
درین زمانه چنـان راه فیض مسدودست — که از شکاف دل امّید روشنایی نیست
خوش است در دل شب دستگیری محتاج — عبادتـی کـه نهانـی بود ریایی نیست
ز بیقراری دریـاست تیـغ بازی مـن — وگرنه موج مـرا میـل خودنمایی نیست
دل من و تـو ز همصحبتان دیـرینند — مرا به ظاهـر اگر با تو آشنایی نیست
زفیض بی‌ثمری فارغ از خزان شده‌ام — مـرا چو سـرو شکایت زبینوایی نیست
فغان‌که آبله در پـرده می‌کند اظهار — شکایتی‌که مـرا از بـرهنه پایی نیست
خشمش زدعوی دانش، که جهـل را صائب
هزار حجّت ناطق چـو خودستایی نیست

۱۸۲۲

وفا طمع زگـل بیوفا نبـاید داشت — زرنگ و بوی، امید بقـا نباید داشت
زسادگی است تمنّای صحّت از پیری — ز دُرد عمر، توقّـع صفـا نباید داشت

۱ـ فقط ل: تو، مر: نانویس، متن تصحیح قیاسی‌است.

پل شکسته به سیلاب بـرنمی‌آیـد ثبات، چشم زقـد دوتا نباید داشت
شکستگی نشود جمع بـا حلاوت عشق شکـر طمع زنـی بوریـا نباید داشت
سبك نساخته ازدانه خویش را چون کـاه امیـد جاذبـه ازکهـربا نباید داشت
به مزددست اگـر خرده‌ای نیفشانـی چو گل زکس طمع خونبها نباید داشت
میسَّرست چـو سـر زیربال خود بـردن نظـر به سایـهٔ بال همـا نباید داشت
زکار تا نـرود دست و پای سعی تـرا امیـد رزق ز دست دعـا نباید داشت
اگر زسنگ ملامت شکسته‌ای خود را حـذر زگردش این آسیا نباید داشت
به قطع راه طلب زهد خشك کافی نیست امیـد راهبـری از عصا نباید داشت
به خاك غوطـه زدن ناوك هوایـی را اشاره‌ای است که سر درهوا نباید داشت
به اشك تـا بتوان دیـده را جلادادن ز مردمـان طمع توتیـا نباید داشت
درین قلمـرو ظلمت بجـز ستارهٔ اشك دلیـل و راهبـر و رهنما نباید داشت
به روی کـار زسیمین بران قنـاعت کن زآبگینه نظـر بر قفـا نباید داشت
زچشم کافـر بیگانـه‌خوی او صائب
توقّـع نگـه آشنا نبایـد داشت

۱۸۲۳

ملامت از دل بیباك من فغـان برداشت زسخت جانی من سنگ الامان برداشت
چو بار طـرح گـرانم همان به میزانش اگرچه جنس مرا چرخ رایگان برداشت
مرا زدست تهی نیست چون صدف گله‌ای نمی‌توان به‌گهر مُهرم از دهان برداشت
کدام بلبل آتش نفس به بـاغ آمـد؟ که خون مرده‌دلان‌جوش‌ارغوان برداشت
نشد زگرد یتیمی نصیب هیچ گهـر تمتّعی که دل از خطّ دلستان برداشت
به تن علاقـهٔ نادان زبیم رسوایی است که تیرکج نتوانـد دل ازکمان برداشت
اگر کریم بزرگی کند به‌جای خودست زچرخ سفله بزرگـی نمی‌توان برداشت
خروش نغمه سرایان یکی هزار شده است مگـر زعارض او نسخه‌گلستان برداشت؟
زبحـر می‌گذرد سیل من غبـارآلود چنین‌که شوق مرا دست از عنان برداشت
چـرا غریب نبـاشد نوای ما صائب؟
که عشـق، بلبل مـا را زآشیان برداشت

۱۸۲۴

ز ناله گر دل بی برگ ما نوا می‌داشت / چو غنچه ازگره خود گرهگشا می‌داشت
خبر ز عشق ندارد دل فسردهٔ من / وگرنه آتش سوزنده زیرپا می‌داشت
هزار قافله هردم زخود سفر می‌کرد / اگر زخویش سفرکرده نقش پا می‌داشت
به‌گرد چشم تو خواب غرورکی می‌گشت؟ / شکست شیشهٔ دلها اگر صدا می‌داشت
کجاست صائب آتش نفس، که وقت مرا
همیشه خوش به سخنهای آشنا می‌داشت

۱۸۲۵

به این نشاط که دل سر به تیغ یارگذاشت / کدام تشنه لب خود به جویبارگذاشت؟
جواب خون حلال مرا چه خواهدگفت؟ / ستمگری که ترا دست درنگارگذاشت
به یك دو بوسه کزآن سنگدل طلب‌کردم / حقوق خدمت صد ساله برکنارگذاشت!
چنان فریفتهٔ حسن این چمن شده‌ام / که دست رد نتوانم به هیچ خارگذاشت
زعجز، قدرتِ کارش تمام صورت بست / مصوّری که شبیه تو نیمکارگذاشت
کجا به سایهٔ بال هما کند اقبال؟ / کسی که دامن دولت به اختیارگذاشت
نداشت عرصهٔ میدان بیقراری من / که کوه صبر مرا عشق برقرارگذاشت
فسان تیزی رفتارگشت سنگ رهش / سبکروی که مرا دست زیربارگذاشت
زسخت رویی دشمن نمی‌شود مغلوب / مبارزی که به دشمن ره فرارگذاشت
گرفت روزن خورشید را به دود چراغ / سیه دلی که ترا خال برعذارگذاشت
به جلوه‌ای که درین بحرکرد ابر بهار / هزار دانهٔ گوهر به یادگارگذاشت*
وفا به وعدهٔ ناکرده می‌کند صائب
همان که دیدهٔ ما را در انتظارگذاشت

۱۸۲۶

عنان دل زمن آن دلربا گرفت وگذاشت / چو دلپذیر نبودش چرا گرفت‌وگذاشت؟
عیار موجهٔ بیتاب ما ز دریا پرس / که بارها سر زنجیر ما گرفت‌وگذاشت
فریب چشم پریشان نگاه او مخورید / که در دو روز هزار آشنا گرفت‌وگذاشت
ز انفعال مرا روی بازگشتن نیست / خوشا کسی‌که طریق خطا گرفت‌وگذاشت

زگل مدار امید وفا که دست ازوست / که رنگ عاریتی از حنا گرفت‌وگذاشت
قدم ز ناف غزالان به کام شیر نهاد / سبکروی که طریق رضا گرفت‌وگذاشت
عنان من گل بی‌دست و پا کجا گیرد؟ / که خار دامن من بارها گرفت‌وگذاشت
ز سختی دل سنگین خویش درعجبم / که همچو موم بسی نقشها گرفت‌وگذاشت
نبود جوهر مردانگی زلیخا را / وگرنه دامن یوسف چرا گرفت‌وگذاشت؟
به درد من نتوان برد ره که دست مسیح / هزار مرتبه نبض مرا گرفت‌وگذاشت
مشو مقیّد موج سراب این عالم / که خضر دامن آب بقا گرفت‌وگذاشت
زپشت دست ندامت همیشه رزق خورد / کسی که دامن اهل صفا گرفت‌وگذاشت
مجو زچرخ مروّت که این سیاه درون / زدست کور مکرّر عصا گرفت‌وگذاشت
زنقش روی به نقّاش کن که هرکف خاك / هزاربار فزون نقش پا گرفت‌وگذاشت
مرا ازان‌سگ‌کو شکروشکوه هردوبجاست / که استخوان مرا از هما گرفت‌وگذاشت
زنقد داغ اثر درجهان نهشت دلم / زبس‌که برسرهم چون گدا گرفت‌وگذاشت
جهان سفله چون فرزندِ بی‌خطا[1] صائب
مرا زچرخ به دست دعا گرفت وگذاشت

۱۸۲۷ (مر، ل)

مرا که داغ وکبابم چه دوزخ وچه بهشت / مرا که مست وخرابم چه‌کعبه وچه‌کنشت
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد / برات روزی ما برلب پیاله نوشت
به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد؟ / که مشربم شده خوگر به‌آب تلخ‌کنشت
به‌کلك قاعده‌دانی شکستگی مرساد / که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نوشت!
هزار بوسهٔ سیراب می‌توان کردن / لب پیاله گر افتد به دست ما لب‌کشت
مرا که واله آن چاك سینه‌ام صائب
کجا گشاده شود دل زکوچه باغ بهشت؟

۱۸۲۸

هزار حیف که دوران خطّ یارگذشت / شکست رنگ گل وحسن نوبهارگذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را / که حسن، همچو نسیم ازبنفشه زارگذشت

۱ــ م، د: بیگنه ، متن مطابق س.

حذر زسایهٔ مژگان خویشتن می‌کرد / زجوش خط چه برآن آتشین عذار گذشت
تو وعده می‌دهی و حسن برجناح سفر / تو روز می‌گذرانی و روزگار گذشت
گهر به چشم صدف درکمین ریختن است / مگر حدیثی ازان «در» شاهوار گذشت؟
درآتشم چو گل‌ازبرگ‌خود، خوشا سرِ دار / که نوبهار و خزانش به یك قرار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی‌باشد / که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم زخشت خم کردن؟ / مرا که عمر به خمیازه وخمار[1] گذشت
زروزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟ / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
یکی است مرتبهٔ صدر وآستان پیشش / کسی‌که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

۱۸۲۹

زمن مپرس که چون برتو ماه وسال گذشت / که روز من به شتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم به زیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب، گریهٔ تلخ / چو گل به هفتهٔ عمری که بی‌ملال گذشت
کنون‌که گشت زمین‌گیر حیرت، آغوشم / ازین چه سودکه برخاکم آن نهال گذشت؟
چراغ کشتهٔ من درگرفت بار دگر / زبس که یار زخاکم به انفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات / نمی‌توان زلب خشك چون سفال گذشت
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من / نمی‌توانم ازین لقمهٔ حلال گذشت
تمام حیرت دیدار و آه افسوسم[2] / اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
به کوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب / به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

۱۸۳۰

خوش آن‌که‌چون‌گل ازین‌گلستان‌دمید و گذشت / چوصبح یك‌دونفس سرسری‌کشیدو گذشت
نریخت رنگ اقامت درین خراب‌آباد / سری چو ماه به هرروزنی‌کشیدو گذشت
به قدر آنچه سرانجامِ توشه باید کرد / درین رباط پر از وحشت آرمیدو گذشت
پناه برد به دارالامان خاموشی / زرخم تیغ زبان خون خود خریدو گذشت

۱ــ د، ك، ب، ل: خمیازهٔ خمار، متن مطابق س، م.
۲ــ ن، ل: آه وافسوسم، متن تصحیح قیاسی‌است.

فریب نعمت الوان نوبهار نخورد   چو لاله کاسهٔ پر خون بسر کشیدو گذشت
دلم زمنّت آب حیات گشت سیاه   خوش آن‌که تشنه به‌آب بقا رسیدو گذشت
هزار غنچهٔ دل واکند سبکروحی   که چون نسیم براین‌گلستان وزیدو گذشت
گذر زچرخ مقوّس به قدّ همچو خدنگ   که هرکه ماند به زیرفلك خمیدو گذشت
خوشا کسی‌که ازین باغ پرثمر صائب
به‌جای میوه سرانگشت خودگزیدو گذشت

۱۸۳۱

کنون که ازکمرکوه موج لاله گذشت   بیار کشتی می، نوبت پیاله‌گذشت
ز شیشه خانهٔ دل، چهرهٔ عرقناکش   چنان گذشت که برلاله‌زار ژاله‌گذشت
چنان زحسن تو شد کار تنگ[1] برخوبان   که دور خوبی مه در حصار هاله‌گذشت
درین محیط پر از خون، بهار عمر، مرا   به جمع‌کردن دامن چو داغ لاله‌گذشت
من‌آن حریف تنك روزیم‌که چون مه عید   تمام دور نشاطم به یك پیاله‌گذشت
می دو ساله دم روح‌پروری دارد   که می‌توان ز صلاح هزارساله‌گذشت
نشد زنسخهٔ دل نقطه‌ای مرا معلوم   اگرچه عمر به تصحیح این رساله‌گذشت
زپیچ و تاب رگ جان خبر رسید به‌من   اگر نسیم برآن عنبرین کلاله‌گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت، پنداری   که تیره‌بختی ما در ضمیر لاله‌گذشت
گداخت از ورق لاله، دیده‌ام صائب
کدام سوخته یارب براین رساله‌گذشت؟

۱۸۳۲

زبوی زلف تو باغ آنچنان معطّرگشت   که خاك مشك تر و داغ لاله عنبرگشت
زشرم سبزهٔ خطّ تو، طوطی خوش حرف   چو مغز پسته نهان در میان شکّرگشت
دگر به حال جگرتشنگان که پردازد؟   که خطّ پشت لبت پرده‌دارکوثرگشت
زطوق فاختگان نام سرو حلقه کنند   در آن چمن‌که نهال تو سایه‌گسترگشت
توان زوقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت   که آفتاب جمال تو ذرّه‌پرورگشت
کناره‌گیر زمردم، صفای وقت ببین   که قطره‌گوشه‌گرفت ازمحیط،گوهرگشت

۱ــ آ، پر، پو: تنگ‌کار.

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
مرا به دفتر بال هما فریب مده که در خرابهٔ من این رساله ابتر گشت
به هرچه می‌رسد از رزق، سازگاری کن که‌هرکه ساخت به سدّ رمق، سکندر گشت
چه چاشنی به سخن داد خامهٔ صائب؟
که قند در نظر طوطیان مکرّر گشت

۱۸۳۳

فغان که گرد سر او نمی‌توانم گشت چو زلف برکمر او نمی‌توانم گشت
همیشه گرد دلش بی‌حجاب می‌گردم اگرچه گرد سر او نمی‌توانم گشت
ز بس که تیر نگاهش بلند پروازست ز دور در نظر او نمی‌توانم گشت
مرا ز بی پروبالی غمی که هست این است که گرد بام و در او نمی‌توانم گشت
ازان ز هردو جهان بیخبر شدم صائب
که غافل از خبر او نمی‌توانم گشت

۱۸۳۴

ره سخن به رخش خطّ عنبر افشان یافت فغان که طوطی ازآیینه باز میدان یافت
زشبنمش جگر سنگ می‌شود سوراخ گلی‌که پرورش از اشك عندلیبان یافت
به هرکه هرچه سزاوار بود بخشیدند سکندر آینه وخضر آب حیوان یافت
مگیر ازسر زانوی فکر سر زنهار که غنچه هرچه طلب‌کرد درگریبان یافت
زکاوش جگر فکر ناامید مباش که ذرّه در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموش است صدف به مزد خموشی گهر زنیسان یافت*
من آن زمان ز دل چاك چاك شستم دست که شانه راه در آن زلف عنبرافشان یافت
هزار سختی نادیده درکمین دارد کسی‌که کام دل از روزگار آسان یافت*
حجاب مانع روزی است خاکساران را تنور از نفس آتشین خود نان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت
مکن شتاب به هرورطه‌ای که افتادی که ماه مصر برآمد ز چاه، زندان یافت
[لب خموش سخنهای دلنشین دارد ضمیر نامهٔ ما می‌توان زعنوان یافت]
زفکر، قامت هرکس که حلقه شد صائب
به دست همّت خود خاتم سلیمان یافت

۱۸۳۵

ززخم تیغ زبان هوش من بلندی یافت / زنیش، چاشنی نوش من بلندی یافت
نفس به سینهٔ صبح سخن گره شده بود / چو مشرق این علم ازدوش من بلندی یافت
ز عشق آتشی افتاد در وجود مرا / که سقف نُه فلك ازجوش من بلندی یافت
درین ریاض من آن قمریم‌که قامت سرو / ز تنگ‌گیری آغوش من بلندی یافت
به شیشه خانهٔ افلاك می‌زنند خود را / چنین‌که خشت‌خم ازجوش من بلندی یافت
مرا ز دایرهٔ بندگان مکن بیرون / که حلقهٔ فلك ازگوش من بلندی یافت
زخواب بیخبران گشت چشم من بیدار / زمستی دگران هوش من بلندی یافت
هزار عقدهٔ دل چون نسیم صبح گشود / دمی که از لب خاموش من بلندی یافت
نبود هوش مرا تا خبر زخویشم بود / ز فیض بیخبری هوش من بلندی یافت
یکی هزار شد از بند، عشق پنهانم / زکاوش آتش خس‌پوش من بلندی یافت

زهرزمین که غباری بلند شد صائب
به قصد آینهٔ هوش من بلندی یافت

۱۸۳۶

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت / بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
ترا که چشم ز نور ستاره خیره شود / زآفتاب حقیقت چه در توانی یافت؟
ز شارع کشش دل قدم برون مگذار / که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
اگر درآتش سوزان چو شمع صبرکنی / ز اشك و آه، کلاه وکمر توانی یافت
هرآنچه‌گم شده است ازتو ای سیاه درون / به روشنایی آه سحر توانی یافت
چنین که خواب نظربند کرده است ترا / زفیض صبح چه مقدار در توانی یافت؟
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا / زبرگ بید محال است بر توانی یافت
درین حدیقهٔ هستی چو لاله ممکن نیست / که نان سوخته‌ای، بی‌جگر توانی یافت
شکوفه یافت وصال ثمر زبی برگی / بریز برگ ز خود تا ثمر توانی یافت
غبار دامن صحرای خاکساری شو / که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت
قدم ز دایرهٔ اختیار بیرون نه / که سود هردوجهان زین سفر توانی یافت
چو عمر می‌گذرد درکمین فرصت باش / که وصل سوخته‌ای چون شررتوانی یافت
نگشته سبز چو طوطی ززهر ناکامی / امید نیست که وصل شکر توانی یافت

نظر بپوش چو یعقوب از جهان صائب
مگـر زگمشدهٔ خود خبـر توانی یافت

۱۸۳۷

ز دیـده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست درجگـرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغِ سینه، سیاهی فتـاد و می‌سوزم / کـه نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
ز خـارزار تعلّق کشیده دامـــن رو / که بحث بـر سر یك سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریبِ طـرّهٔ او / میـان بال فشانـان ستم به عنقا رفت
مشو مقیّـد همراه، اگرچه توفیق است / که از جـریده روی کـار مهـر بالا رفت
درآن زمان که بریدند دست، مـدّعیان / ز تیغ بازی غیـرت چه بـرزلیخا رفت
بهوش باش که از هـرزه خندی آخرکار / میـان مجلس می آبـروی مینا رفت
کباب عصمت بـزم شراب او گـردم! / که رنگ می نتوانـد بـرون زمینا رفت
مگـر زفیض ازل یافتـی نظر صائب؟
که هـرکه زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

۱۸۳۸

فغان که هستی من در ورق شماری رفت / حیات من چـو قلم در سیاه‌کاری رفت
به خون دل، ورقی چنـد را سیه کـردم / چو لالـه زنـدگیم در سیاه‌کاری رفت
نکرده غنچهٔ امّـید من دهـن را بـاز / سبك زگلشن من بـاد نوبهاری رفت
زمین پـاك غـریبی عزیز کرد مــرا / اگرچه یوسف من از وطن به خواری رفت
نشد چو سوزن ازین خرقه سر برون آرم / تمـام رشتهٔ عمـرم به پینه‌کاری رفت
اگرچه نقش مساعد نشد، به این شـادم / که نقد زندگی من به خوش‌قماری رفت
قلم ز دست بیفکن کـه روز رستاخیـز / بـرون زآتش نتوان به نی‌سواری رفت
نمی‌شـود نکنـد آرمیـده‌اش صائب
سـبکروی که حیاتش به بیقراری رفت

۱۸۳۹

اگر ز دیده‌ام ای سروناز خواهی رفت / چگونه از دلم ای دلنواز خواهی رفت؟
به نور عاریه، ای مـاه نو چه می‌بالی؟ / که در دو هفته به خرج‌گداز خواهی رفت

میان مسجد و میخانه هیچ فرقی نیست | به این حضور اگر در نماز خواهی رفت
گذشت عمر تو در فکر چاره‌جوییها | زچاره کی به در چاره ساز خواهی رفت؟
نرفت شانه به صد پاززلف یار برون | توچون به‌این ره دورودراز خواهی رفت؟
زحسن عاقبت مرگ اگر شوی آگاه | نفس گداخته‌اش پیشواز خواهی رفت
چنین که واله طفلان زسادگی شده‌ای | به خرج ابجد عشق مجاز خواهی رفت

رسید عمر به انجام، تا به‌کی صائب
نفس‌گسسته به دنبال آز خواهی رفت؟

۱۸۴۰

غبار خطّ تو از دل به هیچ باب نرفت | خط غبار به افشاندن ازکتاب نرفت
نمی‌توان غم دل را به خنده بیرون برد | ز خنده‌رویی گل تلخی ازگلاب نرفت
ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد | ز داغ لاله سیاهی به هیچ باب نرفت
به جرم این‌که کله گوشه برمحیط شکست | ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت
زسوز سینهٔ ما هیچ‌کس نشد آگاه | ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
نریخت تا گهر عاریت ز دامن خویش | غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من | به قرب دریا از موج پیچ‌وتاب نرفت
نظر به قطره و دریا یکی است نسبت من | چو ریگ، تشنگی من به هیچ آب نرفت
به‌آبِ خضر بنای حیات خود نرساند | کسی که بر سر پیمانه چون حباب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

۱۸۴۱

زفرقت تو زدل امشب اضطراب نرفت | ستاره محو شد وچشم من به خواب نرفت
چگونه بی‌لب او عیش من شود شیرین؟ | که از جدایی گل تلخی ازگلاب نرفت
همیشه در ته دل بود ازو شکایت من | ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
ستارهٔ که درین خاکدان بلندی یافت؟ | که چون شرر زجهان با صد اضطراب نرفت
که داد درسر خود جای، باد نخوت را؟ | که دست خالی ازین بحر چون حباب نرفت
چنین‌که من به دم تیغ می‌روم به شتاب | زکوه، سیل به دریا به این شتاب نرفت

نهشت گریهٔ ما را به روی کار آید چه ظلمها که زآتش براین کباب نرفت
چها نمی‌کشم از وعدهٔ سبکسیرش خوشا کسی که پی جلوهٔ سراب نرفت
خوشم به مشرب صائب که بهررهن شراب
به سیرکوی خرابات بی‌کتاب نرفت

۱۸٤۲

غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت زترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی امید من ز سر راه انتظار نرفت
زخون فاخته دیوار بوستان غلطید زجای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
زترکتاز خزان باخت رنگ هستی را گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
خوش است وصل که بی‌پرده جلوه‌گر گردد به بوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
زخاکمال اجل داد جان به صد خواری به زیر تیغ تو هرکس به اختیار نرفت*
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران که هیچ کشتی ازین بحر برکنار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان؟ که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت
رسیده‌ای به لب گور، کجروی بگذار نگشته راست، به سوراخ هیچ مار نرفت
اگرچه باد خزان رفت پاك گلشن را ز آشیانهٔ[1] ما بوی نوبهار نرفت*
به یك دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد خوشا کسی که به دنبال اعتبار نرفت*
به فکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

۱۸٤۳

به ابر اگرچه توان چشم آفتاب گرفت نمی‌توان دل بیدار را به خواب گرفت
به‌آب خضرکجا التفات خواهد کرد؟ چنین که تشنهٔ ما خوی با سراب گرفت
خیال لعل تو از دل کجا رود، هیهات نمی‌توان نمك سوده ازکباب گرفت
خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد که جغد را دل ازین خانهٔ خراب گرفت
زبس که بوی تو در مغز باغ پیچیده است توان ز بال و پر بلبلان گلاب گرفت
مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیك؟ که خون مرا به جگر رنگ مشك ناب گرفت

۱ـ فقط ك، ل: آستانهٔ، متن تصحیح قیاسی است.

کدام ساعت سنگین، دوچشم بختِ مرا
درین زمانهٔ پرانقلاب خواب گرفت؟
گرانترست ترا خواب غفلت از دل سنگ
وگرنه لعل زخورشید آب وتاب گرفت
به جرعه‌ای دل گرم مرا کسی ننواخت
اگرچه روی زمین را به‌آفتاب گرفت
عیار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد
که آفتاب قیامت مرا به خواب گرفت
به روی مهر جهانتاب، ماه نو را دید
کسی‌که وقت سواری ترا رکاب گرفت
زعشق کار جهان باز می‌شود صائب
خوشا کسی‌که توسّل به آن[1] جناب گرفت

۱۸۴۴

سحرکه باد صبا از رخش نقاب گرفت
دو دستِ صبح به روی خود آفتاب گرفت
زفیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب
که می‌توان زگل کاغذی گلاب گرفت
زعشق بس‌که مهیّای سوختن گشتم
به دامن ترم آتش زماهتاب گرفت
یکی هزار شد امّید، خاکساران را
زبوسه‌ای که لب بام ازآفتاب گرفت
قرارِ نامه سیاهی به خویش هرکس داد
چو لاله، دادِ دل خویش از شراب گرفت
دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد
چو سیل دامن دریا به اضطراب گرفت
مگر به اشك ندامت سفید نامه شود
رخی که رنگ زگلگونهٔ شراب گرفت
من از ثبات قدم ناامید چون باشم؟
که سنگ، بادهٔ لعلی زآفتاب گرفت
عبیررحمت فردوس، رزقِ سوخته‌ای‌است
که رخت خویش به دود دل کباب گرفت
به وصل دولت بیدار کی رسی، هیهات
ترا که آینهٔ چشم، زنگِ خواب گرفت
زعدل عشق ندارم شکایتی صائب
اگرچه گنج خراج من ازخراب گرفت

۱۸۴۵

زمانه را گل روی تو در بهارگرفت
بهشت را خط سبز تو درکنارگرفت
کمین دشمن دانا بلای ناگاه است
جنون عنان مرا وقت نوبهارگرفت
هوای گلشن فردوس بی‌غبار بود
چگونه سیب زنخدان او[2] غبارگرفت؟

۱ــ م، د: این.

۲ــ آ (خطّ صائب)، س: زنخدان ترا، متن مطابق د، پر، ق، ی، ونیز متفرقات س‌که مناسبتر می‌نماید.

تو تا برآمدی از خانه مست وتیغ به دست / به هردو دست سرخویش روزگارگرفت
قدم به خاك شهیدان عجب که رنجه‌کنی / چنین که پای ترا ناز درنگارگرفت
سفیدگشتن چشم است صبح امیدش / ترا کسی که سر راه انتظارگرفت
عنان حسن‌گرفتن به خط میسّر نیست / چگونه گرد تواند ره سوارگرفت؟
مرا زسنگ ملامت چو کوهکن غم نیست / که جان سخت مرا بیستون عیارگرفت
به چشم وحشت من صیقل‌است ناخن شیر / زبس که آینه‌ام خوی باغبارگرفت
به روی آب بود نقش برجناح سفر / قرار چون خط مشکین برآن عذارگرفت؟
کراست زهره شود سنگ راه من صائب؟
چنین‌که شوق زدست من اختیارگرفت

[۱۸٤٦]

زروی‌گرم تو خورشید حشر نورگرفت / قیامت از لب چون پستهٔ تو شورگرفت
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت / کلیم دست به رخسار شمع طورگرفت
دو صبح دست درآغوش یکدگرکردند / گلوی شیشه چو با ساعد بلورگرفت
چنان شکستگی دل ز پا فکند مرا / که نقش، پهلویم ازنقش پای مورگرفت
زآشیانهٔ[1] خفاش، دل سیه‌تر بود / رخ تو خانهٔ چشم مرا به نورگرفت
دلی که داشتم از جان خود عزیزترش / کمان ابروی او ازکفم به زورگرفت
نمی‌شوند ز نان سیر، دست چرخ مگر / خمیرمایهٔ خلق ازگل تنورگرفت؟
زچاه کلك من آید گهر برون صائب
چنان‌که طوفان جوش از دل تنورگرفت[2]

۱۸٤۷

خطش عنان تصرّف ز دست خال‌گرفت / به خوش سیاه دلی ملك انتقال‌گرفت
چه حسن بود که از پرده تا برون آمد / جهان به زیر سراپردهٔ جمال‌گرفت
ز دام و دانه چه پرواست مرغ زیرك را؟ / نمی‌توان دل ما را به زلف و خال‌گرفت
عجب که آتش دوزخ به‌گرد من گردد / که آتشم به دل از تاب انفعال‌گرفت

۱ــ فقط ل: برآستانهٔ، سهوالقلم‌کاتب بوده ، اصلاح شد. ۲ــ ایضاً: چنان‌که جوشش طوفان دل تنور... متن تصحیح قیاسی‌است (درنسخهٔ خ نیز بهصورت متن ضبط شده).

دو چشم روشن خود باخت در تماشایش | ز مصحف رخ او هرکسی که فال گرفت
به یك پیاله مرا عالم دگر سازید | کز این جهان مکرّر مرا ملال گرفت
هما گداخت چنان زاستخوان سوخته‌ام | که سایه را نتواند به زیر بال گرفت

غزل نبود به این رتبه هیچ‌گه صائب
نوای عشق در ایّام من کمال گرفت

۱۸۴۸

زنوبهار جهان زینت تمام گرفت | شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
شدند سوخته‌جانان امیدوار آن روز | که داغ لاله به‌کف جام لعل فام گرفت
زغنچه، مستی بلبل دو روز بیش نبود | سزای آن‌که زنوکیسه زر به وام گرفت!
تهی است جیب وکنارش زدور باش حیا | اگرچه هاله به بر ماه را تمام گرفت
نمی‌توان به نظر کرد عشق را تسخیر | محیط را نتواند کسی به دام گرفت
چرا به حال غریبان نمی‌کنی اقبال؟ | ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
سپهر سفله نگردد حجاب، قسمت را | صدف زآب گهر در محیط کام گرفت
فغان که گریهٔ شادی نمی‌تواند شست | حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت!

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صائب!
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

۱۸۴۹

دلم زگریهٔ مستانه هم صفا نگرفت | فغان که آب شد آیینه و جلا نگرفت
نیامد از ته دل حرف شکوه‌ام به زبان | شرر ز آتش آسوده‌ام هوا نگرفت
کجا به مردم بیگانه انس می‌گیرد؟ | رمیده‌ای که سلامی ز آشنا نگرفت
زچشم، کاسهٔ دریوزه سیرچشمی من | به رنگ بی‌بصران پیش توتیا نگرفت
ز مدّ عمر، نصیبش سیاهکاری بود | کسی‌که سرخط مشق جنون زما نگرفت
شود به باد کجا حکم او روان چون آب؟ | سبکروی که هوا را به زیرپا نگرفت
بس است سایهٔ تیر تو استخوان مرا | مرا به زیر پر و بال اگر هما نگرفت

کجا رسد به گریبان مدّعا صائب؟
که دست کوته ما دامن دعا نگرفت

۱۸۵۰ * (ك، مر، ل)

شب‌گذشته دل از زلف پرشکن می‌گفت — غریب بود، زحب‌الوطن سخن می‌گفت
گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود — عزیز مصر به یعقوب این سخن می‌گفت
اگر پیاله سراپا دهن نمی‌گردید — که حرف بوسهٔ ما را به‌آن دهن می‌گفت؟
ازان خموش به‌کنجی نشسته بودم دوش — که شرح حال مرا شمع انجمن می‌گفت
هلال‌واری ازان سینه دید و رفت ازدست — گلی‌که روزوشب ازچاك پیرهن می‌گفت
همیشه آه هوادار لاله‌رویان بود — نسیم تا نفس آخر از چمن می‌گفت
چوغنچه مشت زری عندلیب اگر می‌داشت
هزار نکتهٔ رنگین به یك دهن می‌گفت

۱۸۵۱

با زلف پرشکن دل نادیده‌کام ساخت — از دانه مرغ ما به‌گرههای دام ساخت
خورشید در دو هفته‌کند ماه را تمام — حسن تو کار من به نگاهی تمام ساخت
هرچند هست بی‌ادبی خواهش دگر — زان لب نمی‌توان به جواب سلام ساخت
خواهد به فکر حلقهٔ آغوش ما فتاد — سروی‌که طوق فاخته را خط جام ساخت
با بلبلان مضایقه در می کجا کند؟ — شاخ‌گلی‌که آب روان را مدام ساخت*
آیینهٔ رخ تو مگر آب خضر بود؟ — کز موم سبز، طوطی شیرین‌کلام ساخت
از دست داد دامن دریا به یك حباب — هرپست فطرتی‌که ز ساقی به جام ساخت
بی‌حاصلی که گشت بدآموز آرزو — از طفل مشربی به ثمرهای خام ساخت
صائب دلش ز وضع مکرّر سیاه شد
چون لاله غافلی که به عیش مدام ساخت

۱۸۵۲

آن روی لاله رنگ مرا درنقاب سوخت — در پردهٔ سحاب مرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع — رویش مرا به پردهٔ[1] شرم و حجاب سوخت
خاکستری است گریهٔ آتش عنان من — درپرده‌های دیدهٔ من بس‌که خواب سوخت
شد زرد خط سبز ازان روی آتشین — چون سبزهٔ ضعیف که درآفتاب سوخت

۱ــ س، ق: زپردهٔ، متن مطابق آ، پر، ك.

هرچند عاجزیم حذرکن ز اشك ما
کزگریه داغ بردل آتش کباب سوخت
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین
در برگ گل زتندی آتش گلاب سوخت
چون زلف، راه عشق سیاهی‌کند ز دور
ازبس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت
فیضی نبردم از می گلرنگ نوبهار
چون لاله درپیالهٔ من این شراب سوخت
سنگین فتاده خواب تو، ورنه فغان من
درچشم نرم مخمل بیدرد خواب سوخت
از مرحمت به مرهم کافور غوطه داد
صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

۱۸۵۳

سرجوش داغ بردل ما نوبهار ریخت
دُردی که ماند برجگر لاله‌زار ریخت
بی‌وقت هرکه همچو صدف لب نکرد باز
ابر بهارش آب گهر درکنار ریخت
عاشق به شوربختی من نیست درجهان
برخاستم ز جا، نمکم ازکنار ریخت
هرجا که شد ترانهٔ ما انجمن‌فروز
گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت
شور جزا، ذخیرهٔ فردای خویش را
امروز بر جراحت این دل فگار ریخت
از رشك قرب شانه دلم شاخ شاخ شد
این زهرگویی از بُن دندان مار ریخت
آن‌کس که دشنه درگذر ما به خاك کرد
در رهگذار برق سبکسیر، خار ریخت
با ترك هستی از غم ایّام فارغم
آسوده شد زسنگ، درختی‌که بار ریخت
مشّاطهٔ دماغ پریشان عالم است
صائب هرآنچه از قلم مشکبار ریخت

۱۸۵٤

باران چو انجم از فلك گریه تاك ریخت
ابر بهار، رنگ قیامت به خاك ریخت
گفتی به جای قطرهٔ باران درین بهار
دامان پرگل ازکف‌گردون به خاك ریخت
چون سینهٔ صدف گهر آبدار کرد
هرشبنمی که گل به‌گریبان خاك ریخت
آیینه رویی از جگر خاك جلوه کرد
هرقطرهٔ عرق که ازان روی پاك ریخت
ماند چگونه نامهٔ مستان سیاهروی ؟
زان اشك بی‌شمارکه از چشم تاك ریخت
هرنخل آرزو که دل از روی شوق بست
چون نخل موم ازین‌نفس شعله ناك ریخت
رویم ز اشك شور نمکزارگشته است
یارب‌که این نمك به دل چاك چاك ریخت؟

آورد سر برون زگریبان بخت سبز چون‌شیشه‌هر که‌جرعهٔ‌خودرا‌به‌خاك ریخت
صائب نگاه یار کـه مَی می‌چکد ازو
در جام ما برای چه زهر هلاك ریخت؟

۱۸۵۵

شد یوسف آنکه رشتهٔ حبّ‌الوطن گسیخت آمد برون زچاه ، کسی کاین رسن گسیخت
چشم مرا به ابـر بهاران چه نسبت است؟ کز زورگریه رشتهٔ مژگـان من گسیخت
ازبخت نارسا نکنم شکوه ، چون کنم؟ آن یوسفم‌که برلب چاهم رسن گسیخت
صد عقده زهد خشك به‌کارم فکنـده بود ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت!
ای بیستون زسنگ چه پا سخت‌کرده‌ای؟ برخیز از میـان ، کمرکوهکن گسیخت*
از دستبرد رشك زلیخا کـه کور بـاد پای نسیم مصـر ز بیت‌الحزن گسیخت*
تا رفت دل زسینه دگـر روز خوش ندید این‌خون گرفته شمع، عبث‌ازلگن گسیخت*
روزی کـه تیـغ داد زلیخا به مصریان سررشتهٔ امیـد من از پیرهن گسیخت*
از امن‌گـاه گوشهٔ خلوت بـرون میـا زان شمع‌کشته شدکه دل‌ازانجمن گسیخت*
حرفی بگو کـه باعث دلبستگی شود
صائب به ذوق دام تو از صد چمن گسیخت

۱۸۵۶

دندان نماند وحرف طرازی همان بجاست برچیده‌گشت مهره و بازی همان بجاست
روز قیـامت و شب هجـران بسررسید وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
سودی نـداد سلسله‌پـردازی جنون کزنقش پای، سلسله سازی همان بجاست
صدبار اگر چو مـاه ، مرا چرخ بشکند خورشید را شکسته نوازی همان بجاست
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مــرا دلبستگی به عشق مجازی همان بجاست
در ابـر خط نهفته نشد آفتـاب تـو روی تـرا نظاره‌گدازی همان بجاست
هرچند حسن را ز ستم توبـه داد خط در چشم یار[1] عربده سازی همان بجاست
آلوده شـد زلوث ریا دامـن زمین پاکی خرقـه‌های نمازی همان بجاست
صائب چو شانه گرچه مرا دست خشك شد
با زلف یـار دست درازی همان بجاست

۱ـ س: چشم شوخ.

۱۸۵۷

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست
گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بجاست

ایمن مشو ز خصمی تیغ زبان که شمع
در بوتهٔ گداز بود تا زبان بجاست

کو سینه‌ای که داغ عزیزان ندیده است؟
اینك هزار لاله درین بوستان بجاست

آیینه خانهٔ دل ما بی غبار نیست
چندان که سرمه‌واری ازین خاکدان بجاست

عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم
شد نوبهار و زحمت خواب گران بجاست

جان را ببین کدام به تلخی سپرده‌اند؟
از طوطیان شکر، زهما استخوان بجاست

کج بحث، راستی زطبیعت برون برد
پهلو تهی نمودن تیر ازکمان بجاست

صائب زبان کلك سخن‌آفرین ماست
امروز شعله‌ای که درین دودمان بجاست

۱۸۵۸

جان در طلسم جسم زتن‌پروری بجاست
این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست

غیرازخط تو، خط که را ای بهار صنع
در آفتابروی قیامت تری بجاست؟

ایمان به خط سبز تو آورد هرکه بود
چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

حرفی است این‌که سرمه شود مهرخامشی
چشم ترا ز سرمه زبان‌آوری بجاست

دل شد خراب وفکر تو از دل نمی‌رود
این شیشه توتیا شد ودر وی پری بجاست

باران اگرچه نیست بجا در زمین شور
با زاهدان خشك زمستان تری بجاست

آیینه را گزیر نباشد ز پشت و روی
تا دین به جای خویش بود کافری بجاست

از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی
درشیشه این شراب ز بی‌ساغری بجاست

کم نیست زآب خضر، اثرهای پایدار
زآیینه قصر دولت اسکندری بجاست

شیرازهٔ نظام جهان است راستی
تا این علم بپای بود لشکری بجاست

زنار می‌شود کمر بندگی ترا
تا در دل تو، داعیهٔ سروری بجاست

عمر دراز قسمت بی‌حاصلان شود
صد سال سرو درچمن از بی‌بری بجاست

نتوان به دخل زلف سخن را زدست داد
هم بت‌شکن بموقع و هم بتگری بجاست

از سر هوای جاه به افسون نمی‌رود
تا سر به‌جای خویش‌بود سروری بجاست

الزام خصم، کار فرومایگان بود
صائب گذشت اگر زسر داوری بجاست

۱۸۵۹

میگون لبی‌که مست وخرابم کند کجاست؟ سرچشمه‌ای که سیر زآبم کند کجاست؟
دریا دلی کـه از قـدح بی‌شمارِ می فارغ ز فکـر روز حسابم کند کجاست؟
عمری است تا ز جسم گرانجان در آتشم سیل سبکروی کـه خرابم کند کجاست؟
کرده است تلخ دیـدهٔ بیـدار عیش من شیرین فسانه‌ای که به خوابم کند کجاست؟
چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهـر دشتی‌که خوش‌عنان چوسرابم کند کجاست؟
چون‌گـل زهرزه خندی بیجای خود ترم سوز محبتی کـه گـلابم کند کجاست؟
بند زبان من شده در بـزم وصل، هوش پیمانه‌ای که رفـع حجابم کند کجاست؟
لـرزان ز سردسیر صبـاحت رسیده‌ام حسن برشته‌ای کـه کبـابم کند کجاست؟
صائب سخن رسی‌که درین‌قحط سال هوش
گوشی به فکـرهای صوابم کندکجاست؟

۱۸۶۰

چشم‌خوشی‌که مست‌وخرابش‌شوم‌کجاست؟ سرخوش زشیوه‌های‌عتابش شوم‌کجاست؟
آن برق خانه سوزکه داغش شوم چه شد؟ وان سیل تندروکه خرابش شوم‌کجاست؟*
لـرزان ز سردسیر صبـاحت رسیده‌ام حسن برشته‌ای کـه کبابش شوم‌کجاست؟
خمیازه چند واکـند آغـوش اشتیاق؟ پیمانه‌ای‌که مست وخرابش شوم‌کجاست؟*
دشنام تلـخ را به صد ابرام می‌دهـد بختی که قابل شکرابش شوم‌کجاست؟
آن طالـع بلندکـه در بـزم خیرگی محـرم به بند بند نقابش شوم‌کجاست؟*
نتـوان گرفت کـام به بیـداری از لبش دستی‌که محرم رگ خوابش شوم‌کجاست؟
صد پرده از حجاب فکنده است بـرعذار چشمی‌که پرده‌سوز حجابش شوم‌کجاست؟
از همعنانیش نفس بـرق سوخته است پایی‌که بوسه‌چین رکابش شوم‌کجاست؟*
صائب همین بس‌است‌که خواند سگ خودم
بختی کـه سربلند خطابش شوم‌کجاست؟

۱۸۶۱

رویی کز او نریخته است آبرو کجاست؟ ابـر تری‌که تازه شود جان ازو کجاست؟
تا چون حـریم کعبه بگردم به گـرد او یارب دراین جهـان دل بی‌آرزو کجاست؟

از تهمت است پیرهن ماه مصر چاك / دامان عصمتی که ندارد رفو کجاست؟
هرچند صیقلی کند آیینه روی خویش / آن جوهری که با تو شود روبرو کجاست؟
چون طوطیان زمن نکشد آبگینه حرف / جزعکس خود مرا طرف گفتگو کجاست؟
آبی جز آب تیغ که ازچشم شور خلق / لب تشنه را گره نشود درگلو کجاست؟
صائب زبس که برسرهم ریخته است دل
ره شانه را به کاکل آن فتنه‌جو کجاست؟

۱۸۶۲

شد مدتی که خشت سر خُم کتاب ماست / موج شراب، سرخی سرهای باب ماست
مرغابی‌ایم و عالم آب است جان ما[1] / در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
از بس کتاب درگرو باده کرده‌ایم / امروز خشت میکده‌ها ازکتاب ماست
خود را به تلخ و شور برآورده‌ایم ما / درآب اگر بود رگ تلخی، گلاب ماست
هرگزکباب ما نمکی برجگر نداشت / دایم زبخت شور، نمك درشراب ماست
در زیر پای سرو، شکرخواب می‌زنیم / چندان که شیشه برسر بالین خواب ماست
با آن که غیر باد نداریم درگره / لب تشنه تیغ موج به خون حباب ماست
آبی که چین موج در ابروی او بود / گرآب زندگی‌است، که موج سراب ماست
نی می‌کند به ناخن دشمن شکست ما / آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست / آن روز عید ماست که روز حساب ماست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما / موی میان، گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یك نقطه انتخاب نکرده است هیچ‌کس / خال بیاض گردن او انتخاب ماست
هرمصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر به فرقش از رقم انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما؟ / درمانده‌کوه طور به فکر[2] جواب ماست*
صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همّت عالی‌جناب ماست

۱۸۶۳

فتح و ظفر زخودشکنی زیردست ماست / چون‌زلف‌وخط، درستی‌مادرشکست ماست

۱ــ ك، ل: جای ما. ۲ــ ل: زفکر، متن مطابق ك، مر.

آشوب عالمیم زهرمصرعی چو زلف سررشتهٔ تپیدن دلها به دست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق‌بین نمی‌شود دنیا بهشت درنظر حق‌پرست ماست
خمخانه شد تهی و نددادیم نم برون منصور، داغ حوصلهٔ دیرمست ماست
گنجینه‌دار گوهر دریای رحمتیم چون ابر، چشم پاك صدفها به دست ماست
چون توبهٔ بهار، درین سبز انجمن
صائب به هرکه می‌نگری درشکست ماست

۱۸٦٤

کی جام باده درخورکام و زبان ماست؟ خونی‌که می‌خوریم زیاد از دهان ماست
خاری‌است غم‌که در دل ما ریشه‌کرده است ماری‌است پیچ‌وتاب که درآشیان ماست
روی فلك سیاه زگرد گناه ما پشت زمین به‌کوه زخواب‌گران ماست
خطئی که گرد خود زخرابی کشیده‌ایم در موج‌خیز حادثه دارالامان ماست
احوال خود به‌گریه ادا می‌کنیم ما مژگان چوطفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون به‌گرد ما نرسد در سبکروی برق آتش فسرده‌ای ازکاروان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
زلفی که می‌کشد به‌کمند آفتاب را در پیچ و خم زجوهر تیغ زبان ماست
درکلبهٔ قناعت ما نیست چوب منع هرکس‌که می‌خورددل‌خود، میهمان ماست
گردون به‌ذوق نالهٔ ما می‌کند سماع این آسیا به‌گرد زطبع روان ماست
دیوار می‌نهد به ره سیل تندرو گرد کسادیی که پی کاروان ماست
از اشك ماست پنجهٔ خورشید در نگار خونابهٔ فلك ز دل خونچکان ماست*
روشن شده است آینهٔ ما به نور عشق خورشید خال عیب رخ دودمان ماست*
[درخون‌کشیده است زغیرت بهار را رنگ شکسته‌ای‌که به روی خزان ماست]
صائب گه مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

۱۸٦٥

صبح گشاده‌رو در دولتسرای ماست چرخ کبود، خانهٔ چینی نمای ماست
هرکس که فرد شد زجهان پیشوای ماست برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست

ما را نمی‌توان به عصا و ردا فریفت	برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست
درگوشهٔ فقیری ما بارعام نیست	بیگانه هرکه شد زجهان آشنای ماست
ما اقتدا به عام فریبان نمی‌کنیم	برخلق هرکه پشت کند مقتدای ماست
درکاروان ما جرس هرزه نال نیست	گلبانگ برقدم زدن ما درای ماست
ما را برون نمی‌برد از راه هردلیل	افتاده[1] هرکه پیش ز خود رهنمای ماست
آن دانه نیستیم که خرج زمین شویم	زندان خاك پلّهٔ نشو و نمای ماست
هرکس‌که تند بگذرد از ما رمیدگان	بی‌چشم زخم، گرد رهش توتیای ماست
حاشا که رزق دیدهٔ قربانیان بود	آرامشی که در دل بی مدّعای ماست

خضر سخن که زندهٔ جاوید عالم است
صائب حیاتش ازنفس جانفزای ماست

۱۸۶۶

در عین بحر، گوشه‌نشین را کناره‌هاست	دُرّ یتیم را زصدف گاهواره‌هاست
تا داده‌ام عنان توکّل زدست خویش	کارم همیشه درگره از استخاره‌هاست
از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس	خاروخس از محیط نصیب کناره‌هاست*
نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا	غافل که ناخدا هم ازین تخته‌پاره‌هاست
آب فسرده درصدف پاك گو مباش	گوش ترا چه حاجت این گوشواره‌هاست؟
از راز عشق، زاهد خشك است بیخبر	ابروی قبله را چه خبر از اشاره‌هاست؟
از ما مجوی صبرکه سررشتهٔ شکیب	از دست رفته‌تر زعنان نظاره‌هاست
مور ضعیف اگرچه برابر بود به خاك	نسبت به خاکساری من از سواره‌هاست
دربسته ماند میکده از زاهدان خشك	خس‌پوش‌بحررحمت ازین تخته‌پاره‌هاست
نگذاشت گریه در نظرم آرزوی خام	دامان صبح، پاك ز اشك ستاره‌هاست*

صائب ز درد و داغ ندارد شکایتی
باغ و بهار سوخته جانان شراره‌هاست

۱۸۶۷ * (ك، مر، ل)

آتش کباب‌کردهٔ یاقوت آن لب است	چشم سهیل در پی آن سیب غبغب است

۱ــ د: افتاد.

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی؟ سرچشمهٔ حیات نهان در دل شب است
چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند مینای می که خضر ره اهل مشرب است
راه نفس زکثرت تبخاله بسته شد گوید هنوز عشق که اینها گل تب است
در دست دیگران بود آزاد کردنم درچارسوی دهر دلم طفل مکتب است
صائب نمی‌فروزد شمع مراد من
تا صبحدم اگرچه لبم گرم یارب است

۱۸۶۸ * (ف)

باد بهار سلسله‌جنبان صحبت است موج شراب دام پریزاد عشرت است
هرشاخ گل که خم شود از باد نوبهار بی‌چشم زخم، صیقل زنگ کدورت است*
هرنرگسی به حال ز پا اوفتادگان ازروی لطف، گوشهٔ چشم مروت است*
هربرگ لاله‌ای لب لعلی است خونچکان هرشبنمی ستارهٔ صبح سعادت است*
از جوش لاله هرگ سنگی به‌کوهسار پرخون چو نبض جوهر تیغ شهادت است*
چون غنچه در بهار، گریبان عیش را ازکف مده‌که گوشهٔ دامان فرصت است*
از هرکنار نغمه‌سرایان بوستان فریاد می‌کنند که صحبت غنیمت است
در رهگذار صرصر غم، برچراغ عشق هربرگ تاك سایهٔ دست حمایت است*
تکلیف توبه هرکه در ایّام گل کند خونش به خاك‌ریزکه ازاهل بدعت است
درموسمی که می ز هوا می‌توان رساند
صائب چه وقت خلوت وهنگام عزلت‌است*

۱۸۶۹

درد دلم ز پرسش ارباب عادت است بیماریی که هست مرا، ازعیادت است
درکنه کفر و دین نرسیده است هیچ‌کس هنگامه‌گرم ساز جهان، رسم‌وعادت است
آبی که خاکسال دهد آب خضر را در چشمه سار جوهر تیغ شهادت است
کم‌خون به سایهٔ علم عشق می‌خوریم؟ حرفی‌است این‌که بال هما را سعادت است
برهرطرف‌که میل کند بحر، تابعم موج مرا به‌کف چه عنان ارادت است؟
در ساغر زیاده‌طلب خون بود مدام نشتر همیشه در زخم خون زیادت است
مشکل که سر به چشمهٔ کوثر درآورد
صائب چنین که تشنهٔ تیغ شهادت است

۱۸۷۰

بیداری سیاه دلان عین غفلت است[1] خوابی‌که نیست ازسر غفلت، عبادت است
از زهد خشك بردل زاهد غبار نیست تابوت بهر مرده‌دلان مهد راحت است
شرط طواف کعبهٔ دل، بی‌بضاعتی است گرشرط طوف کعبهٔ گل، استطاعت است
آبی که داد زندگی جاودان به خضر در قبضهٔ تصرّف تیغ شهادت است
شیطان پا بجاست شود هرچه عادتی بیچاره آن‌که درگرو رسم و عادت است
غیراز دل شکستهٔ خود، گوشه‌گیر را هرگوشه‌ای‌که هست،کمینگاه شهرت است
دامی‌که غیرخوردن دل نیست دانه‌اش امروز در بساط زمین دام صحبت است
از ماه مصر، صلح به آوازه کرده است گر مطلب کریم ز انعام، شهرت است
چون چشم سوزن است جهان وسیع، تنگ
صائب به چشم هرکه مقیّد به ساعت است

۱۸۷۱

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است عمر دوباره سایهٔ آن سروقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند در ابر ِ ُمی‌گریزکه حصن سلامت است
برقدر محنت است اگر پلّهٔ ثواب ما را ثواب کعبه زسنگ ملامت است
ما را امید کام دل از زلف یار نیست گر می‌دهد به ما دل ما را، کرامت است
این تخم توبه‌ای‌که تو در خاك کرده‌ای موقوف آبیاری اشك ندامت است
هرشاخ گل که جلوه درین باغ می‌کند از خاك برگرفتهٔ آن سروقامت است
خاکت به سر، که چوب عصا در ره طلب یك گام پیشتر زتو در استقامت است
صائب جواب آن غزل‌است این‌که‌گفته‌اند
مصحف سفید گشت، نشان قیامت است[2]

۱۸۷۲

هشیار زیستن نه زقانون حکمت است درکارخانه‌ای که نظامش به غفلت است

۱ــ د، ت، ك: خواب غفلت...، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

۲ــ بهارعجم با این پیش مصراع به‌نام مولوی عبدالرزاق فیّاض [لاهیجی] ضبط‌کرده است:
خط را زدی تراش وجهان درندامت است، ودرجای دیگر بدون ذکرنام شاعربه‌صورت: برخط زدی‌تراش[و]جهان...
ولی نمی‌دانم‌که درمطلع مولانا تضمین‌است ویا مصراع ازخود اوست.

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر / درچشم اهل دید کمینگاه شهرت است
بند از دهان کیسه گشودن، نه از زبان / ای خواجه درطریقت ما شکر نعمت است
سوداگرست هرکه دهد زر به آبروی / آن کس که بی سؤال دهد اهل همّت است
دست گشاده را نشود بستگی نصیب / سین سخا کلید در باغ جنّت است
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است
درکاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا همیشه پر ازگرد کلفت است
یك کشتی درست به ساحل نمی‌رسد / زین شورشی که درسر دریای وحدت است
گوهر ز اشكِ ابر سرانجام می‌کند
صائب کسی که همچو صدف پاك طینت است

۱۸۷۳[۱]

پوشیدن نظر زجهان عین حکمت است / قطع نظر ز خلق کمال بصیرت است
چشمی که بازکردن آن به ز[بستن است] / درعالم مشاهده آن چشم عبرت است
چشم صفا مدار زگردون [   ] / کاین آسیا همیشه پرازگرد کلفت است
بینایی نظر به مقامی نمی‌رسد / دارالامان مردم آگاه، حیرت است
بی‌پاس شرع، وضع جهان مستقیم نیست / قانون حفظ صحّت عالم، شریعت است
فرمان‌پذیر شرع چوگشتی به امرونهی / ناکردنی است هرچه خلاف مروت است
چون هست برجناح سفر، بهر اعتبار / بال هما صحیفهٔ عنوان دولت است
آگاه را سفیدی مو تازیانه‌ای است / در دیده‌های نرم، رگ خواب غفلت است
روی زمین زسجدهٔ اخلاص ساده است / طاعات خلق بیشتر از روی عادت است
برصبر خود مناز، که دارد فلاخنی / زلفش به کف، که سنگ کمش کوه‌طاقت است
چرخ وسیع، چشمهٔ سوزن بود [براو] / در دیدهٔ کسی که مقیّد به ساعت است
رزقش رسد زعالم بالا به پای خویش
صائب کسی که همچو صدف پاك‌طینت است

۱۸۷۴

خاطرچوخرّم است به‌صهبا چه حاجت‌است؟ / دل‌چون گشاده‌است‌به‌صحرا چه‌حاجت‌است؟

---

(۱)ـ ازحاشیهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنر اصفهان (خطّ صائب).

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش باوقت خوش به سیروتماشا چه‌حاجت‌است؟
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی دل چون توانگرست به‌دنیا چه‌حاجت‌است؟
دست کریم آینه سیماب گوهرست ابر بهار را به تقاضا چه‌حاجت‌است؟
ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم دیگر درازدستی یغما چه‌حاجت‌است؟
چشم از برای روی عزیزان بود بکار یعقوب را به دیدهٔ بینا چه‌حاجت‌است؟
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر عشاق را به همّت والا چه‌حاجت‌است؟
فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد امروز خوردن غم فردا چه‌حاجت‌است؟
موی سفید و روی سیه عیب مشك نیست باخلق‌خوش به‌صورت زیبا چه‌حاجت‌است؟
راز دوکون درگره نقطه بسته است گشتن به هرکتاب سراپا چه‌حاجت‌است؟
از شمع بی‌نیاز بود خاك‌کشتگان درکوه لعل، لالهٔ حمرا چه‌حاجت‌است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است عرض نیاز تشنه به دریا چه‌حاجت‌است؟
خصمی‌چوکجروی همه جا دررکاب اوست افلاك را به دشمنی ما چه‌حاجت‌است؟
از راه حرف وصوت رسیدن به‌کنه خُلق با نامهٔ گشادهٔ سیما چه‌حاجت‌است؟

سرگرمی محبّت خوبان مرا بس است
صائب مرا به نشأهٔ صهبا چه حاجت است[1]؟

۱۸۷۵

روی ترا به زلف معنبر چه حاجت‌است؟ این شعله را به بال سمندر چه‌حاجت‌است؟
دربند زلف وکاکل عنبرفشان مباش حسن ترا سیاهی لشکر چه‌حاجت‌است؟
بی‌خال، چهرهٔ تو دل از دست می‌برد خورشید را به یاری اختر چه‌حاجت‌است؟
شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد؟ گوش ترا به حلقهٔ گوهر چه‌حاجت‌است؟
دریاکشان می از دل خم نوش می‌کنند آن‌راکه ظرف‌هست به‌ساغر چه‌حاجت‌است؟
بال هما را به سایه نشینان گذاشتیم با داغ عشق، زینت افسر چه‌حاجت‌است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن‌است عرض نیاز تشنه به‌کوثر چه‌حاجت‌است؟

هرجا که شعر صائب شیرین‌کلام هست
آب حیات وچشمهٔ کوثر چه حاجت است؟

۱ـ ب، ل اضافه دارند:
چون خار ریشهٔ گل بی‌خار می‌شود آویختن به سوزن عیسی چه حاجت است؟

۱۸۷۶

با چهرهٔ شکفته گلستان چه حاجت است؟ باخط و زلف، سنبل و ریحان چه‌حاجت است؟
روی ترا به زلف پریشان چه حاجت است؟ آتش چو سرکش است به‌دامان چه‌حاجت است؟
دریای آرمیده به آشوب تشنه است شور مرا به سلسله‌جنبان چه‌حاجت است؟
از دامن است شعلهٔ جوّاله بی‌نیاز گرداب را به‌شورش طوفان چه‌حاجت است؟
آتش گل همیشه بهارست عشق را پروانه را به سیر گلستان چه‌حاجت است؟
زندان بود به مردم خودبین سواد شهر ازخود رمیده را به بیابان چه‌حاجت است؟
عالم به چشم آینه گردد سیه زآب دل‌زنده را به‌چشمهٔ حیوان چه‌حاجت است؟
باشد زچوب منع دربسته بی‌نیاز با جبههٔ گرفته به دربان چه‌حاجت است؟
از سینه‌های چاك بود فتح باب دل این در چو بازشد به‌گریبان چه‌حاجت است؟
ریزش چه کار با دل بی‌آرزو کند؟ آن‌راکه تخم‌سوخت‌به‌باران چه‌حاجت است؟
گلچین چه‌گل زگلشن دربسته می‌برد؟ با روی شرمناك، نگهبان چه‌حاجت است؟
اکنون‌که سوخت گرمی پرواز بال من دیگر مرا به شمع شبستان چه‌حاجت است؟
از دل، گرفتگی به تماشا نمی‌رود نقش‌ونگار بر در زندان چه‌حاجت است؟
ما خون خود حلال به تیغ تو کرده‌ایم از خاك ما کشیدن دامان چه‌حاجت است؟
پیری زمیل سیب زنخدان حجاب نیست درمیوهٔ بهشت به دندان چه‌حاجت است؟

شد رهنما به حق چو مرا درد بی دوا
صائب دگر به ناز طبیبان چه حاجت است؟

۱۸۷۷

از آه، حسن را خطر بی‌نهایت است خط برچراغ حسن تو دست حمایت است
بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود درهردلی که نالهٔ نی بی سرایت است
ذرات را به وجد درآورد آفتاب یك زنده دل تمام جهان را کفایت است
تشویش دل تمام زطول امل بود هرفتنه‌ای که هست درین زیر رایت است
افسردگی است سنگ ره رهروان عشق گرمی درین طریق، چراغ هدایت است
غلطان شود گهر چوصدف دلپذیر نیست از تنگنای چرخ چه جای شکایت است؟

صائب زخصم سفله شکایت زعقل نیست
ورنه زچرخ شکوهٔ من بی‌نهایت است

۱۸۷۸

زان غنچه لب شکایت من بی‌نهایت است / تنگ‌است وقت، ورنه سخن بی‌نهایت است
در سینهٔ گشادهٔ من درد و داغ عشق / چون نافه در زمین ختن بی‌نهایت است
پرهیز در زمان خط از یار مشکل است / در نوبهار، توبه شکن بی‌نهایت است
ماه تمام می‌کند ایجاد هاله را / تا شمع روشن است لگن بی‌نهایت است
چون میوه درتو تا رگ خامی به‌جای هست / گردن مکش، که دار ورسن بی‌نهایت است
تازه است دایم از سیهی داغ عندلیب / درگلشنی‌که زاغ و زغن بی‌نهایت است
مشمار سهل رخنهٔ گفتار خویش را / کاین رخنه درخرابی تن بی‌نهایت است
دست زکار رفته زبرگ است بیشتر / درکشوری که سیب ذقن بی‌نهایت است
درغربت است چشم حسودان به زیر خاك / این چاه در زمین وطن بی‌نهایت است
از مستمع گشوده شود چشمهٔ سخن / هرجا سخن‌کش‌است، سخن بی‌نهایت است
دندان به دل فشارکه برخوان روزگار / این لقمه‌های دست و دهن بی‌نهایت است
جای دومغز در ته یك پوست بیش نیست / در تنگنای چرخ دوتن بی‌نهایت است

صائب سخن‌پذیر درین روزگار نیست
ورنه مرا به سینه سخن بی‌نهایت است

۱۸۷۹

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست / آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
دستم نمی‌رسد به گریبان ساحلی / زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هرمشکلی که بود گشودم به زور فکر / مانده‌است عقده‌ای‌که به‌کارم دل خودست
چون ماه چارده به سر خوان آفتاب / پیوسته رزق جان فگارم دل خودست
از دیگران چراغ نخواهد مزار من / کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست
از شرم نیست بال وپر جستجو مرا / چون باز چشم بسته شکارم دل خودست
فارغ زنور عاریه چون چشم روزنم / خورشید وماه لیل ونهارم دل خودست

صائب به سرمهٔ دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

۱۸۸۰

دستی که ریزشی نکند شاخ بی برست — نخلی که میوه‌ای ندهد خشك بهترست
زنهار تن به سایهٔ بال هما مده — تا آفتابروی قناعت میسّرست
از ناله بس مکن، نکند گوش اگر فلك — گل گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
گر پاکشی به دامن خود، به زجنّت است — ورحفظ آبروی کنی، به زکوثرست
دنیاپرست روی به عقبی نمی‌کند — هرهفت، پیش زشت به ازهفت‌کشورست
در زیر پای عشق فتاده است آسمان — عشق این سواد را، تلِ اللهاکبرست
از نعل واژگون مرو از راه زینهار — در زیر موج ریگ روان آب کوثرست
صائب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

۱۸۸۱

در بحر شعر، خامشی از لاف بهترست — دست بلند، حجّت عجز شناورست
رنگین زپیچ وتاب شود چهرهٔ سخن — از خون نصیب تیغ به مقدار جوهرست
مهر ازجهان ببُر که غذای لطیف او — خونی است درلباس، اگر شیر مادرست
صبرگران رکاب نیاید به‌کار عشق — در بحر بیکنار چه حاجت به لنگرست؟
بردل غبار کلفت ایّام بار نیست — گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
از عالم جهات، امید نجات نیست — بیچاره مهره‌ای که گرفتار ششدرست
دل جلوه‌گاه حسن به اقبال عشق شد — آیینه روشناس جهان از سکندرست
زان جلوه‌ها که سرو تو درکار باغ کرد — طوق گلوی فاختگان خطّ ساغرست
سرچشمه‌ای که خضر ازو چشم آب داد — در زیر دامن خط سبز تو مضمرست
صائب زخاك چاشنی قند می‌برد
موری که محو حسن گلوسوز شکّرست

۱۸۸۲

خال لب تو داغ دل آب کوثرست — پنهان تبسّمت نمك شور محشرست
حالا به فکر دلبری افتاده ابرویت — تیغ برهنه روی تو نوخطّ جوهرست
تنها نه من دلِ پُری از باغ می‌برم — شبنم هم از تبسّم رسوای گل، ترست

کی رو ز تلخرویی دریا بهم کشد؟ ابر مرا معامله با آب گوهرست
دارد خبر زآه من و تنگنای چرخ هرشعله‌ای که در قفس تنگ مجمرست
پرویز داغِ غیرتِ خود را علاج کرد شیرین تندخوی همان داغ شکرّست*
از آستان عشق به جایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این درست

۱۸۸۳

پرواز من به بال و پر تیغ و خنجرست هرزخم، مرغ روح مرا بال دیگرست
ما صلح کرده‌ایم زگلشن به درد و داغ آتش گل همیشه بهار سمندرست
تخت است دل زوسوسه چون آرمیده شد سر چون زفکر پوچ تهی‌گشت افسرست
پای شکسته بر سر زانوی منزل است دست زکار رفته در آغوش دلبرست
از آرزوی جنّت دربسته فارغ است آن را که سر به جیب کشیدن میسّرست
موی میان نازك پرپیچ و تاب اوست تیغ برهنه‌ای که سراپای جوهرست
خودبینی از حیات ابد سنگ راه توست از آب خضر، آینه سدّ سکندرست
از جاده بی‌نیاز بود رهنورد شوق[1] کلکی که کجروست مقیّد به مسطرست
صائب به سیم و زر نتوان شد ز اغنیا
آن را که هست چهرهٔ زرین توانگرست

۱۸۸٤

آن را که در وطن لب نانی میسّرست سی شب ز ماه عید سرایش منوّرست
در خانه‌های کهنه بود مورومار بیش حرص و امل به طینت پیران فزونترست
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش گردآوری کنند، به از عقد گوهرست
هرگز نگردد آینه را دل به آب صاف ظلمت زآب خضر نصیب سکندرست
درکنه ذات، فکر به جایی نمی‌رسد دریای بیکنار چه جای شناورست؟
فردی که ساده است نیارند در حساب دیوانه را چه‌کار به دیوان محشرست؟
از بس‌گزیده است سلامت روی مرا موج خطر به چشم من آغوش مادرست
در قطره‌ای چه جلوه کند بحر بیکنار؟ در چشم مورِ ملكِ سلیمان محقّرست

۱ـ آ: عشق.

صائب بغیر نامهٔ عالم نورد من
هرنامه‌ای که هست وبال کبوترست

۱۸۸۵

سرچشمهٔ نشاط دل پاك گوهرست — تا دل شکفته است، سخن تازه و ترست[۱]
جز حرف تلخ عشق کز او تازه است جان — دل می‌گزد اگر همه قند مکررست
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب[۲] — دیوانه را چه‌کار به دیوان محشرست؟
حقّی که هست دختر رز را به میکشان — در پیش حق‌شناس به از شیر مادرست
تخت است دل چو ازغم ایّام شد سبك — سر چون گران شود زمی لعل، افسرست
ماه تمام، گاه شود بدر و گه هلال — دوری که برقرار بود دور ساغرست
باشد به خون غم می گلرنگ تشنه‌تر — شاهین اگرچه تشنه به خون کبوترست
هرچند می‌کند می گلرنگ کار خویش — از دست ساقیان گل اندام خوشترست
در بحر بیکنار نگیرد قرار موج — هرناز او مقدمهٔ ناز دیگرست
زان تیغ الحذرکه ز پیچ و خم میان — در چشم موشکاف، سراپای جوهرست
زین صیدها که هست درین طرفه صیدگاه — در پای خم شکار بط می نکوترست

صائب کجا ز درگه صاحبقران رود؟
دولت درین سرا وگشایش درین درست[۳]

۱۸۸۶

مردن به درد عشق به دنیا برابرست — با زندگی خضر و مسیحا برابرست
نقش برون پردهٔ رازست چشم تو — ورنه شکوه قطره و دریا برابرست
در اوج اعتبار به عزلت توان رسید — مرغ شکسته بال به عنقا برابرست
یوسف چسان دلیر تماشای خود کند؟ — یعقوب در کمین و زلیخا برابرست
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس — پیشانی گشاده به صحرا برابرست
هرگوشه‌ای که گوشهٔ چشمی در او بود — گرچشم سوزن است به دنیا برابرست
درچارفصل چون نبود سرو تازه روی؟ — بی‌حاصلی به حاصل دنیا برابرست

۱ـ س، م، د: تا دل بود شکفته، سخن...   ۲ـ همان‌نسخه‌ها: ایمن از...
۳ـ تضمین مصراع حافظ است باتصرفی:
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟ — دولت درآن سرا وگشایش درآن درست

آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد ضبط نگه به عرض تمنّا برابرست
درشب مشو دلیر به عصیان که از نجوم چندین هزار دیدهٔ بینا برابرست
لعل لبی که تشنه به خون دل من است خاکش به خون بادهٔ حمرا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی‌کنند محو ترا همیشه تماشا برابرست
در چشم عارفی که به مغز جهان رسید صبح نشاط با کف دریا برابرست
در پله‌ای که سنگدلیهای کعبه است ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
با درد عشق، طاقت وبیطاقتی یکی است تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست
حسنی‌که در لباس بود آب و رنگ او در چشم ما به صورت دیبا برابرست*

صائب اگر به دیدهٔ انصاف بنگری
آن خال دلنشین به سویدا برابرست

۱۸۸۷

ما را کلاه فقر به افسر برابرست سدّ رمق به ملك سکندر برابرست
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان در کام مور، خاك به شکّر برابرست
میزان عدل میل به یك سو نمی‌کند اینجا عیار سنگ به گوهر برابرست
این گریه‌ای که هست گره درگلو مرا هرقطره‌اش به دانهٔ گوهر برابرست
از فیض عشق در قدح لاله رنگ ماست خونابه‌ای که با می احمر برابرست
درکام ماهیی که به تلخی برآمده است دریای تلخ و شور به‌کوثر برابرست
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است جمعیّت حواس به لشکر برابرست
دستی‌که از فراق تو بردل نهاده‌ایم در قطع راه شوق به شهپر برابرست
برآتشی‌که در جگر ما نهفته است همواری سپهر به صرصر برابرست
در قلزمی که حیرت دیدار ناخداست موج عنان گسسته به لنگر برابرست
مهر خموشی که مرا بردهن زدند آوازه‌اش به طبل سکندر برابرست
با بادبان کشتی بی‌دست و پای ما پای به خواب رفتهٔ لنگر برابرست

صائب به چشم هرکه زدریادلان شده است[1]
بخت سیه گلیم به عنبر برابرست

۱ــ م، د: دریا دلان شود.

۱۸۸۸

دیوانهٔ خموش به عاقل برابرست — دریای آرمیده به ساحل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق — با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست
دارد به چهره گوهر ما در محیط عشق — گرد یتیمیی که به ساحل برابرست
در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند — ازبهر شمع، خلوت و محفل برابرست
رحم است برکسی که نرسته است از خودی — این قید با هزار سلاسل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام — دلجویی حبیب به صد دل برابرست
در زیر پای سدره و طوبی است مرقدش — هرکشته را که جلوهٔ قاتل برابرست
می‌رقصی از نشاط می ناب، غافلی — کاین رقص با تپیدن بسمل برابرست
فهم رموز عشق ز ادراك برترست — اینجا شعور عالم و جاهل برابرست
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق — از پا فتادنی که به منزل برابرست
آخر به وصل شمع چو پروانه می‌رسد — هردیده را که روشنی دل برابرست*
درکشوری که عشقِ گرانمایه، گوهری‌است — دُر یتیم و آبلهٔ دل برابرست*

صائب ز دل به دیدهٔ خونبار صلح کن
یك قطره اشك گرم به صد دل برابرست

۱۸۸۹

آزادگی به سلطنت جم برابرست — دست زکار رفته به خاتم برابرست
گردی است خطّ یار که چون خاك کربلا — در منزلت به خون دو عالم برابرست
بیکس‌نواز باش که هرطفل بی‌پدر — در منزلت به عیسی مریم برابرست
هرحلقه‌ای که نیست در او ذکر حق بلند — در چشم ما به حلقهٔ ماتم برابرست
ما آبروی خویش به گوهر نمی‌دهیم — بخل بجا به همّت حاتم برابرست
ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن — داریم گوشه‌ای که به عالم برابرست
دلهای داغدار بود کعبهٔ امید — شورابهٔ سرشك به زمزم برابرست
نقد حیات درگره غنچه بسته است — عمر گل شکفته به شبنم برابرست
چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر؟ — بی‌حاصلی به حاصل عالم برابرست

از سینه هردمی که برآید به یاد دوست
صائب به عمر جاوید آن دم برابرست

۱۸۹۰

زلف معنبر تو به صد جان برابرست / این مصرع بلند به دیوان برابرست
با عمر خضر قامت جانان برابرست / این مصرع بلند به دیوان برابرست
مدّ نگاه با صف مژگان برابرست / این مصرع بلند به دیوان برابرست
رخسارهٔ ترا به نقاب احتیاج نیست / هرقطرهٔ عرق به نگهبان برابرست
غیر از تو ای نگار زسیمین‌بران کراست / در پیرهن تنی که به صد جان برابرست؟
کفران نعمت است شکایت ز جنگ یار / خشم بجا به لطف نمایان برابرست
در دل خلیده است ز مژگان او مرا / خاری که با هزار گلستان برابرست
بریك طرف گذاری اگر پیچ و تاب را / موی میان او به رگ جان برابرست
شد گر جهان به چشم من از خطّ او سیاه / این سرمه با سواد صفاهان برابرست
غمنامهٔ حیات مرا نیست پشت و روی / بیداریم به خواب پریشان برابرست
آبی که دل سیاه نگردد ز منّتش / هرقطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابرست
ترك کلاه، باج به افسر نمی‌دهد / آزادگی به تخت سلیمان برابرست
درکام هرکه ذوق قناعت چشیده است / خون جگر به نعمت الوان برابرست
در دیدهٔ کسی که به وحدت گرفت انس / کثرت به چارموجهٔ طوفان برابرست
غافل زعزّت دل صد چاك ما مشو / سی پاره‌ای‌است این‌که به قرآن برابرست

روی شکفته‌ای که دلی واشود ازو
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۱

پیش کسی‌که درد به درمان برابرست / هرخنده‌ای به زخم نمایان برابرست
زنهار چاك سینهٔ خود را رفو مکن / کاین رخنهٔ قفس به گلستان برابرست
دوری زخلق کشتی نوحی است بی‌خطر / کثرت به چارموجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساخته‌ای از طمع سبیل / هرقطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابرست
در دیدهٔ کسی که سیه روزگار شد / صبح وطن به شام غریبان برابرست
دست نوازش فلك از روی دوستی / با سیلی عداوت اخوان برابرست

حاجت به دور باش[1] نباشد بخیل را
پیشانی گرفته به دربان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار برزمین
این منزلت به تخت سلیمان برابرست
باقی نسازد آن که به آثار نام خویش
درزندگی و مرگ به حیوان برابرست
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد
در چشم من به خواب پریشان برابرست
از میزبان تکلّف بسیار در سلوك
با جرأت[2] فضولی مهمان برابرست
از دخل رو متاب که انگشت اعتراض
در صافی کلام به سوهان برابرست[3]
وصلی که پای شرم وحیا در میان بود
ممنون او مشو که به هجران برابرست
حاجت به دورباش ندارد حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابرست
هرسینه‌ای که هست در او خارخار عشق
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۳

با آب خضر آن خط شبگون برابرست
لفظی که تازه است به مضمون برابرست
این نشأه‌ای کزان لب نوخط به من رسید
خاکش به خون بادهٔ گلگون برابرست
خطی که از ذقن به بناگوش می‌رود
در خاصیت به تبّت وارون برابرست
در ملك آرمیدهٔ حسن است خطّ سبز
گردی که با هزار شبیخون برابرست
در خانمان خرابی ما خشکی سپهر
با ترکتاز قلزم و جیحون برابرست
در زیر پای عشق، سر خاکسار ماست
آن کاسه سرنگون که به گردون برابرست
بی‌انتظار می‌رسد از غیب باده‌اش
هردیده را که آن لب میگون برابرست
شوری که سنگ برخُم هستی زند ترا
با حکمت هزار فلاطون برابرست
موج سراب و طرّهٔ لیلی، زبیخودی
در دیدهٔ یگانهٔ مجنون برابرست
سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه
با تکمهٔ کلاه فریدون برابرست
مشکل که سر برآورد ازخاك، روزحشر
تخم امید ما که به قارون برابرست*
درچشم داغ‌دیدهٔ صائب درین بهار
هرلاله‌ای به کاسهٔ پرخون برابرست

۱ــ ی: حاجت به چوب منع، متن مطابق س. ۲ــ س، ت، ی، ك، ل: باشیوهٔ. ۳ــ س، ی: ازدخل... که درصافی‌کلام انگشت اعتراض به سوهان...

۱۸۹۳

وحدت سرای دل به جهانی برابرست / هرگوشه‌اش به کنج دهانی برابرست
هرشعر آبدارکه دل می‌برد زجا / هرمصرعش به سرو روانی برابرست
دل تازه می‌شود ز شراب کهن مرا / این پیر زنده دل به جوانی برابرست
آن طفل شیرمست که دیوانه‌اش منم / هرسنگ او به رطل گرانی برابرست
ازپیچ وتاب، موی برآتش نشسته‌ای‌است / هردیده را که مور میانی برابرست
در دیده‌ای که هست زبینش شراره‌ای / هرلاله‌ای به سوخته جانی برابرست
باشد سبك چو قلب زراندود پیش ما / هرنوبهار را که خزانی برابرست
خورشید بی‌صفا نشود از غبار خط / تا دیدهٔ ستاره فشانی برابرست
غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست / در پیرهن تنی که به جانی برابرست؟
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت / تیغ مرا به سنگ فسانی برابرست
پیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت / تسخیر[1] دل به ملك جهانی برابرست

۱۸۹۴

بیم و امید در دل اهل جهان پُرست / هرجاکه رنگ وبوست بهاروخزان پُرست
دندان ما زخوردن نعمت تمام ریخت / ما را همان زشکوهٔ روزی دهان پرست
از چشم کور، قطرهٔ اشکی است بی‌شمار / گر ذرّه‌ای است مردمی ازآسمان، پرست
نان خسان به خشکی منّت سرشته است / زان لقمه الخدرکه در او استخوان پرست
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند / گوش گل از ترانهٔ آب روان پرست
با خامشان بود در و دیوار هم‌سخن / چون بی‌زبان شوی همه جا همزبان پرست
ازفیض عشق، روی زمین گوش تا به گوش / ازگفتگوی صائب آتش زبان پرست

۱۸۹۵

با ما یکی است هرکه زمردم جداترست / درمان ماست هرکه به درد آشناترست
در تنگنای دل گره غنچه باز شد / هرخانه‌ای که تنگ بود دلگشاترست

۱ــ آ، پر، ك: تعمیر.

ز افتادگی غبار به دامان او رسید
دست زکار رفته به مطلب رساترست
با فقر خوش برآی که در وقت برگریز
آن را که برگ عیش بود بینواترست
این صیدگاهِ کیست که داغ پلنگ او
از چشم آهوان حرم دلرباترست
اندوختن به رتبهٔ ریزش نمی‌رسد
از فصل نوبهار، خزان باسخاترست
چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
صد پیرهن زنکهت یوسف رساترست
عاشق به پای خفته تواند کجا گریخت؟
کزخواب صبح، چشم تو مردم‌رباترست
خورشید رنگ و باد صبا بوی گل ربود
بیچاره بلبل از همه‌کس بینواترست
باجی نمی‌دهند به هم شیوه‌های تو
از صلح، رنجش تو محبّت‌فزاترست
از دل مدار جور خود ای سنگدل دریغ
کاین شیشهٔ شکسته به سنگ آشناترست
جای ترحّم است به دلهای دردمند
کز آه عاشقان شب زلفت رساترست
دایم به جای دانه دل خویش می‌خورد
مرغی‌که در ریاض جهان خوش‌نواترست
عزّت‌طلب حذرکند از خواری سؤال
هرکس که سیر چشم‌تر اینجا گداترست
دل می‌دهد به عاشق بیدل به دور خط
در وقت احتیاج، کرم خوشنماترست
مشکن دل مرا که به میزان اهل دید
این‌گوهر از عقیق تو سنگین‌بهاترست

صائب درین زمانهٔ بیگانه آشنا
بیگانگی زخلق به دل آشناترست

۱۸۹۶

از شادی جهان غم دلدار خوشترست
این است آن غمی‌که زغمخوار خوشترست
با فقر خوش‌برآی که صد پرده خواب‌امن
در چشم من زدولت بیدار خوشترست
از درد و داغ عشق دل ما گرفته نیست
گلخن برای آینهٔ تار خوشترست
گردد سبك زسنگ، دل نخل میوه‌دار
دیوانه در میانهٔ بازار خوشترست
ارزانی خسیس بود اوج اعتبار
خار خلنده بر سر دیوار خوشترست
منصور را ملاحظه از اوج دار نیست
گلهای شوخ بر سر دستار خوشترست
درکشوری که روی دلی نیست جلوه‌گر
آیینه زیر پردهٔ زنگار خوشترست
سنگ مزار اگرچه‌گرانجان وناخوش‌است
در چشم من ز مردم بیکار خوشترست
آن راکه بینش از شنوایی بود فزون
کردار اهل حال زگفتار خوشترست
بی‌برگ و بی‌نوا نتوان دید حسن را
فصل خزان، ندیدن گلزار خوشترست

در خانهٔ شرف بود اختر شکفته‌تر — خال سیه به کنج لب یار خوشترست
هرچند بهترینِ خوشیهاست دیدنت — از دیدنت، ندیدن اغیار خوشترست
در دام زیر خاك خطر بیشتر بود — از تار سبحه، رشتهٔ زنّار خوشترست
هررخنه‌ای که هست فساد زمانه را — در بزم می ز دیدهٔ هشیار خوشترست
در خاکهای نرم بود دام بیشتر — سوهان مرا ز مردم هموار خوشترست
دزدیدن نگاه، دلیل خیانت است
صائب دلیر دیدن دلدار خوشترست

۱۸۹۷

عشق گهرشناس به دیوانه خوشترست — از بهر گنج، گوشهٔ ویرانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف می‌کنند — بر گرد شمع گشتن پروانه خوشترست
نشنیده‌ای که می‌شکند سنگ، سنگ را؟ — دیوانگی به مردم دیوانه خوشترست
باران ابرهای سفیدست تازه تر — از هوشیار ریزش مستانه خوشترست
در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد — در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
ازشمع بزم اگرچه ثبات قدم خوش است — در سوختن، شتاب زپروانه خوشترست
در حاجت، آشنا درِ بیگانگی زند — در یوزهٔ مراد ز بیگانه خوشترست
مستان نمی‌رسند به کیفیّت هوا — در نوبهار توبه ز پیمانه خوشترست
تیغ است در بریدن ره نعل واژگون — بهر خداپرست صنمخانه خوشترست
صائب ز دانه‌ها که درین دامگاه[1] هست
ازبهر صید، سبحهٔ صد دانه خوشترست

۱۸۹۸

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست — آبی که ایستاده تر اینجا روانترست
دست ازستم مدارکه در روز بازخواست — از شمع کشته، شکوهٔ ما بی‌زبانترست
خود را سبك مکن که به میزان اعتبار — هرکس سبك شود، به نظرها گرانترست
چون سیل زودتر به محیط بقا رسد — از بار درد هرکه درین ره گرانترست
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند — پای به خواب رفته درین ره روانترست

۱ـ س، م، د: صیدگاه، متن مطابق ن.

غافل ز من مباش که صد پرده درد من — از خواب ناز چشم تو ظالم گرانترست
ما چون حباب خانه سرانجام می‌کنیم — از موج اگرچه قافلهٔ ما روانترست
پاس وفا کشیده به بند گران مرا — ورنه زعذر لنگ تو پایم روانترست
نسبت به سخت رویی ابنای روزگار — صد پرده از حباب، فلك شیشه جانترست
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد — بی آفت است هرکه بلندآشیانترست
مگشا لب سؤال که روزی فزون خورد — هرکس‌که دربساط جهان بی‌دهانترست
درکارخانه‌ای که ندانند قدر کار — ازکار هرکه دست کشد کاردانترست
صائب بهوش باش که درسنگلاخ دهر
هرکس عنان کشیده رود خوش عنانترست

١٨٩٩

خط را به دور عارض او شان دیگرست — هرمور ازین سپاه سلیمان دیگرست
از نوشخند گل دل من وا نمی‌شود — صبح امید من لب خندان دیگرست
هرغنچه‌ای به شور نمی‌آورد مرا — شور جنون من ز نمکدان دیگرست
زاهد اگر به سدره وطوبی است تخته بند — ما را نظر به سرو خرامان دیگرست
برروی‌کس مخند که هرخنده‌ای زگل — بر عندلیب زخم نمایان دیگرست
درگلشنی که بند نقاب تو واشود[1] — هرداغ لاله دیدهٔ حیران دیگرست
هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست — با شهد خامشی ز سخن شان دیگرست
آن را که دل سیاه شود از قبول خلق — برسینه دست رد کف احسان دیگرست
از تشنگی به دیدهٔ باریك‌بین من — هرموجهٔ سراب رگ جان دیگرست
صائب اگرچه سیرگل و لاله دلگشاست
دست و دل گشاده گلستان دیگرست

١٩٠٠

آیینه‌دار روی تو شرم وحیا بس است — پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
خود را مزن برآتش خونهای بیگناه — دست ترا بهار و خزان حنا بس است
بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را — زلف ترا زحلقه بگوشان صبا بس است*

---

[1] ــ ق، ی: درگلشنی‌که چهره برافروزی ازشراب.

ما را کجاست طالع گـل ، خار این چمن — دامن اگر نمی‌کشد از دست ما بس است
رشکی به آفتـاب پـرستان نمی‌بـرم — محراب خاکساریم آن نقش پا بس است
اظهار عشق را به زبـان احتیاج نیست — چندان‌که شد نگه به نگه آشنا بس است

صائب به خاك پای وی از سرمه صلح کن
در دودمان چشم تو این توتیا بس است

۱۹۰۱

خشتی مرا زکوی تو در زیر سر بس‌است — سرمایـهٔ فـراغت من اینقـدربس است
عشّاق را بـه بند گـران احتیاج نیست — زنجیر پـای مور هوای شکربس است
چون شمع، گریه در کمرم دست حلقه‌کرد — این تیغ آبـدار مرا بـر کمربس است
از تنگنای چرخ شکایت چـه مـی‌کنی؟ — فتح قفس، شکستگـی بال‌وپربس است
آنجا که خار دست به ترکش زند، چو گل — پیشانی گشاده بـه جـای سپربس است
از بهـر بـر فـروختـن چهـرهٔ امیـد — یك‌قطره اشك گرم به‌وقت سحربس است
جرم سفینهٔ تـو که بر سنگ خـورده است — نـومید بـازگشتن موج خطـربس است
بیخوابیی کـه چشم تو ترسیده‌است ازو — سود حقیقی تـو همان ازسفربس است
از زلف یـار واز دهنش نکته‌ای بگـو — درس مطـوّل وسخـن مختصربس است
گـر امتیـاز نـام بـود مطلب از اثـر — ایـن امتیاز کـز تو نماند اثربس است
خـاك مـن و سبو زخرابات مشرب است — بالین زدست خویش مرا زیرسربس است*
ازیك سخن حقیقت هـرکس عیان شود — بهر نمونه از صدفی یك گهربس است*

صائب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خطّ مشکبار مرا در نظـر بس‌است

۱۹۰۲

رخسارهٔ ترا زعـرق دیده‌بان بس است — شبنم بـرای تـازگی گلستان بس است
حال مرا زبـان نکنـد گر بیـان درست — رنگ شکسته، درد مرا ترجمان بس است
فرصت کجاست فکر عمارت کند کسی؟ — از خارخار سینـه مـرا آشیان بس است
تشریف قرب در خور این خاکسار نیست — ما را زدور سجدهٔ این آستان بس است
رخسـارهٔ تـرا بـه نقاب احتیـاج نیست — آیینه را فروغ خود آیینه‌دان بس است*

با کجروان اگر نکنی راستی بجاست | باراست‌خانگان‌کجی ای آسمان بس است
چون کودکان به‌چیدن گل نیست چشم‌ما | ما را رخ‌گشاده‌ای از باغبان بس است
طبل رحیل، قافله‌ای افکند به راه | یك نغمه‌سنج در همهٔ بوستان بس است
دریا اگر زآب مروت شود سراب | ما را عقیق صبر به زیر زبان بس است
آزادگان به راحلهٔ خود سفر کنند | تخت روان موج زریگ‌روان بس است
زخمی‌که خشك بند توان کرد نعمتی است | چشم مرا غباری ازین کاروان بس است

صائب اگر زهمنفسان همدمی نماند
کلك سخن طراز، مرا همزبان بس است

۱۹۰۳

صبح امید من نفس سرد من بس است | چشم سفید، روزن بیت‌الحزن بس است
دستم غبار دامن پاکان نمی‌شود | بویی مرا زیوسف‌گل پیرهن بس است
تر می‌شود به نامهٔ خشکی دماغ من | برگ خزان رسیده مرا ازچمن بس است
عنوان بود نمکچش مکتوب سر به مهر | زان‌غنچه لب‌وظیفهٔ من‌یك‌سخن بس است
زان میوه‌ها که وعده به فردوس داده‌اند | ما را به‌نقد، نکهت سیب‌ذقن بس است
پروانه‌وار سوختن از بی مروتی‌است | آن‌را که روی‌گرمی‌ازین انجمن بس است
از شغل دلخراش تو بدنام گشت‌عشق | نقشی‌دگر بر آب زن ای‌کوهکن،بس است
محتاج نیستم به سپرداری کسی | جوهر دعای جوشن شمشیرمن بس است

صائب زبلبلان نشود گر صدا بلند
کلك سخن طراز هم‌آواز من بس است

۱۹۰۴

زلف کج تو سلسله‌جنبان آتش است | هندو همیشه در پی سامان آتش است
هر چشمه را به راهنمایی سپرده‌اند | پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ | پای به خواب رفتهٔ دامان آتش است
بر داغ ناامیدی ما رشك می‌برد | پروانه‌ای که چتر سلیمان آتش است
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق | اشك کباب ما نمك‌خوان آتش است
هر نکته‌ای زعشق، بهاری است دلفروز | در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد زبیقراری ما خار در جگر دودی که گردباد بیابان آتش است
بر خود چو عقل، عشق دکانی نچیده‌است یك مشت خار، مایهٔ دکان آتش است
تا عشق دفتر پروبال مرا گشود پروانه فرد باطل دیوان آتش است
استاده‌اند بر سرِ پا شعله‌ها تمام امشب کدام سوخته مهمان آتش است؟
ایجاد تن برای سپرداری دل است خاکستر فسرده نگهبان آتش است
جانسوزتر زآتش قهرست لطف عشق اشك کباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرّف عشق تو، نُه فلك چون مهره‌های موم به‌فرمان آتش است
تا هست در میان سخن آتشین عشق هر خامه‌ای‌که‌هست، رگ کان آتش است
جان می‌دهد به سوختگان ناتوان عشق چون خارخشك گشت رگ‌جان آتش است
از پیچ وتاب ما جگر عشق تازه شد خاشاك برگِ عیشِ گلستان آتش است
صائب زگفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

۱۹۰۵

باغ وبهار چشم پر آب من آتش است ساقیّ ومطرب ومی ناب من آتش است
بلبل نیم که آتش گل سازدم کباب پروانه‌ام، شراب وکباب من آتش است
چون عشق در طبیعت من انقلاب نیست صلح ونزاع ولطف وعتاب من آتش است
تا روی آتشین نبود، وا نمی‌شوم چون اشك شمع، عالم‌آب من آتش است
در سینهٔ گداخته‌ام آه سرد نیست دریای آتشم که سحاب من آتش است
رسواترست پردهٔ رازم ، ز راز من داغ محبّتم که نقاب من آتش است
طوطی نیم که آینه از من سخن کشد یاقوت کن قدح،که شراب من آتش است
باشد کبابِ آتش، هرجا سمندری است من آن سمندرم که کباب من آتش است
اشك یتیم وعرق روی شرمگین از من حذر کنید که آب من آتش است
از اشك بلبلان گل من آب خورده است بگذر زخون من‌که گلاب من آتش است
صائب من آن سمندر دیوانه مشربم
کز دود خویش سلسله تاب من آتش است

۱۹۰۶

با قرب یار رشتهٔ جان در کشاکش است / درعین بحر، موج همان درکشاکش است
گویا نسیم راه درآن زلف یافته است / کز پیچ وتاب، رشتهٔجان درکشاکش است
آرام نیست راهنوردان شوق را / دایم زموج، ریگ روان درکشاکش است
عشاق را زتازه نهالان شکیب نیست / تا یك خدنگ هست‌کمان درکشاکش است
هرچند حرص مالك روی زمین شود / چون موجهٔ سراب همان درکشاکش است
بر فرق هرکه سرکشی از سر نمی‌نهد / مانند اره کاهکشان درکشاکش است
شوق وطن زدل به عزیزی نمی‌رود / در صلب گوهرآب روان درکشاکش است
پیران زحرص بیشتر آزار می‌کشند / با پشتِ خم[1]همیشه‌کمان درکشاکش است
طول امل زقامت خم بیش شد مرا[2] / شد حلقه این‌کمان‌وهمان درکشاکش است
آسان نمی‌توان زعلایق فشاند دست / زین خارزار دامن جان درکشاکش است
بر رنگ وبوی عاریه هرکس که دل نهاد[3] / پیوسته از بهار وخزان درکشاکش است
تا لب گشاده است، نفس آرمیده نیست / در قبضهٔ سوار، عنان درکشاکش است
ایمن شود چسان زگسستن رگ حیات؟ / زینسان که‌تاروپود جهان درکشاکش است
بال وپر تلاطم بحرست بادبان / دلها زدیدهٔ نگران درکشاکش است
تا یکزبان چو تیغ نگردد سخن طراز / دایم چو خامهٔ دوزبان درکشاکش است
تا موی آن کمر نکند ترك پیچ وتاب / ما را چو زلف رشتهٔ جان درکشاکش است

صائب اگرچه غوطه درآب گهر زند
از پیچ وتاب، رشته همان درکشاکش است

۱۹۰۷

از پیرگوشه‌گیری‌وسیر ازجوان‌خوش‌است / از تیر راستی وکجی ازکمان‌خوش است
تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین / درچشم اهل دید بهار وخزان‌خوش است
جوش گل است در قفس ما تمام سال / ده روز در بهار اگر گلستان‌خوش است
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟ / ایّام گل ملایمت از باغبان‌خوش است

۱ـ س (درتکرار غزل): با قدّ خم. ۲ـ همان نسخه: گفتم شود زقامت خم حرص وآزکم. ۳ـ ت، ك (ونیز س درتکرار غزل): هرکس نشد چو سرو به‌آزادگی علم.

طفلان بـه جوی شیر زشکّر کنند صلح | زاهد زوصل‌دوست به‌باغ‌جنان‌خوش است
سرچشمهٔ نشاط جهـان رخنـهٔ دل است | دل‌چون‌شکفته‌است زمین‌وزمان‌خوش است
مگـذار نفس را بـه چـراگـاه آرزو | کاین بـدلجام درته بارگران‌خوش است
چندیـن هـزار دام تماشاست در قفس | بلبل همین به‌دیدن‌گل زآشیان‌خوش است
دانسته است همّت این قوم تـا کجاست | یوسف به‌سیم قلب‌ازین‌کاروان‌خوش است

گـر دیـگـران کننـد تمنّای دوستـی
صائب به‌ترك‌دشمنی ازدوستان خوش‌است

۱۹۰۸

نقشم به‌باد داد، نگار اینچنین خوش‌است | خونم‌به‌خاك‌ریخت، بهاراینچنین‌خوش‌است
دل‌را گداخت،بوسه‌به‌این‌چاشنی‌است‌خوش | دستم زکار برد ، کناراینچنین‌خوش‌است
از تاب چهره، برق خس‌وخار آرزوست | رخسار آتشیـن نگـاراینچنین‌خوش‌است
نگذاشت غیر خـانـهٔ زیـن ، خـانهٔ دگر | معمور در زمانه، سواراینچنین‌خوش‌است
دلهـا شد از غبار خطش مصحف غبـار | بی‌چشم زخم، خط‌غباراینچنین‌خوش‌است
هرگـز دلـم نـزد نفسی بـر مراد خویش | آیینه پیش روی نگاراینچنین‌خوش‌است
دل می‌رود به حلقهٔ زلفش به پـای خود | دام آنچنان‌خوش است وشکاراینچنین‌خوش‌است
هر خار بی گلی، گل بی خـار شد ازو | الحق که فیض عام‌بهاراینچنین‌خوش‌است
گل‌روی‌خود به‌اشك‌ندامت زخواب‌شست | در وقت‌صبح،آب خماراینچنین‌خوش‌است
چون حلقه‌های زلف دلم را قـرار نیست | پرگار خـال چهرهٔ یار اینچنین‌خوش‌است
طوطی چو مغز پسته هم‌آغوش شکّرست | درهم‌خزیده عاشق ویاراینچنین‌خوش‌است
خونی که کرد در دل صیّاد، مشك شد | آهو به فکـر میرشکاراینچنین‌خوش‌است

صائب بغیـر عشـق نـدارد تـرانـه‌ای
شعر اینچنین خوش‌است وشعار اینچنین‌خوش است

۱۹۰۹

ای دل تصـور کمـریـار نـازك است | باریك شو کـه رشتهٔ این‌کار نازك است
دل شاخ شاخ گشت دریـن کار شانـه را | پـرداز زلف وکـاکل دلـدار نازك است
تـا مـاجرای شانـه وزلفش کجـا رسـد | مضراب بـی ملاحظـه وتـار نازك است

حرف میان او به میان اوفتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازك است
بلبل به آشیانه طرازی فتاده است / غافل که آن نهال چه مقدار نازك است
چندین هزار شیشهٔ دل را به سنگ زد / افسانه‌ای است این‌که دل یار نازك است
سربسته چون حباب نفس می‌کشد محیط / ازبس مزاج آن دُر شهوار نازك است
چون قمریان به گردن شیران نهاد طوق / باآن‌که دام زلف تو بسیار نازك است
در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کند / از بس‌که رنگ آن‌گل رخسار نازك است
صائب چرا به لب ننهد مهر خامشی؟
سنگین دلند مردم وگفتار نازك است

۱۹۱۰

ترك خودی مراد زقطع مراحل‌است / این بار هر کجا فتد از دوش منزل است
آب ستاره رشته برون آورد زپا / بگسل زهمرهی که گرانجان وکاهل است
یکرنگ دل چو شد تن خاکی گهرشود / دل متحد به جسم چو شد مهرهٔ‌گل است
دست از خودی بشوی که در دفتر وجود / فردی که در حساب بود فرد باطل است
شهرت بود زریزش اگر مطلب کریم / در چشم بی نیازی ما کم زسایل است
در زیر سقف چرخ نفس راست ساختن / آسوده زیستن ته دیوار مایل است
گیراترست خلق خوش از خون بیگناه / دامن کشیدن از گل‌بی خار مشکل است
چون زخم، سینه‌چاك برون‌می‌دودزپوست / خونم زبس‌که تشنهٔ شمشیر قاتل است
گفتار جاهلان زشنیدن بود فزون / خرجش زدخل بیش بود هرکه غافل است
با قامت خمیده جوانانه زیستن / در زیر تیغ بال فشانی زبسمل است
تسلیم شو که عقدهٔ دل را گشادگی / بی برگریز ناخن تدبیر مشکل است
صبح از ستاره ساخت تهی دامن فلك / کم نیست دانه بهر زمینی که قابل است
از خوشه راز دانهٔ مستور فاش شد / گل می‌کند زتیغ زبان هرچه در دل است
از خاك دلنشین نتوان برگرفت دل / بیرون شدن زکوی خرابات مشکل است
صائب هزار بار به از عقل ناقص است
در چشم امتیاز جنونی که کامل است

۱۹۱۱

روی تو برق خرمن آسایش دل است — زلف تو تازیانهٔ جانهای غافل است
هر خون‌که کرد در دل عشاق، مشك شد[1] — اکسیرِ دانه است زمینی که قابل است
از رنگ وبوی، حسن خداداد فارغ است — نفزاید از بهار جنونی که کامل است
زاهد نیم به مهرهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است
سوهان مرگ نیز علاجش نمی‌کند — پایی که از گرانی جان درسلاسل است
بحر تو بی‌کنار زتن‌پروری شده‌است — ازجان بشوی دست‌که هرموج‌ساحل است
ای رهروی که خیر به مردم رسانده‌ای — آسوده رو که بار تو بردوش سایل است
از پیچ وتاب عشق مکن شکوه زینهار — کاین پیچ وتاب، جوهر آیینهٔ دل است
از درد وداغ عشق بود برگ عیش من — این است دوزخی که به جنّت مقابل است
هرکس نداده است گریبان به دست عقل
صائب بگیر دامن او را که عاقل است!

۱۹۱۲

آب حیات شبنمِ آن‌روی چون‌گل‌است — عنبر خمیر مایهٔ آن زلف وکاکل است
یك چشم پر خمار به از صد قدح شراب — یك چهرهٔ شکفته به از صد چمن‌گل است
نقش مراد دیدهٔ جوهرشناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
بر روی دست باد مرادست سیر من — تا بادبان کشتی من از توکل است
در دور خط تمام شود گیر ودار زلف — بیچاره عاشقی که گرفتار کاکل است
در پیری از حیات اقامت طمع مدار — سیل‌است عمروقامت‌خم‌گشته‌چون‌پل است
شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل — دست زکار رفتهٔ اهل توکل است
استادگی است صیقل آیینه آب را — روشنگر جمال معانی تأمّل است
این خرده‌ای که کرده گره‌گل در آستین
صائب سپند شعلهٔ آواز بلبل است

۱۹۱۳

شاخی که چارفصل پر از میوه وگل است — دست زکار رفتهٔ اهل توکل است

---

[1] ــ ن، ب، ل: ... دردل من عشق، لعل شد(ف: مشك شد).

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی که غنچه پریشانتر ازگل است
نقش مرادِ دیدهٔ جوهرشناس ماست چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محلّ تأمّل است
صائب درین زمانه نمکدان عشق را
شوری که‌مانده است‌همین شور بلبل‌است

۱۹۱٤

کام از تو هرکه یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
پروای آفتاب قیامت نمی‌کند هر دل که زیر سایهٔ آن زلف پرخم است
بی غم حیات نیست دل دردمند را می‌آید از بهشت برون هرکه آدم است
دارد به یاد، سرو دوصد نخل میوه‌دار عمر دراز لازمهٔ روزی کم است
در لاله‌زار عشق زگفتار آتشین پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
نخل از زمین پاك فلك سیر می‌شود بال مسیح پاکی دامان مریم است
در راه صاحبان سخن چوب منع نیست طوطی درون خلوت آیینه محرم است
از بیم انقطاع همان می‌تپد دلم در بحراگر چه ریشهٔ این موج محکم است
پروای زخم نیست دل آب گشته را
صائب به‌زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱۵ * (مر،ل)

نقد نشاط[1] در دل گنجینهٔ خُم است این گنج در عمارت دیرینهٔ خُم است
جام جهان‌نما که در او راز می‌نمود در زنگبار خجلت از آیینهٔ خم است*
مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است*
علمی که سرخ‌رویی یونانیان ازوست چون‌نیك بنگری همه در سینهٔ خم است
صائب خمار دست نمی‌دارد از سرم
چندان که خشت بر سرگنجینهٔ خم است*

۱۹۱٦

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است خورشید عقل، شمسهٔ ایوان آدم است

۱ـ مر، ل: حیات.

آدم چه جوهری است، که گنجینهٔ سپهر / با صد هزار چشم نگهبان آدم است
لعلی که خون کند به جگر آفتاب را / در مشت خاك بی سروسامان آدم است
همّت بلنددار که نه خاتم سپهر / فرمان‌پذیر دست سلیمان آدم است
در بزم قدسیان خبری زین چراغ نیست / سوز وگداز، شمعِ شبستان آدم است
از پیچ‌وتاب درد، ملك را نصیب نیست / این تاب در کمند رگ‌جان آدم است
ده آیهٔ حواس که منشور قدرت است / نازل زروی مرتبه در شأن آدم است
از قدر، پای بر سر گردون گذاشته‌است / در خاك اگر چه گوشهٔ دامان آدم است
بر هرگل زمین، گل ابری گماشته است / روی شکفته تازه‌کنِ جان آدم است
تا دست می‌رسد به می ومطرب ونگار / اندیشهٔ بهشت زکفران آدم است
از دلو آفتاب ربوده است اختیار / این یوسفی که در چهِ کنعان آدم است
آدم نه ای، ازان زفلك شکوه می‌کنی / ورنه فلك مسخّر فرمان آدم است
صائب جواب آن غزل سید ست این / کامروز آدم است که شیطان آدم است

۱۹۱۷

ای روح، سیرعالم امکان چه لازم است؟ / رفتن به‌پای‌خویش به‌زندان‌چه‌لازم‌است؟
ای قطره چون قرار نداری به دست ابر / بیرون شدن زقلزم وعمّان‌چه‌لازم‌است؟
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنی است / خوردن فریب‌چشمهٔ حیوان‌چه‌لازم‌است؟
نیکی ثمر در آب روان زود می‌دهد / با تیغ او مضایقهٔ جان‌چه‌لازم‌است؟
عشق بلند در گرو قهر ولطف نیست[1] / دشنام فاش وخندهٔ پنهان‌چه‌لازم‌است؟
چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام / بر شمع من فشاندن دامان‌چه‌لازم‌است؟
در جنگ، می‌کند لب خاموش کار تیغ / دادن جواب مردم نادان‌چه‌لازم‌است؟
چون درد کامرانی خود می‌کند دواست / اظهار درد پیش طبیبان‌چه‌لازم‌است؟
وحشت‌چو رو دهدهمه‌جا کنج عزلت است / رفتن به‌کوه ودشت وبیابان‌چه‌لازم‌است؟
چون می‌شود به صبر شکر زهر عادتی / منّت کشیدن ازشکرستان‌چه‌لازم‌است؟*
در وقت خود، چو غنچه گره باز می‌شود / ممنون‌شدن زناخن ودندان‌چه‌لازم‌است؟

۱ــ م، د: لطف وقهر...

چون بندگی به شرط نمودن نه کار توست
صائب قبول کردن احسان‌چه لازم است؟

۱۹۱۸

در زیـر تیغ یـار که سرها در او گم‌است
داریم حیرتـی کـه نظرها در او گم است

زین آب زیرکاه،که‌چرخ‌است وکهکشان
ایمن مشو که موج خطرها دراو گم است

هستی است شکری که ازو زهر می‌چکد
زهری‌است‌نیستی‌که شکرها دراو گم است

آب گهر به‌وصف گهر ترزبان بس‌است
لاف از هنر مزن‌که هنرها دراو گم است

دارم زیـاد زلـف بنـاگـوش زیب او
شام خوشی‌که فیض سحرها دراو گم است

مژگـان تاب‌خوردهٔ اشك آفـرین ماست
امروز رشته‌ای که گهرها دراو گم است

پیشـانـی گشادهٔ سختـی کشـان بـود
همواریی که کوه وکمرها دراو گم است

داده است فیض عشق بـه ما پاشکستگان
از خویش رفتنی که سفرها دراو گم است

محرم نه ای تـو، ورنه به‌هر موی داده‌اند
پیچیده نامه‌ای که خبرها دراو گم است

دست زکار رفتهٔ اربـاب حیـرت است
برگ فتاده‌ای کـه ثمرها دراو گم است

صائب کـه یاد می‌کند از اشك تلخ ما؟
در قلزمـی که آب گهـرها در او گم است

۱۹۱۹

هرچند چشم مست تو هشیار عـالم است
با بوالهوس شراب مخور، کار عالم است!

از درد عشق،روی‌به خوناب شسته‌ای است
هر گل که در سراسر گلزار عالم است

دیوانه‌ای که چشم غـزالش پلنگ بـود
امـروز رام کـوچه وبـازار عالم است

در راه دل، پیادهٔ دنبال مانـده‌ای است
هـر چند عقل، قـافله سالار عالم است

جز عارفی که از خودی آزاد گشته است
هرکس که هست صورت دیوار عالم است

بر هر دلی که خواب گران پرده‌دار شد
در آرزوی دولـت بیـدار عالم است

بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
چون خار هرکه در پی آزار عالم است

در چشم عارفان جهان ابـر رحمتی است
ایـن غفلتی کـه پـردهٔ زنگار عالم است

از قید سنگ می‌شود آخر شرر خلاص
رحم است بر کسی‌که گرفتار عالم است

داند بـه سیم قلب گران مـاه مصر را
آن پاك دیده‌ای کـه خریدار عالم است

از ره مرو که دیدهٔ شیر حوادث است گر روشنایی به شب تار عالم است
لب تشنه‌ای است کآب نمی‌داند از سراب بیچاره‌ای که واله رخسار عالم است
صائب مرا به خواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

۱۹۳۰

هر نقش دلکشی که برایوان عالم است نقش برون پردهٔ آن‌جان عالم است
با تشنگی بساز که دل آب چون شود بی چشم زخم، چشمهٔ حیوان عالم است
در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست شوری که در دماغ پریشان عالم است
غافل که داده است گریبان به‌دست برق چشمی که محو چهرهٔ خندان عالم است
از دست وپا زدن نشود آرمیده بحر کوه شکیب، لنگر طوفان عالم است
خواهد شدن به رغم حسودان عزیز مصر این جان بیگنه که به زندان عالم است
بی‌چشم زخم نیست، اگر توتیا شده‌است گوی سری‌که در خم چوگان عالم است
آسوده‌ای به عالم امکان اگر بود از راه رحم نیست ، زنسیان عالم است
بازی مخور که شیرهٔ جانهاست یکقلم شیرینیی که در شکرستان عالم است
در چشم عارفان، ورق باد برده‌ای است تختی که تکیه‌گاه سلیمان عالم است
صائب چه لازم‌است‌که عاقل شویم ما؟
شور جنون ما نمك خوان عالم است

۱۹۳۱

آیینه را توجه خاطر به گلخن است هرجا صفای قلب دهد روی،گلشن است
در دور ما که سنگ به سایل نمی‌دهند دست ودل گشاده نصیب فلاخن است
بی‌جبهٔ گشاده، سخن‌رو نمی‌دهد این ماجرا زطوطی وآیینه روشن است
پیچیده است خنده وشیون به یکدگر این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
همّت به بی‌نیازی من ناز می‌کند یك سرو در سراسر این سبز گلشن است
باسرگذشتگان چه کند موج حادثات؟ شمع خموش را چه غم از باد دامن است؟
پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان ما احوال ما به‌تیغ تو چون آب‌روشن است
نتوان به روی دختر رز چشم غیر دید در خانه‌ای شراب ننوشم که روزن است

صائب کسی کـه عشق بـود اوستاد او
در هر فنی‌که نام توان برد، یك فن است

۱۹۲۲

احوال دل زدیدهٔ خونبار روشن است
حال درون خـانه نمایان زروزن است
روشندلان همیشه سفـر در وطن کنند
استاده است‌شمع‌وهمان گرم ِ رفتن است
در انتظام کـار جهـان اهتمـام خلـق
مشق جنون به‌خامهٔ فولاد کـردن است
جوهر بس است بیضهٔ فـولاد را حصار
آن‌راکه دل قوی‌است‌چه حاجت‌به‌جوشن است؟
دست ودهن اگر چه نماید تنور رزق
نسبت به‌دست کوته ما چاه بیژن است
شستن به اشك، گرد کدورت زروی دل
آیینه را بـه دامن تر پاك کردن است
ظالم بـه‌مرگ سیر نگردد زخـون خلق
در خواب،کارتشنه‌لبان آب‌خوردن است
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلك
چون دانه خوشه‌گشت رجوعش به‌خرمن است
صائب زخود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

۱۹۲۳

راز نهان زسینه در انداز ِ جستن است
از زور بـاده شیشهٔ مـا درشکستن است
گفتـن بـه آه درد دل خـود زبیکسی
مکتوب خود بـه‌بال وپر تیربستن است
جستن مراد خود زخسیسان دل سیـاه
سوزن زکاهدان شب تاریك‌جستن است
روزی طلب زدرگه حق کن که پیش‌خلق
لب بـاز کردنت در ِ تـوفیق بستن است
بیخود به‌طوف‌کعبه روان شو که با خودی
احـرام بستن تو چـو زنار بستن است
گفتم کنم بـه گوشه‌نشینی علاج نفس
غافل که سرفرازی سگ در نشستن است
صائب زسینه زنگ زدودن به‌اشك گـرم
داغ کـلف زآینـهٔ مـاه شستـن است

۱۹۲٤

آسودگـی بـه کنج قناعت نشستـن است
سیـر بـهشت در گـره چشـم بستن است
هشیاریی است عقل‌که مستی است‌چاره‌اش
بدمستیی است‌توبه‌که عذرش‌شکستن است

ماهی به‌شکر بحر سراپا زبان شده‌است
غافل که حدّ شکر، لب از شکر بستن است
طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی به این‌کمال نبوده است هیچ‌گاه
خال تو چون سپند درانداز ِ جَستن است
ما از شکست توبه محابا نمی‌کنیم
چون زلف، حسن توبهٔ مادرشکستن است
کفّارهٔ شراب‌خوریهای بی حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو زمرگ که در چشم اهل‌هوش
موی سفید، رشته به‌انگشت بستن است
درمان ما که سوخته‌ایم از فراق می
چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است
بستن به‌گوشهٔ دل عشّاق، خویش را
دامان خود به شهپر جبریل بستن است
صائب به‌زیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل، فراغت نشستن است

۱۹۳۵

آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است
سررشتهٔ امید زعالم گسستن است
پرداختن زپرورش تن به جان پاك
از کارگل به آب خضر دست شستن است
در سینه همچو لاله گره کردن آه را
پیوند خود زعالم بالا گستن است
گفتار دلخراش به نازکدلان فقر
مینا به راه آبله پایان شکستن است
این خردهٔ حیات که دل بسته‌ای برآن
چون دانهٔ سپند درانداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان زخلق
بر روی زنگیان در آیینه بستن است
سر تافتن زمصلحت عقل بهر نفس
از بهر تیر بال ِ هما را شکستن است
از گریهٔ دروغ، اثر چشم داشتن
از چشمه‌سار گوهر شهوار جُستن است
انداختن بساط اقامت به زیرچرخ
در راه سیل پای به‌دامن شکستن است
عریان شو از لباس تعلّق که در سلوك
سدّ ره است اگر همه احرام‌بستن است
بستن ره سؤال به ارباب احتیاج
صائب به روی خود در توفیق بستن‌است

۱۹۳۶

روشنگر وجود به راه اوفتادن است
در جویبار، سبزی آب ازستادن است
رو تافتن زپیکر خاکی پس‌از وصول
بعداز نماز پشت به محراب دادن است

عرض نیاز خویش به پاکیزه گوهران
لب چون صدف به‌ابر بهاران‌گشادن است
دست دعا بلند نکردن به وقت صبح
بر سینه دست پیش کریمان نهادن است
بر روی غافلان جهان خندهٔ سپهر
از رود نیل کوچه به فرعون دادن است
در موج خیز حادثه آسوده زیستن
در رهگذار سیل میان را گشادن است
صائب بود به گرد سرش کعبه درطواف
آن رهروی[1] که منزلش از پا فتادن است

۱۹۲۷

مرگ سبکروانِ طلب، آرمیدن است
چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
در شاهراه عشق زافتادگی مترس
کز پافتادن تو به‌منزل رسیدن است
بر سینهٔ گشادهٔ ما دست ردّ خلق
بر روی بحر، پنجهٔ خونین کشیدن است
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
گر هست بخیه‌ای،لب خود راگزیدن است
روزی طمع زکلك تهی مغز داشتن
انگشت خود به‌وقت ضرورت‌مکیدن است
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
گل رابه‌دست دیگری از باغ‌چیدن است
نومیدیی که مژدهٔ امیّد می‌دهد
از روی ناز نامهٔ عاشق دریدن است
امیّد چرب نرمی ازین خشك طینتان
روغن زریگ وآب زآهن کشیدن است
نتوان به کنه قطره رسیدن میان بحر
تنها شدن زخلق، به‌خود وارسیدن است
چون شیر مادرست مهیّا اگر چه رزق
این جهد وکوشش تو به‌جای مکیدن است
صائب زاهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف ازلب اخوان شنیدن است

۱۹۲۸

از سینه صافی دل بی‌کینه روشن است
دل بی غبار باشد اگر سینه روشن است
گوری است تار، خانهٔ تن بی‌فروغ دل
از گوهرست اگر دل گنجینه روشن است
پرداز سینه کن، چه ورق می‌کنی سیاه؟
جام جهان‌نماست اگر سینه روشن است
چون نافه خون خویش اگر مشك کرده‌ای
از مو بموی خرقهٔ پشمینه روشن است
سی شب چراغ میکده روشن بود ز می
مسجد زشمع درشب آدینه روشن است

۱ــ م: هر رهروی.

آمیزشی که هست به هم نیش ونوش را / از شیشهٔ نبات چو آیینه روشن است
دیگ توانگران دو سه روزی بود به‌جوش / دایم اجاق فقر زکشکینه روشن است
پنهان مکن، کز آینهٔ صاف روی تو / بر اهل دید صحبتِ دوشینه روشن است
اندیشه از سیاه‌دلان جهان مکن
صائب اگر ترا دل بی‌کینه روشن است

۱۹۲۹

نقش حصیر نیست که بر پیکر من است / شهباز اوج فقرم واین شهپر من است
این بادهٔ رسیده که در ساغر من است / حور من وبهشت من وکوثر من است
تا سر بر آستانهٔ همّت گذاشتم / خشتی است آفتاب که زیر سر من است
صبح قیامتی که جهان در حساب ازوست / یک آه سرد از دل غم‌پرور من است
خون می‌خورد زتنگی میدان روزگار / این آب بیقرار که در گوهر من است[۱]
در وادیی که سیل برد کوه را زجای / پای به‌خواب رفتهٔ من لنگر من است
در بند روزگار نباشد جنون من / زنجیر من چو تیغ همان‌جوهر من است
چون شمع استخوان مرا آب می‌کند / این آتشی‌که در ته خاکستر من است
از خار خار عشق به خون غوطه می‌زنم / از برگ گل چو شبنم اگر بستر من است
هرچند بسته‌ام به زمین سایه‌وار نقش / پرواز آفتاب به بال‌وپر من است
داغی که هست زیر سیاهی گشاده روی / امروز در بساط فلك اختر من است*
از برگریز حادثه صائب مسلّم است
این گلشنی که در ته بال وپر من است

۱۹۳۰

از خون چو داغ لاله حصار دل من است / هرکه بوی خون شنوی منزل من است
تخم محبّتی که سویدای عالم است / امروز در زمین دل قابل من است
طوفان نوح را به نظر در نیاورد / شور محبّتی که در آب وگل من است
با کاینات یکدل ویکروی گشته‌ام / هرجا که یار جلوه کند در دل من است
دریا چه می‌کند به خس وخار خشك من؟ / بر هر کفی که دست‌زنم ساحل من است

۱ــ س، د، ك: این آب‌آرمیده ... متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

آسودگی به راه ندانسته‌ام کـه چیست / چون بـرق، منتهای نفس منزل من است
تمکین طور را به‌فلاخن گـذاشته است / این راز سر به‌مهر که اندر دل من است
دارد زخـون صید حـرم دست در نگار / سنگین دلـی که در صدد بسمل من است
گـر بر فلك برآمده است ابـر نوبهـار
صائب گدای دیدهٔ دریـا دل من است

۱۹۳۱

چشم اثر به گریهٔ مستـانـهٔ مـن است / خطّ نجـات بـر لب پیمانـهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی عهد من / معمـورهٔ وفـا دل ویـرانـهٔ من است
هرگز ملایمت بـه نگهبـان نمـی‌کنـم / فـانوس داغِ جرأت پـروانـهٔ من است
بـا پـاکدامنـان نظـری هست حسن را / تـا آفتـاب سرزده ، در خانـهٔ من است
سیل سبك عنان که زعالم گذشته است
صائب خراب گـوشهٔ ویرانـهٔ مـن است

۱۹۳۲

این کوه غم که در دل دیوانهٔ مـن است / سنـگ مـلامت ابجـد طفلانهٔ من است
جوش گل از ترانـهٔ مستـانهٔ مـن است / هر جا سری است گرم زپیمانهٔ من است
پیوسته هست در دل من گریه‌ای گـره / سیـلاب ، پـا شکستـهٔ ویرانهٔ من است
جـز خـانهٔ کمان در دیگر چرا زنم؟ / پیکان تیـر، آب مـن و دانهٔ من است
بـاشد ززخم تیغ زبـان فتح بـاب مـن / هـر رخنـه‌ای زدل‌درمیخانهٔ من است
نعلم بـود در آتش دیگـر، وگرنه شمع / یك مصرع از سفینـهٔ پـروانهٔ من است
چون بت‌پرست، روی دل من به‌سنگ نیست / بیت‌الحـرام خـلق صنمخـانهٔ من است
در دل زتوبه زنگ ملالی که مانده است / موقـوف یـك دو گریهٔ مستانهٔ من است
از داغ نیست بـر دل مـن زنگ کلفتی / ایـن جغد، خال چهـرهٔ ویرانهٔ من است
کنجی گـرفته، از قفس ودام فـارغـم / بـال وپـر شکستـه پـریخـانهٔ من است
نـاقوس من بود زدل چاك‌چاك خـود / رنگ شکستـه صنـدل بتخـانهٔ من است
گلگل شکفته می‌شوم از سنـگ کودکان / بـاغ وبهـار مـن دل دیـوانهٔ من است
تـا تـرك آشنـایـی عـالـم گـرفته‌ام / عـالـم تمام معنـی بیگـانهٔ من است

چون گوهر از محیط به‌یك قطره قانعم / در دل شود چو گریه گره، دانهٔ من است
دور ودراز شد سفر من زحرف پوچ / خوابیده راه عشق زافسانهٔ من است
داغ من از تبسّم گل تازه می‌شود / روی شکفته برق سیه خانهٔ من است
مشق جنون من به نهایت کجا رسد؟ / دشت جنون قلمرو دیوانهٔ من است
در زیر چرخ، دل چه پروبال وا کند؟ / تنگ این صدف به‌گوهر یکدانهٔ من است
می‌گردد از سیاهی چشم غزال بیش / این وحشی که در دل دیوانهٔ من است
دشتی که طی کند نفس برق وباد را / میدان نی سواری طفلانهٔ من است

صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
یك گام پیش همّت مردانهٔ من است

۱۹۳۳

دریا سواد سینهٔ بی کینهٔ من است / موج شکست، جوهر آیینهٔ من است
از سادگی به شیشهٔ خود سنگ می‌زند / سنگین دلی که دشمن آیینهٔ من است
خواهد خدای گیر شدن خصم شوخ‌چشم / زین مصحف غبار که در سینهٔ من است
صبح جزا که شنبهٔ خلق جهان بود / از طفل مشربی شب آدینهٔ من است
زنگ غمی که ناخن صیقل کبود ازوست / چون سبزه فرش خانهٔ آیینهٔ من است
خونی که عطسه‌ریز کند مغز سنگ را / چون نافه زیر خرقهٔ پشمینهٔ من است

گردون که آفتاب بود شمع مجلسش
صائب کباب صحبت دوشینهٔ من است

۱۹۳۴

طومار زلف شرح پریشانی من است / آیینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را به کمند خطر کشد / باد مراد کشتی طوفانی من است
مو از سرم چو دود زآتش هوا گرفت / مجنون کجا به بی سروسامانی من است؟
بهر خلاص، ناز شفاعت نمی‌کشد / آن یوسف غیور که زندانی من است
از صحبت غبار بهم رو نمی‌کشد / آیینه داغ صافی پیشانی من است
عریان شدم زپیرهن سایه وهنوز / عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست زدامن بدارمش؟
سودای عشق، همسفر جانی من است

۱۹۳۵

آن‌روی آتشین که جگرها کباب اوست / نور وصفای شمع وگل ازآب‌وتاب اوست
در چهرهٔ گشادهٔ صبح بهار نیست / فیضی که در گشودن بند نقاب اوست
در هیچ دیده آب نخواهد گذاشتن / این روشنی‌که با رخ چون آفتاب اوست
از دور باش غیر ندارم شکایتی / هر شکوه‌ای‌که هست‌مرا از حجاب اوست
روز حساب اگر چه ندارد نهایتی / کوته به پرسش ستم بی حساب اوست
از ضعف اگر چه ما به زمین نقش‌بسته‌ایم / جان نفس گسستهٔ ما در رکاب اوست
یك مو ز پیچ و تاب میان تو کم نشد / هرچند پیچ وتاب من از پیچ وتاب اوست
گر دیگران به لطف وبه احسان مقیّدند
صائب اسیر شیوهٔ ناز وعتاب اوست

۱۹۳۶

آن روی لاله‌رنگ که دل داغدار اوست / چشم سهیل، خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل، آفتاب / ته جرعه‌ای زلعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن، جگرگوشهٔ سهیل / برگ خزان رسیده‌ای ازلاله‌زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ وبوستان / گل را بهانه ساخته آیینه‌دار اوست
گردون که نعل اوست در آتش زآفتاب / چون سبزه زیرسنگ زکوه وقار اوست
از دیدهٔ نظارگیان می‌برد غبار / هر مصحف دلی که به خطّ غبار اوست
در هر دلی‌که ریشه کند پیچ وتاب عشق / پیوسته‌همچو زلف، سرش درکنار اوست
موج سراب می‌شمرد سلسبیل را / دلداده‌ای که تشنهٔ بوس وکنار اوست
پیراهنش قلمروِ جولانِ یوسف است / هر پردهٔ دلی که در او خارخار اوست
چینی که از جبین نگشاید به زور می / غافل مشوکه سکهٔ دارالعیار اوست
خونابه‌ای که می‌چکد از مو به موی ما / بی اختیار دیده ودل، از فشار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید، صید سلسلهٔ مشکبار اوست

۱۹۳۷

ماری است نی که مهرهٔ دل بیقرار اوست / جاروب سینه‌ها نفس بی غبار اوست

هرچند کز دو دست شود باز عقده‌ها
واکردن گره به یك انگشت، کار اوست
در پرده سازهای دگر حرف می‌زنند
بی‌پرده حرف عشق سرودن شعار اوست
عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور
در زیر سایهٔ علم پایدار اوست
جان می‌دهد به نغمهٔ سیراب خلق را
آب حیات قطره‌ای از جویبار اوست
هر کشتی دلی که به گرداب غم فتاد
باد مرادش از نفس بیقرار اوست
بی‌برگ و برگ عیش برد عالمی ازو
بی‌بار و دوش اهل جهان زیربار اوست
خوشوقت می‌کند به نفس اهل حال را
این باغ، تازه‌رو ز نسیم بهار اوست
گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای
هنگام سیر و دور، دم شعله بار اوست
چاه ذقن که آب شود دل زدیدنش
مُهری زمحضر بدن داغدار اوست
دارد دم مسیح همانا در آستین
زینسان که زنده کردن دلها شعار اوست
از دیدهٔ غزال رباینده‌تر بود
سوراخها که در بدن زرنگار اوست
صائب به هر دلی که خراشی زدرد هست
غافل مشو که سکّهٔ دارالعیار اوست

۱۹۳۸

سرچشمهٔ حیات لب می چکان اوست
عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست
خورشید اگر چه تاج سر آفرینش است
گُلمیخ آستان ثریّا مکان اوست
ماهی که روشن است شبستان خاك ازو
برگ خزان رسیده‌ای از بوستان اوست
هرچند بی کنار و میان است آن محیط
دست تصرّف همه کس در میان اوست
در هیچ سینه نیست که داغی نهفته نیست
زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
آن شاهباز قدس که عشق است نام او
دل بیضهٔ شکسته‌ای از آشیان اوست
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست
دلهای چاك همچو قلم در بنان اوست
بی چشم زخم، جوهر انسان کامل است
آیینه‌ای که نُه فلك آیینه‌دان اوست
خاکستری‌است چرخ که عشق‌است اخگرش
گنجینه‌ای‌است دل که خرد پاسبان اوست

۱۹۳۹

شاهنشهی‌است‌عشق‌که دل‌جلوه‌گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دل را زکام هر دو جهان سرد ساختن
تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست
از یك نگاه، زیر و زبر کردن جهان
بازیچه‌ای زگردش چشم سیاه اوست
چون نور آفتاب، پریشان خرام نیست
دلهای چاك، مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح وشام زند غوطه در شفق
صید به خون تپیده‌ای از صیدگاه اوست
نتوان شکست لشکر دل را به ترکتاز
این فتح در شکستن طرف کلاه اوست
هر سینه‌ای که پاك شد از گرد آرزو[1]
میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود، گرچه وقت جنگ
انگشت زینهار، لوای سپاه اوست
عشق تو آهویی است که از چشمه‌سار دل
هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست
از خسروی است فتح که هنگام داروگیر
دست دعای خلق لوای سپاه اوست

صائب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

۱۹٤۰

شاهنشهی است عشق که عالم گدای اوست
برخاست هر که از سر عالم[2] لوای اوست
آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلك ز زمزمهٔ جانفزای اوست
در دام می‌کشد دل صحرایی مرا
این مردمی که با نگه آشنای اوست
در چشمه‌سار تیغ تو تا چند خون خورد؟
مرگی که زندگانی من از برای اوست
بیدرد نیستم که شکایت کنم زجور
هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست
چون در رکاب برق سواران سفر کند؟
بیچاره‌ای که شیشهٔ دل زیر پای اوست
مسند به روی دست سلیمان فکنده است
تا مور پا شکستهٔ ما در هوای اوست
فردوس را زداغ تغافل کند کباب
کبری که در دماغ من از کبریای اوست
زنجیر پاره کردن سوداییان عشق
موقوف باز کردن بند قبای اوست

صائب کسی که خرمن من سوخته است ازو
ابر بهار، سایهٔ دست سخای اوست

۱ـ س: خار آرزو. ۲ـ س، ب، ك: از سردنیا.

۱۹۴۱

شیطان دلیر بر تو زحال خراب توست
دزدی است این‌که پرده گلیمش زخواب توست

چشم سفید کردهٔ خود را عزیز دار
کان یوسفی که می‌طلبی در نقاب توست

از کوشش تو می‌رود از پیش کار ما
پای به‌خواب‌رفتهٔ ما در رکاب توست

آب از عقیق ورنگ زیاقوت می‌برد
آن‌شوخ‌دیده‌ای که حریف شراب توست

چون لاله برگِ عیشی اگر هست درجهان
در پردهٔ دلی‌است‌که داغ وکباب توست*

شوخیّ وشرم جمع نکرده است هیچ‌کس
این برق خانه‌سوز نهان‌در سحاب توست*

از خط اگر چه حسن تو شد پای در رکاب
بیهوشیَم زبادهٔ پا در رکاب توست*

چشم ترا غبار علایق گرفته است
ورنه رموز هر دو جهان درکتاب توست*

زآهستگی بریده شود راه دور عشق
زنجیر پای سعی تو صائب شتاب توست

۱۹۴۲

محتاج کی به‌نشأهٔ می چشم مست توست؟
پرخون دهان‌جام می از پشت دست توست

چون تاك در سراسر این باغ وبوستان
هر نخل سرکشی که بود زیر دست توست

لعلی که ساخته است نگین‌دان زتاج زر
خونین جگر به خانهٔ زین ازنشست توست

ساید کلاه گوشهٔ قدرش به آسمان
هر سر که در قلمرو ایجاد، پست توست

نظّارگی زسرو تو چون راست بگذرد؟
جایی‌که آبهای روان پای بست توست

زین پیش زلف در خم دل بود و این زمان
هرجادلی‌است‌در خم‌زلف‌چو شست توست

از باده دست شستن من از صلاح نیست
گر توبه می‌کنم به امید شکست توست

از مَی شود شعور تو هر لحظه بیشتر
فریاد من زحوصلهٔ دیر مست توست

سرپنجهٔ تصرّف خورشید وماه را
خواهدبه‌چوب‌بستن،اگردست‌دست توست

جود تو بی سؤال به سایل عطا کند
قفلی که بی‌کلید شود باز، دست توست

محرومی از وصال پریزاد معنوی
صائب گناه دیدهٔ صورت پرست توست

۱۹۴۳

دامن به‌دست هرکه دهی دستگیر توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / شالی اگر دهی به فقیری حریر توست
گر دست سایلی به عصایی گرفته‌ای / در تکیه‌گاه خلد به دولت سریر توست
از ما متاب روی که در وقت پای لغز / دست زکار رفتهٔ ما دستگیر توست
فردای حشر، موجهٔ دریای رحمت است / پهلوی لاغری که در اینجا حصیر توست
از نقد وجنس آنچه ترا هست در بساط / بر هرچه پشت پای زنی دستگیر توست
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان / از شور عشق اگر نمکی در خمیر توست
تقصیر ساده لوحی آیینهٔ دل است / نقشی گر از بساط جهان دلپذیر توست
از شیوهٔ غریب نوازی مدار دست / جان غریب تا دو سه روزی اسیر توست
دنیایی‌اش مدان که بود زاد آخرت / قدری که از متاع جهان ناگزیر توست
پای ادب زپیروی سابقان مکش / در سال هرکه از تو بود بیش، پیر توست
دست هزار کوهکن از کار می‌برد / بتخانه‌ها که در دل صورت‌پذیر توست
خواهد رساند خانهٔ عمر ترا به آب / این آب بی‌قیاس‌که پنهان به‌شیر توست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم / از دشمنان غباری اگر در ضمیر توست
تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجا / هر خاری از قلمرو ایجاد تیر توست[1]

صائب به‌آب خضر تسلی نمی‌شود
جانی که[2] تشنهٔ سخن دلپذیر توست

۱۹٤٤

زان آتشین میی که زلب در ایاغ توست / یاقوت آبدار بتان سنگداغ توست
نتوان زجستجو به تو هرچند راه برد / هرکس برون دویده زخود درسراغ توست
چشمی‌که چون‌ستاره نظر بند خواب‌نیست / حیران پرتو گهر شبچراغ توست
دلهای پاره‌پارهٔ خونین دلان خاك / در چشم عارفان گل صد برگ‌باغ توست
در چشم من زسنبل فردوس بهترست / آشفته‌خاطری که پریشان دماغ توست
از دُرد اگر به صاف بود چشم دیگران / ما را نظر زصاف به دُرد ایاغ توست
از روی آتشین تو بی بهره‌ایم ما / هرچند نور دیدهٔ ما از چراغ توست
خواهد حباب‌وار سرت را به باد داد / این باد نخوتی که گره در دماغ توست

۱ــ س، م، د: هرخار درقلمرو...   ۲ــ همان نسخه‌ها: هرکس‌که.

چون صائب آن‌که چاشنی درد یافته‌است
قانع به زخم خار زگلهای باغ توست

۱۹۴۵

رزق وسیع در قدم میهمان توست | هرکس که میهمان تو شد میزبان توست
نعمت شود زیاده به قدر زبان شکر | نخلی است این‌که‌ریشهٔ آن در دهان توست
گر سایه‌ای به‌سوخته جانی فکنده‌ای | در آفتابروی جزا سایبان توست
آسودگی نتیجهٔ ترك علایق است | پوشیدن نظر زجهان دیده‌بان توست
در خاك وخون ترا نکشیده است تا زبان | در خامشی گریز که دارالامان توست
تیر دعای صافدلان نیست نارسا | هر نارسایی که بود در کمان توست
هرچند از رکاب تو دور اوفتاده‌ایم | دست زکاررفتهٔ ما در عنان توست
غربت نمی‌کشی زوطن هر کجا روی | از زیر بال خویش اگر آشیان توست

صائب زنغمهٔ تو شکرزار شد جهان
گفتار، حقِ خامهٔ شیرین زبان توست

۱۹۴۶

پوچ‌است‌هر سری که‌نه در وی‌هوای‌توست | سهوست‌سجده‌ای‌که نه بر خاك‌پای توست
طبل رحیل هوش من آواز پای توست | حسرت نصیب دیدهٔمن از لقای توست
در پرده‌های‌چشمِ شکرخوابِ صبح‌نیست | شیرینیی که در دو لب جانفزای توست
خون می‌کند عرق زشفق هر صباح وشام | از بس که آفتاب خجل از لقای توست
در باز کردن در باغ بهشت نیست | فیضی که در گشودن بند قبای توست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را | طبل رحیل هوش من آواز پای توست
خودداری سپند در آتش بود محال | خالی‌است جای‌من‌به‌حریمی‌که جای توست
هر شاخ‌گل که دست کند در چمن بلند | از روی صدق وردِ زبانش دعای توست
هر دل رمیده‌ای که بساط زمانه داشت | امروز در کمند دو زلف رسای توست
ره نیست در حریم تو هر خودپرست را | بیگانه هرکه گشت زخود آشنای توست
چون ترك دلبری ننمایند دلبران ؟ | چون هرکجا دلی که بودمبتلای توست

استادگی چگونه کند در نثار جان؟
صائب که مرگ وزندگیش از برای توست

۱۹۴۷ * (مر،ل)

لعل لب پیالهٔ می آبدار ازوست
جوش صباحت گل روی بهار ازوست

ابروی موج درس اشارت ازو گرفت
چشم حباب در گرو انتظار ازوست*

گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله‌زار
خال سیاه‌بختی مشك تتار ازوست*

چشم ستاره می‌پرد از آرزوی او
مژگان آفتاب، ثریّا نثار ازوست*

زان قطره خوی که بر سمنش تکیه کرده‌است
شبنم به روی بستر گل بیقرار ازوست*

زنگ از دلش به ابروی صیقل نمی‌رود
آیینه‌ای که چشم به راه غبار ازوست*

دریاب رنگ‌باختگان خمار را
زان باده‌ای که دست سبو درنگار ازوست*

صائب به‌نیم گردش چشم آن ستیزه خو
بی اختیار اگر کندت اختیار ازوست*

۱۹۴۸

آدم نه‌ای و روضهٔ رضوانت آرزوست
خاتم نه‌ای ودست سلیمانت آرزوست

زنهار سر مپیچ[1] زچوگان حکم او
چون گوی اگر سراسر میدانت آرزوست

چشم طمع به‌ملك سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست

چون شبنم آبگینهٔ خود بی غبار کن
گر سیر باغ وگشت گلستانت آرزوست

چون شانه باش تختهٔ مشق هزار زخم
گر ره درآن دوزلف پریشانت آرزوست

چندی چو غنچه سر به گریبان خود بکش
زین باغ اگر چوگل‌لب‌خندانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد زعمّانت آرزوست

مجنون صفت زمشق جنون بر مدار دست
مدّی اگر زدفتر احسانت آرزوست

بیرون در گذار طمعهای خام را
گر جبهٔ گشادهٔ دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر زدست سلیمانت آرزوست

دندان به دل فشار درین باغ چون انار
بویی اگر زسیب زنخدانت آرزوست

یك چند خون دل خور وبر لب بمال خاك
گر سینه‌ای چو کان بدخشانت آرزوست

چون شبنم آب کن دل خود را درین چمن
گر وصل آفتاب درخشانت آرزوست

هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را
بگذر زسر اگر سرو سامانت آرزوست

۱ـ آ، پر، پو، ق، ك: سرمتاب.

پرهیز می‌کند زتو دیو سیاهکار وین طرفه کز فرشته نگهبانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه‌ای و ملك سلیمانت آرزوست

۱۹۴۹

جامی زخون بی غش منصورم آرزوست لعل تجلّی از کمر طورم آرزوست
بر من جهان زدیدهٔ مورست تنگتر یك چند تنگنای دل مورم آرزوست
با طاقتی که پنجه ازو برده است موم رفتن به سیر انجمن طورم آرزوست
ساغر حریف عقل گرانجان نمی‌شود رطلی گرانتر از سر مخمورم آرزوست
مردم زاشتیاق شکرخواب نیستی بالین‌دار، چون سر منصورم آرزوست
شیرینی حیات دلم را گزیده است عریان شدن به خانهٔ زنبورم آرزوست
نازك شدم چنان که گمان می‌برند خلق در بر کشیدن کمر مورم آرزوست

صائب درین زمان که رسیده‌است مشق فکر
هم نغمگی به شاعر مشهورم آرزوست

۱۹۵۰

نه تخت جم، نه ملك سلیمانم آرزوست راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
چندین هزار دیدهٔ حیرانم آرزوست دیگر نظارهٔ رخ جانانم آرزوست*
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟ چون موج، یك سراسر عمانم آرزوست
طوفان چه دست وپای زند در دل تنور؟ بیرون زخویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم چون صبح، یك دهن لب خندانم آرزوست
قانع به ریزه چینی انجم نیم چو ماه از خوان آفتاب، لب نانم آرزوست
زین بوستان که پردهٔ خارست هر گلش چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاك مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا یك زنده‌دل زجملهٔ یارانم آرزوست
رنج سفر زریگ بیابان فزونترست وجه کفاف وکلبهٔ ویرانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت به رضوان حلال باد آیینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من‌سواد جهان خون‌مرده‌ای است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلی است ، اگر مرحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

۱۹۵۱

دستی به جام بادهٔ حمرایم آرزوست / دست دگر به گردن مینایم آرزوست
چون ریگ، سیر دامن صحرایم آرزوست / تخت روان زآبلهٔ پایم آرزوست
از[1] تنگنای شهر دل من سیاه شد / مشق جنون به دامن صحرایم آرزوست
پرگاروار با قدم آهنین خویش / گشتن به گرد نقطهٔ سودایم آرزوست
تا از جگر بر آورم این خارها که هست / از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست
گردد زبیم سوختن خود کباب من / بیدرد را گمان که تماشایم آرزوست
نتوان به عیب خویش رسیدن زراه چشم / آیینه‌داری از دل بینایم آرزوست
آیینه‌ام سیه شده از قحط همنفس / روشنگری زطوطی گویایم آرزوست
امّید بوسه از دهن تنگ آن نگار / بیجاست‌گرچه، خواهش بیجایم آرزوست
زان دم که چشم من به سراپای او فتاد / گشتم تمام چشم وسراپایم آرزوست
عالم به چشم من دل فرعون گشته است / صبح امید ازان ید بیضایم آرزوست
صائب بهشت اگر چه نیاید به چشم من
دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

۱۹۵۲

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است / از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است
راهی به حق ز هر دل درخون‌نشسته‌است / این در به روی گبر ومسلمان نبسته است
غافل مشو زپاس دل بیقرار ما / کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند / زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است
خطّ امان زتیغ حوادث گرفته است / آزاده‌ای که بند علایق گسسته است
از مرگ وزندگانی ما عشق فارغ است / دریا، دلی به‌موج وحبابش نبسته است

۱ــ س، م، د: در.

رگهای جان باده‌کشان در کشاکش است / امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر / سنگین دلی‌که توبهٔ ما را شکسته است!
نتوان به ما رسید زغمّازی نشان / نقش پی رمیده دلان جسته جسته است*
خون گریه می‌کند در ودیوار روزگار / تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است
صائب گشوده‌اند به رویش در بهشت
هرکس زبان زنیك وبد خلق بسته است

۱۹۵۳

جام شراب مرهم دلهای خسته است / خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار / گردی که بر عذار تو ازخط نشسته است
غافل مشو زپاس دل ما که بارها / زنجیر زلف را به تپیدن گسسته است*
ابروی دلفریب تو عیّار پیشه‌ای است / کز چین کمر به بردن دل‌تنگ‌بسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر شاهدست / کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی / زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
زنهار اعتماد مکن بر حجاب حسن / کز شرم، باز دیدهٔ خود را نبسته است*
از ناتوان عشق مددجو ، که می‌کند / کار دم مسیح نسیمی که خسته است
شبنم به شوخی عرق شرم یار نیست / بر روی آفتاب قیامت نشسته است
معلوم می‌شود زکمر بستگان اوست / هر غنچه‌ای که طرف‌کله بر شکسته است*
شیرین‌تر از غبار شکر می‌رود به باد / هرچند بال طوطی ما زنگ بسته است
زنجیر آهنین چه کند با جنون ما؟ / مجنون ما زکشمکش فکر رسته است*
دارد هزار چرخ وفلك را به یاد عشق / این سیل صدهزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته‌است

۱۹۵٤

باد بهار مرهم دلهای خسته است / گل مومیایی پر وبال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند / از بهر داغ‌لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر زپوست برآیند غنچه‌ها / شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

این سبزه نیست بر لب جو رُسته، نوبهار بر زخم خاك، مرهم زنگار بسته است
زنجیریی است ابر که فریاد می‌کند دیوانه‌ای است برق که ازبندجسته است
پایی‌که کوهسار به دامن شکسته بود از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانهٔ نسیم به خوابش نمی‌کند از نالهٔ که بوی گل‌از خواب‌جسته است؟
از جوش گل، زرخنهٔ دیوار بوستان خورشید در کمین تماشا نشسته است
صائب بهوش باش که داروی بیهُشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

۱۹۵۵

این خار غم که در دل بلبل نشسته است از خون‌گل خمار خود اول شکسته است
این جذبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود اول زمام محمل لیلی گسسته است
پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود شوق تو مومیایی پای شکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست شبنم به روی گل به امانت نشسته است
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
بر سر گرفته‌ایم وسبکبار می‌رویم کوه غمی که پشت فلك را شکسته است
آسوده از زوال بود آفتاب گل تا باغبان به سایهٔ گلبن نشسته است
برقی کز اوست سینهٔ ابر بهار چاك با شوخی تو مرغ پروبال بسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم خود راشکسته‌هر که دل ما شکسته است
تا خویش را به کوچهٔ گوهر رسانده‌ایم صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
داغم زشوخ چشمی شبنم که بارها از برگ گل به دامن ساقی نشسته است
خون در دل پیالهٔ خورشید می‌کند سنگی که شیشهٔ دل ما را شکسته است*
[درکام اژدهای مکافات چون رود؟ آزاده‌ای‌که خاطر موری نخسته است]
برهان برفشاندن دامان ناز اوست گرد یتیمی که به گوهر نشسته است
تا بسته است با سرزلف تو عقد دل
صائب زخلق رشتهٔ الفت گسسته است

۱۹۵۶

پیری اگر چه بال وپرم را شکسته است پای جهان نورد خیالم نبسته است

گر بشنوی زمن دو سه حرفی چه می‌شود؟ راه سخن به مور، سلیمان نبسته است
در تنگنای خاك کند سیر لامکان آزاده‌ای که دام علایق گسسته است
خون می‌چکد به هر لبی انگشت می‌زنی از زیر تیغ چرخ، مسلّم که جسته است؟
با سوزن مسیح نمی آورم برون خاری که در ره تو به‌پایم شکسته[1] است
زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار هرچند از گرانی دلها شکسته است
از قیل وقال تیره شود وقت اهل حال از عکس طوطی آینه‌ام زنگ بسته است
صائب زسیل حادثه از جا نمی‌رود
چون کوه‌هر که پای به دامن شکسته‌است

۱۹۵۷

عیش دل شکسته به آزار بسته است جوش بهار آبله در خار بسته است
گرد کدورت از دل من دار می‌برد دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
دل در برم چو برگ خزان دیده می‌تپد آرام من به ساغر سرشار بسته است
روی زمین زسبزهٔ بیگانه ساده است آیینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من راه نگه به چشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین به کوهکن پاداش همّتی است که بر کار بسته است
دیوانه‌ام، ز وسوسهٔ رزق فارغم رزقم به سیر کوچه وبازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ‌چشم ماست یوسف دکان زجوش خریدار بسته است
مرگ از تعلّق توبه اسباب مشکل‌است از سرگذشتن تو به دستار بسته است
جوش بهار، رخنه به دیوار می‌کند بیهوده باغبان در گلزار بسته است*
تسبیح، گِل به روزن توفیق می‌زند سررشتهٔ نجات به زنّار بسته است*
صائب چگونه منع کند عشق را زدل؟
راه طبیب را که به بیمار بسته است؟

۱۹۵۸

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است گل در کمین چاك گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشّاق سهل نیست یوسف ازین گناه به‌زندان نشسته است

۱ـ فقط س: نشسته، تصحیح قیاسی.

در روزگــار کشتیِ عــاشق شکست مــا | دریا به خواب رفته وطوفان نشسته است
شوریده‌ای کجاست قــدم در میان نهد؟ | شد مــدتی کــه شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری مــا چوب منع نیست | این گــرد بــر بساط سلیمان نشسته است
شد مدتی که داغ سیــه روزگــار مــا | در انتظــار صبــح نمکــدان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست | دیــوانــه‌ای میانــهٔ طفــلان نشسته است

تا آمده‌است سینهٔ صــائب به جوش فکر
از جوش، بحر قلزم وعمّان نشسته است

١٩٥٩

آن‌کس‌که تاج را به فریدون گذاشته‌است | سودای عشق‌در سر مجنون‌گذاشته است
بهر خراب کردن روی زمین بس است | چشم‌تو گردشی‌که‌به‌گردون‌گذاشته است
شد سالها وآتش ازو می‌چکــد هنوز | دستی که‌لاله بر دل‌مجنون‌گذاشته است
مجنون گــذشت واز جگر لاله‌هــا نرفت | داغی‌که یادگار به هامون‌گذاشته است
وصف دهان تنگ تو آفاق را گــرفت | در نقطه‌ای‌که اینهمه‌مضمون‌گذاشته است؟
دارد زبخت سبــز دل خضــر را کبــاب | خطّی‌که‌لب برآن‌لب‌میگون‌گذاشته است
در دل خیال چشم تو در خواب رفته است | آهو سری به دامن مجنون‌گذاشته است

صائب چو نیك درنگری هست حکمتــی
پیر مغان‌که خم به فلاطون گذاشته است

١٩٦٠

یك دل هزار زخم نمایان نداشته است | یك گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعــان زآب دیــدهٔ یعقوب شد خــراب | ابــر سفیــد اینهمه بــاران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد | یك برگ‌گل هزار نگهبان نداشته است
بــر عندلیب زمــزمــهٔ عشق تهمت است | عاشق دمــاغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنان که هست تماشا نکرده است | هر دلبری‌که عاشق حیران نداشته است
خوان سپهر وسفرهٔ خاك وبساط دهــر | پیش‌از ظهور عشق نمکدان نداشته است
خواهی شوی عزیز، زچاه وطن برآی | یوسف بهای آب به‌کنعان نداشته است
صد جان بهای بــوسه طلب می‌کنی زخلق | دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است؟

صائب اگر چه قلزم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

۱۹٦۱

عارف به اختیار خود از سرگذشته‌است — این رشته ناگسسته زگوهر گذشته است
از ترکتاز حادثه، صحرای سینه‌ام — کشتی است بی‌حصار که‌لشکر گذشته است
گردن مکش زتیغ شهادت که این زلال — از جویبار ساقی کوثر گذشته است
یك دل به جان رساند من دردمند را — از بار دل چها به صنوبر گذشته است
فریاد می‌کند خط وخالت که کلك صنع — بر صفحهٔ رخ تو مکرّر گذشته است
دل با صفا زعلم وهنر صلح کرده است — آیینهٔ من از سر جوهر گذشته است
آسوده باش ای فلك از انتقام ما — کاین شیر از شکاری لاغر گذشته است
فرداست استخوان تنش توتیا شده‌است — بر روی خاك هرکه بلنگر گذشته است
تکرار را به طوطی نوحرف داده است
صائب زگفتگوی مکرّر گذشته است

۱۹٦۲

برگلشن آنچه زان‌گل خودرو گذشته‌است — بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است؟
امروز هیچ فاخته کوکو نمی‌زند — گویا به باغ آن قد دلجو گذشته است
اوقات من به‌اشك ندامت شده‌است صرف — چون سرو، عمر من‌به‌لب جو گذشته است
صد پرده شوختر بود از چشم خال تو[1] — این نافه در دویدن از آهو گذشته است
ظلمی که بر تو رفت زکوتاه‌دیدگان — بر ماه مصر کی زترازو گذشته است؟
از سردی زمانه نهال امید ما — مانند نخل موم زنیرو گذشته است
از ما سراغ منزل آسودگی مجو — چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است
صائب گذشته است زافلاك آه من
هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

[۱۹٦۳]

بر طفلِ اشك خون‌جگر دست یافته است — درآب، رنگ‌چون به‌گهر دست یافته‌است؟

۱ـ متن مطابق آ، نسخه‌های دیگر: او.

بتوان به‌حرف نرم دل سنگ آب کرد / شیر ازملایمت به‌شکردست‌یافته‌است
زین طفل مشربانِ زمکتب گریخته / آفت زشش جهت به‌ثمردست‌یافته‌است
سیری زآب تیغ ندارد شهید ما / برآب خضر تشنه‌جگردست‌یافته‌است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش؟ / زلف از فتادگی به‌کمردست‌یافته‌است
خود را چسان ببوسه تسلّی کنم ازو؟ / موری به‌تنگهای‌شکر[1]دست‌یافته‌است
درهم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم / چون بدگهربه‌پاك‌گهردست‌یافته‌است؟
امروز نیست دست جفای فلك دراز / دیری‌است‌تا براهل‌هنردست‌یافته‌است
بی گریه‌ای مباش که شبنم به طرف باغ / برگل زفیض‌دیدهٔ تر دست‌یافته‌است
نبود عجب که خندهٔ نو کیسگی زند / گل‌یك دو روز شدکه به زر دست‌یافته‌است
فرهاد هم به‌کوه [و] کمر برده است راه / خسرو اگربه‌گنج‌گهر[2]دست‌یافته‌است
خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان / از نوبهار تاك شرر دست‌یافته‌است (کذا)
برگشته است همچو صدا بی اثر زکوه / فریاد ما کجا به‌اثر دست‌یافته‌است؟
چون آب، موج می‌زند از جبههٔ صدف / کز پاك‌طینتی به گهردست‌یافته‌است
بی‌سیلی وتپانچه کی از دست می‌دهد؟ / بر طفل شوخ‌چشم،پدر دست‌یافته‌است

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو
کلك تو برکدام شکر دست یافته است؟

۱۹٦٤

این گردباد نیست که بالا گرفته است / ازخود رمیده‌ای‌است‌که صحرا گرفته‌است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه‌ای است / این ساغری که لالهٔ حمرا گرفته‌است
مژگان به خون صید حرم تر نمی‌کند / صیّاد پیشه‌ای که دل ازما گرفته‌است
دامن گره به دامن ساحل نمی‌زند / موجی که خو به‌شورش دریا گرفته‌است
از گریه زندگانی من تلخ گشته است / آب گهر طبیعت دریا گرفته‌است
این شکر چون کنیم که هر ذره خاك ما / از داغ عشق رنگ سویدا گرفته‌است
در زیر تیغ ، قهقههٔ کبك می‌زند / چون کوه هرکه دامن صحرا گرفته‌است
در بزم وصل ، حسرت دیدار می‌کشد / آن‌را که شرم راه تماشا گرفته‌است

۱ــ فقط ل: تنگنای شکر. ۲ــ ایضاً: گنج وگهر، هردومورد درمتن تصحیح قیاسی است.

جز من کـه یـار را به نگه صید کرده‌ام / بـادام عنکبـوت که عنقـا گرفته‌است؟
مـا را بـه شهر اگر نگذارنـد عـاقلان / از دست مـا که دامن صحرا گرفته‌است؟
بر خاك ما به‌جای الف تیـغ مـی‌کشـد / خصم سیه دلـی که پـی مـا گرفته‌است
بیشی به‌ملك ومال وفزونی بـه‌جاه‌نیست / بیش آن‌کس است کاوکم‌دنیا گرفته‌است
آب تنـور نـوح عـلاجش نـمـی‌کنـد / این آتشی کـه در جگـر ما گرفته‌است
دامن گره به دامن ریگ روان زده‌است / آن ساده دل که دامـن دنیا گرفته‌است

صائب چنین که در پی رسم اوفتاده است
فـرداست رنـگ مردم دنیـا گرفته است

۱۹۶۵

آتش بـه مغزم از می احمر گرفته است / این پنبه از فـروغ گهر درگرفته است
آتش زاشك در مـژهٔ تـر گـرفته است / ایـن رشته از فـروغ گهر درگرفته است
نخل خزان رسیده اگـر نیستم، چـرا / هرپـاره از دلم ره دیگـر گرفته است؟
دل در میان داغ جگرسوز گم شده‌است[1] / این بحـر را سیـاهی عنبـر گرفته است
دلهـا بـه جـای نـامهٔ اعمـال مـی‌پـرند / آفاق، رنگ عرصهٔ محشـر گرفته است
تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است / ماهی نگـر که خوی سمندر گرفته است
مژگـان به‌هم نمی‌زند از آفتـاب حشر / آیینه‌ای که عکس تـو در بر گرفته است
صد پیرهن عرق نگه شرم کـرده است / تا با تـو آشنایـی مـا درگرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست / آییـنه پیش راه سکنـدر گرفته است
زان روی آتشین که دوعالم نقاب اوست / بر هر دلی کـه می‌نگـرم در گرفته است
داغ است چرخ از دل پـر آرزوی مـا / از عود خام ما دل مجمـر گرفته است
خونم که می‌شکافت به تن پوست چون انار / در تیغ او قـرار چو جوهر گرفته است

صائب چراغ زندگی مـاست بـی‌فروغ
تـا داغ، سایه از سر مـا برگرفته است

۱۹۶۶

زلفش به هر دو دست عنانم گرفته است / ابـروی او بـه پشت کمانم گرفته است

۱ــ آ: در داغهای تازه دلم غوطه خورده است.

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن پیکان او عبث به زبانم گرفته است
چون از میان خلق نگیرم کناره‌ای؟ فکر کنار او به میانم گرفته است
آتش چگونه دست وگریبان شود به خار؟ عشق ستیزه‌خوی ، چنانم گرفته است
صائب چو ابر گریه اگر می‌کنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

۱۹٦۷

چشم قدح به جلوهٔ مینای باده است این شوخ چشم، قمری سروپیاده است
داغ است لاله را به‌جگر، یا زبیخودی مجنون سری به دامن لیلی نهاده است؟
از زهر چشم، آب دهد تیغ سرو را از جلوهٔ تو هرکه دل از دست داده است
در پای گل به خواب شدن نیست از ادب در گلشنی که سرو به‌یك پا ستاده است
در دست ساقیان نبود سیر و دور ما باد مراد کشتی ما زور باده است
رسوا نشود ز ابر بهاران زمین شور زاهد زنقص خویش گریزان زباده است
در خط عنبرین نرسد هیچ فتنه‌ای زان فتنه‌ها که ازشب زلف تو زاده است
داند صدف چه می‌کشد از روی تلخ بحر هرکس زاحتیاج دهن را گشاده است
صائب غمین نمی‌شود از مرگ رفتگان
هرکس به خود قرار اقامت نداده است

۱۹٦۸

نقش ونگار دشمن دلهای ساده است جوهر به چشم آینه موی زیاده است
گر دل شود گشاده زگلزار خلق را باغ وبهار ما دل ودست گشاده است
می‌گردد از غبار یتیمی عزیزتر چون گوهر آن‌که از صدف پاك‌زاده است
داده است هرکه تن به لگدکوب حادثات چون راه سر به دامن منزل نهاده است
آن خال نیست زیر لب روح‌بخش او کز داغ آب خضر سیاهی فتاده است
جز تیغ برق سیر گران لنگر تو نیست آبی که تند می‌رود وایستاده است
صائب مدام جام نگونش پر از می است
هرکس که چون حباب هوادار باده است

۱۹٦۹

تا چشم من به گوشهٔ عزلت فتاده است | از دیده‌ام سراسر جنّت فتاده است
داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد | هر ناز پروری که به غربت فتاده است
چون شمع آه می‌کشم از بهر خامشی | تا کار من به‌دست حمایت فتاده است
دیوار اگر فتد به سرش چتردولت‌است | بر فرق هر که سایهٔ منّت فتاده است
داند که خار وخس چه زگرداب می‌کشد | آن‌را که ره به حلقهٔ صحبت فتاده است
از آسیای چرخ نشد نرم دانه‌ام | دنبال من چه سنگ ملامت فتاده است؟
اکنون که رعشه از کف من برده اختیار | دستم به فکر دامن فرصت فتاده است
دل را زدرد وداغ محبّت شکیب نیست | این قحط دیده‌بین چه به‌نعمت فتاده است
ازخود چو موج هرکه کناری گرفته است | در بحر بیکنار حقیقت فتاده است
با دیده‌ای که می‌شود از نور ذره آب | کارم به آفتاب قیامت فتاده است

چون از کنار دست نشویم که کشتیم
صائب به چارموجهٔ کثرت فتاده است

۱۹۷۰

دل از هوس به زلف دوتا اوفتاده است | پرهیز را شکسته به‌جا اوفتاده است
گردید توتیای قلم استخوان، هنوز | سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
بر روی دست باد مرادست کشتیَم | کارم زناخدا به خدا افتاده است
بر دوش دار از تن منصور سر ببین | آتش کجا ، سپند کجا اوفتاده است
یك گل زمین زسایهٔ دولت شکفته نیست | گویا گره به بال هما اوفتاده است
صد بار بیش حاصل چین از میانه برد | زلفش کنون به فکر صبا اوفتاده است

صائب چگونه سر زگریبان برآوریم؟
شغل سخن به‌گردن ما اوفتاده است

[۱۹۷۱]

عشقم هنوز جای به گلخن نداده است | برقم هنوز بوسه به خرمن نداده است
در زلفِ باد دست، عبث بسته‌ایم دل | گوهر کسی به‌سنگ فلاخن نداده است
چون دست‌وپا زنم، که به‌رنگ شکسته‌ام | عشق غیور پایِ پریدن نداده است

فریاد ازین طبیب که با این هجوم درد
ما را به‌نبض رخصتِ جستن نداده است
بنمای یك مسیح که گردون تنگ چشم
آبش زخشك چشمی سوزن نداده است
یك دل به من نما که ز دمسردی فلك
تن چون چراغ صبح به‌مردن نداده است
مردانه تن به سختیِ ایام داده‌ایم
در زیرسنگ، سبزه چنین تن نداده است
جمع است دل چو غنچهٔ تصویر در برش
هرکس به خود قرار شکفتن نداده است
با تنگ گیری فلك سفله چون کنم؟
دل داده است[و]بخت‌شکفتن نداده است
فردا چگونه سر زگریبان بر آورد؟
آن را که بوسه تیغ[1] به‌گردن نداده است
صائب چسان بلند کنم ناله از جگر؟
عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

۱۹۷۲

روی شکفته شاهد جان فسرده است
آواز خنده شیون دلهای مرده است
دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست
خرجت زکیسهٔ نفس ناشمرده است
چون غنچه‌این بساط‌که بر خویش چیده‌ای
تا می‌کشی نفس همه را باد برده است
سیلاب را زسایه زمین‌گیر می‌کند
کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
هرکس عنان به‌دست توکل سپرده است

۱۹۷۳

دل را زکینه هرکه سبکبار کرده است
بالین وبستر از گل بی‌خار کرده است
روشن‌گهرکسی است‌که هر خوب وزشت‌را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است
استادگی زعمر سبکرو طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است؟
ایجاد می‌کند به شکرخنده صبح‌را
روز مرا کسی که شب تار کرده است
دستم ز کار وکار من ازدست رفته‌است
تا بهله دست در کمر یار کرده است
در عین وصل می‌تپد از تشنگی به‌خاك
آن‌را که شوق تشنهٔ دیدار کرده است
فارغ زدور باش بود چشم پاك بین
آیینه را که منع زدیدار کرده است؟
شهباز انتقام تلافی کند به زخم
هر خنده‌ای‌که کبك به کهسار کرده است

۱ــ فقط ل، ظ: تیغ بوسه.

ممنونم از غبار کسادی که این حجاب فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

صائب فریب خندهٔ شادی نمی‌خورد
هرکس دلی زگریهٔ سبکبار کرده است

۱۹۷۴

شیرین تبسّمی که مرا راه دین زده‌است از موم، مهر بر دهن انگبین زده است

خواهد به خون شکست خمار شبانه را مستی که شیشهٔ دل‌ما بر زمین زده است

دیگر چه گفته‌اند که آن یار دلنواز از زلف بازکرده گره،بر جبین زده است؟

غافل زنقشبند کند اهل هوش را نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است

جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح هرکس تمام شب نفس آتشین زده است

کاری است کار عشق که از شوق‌دیدنش شیرین مکرّر آینه را برزمین زده است

روشن کند به چهره دو صد شمع کشته را شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است

نقش امید ساده دلان بیشتر شده است هرچندغوطه در سیهی‌آن نگین زده است

صائب نمانده است دل ساده در جهان
از بس که خامه‌ام رقم دلنشین زده است

۱۹۷۵

تا زلف او به باد صبا آشنا شده‌است ازدست دل عنان صبوری رها شده است

نتوان گرفت آینه از دست او به‌زور از خط سبز بس‌که رخش باصفا شده است

صبح امید بر دردل حلقه می‌زند گویا دهان او به‌شکرخنده وا شده است

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است در وادیی که شوق مرا رهنما شده است

از برگ کاه در نظر او سبکترم از درد اگر چه چهرهٔ من کهربا شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام از درد عشق قامت هرکس دوتا شده است

تا ساده کرده‌ام دل خود را زمدعّا نقش مراد در نظرم نقش پا شده است

چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است

دلهای بیقرار سر خود گرفته‌اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده‌است

۱۹۷۶

از خاکمال دام، پرم توتیا شده‌است / ازمالش استخوان تنم رونما شده‌است
حال شکاف سینه وپیکان او مپرس / یك‌مشت‌استخوان،قفس صدهما شده‌است
داند چه قسم دولتی از دست داده‌ام / از دست هرکه دامن پرگل رها شده‌است
یك آه دردناك به از اطاعت دوکون / این شکر چون‌کنم‌که نمازم‌قضا شده‌است؟
صائب سفینه‌ای که زمانش به‌دست توست
هر تخته، لوحِ مشهدِ صد ناخدا شده‌است

۱۹۷۷

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شده‌است / بیرون روم که از پری این‌خانه‌پرشده‌است
خون می‌خورد زتنگی جا، حرف آشنا / از بس دلم زمعنی بیگانه‌پرشده‌است
بلبل کند به غنچه غلط، خانهٔ مرا / از بوی گل زبس که مرا خانه‌پرشده‌است
حیرت امان نمی‌دهدم تا بیان کنم / کاین بحر بیکنار زیك‌دانه‌پرشده‌است
مینا گلوی خویش عبث پاره می‌کند / گوش قدح زنعرهٔ مستانه‌پرشده‌است
ساقی چه حاجت است خرابات عشق را؟ / کز جوش باده شیشه وپیمانه‌پرشده‌است
هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر / از اشك، چشم روزن این‌خانه‌پرشده‌است
هرگز نبود فیض جنون عام این‌چنین / از جوش نوبهار تو، دیوانه‌پرشده‌است
گلگل شده‌است روی تو از جام آتشین / اسباب عیش بلبل وپروانه‌پرشده‌است
مشمار سهل، آفت دنیای سهل را / صد مورِ کشته، برسریك‌دانه‌پرشده‌است
از باده خشك لب شدن ومردنم یکی است / تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه‌پرشده‌است
صائب به ذوق زمزمهٔ ما کجا رسد ؟
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده‌است

۱۹۷۸

خال تو ریشه در شکرستان دوانده است / از خطّ سبز، شهپر طوطی رسانده است
جز خطّ دل سیه که مبیناد روز خوش / بر شمع آفتاب که دامن فشانده است؟
مجنون من زکندن جان در طریق عشق / فرهاد را به کوه مکرّر جهانده است
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / از رعشه سرو فاختگان را پرانده است

موج سراب می‌شمرد سلسبیل را / هرکس زخط سبزتو چشمی‌چرانده است
با قامت تو سبزهٔ خوابیده است سرو / با چهرهٔ تو لاله چراغ نشانده است

دستی است شاخ گل که به‌مستی نگار من
صائب زروی ناز به گلشن فشانده‌است

۱۹۷۹

دود دلی زابر گهربار مانده است / داو تری زقلزم زخار مانده است
روشندلان به تیره دلان جا سپرده‌اند / کف از محیط، از آینه زنگار مانده است
یکسر زبان دعوی بی معنی‌اند خلق / برگی به نخل معرفت از بار مانده است
صبح شعور، مست شکر خواب غفلت‌است / افسانه‌ای زدیدهٔ بیدار مانده است
از عرض علم، مانده به‌جا عرض سینه‌ای / از اهل حال، جبّه ودستار مانده است
داند که من زجسم گرانجان چه می‌کشم / دامان هر که در ته دیوار مانده است
تا صبح حشر هست مرا کار در کفن / در سینه بس که نشتر آزار مانده است
از حیرت خرام تو این چرخ آبگون / چون آب آبگینه زرفتار مانده است
طوفان گره شده است مرا در دل تنور / تا مهر شرم بر لب اظهار مانده است
در زردی آفتاب قیامت نهاد روی / امیّد من به وعدهٔ دیدار مانده است
جوهر به چشم آینه خاشاك گشته است / تا ناامید ازان گل رخسار مانده است

در تنگنای سینهٔ صائب خیال دوست
پیغمبر خداست که در غار مانده است

۱۹۸۰

با داغ عشق، شعلهٔ غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست / یك سرو در سراسر جنّت نمانده است
از پیش کهربا گذرد برگ کاه، راست / گیرایی کمند محبّت نمانده است
هنگامه ساز عشق به کنجی خزیده است / گردی به جا زشور قیامت نمانده است
دریاست آرمیده وسیل است کند سیر / در هیچ مغز، شور محبّت نمانده است
رنگ حیا زسیب زنخدان پریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
خورشید فیض در پس دیوار رفته است / در سایهٔ همای ، سعادت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب / در گوهر شراب، سخاوت نمانده است
ادراك سر به جیب خموشی کشیده است / خاکستری ز شعلهٔ فطرت نمانده است
خضر آب زندگی به سکندر نمی‌دهد / در طبع روزگار مروت نمانده است
گرد نفاق روی زمین را گرفته است / در هیچ دل صفای محبّت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است / آرام در بهشت قناعت نمانده است
از برگریز حادثه در باغ روزگار / رنگینی از برای حکایت نمانده است
تنها نه ساز اهل زمین است بی‌نوا / در چنگ زهره پردهٔ عشرت نمانده است
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود؟ / آسودگی به گوشهٔ عزلت نمانده است
یك اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر وهیچ ولایت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم / ما را دماغ شکر وشکایت نمانده است
لخت جگر زمیوهٔ فردوس نیست کم / افسوس ، قدردانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است
موی سفید، مشرق صبح ندامت[1] است
صائب به توبه کوش که فرصت نمانده‌است

۱۹۸۱ * (مر،ل)

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است / انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچ است صد رسالهٔ حکمت به چشم ما / بهتر زخُم اثر زفلاطون نمانده است*
یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت / در بندِ آن‌مباش‌که مضمون نمانده است
صائب پیاله‌گیر که تا کرده‌ای نگاه[2]
یك خشت از عمارت گردون نمانده‌است*

۱۹۸۲

زاهد زسبحه در پی تسخیر بوده است / خاکش خمیر مایهٔ تزویر بوده است
شد رشتهٔ حیات زپیری سبك عنان / موی سفید شهپر این تیر بوده است
یك دل گشاده از نفس گرم من نشد / این باغ پُر زغنچهٔ تصویر بوده است
داند که من چه می‌کشم از تنگنای چرخ / چون‌طعمه هر که در دهن شیر بوده است

۱ــ ف ونیز نسخه بدل م (به خطّ صائب): قیامت.
۲ــ مر، ل: نگار، متن تصحیح قیاسی است.

خون شکایت از لب خورشید مـی چکـد | پستان صبحگاه چـه بی شیر بوده است
حیرت علاقهٔ دو جهـان را زمـن بـرید | دست زکـار رفته بـه شمشیر بوده است
از تیـغ آبـدار بـرد فیض آب خضـر | هرکس ززندگانی خـود سیر بوده است
دیوانـه شو کـه عشرت طفلانـهٔ جهـان | در کـوچـهٔ سلامت زنجیـر بوده است
داند به‌من چه می‌رود از ترکتـاز عشق | در راه سیل هرکه زمین‌گیر بوده است

صائب به‌یك پیاله طلا گشت قلب مـن
آب وهـوای میکـده اکسیر بوده است

[۱۹۸۳]

شرم گنـاه رهبـر تـوفیق بـوده است | عصیـان غبـار لشکـر توفیق بوده است
مستان سری‌که در سر مَی می‌گشوده‌اند | در انـتظـار افسـر توفیق بوده است
تبخالـهٔ نـدامت لبهـای آتشیـن | گـوهر فـروز اختـر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است | آیـینـه‌دار شـهپـر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بـه دعـا می‌گشوده‌اند | در آرزوی سـاغـر توفیق بوده است

صائب مس وجـود تـرا سـاختـن طـلا
در دست کیمیاگـر تـوفیق بـوده است

۱۹۸٤

شیرازهٔ طـرب خط پیمانـه بـوده‌است | سیلاب عقل ، گریـهٔ مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنـون یکی هـزار | زنجیـر تـازیـانـهٔ دیـوانـه بوده است
امـروز کرده‌اند جـدا خانـه کفر ودین | زین‌پیش‌اگر نه،کعبه‌صنمخانـه بوده است
امروز حسن وعشق جدایند، اگر نه‌شمع | یـك مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است
بـا دامـن گشادهٔ صحـرا چـه می‌کند | هـر سبزه‌ای که در گره دانه بوده است

صائب غبار خاطر معمـوره چون شود؟
جغدی که خال چهرهٔ ویرانه بوده است

۱۹۸۵

هـرکس بیاض گـردن او را ندیده است | افسانـه‌ای زصبح قیـامت شنیده است

آفاق محو قدّ قیامت خرام اوست — این مصرع بلند به عالم دویده است
آب حیات، خشك بود در مذاق او — هرکس به‌مستی آن لب میگون مکیده است
جز سبزِ تلخ من که برآورده است خط — تیغ سیاه تابِ بجوهر که دیده است؟
خونی که مشك گشت دلش می‌شود سیاه — زان سفله‌کن‌حذر که به‌دولت رسیده است
معیار آرمیدگی مجلس است شمع — تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است
صائب ز برگریز برد فیض نوبهار
چون غنچه هرکه سر به‌گریبان‌کشیده است

۱۹۸۶ * (مر،ل)

لعلت به خنده پردهٔ گل را دریده‌است — آیینه از رخت گل خورشید چیده است
نظّارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را — این لاله گویی از دل آتش چکیده است
اسباب تیره‌بختی ما دست داده است — تا سرمه‌ات به گوشهٔ ابرو رسیده است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح — این شیوه را تبسّم او آفریده است
ما برق را بر آتش غیرت نشانده‌ایم
سیماب در قلمرو ما آرمیده است

۱۹۸۷

تا دست من به گردن مینا رسیده است — کیفیتم به عالم بالا رسیده است
باشد زسرگرانی معشوق ناز عشق — گردنکشی زباده به مینا رسیده است
از بیکسی رسیده به من در میان خلق — از گوشه‌گیری آنچه به عنقا رسیده است
شبنم به آفتاب رسانید خویش را — ازهمّت‌است هرکه به‌هرجا رسیده است
زین بحر بیکنار که در دیدهٔ من است — شورابه‌ای به کاسهٔ دریا رسیده است
گلگل به رویش از دل پر خون شکفته‌ام — خارم اگر به آبلهٔ پا رسیده است
قسمت به ذره‌ذره رسانیده‌ام چو مهر — فیضی اگر زعالم بالا رسیده است
گشته است توتیای قلم استخوان من — تا سرمه‌ام به دیدهٔ بینا رسیده است
از سر زدن پر آبله‌گشته است چون صدف — دستم اگر به دامن دریا رسیده است
بر روی‌من چو صبح در فیض وا شده‌است — تا دست من به دامن شبها رسیده است
خون می‌چکد زنالهٔ دردآشنای من — تا شیشهٔ دل که به خارا رسیده است؟

ای عشق چاره‌سوز به فریاد من برس کز درد، کار من به مداوا رسیده است
نعل مرا در آتش غیرت گذاشته است داغی اگر به لالهٔ حمرا رسیده است
صائب همان زدامن آن ماه کوته است
هر چند آه من به ثریّا رسیده است

۱۹۸۸

تا سینه‌ام به داغ محبّت رسیده است پروانه‌ام به مُهر نبوّت رسیده است
تا دل زخارخار تمنّا شده است پاك بیمار من به بستر راحت رسیده است
نی می‌کند به ناخن من دیدن شکر تا مور من به خاك قناعت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان تا دست من به دامن فرصت رسیده است
گوهر شده‌است قطرهٔ سیماب جلوه‌ام تا دیده‌ام به عالم حیرت رسیده است
لذت زبوسهٔ دهن مار می‌برم تا پای من به حلقهٔ صحبت رسیده است
یك عمر غوطه در جگر خاك خورده‌ام تا ریشه‌ام به اشك ندامت رسیده است
دزدیده‌ام زنگ گرفتن در آستین دستم اگر به دامن دولت رسیده است
غیرت شده‌است مهر دهان، ورنه عمرهاست طومار صبر من به نهایت رسیده است
گوهر شده‌است در صدف قدر دانیم گر قطره‌ای زابر مروت رسیده است
سیری زدیدن تو ندارد نگاه من چون‌قحط‌دیده‌ای‌که به‌نعمت رسیده است
کشتی زچار موجه به ساحل رسانده است
صائب زصحبت آن‌که به‌خلوت رسیده‌است

۱۹۸۹

نور شکوه حق زمقابل رسیده است وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است بیچاره رهروی که به منزل رسیده است
با جذبهٔ محیط همان در کشاکش است هرچند موج بر لب ساحل رسیده است
ما را به عیب لاغری از صیدگه مران کز تار سبحه فیض به‌صد دل رسیده است
تا شعله می‌زند به میان دامن سفر صد کاروان شرار به منزل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است

این خوش‌غزل زفیض سعید ای‌نقشبند
صائب زبحر دل به انامل رسیده است

۱۹۹۰

دل از حریم سینه به مژگان رسیده است / کشتی به چار موجهٔ طوفان رسیده است
از دل مجو قرار در آن زلف تابدار / دیوانه‌ام به سلسله جنبان رسیده است
تا همچو خط لبی به لب او رسانده‌ام / صد بار بیشتر به لب‌جان رسیده است
افتاده شو که از پروبال فتادگی / شبنم به آفتاب درخشان رسیده است
جز ماه ناتمام، که از خوان آفتاب / در زیر آسمان به لب نان‌رسیده است؟
طوق گلوی من شده خلخال ساق عرش / قمری اگر به سرو خرامان رسیده است
احوال زخم وخنجر سیراب او مپرس / لب تشنه‌ای به‌چشمهٔ حیوان رسیده است
چون شانه تختهٔ الف زخم گشته‌ام / تا دست من به طرّهٔ جانان رسیده است
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست / ته جرعه‌ای به لاله عذاران رسیده است
شد بوتهٔ گداز، تمامی هلال را / رحم است‌بر سری که‌به‌سامان‌رسیده است
لرزد به خود زقیمت نازل زسنگ بیش / تا گوهرم به پلّهٔ میزان رسیده است
هرچند بسته‌اند به زنجیر پای من / شور جنون من به بیابان رسیده است

صائب همان زغیرت خود درکشاکشم
هر چند تیشه‌ام به رگ کان رسیده است

۱۹۹۱

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی که گرم نظاره‌است؟
از داغ تازه‌ای که به‌دست تو دیده‌ام / چون لاله در کفم جگر پاره‌پاره است*
ما می‌رویم در دهن شعله چون نسیم / جنگ ِ گریز، کار سپند وشراره است
از دست وپا زدن نیم آزاد زیر چرخ / یك‌دم، چو طفل‌شوخ‌که درگاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست / دامن‌کش ِ توکل اگر استخاره است
بر نقش پای مور به آهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات، پاره است
شور حوادثم نجهاند زخواب خوش / چندان که نازبالشم از سنگ‌خاره است*

صد کاروان اشك گذشت وخبر نیافت
صائب زبس به روی تو گرم نظاره است

۱۹۹۲

خون در دلم زغیرت آن گوشواره است عـالم سیاه در نظـرم زان ستاره است
چون کودك یتیم درین تیـره خـاکدان پهلوی خشك خویش مرا گـاهواره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار آزاده آن شرار که در سنگ‌خاره است
تیغ دو دم نـدیده چـه بیـداد می‌کند آن ساده دل‌کـه طالب عمر دوباره است
صائب کسی که عاقبت‌انـدیش اوفتـاد
هر چند در ره است به منزل سواره است

۱۹۹۳

آب حیـات مـا زشـراب شبـانـه است عیش مـدام، زندگـی جـاودانـه است
عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟ پـروانه را همین پر وبال آشیـانـه است
بر گوهرست دیـدهٔ غواص از صدف ما را غرض ز دیر وحرم آن یگانـه است
چون کـاروان ریگ روان عمر خاکیان هـر چنـد ایستاده نمـایـد روانـه است
سدّ سکندرش سپـر کـاغذیـن بـود بیچاره‌ای کـه تیر قضـا را نشانـه است
این کوره‌ای که چرخ ستمکار تـافته‌است برسنگ جای رحم درین شیشه خانه است
عشاق را لب از طمع بوسه بسته است از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است
روشنـگـر وجـود بـود گـرمـی طلب چون خار وخس رسید به آتش زبانه است
صائب ز هرسخن که به آن تر زبان شوند
جز گفتگوی عشق سراسـر فسانـه است

۱۹۹٤

ما را زعشق درد وغم بیکـرانـه است دریـای بیکنـار سـراسـر میانـه است
غفلت نگشت مـانـع تعجیـل عمـر را در خـواب نیـز قـافلهٔ مـا روانه است
غافل مشو زپاس نفس تـا حیـات هست کاین شمع در کمین نسیم بهـانـه است
شد سنگ آب وسختی دل همچنان بجاست با آن‌که سالهاست درین شیشه خـانه است
هرچند روزگـار کـنـد شـور بیشتـر خواب گـران غفلت مـا را فسانـه است
از حرف سخت، روی نتابنـد مـُبرمـان مرغ حـریص را گـره دام دانـه است
بر تـوسن سبکرو پـا در رکـاب عمـر مـوی سفید گشتهٔ مـا تـازیـانه است

از دلبـران طلب خبـر دل رمیـدگـان چون تیر در کمان نبود بـر نشانه است
در گـوشهٔ قفس مگـر از دل بـرآورم این خارها کـه در دلـم از آشیانه است
گـردید از نظارهٔ مـا حسن شوخ چشـم بر آهـوی رمیده، نگـه تـازیانـه است
در خاکساری آن‌که چو صائب تمام شد
بر صدر اگـر قرار کنـد آستـانـه است

۱۹۹۵

تا در تردست نفس، جـان روانه است بر بـاد پـای عمر، نفس تازیـانه است
عـاشق کجا به فکر سرانجام خـانه است؟ مـرغ ملـول را تـه بـال آشیانه است
گشتیـم پیـر از غـم دنیـا و آخـرت پشت کمان خمیده زفکـر دو خانه است
آوازهٔ رحیل کـز او خـوابهاست تلـخ پـای به خواب‌رفتهٔ مـا را فسـانـه است
کوتاه‌دیدگی است نفس راست ساختن بر توسنی کـه مـوج نفس تازیانـه است
حیـرت امـان نمی‌دهـدم تـا نفس کشم بیچـاره طوطیی که در آیینه خـانه است
زین سرکشان[1] که گردن دعوی کشیده‌اند از هر که عشق گرد بـرآرد نشانـه است
روی شکفته خـردهٔ جـان را دهد به‌باد کـم عمری گـل از نفس بیغمانـه است
دل می‌برد به چین جبین دلـربـای مـن این صید پیشه را گره دام دانـه است
پـروانه‌ها فسرده ، خمـوشند شمعهـا در محفلی که پـای ادب در میانـه است
روشندلان ز هـر دو جهـانند بـی نیاز خورشید را زچهرهٔ زرین خـزانه است
روی زمین ز شکوهٔ گردون لبالب است هرکس که هست زخمی ازین شیشه‌خانه است
آبی کـه زندگـانـی جاوید می‌دهـد دارد اگـر وجود، شراب شبـانـه است
آغـوش بحـر بی‌گهـر شاهـوار نیست دل چون دونیم شد صدف آن یگانه است
تسلیم مـی‌کنـد بـه ستم ظلم را دلیـر جرم زمانـه ساز فزون از زمـانـه است
هرکس به قدر هوش خود آزار می‌کشد در بحر پرکنـار، خطر بیکـرانـه است
صائب زکـوی عشق به‌جایـی نمی‌روم
چون کعبه قبله‌گاه من این آستانه است[2]

۱ـ س، م، د: زین خاکیان. ۲ـ س، م، د، پر، ت: آن آستانه ...

۱۹۹۶

ابر بهـار گلشن رخسار ، آینـه است ::: آتش فـروز شـعلـهٔ دیـدار، آینه است
از دل تـوان به انجمن حسن راه بـرد ::: سنگ نشـان کعبـه دیـدار آینه است
آنجا[1] توان به زور نفس کـار پیش بـرد ::: افسانه‌ای است این‌کـه دل یار آینه است
نتوان به کنه چرخ رسیدن بـه سعی فکر ::: اندیشه مور واین در ودیوار آینه است
با روی یار چهره شدن نیست کار گل ::: دارد کسی‌که جوهر این کار، آینه است
گر دل بجاست، وضع جهان آرمیده است ::: گر چشم روشن است،گل وخار آینه است
عاشق چومحو گشت، دوعالم دوعینك است ::: طوطی‌چو مست شد، درودیوار آینه است

امروز دیده‌ای که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانـهٔ غـدار آینـه است

۱۹۹۷

با عارض تو چهره شدن کـار آینه است ::: دولت نـصیب دیـدهٔ بیـدار آینه است
خودبینی از سرشت بزرگـان نمی‌رود ::: گر خود سکنـدرست گـرفتار آینه است
بشکن طلسم صورت وجاوید زنده بـاش ::: آب حیـات در پس دیـوار آینه است
هر صبحدم به روی تو از خواب می‌جهد ::: حسرت مـرا به دولت بیـدار آینه است
زنگ کدورت از دل تـاریك مـا نبـرد ::: صیقل که داس سبزهٔ زنگـار آینه است
حد کسی است بر رخ او حرف خطزند؟ ::: این نقش را بـرآب زدن کار آینه است

بی پـرده می‌دهد به‌نظر جلـوه عیب را
صائب رهیـن منت سرشار آینـه است

۱۹۹۸

جـوهر غبار دیدهٔ حیـران آینـه است ::: نقش ونگـار، خواب پریشان آینه است
داغ است از طراوت آن خط پشت لب ::: طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ سیماب جلوه شد ::: حیرانیی کـه لنگـر طـوفـان آینه است
چون آفتاب، خط شعاعی است جوهرش ::: تـا پـرتـو جمال تـو مهمان آینه است

---

[1] ــ د: اینجا.

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان به در خانه‌اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آینه است

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز، نگهبان آینه است

بازار حسن او زخط سبز گرم شد
زنگار اگر چه تختهٔ دکان آینه است

در روزگار حسن تو شد خارخار شوق
هرجوهر نهفته که در کان آینه است

خاکش به چشم اگر به دو عالم نظر کند
آن راکه چاك سینه خیابان آینه است

صائب مگر به مرهم زنگار به شود
داغی که از صفا به دل و جان آینه است

۱۹۹۹

غم را اگر برون ندهد سینه آینه است
گر زنگ را فرو خورد آیینه آینه است

مشاطهٔ جهان، نظر پاك‌بین توست
عالم منورست اگر سینه آینه است

روشندلان ز پرتو مهرند بی نیاز
شمع وچراغ خانهٔ آیینه آینه است

صافی دلان میکده را پاك دیده‌ایم
در دل نگیرد آن‌که زکس کینه آینه است

از اهل دل حضور لباس نسد بپرس
قیمت شناس خرقهٔ پشمینه آینه است

اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم؟
سیماب، گوهر من و گنجینه آینه است

در روزگار خط تو چون آب وسبزه شد
با زنگ اگر چه دشمن دیرینه آینه است

از بس‌که صیقلی شده است از فروغ حسن
دیوار جلوگاه ترا پینه آینه است

با تیر غمزهٔ تو کز آهن گذر کند
آن پر دلی که کرد سپر سینه آینه است

این آن‌غزل‌که گفت **فصیحی** پاکدل
گر زشت را نکو کند آیینه آینه است

۲۰۰۰

هرغنچه‌زین‌چمن دل‌درخون‌نشانده‌ای است
هرشاخ نرگسی نظر بازمانده‌ای است

هر شاخ گل که فصل خزان جلوه می‌کند
از رنگ‌وبوی‌عاریه، دست‌فشانده‌ای است

از عقل درگذر، که چراغی است بی فروغ
دست ازجنون‌بدار، که‌نخل‌فشانده‌ای است

در دور تیغ غمزهٔ او نقطهٔ زمین
چون‌داغ‌لاله، دیدهٔ‌درخون‌نشانده‌ای است

مجنون که بود قافله سالار وحشیان
در عهد ما پیادهٔ دنبال‌مانده‌ای است

صائب به دور عارض عالم فروز او
از لاله دم مزن، که چراغ نشانده‌ای است

۲۰۰۱

از فیض نوبهار، زمین بزم چیده‌ای است
دست نگار کرده، رخ می کشیده‌ای است

باغ از شکوفه، لیلی چادر گرفته‌ای
از لاله کوه، عاشق درخون‌تپیده‌ای است

عالم زابر، موج پریزاد می‌زنند
مهد زمین سفینهٔ طوفان‌رسیده‌ای است

هر موج سبزه، طرف کلاه شکسته‌ای
هر داغ لاله، چشم غزال رمیده‌ای است

از لاله، بوستان لب لعلی است می چکان
از جوش گل،چمن رخ‌ساغرکشیده‌ای است

هر زلف سنبلی،شب قدری‌است‌فیض‌بخش
هرشاخ پرشکوفه ، صباح دمیده‌ای است

هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمی
هر شبنم گلی ، نظر پاک‌دیده‌ای است

شیرینی نشاط جهان را گرفته است
صبح از هوای تر، شکر آب‌دیده‌ای است

این قامت خمیده وعمر سبك عنان
تیر گشاده‌ای وکمان کشیده‌ای است

صائب همین بود دل بی آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده‌ای است

۲۰۰۲

در هر نظاره‌ام زتو پیغام تازه‌ای است
هر گردشی زچشم توام جام تازه‌ای است

هر روز از لب تو دل تلخکام من
امیدوار بوسه وپیغام تازه‌ای است

از پختگی اگر چه مرا عشق سوخته است
هر لحظه در دلم هوس خام تازه‌ای است

هر زخم تازه بر دل من یار کهنه‌ای است
هر داغ کهنه در جگرم جام تازه‌ای است

با عاشقان مضایقه کردن به حرف تلخ
آگاه نیستی که چه دشنام تازه‌ای است

هرچند کهنه‌تر شود آن یار تازه‌رو
ما را ازو توقع انعام تازه‌ای است

ای دل حساب خویش به‌آن زلف پاك کن
کز خط رخش به‌فکرسرانجام تازه‌ای است

آن‌را که هست کعبهٔ مقصود در نظر
چشم سفید ، جامهٔ احرام تازه‌ای است

صائب به دور عارضش از خط مشکبار
بر هر طرف که می‌نگری دام تازه‌ای است

۲۰۰۳

دنیا برای بیخبران عیش خانه‌ای است
مرغ حریص را گره دام، دانه‌ای است

شور مرا نسیم بهاران بهانه‌ای است
هر شاخ‌گل، مجنون مرا تازیانه‌ای است

از اختیار ناقص خود دست شستن است
گر بحر بیکران جهان را کرانه‌ای است

شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو
بخت به خواب‌رفتهٔ ما را فسانه‌ای است

آزاده‌ای که خاك نهادی است مشربش
بر صدر اگر قرارکند، آستانه‌ای است

دل را بس‌است ازدوجهان درد و داغ عشق
مرغ غریب را پر وبال آشیانه‌ای است

زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس
مطلب ززندگانی اگر آب ودانه‌ای است

چون آفتاب خنده بر آفاق می‌زند
آن‌را که‌همچو چهرهٔ زرین،خزانه‌ای است

صحن چمن زنغمه طرازان تهی شده‌است
از بلبلان به‌جای، همین آشیانه‌ای است

صائب در کریم به محتاج بسته نیست
طاعت وسیله‌ای وعبادت بهانه‌ای است

۲۰۰٤

گنجینهٔ جواهر ما پاك‌گوهری است
نقدی که‌در خزانهٔ ما هست بی‌زری است

بر ما چه اعتراض که بی‌قدر وقیمتیم؟
گوهر اگر به‌خاك فتد جرم‌جوهری است

در کار عشق سعی به جایی نمی‌رسد
دربحر دست وپازدن از ناشناوری است

دارد دل ترا هوس از عشق بی نصیب
این شیشه چون تهی‌شود از می پُر ازپَری است

در اشك وآه اگر نکند صرف، غافل است
چون‌شمع‌زندگانی آن‌کس که‌سرسری است

پیری چه خون که در جگر ما نمی‌کند
قدّ دوتای ما دویَم ِ چرخ‌چنبری است

گفتار دلفریب تو در پردهٔ حجاب
سیلاب‌عقل‌وهوش چوسرگوشی‌پری است

باقی زخیر کن زر وسیم فناپذیر
ای خواجه گر تراهوس کیمیاگری است

دلبستهٔ هوا به نسیمی فتد زپا
کوتاهی حیات حباب از سبکسری است

صائب زمال حرص یکی می‌شود هزار
بیدرد را گمان که غنا در توانگری است

۲۰۰۵

موج شراب وموجهٔ آب بقا یکی است
هرچند پرده‌هاست‌مخالف، نوا یکی است

هر موج ازین[1] محیط اناالبحر می‌زند — گر صد هزار دست برآید[2] دعا یکی است
خواهی به کعبه روکن وخواهی به‌سومنات — از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است
این ما ومن نتیجهٔ بیگانگی بود — صددل به‌یکدگر چو شودآشنا، یکی است
در کام هرکه محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکی است
در چشم پاك‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یکی است
پروای سرد وگرم خزان وبهار نیست — آن راکه همچو سرو صنوبر قبا یکی است
بی‌ساقی وشراب غم از دل نمی‌رود — این درد را طبیب یکی ودوا یکی است
هرچند نقش ما یك واز دیگران شش است — نومید نیستیم زبردن، خدا یکی است
دانند عاقلان که ظفر در رکاب کیست — هرچند دانه بیعدد وآسیا یکی است
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دونیم بود حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند ؟
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی‌است

۲۰۰۶

برهان واصلان فنا آرمیدگی است — بر مرگ‌رفتگان جزع از نارسیدگی است
سیلاب از شتاب به صد رنگ می‌شود — بریك قرار، آب گهر زآرمیدگی است
آنجا که یار پرده براندازد از عذار — قانع شدن به باغ بهشت ازندیدگی است
دارفناست خامی منصور را دلیل — با شاخ، الفت ثمر از نارسیدگی است

شبنم زچشم پاك بود محرم چمن
صائب عزیز این چمن از پاك دیدگی‌است

۲۰۰۷

لبهای خشك، موجهٔ عمّان تشنگی است — تبخال آتشین ، گل بستان تشنگی است
گر هست اثر زحسن گلوسوز در جهان — در دودمان شمع شبستان تشنگی است
جنّت بود هلاك دل داغدیدگان — کوثر کباب سینهٔ سوزان تشنگی است
تبخال آتشین به لب سوزناك من — چشمی بود که واله وحیران تشنگی است

۱ــ پر: این، ل: زین، متن مطابق ب. ۲ــ پر: برآری، متن مطابق ب، ل. (این بیت، تنها درنسخ پر، ب، ل آمده است. درنسخهٔ پر، غزل درحاشیه وبه‌خطّی دیگراست).

حسن برشته‌ای که جگر را کند کباب بی چشم زخم، ریگ بیابان تشنگی است
قطع نظر زحسن گلوسوز مشکل است کوثر وگرنه دست وگریبان تشنگی است
رعناترست یکقلم از عمر جاودان هرمدِّ کوتهی که به دیوان تشنگی است
آگاه نیستی که چه گلهای آتشین در بوته‌های خار مغیلان تشنگی است
همواری دلی که طمع داری از حیات موقوف بر درشتی سوهان تشنگی است
رقص نشاط کشتی عاشق شکست ما موقوف چارموجهٔ طوفان تشنگی است
شوقم زخط فزود به آن لعل آبدار موج سراب ، سلسله‌جنبان تشنگی است
سیری ززخم تیغ تو نقشی بود بر آب هرموج‌ازان محیط، رگ‌جان تشنگی است
پی می‌برد زخشکی لبها به سوز دل
صائب نگاه هر که زبان دان تشنگی است

۲۰۰۸

چون‌صبح، زندگانی روشندلان دمی است امّا دمی که باعث احیای عالمی است
عیش غلط نمای جهان پردهٔ غمی است شیرازهٔ شکفتگیش زلف ماتمی است
آن‌را که راهزن نشود نعل واژگون ابروی ماه عید، هلال محرّمی است
در چشم آبگینهٔ ما دل رمیدگان زنگ ملال، دامن صحرای خرّمی است
از سینه هر دمی‌که برآید زروی صدق مانند صبح، صیقل زنگار عالمی است
بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود بی چشم زخم، سودهٔ الماس مرهمی است
هرجا به عاجزی رود از پیش کارها هر مور اژدهایی وهر زال رستمی است
آن‌را که شد گزیده زطول حیات خویش لیل ونهار در نظرش مار ارقمی است
دلهای آب گشتهٔ مرغان بینواست هرجا بچهرهٔ گل این باغ شبنمی است
هرچند نم برون ندهد خاك خشك مغز نسبت به آسمان سیه کاسه حاتمی است
در پنجهٔ تصرّف اغیار ، زلف تو در دست دیو مانده گرفتار، خاتمی است
صائب بغیر چاه زنخدان یار نیست
راز مرا گر از همه آفاق محرمی است

۲۰۰۹

رویی کزاو دلی نگشاید ندیدنی است حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنی است

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم عالم ندیدنی است
زابنای روزگار، تغافل غنیمت است
یوسف به‌سیم قلب زاخوان خریدنی است
نتوان به حق زبال وپر جستجو رسید
کاین ره به‌پای قطع تعلّق بریدنی است
تا در لحد شود گل بی‌خار بسترت
دامن زخارزار علایق کشیدنی است
در گلشنی که نعل بهاران در آتش است
دامن ز هرچه هست،بجز خار،چیدنی است
چون کوه تا خزانهٔ لعل وگهر شوی
در زیر تیغ، پای به‌دامن کشیدنی است
بگشای چاك سینه که بر منکران حشر
روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است
دندان به دل فشار که آن نونهال را
بوییدنی است سیب ذقن،نه گزیدنی است
صائب زحسن گل چمن‌آراست بی نصیب
از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

۲۰۱۰

آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است
مرغی که نامه بر نبود پر بریدنی است
چون بادهٔ صبوح به رگهای میکشان
هر کوچه‌ای که هست‌به عالم،دویدنی است
دندان نمودن است در رزق را کلید
پستان خشك دایهٔ قسمت گزیدنی است
زان لعل آبدار که مَی می‌چکد ازو
سنگ وسفال میکدهٔ ما مکیدنی است
موج شراب، رخنهٔ دل را رفوگرست
این رشتهٔ امید به سوزن کشیدنی است
دل در بقا مبند کز این باغ پر فریب
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنی است
نتوان‌چو موج‌سرسری‌از بحر مَی گذشت
چون دُرد می،به‌غور ته خم رسیدنی است
نقل وشراب، هر دو به‌هم جوش می‌زند
لعل تو هم مکیدنی وهم گزیدنی است
چپ می‌رود به‌راست روان طریق‌عشق
در گوش چرخ، حلقهٔ آهی کشیدنی است
هرچند درس عشق زتعلیم فارغ است
هرصبح یك دو نغمه زصائب شنیدنی است

۲۰۱۱

از لعل آبدار تو طرفی نظر نبست
از شور بحر در صدف ما گهر نبست
چشمی که شد به‌روی سخن باز چون قلم
یك قطره آب خویش به‌جوی دگر نبست
زان دم‌که لعل او به‌شکر خنده باز شد
در نیشکر زرعشهٔ غیرت شکر نبست

در آتشم زآینه کز شوق دیدنت — تا باز کرد دیدهٔ خود را دگر نبست
از برگ عیش ماند تهی جیب ودامنش — چون لاله هرکه داغ ترا بر جگر نبست
روی زمین گذرگه سیل حوادث است — هرکس میان گشود در اینجا، کمر نبست
هر برگ سبز او کف افسوس دیگرست — نخلی که در شکوفهٔ پیری ثمر نبست
صائب نشد عزیز به چشم جهانیان
تا آبروی خود به گره چون گهر نبست

۲۰۱۲

هرکس فشاند بر من پرشور پشت دست — از جهل زد به خانهٔ زنبور پشت دست
یابد چگونه راه درآن زلف دست ما؟ — جایی‌که شانه می‌گزد ازدور پشت دست
چون‌روی‌دست‌گل‌شوداز زخم خونچکان — ازحیرت جمال تو ناسور پشت دست
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب — رنگین‌شود ازان رخ مستور پشت دست
آنجا که ساعد تو برآید زآستین — غلمان‌رود زدست وگزد حور پشت دست
در پیش عارض تو مکرر گذاشته است — از برگ بر زمین شجرطور پشت دست
می‌در گلوی مدعیان می‌کند به زور — زد آن‌که بر لب من مخمور پشت دست
تا شد زمی گزیده لب می‌چکان یار — از برگ تاک می‌گزد انگور پشت دست
چون‌داغ لاله‌خشك‌شد از خون‌گرم‌خویش — زخمی که زد به‌مرهم کافور پشت دست
خرمن عنان گسسته در آید به خانه‌اش — مردانه گر به‌دانه زند مور پشت دست
مانع مشو زخوردن خون اهل درد را — بیجا مزن به شربت رنجور پشت دست
نگرفت هرکه دست فقیران به زندگی — خواهد گزید پُر به‌لب گور پشت دست
درپیش قطره چون سپر اندازد ازحباب؟ — موجی که زد به قلزم پرشور پشت دست
زاهد برون نمی‌نهد از زهد خشك پای — چون‌بر عصای‌خویش‌زندکور پشت دست؟
دستی اگر بلند نسازی به خواندنم — دست نوازشی‌است هم‌ازدور پشت دست
هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم — خوشتر بود زسایل مغرور پشت دست
از کوزهٔ شکسته کنون آب می‌خورد — آن‌کس که‌زد به کاسهٔ فغفور پشت دست
خواهد گزید پُر لب افسوس خویش را
شوخی که زد به‌صائب مهجور پشت دست

۲۰۱۳

از بس نهاده‌ام بـه دل داغـدار دست / گشته است داغـدار مرا لاله‌وار دست
ای ساقیی کـه توبـۀ ما را شکسته‌ای / زنهـار از شکسته‌نـوازی مـدار دست
ریزنـد مـی چو شیشه مگر در گلوی من / می‌لرزد این‌چنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان / در مهد غنچه بود تـرا در نگـار دست
در عهـد خوبی تـو گذارند گلرخـان / گاهی به‌روی وگاه به دل غنچه‌وار دست
از اشتیاق دامن آن سرو خوش خرام / از آستین چو تاك برآرم هـزار دست
زان پرگل است گلشن حسنت که می‌رود / از دیـدنت نظارگیـان را زکـار دست
گـوهـر شود زگـرد یتیمی گـرانبهـا / ای سنگدل مشوی ازیـن خاکسار دست
دریا خمُش به پنجۀ مـرجـان نمی‌شود / سودی نمـی‌دهـد به دل بیقـراردست
مـی‌کـرد در تهیـۀ افسـوس کـوتهـی / می‌بـود همچوسرو مرا گر هـزار دست
از امتحان غمزۀ خـونخـوار درگـذر / نتـوان گـذاشتن به‌دم ذوالفقار دست*
صد بـار جوی خون شده‌است آستین من / تـا برده‌ام بـه لعل لب آن‌نگار دست*
چون خردۀ زری که ترا هست رفتنی است / در آستین گره چه‌کنی غنچه‌وار دست؟*
دستـی نشـد بـلنـد پـی دستگیـریـم / شد توتیا اگـر چـه مرا زیربار دست*

بـی بادبـان سفینه بـه ساحل نمـی‌رسد
صائب زطرف دامن دل بر مدار دست

۲۰۱٤

نتوان زدل غبار ملال از شراب شست / زنگ از جبین آینه نتوان به‌آب شست
از می خمار آن لب میگون زدل نرفت / داغ شراب را نتـوانـد شراب شست
صافی نمی‌شود دل صدپاره بـی گـداز / گل رنگ‌خون زچهره‌به‌اشك‌گلاب شست
از بخت تیرگـی بـه گـرستن نمی‌رود / چون‌خطّ سرنوشت که‌نتوان به‌آب شست
در غیرتـم کـه انجم شب زنـده‌دار را / تردستی خیال که از دیده خواب شست؟
چندان زشرم روی تو زد غوطه در عرق / کز روی ماه داغ کلف آفتاب شست
از روی شرمگین تـو گلگـونـۀ حیـا / هرچند خون خورد، نتواند شراب شست
بـا عشق هرکه مسلك عقل اختیـار کـرد / از آب خضر دست به موج‌سراب شست

یك‌رشته تاب مهر تو از دل بجا نماند — داغ از کتان من تری ماهتاب شست
در خون دل مرو که سیه‌روی می‌شود — هر اخگری که چهره به‌اشك‌کباب شست
از دل به می نرفت کدورت که از گهر — مشکل توان غبار یتیمی به‌آب شست
صائب به می زدل نتوان تیرگی زدود[1]
از لاله داغ را نتواند سحاب شست

۲۰۱۵

از لخت دل مرا مژه در چشم تر شکست — چون شاخ نازکی که زجوش ثمر شکست
چون تیغ آب جوهر من شد زیادتر — چندان که روزگار مرا بیشتر شکست
جای شراب عشق نگیرد شراب عقل — نتوان خمار بحر به آب گهر شکست
در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست — اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست
از جام غیر، آن لب میگون زیاد نیست — باید خمار خود زشراب دگر شکست
گردید توتیای قلم استخوان من — از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست
مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن — صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست
خون می‌گشاید از رگ الماس سایه‌اش — آن نیش غمزه‌ای که مرا در جگر شکست
صائب چه شکرهاست که ما را چو زلف، یار
در هر شکستنی به طریق دگر شکست

۲۰۱۶

چندین جمال هست نهان در جلال دوست — خوشتر زگوشوار بود گوشمال دوست
پیوند نابریده میسّر نمی‌شود — موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب کرد دل کاینات را — ای وای اگر زپرده برآید جمال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود — بی بال وپر شدیم به امید بال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج — دل را که منع می‌کند از اتصال دوست؟
بر سنگ‌زن‌که آهن زنگار خورده‌ای است — آیینه‌ای که آب نشد از مثال دوست
چون طفل روزه‌دار، سراپای دیده‌ایم — تا از کدام ابر برآید هلال دوست

۱ـ س، پر، ق، ی، ك: نتوان برد تیرگی، متن مطابق آ (خط صائب).

معنی ربوده است مرا بیشتر زلف‌ظ پروای دوست نیست مرا ازخیال دوست
موج وحباب تیره کند بحر صاف را حاجت به خط وخال ندارد جمال دوست
گردد زخشکی وتری شاخ مختلف عام است ورنه فیض نسیم وصال دوست
از ناله وفغان نشود طبع من ملول جمع است خاطرم زدل بی‌ملال دوست
در نوبهار حشر نیاید برون زخاك هر دانهٔ دلی که نشد پایمال دوست
بگذر زسر، که هرکه درین راه سر نباخت در جیب خاك ماند سرش زانفعال دوست
هر ذره‌ای نوای اناالشّمس می‌زند در خانه‌ام زروشنی بی زوال دوست
ظرف حباب در خور بحر محیط نیست
صائب مرا بس است امید وصال دوست

۲۰۱۷

تا چند بشنوم زرسولان پیام دوست گه دل به نامه شاد کنم، گه به‌نام دوست
عارف زجام مُهر خموشی نیافته است کیفیّتی که یافت دلم از کلام دوست
رحم است بر کسی که زکوتاه‌دیدگی در جستجوی ماه برآید به بام دوست
دشمن به بیقراری من رحم می‌کند در خاطرم عبور کند چون خرام دوست
گر میرم از خمار زدل خون نمی‌خورم من کیستم‌که باده گسارم زجام دوست؟
هرچند ناقص است شود کار او تمام افتاد چشم هرکه به ماه تمام دوست
در بزم ما به باده وجام احتیاج نیست ما را بس‌است مستی ذکر مدام دوست
از داغ غربتش جگر سنگ خون شود آشفته‌خاطری که نداند مقام دوست
خون می‌خورد زساغر آب حیات، خضر خوشتر زلطف‌خاص‌بود لطف‌عام دوست
ناکامی است قسمت خودکام ، زینهار بر کام‌خود مباش که باشی به‌کام دوست*
صائب فزون زبادهٔ لعل است نشأه‌اش
خونی که می‌خورم زرخ لعل فام دوست

۲۰۱۸

باریکتر چرا نشوم از میان دوست؟ می‌بایدم گذشت زتنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی وهر خانه مشرقی‌است از فیض آفتاب ثریّا فشان دوست
نتوان به خامهٔ دو زبان حرف‌دوست‌گفت لب بسته‌ایم یکقلم از داستان دوست

از گیرودار سبحه وزتار فارغ است
دستی که ماند در ته رطل گران دوست
من کیستم که روی تتابم ازین مصاف؟
گردون‌زره شده‌است ززخم‌سنان دوست
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد
چون بهله هرکه‌دست‌کند درمیان دوست
یك موی درمیان من و او نمانده است
پیچیده‌ام چو تاب به موی میان دوست
سنگ نشان زحالت منزل چه آگه است؟
از دیر وکعبه چند بپرسم نشان دوست؟
عاشق به‌کعبه حاجت خود را نمی‌برد
خاك مراد عشق بود آستان دوست
بر هرکه دست می‌زنم از دست رفته است
در حیرتم که ازکه بپرسم نشان دوست؟
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم
تا دست ولب نسوخت، نشدهمزبان‌دوست

۲۰۱۹

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه‌دار راز نهان است روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
در مغز هرکه ریشه دوانید بوی دوست
محو کدام آیینه سیما شود کسی؟
آیینه خانه‌ای است دو عالم زروی دوست
رهبر چه‌حاجت است، که‌هرخار دشت‌عشق
برداشته است‌دست اشارت به‌سوی دوست
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را
آه آن زمان‌که پرده برافتد زروی دوست
درد طلب کجاست، که هر ذره خاك من
چون مور پر برآورد ازجستجوی دوست
هرچند دوست را سر ما نیست از غرور
ما هم زانفعال نداریم روی دوست
اوراق دل زمنّت شیرازه فارغ است
تا کوچه‌گردزلف‌حواس‌است بوی دوست
از سیل فتنه زیروزبر گر شود جهان
صائب برون نمی رود از خاك‌کوی‌دوست

۲۰۲۰

از شش جهت به‌کعبهٔ مقصد سبیل هست
در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
دل را زدوستان گرانجان نگاه‌دار
بر گرد کعبهٔ توهم اصحاب فیل هست
بی شمع آه، راه طلب طی نمی‌شود
چون آفتاب وماهت اگر صد دلیل هست
در خون دل مضایقه با غم نمی‌کنیم
دایم درین پیاله شراب سبیل هست
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
گر بیضه‌ای به زیر پر جبرئیل هست

در حشر، کار تشنهٔ دیدار مشکل است — ورنه برای تشنه‌لبان سلسبیل هست

افکار مولوی و سنایی است، بی‌سخن
گر زان که فکر صائب ما را عدیل هست

۲۰۲۱

نابسته رخنهٔ نظر از هر عیان که هست — از پرده جلوه‌گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته‌سرایی نمی‌شود — تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بَدل کرد هرحباب — دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که می‌کند، که ازان گنج سر به‌مهر — آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر برآورد — خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان به کعبه رسانید حاج را — حق را نیافتی تو به‌چندین نشان که هست
کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود — ایمان نیاوری به خدای جهان که هست

صائب‌چسان به‌حمد تو رطب اللّسان شود؟
ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

۲۰۲۲

رزق دهان تیغ بود هر گلو که هست — قالب تهی زسنگ کند هر سبو که هست
نتوان به هر دو دست سر خود نگاهداشت — بازیچهٔ محیط شود هر کدو که هست
واصل به بحر می‌شود این جویبارها — در پای‌خم‌شکسته شود هر سبو که هست
چون غنچه هر قدر که گره سخت‌تر کنی — آخر به باد می‌رود این رنگ‌وبو که هست
چندان که می‌برند فرورفتگان به خاك — یك ذره کم نمی‌شود این آرزو که هست
از بحر، بی طلب صدفت پر گهر شود — گردآوری اگر کنی این آبرو که هست
ما از وضو به‌شستن دست از جهان خوشیم — پیوسته تازه‌روی بود این وضو که هست
چندان که مردمان به سخن دل نمی‌دهند — ما بس نمی‌کنیم ازین گفتگو که هست

صائب زناز ونعمت دنیای پر فریب
ما را بس است این دل بی آرزو که هست

۲۰۲۳

دلبستگی است مادر هر ماتمی که هست — می‌زاید از تعلّق ما، هرغمی که هست

خود را ز واصلان دیار فنا شمار
تا بر دل تو سور شود ماتمی که هست

با تشنگی بساز که در زیر آسمان
دلهای آب کرده بود، شبنمی که هست

ازخود رمیده‌ای است که‌خود را نیافته‌است
امروز در بساط جهان بیغمی که هست

هرچند در دهان تو خاك سیه زنند
چون‌نقش،خوش برآی به‌هرخاتمی‌که هست

زخم تو بی‌نیاز زمرهم نمی‌شود
تا صرف دیگران نکنی مرهمی که هست

آتش زسنگ ولعل زخارا گرفته‌اند
محکم بگیر دامن کوه غمی که هست

بر مهلت زمانهٔ دون اعتماد نیست
چون‌صبح‌درخوشی‌بسرآور دمی که هست

سالك اگر به دامن خود پای بشکند
در دل کند مشاهده هر عالمی که هست

هرگز سری زروزن دل بر نکرده‌اند
جمعی‌که قانعند به این عالمی که هست

با خامشی بساز که در خاکدان دهر
چاه فرامشی است همین محرمی که هست

صائب دو شش زدند درین عالم سپنج
آنها که ساختند به نقش کمی که هست

۲۰۲٤

دردست،صبح‌شَیب،می خوشگوارچیست؟
در پیری ای‌سیاه‌درون این نگار چیست؟

زیر پل شکسته نه جای اقامت است
خم شد قدت زبار گنه، انتظار چیست؟

آخر بغیر موی سفید ودل سیاه
حاصل ترا زگردش لیل ونهار چیست؟

در پردهٔ حباب هوا نیست پایدار
دلبستگی به این نفس متعار چیست؟

با عمر خضر، فال تبسّم زغفلت است
با این حیات خنده زدن چون‌شرار چیست؟

قدّ خمیده حلقهٔ دروازهٔ فناست
ایمن شدن زحادثه روزگار چیست؟

تابوت‌وار بر لب گورست پای تو
افتادن از شراب چوسنگ مزار چیست؟

کم تلخیی زعمر کشیدی درین دو روز ؟
صائب تلاش زندگی پایدار چیست؟

۲۰۲٥

در حفظ جسم اینهمه فکر محال چیست؟
غیر از شکست، عاقبت این سفال چیست؟

عمر دوباره مهر زصبح از زوال یافت
لرزیدن تو اینهمه بهر زوال چیست؟

آیینه بی مثال نماند چو با صفاست
ای جان، پی خرابی‌جسم این ملال چیست؟

در زیر آسمان چه بود جز مثال چند؟ در پرده‌های خواب بغیراز خیال چیست؟
انگار عید آمد ونوروز هم رسید جز طیّ عمر در گره ماه و سال چیست؟
عزم درست، کار پر وبال می‌کند ای مرغ پرشکسته تمنّای بال چیست؟
آب گهر برای گهر ترجمان بس است گر در تو هست‌حالتی، اظهار حال چیست؟
آن شاخ گل اگر نگذشته است از چمن بر جبههٔ گل این عرق انفعال چیست؟
از قیل وقال چون نشود کس زاهل حال
صائب بگو که حاصل این قیل‌وقال چیست؟

۲۰۳۶

ای بوالفضول شکوه زجور زمانه چیست؟ ای اسب خام، سرکشی‌از تازیانه چیست؟
چون‌هرچه‌می‌رسدبه تو از کرده‌های‌توست جرم فلك كدام وگناه زمانه چیست؟
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد دلبستگی به خار وخس آشیانه چیست؟
ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان حاصل ترا ززندگی جاودانه چیست؟
خاك مراد نیست بجز آستان عشق رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست؟
چون در میان کنار گرفتن میسّرست در حسرت کنار، غم بیکرانه چیست؟
بس نیست رطل خواب گران، مستی ترا؟ دیگر می صبوح وشراب شبانه چیست؟
دام است ریشه دانهٔ این پر فریب را از خرمن سپهر تمنّای دانه چیست؟
پهلو به خاك تیره نهادیّ واز غرور نشناختی چو تیر هوایی نشانه چیست
چشم تو فارغ است زعرض نیاز ما درخواب ناز رفته‌چه‌داند فسانه چیست؟
صائب مجو کدورت خاطر زعارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست؟

۲۰۳۷

ای صبح، آه سرد تو در انتظار کیست؟ زخم دو تیغه باز تو از ذوالفقار کیست؟
آه تو پرده‌سوز وسرشك تو دلفروز جان تو زخمی‌که، دلت داغدار کیست؟
چشم جهان زپرتو او خیره می‌شود داغ جگر گداز تو از لاله‌زار کیست؟
خون در رگ تو شیر زمهر که می‌شود؟ خمیازهٔ تو بر قدح بی خمار کیست؟
خورشید را زشوق تو در آتش است نعل چشم ستاره بار تو در انتظار کیست؟

بر پشت نامهٔ تو بود مُهر آفتاب تا روی نامهٔ تو به‌سوی عذار کیست؟
از انفعال، خون زشفق می‌کنی عرق رخسارهٔ منیر تو تا شرمسار کیست؟
خون می‌خوری، وآینه را پاك می‌کنی تا سینهٔ گشاد تو آیینه‌دار کیست؟
شستی به‌اشك،سرمهٔشب را زچشم خویش ای آفتاب روی، دلت سوکوار کیست؟
گردون زنوشخند تو یك تنگ شکرّست این چاشنی زکنج لب بوسه‌بار کیست؟
نیلوفر سپهر زآب تو تازه است شاخ گل تو تشنه لب جویبار کیست؟
جان را نسیم لطف تو از هوش می‌برد این بوی روح‌بخش زباغ وبهار کیست؟
بی سکّه رایج است زر آفتاب تو این نقد خوش عیار زدارالعیار کیست؟
تیغ وسپر نمی‌کنی از خویشتن جدا اندیشه‌ات زغمزهٔ مردم شکار کیست؟
در وصف صبح، این سخنان چو آفتاب
جز کلك صائب از قلم مشکبار کیست؟

۲۰۲۸

این آهوی رمیده زمردم، نگاه کیست؟ این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست؟
با شمع آفتاب چه می‌جوید آسمان؟ شب تا به روز، دیدهٔ انجم به‌راه کیست؟
در آتش است نعل مه نو زآفتاب تا نعل آفتاب در آتش زماه کیست؟
بیش است از پیالهٔ خورشید، این شراب مستانه جلوه‌های فلك از نگاه کیست؟
تخم امید، روی زمین را گرفته است تا روی گرم برق، نصیب گیاه کیست؟
شور قیامت از دل مرغان بلند شد تا شاخ گل، نمونهٔ طرف کلاه کیست؟
گردون به گرد دیدهٔ ما می‌کند طواف تا این سیاه‌خانه، شبستان ماه کیست؟
خود را نکرد جمع فلك با هزار چشم[1] خرمن به باد دادهٔ برق نگاه کیست؟
ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند آخر دلِ شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست؟
معمور شد زلطف تو هر ملك دل که بود
صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست؟

۲۰۲۹

خلقند جمله آلت شطرنج، زنده کیست؟ هرکس که هستِ باختهٔ اینجا برنده کیست؟

۱ــ ل: فلك تا به روز حشر، متن مطابق ن.

از حیرت است در جگر سنگ پای من — هر دم مرا به‌عالم دیگر برنده کیست؟
در غور قطره‌ای نتواند رسید فکر — در بحر بیکنارِ حقیقت رسنده کیست؟
بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی — از سنگ، آبهای روان را کشنده کیست؟
این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند — خرج رهند، راه به‌منزل برنده کیست؟
از حیرتند سنگ نشان سالکان راه — غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست؟
از همّت است هرکه به هرجا رسیده است — بی بال وپر به عالم بالا پرنده کیست؟
گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب — این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست؟
خالیست دست‌هرکه‌به این نشأه آمده‌است — دست تهی است بهر گرفتن، دهنده کیست؟
فریاد چون سپند به جایی نمی‌رسد — از بحر آتشین حوادث، جهنده کیست؟
این سرو قامتان که درین سبز گلشنند — تیغِ کشیده‌اند سراسر، کَشنده کیست؟
امروز غیر طبع سخن آفرین تو — صائب به داد لفظ ومعانی رسنده کیست؟

[۲۰۳۰]

چشمم به دستگیری لطف حبیب نیست — نبضم رهین منّت دست طبیب نیست
[در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم — باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست]
[مقراض می‌کنیم به‌یك حرف زلفِ بحث — رعناست‌سرو اگرچه،ولی‌جامه‌زیب نیست]
[در شمع بین که چون سرش افتاد زیرپا — یك پلهٔ فراز جهان بی نشیب نیست]
[صد بوسه از لب تو لب جام مَی گرفت — یك بوسه قسمت لب این بی‌نصیب نیست]
[دست وبغل به خرمن گل رفته‌ایم ما — چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست]
دل می‌برد زکف در ودیوار خانه‌ات — گلمیخ آستان تو بی عندلیب نیست
[صائب نمی‌زند نمکی بر جراحتم — حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست]

۲۰۳۱

از ششدر جهات، امید نجات نیست — دربند روزگار، نجات از جهات نیست
طفلان مهد خاك زشیرند بی نصیب — این گاهواره گویی از این امهّات نیست
چون بید هرکه تلخی بی حاصلی کشید — انجام کار، قسمت او جز نبات نیست

ازگل به آفتاب جدایی نمی‌کنیم چون شبنم آشنایی ما بی ثبات نیست
جانها زخط پشت لب یار تازه شد این لطف با سیاهی آب حیات نیست
بلبل عبث به خردهٔ گل چشم دوخته‌است بر هر زری‌که سال نگردد زکات نیست
چشم ازجهان بپوش که رخسار زشت را مشاطه‌ای به از عدم التفات نیست
از اعتبار دهر کناری گرفته است
صائب حریف دشمنی کاینات نیست

۲۰۳۲

ایمن بنای عالم خاك از شکست نیست پستی عمارتی است که آن‌را نشست نیست
از برگریز مردم بی برگ ایمنند رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
پرواز می‌کند به پر وبال آفتاب گلهای اعتبار جهان رنگ بت نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است جز زنگ از شمردن این زر به‌دست نیست
پست است بر تو طارم گردون زسرکشی گرسر به‌جیب‌خودکشی‌این‌سقف‌پست نیست
نتوان عنان عمر به تعمیر تن گرفت سیلاب را ملاحظه از کوچه بست نیست
چشمش بود چو جام به دست سبو مدام
صائب کسی‌که مست شراب الست نیست

۲۰۳۳

جان رمیده را به‌جهان بازگشت نیست دست بریده را به‌دهان بازگشت نیست
شبنم دوبار بازی بستان نمی‌خورد دل‌را به‌رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست
از اشك وآه خویش ندیدم نتیجه‌ای در طالع شرار و دخان بازگشت نیست*
دل چون زدست رفت نیاید به جای خویش یاقوت را به سینهٔ کان بازگشت نیست
هر رقعه‌ای که می‌کنم انشا به آن نگار در طالعش‌چو برگ‌خزان بازگشت نیست
پای به خواب‌رفتهٔ ما را چو پای خم دیگر به خاك کوی مغان بازگشت نیست
افکندهٔ سپهر نگردد دگر بلند تیر شهاب را به‌کمان بازگشت نیست
جستیم از کشاکش چرخ از شکستگی تیر شکسته را به‌کمان بازگشت نیست
مرغ زدام جسته نیفتد دگر به دام
صائب مرا به‌ملك جهان بازگشت نیست

۲۰۳۴ * (مر،ل)

می سنگ اگر زند به ایاغم شگفت نیست / گر بوی گل خورد به‌دماغم شگفت نیست
سودای زلف ریشه به مغزم دوانده است / خون‌مشك‌اگرشود به‌دماغم شگفت نیست
پروانه داغ گرمی هنگامهٔ من است / دامن اگر زند به چراغم شگفت نیست
از کاوکاو ناخن الماس اگر جهد / برق از سیاه خانهٔ داغم شگفت نیست
با عندلیب هم سبق ناله بوده‌ام / دلتنگ اگر زصحبت زاغم شگفت نیست

صائب زسوز سینهٔ آتش فشان اگر
آتش چکد زپنبهٔ داغم شگفت نیست

۲۰۳۵

مجروح عشق را سرو برگ علاج نیست / این خون گرفته را به طبیب احتیاج نیست
برق از زمین سوخته نومید می‌رود / تاراج دیده را غم باج وخراج نیست
در وادیی‌که قطع امیدست چاره‌ساز / دردی که بی‌دوا نشد آن را علاج نیست
مجنون چه خون که در دل لیلی نمی‌کند / از خود رمیده را به وصال احتیاج نیست
راضی نمی‌شوند به گنج از دل خراب / در ملك عشق برده معمور باج نیست
بر تختِ دار، شوکت منصور را ببین / کیفیّت بلند کم از هیچ تاج نیست

این آن غزل که **اهلی**شیراز گفته است
آن راکه عقل نیست به هیچ احتیاج نیست

۲۰۳۶

بیمار عشق را به دوا احتیاج نیست / دل زنده را به آب بقا احتیاج نیست
از دستگیر، دست بریده است بی‌نیاز / از سرگذشته را به هما احتیاج نیست
اندیشهٔ صواب وخطا فرعِ خواهش است / تدبیر در مقام رضا احتیاج نیست
شستم زاختیار، به‌خون دست خویش را / دیگر مرا به دست دعا احتیاج نیست
صدق عزیمت است به‌منزل مرا دلیل / گوش مرا به بانگ درا احتیاج نیست
داغ جنون به افسر شاهی برابرست / دیوانه را به بال هما احتیاج نیست
از پوست بی‌نیاز بود هرکه مغز یافت / حق‌جوی را به هر دو سرا احتیاج نیست
بال من است پای به دامن کشیده‌ام / سیر مرا به جنبش پا احتیاج نیست

زاوضاع ناگوار بس است آنچه دیده‌ام آیینهٔ مرا به جلا احتیاج نیست
در تنگی دل است شکرخنده‌ها نهان این غنچه را به باد صبا احتیاج نیست
افتاده است جذبهٔ بحر کرم رسا سیلاب را به راهنما احتیاج نیست
پوشیده است راه حق از چشم باطلان بتخانه را به قبله‌نما احتیاج نیست
بی تربیت رسانده به معراج، خویش را سرو ترا به نشوونما احتیاج نیست
خورشید از سیاهی لشکر بود غنی آن چهره را به زلف دو تا احتیاج نیست

سر برنیاورم چو حباب از دل محیط
صائب مرا به‌کسب هوا احتیاج نیست

۲۰۳۷ ❋ (ه،ل)

جز گریه چشم اشك فشان را علاج نیست جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام به‌دست دل هرزه گرد خویش در دست باد برگ خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلك سفله داده‌ام جز پیروی دست، کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه گرد فشاند زبال خویش ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور خار وخس بسیط جهان را علاج نیست
آن‌را که زد شراب، علاجش بود شراب دردسر فلك‌زدگان را علاج نیست

صائب به دست باد بود تا عنان زلف
جز پیچ وتاب رشتهٔ جان را علاج نیست

۲۰۳۸

حسن ترا به نقش ونگار احتیاج نیست روی شکفته را به بهار احتیاج نیست
اندیشهٔ وصال ندارند عاشقان از دست‌رفته را به کنار احتیاج نیست
کان نمك کجا به نمکدان برد نیاز؟ شور مرا به‌خندهٔ یار احتیاج نیست
ما صلح کرده‌ایم به دل از جهان گل هرجا که مهره هست به مار احتیاج نیست
گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال دلهای نرم را به فشار احتیاج نیست
از مشرب وسیع به جنّت فتاده‌ایم این نخل موم را به بهار احتیاج نیست
یك آینه است شش جهت از نور روی تو حسن ترا به آینه‌دار احتیاج نیست
از بس هوای کشور مازندران ترست مخمور را به آب خمار احتیاج نیست

از جوش صید، پر نتواند گشود تیر اینجا کمین برای شکار احتیاج نیست
رنگینی کلام، گلستان من بس است
صائب مرا به باغ وبهار احتیاج نیست

۲۰۳۹

در چارباغ دهر نسیم مراد نیست از ششدر جهات، امید گشاد نیست
در راه ابر، تخم تمنّا نکشته‌ام کشت مرا ملاحظه از برق وباد نیست
آسودگی زعمر سبکرو طمع مدار بر گردباد وسایهٔ او اعتماد نیست
آن‌را که جذب عشق برون آرد از وطن چون ماه مصر در گرو خیرباد نیست
در مکتبی که ساده‌دلان مشق می‌کنند رخسار صفحه نقش‌پذیر مداد نیست
در عهدشَیب، شکوهٔ نسیان چرا کنم؟ کم نعمتی‌است این‌که جوانی به‌یاد نیست؟
صائب تلاش صحبت پروانه می‌کند
بیتابی چراغ زسیلیّ باد نیست

۲۰۴۰

دلهای غم‌ندیده[1] پذیرای پند نیست آنجا که درد نیست، سخن سودمند نیست
بسیار چاره هست که از درد بدترست صد چشم بد، برابر دود سپند نیست
ما را به بخت‌شور خود ای‌دوست واگذار بادام تلخ درخور آغوش قند نیست
نتوان گرفت دامن معنی به دست ناز جز پیچ وتاب، صید سخن را کمند نیست
نگرفت پیش اشك مرا منع آستین سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست
لب بسته همچو غنچهٔ تصویر زاده‌ایم ما را خبر زچاشنیِ نوشخند نیست
صد دل چو تار سبحه به‌یك‌رشته می‌کشد کوتاهیی در آن مژه‌های بلند نیست
امروز عیسیی که به درد سخن رسد
صائب درین زمانهٔ نادردمند نیست

۲۰۴۱

از فکر زلف یار رهایی امید نیست سودای‌او شبی‌است‌که صبحش پدید نیست

۱ــ ن: دلهای بی‌ملال.

باشد نصیب بی‌ثمران حسن عاقبت — شیرازهٔ نبات بجز چوب بید نیست
در چشم عاشقی که زبان‌دان ناز شد — چین جبین یار، کم از ماه عید نیست
در سوختن بلند نشد دود این سپند — چون من کسی زنشو ونما ناامید نیست
محرومیَم زدل زغبار علایق است — از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست
صائب دلش سیاه ازین صبح کاذب است
هر چند موی نافه زپیری سفید نیست

[۲۰۴۲]

امیّد دلگشاییم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست
قطع نظر زبنده و آزاد کرده‌ام — امیّد میوه وگلم از سرو وبید نیست
از صد یکی به پایهٔ منصور می‌رسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
زان دم که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو — ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست
چشم من وجدا زتو، آنگاه روشنی؟ — روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست
زینسان که ناامید زنشو ونما منم — برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست
صائب به شکر این که فراموش نیستند
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

۲۰۴۳

آفاق روشن ومه تابان پدید نیست — پر شور عالمی- ونمکدان پدید نیست
از مهر تا به ذره واز قطره تا محیط — چون گوی در تردد وچوگان پدید نیست
در موج خیزگل چمن‌آرا نهان شده است — آب از هجوم سنبل وریحان پدید نیست
پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را — جز بوی خوش اثر زگلستان پدید نیست
هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمّی است — گردی اگر چه ازشکرستان پدید نیست
چندین هزار صید درین دشت پر فریب — در خاك وخون تپیده وپیکان پدید نیست
در جوش‌ذره، چشمهٔ خورشیدگم‌شده‌است — از موج تشنه، چشمهٔ حیوان پدید نیست
دل واله نظاره و دلدار در حجاب — آیینه محو وچهرهٔ جانان پدید نیست
از انتظار آب گهر خلق چون صدف — یکسر دهن گشاده ونیسان پدید نیست
مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است — هرچند جلوهٔ مه کنعان پدید نیست

می خون وشمع آه جگرسوز ودل کباب / بزم نشاط چیده ومهمان پدید نیست
این جلوه‌گاهِ کیست که تا می‌کنی نگاه / چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان‌بین من غبار؟ / یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
تا پا کشند بیجگران از طریق عشق / از کعبه غیر خار مغیلان پدید نیست
دل در میان داغ جگرسوز گم شده‌است / از جوش لعل، کوه بدخشان پدید نیست
بیرون بر از سپهر مرا، روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان پدید نیست
بند خموشی از دهن من گرفته‌اند / در عالمی که هیچ زبان‌دان پدید نیست
صائب به شهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

۲۰٤٤

ما را دماغ جنگ وسر کارزار نیست / ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
دیوانه‌ای که می‌رمد از سنگ کودکان / بیرون کُنش زشهر که کامل عیار نیست
از خواب درگذر که سپهر وجود را / انجم بغیر دیدهٔ شب زنده‌دار نیست
چون موجهٔ سراب اسیر کشاکش است / پایی که در مقام رضا استوار نیست
پیداست چیست لنگر مشت غبار ما / در عالمی که کوه گران پایدار نیست
با زاهدان خشك مکن گفتگوی عشق / شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
از دل برون نمی‌رود امیّد بخت سبز / هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمی‌کند گره از کار هیچ‌کس؟ / دست فلك اگر زشفق درنگار نیست
از هیزم است آتش سوزنده را حیات / منصور را ملاحظه ازچوب دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند / در اختیار خویش مرا اختیار نیست
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند / ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست؟
خمیازه را به‌خنده غلط کرده‌اند خلق / ورنه گل شکفته درین خارزار نیست
[با حکم ایزدی چه بود گیرودار خلق؟ / خاشاك را درآب روان اختیارنیست]
[در هیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی / یك داغ سر به مهر درین لاله‌زار نیست]
ریحان زلف اگر چه زدل زنگ می‌برد
صائب به دلنشینی خطّ غبار نیست

۳۰٤۵

دلهای آرمیده به مطلب سوار نیست
رحم است بر کسی که دلش برقرار نیست

از دامن است شعلهٔ جواله بی‌نیاز
موقوف، شور من به نسیم بهار نیست

در دست اگر چه هست به ظاهر عنان مرا
چون طفل نوسوار مرا اختیار نیست

سیل گران رکاب رسد زودتر به بحر
بر دل مرا زپیکر خاکی غبار نیست

خاری به‌راه جان سبکرو درین جهان
بالاتر از مساعدت روزگار نیست

اندیشه پنبهٔ زده را نیست از کمان
حلاج را ملاحظه از چوب دار نیست

بیهوده همچو موج چرا دست وپا زنیم؟
دریای بیقراری ما را کنار نیست

نبود به تن علاقه زدنیا گذشته را
سرو روان مقیدِ این جویبار نیست

پروانه خودکشی نکند بر چراغ روز
عشّاق را به چهرهٔ بی شرم کار نیست

غواص ازیگانگی بحر غافل است
ورنه حباب بی گهر شاهوار نیست

طامع زتشنگی به بزرگان برد پناه
غافل که هیچ چشمه درین کوهسار نیست

صائب بگو، که سوخته‌جانان عشق را
آب حیات جز سخن آبدار نیست

۳۰٤٦

بی عشق، آه در جگر روزگار نیست
بی درد، تاب در کمر روزگار نیست

حیرانیان روی عرقناك یار را
پروای بحر پر خطر روزگار نیست

عقل زبون، رعیّت این بی مروت است
در ملك بیخودی خبر روزگار نیست

بی‌چشم زخم، روی به‌خون شستهٔ من‌است
رویی که زخمی نظر روزگار نیست

در زیر پوست نیست جهان وجود را
خونی که رزق نیشتر روزگار نیست

خطِ مسلمّی زعلایق گرفته‌ایم
ما را دماغ دردسر روزگار نیست

از چشمِ مورحرص، شکرخواب برده‌است
شیرینیی که در شکر روزگار نیست

تا نبض آرمیدگی دل نجسته است
اندیشه‌ای زشور وشرر روزگار نیست

آب مروتی که جگر سینه چاك اوست
زحمت مکش که در گهرروزگار نیست

آزادگان به ملك جهان دل نبسته‌اند
این بیضه زیر بال‌وپر روزگار نیست

آن‌را که عشق لنگر حیرت به دست داد
پروای بحر پر خطر روزگار نیست

صائب به خاك راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

۲۰۴۷

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست — در جبههٔ صراحی وپیمانه نور نیست
از زنده‌رود زنده دلی آب خورده‌ایم — در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست
گرگان روزگار زیکدیگرش درند — آن‌را که پوستین گریبان سمور نیست
پیراهنی کجاست، که بر اهل‌روزگار — روشن شودکه دیدهٔ یعقوب‌کور نیست
از پرتو جمال تو خواهد گداختن — آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
هرجانفیر خواب کند بخت ما بلند — آنجا مجال دم زدن نفخ صور نیست *
سرگرم عشق را به کلاه نمد چه کار؟ — خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست *
از برق حادثات به باد فنا رود — هر خرمنی‌که‌گوشهٔ‌چشمش‌به‌مور نیست *
تا چند در میان فکنی باد وشانه را؟ — دل را نمی‌دهیم به‌زلف تو، زور نیست!*
دست سبو سلامت وپای خم شراب! — ما راچه‌شدکه‌دست به‌زانوی‌حور نیست *
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را — نزدیك را خبر زنگه‌های دور نیست *

صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار
بی‌شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

۲۰۴۸ * (ك،مر،ل)

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست — چون صبح چاك سینهٔ من بخیه‌گیر نیست
این شکر چون کنیم که پهلوی خشك ما — در زیر بار منت نقش حصیر نیست
فکر کمین مکن که تماشایی ترا — پای گریز چون هدف ازپیش تیر نیست
آیینه‌ای کجاست که بر کور باطنان — روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست
در چشم ما که والهٔ ابروی مصرعیم — بین‌السطور هیچ کم ازجوی‌شیر نیست

صائب در آب سیل بشو دست را زدل
این خانهٔ شکسته عمارت‌پذیر نیست

۲۰۴۹

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست — روی نگین ساده سیاهی پذیر نیست
بر هرچه آستین نفشانی رود زدست — بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست
از سرکشی نگاه تو گر نیست دلپذیر — زلف تو در گرفتن دل شانه‌گیر نیست
آوازهٔ خط تو جهانگیر گشته است — حرفی است این‌که خامهٔ مورا صریر نیست
هرچند هست چینی فغفور خوش قماش — چون دلبر ختایی ما خوش خمیر نیست
در لفظ تیره معنی روشن کند ظهور — بی پشت، روی آینه صورت‌پذیر نیست
در چشم ما بزرگی دونان بود حقیر — هرچند ذره در نظر ما حقیر نیست
در آه اختیار ندارند بیدلان — بال شکسته مانع پرواز تیر نیست
افتادگی سریر وسرافکندگی است تاج — در ملك فقر حاجت تاج وسریر نیست
گردد سبك زسنگ، دل نخل میوه‌دار — دیوانه را زصحبت طفلان گزیر نیست
چشمم چو خامه باز به‌روی سخن شده‌است — رزقی مرا بجز سخن دلپذیر نیست
از راستان خدنگ بلا راست بگذرد — این تیر جز به‌چشم بدان جایگیر نیست
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو — ای چرخ در بساط تو یك‌چشم سیر نیست
سوزن چه پشت چشم که نازك نمی‌کند! — شکر خدا که سینهٔ ما بخیه‌گیر نیست
از جسم ما برون نرود نقش لاغری — این نقش، بی ثبات چو نقش‌حصیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر سیه‌دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

۲۰۵۰

چشم تو چون زمستی غفلت فراز نیست — تهمت چه می‌نهی که درفیض باز نیست
از انقلاب ، ملك خراب آرمیده است — مستان عشق را خطر از ترکتاز نیست
چندین خم شراب سبیل است هر قدم — بی آب، راه دیر چو راه حجاز نیست
شکّر نصیب مور بود، خاك رزق مار — روزی به دست کوته ودست دراز نیست
دستت اگر به‌عشق حقیقی نمی‌رسد — دلخوش کنی به از غم عشق مجاز نیست
عشّاق از ملاحظهٔ وقت فارغند — وقت نیاز، تنگ چو وقت نماز نیست

مردانه هرکه از سر کونین بر نخاست
صائب میان اهل نظر پاکباز نیست

۳۰۵۱

حسن ترا که ناز به اهل نیاز نیست / این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود؟ / در ابروی تو یك گره نیم باز نیست
از ما متاب روی که آیینهٔ ترا / روشنگری به از نظر پاکباز نیست
از آه نارساست شب ما[1] چنین رسا / افسانه گردراز بود شب دراز نیست
یوسف زچشم شوخ زلیخا چه می‌کشد / شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست!
عشق تو یار جانی هفتاد ملت است / درهیچ‌پرده نیست‌که این‌نغمه‌ساز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه می‌برد؟ / ملك خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را / بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست؟

۳۰۵۲

عشق مرا به زینت ظاهر اساس نیست / پروانه را زشمع، نظر برلباس نیست
تیغ است ماه عید زجان سیر گشته را / این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست
بالاتر از وصال شمارد خیال را / شکر خدا که دیدهٔ ما ناسپاس نیست
زیرزمین بود، به‌فلك گر برآمده است / درهر سری که‌همت گردون اساس نیست
تیغ دو دم زسنگ فسان تیزتر شود / دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست
اشك من ورقیب به یك رشته می‌کشد / صدحیف‌چشم‌شوخ تو گوهرشناس نیست
با قاتل است کار چو قربانیان مرا / از هیچ‌کس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را / چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند لب زفغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

۳۰۵۳

یك دم صفای عالم غدّار بیش نیست / آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

۱ـ ل: شب من.

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار — اقبال ، پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند — یك چشم خواب، دولت بیدار بیش نیست
دور نشاط زود به انجام می‌رسد — یك هفته شادمانی گلزار بیش نیست
پیداست جستجوی خسیسان کجا رسد — معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی به تیغ اجل آب می‌دهد — یك چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست وجود تو چون‌حباب — در چشم عقل، پردهٔ پندار بیش نیست
صائب هزار حیف کز آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

۲۰۵٤

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست — پروانهٔ نجات به نام چراغ نیست
در زیر آسمان که نفس می‌کشد به‌عیش؟ — در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست
ناصح زپنبه‌کاری داغم بجان رسید — دوزخ حریف این جگر تشنه داغ نیست
تا کی من ونسیم گریبان هم دریم؟ — سودای زلف کار من بی‌دماغ نیست
مذهب حریف تندی مشرب نمی‌شود — کو توبه‌ای که حلقه بگوش اياغ نیست؟
پروانه‌ایم، لیك نسوزیم خویش را — در محفلی که روغن گل در چراغ نیست
زورش کجا به چشم تماشاییان رسد؟ — بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
سیماب شوق کشته نگردد به هیچ تیغ — در بحر، قطره‌موج صفت بی سراغ نیست*
عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست — بر بال این هما رقم خون زاغ نیست*
صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یك دل بجو کز این غزل تازه‌داغ نیست

۲۰۵۵

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس‌شیشه‌ای‌است که‌دربار عشق نیست
بزمی‌است بی‌چراغ وکدویی است‌بی شراب — در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابرست پرورنده وبرق است خانه سوز — تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست
خاك افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
دولت اگر چه در قدم سایهٔ هماست — ثابت قدم چو سایهٔ دیوار عشق نیست

نتوان درود کِشتِ فلك را به ماه نو
صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هر چند می‌رسد به فلك آه و ناله‌اش
عیسی به تندرستی بیمار عشق نیست
هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر بذوق‌تر
یك خار در سراسر گلزار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل
در گوش هر که حلقهٔ گفتار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف
امّا به خوش قماشی بازار عشق نیست
ابری‌است در طلسم سراب اوفتاده است
هر دیده‌ای که واله رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
غیر از دل خراب، سزاوار عشق نیست
هر چند آسمان و زمین را گرفته است
یك آفریده محرم اسرار عشق نیست*
صائب اگرچه‌حسن‌فروشنده‌ای است‌سخت
امّا حریف ناز خریدار عشق نیست

۲۰۵۶

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست
با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
آتش به گرمی عرق انفعال نیست
از صلح کل، سمن به گریبان فشانده‌ام
پیراهنم قلمرو خار جدال نیست
چون برگ لاله سوخت زبان در دهان من
با بوسهٔ تو چاشنی اعتدال نیست
بتوان گذشت از سر صد معنی بلند
از خون دزد لفظ گذشتن حلال نیست
صائب به بزم وصل سراپا نگاه باش
در صحبتی که حال بود، جای قال نیست

۲۰۵۷

از پیچ و تاب جسم، روان را ملال نیست
در ساز، نغمه را خبر از گوشمال نیست
آزادگان زخشت افلاك فارغند
سرو بهشت را غمی از خشکسال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست
اظهار فقر کار فرومایگان بود
آنجا که فقر هست زبان سؤال نیست
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
در هر سری که عقل بود بی‌ملال نیست
در کیش ما که لاف تمامی بود زنقص
اظهار نقص هر که کند بی‌کمال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامش است / منّت‌پذیر ماهِ تمام از هلال نیست
صائب هزار پلّه زخاکم فتاده‌تر
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

۲۰۵۸

دیوانه را ز حلقهٔ طفلان ملال نیست / هرجا جمال هست غمی از جلال نیست
شبنم به آفتاب ز روشندلی رسید / پرواز آسمان تجرّد به بال نیست
خورشید بدر کرد مه ناتمام را / از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست
آفاق را گرفت به یك جلوه آفتاب / هر دولتی که تیز بود بی‌زوال نیست
در ملك نیستی نتوان احتیاج یافت / هرجا که فقر هست زبان سؤال نیست
هر جا که آب هست تیمّم نمی‌کنند / حاجت به عذر با عرق انفعال نیست
در خاك پاك، آب گل و لاله می‌شود / از ما دریغ داشتن می حلال نیست
دور از تو با خیال به دل آشنای تو / داریم عالمی که ترا در خیال نیست
دلگیر نیست آن لب میگون زخطّ سبز / آب حیات را ز سیاهی ملال نیست
آمد شد نگاه بود ترجمان ما / در بزم آرمیدهٔ ما قیل‌وقال نیست
زان چشم ما به یك نگه دور قانعیم / هر چند نافه را خبری از غزال نیست
روز جزا زمفلسی خویش غافل است / از فکر مال، خواجه به فکر مآل نیست
خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر / هر چند پایمال شود پایمال نیست
صائب نمی‌رسد به ادب هیچ گوهری
با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

۲۰۵۹

از چشم ما سرشك فشاندن کمال نیست / این خانه را به آب رساندن کمال نیست
ظلم است تیغ بر سپر افکندگان زدن / ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست
با ما ستاره سوختگان دشمنی بس است / نشتر به خون مرده خلاندن کمال نیست
دست تعدّی از سر پیران کشیده دار / پشت کمان به خاك رساندن کمال نیست
از خاکمال، سایه محابا نمی‌کند / افتاده را به خاك کشاندن کمال نیست
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق؟ / بر هیچ و پوچ دست‌فشاندن کمال نیست

در پنجهٔ تصرّف اگر هست جوهری ... در مغز سنگ ریشه دواندن کمال نیست
داری اگر بُراق تجرّد به زیر ران ... بر پشتهٔ سپهر جهاندن کمال نیست
بُرد قمار عشق به مقدار سادگی است ... بر کاینات نقش نشاندن کمال نیست
آن را که بر جنون نزد از بوی نوبهار ... ناخن به چوب گل نپراندن کمال نیست
زان خرمنی که خوشهٔپروین در او گم است ... بر مور دانه‌ای نفشاندن کمال نیست
صائب مگو به مردم بیدرد حرف عشق
آب خضر به خاك فشاندن[1] کمال نیست

۲۰۶۰

در کاروان ما جرس قال وقیل نیست ... در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد ... گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
بگریز در خدا زگرانان که کعبه را ... اندیشه از تسلّط اصحاب فیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود ... ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه زطبع خسیس توست ... هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
زاهد به آب راندهٔ پندار باطل است ... ورنه شراب تلخ کم از سلسبیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش پرده‌دار ... یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج ... در دست هرکه لنگر صبر جمیل نیست
صائب خموش چون‌نشود پیش اهل حال؟
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

۲۰۶۱

در نامجو شرافت ذاتی تمام نیست ... یاقوت چون عقیق مقید به نام نیست
از عشق می‌توان به حیات ابد رسید ... بی جوش عشق شیرهٔ جان را قوام نیست
عشّاق را درستی دل در شکستگی است ... این ماه تا هلال نگردد تمام نیست
تیغش چو برق از دل مجروح ما گذشت ... هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
گاهی زوصل دختر رز چشمی آب ده ... کاین شوخ دیده قابل عقد دوام نیست
از انتقام حق دل خود جمع کرده است ... با خصم هر که در صدد انتقام نیست

۱ـ س، م، د: برخاك شوره تخم فشاندن... ، متن مطابق 1، پو.

جنگ گریز می‌کند از کاه کهربا / از بس که در زمانهٔ ما التیام نیست
طوطی به‌یك دو حرف مکرّر عزیز شد / تکرار حرف، عیب زشیرین‌کلام نیست
کمتر زبرق بود خود آرایی بهار / هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
بیت‌الحرام دیگر ومیخانه دیگرست / در کوی عشق بحث حلال وحرام نیست
فکر کنار وبوس ندارند عاشقان / در سینه‌های گرم تمنای خام نیست
چون ره کنیم در دل مشکل‌پسند تو؟ / ما را که در حریم تو راه سلام نیست
از چشم شور خلق، شکرتلخ می‌شود / با لطف خاص، چاشنی لطف عام نیست
تاج زرست آتش جانسوز، شمع را / بی‌عشق ، آفرینش آدم تمام نیست
زنهار حرف راست زدیوانگان مجوی / در کشوری که سنگ ملامت تمام نیست

صائب چرا کنیم شکایت زلاغری ؟
کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست؟

۲۰۶۳

تا هست اثر زعاشق شیدا تمام نیست / ناگشته موج محو به دریا تمام نیست
تا در سرست باد تعیّن حباب را / پیوسته است اگرچه به دریا تمام نیست
چون شبنم گداخته در نور آفتاب / هرکس نگشته محو تماشا تمام نیست
تا همچو سوزن است به دنبال چشم تو / آویختن به دامن عیسی تمام نیست
باشد به قدر سنگ نشان جستجوی نام / با کوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
ناکرده پای سعی چو پرگار آهنین / گشتن به گرد نقطهٔ سودا تمام نیست
گر از گذشتگی گذری می‌شوی تمام / ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
تا صفحه نانوشته بود فرد باطل است / بی خطّ سبز چهرهٔ زیبا تمام نیست
تا در پی سحاب بود چشمش از حباب / لاف کرم زگوهر دریا تمام نیست
همّت طلب زگوشه‌نشینان که سلطنت / بی استعانت از دردلها تمام نیست
گردد به شاهدان معانی سخن تمام / لاف سخن به دعوی تنها تمام نیست
عرض کمال، شاهد نقص بصیرت است / اظهار نقص هرکه کند ناتمام نیست

تا می‌کند تمیز زهم نقد وقلب را
صائب عیار دیدهٔ بینا تمام نیست

۲۰۶۳

بـر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
چون زلف را زآتش روی توبیم نیست؟
بر خاك همچو طایر یـك بـال می‌تپد
آن راکه دل زتیغ ملامت دونیم نیست
بـی آه سـرد یـاد نـداریـم سینـه را
شکر خدا که خـانهٔ ما بی‌نسیم نیست
بی درد در سخـن نبـود جـوهر اثـر
بی قـدر وقیمت است گهر تا یتیم نیست
بـی برگ شو که عشرت روی زمین تمام
درخانه‌ای‌است‌فرش‌که‌در وی گلیم نیست
مـا از کجی بـه کوچهٔ دیگر فتـاده‌ایـم
حرفی است‌این‌که‌وضع‌جهان‌مستقیم نیست
از دوزخ وبهشت نظـر بستـه‌ایم مـا
پرواز مـا بـه شهپر امیّد وبیم نیست
مـا غـافلان بساط اقـامت فکنـده‌ایـم
در وادیی کـه کوه در او مستقیم نیست
صائب شود گشاده دلش بـی گـره‌گشا
هر غنچه‌ای کـه چشم بـه راه نسیم نیست

۲۰۶٤

تخمی است‌دوستی‌که درآب وگل تونیست
شمعی‌است روی‌گرم‌که درمحفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفـریب
آزاده‌ای کجاست که‌پا درگل تو نیست؟
در کان عقل ومخزن عشق وبساط حسن
لعلـی نیافتیم کـه خـونین دل تو نیست
یارب چه منعمی، که ندارد جهان خـاك
دریای گوهری‌که به‌کف سایل تو نیست
بـر روی آفتاب چـرا تیغ مـی‌کشد ؟
ابـروی مـاه عیـد اگـر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تـو هـر روز آفتـاب
چون می‌تپد به خاك، اگربسمل تو نیست؟
دل خانهٔ تـو از دگـران می‌کنـد سراغ
هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور، برقِ خس وخارِ بینش است
ورنه کـدام پردهٔ دل، محمل تو نیست؟
برق هـزار خرمن آرام وطـاقت است
فـریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نـازست‌سدّ راه، وگـرنـه در اشتیـاق
فـرقـی میـانـهٔ دل مـا ودل تو نیست
صائب بـه لطف عـام تو دارد امیـدها
هر چند صید لاغـر او قـابل تـو نیست

۲۰۶۵

سـررشتـهٔ امیـد زرحمت گسسته نیست
تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

گر محتسب شکست خم میفروش را — دست دعای بادەپرستان شکسته نیست
نتوان مرا دگر به فسون رام خویش کرد — مرغ زدام جستهٔ من چشم بسته نیست
چون نوبت نگاه رسد خسته می‌شود — چشمت که در شکستن‌دل هیچ‌خسته نیست
بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق — بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست
مویی شدم زفکر دهان ومیان او — هر چند در تصور او هیچ بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشق است نامه سوز — هر قاصدی که پی نکنی، پی خجسته نیست
صائب برو به کوی خرابات فرش شو — کانجا بغیر تو به کسی دلشکسته نیست

۲۰٦٦

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشهٔ من در ته گل است — پیوند من زعالم بالا گسسته نیست
دایم به یك قرار بود بیقراریم — بیطاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
با قامت دوتا نتوان خواب امن کرد — آسودگی به سایهٔ طاق شکسته نیست
از قدر حاجت است توقع ترا زیاد — ورنه در کریم به محتاج بسته نیست
بیهوده لب به خنده چرا باز می‌کنی؟ — گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست
پرگار دایرست اگر نقطه پا به‌جاست — من گر شکسته‌ام سخنم پا شکسته نیست
روی گشاده از سخن سخت ایمن است — آسوده از زدن‌بود آن در که بسته نیست
کامل عیار نیست چو گوهر درین محیط — بر روی هرکه گرد یتیمی نشسته نیست
اسباب تفرقه است پریشانی حواس — چون رشته دل مبندبه‌هر گل که‌دسته نیست
گردد زغمگسار سبك کوه درد وغم — شمعی به از طبیب به بالین خسته نیست
دایم چو سبزهٔ ته سنگ است در عذاب — صائب کسی‌که ازخودی خویش رسته‌نیست

۲۰٦۷

محوم چنان که در دل تنگم اراده نیست — در شیشه‌ام زجوش پری جای باده نیست
از خود سفر کنم به امید کدام راه؟ — جز موجهٔ سراب درین دشت جاده نیست
بالاترست از حرکت رتبهٔ سکون — آب روان به صافی آب ستاده نیست

دل ساده کن زنقش که در روز بازخواست / پروانهٔ نجات بجز لوح ساده نیست
پیشانی گشاده زآفات ایمن است / چون‌شیشه‌جام‌را خطر از جوش‌باده نیست
در تنگنای بیضه پر وبال عاجزست / در زیر آسمان دل ودست گشاده نیست
در وصل از فراق چه داند چه می‌کشم / هرکس که در وطن به غریبی فتاده نیست
راضی شدن به پایهٔ دون پست‌فطرتی است / هرکس به خر سوار نگردد، پیاده نیست
صائب به قدر سوزجگر آب اگر دهند
بحر محیط از دهن ما زیاده نیست

۲۰۶۸

ازحسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست / دست ودل گشاده چو روی گشاده نیست
فیض فتادگان بود از ایستاده بیش / سنگ نشان به راهنمایی چو جاده نیست
چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو / ابرو گشاده‌باش چو دستت گشاده نیست
چون طفل نوسوار به میدان اختیار / دارم عنان به‌دست وبه دستم‌اراده نیست
هر چند کوه قاف بود لقمه‌ای بزرگ / عنقا اگر شوی زدهانت زیاده نیست
چرخ است زیر ران زدنیا گذشتگان / عیسی اگر پیاده شد از خر، پیاده نیست
صائب درآن سری که بود همّت بلند
گر می‌شود به خاك برابر ،فتاده نیست

۲۰۶۹

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست / صهبا زجوش تا ننشیند رسیده نیست
تمکین زچار موجه طمع داشتن خطاست / در قلزمی که آب گهر آرمیده نیست
هرکس نظر به عیب کسان از هنر کند / در پیش صاحبانِ نظرپاك دیده نیست
بیهوده دست بر دل من می‌نهد طبیب / لنگر حریف کشتی طوفان رسیده نیست
آواز نیست پایِ به دامن کشیده را / هرکس که از وصول زند دم رسیده نیست
مشغول جمع کردن تیر فکنده است / پشت فلك زراه تواضع خمیده نیست
مگشای لب به خنده وکوتاه دار دست / در عالمی که دست ولب ناگزیده نیست
پیوسته در کشاکش خار علایق است / چون سرو دامنی‌که درین باغ چیده نیست

صائب بود زدُرد خطا صاف فکر من
در جام من بغیر شراب چکیده نیست

۲۰۷۰

ماتم‌سرای خاك مقام نظاره نیست — اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
در زیر تیغ حادثه پُر دست وپا مزن — کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
از زاهدان خشك مجو پیچ وتاب عشق — ابروی قبله را خبری از اشاره نیست
ما درد را به داغ مداوا نموده‌ایم — بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست
ما را زدور چرخ مترسان که گوش ما — در حلقهٔ تصرّف این گوشواره نیست
دل نیست گوهری که به کس رایگان دهند — دُرّ یتیم، مهرهٔ هر گاهواره نیست
در لافگاه عشق که افتادگی است باب — هرکس زخود پیاده نگردد، سواره نیست
خضر مسافران توکل عزیمت است — سیل بهار همسفر استخاره نیست
در چشمه‌سار باده اگر شستشو دهی — هر پارهٔ دل تو کم از ماهپاره نیست

در تنگنای دل نگریزد ، کجا رود؟
صائب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

۲۰۷۱

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست — با کودکی نشاط شراب دو ساله نیست
حسن برشته‌ای که نگه را کند کباب — امروز در بساط چمن غیر لاله نیست
هرکس به‌شاهدی‌است‌درین بزم هم شراب — ما را به غیر شیشه کسی هم‌پیاله نیست
در آتش است نعل سفر حسن شوخ را — مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست
از وحشت است بستر ما کام اژدها — ما را شبی که دختر رز در حباله نیست
خشك‌است‌اگرچه‌دیدهٔ‌ما دل زخون پُرست — در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست
نسبت به اهل درد[1]، کبابی است خامسوز — در باغ اگرچه سوخته جانی چو لاله نیست
هر ذره از جمال تو فردست وبی مثال — در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیر ساله نیست

۱ـ س: درچشم اهل‌دید.

۲۰۷۲

یك آفریده از تـه دل شادمانه نیست فـرقـی میان پیر وجـوان زمانـه نیست
خاری کـه در دلم نخلد چـون زبان مار در آشیـانـهٔ مـن بی آب ودانه نیست
خمیازهٔ نشاط بـود خنـده‌اش چـو صبح آن‌را که در جگـر نفس بیغمانـه نیست
بر هر که می‌فتد نظرم، دلشکسته است یك شیشهٔ درست درین شیشه‌خانه نیست
بـاغ وبهـار مـا جگـر داغـدار مـاست در برگریـز، بلبل مـا بـی ترانـه نیست
یـارب کـه چشم کـرد من دردمند را؟ کـز دیـده کاروان سرشکم روانـه نیست
ره گـم زتازیانـه کنـد اسب راهـوار در بـزم بـاده حاجت چنگ وچغانه نیست
از بهـر حفظ، سیم وزر بـی ثبـات را بهتـر زدست ودامن سایل خـزانه نیست
بیهـوده سیر ودور بـه گرد جهـان زنـد پرگـار را بغیر دل خـویش دانـه نیست
افتـاده‌ای تـو در غلط از کثـرت مثال یك عکس بیش در همه آیینه‌خانه نیست

صائب بغیر نام، چو عنقا دریـن جهـان
چیزی دگر زهستی من در میانـه نیست

۲۰۷۳

مـا را زبـان شکوه زجور زمانه نیست یـاقـوت‌وار آتش مـا را زبـانـه نیست
با قدّ خم کسی که شود غـافل از خـدا در خانهٔ کمان، نظـرش بـر نشانه نیست
افغان کـه نـالهٔ منِ برگشته بخت را درگوش خوابناك تو ره چون‌فسانه نیست
حسن تو منتهی شده وصبر مـن تمـام تنگ است وقت ما وتو، جای بهانه نیست
گر جرم من زریگ روان است بیشتـر شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست
چون چشم وا کنم، که به وحشی‌غزال‌من مـدّ نگاه گـرم، کـم از تازیانه نیست
شرب مـدام، زندگـی جـاودان بـود آب حیـات، غیـر شراب شبانـه نیست
از موج، تازیانهٔ گلگون مـی بس است حاجت به ساز کردن چنگ‌وچغانه نیست
افسردگـی زمین وزمـان را گـرفته است فرقی میان پیر وجـوان زمـانـه نیست

قـانع بـه خـاکبـاریم از اوج اعتبـار
صائب به‌صدر، چشم من از آستانه نیست

۲۰۷٤

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
رفتی به سیر گلشن واز شرم آب شد — هرگل که باغبان زبرای گلاب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد — خونابه‌ای که‌در دل گرم این کباب داشت
می‌خواست زین خرابه به جای‌خراج، گنج — فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم — هر غنچه در نقاب، گل آفتاب داشت
مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد — یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت!
زان آتشی که در دل من عشق‌بر فروخت — هرموی‌من‌چو موی میان پیچ‌وتاب داشت
از ورطه‌ای که کشتی ما برکنار رفت — دریا خطر زگردش چشم حباب داشت*

صائب زما دگر سخن خونچکان مجوی
تا خام بود، گریهٔ خونین کباب داشت

۲۰۷۵

ساقی زما شراب نخواهد دریغ داشت — دریا زتشنه آب نخواهد دریغ داشت
آن شاخ گل کز او جگرخار تازه است — از بلبلان گلاب نخواهد دریغ داشت
ابری که بخیه زد به گهر سینهٔ صدف — هرگز زگوهر آب نخواهد دریغ داشت
لعلی کز اوست زخم نمکسود سنگ را — شور از دل کباب نخواهد دریغ داشت
خورشید چون زخاك ندارد دریغ فیض — از لعل، آب وتاب نخواهد دریغ داشت
گر در نقاب خاك زند غوطه، نور خود — از ماه، آفتاب نخواهد دریغ داشت
دل بد مکن که خندهٔ مشکل‌گشای صبح — از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت
آن منعمی که چشم ودهان بی سؤال داد — اسباب‌خوردوخواب نخواهد دریغ داشت
آن‌کس که بی‌طلب به تو نقد حیات داد — امروز نان وآب نخواهد دریغ داشت

پیر مغان که دست سبو بی طلب گرفت
صائب زما شراب نخواهد دریغ داشت

۲۰۷۶

هرکس زتیغ غمزهٔ او سر دریغ داشت — جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
زر را به زر چرا ندهد بی‌دریغ کس ؟ — از یار سیمبر نتوان زر دریغ داشت

ماند از غبار خاطر خود زنده زیر خاک — از هر که آسمان مژهٔ تر دریغ داشت
میزان روزگار ندارد به ظلم میل — زان‌سر بجوی هرچه‌ازین سر دریغ داشت
فیض قدح چرا بود از آفتاب کم؟ — نتوان زخاک بادهٔ احمر دریغ داشت
آگاه بود خضر زآفات زندگی — دانسته آب را زسکندر دریغ داشت
صائب زحرف تلخ شکایت چرا کند؟
هرکس زکام طوطی، شکّر دریغ داشت

۲۰۷۷

گل‌بس‌که‌شرم ازان‌رخ پر خطّ وخال‌داشت — آیینه در کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام می‌کند امروز خوابگاه — مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
فیروز جنگ گشت دل شیشه بار ما — در کوچه‌ای که سنگ حذر ازسفال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود — مجنون اگر چه چشم به‌چشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع — فانوس ساده‌لوح چها در خیال داشت
امروزه خنده طرح به گلزار می‌دهد
آن روزگار رفت که صائب ملال داشت

۲۰۷۸

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت — اغیار را به باطن مهر ووفا گذاشت
ناخن شکست وسینه همان برقرار خویش — فرهاد رفت وکوه الم را به‌جا گذاشت
خضری که خار از قدم سعی می‌کشید — پای به خواب‌رفتهٔ ما را حنا گذاشت
دیگر به‌خاک‌پای تو دست که‌می‌رسد؟ — صد سرمه خط به‌کاغذ این‌توتیا گذاشت
روزی که عشق سلسله‌جنبان زلف شد — زنجیر جای کفش مرا پیش‌پا گذاشت*
صائب گلی نچید زشکرّ لبان هند
روز بدی قدم به دیار وفا گذاشت

۲۰۷۹

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — ازشرم، لاله‌پای به کوه وکمر گذاشت
عاقل زدست دامن فرصت نمی‌دهد — نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت

آن گرمرو زسردی ایّام آگه است | کز نقش پا چراغ به هر رهگذر گذاشت
پیداست سعی آبله پایان کجا رسد | در وادیی که برق سبکسیر پر گذاشت
در پیچ وتاب عمر سرآورد چون کمند | صیّاد پیشه‌ای که مرا ازنظر گذاشت
محمود نیست ظلم به دلهای بیگناه | زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو | بالین زدست خویش مرا زیر سر گذاشت
از ساحل نجات به بحر خطر فتاد | از حدّ خود کسی که قدم پیشتر گذاشت
شبنم در آرزوی رخ لاله رنگ تو | دندان زبرگ لاله وگل بر جگر گذاشت

صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کان کس که پا کشید ازین راه، سر گذاشت

۲۰۸۰

بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت | این سیل هرگز از ره من‌سنگ برنداشت
از بس فشرد گریهٔ بیدادگر مرا | ناخن زکاوش دل من رنگ برنداشت
اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد | چشمی‌که نسخه‌زان خطشبرنگ برنداشت
از شور عشق سلسله‌جنبان عالمم | مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت
شد کهربا به خون جگر لعل آبدار | از می خزان چهرهٔ ما رنگ برنداشت
یارب شود چو دست سبو خشك زیر سر | دستی که در شکستن من سنگ برنداشت
چون برگ لاله‌گرچه به‌خون غوطه‌ها زدیم | بخت سیه زدامن ما چنگ برنداشت
بر داشتیم بار غم خلق سالها | از راه ما اگر چه کسی سنگ برنداشت*
بسم‌الله امید بود زخم تیغ عشق | بی‌حاصل‌آن‌که زخم‌چنین‌جنگ برنداشت*
هر چند همچو سایه فتادم به پای خلق | از خاك ره مرا کسی ازننگ برنداشت*

صائب زبزم عقده گشایان کناره کرد
ناز نسیم، غنچهٔ دلتنگ برنداشت

۲۰۸۱

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت | نتوان به بال موج زدریای ما گذشت
آیینه‌اش زگرد خجالت سیه مباد | سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
روشن شدش که دیدهٔ بینا نداشته است | خورشید تا به دیدهٔ بینای ما گذشت

یوسف به‌سیم قلب فروشی است کار ما مغبون شود کسی که زسودای ما گذشت
شد تیرِ رویِ ترکشِ زورین کشانِ فکر هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
چون اشك شمع تا مژه بر یکدگر زدیم داغ تو از سرآمد و از پای ما گذشت
چون تیر کز دو خانه به یك‌بار بگذرد از هر دو کون، همّت والای ما گذشت
ما این بساط کز دل صد پاره چیده‌ایم
صائب نمی‌توان ز تماشای ما گذشت

۲۰۸۲

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت این رشته با هزار گره زین‌گهر گذشت[1]
چون موج دست در کمر بحر می‌کند هرکس‌که چون حباب‌تواند زسر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من خندان چوکبك‌مست زکوه‌وکمر گذشت
حسن تو سرکش است،وگرنه زجذب عشق آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت
نقص بصیرت است حجاب گذشتگی تا چشم باز کرد زدنیا شرر گذشت
چون شمع باسری‌که به‌یك‌موی بسته‌است می‌بایدم زپیش نسیم سحر گذشت
با شوخ‌دیدگان نتوان هم نواله شد طوطی زتنگ‌چشمی مور از شکر گذشت
از سیلی خزان نشود چهره‌اش کبود آزاده‌خاطری که چو سرو از ثمر گذشت
چون بلبلان ترانهٔ من مستی آورد هرکس خبر گرفت زمن، بیخبر گذشت
صائب برون نبرد مرا وصل از خیال
فصل[2] بهار من به ته بال و پر گذشت

۲۰۸۳

کارم شب وصال به پاس نظر گذشت فصل بهار من به ته بال و پر گذشت
داماں بیخودی مده ازکف به حرف عقل از بیم راهزن نتوان زین سفر گذشت
دلبستگی نتیجهٔ نقصان بینش است تا چشم باز کرد صدف از گهر گذشت
ای کاش صرف مشق جنون می‌شدی تمام از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت
گر سر رود، ز تیغ فنا سر نمی‌کشم نتوان به تلخرویی بحر از گهر گذشت
هر زنده‌دل که بر خط تسلیم سر نهاد چون خون مرده از خطر نیشتر گذشت

۱ـ م، د: ازگهرگذشت. ۲ـ م، د: جوش.

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است / چون رهروی که گرم‌شد از راهبر گذشت
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط / عمرم به گریهٔ شب و آه سحر گذشت
دل را درست دار که موج سبك‌عنان / با کشتی شکسته زبحر خطر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صائب گرفت دامن عمر رمیده را
بر خاك هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

۲۰۸٤

سرجوش عمر من به هواوهوس گذشت / ته جرعه‌اش‌به‌آه‌وفغان[چون]جرس گذشت
افغان که عندلیب مرا عمر در بهار / گه در شکنج دام و گهی در قفس گذشت
غافل زیادِ مرگ مرا زندگی نکرد / عمرم تمام در نفس بازپس گذشت
دلجویی بهار تلافی کند مگر / از زندگانی آنچه مرا در قفس گذشت
در بزم وصل آینه‌رویان زاحتیاط / اوقات من تمام به پاس نفس گذشت
صیدی نیافتیم که مطلق عنان کنیم / عمر سگ شکاری ما در مرس گذشت
دل خوردن است قسمت طامع ز پاکباز / صد بار مست دید مرا وعس گذشت
صائب خوشاکسی که درین بحر چون‌حباب
بود و نمود او همه در یك نفس گذشت

۲۰۸۵

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون‌خامه مدّزخم‌من‌از استخوان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است / صد حیف ازان‌حیات‌که درآشیان گذشت
یك بار دست در کمر بلبلان نزد / این موج گل که از کمر باغبان گذشت
شد پرده‌های دیدهٔ روشن، قماش ما / از بوی یوسفی که براین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی‌پرده شد زشرم / آینه همچو آب زآیینه‌دان گذشت
برجسته مصرعی است ز دیوان زندگی / چون نی زعمر آنچه مرا درفغان گذشت
بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت
پیغام و بوسه نیست تسلّی فزای من / بازآ که اشتیاق من ازاین‌وآن گذشت

صائب زصبح شَیب وسرانجام آن مپرس
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

۲۰۸۶

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت
از سنگ، لعل چون‌عرق‌ازپیرهن گذشت
دامان چین زعطسهٔ خون لاله‌زار شد
از بس نسیم زلف به‌مغز ختن گذشت
گِردِ لب پیاله که از مجلس شراب
حرفی برون نبرد اگر صد سخن گذشت
یوسف زشرم سر به گریبان چاه برد
تا از قماش پیرهن او سخن گذشت
آتش زروی صورت دیوار می‌چکد
پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت؟
صائب کمال زلف در آشفته خاطری است
نتوان زبیم ناخن دخل از سخن گذشت

۲۰۸۷

از داغ، روشنی جگر پاره‌پاره یافت
جان این زمین سوخته ازیك‌شراره یافت
شد تازه داغ غیرت خونین‌دلان عشق
تا لاله زین چمن جگرپاره‌پاره یافت
گردید از میانجی گوش وزبان خلاص
زاهل نظر کسی که زبان اشاره یافت
آسوده از حساب به روز شمار شد
اینجا کسی که درد وغم بی‌شماره یافت
در وادیی که شوق بود میر کاروان
گرد پیاده را نتواند سواره یافت
دست از طلب کشیدم، تا طفل شیرخوار
با دست بسته رزق خود از گاهواره یافت
زان دم که دل عنان توکل زدست داد
در کار خویش صد گره از استخاره یافت
آب عقیق یار زخط آرمیده شد
این گوهر از غبار یتیمی کناره یافت
فیضی که ناخدا دل شب یافت از نجوم
دل در سواد زلف ازان گوشواره یافت
ابرام می‌کند به در بسته کار سنگ
آهن زروی سخت، شررها زخاره یافت
شمع ازنفس درازی، شب را بسر نبرد
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت
ره می‌برد به آن دهن تنگ، بی سخن
در آفتاب هرکه تواند ستاره یافت
صائب مرا بس است زخوان وصال او
این لذتی که دیدهٔ من از نظاره یافت

۲۰۸۸ * (مر،ل)

یك‌تن دل شکسته زاهل وفا نیافت
صد حرف آشنا زد ویك‌آشنا نیافت

محضر به خون بستر گل می‌کند درست
پهلوی من شکستگی از بوریا نیافت

بر چوب بست غیرت من دست شانه را
دست این‌چنین به‌زلف نسیم صبا نیافت

در پیش غنچهٔ دهن دلفریب او
تا پسته لب گشود، دل خود به‌جا نیافت

از دست کوته است، که در زیر سنگ باد!
نخل قدش که جای در آغوش ما نیافت

۲۰۸۹

از خطّ دل سیه زرخش آب وتاب رفت
مظلوم ظالمی که به پای حساب رفت

مشت زری که‌غنچه زبلبل دریغ داشت
در یك نفس تمام[1] به خرج گلاب رفت

آورد نبض دولت بیدار را به دست
در سایهٔ نهال تو هرکس به خواب‌رفت

شد رشته‌ام گره زخیال دهان[2] یار
عمر دراز در سر این پیچ‌وتاب رفت

از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد
شبنم برون زباغ به چشم پرآب رفت

خواهد گرفت دامن آتش به خون من
خوناب حسرتی که مرا از کباب رفت

خود را چو شبنم آن‌که درین باغ جمع‌کرد
از خود برون به‌یك نظر آفتاب رفت

صائب به این‌خوشم که شدم محو در محیط
هر چند سر به‌باد مرا چون حباب رفت

۲۰۹۰

از خط حلاوت لب جانان به گرد رفت
از جوش مور این شکرستان به‌گرد رفت

در بسته شد زگرد کسادی دکان عیش
تا پستهٔ ترا لب خندان به‌گرد رفت

شد ملك حسن زیر وزبر از غبار خط
دیوارِ خشك ماند وگلستان به‌گرد رفت

از بال وپر فشانی گستاخ طوطیان
لعل لب ترا شکرستان به‌گرد رفت

صف در برابر صف محشر که می‌کشد؟
از خطّ سبز آن صف مژگان به‌گرد رفت

صد خضر را چگونه دهد داد، قطره‌ای؟
از خط طراوت لب‌جانان به‌گرد رفت

۱ـ ن: ازبرق انتقام.
۲ـ ن: میان.

ایمن زخط مباش که دیدم به‌چشم خویش
کز بال مور ملك سلیمان به‌گرد رفت
از بوی گل هنوز دل از هوش می‌رود
هرچند آب ورنگ گلستان به‌گرد رفت
یاقوت آبدار تو آورد عاقبت
خطّی به روی کار،که ریحان به‌گرد رفت
بنشین که از خرام تو ای آب زندگی
چندین هزار سرو خرامان به‌گرد رفت
صبری که بود پشت امیدم ازو به‌کوه
آخر زنی سواری طفلان به‌گرد رفت
از بیقراری دل دیوانه خوی من
زنجیر توتیا شد وزندان به‌گرد رفت
افسوس بر گذشتن موران که می‌خورد؟
جایی که تاج وتخت سلیمان به‌گرد رفت
غفلت‌نگر که خرمن خود را نکرده پاك
ازتندباد حادثه دهقان به‌گرد رفت
چون ابر از جبین هوا آب می‌چکد
ازبس که آبروی عزیزان به‌گرد رفت
مجنون ما زبس که به هر کوچه‌ای دوید
هموار گشت شهر و بیابان به‌گرد رفت
از دشمن ضعیف حذر کن که بارها
خواب گران زجنبش مژگان به‌گرد رفت
زان سایه‌ای که سرو تو بر خاکشان فکند
دعوای خونبهای شهیدان به‌گرد رفت
صائب که پاك می‌کند از روی کف‌غبار؟
در قلزمی که گوهر غلطان به گرد رفت

۲۰۹۱

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی زکیسهٔ لیل ونهار رفت
خون می‌چکد زغنچهٔ منقار بلبلان
زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
آمد به موجِ لاله وگل بحرِ نوبهار
مانند کف، شکوفه سبك برکنار رفت
از دفتر شکوفه، بجا یك ورق نماند
ایّام مد کشیدن ابر بهار رفت
گنجی که ازشکوفه برون داده بود خاك
در یك نفس به باد چو زرّ نثار رفت
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده‌بود
یکسر به هرزه خرجی بادبهار رفت
بی سکّه خرج کرد زر خویش را تمام
زین بوستان شکوفه عجب نامدار رفت
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
از سینهٔ جهان، نفس بی غبار رفت
ناسور شد جراحت منقار بلبلان
ازبس که خون ناله ازو در بهار رفت
خطّ بنفشه روی به پژمردگی گذاشت
ریحان وگل به‌سرعت دود وشرار رفت
تا گشت تازیانهٔ قوس قزح بلند
چون کاروان برق، سبك لاله‌زار رفت*

قسمت چو نیست،فایدهٔ برگ عیش چیست؟ نرگس پیاله داشت به‌کف، درخمار رفت
تـا با گل شکفته شبی را بـه روز کـرد خونها زچشم شبنم شب زنده‌دار رفت*
روبـازپس زشـور قیـامت نمـی‌کنـد هوشی کـه در رکاب نسیم بهـار رفت
ساقی، ترا که دست ودلی هست می‌بنوش کز بوی باده دست ودل من زکار رفت
خوش‌وقت رهروی‌که درین باغ چون‌نسیم بـی اختیـار آمـد وبـی اختیار رفت
واشو چو غنچه ، ای گره دل به زور خود اکنون که دست عقده‌گشایان زکار رفت*

صـائب مپـرس حـال دل عنـدلیب را
جـایی کـه لاله بـا جگر داغـدار رفت

۲۰۹۲

هر عاشق از رهی به حریم وصال رفت مجنون پـی سیاهـی چشم غـزال رفت
چشم ودهان یـار تـلافی کنـد مگـر عمر عزیز را که بـه خواب وخیال رفت
خـالش به خط سپرد دل خون گرفته را از دزد آنچـه ماند بـه تـاراج فال رفت
روشن بود که چیست سرانجـام ناقصان در عالمی که بـدر ازو چون هلال رفت
خاکش به سر، که بیضه درین آشیان نهد مرغی که بر فلك بتـواند بـه بال رفت
حاشا که گردد آتش دوزخ به گـرد من زانها کـه بـر مـن از عرق انفعال رفت

صائب به موم از آتش سوزان نـرفته است
از فکـر آنچه بر من نازك‌خیال رفت

۲۰۹۳

نتوان به دستگیری اخوان زراه یـافت یوسف به ریسمان بـرادر به چاه رفت
من بودم ودلی‌که مـرا غمگسار بـود آن نیـز رفته‌رفته بـه خرج نگاه رفت
رویـت زآفتـاب کشیـد انتقـام مـاه گر زآفتاب رنگ زرخسـار مـاه رفت
از جوش مشتری به دلارام مـن رسیـد بر ماه مصر آنچهززنـدان وچـاه رفت
بگـذر زعـزم هند کـه بهر زر سفیـد نتوان به پای خود به زمین سیـاه رفت
از حرف سرد بر من آتش زبـان گـذشت بر شمع آنچـه از نفس صبحگـاه رفت
از ظلمت گنـه بـه دل پاك مـن رسید بـر چشم روشن آنچـه زآب سیاه رفت

در محفل وجود مرا زندگی چو شمع
گاهی به اشك صائب وگاهی به‌آه رفت

۲۰۹٤

هر زنده‌دل که جا به مقام رضا گرفت — از تیغ، فیض سایهٔ بال هما گرفت
شد وحشتم زعالم صورت زیادتر — چندان که بیش آینهٔ من جلا گرفت
با بی‌بصیرتی به دلیل اعتماد نیست — طفلی زدست کور تواند عصا گرفت
از سیم وزر به هر چه فشاندیم آستین — در وقت احتیاج، همان دست ما گرفت
سهل است پاك ساختن ره زرهزنان — آسان نمی‌توان سر راه از گدا گرفت
عشق غیور، عقلِ مرا هیچکاره کرد — طوفان عنان کشتیم از ناخدا گرفت
بعداز هزار سال که شد چرخ مهربان — پای به خواب‌رفتهٔ ما را حنا گرفت
خود را به آستان کسِ بیکسان رساند — هرکس به بیکسی زکسان التجا گرفت
چون نخل میوه‌دار، دل بردبار ما — سنگی زهر طرف که رسید از هوا گرفت
شد دست کوتهم به رسایی امیدوار — روزی که شانه دامن آن زلف را گرفت
شوخی که ریخت خون من بیگناه را — اول به مزد دست زمن خونبها گرفت
خواب سبك، گران شود از خوابگاه نرم — شبنم زروی بستر گل چون هوا گرفت؟
از بختِ سبزِ شیشهٔ پرباده است داغ — سروی که جای بر لب آب بقا گرفت
خون امیدوارِ مرا پایمال کرد — مشاطه‌ای که دست ترا در حنا گرفت
فرش است در سرای فقیران حضور دل — نتوان شکستگی ز نی بوریا گرفت

صائب زتوتیا ندهد آب، چشم خویش
هر دیده‌ای که سرمه ازان خاك پا گرفت

۲۰۹۵

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت — از اشك خویش دامن آب بقا گرفت
در زیر تیغ، قهقهٔ كبك می‌زند — کوه غم تو در دل هرکس که جا گرفت
چون سنگ‌بر دلش سخن ما گران‌شده‌است — طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت
خون امیدوار مرا پایمال ساخت — سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
از زاهدان حلاوت طاعت طمع مدار — شکّر نمی‌توان ز نی بوریا گرفت

آسوده شد زکشمکش آرزوی خام | دستی که دامن دل بی مدعّا گرفت
آن قاتلی کز اوست مرا چشم خونبها | خواهد به مزد دست زمن خونبها گرفت
بر هرچه بی‌نیازی ما آستین فشاند | در روز بازخواست همان دست‌ما گرفت
آید مگر به لنگر تسلیم برقرار | بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
صائب به آشنایی بحر اعتماد نیست | این ناشناخت دست کدام آشنا گرفت؟
صائب بهشت نسیهٔ خود را نمود نقد
امروز هر که جا به مقام رضا گرفت

۲۰۹۶

دل راه اشك گرم به مژگان تر گرفت | افسوس کاین گره سر راه گهر گرفت
چشمم سفید ناشده، آمد نسیم وصل | پیش‌از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت
تا سایه کرد بر سرمن آفتاب عشق | بر هر زمین که سایه‌ام افتاد، در گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی‌نیاز کرد | این سیل تندرو، زرهم سنگ بر گرفت
روی ترا به‌لالهٔ حمرا چه نسبت است؟ | نظّارهٔ تو چشم مرا در گهر گرفت
بی‌پختگی زعمر حلاوت مدار چشم | بادام سبز را نتوان درشکر گرفت
صائب جریده شو که سکندر زآب خضر
زان ناامید شد که پی راهبر گرفت

۲۰۹۷

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت | زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
می‌بایدش زحاصل ایثام دست شست | سروی که جای بر لب آب‌روان گرفت
از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم؟ | کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست می‌دهیم | یوسف به سیم قلب زما می‌توان گرفت
دندان به دل فشار که آب حیات یافت | هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت
چون صبح هرکه سینهٔ خود را نمود صاف | عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت
صائب زخود برآی که چون تیغ آبدار
هرکس برون زخویشتن آمد جهان گرفت

۲۰۹۸

دل را زما به حسن ادا می‌توان گرفت / زاندك توجّهی دل ما می‌توان گرفت
خود را چو شبنم گل اگر جمع کرده‌ای / از خاکدان دهر هوا می‌توان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بود روان / از خاك، فیض آب‌بقا می‌توان گرفت
چون ماه نو تواضع اگر خوی خودکنی / آفاق را به‌قدّ دوتا می‌توان گرفت
قانع شوی به عبرت اگر همچو عاقلان / از روزگار سفله چها می‌توان گرفت
زاهد به جوی شیر دهد زهد خشك را / آسان زدست کور عصا می‌توان گرفت
چون سایه بس‌که‌دولت دنیاست هیچ‌وپوچ / با مشتی استخوان زهما می‌توان گرفت
صائب تلاش کن گروی از حیات‌گیر
ورنه عنان عمر کجا می‌توان گرفت؟

۲۰۹۹

کام از جهان دون به‌هوس می‌توان گرفت / این شهد ریزه را به‌مگس می‌توان گرفت
در عشق، فیض چاك گریبان غنچه را / از رخنه‌های دام وقفس می‌توان گرفت
غیرت اگر قرار به عاجز کشی دهد / دامان گل زپنجهٔ خس می‌توان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود / تیغ برهنه را زعسس می‌توان گرفت
امروز نیست غیر دل بی غبار ما / آیینه‌ای که پیش نفس می‌توان گرفت
دوران خط رسید وتو از حرص دلبری / نشناختی که دل زچه‌کس می‌توان گرفت
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را به‌یك دو نفس می‌توان گرفت
با هرزه‌گو درآی زراه ملایمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت

۲۱۰۰ * (مر،ل)

کلکم به یك صریر سواد سخن گرفت / بلبل به زور ناله سراسر چمن گرفت
چون گوشهٔ کلاه به پروانه نشکنم؟ / داغ از میان سوختگان دست‌من گرفت
از چاك پیرهن چه‌قدر وا شود دلش؟ / دستی که فال عیش زچاك کفن گرفت
در نار باغ سینه حلاوت نمانده است / امروز دست ازوست که سیب ذقن گرفت
در سنگلاخ دهر چه پاسخت کرده‌ای؟ / آیینه روشنی زجلای وطن گرفت

صائب همین بس است که در سلك شاعران
طالب نمی‌کند به سخنهای من گرفت

۲۱۰۱

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
زین باده ، رنگِ کوه بدخشان سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

برروی آفتاب چو شبنم گشاد چشم
هرپاك گوهری که دل از رنگ وبو گرفت

ته جرعه‌اش به صبح قیامت شفق دهد
جامی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
ازشرم ، هردودست صدف‌را به رو گرفت

از شیر مادرست به من می حلالتر
زین لقمهٔ غمی که مرا درگلو گرفت

دست فلك کجا به‌گریبان من رسد؟
ازشش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت*

جز خون شدن، امید نجاتم نمانده است
از بس دل مرا به میان آرزو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر
زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت

دست ازجهان نشسته مکن آرزوی عشق
کاین نیست دامنی‌که توان بی‌وضو گرفت

صائب ز ناز دایهٔ بی‌مهر فارغ است
طفلی‌که با مکیدن انگشت خوگرفت

۲۱۰۲

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر می‌گرفت
این دل رمیده را به چه تدبیر می‌گرفت؟

آن عهد یاد باد که آن زلف مشکبار
دیوانهٔ مرا به دو زنجیر می‌گرفت

می‌جُست از زبان ملامتگران پناه
مجنون که جای در دهن شیر می‌گرفت

می‌داد از دل آینه سامان برای تو
آهم که چشم آینه را دیر می‌گرفت

حیران عشق را خبر از خویشتن نبود
آیینه در برابر تصویر می‌گرفت

گر ناز بی دماغ نمی‌شد ز خون خلق
ازدست غمزهٔ تو که شمشیر می‌گرفت؟

پیری فسرده کرد مرا ، ورنه پیش ازین
آتش زشست من به نی تیر می‌گرفت

تا عشق داشت‌گوشهٔ چشمی به من، جهان
گرد مرا به قیمت اکسیر می‌گرفت*

دیوانه حلقهٔ در بیت‌الحرام را
صائب به یاد حلقهٔ زنجیر می‌گرفت

۲۱۰۳

گر در میان هوا چو حبابت نمی‌گرفت / دریا به هیچ و پوچ حسابت نمی‌گرفت
می‌داشتی گر از دل بیدار بهره‌ای / شب دیدهٔ ستاره به خوابت نمی‌گرفت
گر پیچ و تاب عشق نمی‌گشت مهربان / شیرازه در بغل چو کتابت نمی‌گرفت
درهم نمی‌فشرد اگر درد دل ترا / مغز جهان شمیم گلابت نمی‌گرفت
مجنون صفت ز عقل اگر ساده می‌شدی / اندیشهٔ خطا و صوابت نمی‌گرفت
یك چند، جوش در دل خم گر نمی‌زدی / کام از لب پیاله شرابت نمی‌گرفت
می‌داشت گوهر تو اگر مغز آگهی / دنیا به دام موج سرابت نمی‌گرفت
باریك اگر نمی‌شدی از بوتهٔ گداز / چون ماه عید، چرخ رکابت نمی‌گرفت
می‌کرد خامسوز ترا آتش شباب / پیری اگر خبر زکبابت نمی‌گرفت
صائب چراغ خانه و شمع مزار بود / دل، گرد اگر ز عالم آبت نمی‌گرفت

۲۱۰٤

ازنوبهار روی زمین خشك و تر شکفت / این باغ را ببین که چه در یکدگر شکفت
شب زنده‌دار باش کز این باغ دلفریب / آن فیض بیش برد که پیش ازسحر شکفت
گلگل شکفت آبلهٔ من ز نیشتر / نتوان به روی دشمن ازین بیشتر شکفت
با غنچگی بساز که نرگس درین چمن / افتاد در خمار اگر یك نظر شکفت
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ / در سینهٔ صدف نتواند گهر شکفت
هرپاره‌ای شد از جگرم لعل آبدار / پیکان آبدار تو تا در جگر شکفت
ازچشم شور، صبح به خون شفق نشست / بیچاره شد کسی‌که درین بوم و بر شکفت
مردم به روی هم نتوانند رنگ دید / خوش‌وقت لاله‌ای که به‌کوه وکمر شکفت
چندان‌که‌کرد شرم وحیا بیش خودکشی / در پرده غنچهٔ لب او بیشتر شکفت
هرچند گل ز خنده سر خود به باد داد / سال دگر ز ساده دلی بیشتر شکفت
برداشت سقف چرخ زجا، شور بلبلان / صائب درین بهار چه گل تا دگر شکفت

۲۱۰۵

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت — غمّاز رنگ هم به زبان شکسته گفت
ازسنگ سخت‌تر سخنان در سر شراب — چشم و دهان یار به بادام و پسته گفت!
رازی که بود پرده‌نشین همچو اشك من — مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا — بر روی نازکش به زبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

۲۱۰۶

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشك شد از نامکیدنت
دامان عمر دست وگریبان خاك شد — باقی است همچنان هوس بزم چیدنت
شد شیشه دل دوچشم تو ازعینك وهنوز — مشتاق حسن سنگدلان است دیدنت
زینسان که پای عزم تو درخواب رفته است — بسیار مشکل است به منزل رسیدنت
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بی حاصل است داعیهٔ لب گزیدنت
با این گرانیی که تو داری چو پای خم — مشکل بود زکوی مغان پاکشیدنت
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت — کز دست رفت قوّت از خود رمیدنت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سر نرفت مستی غافل چریدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج می‌شود پروبال پریدنت

۲۱۰۷

ماهی که زپرتو به جهان شور در انداخت — پیش رخت از هاله مکرّر سپر انداخت
باگوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم — بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم — زان روزکه چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن — مژگان تو چاکی که مرا درجگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را — مشغول سخن کرد و زفکر شکر انداخت
آن را که به دولت نتوانیش رساندن — مانند هما سایه نباید به سر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

۲۱۰۸

زلف تو کشاکش به رگ جان من انداخت — رخسار تو اخگر به گریبان من انداخت
حسن تو که چون کشتی طوفان‌زده می‌گشت — لنگر به دل و دیدهٔ حیران من انداخت
سیماب کند سلسلهٔ گردن شیران — برقی که محبّت به نیستان من انداخت
یك حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را — تابی که میانش به رگ جان من انداخت
تا همّت من دست به بازیچه برآورد — نُه گوی فلك درخم چوگان من انداخت
فانوس فلك دست ندارد به خیالش — آن شمع که پرتو به شبستان من انداخت
صائب خم آن زلف گرهگیر به بازی
صد سلسله برگردن ایمان من انداخت

۲۱۰۹

زان خانه براندازکه ازخانهٔ زین خاست — چندان زجهان‌گرد برآمدکه زمین خاست
موجی است‌که تاج از سر فغفور رباید — چینی‌که ز ابروی تو ای تلخ جبین خاست
در خانهٔ زین زلزله افکند ز شوخی — آن فتنهٔ ایّام چو از روی زمین خاست
زان لنگر تمکین‌که به‌آهوی تو دادند — صیّاد تو مشکل که تواند زکمین[1] خاست
در بادیهٔ عشق، سمومی است جگرسوز — هرنالهٔ گرمی که ازین خاك‌نشین خاست
گل کرد غبار خط ازان خال بناگوش — خوش‌فتنه‌ای ازدامن‌این‌گوشه‌نشین خاست
هرچندکه یك نقش فزون نیست نگین را — صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست
برخیز به‌تدریج، که از عالم اسباب — یکره نتوان در نفس بازپسین خاست
صائب به همین تازه غزل کز قلمت ریخت
زنگ الم از سینهٔ عشّاق حزین خاست

۲۱۱۰

درچشم غلط‌بین نبود وضع جهان راست — چون‌جوی بودکج، نرودآب روان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات — آمد به غلط تیرکج ما به نشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را — از دست نوازش نشود پشت‌کمان راست
از سختی ره راهرو عشق ننالد — تاکعبه توان‌رفت به‌این سنگ نشان راست

۱ـ م، د: ززمین.

بلبل دلی از درد به فریاد تهی کرد ای وای ز دردی که نیاید به زبان راست
چون تیر ز روشن‌گهران گرد برآورد تا باکه شود این فلك سخت‌کمان راست
چون شمع اگر قطرهٔ اشکی نفشانی مگذر زسرخاك من ای سرو روان راست
در سوختگان نشوونماهاست شرر را ای‌زهره‌جبین مگذر ازین‌لاله‌ستان راست
شایستهٔ لنگر نبود حلقهٔ گرداب در زیر فلك صبح نفس‌کرد چسان راست؟
صائب شود آفاق معطّر ز شمیمش
چون غنچه‌کسی‌راکه بود دل به زبان راست

۲۱۱۱

جمعیّت اسباب، حجاب نظر ماست هرکس که شود رهزن ما، راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم افشاندن دست از دوجهان بال‌وپر ماست
با همّت مردانه گذشتن ز دو عالم یك منزل کوتاه دل نوسفر ماست
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار گردیدهٔ مورست، که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست به صد راه چو مژگان هرچند که آن پاك گهر در نظر ماست
سرمایهٔ عیشی که به آن فخر توان کرد خشتی‌است‌که ازکوی تو درزیر سر ماست
گر برجگر کوه گذارند شود آب داغی که ز عشق تو نهان در جگر ماست
روشن شود از ریختن اشك، دل ما ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
برچهرهٔ هرلاله که داغ نظر ماست

۲۱۱۲

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست این آینه رو پرده‌نشین از نفس ماست
بال‌وپر ما تیر جگردوز خزان است پیراهن گل چاك ز شوق قفس ماست
اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز سر پیش فکندن ثمر پیشرس ماست
از حسن گلوسوز شکر باج ستانیم پروانهٔ ناکام، کباب مگس ماست
بی‌برگی ما برگ ونوای دگران است شیرازهٔ گلهای چمن خاروخس ماست
هرچند درین قافله پامال غباریم هرکس‌که به راه آمده‌است ازجرس ماست
صائب مگر ایّام خزان پاك نماید
گردی که برآیینهٔ گل از نفس ماست

۲۱۱۳

آیینهٔ خورشید دل بی هوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
هرچند نفس آینه را تار نماید / روشنگر آیینهٔ دلها نفس ماست
لیلی که گران است بر او نالهٔ مجنون / از حلقه بگوشان نوای جرس ماست
چون شاخ پر از گل زسر خویش گذشتن / با چهرهٔ خندان، ثمر پیشرس ماست
گرگی که کشیده است به خون شیردلان را / امروز به‌صد خواری سگ، درمرس ماست
تا هست بجا رشته‌ای از خرقهٔ هستی / هرخار درین دامن صحرا عسس ماست
هرچند چو نی هستی ما قالب خشکی است / بیداری این مرده دلان از نفس ماست
دود از جگر طور به یك جلوه برآرد / این برق جهانسوزکه در خاروخس ماست
امروز حریصی که به اقبال قناعت / در ناخن شکّر شکند نی، مگس ماست
آن زنده‌دلانیم که دلهای گرانخواب / آسوده به امّید صدای جرس ماست
هست از می گلرنگ بهار طرب ما / هرجا که بود زاهد خشکی قفس ماست
زنّار رگ خامی ما چون رگ سنگ است / خورشید کباب ثمر دیررس ماست
از بی ادبی نعمت آن حسن خداداد / درماندهٔ تدبیر دل بوالهوس ماست

صائب صله‌ای چشم نداریم ز خوبان
انصافی ازین سنگدلان ملتمس ماست

۲۱۱٤

خمخانهٔ افلاك تهی ساختهٔ ماست / دیری‌است‌که این میکده پرداختهٔ ماست
آن گوهر نایاب که در بحر نگنجد / در سینهٔ غوّاص نفس باختهٔ ماست
سیلاب خس وخار وجودست جهان را / رازی‌که نهان در دل بگداختهٔ ماست
یك سرو به آزادی ما نیست درین باغ / از صبح ازل این علم افراختهٔ ماست
بس چشمه که از دیدهٔ خورشید گشاید / نوری که در آیینهٔ پرداختهٔ ماست
با همّت ما روی زمین دامن خالی است / برداشتهٔ نُه فلك انداختهٔ ماست
رنگینی دارست ز بیباکی منصور / رعنایی سرو از نظر فاختهٔ ماست
صبحی که ازو شور در آفاق فتاده‌است / فردی ز بیاض نفس باختهٔ ماست*
هرچند کسی نیست به افتادگی ما / از چرخ مگویید، که انداختهٔ ماست*

صائب که بـر او نغمه طرازی است مسلّم
خون در دلش از نالـهٔ بگداختهٔ ماست

۲۱۱۵

تمکین خـرام تـو ز بسیاری دلهاست — این سیل، بلنگـر زگرانباری دلهاست
هرحلقه‌ای از زلف تو، چون حلقهٔ ماتم — از نوحـه و ازگریه و از زاری دلهاست
بی‌جلوهٔ انجم، دل شب پردهٔ خواب است — فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
ازشورش جانهاست پریشانی آن زلف — بیمـاری چشمش ز پرستاری دلهاست
ازجلوهٔ او، کیست ز دل دست نشوید؟ — خاروخس این سیل، عنانداری دلهاست
مشکل که‌کند گوش، امان‌نامهٔ خط را — خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر، آسوده نگـــردد — مستی عـرقِ صحّت بیماری دلهاست

صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید
آن نورکه در پـردهٔ زنگاری دلهاست

۲۱۱۶

چشم تو عجب نیست اگرمست‌وخراب‌است — کز روی عرقناك تو در عالم آب است
در دل فکند شور جـزا گریـهٔ تلخش — ازآتش رخسار تو هردل که کباب است
چشمی‌که چو مژگان نکند هردو جهان را — درهرنگهی[1] زیروزبر، پردهٔ خواب است
از عشق محال است که دلهـا نشود آب — هر گل‌که درین باغ بود خرج گلاب است
مژگان تـو ازکج قلمی دست نـدارد — هرچند زخط حسن‌تو درپای حساب است
بالاتـر از ادراك بـود مرتبـهٔ حسن — هرچهره‌که بتوان به نظر دید، نقاب است
از نرگس بیمار بود تازگـــی حسن — معموری آفاق ز دلهـای خراب است
هرخاك نهادی‌که خموش است درین بـزم — چون‌کوزهٔ لب‌بسته پـراز بادهٔ ناب است
مجنون چه‌کند مست نگردد، که درین‌دشت — هرموج سرابی که بود موج شراب است
دارد خط پاکـی به‌کف از ساده دلیهـا — دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است؟
این عالم پرشـور کـه آرام نـدارد — ازدامن صحرای تو یك موج سراب است
زنهارکـه خود را مکن از توشه گرانبار — بشتاب کـه زادره سیلاب، شتاب است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ك: نظری.

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح هرروز به بیداردلان روز حساب است
صائب مطلب روی دل از کس، که درین عهد
رویی که نگردد زکسی روی کتاب است

۲۱۱۷

برهرکه نظر می‌فکنم مست وخراب است بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است
بی‌اشك ندامت نبود عشرت این باغ از خندهٔ گل آنچه بجا مانده گلاب است
چون اخگرسوزان، دل ما سوختگان را گرقطرهٔ آبی‌است همین اشك کباب است
دیوان مکافات به ظالم نکند رحم خط حسن ستمکار ترا پای حساب است
چون ماه نو ازدیدن ما چشم مپوشید کزقامت خم هستی ما پا به رکاب است
هرخیره نگاهی نتواند زتو گل چید آتش زتماشای تو یك چشم پرآب است
با جنگ، بدآموز مرا خوی توکرده است مقصود من ازنامه نه امّید جواب است
دیوار خرابی که عمارت نپذیرد مستی‌است که درپای خم باده خراب است
کیفیّت مَی می‌برم از چهرهٔ محجوب رخسار عرقناك، مرا عالم آب است
درمشت گلی نیست که صد نکته نهان نیست در دیدهٔ صاحب‌نظران خشت کتاب است
هرکس که خموش‌است درین میکده صائب
چون کوزهٔ لب بسته پر ازبادهٔ ناب است

۲۱۱۸

درعالم فانی که بقا پا به رکاب است گرزندگی خضر بود نقش برآب است
ازمردم دنیا طمع هوش مدارید بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است
چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سایل بی‌منّت وبی‌فاصله بخشند، جواب است!
در مشرب ما خاك نشینان قناعت درآب رگ تلخی اگرهست گلاب است
درچشم گرانخواب، کتاب‌است کم ازخشت در دیدهٔ بیداردلان خشت کتاب است
مستی که زخونابهٔ دلهاست شرابش دود دل ما درنظرش دود کباب است
زان در نظر خلق عزیزست، که گوهر قانع شده ازبحر به یك قطرهٔ آب است
آن را که زکیفیّت دیدار خبر یافت هرشسته عذاری به نظر عالم آب است
هرچند که درخانه زآب است خرابی در دیدهٔ ما خانهٔ بی‌آب خراب است

چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند واماندگــی راهنوردان ز شتاب است
صائب به اثر زنـده ز مرده است نکوتر
دستی‌که عطایی نکند پای ِ به‌خواب است

۲۱۱۹

جمعیّت جسم از نفس پا به رکاب است شیرازهٔ مجموعهٔ مـا موج سراب است
جایی که بود عمـر خضر نقش برآبـی این هستی ده روزهٔ ما درچه حساب است؟
این هستی پوچی که تـو دلبستهٔ آنی موقوف‌به‌یك‌چشم‌زدن همچوحباب است
ازقطـرهٔ اشکش جگـر سنگ شود داغ هردل‌که ازان حسن‌گلوسوز کباب است
سیری ز تماشـا نبود اهـل نظـر را دریای گهر پـر زتهی چشم حباب است
حسنش شـده در بردن دل گرم عنانتـر هرچند که ازحلقهٔ خط پا به رکاب است
ناشستگـی من بود از سر به هوایـی چون‌سرو، مرا پای به‌گِل درلب‌آب است
امّـید من از نامه نوشتن نکشد دست هرچندکه مکتوب مرا جنگ جواب است
از مـردم خـاموش طلب سـّر حقیقت
کاین کوزهٔ سربسته پـر ازبادهٔ ناب است

۲۱۲۰

روشنگـر آیینهٔ دلهـا دم غیب است میراب جگرسوختگان شبنم غیب است
شیرازهٔ مجموعـهٔ دلهـای پـریشان تاری زسر زلف خم اندر خم غیب است
فیضی که دهد همچو مسیحا به نفس جان در پـردهٔ عصمتکدهٔ مـریم غیب است
در پاس نفس می‌گذرد عمـر عزیزش هرسوخته جانی‌که دلش همدم غیب است
هرکس که خبر می‌دهـد از راز حقیقت زنهار مکن گوش که نامحـرم غیب است
این زخم که از تیغ قضا بـرجگر ماست موقوف به روی دلی از مرهم غیب است
درچشم سیه خانـه نشینان شهـادت دیـدار بتان روزنـهٔ عالـم غیب است
یك مو خبـر از راز دهـان تو نـدارد
صائب کـه دلش آینهٔ عـالم غیب است

۲۱۲۱

آفاق منـّور ز رخ انـور صبح است این دایره را چشم وچراغ اخترصبح است

انگیختن از خواب گران مرده دلان را — فیضی است که خاص دم جان‌پرور صبح است
سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع — سازد، همه ازبهر نثار سر صبح است
روشن‌نفسان شهپر بی‌بال وپرانند — خورشید، فلک سیر به بال‌وپر صبح است
در عالم دربستهٔ غیبم نبود راه — گر هست دراینجا در فیضی درصبح است
هرگز زشکرخندهٔ خوبان نتوان یافت — این چاشنی خاص که درشکّرصبح است
چون پنجهٔ خورشید شود زود زبردست — هردست دعایی که به زیر سرصبح است
زآیینهٔ دلها به نفس زنگ زداید — یارب ید بیضای که روشنگرصبح است؟
خورشید که روشنگر آفاق جهان است — چون بیضه نهان در ته بال‌وپرصبح است
از پنجهٔ خونین شفق باك ندارد — از پاکی سرشارکه درگوهرصبح است
درعنبر شب همچو بهارست نهفته — آن نور جهانتاب که درگوهرصبح است
ازعالم بالا نظر ثابت و سیّار — یکسر همه محو رخ‌خوش‌منظرصبح است
ذرّات جهان را نظر از خواب گشودن — موقوف گشاد نظر انورصبح است
کم نیست زسرجوش اگر وقت شناسی — هرچند که شب دُرد ته ساغرصبح است
چون صفحهٔ خورشید ورق درکف صائب
روشندل ازان است که مدحتگرصبح است

۲۱۲۲

روشنگر آیینهٔ دلها دم صبح است — این روح نهان در نفس مریم صبح است
خورشید جهانتاب کز او لعل شود سنگ — از پرتو روشن‌گهری خاتم صبح است
آن‌راکه دل‌اززنگ سیه چون دل شب‌نیست — هردم که برآرد زجگر چون دم صبح است
چون قامت خود راست نماید علم صبح — گیسوی شب مشك‌فشان پرچم صبح است
عیسای سبکروح بود مهر جهانتاب — کز لطف درآغوش وبر مریم صبح است
دل را زجهان آنچه کند سرد به یك دم — از آه سحرگه چوگذشتی دم صبح است
در دایرهٔ اهل نظر غیر دل شب — کر عالم دیگر بود آن عالم صبح است
چون دیدهٔ انجم مژه برهم نگذارند — گر خلق بدانند چها در دم صبح است
تا تیره بود سینه نفس پردهٔ شام است — دل پاك زظلمت چوشود همدم صبح است
چون شرح توان داد سبکدستی او را؟ — تشریف زر مهر عطای دم صبح است
از رفتن روشن‌گهران کیست نسوزد؟ — خورشید چنین داغ دل از ماتم صبح است

برفوت سحرگاه بود اشك كواكب — كوتاهی گیسوی شب ازماتم صبح است
صائب به سخن زنگ ز دلهای سیه برد
روشنگر آیینهٔ دلها دم صبح است

۲۱۲۳

سرگرم تمنای تو فارغ زگزندست — مجنون ترا دانهٔ زنجیر سپندست
با خانه بدوشان چه‌کند خانه خرابی؟ — ایمن بود از سیل زمینی که بلندست
آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز — یك حلقه ز پیچ و خم صیاد ، کمندست
بی‌ریزش باران دل مستان نگشاید — از ابر خورد آب، دماغی که بلندست
از خنده کند خون به دل عقده‌گشایان — در ظاهر اگر غنچهٔ ما بیهده خندست
دل را نخراشد نفس مردم آزاد — نی را اثر ناله ز بسیاری بندست
از کامروایان دل بیدار مجویید — درخواب رود هرکه براین پشت سمندست
درکعبه و بتخانه اقامت نکند عشق — این سیل سبکسیر، سبکبار زبندست
خاموش که در مشرب دریاکش عاشق — تلخی که گوارا نشود تلخی پندست
دستی که به دل عاشق بیتاب گذارد — درگردن معشوق ز انداز بلندست
با نامهٔ پیچیده شود حشر، قیامت — از حیرت روی تو زبانی که به بندست
کوته‌نظران آنچه شمارند سعادت — چون دیدهٔ دل باز شود حسرت چندست
ازخویش برون آی که پیراهن بادام — ازپوست چو زد خیمه برون، پردهٔ قندست
صائب بجز از معنی بیگانهٔ ما نیست
امروز غزالی که سزاوار کمندست

۲۱۲٤

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست — آواز تو از گنبد دستار بلندست
درکعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست — این زمزمه از خانهٔ خمار بلندست
مژگان تو ازخواب گران است نظر بند — ورنه همه جا شعلهٔ دیدار بلندست
یك شعلهٔ شوخ است‌که در سیر مقامات — گاه از شجر طور و گه از دار بلندست
از بی هنران شعلهٔ ادراك مجویید — این طایفه را طرهٔ دستار بلندست
تن چیست که با خاك برابر نتوان کرد؟ — از کوتهی ماست که دیوار بلندست

کوته بود از دامن عریانی مجنون / هرچند که دست ستم خار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت / شب در نظر مردم بیدار بلندست
هرچند زمین‌گیر بود دانهٔ امّید / دست کرم ابر گهربار بلندست
صائب ز بلند اختری همّت والاست
گر زان که ترا پایهٔ گفتار بلندست

۲۱۲۵

این هستی باطل چو شرر محض نمودست / یك چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
کیفیّت طاعت مطلب از سر هشیار / مینای تهی بیخبر از ذوق سجودست
خامی است امید ثمر از نخل تمنّا / بگذارکه این هیزم تر مایهٔ دودست
زخمی که نه ناسور بود رخنهٔ مرگ است / داغی که ندارد نمکی چشم حسودست
از بید جز افتادگی و عجز مجویید / مجنون خدا را همه دم کار سجودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست / هنگامهٔ مجمر خنك از خامی عودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخند / رخسار زنان لایق این خال کبودست
صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی ازآیینه همین گفت وشنودست

۲۱۲۶

ما صافدلان را چه غم ازگرد وغبارست؟ / زنگار برآیینهٔ ما جوش بهارست
یك ذرّه ز سرگشتگی آزار نداریم / برکشتی ما حلقهٔ گرداب حصارست
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد / شمعی است که شایستهٔ بالین مزارست
چشم بد خورشید مرا بس که گزیده است / پیشانی صبحم به نظر سینهٔ مارست
چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست / چون موج، کمند طلبم بحر شکارست
بلبل شده مشغول به پرداز پروبال / غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست
درآب وعرق ازچه نشسته است ز انجم؟ / گر عشق نه برتوسن افلاك سوارست
بگسل زجهان، زاطلس افلاك گذرکن / سدّ ره سوزن، گرهِ آخرِ تارست
در سینهٔ پرناوك صائب نفس گرم
برقی است که پنهان شده دربوتهٔ خارست

۲۱۲۷

ازخجلت روی تو که سرجوش بهارست شبنم عــرق شــرم بناگوش بهارست
زان خطّ بناگوش کـه روپوش بهارست بس حلقهٔ انصاف کـه درگوش بهارست
با قـدّ تو چون سبزهٔ نو خیـز نمایـد هرسرو و صنوبرکـه در آغوش بهارست
تا زمزمهٔ حسن تـو شد سامعه افـروز آوازهٔ گـل، خواب فراموش بهارست
گوش تـو زباندان حیا نیست، وگرنـه صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
از باغ وصال تو که شرم است نگهبـان یك حلقهٔ بیـرون در، آغوش بهارست
امروز سـر کوی خـرابات کـه دارد؟ هرغنچه سبویی است‌که بردوش بهارست
هرچند خـزان زیروزبرکرد چمـن را در عالـم حیرانی مـا جوش بهارست
آن صبح امیدی‌که شکوفه است خطابش مشت کفـی از سینهٔ پـرجوش بهارست
در صفحهٔ دیـوان تو صائب بتـوان یافت
هرفیض که در صبح بناگوش بهارست

۲۱۲۸

در دیـدهٔ من شهپر بلبل پـر تیـرست گل بـر سـر شوریدهٔ من پنجهٔ شیرست
تا شد زکلاه نمد فقـر، سرم گـرم در دیـدهٔ من بال هما نقش حصیرست
آیینهٔ فـولاد، سـزاوار زنـان است پیشانـی شیـر آینـهٔ مـرد دلیرست
زنجیر چه حاجت تن فـرسودهٔ مـا را؟ کز ضعف بدن، ششدر ما نقش حصیرست
چون موی نپیچم به خود از سختی ایّام در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست
رعنـا ز هم‌آواز شـود شعلـهٔ آواز خون در دلـم از بلبل کوتاه صفیرست
زنهار مده فیض سحـر را به شکرخواب صد تنگ شکر بیش درین کاسهٔ شیرست
صائب همه چیز تـو ز ایّـام مهیّاست
چیزی که نداری تو درین عصر، نظیرست

۲۱۲۹

خطّ تو جگرخون‌کن ارباب نیـازست این تازه رقم، حسن تـرا ابجد نازست
صد شکرکه از هیچ طرف کوتهیی نیست نازست تـرا شیوه، مـرا کار نیازست
از فکـر توام شور جزا باز نیـاورد انـدیشهٔ سودا زدگـان دور و درازست

موجی است زمین‌گیر ز دریای حقیقت — این شور که در میکدهٔ عشق مجازست
هرموج سرابی که ازین بادیه برخاست — فریاد که مجنون مرا سلسله سازست
تا غنچه نگردم، نشود جمع حواسم — شیرازهٔ بال و پر من چنگل بازست
معشوق که سنگین دل وبیرحم نباشد — چون شمع ز روی تنک خود به‌گدازست
گر پردهٔ خواب است به چشم تو فلکها — در چشم من این دایره یک دیدهٔ بازست

هرقطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر رازست

۲۱۳۰

شمع سر خاک شهدا لالهٔ داغ است — صد پیرهن این سوخته دل به زچراغ است
در دامن صحرای دل سوختهٔ من — تا چشم کند کار، سیه خانهٔ داغ است
هرکس من دلسوخته را دید، شود داغ — خاکستر پروانهٔ من پای چراغ است
در دیدهٔ ما جوهریان خط یاقوت — جز مشق جنون هرچه بود پای کلاغ است
بلبل به نفس بازکند غنچهٔ گل را — غافل که شکرخندهٔ گل، رخنهٔ باغ است

هرچند که باریک شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشهٔ من موی دماغ است

۲۱۳۱

پیچیدن سر از دوجهان افسر عشق است — برخاستن از جان، علم لشکرعشق است
گلگونهٔ رخسارگهر گرد یتیمی است — خواری و غریبی پدر و مادرعشق است
گر دفتر عقل است زجمعیّت اوراق — از هردوجهان فردشدن دفترعشق است
تنها نگرفته است همین روی زمین را — چون بیضه فلک در ته بال وپرعشق است
سر برخط حکمش ننهد خاک، چه سازد؟ — جایی که فلک بنده و فرمانبرعشق است
حرفش ز دل سوخته‌ام دود برآورد — آتش بود آن آب که درگوهرعشق است
برحلقهٔ در، درحرم وصل برد رشک — هرحلقهٔ چشمی که ادب‌پرورعشق است
چون نار کند شق دل مینای فلک را — این بادهٔ پرزورکه در ساغرعشق است
ازعشق بود هرکه رسیده است به جایی — پرواز کمالات به بال و پرعشق است

شیرین سخن افتاده اگر خامهٔ صائب
زان است که نیشکّر بوم و برعشق است

۲۱۳۲

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است خورشید جهانتاب، نگین‌خانهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشق است
از مرتبهٔ خاك به افلاك رسیدن موقوف به یك نعرهٔ مستانهٔ عشق است
گنجی‌که بود هرگهرش مخزن اسرار گنجی است‌که درسینهٔ ویرانهٔ عشق است
درصومعه‌ها جوش اناالحق نتوان زد این زمزمه درگوشهٔ میخانهٔ عشق است
خورشید کز او خیره شود دیدهٔ انجم یك روزن مسدود زکاشانهٔ عشق است
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا از بست وگشاد درِ میخانهٔ عشق است
در دامن صحرای دل سوختهٔ من تا چشم کند کار، سیه خانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است
از پردهٔ دل کی به زبان قلم آید؟ لفظی که در او معنی بیگانهٔ عشق است
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشق است

۲۱۳۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است
چون اشك، فکندن زنظر هردو جهان را سهل‌است، اگر همّت مردانه بزرگ است
از بی‌ادبان کعبهٔ گل می‌گذراند با دل به ادب باش‌که این خانه بزرگ است
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق؟ در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگ است
دارد صدف از سینهٔ هرقطرهٔ دلتنگ هرچند که آن گوهر یکدانه بزرگ است
در ذرّه به حشمت نگرد دیدهٔ عارف هرخرد درین گوشهٔ میخانه بزرگ است
در پلّهٔ میزان نظر، سنگ کمش نیست چون‌کعبه به‌چشمی‌که‌صنمخانه بزرگ است
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران مغرور نگردی‌که ترا خانه بزرگ است
در پایهٔ خود هیچ‌کسی خرد نباشد تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگ است
برتوست فلکها ز پریشان سفری تنگ خودراچوکنی‌جمع‌تو، این‌خانه بزرگ است
درکعبه و بتخانه زگفتار دلاویز
هرجاکه رود صائب فرزانه بزرگ است

۲۱۳۴

خورشید تـرا از خط شبرنگ وبال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
از خنجر سیراب نترسد جگـر مـا — هرچندکه می صاف بود مفتِ سفال است
هردانه کـه از آبلـهٔ دست نشد سبز — زنهار مکن میل که آن تخمِ وبال است
در سلسلهٔ آبلـهٔ دست تـوان یـافت — امروز درین دایـره آبی که حلال است
مـوقوف بـه آسایش چـرخ است قـرارم — هرکارکه موقوفِ محال‌است، محال است
از بس کـه گـرفتارِ گـرفتاری خویشم — هرحلقهٔ دامم به نظـر چشم غزال است
بربسترگل وقت خـزان تکیه نمایـد — آن را که زطاوس، نظر بر پروبال است
صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیّت دل درگـرهِ سَختِ ملال است

۲۱۳۵

روشندل ودلبستگی تـن چه خیال است؟ — خورشید ونظربازی روزن چه خیال است؟
در رشتهٔ جان تـا زتعلـّق گرهی هست — بیرون‌شدن ازچشمهٔ سوزن چه خیال است؟
چون رنگ می از دُرد نگردیـده مصفّا — از شیشهٔ افـلاك گذشتن چه خیال است؟
بی‌علم و عمل راهِ سـلامت نتـوان رفت — بی بال وپـر از دام پریدن چه خیال است؟
خورشید تهیدست ازان انجمن آمـد — دست من وآن‌گوشهٔ دامن چه خیال است؟
چون عشق به پیراهن یوسف نکند رحـم — در پردهٔ ناموس نشستن چه خیال است؟
جایی که فـلك یك نفس آرام نـدارد — دردامن خود پای شکستن چه خیال است؟
تا دور چـو نعلین نسازی دو جهـان را
صائب سفـر وادی ایمن چه خیال است؟

۲۱۳۶

جمعیّت خاطـر ز پریشانـی عقل است — معموری این مـلك ز ویرانی عقل است
آسودگـی ظاهــر و جمعیّت باطـن — در زیـر سر بی سر و سامانی عقل است
سرگشتگی دایم و گمراهـی جـاویـد — در پیـروی قـامت چـوگانی عقل است
بی‌دود بـود آتش نیلوفـری عشـق — عالـم سیه از مجمره‌گردانی عقل است
درکام نهنگ و دهـن شیـر تـوان بود — رحم است برآن روح‌که زندانی عقل است

سرپنجهٔ دریا نتوان تافت به خاشاك / با عشق زدن پنجه ز نادانی عقل است
عشقی که محابا کند از سنگ ملامت / در پلّهٔ ارباب جنون، ثانی عقل است
در انجمن عشق که گفتار خموشی است / خاموش نشستن ز سخندانی عقل است
بحری است جهان، عشق در او کشتی نوح است / موج خطرش سلسله جنبانی عقل است
سالك چه خیال است که ازخویش برآید / تا در تهِ دیوار گرانجانی عقل است
در زیر فلك دولت بیداری اگر هست / خوابی است که درپردهٔ حیرانی عقل است
در پردهٔ ناموس خزیدن ز ملامت / از سادگی هوش و ز عریانی عقل است
در انجمن عشق بود صورت دیوار / هرچند جهان محو زبان‌دانی عقل است
جان از نظر عشق بود زندهٔ جاوید / تن بر سرپا گر ز نگهبانی عقل است

این آن غزل **سیّد کاشی** است که فرمود
بگذر ز جنونی که بیابانی عقل است

۲۱۳۷

شیرازهٔ جمعیّت مستان خط جام است / آزاد بود هر که درین حلقهٔ دام است
گردون که ازو صبح امید همه شد شام[1] / از زلف گرهگیر تو یك حلقهٔ دام است
چندان که نظر بر دل و دلدار فکندم / معلوم نشد دل چه و دلدار کدام است
باقرب، گل از تیغ شهادت نتوان چید / برصید حرم، آب دم تیغ حرام است
خودداری سیماب برآیینه محال است / چشمی که به‌رویش ندویده‌است کدام است؟
آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر / درمشرب وحشت‌زدگان سینِ سلام است
برخاك نهادان در امّید نبسته است / تا بوسهٔ خورشید نصیب لب بام است
داغی که بود زیر سیاهی همهٔ عمر / برجان عقیقی است که جویندهٔ نام است
چون ریگ روان، تشنگی حرص نداریم / ما را چو گهر کار به یك قطره تمام است
گلزار ز گل پردهٔ گوش است سراپا / دربار نسیم سحری تا چه پیام است
فریاد که بر روی من آن رهزن امّید / راهی که نبسته است همین راه سلام است

صائب شود آن‌کس که نسنجیده سخنساز
طفلی است که بازیگه او برلب بام است

---

[1]ـ ن: صبح امید همه شام است.

۲۱۳۸

مأوای تو ازکعبه وبتخانه کدام است؟ ای خانه برانداز، ترا خانه کدام است؟
در دیدهٔ یکتایی ما خال دویی نیست زنار چه وسبحهٔ صد دانه کدام است؟
ازکثرت روزن نشود مهر مکرّر ای کج نظران کعبه وبتخانه کدام است؟
گر چاك گریبان نکند راهنمایی طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است[1]؟

۲۱۳۹

نقش به مراد دل ما خندهٔ زخم است نامی است عقیقی‌که پذیرندهٔ زخم است
از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ خوش‌وقت شکاری‌که برازندهٔ زخم است
هرچند که از آب بود زخم گریزان آب دم تو تیغ تو فریبندهٔ زخم است
ما شکوه ازان خنجر سیراب نداریم خمیازهٔ بیتابی ما خندهٔ زخم است
چون غنچه دهن بسته‌ام از شکوهٔ خونین هرچند دل تنگ من آکندهٔ زخم است
چون بار صنوبر دل آزادهٔ ما را حاصل زگلستان جهان خندهٔ زخم است
برروی عقیقی که ز نام است گریزان گر نقش مرادست، نگارندهٔ زخم است
چون پسته به هرکس دل پرخون ننماییم ما را به ته پوست نهان خندهٔ زخم است
با خاك برابر چو هدف هرکه نگردد از ناوك دلدوز ربایندهٔ زخم است
درباغ جهان پستهٔ خونین دل ما را گر هست گشادی زشکرخندهٔ زخم است
چون لاله درین باغ دل خونشدهٔ من شایستهٔ داغ است و برازندهٔ زخم است
از حوصلهٔ ما جگر خصم کباب است خون در دل شمشیر ز ترخندهٔ زخم است
از پیچ و خم جوهر و سر پیش فکندن پیداست که شمشیر تو شرمندهٔ زخم است
از بس دلم ازسرکشی قدّ تو خون شد خمیازهٔ آغوش، مرا خندهٔ زخم است
هرکس‌که‌گزیده است به دندان لب خودرا داند چه قدر بخیه فشارندهٔ زخم است
ازموجهٔ پی‌درپی دریا خبرش نیست از سینهٔ من آن‌که شمارندهٔ زخم است

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد قندیل چه وشیشه وپیمانه کدام است؟

صائب مکن ازتیغ زبان شکوه که چون گل
خندان بود آن دل‌که پراکندهٔ زخم است

۲۱٤۰

پیراهن گل چاك ز بیداد نسیم است
از خندهٔ بی‌وقت دل پسته دونیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان به‌کرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست‌که‌هرکس‌که‌بخیل‌است‌کریم است
در کوچ بود عشرت ایّام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
راضی به قضا باش که در خاطر خرسند
چندان که نظرکارکند ناز و نعیم است
در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت
بیماری هرشهر به مقدار حکیم است
در دیدهٔ روشن‌گهران هرورق گل
از نور تجلّی ید بیضای کلیم است*
در نقطهٔ موهوم هویداست به تفصیل
هرنقش که در دایرهٔ عرش عظیم است*
[هرنقش امیدی که به آن شاد شود دل
در پشت سراپردهٔ زنبوری بیم است]
صائب به گناه دو جهان ازکرم او
نومید نگردی، که خداوند کریم است

۲۱٤۱

طوطی زسخن صیقل آیینهٔ جان است
آن راکه سخن سبزکند خضر زمان است
بس خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان
از صبر، عقیقی که مرا زیر زبان است
پیداست که در زیر فلك مهلت ما چیست
یك چشم زدن، تیر در آغوش کمان است
در دیدهٔ روشن‌گهران پنجهٔ خورشید
برگی‌است‌که‌لرزان‌دلش‌ازبیم خزان است
این نقش ونگاری‌که تو دلبستهٔ آنی
موجی‌است سبکسیرکه برآب روان است
درقبضهٔ گردون منم آن تیغ جگردار
کز سختی ایّام، مرا سنگ فسان است
در پلّهٔ چشمی[1] که به عبرت نبرد راه
گر دولت بیدار بود، خواب‌گران است
با صدق زدوری مکن اندیشه که درکیش
تیری‌که بود راست درآغوش نشان است
برسرو، خزان را نبود دست تصرّف
پیری چه‌کند با دل آن‌کس‌که جوان است؟
صائب شرر از سنگ به تدبیر برآید
رحم است برآن دل که‌گرفتار جهان است

۱ــ س: درپردهٔ چشمی...

۲۱۴۲

درد تو به دلهای سبکروح گران است / تبخال بر آن لب گره رشتهٔ جان است
در وصل دل ازهجر فزون دل نگران است / آوارگی تیر در آغوش کمان است
برخاطر آزادهٔ من دست گهربار / چون دست تهی بردل محتاج گران است
از دل نبرد شوق وطن عزّت غربت / در صلب گهر آب همان قطره زنان است
ایمن نتوان گشت زبرگشتگی بخت / پیوسته هدف را خطر ازپشت کمان است
در قافلهٔ ریگ روان پیش وپسی نیست / پس‌ماندهٔ این مرحله از پیشروان است
حیرت‌زدگان را نبود بهره‌ای از وصل / در دامن گل دیدهٔ شبنم نگران است
در بال وپر عزم، مرا کوتهیی نیست / سنگ ره من کاهلی همسفران است
بیتابی ذرّات جهان درطلب حق / در شیشهٔ ساعت سفر ریگ روان است

صائب نگه گرم درآن چشم سیه مست
برقی‌است جهانسوزکه در ابر نهان است

۲۱۴۳

دروصل، دل ازهجرفزون دل نگران است / آوارگی تیر در آغوش کمان است
بیهوده پی سبحه و زنّار دویدیم / شیرازهٔ اوراق دل آن موی میان است
این با که توان گفت، که با آنهمه نعمت[1] / دل خوردن ما برفلك سفله گران است
گر باد به فرمان سلیمان زمان بود / مجنون ترا ریگ روان تخت روان است
روشن‌گهران از هنر خویش نگویند / اینجاست که جوهر علف تیغ زبان است
مردان حق از دایرهٔ چرخ برونند / از چرخ شکایت روش پیرزنان است
بیرون شد ازین دایره بی‌زخم محال است / ما سست عنانیم وقضا سخت‌کمان است
ذرّات جهان ریزه‌خور خوان سپهرند / هرچند که بر سفرهٔ او یك ته نان است

صائب دم‌گرمی‌که برآرد ز جهان دود
در حلقهٔ ما سوختگان باد خزان است

۲۱۴۴

محو رخ زیبای تو فارغ زجهان است / بیداری حیرت‌زدگان خواب‌گران است

۱ــ م، د: بااینهمه ...

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد مادام که دل در بر سالك نگران است
تا دست برآورده‌ام از خرقهٔ تجرید برپیکر من بند قبا بندگران است
پیداست چو از ابر تنك جلوهٔ خورشید در پردهٔ چشمی که خیال تو نهان است
چون سیل، طلبکار ترا سنگ ملامت در قطع بیابان طلب، سنگ فسان است
درمشرب من خلوت اگر خلوت گورست بسیار به از صحبت ابنای زمان است
صائب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خردهٔ جان است

۲۱۴۵

لعل تو زروشن‌گهری جان جهان است تبخال برآن لعل، سراپردهٔ جان است
برق رخ گلگون ترا دل خس وخارست مهتاب بناگوش ترا صبرکتان است
برصفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر موری‌است که دردست سلیمان زمان است
در چشم تر من زخیال خط سبزت هرگوشه پریزاد دگر بال فشان است
افلاك ز نقش قدم اوست نگارین آن سروکه درمجلس ما دست فشان است
ابری است که در باغ بهشت است خرامان چشمی که به رخسار نکویان نگران است
از بادهٔ کهنه است نشاط و طرب من این پیرکهنسال، مرا بخت جوان است
گردون‌که ز انجم همه تن دیدهٔ بیناست حیرت زدهٔ جلوهٔ آن سرو روان است
صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که به خورشید درخشان نگران است

۲۱۴۶

چون آینه هردل که ز روشن‌گهران است در نقش بدونیك به حیرت نگران است
غیراز نظر پاك برآن آینه رخسار گرآب‌حیات‌است،که چون‌زنگ‌گران است
چشمی‌که زبی‌شرمی ازو آب نرفته است چون دیدهٔ نرگس به ته پا نگران است
دارد دلی آسوده تر از نقطهٔ مرکز چون دایره هرکس که زبی پا وسران است
سهل است اگر گوهر ما را نخریدند[1] یوسف به زر قلب درین شهرگران است
با قامت او هرکه به سروست نظرباز چون فاخته سرحلقهٔ کوته نظران است

۱ــ ك، ب، ه ونیز ل درغزلی دیگر: دیوانهٔ ما را نخریدند به سنگی.

این رازکه چون خردهٔ گل درجگر ماست فریادکه چون بوی گل ازپرده دران است
انصاف نمانـده است درین موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش‌کمران است
بی‌خون جگر، آبی اگر هست درین دور در سینهٔ سنگ وگـره بـدگهران است
سرحلقهٔ بالغ نظـران است چو صائب
چشمی که نظـرباز به نوخط پسران است

۲۱۴۷

دل بـرشکن طـرّهٔ دلـدارگران است فریاد که این نغمه بـراین تارگران است
مژگان تـو با دل سر پیوند نـدارد دلجویـی این آبلـه برخارگران است
شد چشم تو هشیار وخراب است همان دل بیمار سبک‌گشت و پـرستارگران است
تیغ تـو زآمیزش جوهـر گلـه دارد این موج براین قلزم خونخوارگران است
مویی شدم ازفکر، که چون حلقه‌کنم دست برموی میان تو که زنّـارگران است؟
آن حسن محال است کـه از پرده برآید بریوسف مـا جوش خریدارگران است
دل شکوه ز شمشیر سبکروح تـو دارد این آب سبك بـر دل بیمارگران است
جز دست‌گزیدن زلبش قسمت مـا نیست ما مفلس وآن‌گوهـر شهوارگران است
چون رقعهٔ ارباب طمع بـردل ممسك داغ ستم عشـق بـه اغیارگران است
صائب چه کند روی به صحرا نگذارد؟
براهـل جنون سایـهٔ دیوار گران است

۲۱۴۸

دل نقطهٔ بسم‌الله دیـوان جنون است جان رشتهٔ شیرازهٔ فـرقان جنون است
پیکان قـدر، غنچهٔ پژمـردهٔ عشق است شمشیر قضا، موجـهٔ عمّان جنون است
این عقل کـه هنگامهٔ گفتار فـرو چید موری‌است‌که دردست‌سلیمان جنون است
شوری که نمکسود کند مغـز زمین را گردی زنمکدان سـر خوان جنون است
یونان خـرد را صـدف بحـر نمودن موقوف به یك موجهٔ طوفان جنون است
مغزم به سر ازخشك دماغی‌کف خاکی است کو روغن بادام، که طغیان جنون است
لاحولِ خـرد شد سر دیوانـهٔ مـا را زنجیر کـه بسم‌الله دیـوان جنون است
صائب سر من پوچ شد از زمزمهٔ عقـل
خـرّم سر آن‌کس‌که به فرمان جنون است

۲۱۴۹ * (مر، ل)

سبزی که سیاه است ازو روز من این است　　سروی که منم فاخته‌اش این نمکین است
زان شمع نسوزم که زفانوس حصاری است　　گِردِ سر آن شمع که در خانهٔ زین است
در جبههٔ من شعلهٔ فطرت بتوان دید　　چون شمع عیان جوهرم ازچین جبین است
درخانهٔ آیینه چه حاجت به چراغ است؟　　برسینهٔ من داغ نهادن نمکین است
بگذارکه صائب زلبت کام بگیرد
امروزکه کنج دهنت بوسه نشین است

۲۱۵۰

آن خانه براندازکه درخانهٔ زین است　　معمار تمنّای من خاك نشین است
ازشوخی حسن است که آن سرو خرامان　　برروی زمین‌است ونه برروی زمین است
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان　　شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق　　خالی‌که درآن کنج‌دهن گوشه‌نشین است
چون خانهٔ صیّاد، متاعش همه مکرست　　هربوتهٔ خاری‌که درین شوره زمین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات　　دایم سر این چشمه، سیه خانه‌نشین است
بی‌مرگ نخوابد قدم سعی حریصان　　آسایش این طایفه در زیرزمین است
در انجمن وصل، شکایت مزه دارد　　در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
ما قدرت دریوزهٔ دیدار نداریم　　این سلسله جنبانی ازان چین جبین است
دارد سر ویرانی من پُشته سواری[1]　　کز شوخی او زلزله درخانهٔ زین است*
صائب چه سر از چاك‌گریبان بدر آرد؟
امنیّت اگرهست درین حصن‌حصین است

۲۱۵۱

سبزی‌که مرا ساخته بیتاب همین است　　خضری‌که به آدم ندهد آب همین است
شوخی‌که به یك جلوهٔ مستانه جهان را　　داده است به سیلاب می ناب همین است
سیلاب خرامی که فکنده است زرفتار　　درکوه گران رعشهٔ سیماب همین است

۱ــ پُشته سوار به معنی فارِس وسوارکار است. مولانا خود درغزلی دیگر فرموده است:
صد پلّه از فتادگی آن سو فتاده‌ایم　　مور ضعیف پشته سوارست پیش ما

ماهی‌که نموده است زرخسار شفق رنگ / خون دردل خورشید جهانتاب همین است
بحری که زرخسار گهر گرد یتیمی / شسته‌است به‌رخسارهٔ چون‌آب همین است
آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها / آورده شبیخون به سر خواب همین است
آن دشمن ایمان‌که زرخسار چو قندیل / آتش زده درسینهٔ محراب همین است
آن گوهر شهوارکه دریای گهر را / درگوش کشد حلقهٔ گرداب همین است
خورشید عذاری که ازو سوخته صائب
خون در جگر لالهٔ سیراب همین است

۲۱۵۲

چشمی‌که نظرباز به آن طاق دو ابروست / دایم دو دل ازعشق چو شاهین ترازوست
بی‌نرگس گویا، به سخن لب نگشاییم / ما را طرف حرف همین چشم سخنگوست
بس خون‌که کند در دل مرغان چمن زاد / این حسن خدادادکه با آن‌گل خودروست
درپردهٔ بینایی من نقش دویی نیست / هرداغ پلنگم به نظر دیدهٔ آهوست
تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید / درخلوت ما رطل‌گران کاسهٔ زانوست
در روز به مجلس مطلب دختر رز را / صحبت‌به‌شب‌انداز،که‌صحبت‌گل‌شب‌بوست
صائب چه خیال است‌که از سینه کند یاد؟
هردل که گرفتار درآن حلقهٔ گیسوست

۲۱۵۳ * (ك، ل)

مرغی‌که رمیدن زجهان بال وپر اوست / از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطی است‌که دلها گهر اوست / نیلی رخ افلاك زموج خطر اوست
عشق تو همایی است‌که دولت اثر اوست / برهم زدن هردو جهان بال وپر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد / این شیوهٔ جانسوز همین با شکر اوست
سیری ز تماشای خود آن[1] حسن ندارد / تا آینهٔ دیدهٔ ما در نظر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم / زان فتنهٔ خوابیده که در زیر سر اوست
شوخی که مرا بی‌دل ودین ساخته صائب
بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست

۱ــ فقط ك، ل: این، متن تصحیح قیاسی است.

۲۱۵٤

عشق است‌که اکسیر بقا خاك در اوست ‌ ‌ ازهردو جهان سیرشدن ماحضر اوست
عشق است همایی‌که سعادت نظر اوست ‌ ‌ افشاندن بال ازدو جهان بال وپر اوست*
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب ‌ ‌ هردل‌که شود آب، محیط گهر اوست
هرچندکه در رخنهٔ دل گوشه‌نشین است ‌ ‌ گردون یکی ازحلقه بگوشان در اوست*
هرچندکه چون سرو روان میوه ندارد ‌ ‌ امید جهان سایه نشین شجر اوست*
هرچندکه دل قطرهٔ خونی است ازین بحر ‌ ‌ سرسبزی افلاك ز آب گهر اوست*
دستی‌که درآغوش هوس حلقه نگردد ‌ ‌ گستاخ‌تر از زلف به موی کمر اوست*
ازسینهٔ هرکس شنوی نالهٔ زاری ‌ ‌ ازخویش برون آی‌که آواز در اوست
بی‌عشق، دل ازهردو جهان سرد نگردد ‌ ‌ این فیض زتأثیر نسیم سحر اوست
ازحوصلهٔ هردو جهان، گرد برآرد ‌ ‌ این نشأه‌که در ساغر اوّل نظر اوست
مویی‌که شود سلسلهٔ گردن شیران ‌ ‌ در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست
هرتار ز پیراهن فانوس کمندی است ‌ ‌ گستاخی پروانه نه از بال وپر اوست
دربیخودی آویزکه درعالم هستی ‌ ‌ سود دو جهان درسفر بی‌خطر اوست
صائب خبر یوسف گم‌کردهٔ خود را
از بیخبری پرس‌که صاحب خبر اوست

۲۱۵۵

گفتار تو شهدی‌است‌که جانها مگس اوست ‌ ‌ رفتار تو سیلی‌است‌که دل خاروخس اوست
هرناله‌که از دل زسر صدق برآید ‌ ‌ صبحی‌است‌که تسخیر جهان درنفس اوست
نخلی‌که برآرندهٔ خود را نشناسد ‌ ‌ سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
هرچند‌که از محمل لیلی اثری نیست ‌ ‌ صد بادیه پرشور زبانگ جرس اوست
با هرکه کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب به ادب باش‌که بی‌گفت، کس اوست

۲۱۵٦

تنها نه همین ماه به فرمان خط اوست ‌ ‌ خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست
از هاله فروبرده سر خود به‌گریبان ‌ ‌ از بس‌که خجل ماه به‌دوران خط اوست

از روشنیش خیره شود دیدهٔ خورشید / شمعی‌که زرخ در ته دامان خط اوست
قد می‌کشد از سینهٔ عاشق الف آه / تا نشو و نما سلسله‌جنبان خط اوست
خورشیدکز او خیره شود دیدهٔ انجم / از پرده نشینان شبستان خط اوست
زآیینهٔ دل چون خط یاقوت برد زنگ / در دیده غباری که ز ریحان خط اوست
خون درجگر نافه‌کند قطرهٔ اشکش / هردیدهٔ خونبارکه حیران خط اوست
پیوسته به پرگار بود دور نشاطش / هردیده‌که در حلقهٔ فرمان خط اوست
یاقوت که در قطعه‌نویسی است مسلَّم / خونین جگر از مشق پریشان خط اوست
از رایحهٔ مشك، شود خشك دماغش / هرمغزکه پروردهٔ ریحان خط اوست
دلها که نهان بود در آن سلسلهٔ زلف / امروز چو گو در خم چوگان خط اوست
هرآیهٔ رحمت که ازو تازه شود جان / یکسر همه در دفتر احسان خط اوست
برسنبل فردوس کند ناز نگاهش / چشمی‌که نظرباز به ریحان خط اوست
عکسی است سویدای دل از نقطهٔ خالش / سی پارهٔ دل، گَردهٔ قرآن خط اوست
صائب چه خیال است‌که دیوانه نگردد؟
زین زمزمهٔ تازه که در شان خط اوست

۲۱۵۷

بودی‌که نمودست وجودش، دهن اوست / سیبی‌که سهیل است کبابش، ذقن اوست
تا پنجهٔ اقبال که پرزور برآید؟ / دست دوجهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب به زلیخاست؟ / یعقوب شناسدکه چه در پیرهن اوست
یك حرف ازان غنچه‌دهن رنگ ندارم / هرچندکه ده رنگ زبان در دهن اوست
چون مرغ چمن جامهٔ جان چاك نسازد؟ / پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست
از لعل، سخن پیشِ رخِ یار مگویید / صد برگ خزان‌دیده چنین درچمن اوست
هرفتنه که امروز ازو نام توان برد / زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همّت، فلك وكاهكشانش / موری است‌که پای ملخی در دهن اوست
با اینهمه مشکین نفسی، خامهٔ صائب
یك آهوی رم‌کردهٔ دشت ختن اوست

۲۱۵۸

کیفیّت می با لب شکّرشکن توست / نقلی‌که می از خویش برآرد دهن توست

کرده است شکرخند به شیرین‌دهنان تلخ این شورکه در پستهٔ شکّرشکن توست
در دیدهٔ ما حاشیهٔ گلشن رازست خطّی که به گرد لب رنگین سخن توست
سروی چو تو این سبزچمن یاد ندارد پیراهن گل، تر ز قماش بدن توست
ازغیرت پیچ وخم آن موی ِ میان است هرتاب که در زلف شکن بر شکن توست
هرچند خط سبز بود آیهٔ رحمت چون سبزهٔ بیگانه گران برچمن توست
ازموی شکافان جهان است سرآمد این تیغ زبانی‌که نهان در دهن توست
خورشید کز او نعل فلکهاست درآتش پروانهٔ پرسوختهٔ انجمن توست
بردوزخیان میوهٔ فردوس حرام است دندان هوس کند ز سیب ذقن توست
صائب طمع بوسه ز دلدار فضولی است
زان لقمه بکش‌دست‌که بیش‌ازدهن توست

۲۱۵۹

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است کزچین جبین سلسله‌جنبان نگاه است
خمیازهٔ گل وقت سحر بی‌سببی نیست غفلت نکنم، درخم آن طرف کلاه است
برداغ سیه‌روزی عشاق ببخشای شکرانهٔ آن رو که ولی‌نعمت ماه است
غربت مپسندید که افتید به زندان بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است
هرچندکه اززلف تو یك پیچ نمانده است در سینهٔ من مایهٔ صد سلسله آه است
برخانهٔ من سیل حوادث نکند زور همواری من دشت‌صفت پشت وپناه است
پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است
صائب عجبی نیست گر آرام ندارم[1]
خاکستر من درگرو صرصر آه است

۲۱۶۰

یارب دل خون‌گشته زمژگان‌که جسته‌است؟ این قطرهٔ گرم ازدل سوزان که جسته‌است؟
شد پلّهٔ میزان ز فروغش ید بیضا این لعل‌گرامی ز رگ‌کان که جسته‌است؟
در دایرهٔ نُه فلك آرام ندارد این نقطهٔ شوخ ازخط فرمان که جسته‌است؟
آب از نظر خیرهٔ خورشید گشاید این پرتو ازآیینهٔ رخشان که جسته‌است؟

۱ــ س، د، مر، ل: که آرام...

دود از جگر خرمن افلاك برآرد — این برق ز ابرگهرافشان که جسته‌است؟
درگلشن خلدش نتوان داشت به زنجیر — این طایر وحشی زگلستان که جسته‌است؟
در دامن ساحل نزند چنگ اقامت — این‌مشت‌خس ازسیلی‌طوفان که جسته‌است؟
بردامن صحرای قیامت ننشیند — این‌گرد سبکسیر زجولان که جسته‌است؟
بی‌آینه برسنگ زند راز دو عالم — این‌طوطی‌مست ازشکرستان که جسته‌است؟
شد روی زمین از عرقش دامن گوهر — این‌یوسف شرمین زشبستان که جسته‌است؟
خون از نفسش می‌چکد و زهر زگفتار — این آبله از خار مغیلان که جسته‌است؟
بی‌زخم نمایان نبود یك سر مویش — این صید زسرپنجهٔ مژگان که جسته‌است؟
این چهرهٔ کاهی گل روی سبد کیست؟ — این برگ خزان‌دیده زبستان که جسته‌است؟
این شعلهٔ آه ازجگر چاك که برخاست؟ — این سرو خرامان زخیابان که جسته‌است؟
دل رو به قفا می‌رود امروز دگربار — از دام سر زلف پریشان که جسته‌است؟

صائب دگر امروز همه سوز وگدازی
آهی دگر از سینهٔ سوزان که جسته‌است؟

۲۱۶۱

درپردهٔ شب هرکه می ناب گرفته است — از دست خضر در ظلمات آب‌گرفته‌است
شمع سر بالین بودش دولت بیدار — آن را که خیال تو رگ خواب‌گرفته‌است
از روشنی عاریتی دل نگشاید — آیینهٔ ما زنگ ز مهتاب‌گرفته‌است
عاجز زعنانداری سیلاب نگردد — دستی که عنان دل بیتاب‌گرفته‌است
قربانی ما از نگه عجز، مکرر — تیغ ازکف بیرحمی قصّاب‌گرفته‌است
نتوان زدل سادهٔ ما تند گذشتن — آیینهٔ ما دامن سیماب‌گرفته‌است
از غیرت چشم تر من بحرگرانسنگ — پیچیدگی از حلقهٔ گرداب‌گرفته‌است

مسجود خلایق زعزیزی شده صائب
هرکس زجهان‌گوشه چومحراب‌گرفته‌است

۲۱۶۲

ازشش جهتم همچو شررسنگ‌گرفته است — این‌بار جنون سخت به من تنگ‌گرفته‌است
در پنجهٔ شیرست رگ و ریشهٔ جانم — تا شانه سرزلف تو درچنگ‌گرفته‌است

زان چهرهٔ گلرنگ خط سبز دمیده است؟ یا آینهٔ بینش من زنگ گرفته‌است
ایّام حیاتم شب قدرست سراسر تا دل زمن آن طرّهٔ شبرنگ گرفته‌است
خون می‌خلدم درجگر از رشك چو نشتر تیغ تو زخون که دگر رنگ گرفته‌است؟
چون گوشه نگیرم ز عزیزان، که مکرّر از آب گهر آینه‌ام زنگ گرفته‌است
تاب سخن سخت ز معشوق ندارد
صائب که مکرّر زهوا سنگ گرفته‌است

۲۱۶۳

يك دلشده در دام نگاهت نگرفته است در هالهٔ آغوش، چو ماهت نگرفته‌است
مغرور ازانی که چو خود عربده جویی تیغ ستم از دست نگاهت نگرفته‌است
زان خنده زنی برمن بی‌برگ که هرگز آتش نفسی نبض گیاهت نگرفته‌است
درباغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست سرمشق شکستن زکلاهت نگرفته‌است
چشم سیهی نیست که خواباندن شمشیر تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفته‌است
سیب ذقنی نیست درین باغ که صدبار گلگونهٔ رنگ از رخ ماهت نگرفته‌است
آخرکه رسد در تو، که دلهای سبکسیر دامن به سبکدستی آهت نگرفته‌است
رحمی به سیه روزی ما سوختگان کن تا زنگ خط آینهٔ ماهت نگرفته‌است
برگرد به میخانه ازین توبهٔ ناقص تا پیر خرابات به راهت نگرفته‌است!
آن‌کس‌که زند خنده به بیهوشی صائب
پیمانه‌ای از دست نگاهت نگرفته‌است

۲۱۶٤ * (ك، ل)

در روی زمین يك سر پرشور نمانده است ته جرعه‌ای ازکاسهٔ[1] منصور نمانده است
زنگارگرفته است دل اهل جهان را در آینهٔ هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش امروز بجز نقش پی مور نمانده است
پیمانهٔ ارباب تنعّم شده لبریز آوازه‌ای از کاسهٔ فغفور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفته حلاوت نزدیکی دل با نگه دور نمانده است
زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود
صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

۱ــ ك: بادهٔ ، متن مطابق ل.

[۲۱۶۵]

ازمرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است
یك‌گام زسیلاب به خس بیش نمانده است

نازك شده سررشتهٔ پیوند تن و جان
مرغی به لب بام قفس بیش نمانده است

چون برگ خزان‌دیده وچون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست
نالیدن پوچی زجرس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازه‌ای ازعشق‌وهوس بیش نمانده است

زان حسن گلوسوزکه صد تنگ شکر بود
ازغارت خط ، بال مگس بیش نمانده است

وقت است چو خورشید درآیی به‌کنارم
کز عمر مرا یك دونفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و برچرخ مسیحا
در انفس و آفاق دوکس بیش نمانده است

۲۱۶۶

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
زان سیب ذقن قسمت ما دست گزیده است

ما را زشب وصل چه حاصل، که تو از ناز
تا بازکنی بند قبا ، صبح دمیده است

چون خضرشود سبز به هرجا که نهد پای
هرسوخته جانی‌که عقیق تو مکیده است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
این قطرهٔ خون ازسرتیغ که چکیده است؟

ما درچه شماریم ، که خورشید جهانتاب
گردن به تماشای تو ازصبح کشیده است

درعهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیر تو آسوده‌تر از راهِ بریده است

تیغ تو چو خون دررگ ودرریشهٔ جان رفت
فولاد سبکسیرتر از آب که دیده است؟

عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است!

صائب چه‌کنی پای طلب آبله فرسود؟
هرکس به‌مقامی‌که رسیده‌است، رسیده‌است

۲۱۶۷ * (مر، ل)

رخسار تو روز سیه ریش ندیده است
زلف سیهت مفلسی دل نکشیده است

بربرگ گلت گرد کسادی ننشسته است
دنبال خریدار، نگاهت ندویده است

ابروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است
چشم تو خمار می گلگون نکشیده است

تلختی ندامت نچشیده است[1] دهانت / دنـدان تأسّف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگـر قـدر گرفتـار ندانـی / پروانـه‌ای از پای چراغت نپریده است
حق برطـرف توست درآزردن صائب
سررشتهٔ پیمان تـو هرگز نبریده است

۲۱۶۸

ازعشق دلی نیست‌که زخمی نچشیده است / این سیل سبکسیر به هرکوچه دویده است
ای غنچهٔ خنـدان بحیا باش کـه شبنم / آواز شکرخندهٔ گـل را نشنیده است
دربـردن دل اینهمه تعجیل چـه لازم؟ / این طور زلیخا پی یوسف ندویده است
درصاف خموشی نبود دُرد نـدامت / دنـدان تأسّف لب ساغـر نگزیده است
صائب نفس مشك‌فشان تـو مکـرّر
از مغـز غزالان ختن عطسه کشیده است

۲۱۶۹

با طـرّهٔ او مشك ختا دود کبابـی است / با چهرهٔ او صورت‌چین موج سرابی است
با شوخی آن چشم، رم چشم غـزالان / در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابی است[2]
چشم است سراپـا که به رخسار تو نوشد / هرشاخ گلی راکه به‌کف جام شرابی است
مَی نوش و برافروزکه شاخ گل سیراب / هنگامهٔ پرشـور تـرا سیخ کبابی است
در دلبری انـدام تو کم نیست ز رخسار / هربند قبای تو مـرا بنـد نقابی است
روزی است‌که خط مشق پریشان کند آغاز / مکتوب مرا از تو گر امیّد جوابی است
از هرنگـه ما و تو چون پـرده برافتد / پوشیده وسربسته سؤالی وجوابی است
در دیدهٔ من جوهـر بیرحمی شمشیر / ازسوختگی سایـهٔ بید و لب آبی است
دستی‌که به احسان، فلكِ خشك گشاید / دردیدهٔ روشن‌گوهران موج سرابی است

۱ــ فقط مر، ل: نکشیده است، متن تصحیح قیاسی است.
۲ــ بیت بعدی درنسخ ن، ك این است:

آهی است‌گره دردل هـرلاله زرویت / درهرجگرگل زلبت شورکبابـی است

که درنسخ معتبر نیامده است. ظاهراً خود صائب بعدها این بیت را حذف‌کرده است، زیرا درمصراع دوم بایـد «درجگر هرگل» گفته می‌شد. گرچه بیت ذیل راکه دارای همین عیب است درنسخ معتبر می‌بینیم:

هرچند قلـزم عشق بریك هواست دایم / درهـر سر حبابی ازشوق او هوایی است

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار
صائب‌که درین بحر پرآشوب حبابی است

۲۱۷۰

هر شام ز ماه رمضان صبح امیدی است — هر روز ازین ماه مبارك شب عیدی است
هر آه جگرسوز که از سینه برآید — در دامن صحرای جزا سایهٔ بیدی است
هر نوع شکستی که ترا روی نماید — چون‌موج درین‌بحر پروبال جدیدی است
تا خلوت یوسف که صبا راه ندارد — از دیدهٔ یعقوب عجب راه سفیدی است
در دامن دشتی که تو مَی می‌کشی امروز — هر لالهٔ او شمع سر خاك شهیدی است

صائب اگرت دیدهٔ بیدار نخفته است
در پردهٔ شبگیر عجب صبح امیدی است

۲۱۷۱

تن بردل خوش‌مشرب ما خانهٔ تنگی است — بر گوهر شهوار، صدف کام نهنگی است
در چشم‌تو گر خوش‌بود این‌سقف‌زراندود — در دیدهٔ سودازدگان دامن سنگی است
طوطی که زشیرین‌سخنان است، زوحشت — بر چهرهٔ آیینهٔ ما پردهٔ زنگی است
هر مسلك دیگر که کند عقل دلالت — جز دامن صحرای جنون کوچهٔ تنگی است
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند — هر کوچه به دیوانهٔ ما شهر فرنگی است
هر حلقهٔ چشمی که در او مردمیی نیست — در دیدهٔ صاحب‌نظران داغ پلنگی است
با گوشه‌نشینان به ادب باش که صوفی — چون پانهد ازچلّه برون،تیرخدنگی است
صحرای عدم ساده ازین پست و بلندست — در ملك‌وجودست اگرصلحی‌وجنگی است
حیرت‌زدگان بیخبر از منزل و راهند — در قافلهٔ ما نه شتابی نه درنگی است
هرچند که بر چشم تو شوخی است مسلّم — پیش دل رم‌کردهٔ ما آهوی لنگی است
این نغمه ز هر پرده کند جامه مبدّل — درهرگلی این آب‌سبکروح به‌رنگی است

صائب گل آن است که هموار نگشتی
در راه سلوك تو اگر خاری و سنگی است

۲۱۷۲

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است — شام از شکن‌زلف گرهگیر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است | از داغ تو هرپارهٔ دل زهره جبینی است
آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت | از دامن دشت تو سیه خانه‌نشینی است
هر نقطه زمجموعهٔ رخسار تو چون خال | آشوب دل‌ودشمن جان، رهزن دینی است
مخمور ترا در دل می، نشأهٔ جان‌بخش | زهری‌است‌که‌پنهان‌شده‌در زیرنگینی است
هر عقده که در راه طلب روی نماید | سودازدهٔ زلف ترا نافهٔ چینی است
صبحی که ازو روی زمین شد شکرستان | نسبت به‌شکرخندهٔ او شوره‌زمینی است
بینایی چشمی که به‌عبرت نشود خرج | از مایهٔ حسرت، نگه بازپسینی است
معمورهٔ دنیا نبود جای اقامت | هر خانه که آید به نظر، خانهٔ زینی است

صائب چه کند آهوی وحشت‌زدهٔ ما؟
هر گوشه‌درین‌دشت، کمندی‌وکمینی‌است

۲۱۷۳

آن نرگس بیمار، عجب هوش‌ربایی است | این ظالم مظلوم‌نما طرفه‌بلایی است
در چشم تو گل پرده‌نشین است ، وگرنه | هر موجه‌ای از ریگ روان قبله‌نمایی است
زنهار ز ما بار مجویید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعایی است
حسنی که به صورت بود انجام پذیرد | بیچاره اسیری که گرفتار ادایی است
چون قطرهٔ باران نکشم رنج غریبی | هرگوشه مراهمچوصدف خانه‌خدایی است
از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن | از راستی آن‌را که درین راه عصایی است
رندی‌است که‌اسباب‌وی‌آسان‌ندهد دست | سرمایهٔ تزویر ، عصایی و ردایی است
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار | کسب‌من سرگشته همین‌کسب‌هوایی است
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام | در پیش سبکدستی می ، بند قبایی است

صائب نتواند ز نظر اشك نریزد
آن‌را که نظر بر رخ خورشید لقایی است

۲۱۷٤

هر نخل مصیبت علم راهنمایی است | هر نوحه ازین قافله آواز درایی است
دست تو اگر نیست نگارین ز علایق | این عقدهٔ هستی گره‌بند قبایی است
تا در پی دنیای خسیس است دل تو | دل نیست در آغوش ترا، کاهربایی است

هرچیز ز دنیای دنی رو به تو آرد / مغرور مشو، کز پی تنبیه، قفایی است
رزق تو گر از خوان فلك شد غم روزی / غافل مشو ازشکر، که این نیز غذایی است
درهرچه به رغبت نگری راهزن توست / برهرچه کنی پشت، ترا راهنمایی است
خاری که درین مرحله بیکار نماید / از آبلهٔ پای طلب عقده‌گشایی است
در مشرب جمعی که مهیّای رحیلند / هررنجش بیجای فلك، لطف بجایی است
هرناله وآهی‌که زخود پیش فرستد / ازخویش برون آمده را خانه خدایی است
ما حوصلهٔ درد نداریم، وگرنه / هردردکه قسمت شود ازغیب، دوایی است
ازفقر مکن شکوه که آزاده روان را / بی‌برگی ایّام، عجب برگ‌ونوایی است

صائب چه‌کند سینهٔ خود را نکند چاك؟
با حوصلهٔ تنگ، غم عشق بلایی است

۲۱۷۵ * (مر، ل)

بی‌روی تو چشم ازهمه خوبان نتوان بست / یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
تا بوی گلی سلسله‌جنبان نسیم است / بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست
هرچندکه چون دل گهری رفته زدستم / تهمت به سرزلف پریشان نتوان بست
امروزکه دست ستم ناز[1] درازست / برسینه ره کاوش مژگان نتوان بست
درکیش سرزلف‌که هم‌عهد شکست است / زنّار توان بستن و پیمان نتوان بست
درآتشم از محرمی آینهٔ تو / هرچند در خلد به رضوان نتوان بست

صائب پروبالی بگشا موسم هندست
دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

۲۱۷۶

درعالم بالاست تماشایی اگر هست / بیرون‌زمکان‌است‌وزمان جایی اگر هست
چیزی‌که بجا مانده همین ترك تمنّاست / در خاطر عشّاق تمنّایی اگر هست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری / در ترك تماشاست تماشایی اگر هست
اشکی است که در ماتم امّید فشانند / در روی زمین آب گوارایی اگر هست*
آهی است که از سینهٔ افسوس برآید / در باغ جهان نخل تمنّایی اگر هست

۱ــ ل: یار.

ازساده دلی چون‌گذری عالم مستی است / در زیـر فلك دامن صحرایی اگر هست
برگرد جهان دور زدن برتو حـلال است / خورشید صفت دیـدهٔ بینایی اگر هست
درآینـهٔ تار، پـری دیـو نمایـد / صاف‌است جهان جان مصفّایی اگر هست
برطوطـی جان، تلخی غـربت ننمایـد / در خانـهٔ دل آینـه سیمایی اگر هست
گردست فشانـدن به دو عالم نتوانـی / در دامـن عزلت بشکن پایی اگر هست
زنهارکـه غافل مشو از خامـهٔ نقاش / در مدّ نظـر صورت زیبایی اگر هست
صائب دل پرخون بود و دیـدهٔ خونبـار
در مجلس ما ساغـر و مینایی اگر هست

۲۱۷۷

درهرجگری شوری ازین گرم‌نفس هست / چون صبح، مرا حقّ نفس‌برهمه‌کس هست
اندیشهٔ آزاد شدن فال غـریبی است / آن را که خیابان گل از چاك قفس هست
گلبانگ نشـاط از دل مجنون نشود کم / چندان کـه درین بادیه آواز جرس هست
گرنیست مـرا در حرم تنگِ شکر، بار / سامانِ به سردست‌زدن همچو مگس هست
صائب نشود پخته به خورشید قیـامت
در میوهٔ هـردل که رگ خام هوس هست

۲۱۷۸

بی‌دادرس‌آن‌کس‌که فغان‌چون‌جرسش‌هست / خاموش نگـردد زفغان تا نفسش هست
چون رشته محال است کند راست نفس را / آن دانهٔ گوهرکه گره پیش وپسش هست
آن‌کس‌که‌کسش‌نیست، کس اوست خداوند / بیکس‌بودآن‌کس‌که درین خانه‌کسش هست
غافل نشود یك نفس از بال رسانـدن / هرمرغ که امّید نجات از قفسش هست
درگـردن خورشید کـند دست حمایل / چون صبح هرآن‌کس‌که‌اثر درنفسش هست
تا هیچ نگردی، نتوانـی همه گردید / کزبحـر حباب است جدا تا نفسش هست
صائب چه خیال است کند خواب فـراغت
چون نفس‌کسی راکه سگی درمرسش هست

۲۱۷۹

خام است شرابی‌که در او غلغله‌ای هست / پوچ است زمینی‌که در او زلزله‌ای هست

گل می‌شکفد از مـژهٔ خـار مغیلان / تـا در قــدم گرمروان آبله‌ای هست
با گل همه شب دست و گریبان وصال است / چون خار کسی را که زبان گله‌ای هست
چون معنی بیتیم یکی، از ره معنـی / درصورت اگر ما و تـرا فاصله‌ای هست
ارباب جنون را زکشاکش خبـری نیست / درگردن عقل است اگر سلسله‌ای هست
همره چه ضرورست، که ازسنگ ملامت / درهرقـدم راه جنـون قافله‌ای هست
صائب برد از صحبت گـل فیض چو بلبل
آن را کـه درین باغ زبان گله‌ای هست

۲۱۸۰

درنقطهٔ خاك است نهان، گرخبری هست / در پـردهٔ این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس زآدم قـد افراختـه‌ای دیـد / غافل‌که درین پای علم، تاجوری هست
جز رخنهٔ دل نیست، اگـر راه شناسی / گرزان‌که درین خانهٔ تاریك، دری هست
درهرشرری دوزخ نقـدی است مهیّـا / ایمن نتوان شد، زخودی تا اثری هست
پرگار تـرا نقطه بود گوهـر مقصود / درخویش چوگرداب ترا تا سفری هست
هرموج خطرنـاك، کلید در فیضی است / زین بحر منه پای برون، تا خطری هست
چون نخل بـرومند زخود رزق نـدارم / بهـر دگران است مـرا گر ثمری هست
زینسان کـه منم محو حضور قفس و دام / صیّاد چه داند که مـرا بال وپری هست؟
صد چشم بد ازقطرهٔ شبنم به‌کمین است / آن‌راکه درین‌باغ چوگل مشت‌زری هست
درکوفتـن آهــن سردست گشـادش / درسینهٔ هرسنگ که پنهان شرری هست
برطوطی مـا شکّـر اگر کار کند تنگ / چون خوش‌سخنی، طوطی ما را شکری هست
گر سنگ ببارد، نتـوان قطع طمع کرد
صائب ز نهالـی که امیـد ثمری هست

۲۱۸۱

هرخال ترا زیـر نگین ملك جمی هست / درهرشکن زلف تـو بیت‌الصّنمی هست
درهرچه کند صرف بجز آه، حرام است / چون صبح، زآفاق‌کسی راکه دمی هست[۱]
در دایـرهٔ قسمت بیشی‌طلبـان است / در مهرهٔ افـلاك اگر نقش کمی هست

۱ـ م، د، ن، ل: چون صبح‌کسی راکه زآفاق...

گنج است ، اگرهست به ویرانه خراجی تیغ است ، اگر برسرمجنون قلمی هست
چون لاله درین دامن صحراست فروزان از گرمروانی که نشان قدمی هست
زان است که برخویش نمودی تو ستمها از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست
آن را که زحرفش نتوان سربدر آورد در پردهٔ دل ، زلف پریشان رقمی هست
ازگرد خودی چهرهٔ جان پاك بشویید تا درجگر شیشه و پیمانه نمی هست
زندان عدم ، رخنهٔ امّید ندارد در عالم ایجاد ، امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما شد خشك‌وندانست‌که صاحب‌کرمی هست
صائب دل جمعی است‌که خرسند به فقرند
گر زان‌که در آفاق دل محتشمی هست

۲۱۸۲

درزیر فلك نیست اگر همنفسی هست درپردهٔ غیب است اگر دادرسی هست
بیرون چه‌کشی دلو تهی از چهِ کنعان ؟ غافل مشو از یاد خدا تا نفسی هست
زخمی‌است‌که‌الماس‌دراو ریشه دوانده‌است تا در دل مجروح ، هوا و هوسی هست
زنهار چو صید حرم ازکوی خرابات مگذار برون پای طلب تا عسسی هست
برمرغ گرفتار ، فضای قفس تنگ گلزار بهشت است اگر هم‌قفسی هست
برسیل سبکسیر شود خار پروبال سهل‌است اگر در ره ما خاروخسی هست
در ترك تمنّا بود آسودگی دل تلخ‌است شکرخواب به‌هرجا مگسی هست
بی‌جذبه محال است ز دل ناله برآید فریاد ، دلیل است که فریادرسی هست
چون مهلت‌اوراق‌خزان‌دیده دو روزی‌است در قافلهٔ عمر اگر پیش و پسی هست
این است که گاهی به دعا یاد نمایند
از مستمعان صائب اگر ملتمسی هست

۲۱۸۳

با ما سبب کینهٔ گردون دغا چیست؟ تقصیر چه و جرم‌کدام است و خطا چیست؟
امّید خطا نیست چو در شست کماندار اندیشهٔ جَستن زسر تیر قضا چیست؟
آن غنچه اگر چاك گریبان نگشاید در جیب نسیم سحر و باد صبا چیست؟
چون وعدهٔ سست تو به امّید خلاف است چندین‌گره سخت برآن بند قبا چیست؟

در دستِ دوا چارهٔ هردرد نهان است / دردی که دوا باعث آن است دوا چیست؟
شد ریگ زمین‌گیر درین وادی پرخار / ای راهروان چارهٔ این آبله پا چیست؟
عیسی به یکی سوزن ازین راه فروماند / مسواك وعصا، شانه وتسبیح و ردا چیست؟
بی‌دردطلب ، همرهی خضر وبال است / گر دردطلب هست ، غم راهنما چیست؟
رسم است‌که ازجوش ثمر شاخ شود خم / ای پیر، ترا حاصل ازین قدِ دوتا چیست؟
چون بوسه حرام است به‌کیش تو ستمگر / ای دشمن دین این دولب بوسه‌ربا چیست؟
کاهی که بود در ته دیوار ، چه داند / کاندازهٔ بیطاقتی کاهربا چیست؟

صائب زگل وخار جهان دست نگه دار
در دامن این دشت بجز زهرگیا چیست؟

۲۱۸۴

دلبستگی خلق به عمر گذران چیست؟ / استادگی عکس درین آب روان چیست؟
پیش وپس اوراق خزان نیم نفس نیست / آسودگی خلق ز مرگ دگران چیست؟
آسوده شود سیل چو پیوست به دریا / از بیم اجل اینهمه فریاد و فغان چیست؟
جزخواهش الوان که کشیده‌است به‌خونت / دیگر ثمر نعمت الوان جهان چیست؟
تخمی بفشان ، توشهٔ راهی به‌کف آور / حاصل زدل و دیدهٔ خونابه فشان چیست؟
چون دیدهٔ ارباب هوس ، روز قیامت / درپلهٔ اعمال تو جزخواب‌گران چیست؟
ای سرو که عمری به رعونت گذراندی / جزدست تهی، حاصلت ازباغ جهان چیست؟
مردم همه مهمان لبِ کِشتهٔ خویشند / ازگردش چرخ اینهمه فریادوفغان چیست؟
حق رزق تو برسفرهٔ افلاك نوشته است / ای سست یقین اینهمه اندیشهٔ نان چیست؟
تا چند به‌گرد سخن خلق برآیی؟ / جز ذکر خدا صیقل شمشیرزبان چیست؟

صائب قدم از دایرهٔ چرخ برون نه
جز نیش درین کارگه شیشه‌گران چیست؟

۲۱۸۵

خورشید نقاب رخ چون یاسمن‌کیست؟ / پیراهن صبح آینه‌دان بدن‌کیست؟
چون راه سخن نیست در آن غنچهٔ مستور / گوش دوجهان تنگ شکر ازسخن‌کیست؟
رخسار که روشنگر آیینهٔ روزست؟ / شب سایهٔ گیسوی شکن برشکن‌کیست؟

هرشبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد — پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست؟
درنافهٔ شب، خون شفق مشك که کرده‌است؟ — این مرحمت از طرّهٔ عنبرشکن کیست؟
درخون شفق، ساعد صبح وکف خورشید — از حیرت نظّارهٔ سیب ذقن کیست؟
چون خانهٔ زنبورعسل، شش جهت خاك — لبریز ز شهد از لب شکّرشکن کیست؟
دریای وجود و عدم آمیخته با هم — چون شیروشکر ازدهن خوش‌سخن کیست؟
از نکهت پیراهن یوسف گله دارد — این مغز، بدآموز نسیم چمن کیست؟
هرچند که هنگامهٔ دلهاست ازو گرم — روشن نتوان گفت که درانجمن کیست؟
جز زلف تو ای صف‌شکن صبر وتحمّل — افتادن و افکندن عشّاق فن کیست؟
دست و دهن موسی ازین مایده شد داغ — این لقمه به اندازهٔ کام و دهن کیست؟
هرکس گِلی ازشوق تو درآب گرفته است — تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست؟
سودای تو در انجمن‌آرایی دلهاست — تا شمع جهانسوز تو در انجمن کیست؟
دلها شده از پردهٔ فانوس تنُکتر — تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست؟
درگلشن جنّت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست؟

۲۱۸۶

گر دل نکشد دست زِزلف تو عجب نیست — گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب برآیینه محال است — گر چرخ ترا روی دهد[1] جای‌طرب نیست
خاری‌که نسازی ترش ازدیدن آن، روی — در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که به‌منّت دل بیمار نسوزد — درعالم ایجاد بجزگرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردّد — دردیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
با دامن خلق است ترا دست بدآموز — ورنه چه مرادست‌که دردامن شب نیست؟
هرچندکه زندان فرنگ است جگرخوار — امّا به جگرخواری زندان ادب نیست
خون جگرست آنچه به ابرام ستانی — رزق تو همان‌است‌که موقوف طلب نیست
درکار بود سلسله، زندانی تن را — ازخویش برون آمده دربند نسب نیست
مردم زتکلّف همه در قیدِ فرنگند — هرجا که تکلّف نبود هیچ تعب نیست

۱ــ ن: ... چرخ به‌کام تو شود.

صائب اگـر از گـوشه‌پرستـان جهانـی
چون خال، ترا جا به ازان گوشهٔ لب نیست

۲۱۸۷

در دیدهٔ بی‌شـرم و حیا نور ادب نیست
بی‌رویی از آیینهٔ بی‌پشت، عجب نیست

غیر از نگه دور ، چو خار سر دیـوار
از گلشن حسن تو مرا برگ طرب نیست

از فکر خط و خال تو بیرون نرود دل
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست

در مشرب دیـوانـهٔ مـن، سنگ ملامت
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست

صائب اگـرت هست سر گـوشه‌نشینـی
چون خال، ترا جا به ازان گوشهٔ لب‌نیست

۲۱۸۸

چون سرو بغیراز کف افسوس برم نیست
از توشهٔ بجـز دامن خود بر کمرم نیست

بال‌وپر من چون شرر از سوختگان است
هر جـا نبود سوخته‌ای بال و پرم نیست

چون تیغ ، مرا سختـی ایّام فسان است
هرسنگ، کم‌ازدست‌نوازش به‌سرم نیست

چون سیل درین دامن صحـرای غریبـی
غیر از کشش بحـر دگـر راهبرم نیست

از فـرد روان خجلت صد قـافلـه دارم
هر چند بجـز درد طلب همسفرم نیست

چون آینـه و آب نیم تشنـهٔ هـر عکس
نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست

هرکس که مرا دید چو من سوخته دل شد[1]
داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست

چون غنچهٔ تصویر، دلم جمع زتنگی است
امّیـــد گشایش ز نسیـم سحرم نیست

از دست عنان داده تر از موج سرابـم
هرچند که از منزل ومقصد خبرم نیست

زنـدان فـرامـوشی مـن رخنـه نـدارد
در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست

صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض
استـادگـی بخـل در آب گـهـرم نیست

۲۱۸۹

آن را که بود تیغ زبان بی‌لب نان نیست
روزی زدل خود بودآن‌راکه‌دهان نیست

۱ــ س، م، د: گشت.

محتاج به دریا نبود گوهر سیراب — در ملك قناعت دل و چشم نگران نیست
بر دُردکشان ظلمت ایّام بود صاف — بر خاطر ما ابر شب جمعه گران نیست
این پخته‌نمایان همه خامند سراسر — یك داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
دل را تهی از شکوه به‌گفتار توان کرد — بسیار بود حرف کسی‌را که زبان نیست
از قربِ کجان،راست برآرد به‌ستم دست — از تیرچه اندیشه، چو دربحرکمان نیست؟
امّید خَراج از عدم‌آباد، فضولی است — ما را طمع بوسه ازان غنچه دهان نیست
نگذاشت نفس راست کنم عمر سبکسیر — آرام درین قافله چون ریگ روان نیست
کوتاه نظر عاقبت اندیش نباشد — تیری‌که هوایی‌است مقیّد به‌نشان نیست
یکرنگ بود سال و مه کوی خرابات — اینجا شب آدینه و روز رمضان نیست

کفّاره تقصیر بود خواب پریشان
ما را گله‌ای صائب از اوضاع جهان نیست

۲۱۹۰

لب بستهٔ ما بیخبر از راز جهان نیست — بسیار بود حرف کسی را که زبان نیست
از شرم درِ بستهٔ روزی نگشاید — روزی زدل خود بود آن‌راکه‌دهان نیست
جانها همه از شوق عدم جامه‌درانند — آرام درین قافلهٔ ریگ روان نیست
عاشق خبر از کعبه و بتخانه ندارد — این تیر سبکسیر مقیّد به نشان نیست
از بستر نرم است گرانخوابی مخمل — بالین اگر ازسنگ بود خواب گران نیست
از سنگ سبکبار شود نخل برومند — بر خاك‌نشینان سخن سخت گران نیست

با اینهمه‌نعمت که بر این سفره مهیّاست
صائب لب بی‌شکوه بغیر از لب نان نیست

۲۱۹۱

منظورمن آن مویِ میان‌است ومیان‌نیست — رزق‌من‌ازان‌تنگِ دهان‌است‌ودهان نیست
فریاد که آن دلبر شیرین سخن از شرم — چون غنچه‌سراپای‌زبان‌است‌وزبان نیست
از بوالعجبیهاست که شیرینی عالم — مستوردرآن‌تنگِ دهان‌است‌ودهان نیست
این با که توان گفت که سررشتهٔ جانها — وابسته به‌آن موی‌میان‌است‌ومیان نیست؟
فریاد که از بی‌دهنی درد دل ما — موقوف به تقریر زبان‌است‌وزبان نیست

نوری که بود روشن ازو دیدهٔ عالم — چون مهر جهانتاب عیان‌است‌وعیان نیست
آن جان جهانی که جهان درطلب اوست — از دیدهٔ ادراك نهان‌است‌ونهان نیست
هرچند که با هم نشود سیروسکون جمع — درصلب گهر، آب روان‌است‌وروان نیست
از بی بصری در نظر تنگ خسیسان — یوسف به زرقلب گران‌است‌وگران نیست
آن پیر سیه دل که مقیّد به خضاب است — درچشم‌خودازجهل‌جوان‌است‌وجوان‌نیست
این طرفه که صائب دل صد پارهٔ ما را
شیرازه ازان موی میان است ومیان نیست

۲۱۹۲

بوی سرزلف تو به شیدایی من نیست — آوازهٔ حسن تو به رسوایی من نیست
هرچندکه حسن تو درین شهر غریب است — در عالم انصاف به تنهایی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم — هرچند که عاشق به شکیبایی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را — کوته نظری پردهٔ بینایی من نیست
دستم رود ازکار ز دامان تو دیدن — مژگان تو هرچند به گیرایی من نیست
درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم — رنگ رخ عاشق به سبکپایی من نیست
ایّام خزان گرمتر از فصل بهارم — واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ — زنگار بر آیینهٔ بینایی من نیست
بی‌پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز به رسوایی من نیست

۲۱۹۳

درموج پریشانی ما فاصله‌ای نیست — امروز به جمعیّت ما سلسله‌ای نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله‌ای نیست
بی‌دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید؟ — رحم است به پایی‌که در او آبله‌ای نیست
موقوف به وقت است سماع دل عارف — هرروز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست
از ظرف حریفان نتوان سربدر آورد — دربزم شرابی که تنك حوصله‌ای نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر می‌روی ازخود، به‌ازین قافله‌ای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوشهٔ ابرو صله‌ای نیست

۲۱۹۴

درمعرکهٔ عشق ز جرأت خبری نیست — غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
در قافلهٔ فرد روان بار ندارم — هرچند بجز سایه مرا همسفری نیست
در پلّهٔ سنگ است گهر بی‌نظر پاك — بیزارم ازان شهر که صاحب‌نظری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را — این فتح میسّر به شکست دگری نیست
چون شیشهٔ بی می، نبود قابل اقبال — باغی‌که در او بلبل خونین جگری نیست
شب نیست که برگرد تو تا روز نگردم — هرچند من سوخته را بال و پری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است — صحرا همه راه است اگر راهبری نیست

صائب چه‌کند گر نکند روی به دیوار؟
جایی‌که لب خشکی و مژگان تری نیست

۲۱۹۵

درچشم و دل پاك ز دنیا خبری نیست — در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست
کوته نظری پردهٔ بینایی روح است — در دیدهٔ سوزن ز مسیحا خبری نیست
در جان هوسناك زلیخاست عروسی — در خلوت یوسف ز زلیخا خبری نیست
قاف عدم آوازه تراش است، وگرنه — در عالم ایجاد ز عنقا خبری نیست
تن بیخبرست از دل پرشور، که خم را — از جوش نشاط می حمرا خبری نیست
زین نقطه بود گردش پرگار فلکها — هرچند که ما را ز سویدا خبری نیست
این خواب پریشان گل‌پوشیدن چشم است — بیداردلان را ز تمنّا خبری نیست
در عالم باطن نرسد زاهد بی‌مغز — کف را ز نهانخانهٔ دریا خبری نیست
درگوشهٔ دلتنگی ما گوشه نشینان — از جبههٔ واکردهٔ صحرا خبری نیست
آسوده بود سرو ز بیطاقتی آب — این سر به هوا را ز ته پا خبری نیست
ازنافه خبر آهوی رم کرده ندارد — وحشت زده را از دل شیدا خبری نیست

صائب نکند آه اثر در دل سنگین
از سوز شرر در دل خارا خبری نیست

۲۱۹۶

ازعکس خود آن آینه‌رو بس‌که حیا داشت — در خلوت آیینه همان رو به قفا داشت
چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ — همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت
از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو، مرا دست تهی برسرپا داشت
می‌کرد قیامت سخن ما ز بلندی — تا قامت او ریشه در اندیشهٔ ما داشت
هر جغد در او خال رخ سیمبری بود — از روی تو ویرانهٔ من بس‌که صفا داشت
در خامهٔ نقاش ازل نقطهٔ خالت — چون چرخ دوصد دایرهٔ بی سروپا داشت
گرد دل من گر هوس بوسه نگردید — اندیشه ازان چهرهٔ اندیشه نما داشت
تاج است گران برسر آزاده، وگرنه — چون بیضه مرا زیر پروبال، هما داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

۲۱۹۷

درظاهر اگر پشت به من همچوکمان داشت — لیك از ته دل روی توجّه به نشان داشت
آن عهد کجا رفت که آن دلبر پُرکار — ما را به ته دل، دگران را به زبان داشت
اکنون نظرم کاسهٔ دریوزهٔ اشك است — آن رفت که غمخانهٔ من آب‌روان داشت
نرگس طرف چشم سخنگوی تو گردید — از بی‌بصران شرم توقّع نتوان داشت
پیوسته درین باغ، دلم چون گل رعنا — رویی به بهار و رخ دیگر به خزان داشت
دلگیری من نیست ازین باغ، نوآموز — دربیضه مرا شوق قفس بال فشان داشت
انگشت نما بود ز نادیدگی خلق — هرکس چو مه نو لب نانی ز جهان داشت
هرگز به سر خود قدمی راه نرفتم — در بادیه زنجیر مرا ریگ روان داشت

تا چشم گشودم من دلسوخته صائب
چون داغ، مرا لاله عذاری به میان داشت

۲۱۹۸

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — درآینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هرموی خط سبز ترا پیچش خاصی است — یك حرف درین صفحه مکرّر نتوان یافت
نقشی به فریبندگی آن خط موزون — در سلسلهٔ موجهٔ کوثر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری توست — در پردهٔ نُه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور — چون‌عهدجوانی‌است‌که دیگر نتوان یافت
تا شانـه صفت سر ننهی در سر این کار — سررشتهٔ آن زلف معنبر نتوان یافت
در جام می آویـز که در عـالم هستی — بی نشأهٔ می، عـالم دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیـان است — یك نامهٔ پیچیده به محشر نتوان یافت
در فکـر اثر باش که جز آینـه امروز — شمعی به سر خاك سکندر نتوان یافت
گردن مکش از تیغ که جز حلقهٔ فتـراك — در خلد ره از رخنـهٔ دیگر نتوان یافت
تا بـردل صد پارهٔ خود تنـگ نگیری — چون غنچهٔ گل، دامن پرزر نتوان یافت
در ابر تُنُك، جلوهٔ خورشید عیان است — چون حسن ترا در ته چادر نتوان یافت؟
کوتاه زبان شو که ز دنـدان نـدامت — زخمی به لب خامش ساغر نتوان یافت

امروز بجـز کلك گهـربار تـو صائب
شاخی که دهد میوهٔ گوهـر نتوان یافت

۲۱۹۹

درخاك وطن چند توان ره به عصا رفت؟ — کو وادی غربت که توان رو به قفا رفت
از بس قـــدح تلخ مکافـات کشیدم — از خاطـر من دغدغهٔ روز جزا رفت
خضر ره ارباب طلب، عزم درست است — آواره شد آن‌کس کـه پی راهنما رفت
تا چند توان دست دعا داشت بـرافلاك؟ — این زور در ایّـام که بردست دعا رفت؟
آن روزکه خورشید قدح چهره برافروخت — رنگ ادب از چهرهٔ گلـزار حیا رفت
برحاصل ما چون جگـر بـرق نسوزد؟ — از روی خزان رنگ ز بی‌برگی ما رفت

چون از لب پیمانهٔ من زهـر نریـزد؟
صائب به من ازگردش ایّـام چها رفت

۲۲۰۰

ایّام بهاران سبك از دیـدهٔ ما رفت — ازدست بهم سودنـی این رنگ حنا رفت
شد موسم گل طی به شکـرخندهٔ برقـی — برگ طـرب باغ به تـاراج صبا رفت
شیرازهٔ مجموعـهٔ گلزار فـرو ریخت — سنبل چو سرزلف پریشان به هوا رفت
نرگس زنظر دور به یك چشم زدن شد — هرچندکه از راه بصیرت به عصا رفت

آمد به چمن غنچهٔ گل با کف پرزر / چون برگ خزان‌دیده تهیدست و گدا رفت
ازهسرهیش درجگر لاله نفس سوخت / از بس که به تعجیل گل لعل قبا رفت
در یك نفس ازکیسهٔ گلزار شکوفه / چون سیم و زر از پنجهٔ ارباب سخا رفت
پیچید سراپردهٔ خود ابر بهاران / از فرق چمن سایهٔ اقبال هما رفت
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل / ازباغ به یکبار برون برگ و نوا رفت
از حیرت نظارهٔ آن سروگل اندام / از خاطر اشجار چمن نشو و نما رفت

صائب ز نظربازی بی‌پردهٔ شبنم
از چهرهٔ گلهای چمن رنك حیا رفت

۲۲۰۱

افسوس که ایّام شریف رمضان رفت / سی عید به‌یك مرتبه ازدست جهان رفت
افسوس که سی پارهٔ این ماه مبارك / از دست به یکبار چو اوراق خزان رفت
ماه رمضان حافظ این گلّه بُد از گرگ / فریاد که زود از سر این گلّه شبان رفت
شد زیروزبر چون صف‌مژگان، صف‌طاعت / شیرازهٔ جمعیّت بیداردلان رفت
بیقدری ما چون نشود فاش به عالم؟ / ماهی که شب قدر در او بود نهان، رفت
برخاست تمیز از بشر وسایر حیوان / آن روز که این ماه مبارك زمیان رفت
تا آتش جوع رمضان چهره بر افروخت / از نامهٔ اعمال، سیاهی چو دخان رفت
با قامت چون تیر درین معرکه آمد / از بار گنه با قد مانند کمان رفت
برداشت زدوش همه‌کس بار گنه را / چون‌باد، سبك‌آمد وچون‌کوه، گران رفت
چون اشك غیوران به سراپردهٔ مژگان / دیر آمد وزود از نظر آن‌جان‌جهان رفت

از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب
آنها که به صائب زوداع رمضان رفت

۲۲۰۲

از ناخن دخل آنچه به رخسار سخن رفت / از کاوش غم بر دل بی‌کینهٔ من رفت
زنهار خمش باش که چون خامه درین بزم / کم عمر شد آن‌کس که به‌دنبال سخن رفت
فریاد که گلبانگ پریشان من آخر / چون بوی گل از کیسهٔ گلهای چمن‌رفت
با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد؟ / ایمن شدم آن روزکه رنگ ازرخ‌من رفت

زاقبال شکوفه است که در گلشن ایجاد تا کرد نظرباز، در آغوش کفن رفت
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی خاری که زراه تو به پای دل من رفت
شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان تا نکهت آن زلف به صحرای ختن رفت
از سنگ، نگین چهره خراشیده برآید آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت
از غیرت فکر چمن‌افروز تو صائب
گل،اشك جگرگون‌شد واز چشم‌چمن‌رفت

۲۲۰۳

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت هم سلسله، هم سلسله جنبان قیامت
خاموشی وگفتار دهان تو دهد یاد از بست وگشاد در دکان قیامت
چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلّی خال دهنت مهر نمکدان قیامت
مژگان صف‌آرای تو همدوش صف‌حشر ابروی تو هم پلّهٔ میزان قیامت
دامان قیامت بود آن زلف پریشان روی تو چراغ ته دامان قیامت
مانند دُر گوش تو شد تازه وسیراب از صبح بناگوش تو ایمان قیامت
وقت است که در دیدهٔ خفّاش گریزد از شرم تو خورشید درخشان قیامت
شد صبح قیامت زلب لعل تو پرشور می‌خواست نمکدان چنین خوان قیامت
چون جلوه‌کنی از دو جهان گرد برآید بسته است به دامان تو دامان قیامت
رسوایی معشوق نه جرمی است‌که بخشند عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت
از راه خطرناك تو ای کعبهٔ امیّد یك منزل کوتاه، بیابان قیامت
صائب چه گشایی گره از طرّهٔ دلدار؟
نگشوده کسی فال زدیوان قیامت

۲۲۰٤

قدّ تو کجا وقد رعنای قیامت این جامه بلندست به بالای قیامت
ای از مژهٔ شوخ صف‌آرای قیامت وز زلف دلاویز دو بالای قیامت*
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبك است در پلّهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم‌جنتی از چهره وهم دوزخی از خوی نقدست در ایّام تو سودای قیامت
خورشید تو چون از افق زلف برآید ریزد عرق شرم زسیمای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینهٔ ماسوختگان[1] نم نتوان یافت — بی آب بود دامن صحرای قیامت
از شرم گنه بس که کشیدم به زمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما زبلندی — آسوده بود خلق زگرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

۲۲۰۵

ای هر دو جهان خاك ره سرو روانت — گردون مطوّق یکی از فاختگانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی — آن‌کس که نشان داد برون از دو جهانت
پنهانتر ازانی که توانت به نشان یافت — پیداتر ازانی که بپرسند نشانت
گردون که به گردش نرسد فکر جهانگرد — گردی است که برخاسته از راهروانت
جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل — یك چشمهٔ سهل است زفرمان روانت
فرعون که می‌زد لمن‌الملك زنخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
عمری است‌فلك می‌خورد ازجام شفق خون — شاید که شمارند زخونابه کشانت
هرحلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چینی است — رحم است به چشمی که نگردد نگرانت
چون حرف مکرّر، سخن قند بود تلخ — آن‌را که شنیده است حدیثی زدهانت
تا حشر فراموش کند شیوهٔ رفتار — آبی که شود آینهٔ سرو روانت
سرحلقهٔ باریك‌خیالان جهان شد — پیچید به هر دل که غم موی میانت
گر آب شود، موج بود بند زبانش — هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
این سرکشی نخل تو با خاك‌نشینان — زان است که در خواب بهارست خزانت
جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند صائب مسکین به عنانت؟

۲۲۰۶ * (مر،ل)

چرخ در تاب از تحمّل ماست — تیغ در آتش از تغافل ماست
سر شبنم به آفتاب رسید — در ترقی همین تنزل ماست

۱ــ ك، ب، ه، ل: درسینهٔ دلسوختگان.

می‌رسیم از شکستگی بـه کنـار   همچو موج ازشکستگی پل ماست*
شکوه تـا چنـد از کشاکش دام؟   ایـن کشاکش نسیم سنبـل ماست*
حلقـهٔ چشـم دام در نـظـرست   بیضـه مـاتـم‌سـرای بـلبل ماست
صائب از فکـر مـاست رنگیـن شعـر
ایـن چمـن سرخ‌رو زبـلـبل مـــاست *

۲۲۰۷

این چه خط است واین چه رخسارست   این چـه آیینـه، این چـه زنگارست
این چه خال، این چه گوشهٔ ابـرو   این چـه مار، این چه مهـرهٔ مـارست
ایـن چـه ابــروی سخت پیشـانـی   ایـن چـه لبهـای نــرم گفتـارست
این چه چشم همیشه در خواب است   ایـن چـه شـرم همیشـه بیـدارست
ایـن چـه تیـغ زبـان زهـرآلـود   ایـن چـه لعـل لب شـکـربـارست
این چـه مژگان رخنه در دل کـن   ایـن چـه چشـم همیشـه بیمـارست
خـانـهٔ هـوش را بـه آب رسـانـد   ایـن چـه پیشـانـی گـهـربـارست
چشم بد دور ازان چمـن کـه در او   مـژهٔ شـوخ ، خــار دیــوارست
بـه سخنهـای آتشیـن صـائب
سوختی‌عالم، این چه گفتارست[1]

۲۲۰۸

در وطن جوهر سخن خوارست   در نگین نام رو بـه دیوارست
در غریبی کنـد سخـن شهـرت   گل نمایـان به طرف دستارست
نیست از جـذب کهـربا نومید   کـاه هـرچند زیـر دیـوارست
بر ندارد کسی کـه بـار از دل[2]   دیـدنش بـر دل جهان بـارست
پـاس رخسـار گـلعذاران را   عـرق شـرم ، چشـم بیـدارست
یـکسان را غمـی نمـی‌بـاشد   غم عالم بـه قـدر غمخوارست

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
این چه آیینـهٔ خیـال نما   این‌چه پیشانی، این‌چه رخسارست
۲ــ س، م، د: ازدل بار.

دل عاشق کجا وکعبه ودیر؟ کودك شوخ ، خانه بیزارست
هر بلندی که آخرش پستی‌است پیش صاحب بصیرتان دارست
مور تلخی نمی‌کشد صائب
خاك بر قانعان شکرزارست

۲۲۰۹

تا سپهر کبود سیّارست سینه آیینه‌دار زنگارست
گوشهٔ امن ، سینهٔ هدف است پلّهٔ عافیت سرِ دارست
سبزه در دست وپای افتاده است خار ، بالانشین دیوارست
خر عیسی به گل فرورفته است دورِ دجالِ برق رفتارست
خاکساری حصار عافیت است کوتهی پشتبان دیوارست
اعتبار از میان چو بر خیزد بیضهٔ مور ، مهرهٔ مارست
از تف آه آسمان سیرم کهکشان همچو نبض بیمارست
دهن صبح پر زخون شفق چون نگردد، که راست‌گفتارست
دام گردون به خاك پوسیده‌است یك رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته‌ای صائب
ورنه سیر سپهر هموارست

۲۲۱۰

سبزهٔ جوی شهد، نیشترست حقهٔ سبز زهر، پر شکرست
چشم پوشیده پرده‌دار دل است لب خامش نگاهبان سرست
زهر چشمش میان خندیدن همچو بادام تلخ در شکرست
هرچه غیراز شراب، بار دل‌است هرچه جز نغمه است دردسرست
موشکافی هنر نمی‌باشد چشم از عیب دوختن هنرست
میوه‌ای نیست به زآزادی نتوان گفت سرو بی ثمرست
[حقهٔ سر به مهر آبله‌ام خونی صد کلیدِ نیشترست]
[نگه سیر چشم غواصم آبخوردم زچشمهٔ گهرست]
[در دیاری که ما ضعیفانیم شعله را چشم همّت از شررست]

[خندهٔ صبح حشر با آن شور شب ما را نمکچش سحرست]
از رگ ابر کلك من صائب
دامن روزگار پر گهرست

۲۲۱۱

دولت روزگار درگذرست پرتو آفتاب دربدرست
شمع بالین این گرانخوابان بی بقا چون ستارهٔ سحرست
گرچه دل می‌برد جدا هریك می ومهتاب، شیر با شکرست
روی‌خوش، لفظوبوی خوش‌معنی‌است معنی از لفظ دلپذیرترست
جام بی باده مرغ پرکنده‌است بط می را شراب بال وپرست
قرب سیمین بران گدازنده‌است رنج باریكِ رشته از گهرست
چشم بی اشك، ابر بی باران دست بی جود، شاخ بی ثمرست
نخورد غم زدوری منزل رهروی را که توشه بر کمرست
دلش از می سیاهتر گردد هرکه چون لاله آتشین جگرست
بد درونند ظاهرآرایان ابره‌ها پرده‌دار آسترست
هنر دیگران ندیدن ، عیب دیدن عیب خویشتن هنرست
کند آتش عیار زر روشن محك خلق آدمی سفرست
تشنهٔ آفت است مال بخیل خون فاسد هلاك نیشترست
می‌کند ترك رنگ وبو صائب
همچو شبنم‌کسی‌که‌دیده‌ورست

۲۲۱۲

سر زهاد خشك بی شورست لب دلمردگان لب گورست
سر بی شور ، جام بی باده دل بی عشق زنده در گورست
دل پر داغ ، لاله‌زار بهشت سر پرشور ، قصر پر حورست
در شکستن بود حلاوت دل شهد در کسرِ شان زنبورست
چون هما رزقش استخوان سازند به سعادت کسی که مغرورست
زخم در تیغ می‌شود ناسور بس‌که آفاق پر شرو شورست

چه کنم تن به عاجزی ندهم؟ که زمین سخت وآسمان دورست
ره مده حرص وآز را در دل که پروبال دشمن مورست
تلخ شیرین لبان گوارنده است
باده صائب زآب انگورست

۲۲۱۳

در دل هرکه ذوق شبگیرست خندهٔ صبح، خندهٔ شیرست
غم به بیگانگان نیاویزد سگ این بوم ، آشناگیرست
دل زبیداد روشنی گیرد شمع این خانه، برق شمشیرست
طفل ما خون خود چرا نخورد؟ دایهٔ روزگار کم شیرست
خط او پیش خود گرفتارست سبزه‌از موج خود به زنجیرست
بر جوانی چه اعتماد، که صبح تا نفس راست می‌کند پیرست
زور بازوی پنجهٔ تدبیر خس وخاشاك سیل تقدیرست
نیست دیوانه گر سپهر، چرا دایم از کهکشان به زنجیرست؟
بر دم تیغ می‌زند خود را
صائب‌ازبس زجان خودسیرست

۲۲۱٤

می گلرنگ خونی رازست لب ساغر خموشِ غمّازست
دهن شیشه مغرب عقل است لب پیمانه مشرق رازست
یك الفوار نیست گوشهٔ امن صفحهٔ خاك ، سینهٔ بازست
عقل با عشق مشتبه نشود ذره از آفتاب ممتازست
بلبل بوستان شوق ترا شکن دام ، بال پروازست
طور آخر گل از تجلّی چید کارِ افتادگان خداسازست
دل صائب زشوق آب شده‌است
تشنهٔ خاك پاك شیرازست

۲۲۱۵

ظلم فریادی از ضعیفان است نالهٔ برق در نیستان است

تیغ بیدادگر دو سر دارد — از هدف بیش تیر نالان است
سفرهٔ خاك وخوان گردون را — سر پرشور من نمکدان است
قفس من سواد شهر بود — بال من پرّهٔ بیابان است
نالهٔ عجز پیش سنگدلان — بانگ اسلام وکافرستان است
جز در حق به هر دری که روی — مدّ انعام، چوب دربان است
نپذیرد زهیچ‌کس احسان — هرکه از بندگی گریزان است*
رشتهٔ عمر مسند آرایان — به درازیّ مدّ احسان است
تلخی عیش در قناعت نیست — خاك بر مور شکرستان است
هر کجا بی تکلّفی باشد — زندگانیّ ومرگ آسان است
زندگی صرف خوبرویان کن — به زر قلب یوسف ارزان است
از حیا حسن جاودان ماند — عرق شرم آب حیوان است

گل بی خار این چمن صائب
در گریبان غنچه خسبان است

۲۲۱۶

عشق سلطان وعقل دهقان است — رزق دهقان زعدل سلطان است
عشق چون آفتاب کنعانی — عقل ده‌گانه همچو اخوان است
کیست گردن زحکم عشق کشد؟ — عشق انگشتر سلیمان است
ظلمات سواد هستی را — مشرب عشق ، آب حیوان است
عقل در بارگاه حضرت عشق — منفعل چون نخوانده مهمان است
عقل مرغی است در قفس محبوس — عشق سیمرغ قاف امکان است
عقل فرمان‌پذیر تکلیف است — عشق سیلاب کفر وایمان است
آسمان سفره‌ای است پر نعمت — عشق آن سفره را نمکدان است

اقتدا تا به **مولوی** کرده‌است
شعر صائب تمام عرفان است

۲۲۱۷

سفر اهل شوق در وطن است — خلوت اهل دل در انجمن است

عندلیبی که در خیال گل است — هر کجا غنچه می‌شود چمن است
خنده هر چند کم بود، در وقت — خانه‌پرداز محنت کهن است
غم یکساله را به باد دهد — خندهٔ گل اگر چه یك دهن است
رخنه‌اش سدّ باب طوفان است — عشق، خضر سفینهٔ بدن است
سخن عشق با خرد گفتن — بر رگ مرده نیشتر زدن است
آفتابی است بی زوال، سخن — مغربش گوش ومشرقش دهن است
یوسف شرمگین معنی را — لفظ نازك به‌جای پیرهن است
مغز گردد در استخوانش نال — چون قلم هرکه عاشق سخن است
بر زبان قلم نیاید راست — آنچه از شوق در ضمیر من است
بر بزرگان مشو به حلم دلیر — سپر آفتاب، تیغ‌زن است*

ایمن از گوشمال دوران است
هرکه صائب به‌حال خویشتن است

۲۲۱۸

صدق، روشنگر ضمیر من است — صبح روشن‌ضمیر، پیر من است
موری از من نمی‌شود پامال — کف دست دعا سریر من است
نیستم امّت تن‌آرایان — خُلق خوش جامهٔ حریر من است
دولت افتاده است در قدمم — پروبال هما حصیر من است
به گریبان اگر نپردازم — کاوش سینه دستگیر من است
رم آهو به آن سبکپایی — داغ طبع کناره‌گیر من است
بلبل خوش نوای نیشابور — خجل از طبع بی‌نظیر من است

آفتاب شکفته‌رو صائب
گلی از گلشن‌ضمیر من‌است

۲۲۱۹

مژه‌ام جلوه‌گاه پروین است — گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغب اگر به دست افتد — بهتر از صد انارِ یاسین است
کی توانی سبك به منزل رفت؟ — سنگ راه تو خواب سنگین است

همـه شب همچـو دستـهٔ سنبـل	خواب آشفتـه‌ام بـه بـالین است
سنگداغ فـروغ چهـرهٔ اوست	کوه طوری کـه کوه تمکین است*
مـی‌کنـد چهـره‌ای ، نگـاهِ مـرا	گل رویش زبس‌کـه رنگین است*
شعر صائب نمی‌شود کـاسد
همه‌وقت این‌متاع شیرین است

۲۲۲۰

خطش از خال حقّه باز شده‌است	خالش از خطزبان دراز شده است
چون سپر روی چـرخ پرچین است	گره از جبههٔ کـه بـاز شده است؟
صف مژگانش در زبان‌بازی است	گرچه‌چشمش‌به‌خواب‌ناز شده است
نیست یـك دل گشـاده، حیـرانم	که در فیض بر که باز شده است
خط مشکین او کـه ابجـد ماست	بوالهوس‌را خط جـواز شده است
رو بـه دریـا نهـاده بـی لنگـر	بی حضورآن‌که‌در نماز شده است
به کـه برخـود نبندد از دربـان	در دولت به هرکه باز شده است
کرده تا روی خود به درگـه حق
صائب از خلـق بـی‌نیاز شده‌است

۲۲۲۱

تا به دل‌تخم عشق کشته شده‌است	آه من درجگر برشته شده است
پا مزن بـر حنـای گـریـهٔ مـن	که‌به‌خون‌جگرسرشته شده است
آدمیـزادهٔ مـن از خط سبـز	تا نظر می‌کنی فرشته شده است
زان میـان پیچ وتـابهـا دارم	که‌خدایا چگونه‌رشته شده است!
خال را چون سپند نیست قـرار	تا زمی‌چهره‌ات‌برشته شده است
ندهم دل بـه نـوخطان چه کنم	چون‌قلم‌بر سرم‌نوشته شده است
شـد زخط خال او دراز زبـان	این گره‌رابیین‌که‌رشته شده است
بر نـدارم نظـر زمـوی میـان	سوزنم مبتلای رشته شده است
تـا ززانـو نمودہ‌ام بـالیـن	بسترم پُر پر فرشته شده است
همچو خـورشید نان من زشفق	سالهاشدبه‌خون‌سرشته شده است

نسخهٔ زلف وسنبل وریحان　همه ازروی‌هم‌نوشته شده است
نیست چون موج بیمم از طوفان　تا عنانم زدست هشته شده است
صائب از نامه‌ام سبك مگذر
که به‌صدخون‌دل نوشته‌شده‌است

۲۲۲۲

لطف وقهر زمانه هر دو یکی است　گره دام ودانه هردو یکی است
پشت ورو نیست کار دنیا را　شب وروز زمانه هردو یکی است
دیدهٔ خوابناك غفلت را　صور حشر وفسانه هردو یکی است
خندهٔ برق در سبکسیری　با نشاط زمانه هردو یکی است
خاکساران بی تعیّن را　مسند و آستانه هردو یکی است
نقد باشد قیامت عاشق　پیش‌ما گوروخانه هردو یکی است
نیست از هم جدا دل ودلدار　چون‌دولب،این‌دودانه‌هردویکی‌است
جلوهٔ آب خضر در ظلمات　با شراب شبانه هر دو یکی است
خانه با یار خانگی زیباست　ورنه زندان وخانه هردو یکی است
ما که از بال خویش در قفسیم　بیضه و آشیانه هردو یکی است
نسبت کشتی شکستهٔ ما　با کنار ومیانه هردو یکی است
صائب این آن غزل که **تنها** گفت
بدونیك زمانه هر دو یکی است

۲۲۲۳

آب خضر ومی شبانه یکی‌است　مستی وعمر جاودانه یکی است
بر دل ماست چشم، خوبان را　صد کماندار را نشانه یکی است
پیش آن چشمهای خواب‌آلود　نالهٔ عاشق وفسانه یکی است
در مقامی که غور باید کرد　قطره وبحر بیکرانه یکی است
کثرت خلق، عین توحیدست　خوشه‌چندین‌هزارودانه‌یکی است
پلهٔ دین وکفر چون میزان　دو نماید، ولی زبانه یکی است
رهروانی که راست چون تیرند　همه را مقصد ونشانه یکی است

دو جهان سنگ راه سالك نیست / نسبت تیر با دو خانه یکی است
گر هزارست بلبل این باغ / همه را نغمه وترانه یکی است
نشود نور مهر پست وبلند / پیش‌ما صدر وآستانه یکی است
عاشقی را که غیرتی دارد / چین ابرو وتازیانه یکی است
خنده در چشم آب گرداند / ماتم وسور این زمانه یکی است

پیش مرغ شکسته پر صائب
قفس وباغ وآشیانه یکی است

۲۲۲٤

عقل را گوشهٔ سرایی هست / عشق را دشت دلگشایی هست
راه عشق است بی‌نشان، ورنه / در ره عقل نقش پایی هست
مرو از ره که این بیابان را / طرفه موج غلط نمایی هست
داغ ما زود به نمی‌گردد / گل این باغ را وفایی هست
بی عوض نیست هرچه می‌گیرند / نی بی برگ را نوایی هست
نیست بی‌عیب هیچ موجودی / روی آیینه را قفایی هست
خانه‌ای را که نیست دربانی / چین ابروی بوریایی هست
سایهٔ اهل جود، بال هماست / باده پیش آر تا هوایی هست
در گریبان زبوی پیرهنت / غنچه را باغ دلگشایی هست
چشم بیمار اگر شفا یابد / دل بیمار را شفایی هست
اگر از خود برون توانی رفت / دامن دشت دلگشایی هست
چون قلم، شاهراه معنی را / می‌روم تا شکسته پایی هست
وسعت مشربی اگر داری / همه‌جا باغ دلگشایی هست
برو ای داغ فکر دیگر کن / در دل اهل درد جایی هست
شعله تا این زمان نمی‌داند / که سپند مرا صدایی هست

صائب ساده دل چه می‌داند
که اشارات یا شفایی هست

۲۲۲۵

درخون کشد نظر را حسنی که بی‌حجاب است — تیغ برهنه باشد رویی که بی‌نقاب است
می در جبین پاکان از شرم آب گردد — رخسار شرمگین را خط پردهٔ حجاب است
با بدگهر میامیز تا بدگهر نگردی — حکم شراب دارد آبی که در شراب است
تاج سر بزرگی است دلجویی ضعیفان — دریای پاك گوهر همکاسهٔ حباب است
ما شکوه‌ای نداریم از تنگدستی، امّا — در ماه ناتمامی نقصان آفتاب است
از بیقراری ماست این خاکدان برونق — شیرازهٔ بیابان از موجهٔ سراب است
از سینه‌های روشن در مغز پی توان برد — در بند پوست باشد علمی که درکتاب است
در جای خویش دارد بد آبروی نیکان — شیرین ترست ازجان تلخی چودرشراب است

مکتوب خشك صائب سوهان روح باشد
چون نیست چرب نرمی خط آیهٔ عذاب است

۲۲۲۶

از خودگذشتگان را آیینه بی غبارست — پیوسته صاف باشد بحری که بی‌کنارست
دنیا طلب محال است در خاك وخون نغلطد — موج سراب این دشت شمشیر آبدارست
ته جرعهٔ خزان است رنگ شکستهٔ من — رنگ شکفتهٔ تو سرجوش نوبهارست
دلجویی حریفان بالاترست از بُرد — از باختن شود شاد رندی که خوش قمارست
از دردو داغ عاشق بر خویشتن نلرزد — آتش بودگلستان برزر چو خوش عیارست
چون شعله سرکش افتادمحتاج خاروخس نیست — سودا چو گشت کامل مستغنی ازبهارست
گر اعتبار ناقص باشد کمال مردم — بی اعتباری ما موقوف اعتبارست
مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی — بد کردن خلایق برهان اختیارست

از آفتاب پرتو صائب جدا نباشد
واصل بود به جانان جانی که بیقرارست

۲۲۲۷

از خودگذشتگان را آیینه بی غبارست — پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست
آن را که خلق خوش هست تنها نمی‌گذارند — کی بی‌حریف ماند رندی که خوش قمارست؟
با ناز برنیایند اهل نیاز هرگز — گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوارست

دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد / بر کبک مست سختی دامان کوهسارست
عاشق زخاکساری بی بهره است از وصل / دیوار بوستان را ازگل نصیب، خارست
تا دل برید ازان زلف از سر نهاد شوخی / چشم به‌خواب‌رفته‌است‌دامی‌که‌بی‌شکارست
از خون مرده صائب سنگین‌ترست خوابت
جایی‌که هر رگ‌سنگ چون نبض بیقرارست

۲۲۲۸

موج سراب دنیا، شمشیر آبدارست / آبش لعاب افعی، خارش زبان مارست
خمیازهٔ نشاط است گلهای خنده‌رویش / سرجوش بادهٔ او ته جرعهٔ خمارست
تاجش به دیدهٔ عقل کیلی است عمرپیما / تختش به چشم عبرت کرسیّ زیردارست
چون کوه پایدارست درد گران رکابش / عمر سبك عنانش چون برق در گذارست
پیداست تا چه باشد الوان نعمت او / جایی که شیر مادر خون نقابدارست
چون سگ گزیده از آب وحشت‌کند زدنیا / آیینهٔ بصیرت آن‌را که بی غبارست
گرد کدورت از دل بی اشك بر نخیزد / روشنگر وجودست چشمی‌که اشکبارست
ازخُلق خوش‌توان‌شد درچشم خلق‌شیرین / صبح گشاده‌رو را انجم زرنثارست
در گوهر آب گوهر در بحر می‌کند سیر / واصل بود به جانان جانی‌که بیقرارست
مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی / بد کردن خلایق برهان اختیارست
از خود کناره‌گیران صائب مدام شادند
پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست

۲۲۲۹

از غیرت رکابت از دیده خون روان است / امّا چه می‌توان کرد پای تو درمیان است!
پاس ادب فکنده است بر صدر جای ما را / هرچند سجدهٔ ما بیرون آستان است
در پلّهٔ ترقّی است مشرب چو عالی افتاد / از خاك‌زود خیزد تاکی‌که‌خوش‌عنان است
مُهر لب خموشی است دستی‌که‌خالی افتاد / آن‌راکه‌خرده‌ای هست‌چون‌غنچه صدزبان است
با قامت خم از عمر استادگی مجویید / پا در رکاب باشد تیری که در کمان است
از جویبار همت تخمی که آب گیرد / گر زیر خاك باشد بالای آسمان است
در گلشنی‌که گلها دامنکشان گذشتند / بلبل زساده‌لوحی در فکر آشیان است

سیلاب غافلان را از دیده می‌برد خواب	خواب مرا گرانی از عمرخوش‌عنان است
دنبال‌ماندگان را هرکس کـه دست گیـرد	در منزل است هرچند دنبال کاروان است
از پـای خفتهٔ ماست منـزل بلند صائب
عمر ره‌است کوته تا کاروان روان است

۲۲۳۰

از غیرت رکابت از دیده خون روان است	امّا چه‌می‌توان کرد پای‌تو درمیان است!
سرجوش نـوبهارست روی شکفتهٔ تـو	رنگ شکستهٔ من تـه جرعهٔ خزان است
ازشکوه‌عاشقان‌را درخاك‌وخون‌کشد عشق	گرددلیل‌صیّاد زخمی‌که خونچکان است
ازحرف‌راست‌گردد پرخون‌دهن‌چو سوفار	دایـم زتیر شیون در خانهٔ کمان است
بلبل زساده‌لوحی در آشیان طرازی است	در گلشنی که خاکش با باد همعنان است
ما می‌زنیم از جهل هر دم به دامنی دست	هر چند روزی ما در دست آسمان است
گوری است پر زمرده صائب قلمرو خـاك
گردون پرستاره یك چشم خونفشان است

۲۲۳۱

بود ونمود عاشق، ازآب وتاب حسن است	گر ذره‌راوجودی‌است،ازآفتاب‌حسن‌است
دربیخودی توان دید بی‌پرده روی‌مطلوب	از خویشتن گسستن بند نقاب‌حسن‌است
حسن آن بود که دایم بر یك قرار باشد	حسن مه دوهفته کی درحساب‌حسن‌است؟
از خنده‌رویی گل بلبل نگشت گستـاخ	شرم وحیای‌عاشق بیش‌ازحجاب‌حسن‌است
ازحسن خط سیه مست گـردید دیدهٔ من	بیهوشداروی عشـق‌گرد کتاب‌حسن‌است
خوشتر بود زسرجوش در کام عشقبازان	هرچند خطّ مشکین‌دُردشراب‌حسن‌است
خال ازشکسته‌پایی درکنج لب خزیده‌است	زلف از درازدستی مالك رقاب‌حسن‌است
تـردستی مکافات شب در میان نبـاشد	ایّام خطّ شبرنگ[1] روزحساب‌حسن‌است
از خط شود یکی صد ناز وغرور خوبان	ریحان‌خطّ مشکین‌افسون‌خواب‌حسن‌است
ریحان سفال خود را کی تشنه می‌گذارد؟	سبزست بخت‌عاشق‌تا در رکاب‌حسن‌است
در هر نظر به رنگی آید زپرده بیرون	زیر وزبر دل عشق از انقلاب‌حسن‌است

۱ــ س، د، خطّ مشکین، متن مطابق ك.

در چشم موشکافـان سررشتهٔ امیـدست هرچند چین ابرو موج سراب حسن است
موی میان او را هرکس که دیده، داند کاین پیچ و تاب عاشق از پیچ و تاب حسن است
از روی گرم خورشید گرخاك می‌شود زر رنگ طلایـی عشق از آفتاب حسن است
در دور خط زخوبان ظلم است چشم بستن خط حلقه حلقه چون شد عین شباب حسن است
از مهر تـا به ذره زین آتشنـد بـریان
تنها همین نه صائب داغ و کباب حسن است

۲۲۳۲

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است دیگر چه گل ندانم درگلستان شکفته است
یارب که می‌خرامد بیرون زخانه کامروز هرجا گل زمینی است تاآسمان شکفته است
جان می‌دهد به‌عاشق روی عرق‌فشانش از آب خضر گویااین گلستان شکفته است
از تنگنای غم دل بیرون نیایـد آسـان خون‌خورده غنچه عمری تایك دهان‌شکفته‌است
خمیـازهٔ نشاط است روی گشادهٔ گـل ورنه که از ته دل‌دراین‌جهان‌شکفته‌است؟
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران درعین گریه مارا دل‌همچنان‌شکفته‌است
از خصم خنده‌رویی بـرق جگر گدازست ایمن مشو به رویت گرآسمان‌شکفته‌است
چـون دل گـرفته بـاشد مـاتـم‌سراست عالم
ورزان که دل شکفته‌است صائب جهان شکفته‌است

۲۲۳۳

درجوش لاله وگل، دیوانه را عروسی است چون‌تابه‌گرم‌گردد، این دانه‌راعروسی‌است
از سینه‌های گرم است‌هنگامـهٔ جهان‌گرم تا هست‌باده درجوش‌میخانه راعروسی‌است
رطل گران بـود سنگ ازدست‌تازه‌رویان هرجاکه کودکانند دیوانه راعروسی‌است
شد عشق سنگدل شاد تـا باختیم ایمان برگشت هرکه‌ازدین بتخانه راعروسی‌است
هنـگـامـهٔ محبّت افسـردگـی نـدارد ازفیض عشق‌سی‌شب پروانه راعروسی‌است
نگذاشت شور مجنون یك‌طفل‌دردبستان درخانه‌ای عروسی، صدخانه راعروسی‌است
باطل زقرب باطل صائب شکفته گـردد
درگوش خوابناکان افسانه را عروسی است

۲۲۳۴

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی‌است — هر شبنمی درین باغ جام‌جهان‌نمایی است
هرغنچهٔ خموشی‌مکتوب سر به‌مهری است — هـر بانگ عندلیبی آواز آشنایی است
هرلاله‌ای درین باغ چشمی‌است‌سرمه‌آلود — هر خار این بیابان مژگان دلربایی است*
هرلخت‌دل‌شهیدی‌است دست‌ازحیات‌شسته — دامان اشك‌ریزان صحرای کربلایی است
آیینه خـانهٔ دل از زنگ اگـر بـرآیـد — هربرگ‌سبزاین‌باغ‌طوطی‌ِخوش‌نوایی است
آوارهٔ طلب را خضرست هـر سیـاهی — کشتی‌شکستگان‌را هرموج‌ناخدایی است
تا نور حسن مطلق گوهرفروز خاك‌است — هرجغدبی‌پروبال درچشم‌خودهمایی است
با دستگاه فردوس یك باغبان چه سازد؟ — هر جزو حسن او را مشّاطهٔ‌جدایی است
هرچند قلزم عشق بـریك هواست دایم — در هر سرحبابی از شوق‌اوهوایی است
دل‌چون زپا نشیند، جان‌چون‌قرار گیرد؟ — در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی است
ای برق بی مروت، پا را شمـرده بگذار — هر خار این بیابـان رزق برهنه‌پایی است

تا عشق سایه افکنـد بر خامـهٔ تو صائب
مشتاق نالهٔ‌توست‌هرجاکه خوش‌نوایی‌است

۲۲۳۵

تن‌پرور از شهادت‌گر سرکشد عجب نیست — کی قدرآب‌داند هرکس‌که تشنه‌لب‌نیست ؟
بی‌لب گشودن از ابر گوهر صدف نیابد — اظهار تنگدستی هرچند از ادب‌نیست
نـادان بـود مسلّم از گوشمال دوران — آسوده ازشکست است فردی‌که منتخب‌نیست
هرچند آن پریرو وحشی‌تر از غـزال است — این‌صیدرا کمندی‌چون‌آه نیمشب‌نیست
همّت‌صلای عام است نسبت به‌هرکه باشد — در خانهٔ کریمان مهمان بی طلب‌نیست
با ما شبی به روز آر، روزی به‌مابه‌شب کن — یك‌روز نیست‌صدروز، یك‌شب هزارشب‌نیست[1]*

۱ـ این بیت ازنسخهٔ ك افزوده شده‌است.

* یك شب هزارشب نیست، مثل سایر است وشعرا به عنوان تمثّل ازآن استفاده‌کرده‌اند، ازجمله نصیبی‌کاتب شیرازی شاعر نیمهٔ دوم قرن دهم هجری‌که‌گفته است:

بی‌روی دلفروزت، ما را سر طرب نیست — با ما شبی‌بسرکن، یك شب هزارشب نیست

ومیرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم درآن تصرفی‌کرده وبهتر ساخته است:

هرچند کلبـهٔ ما ، جای تو نوش‌لب نیست — با ما شبی‌به‌روزآر، یك شب هزارشب‌نیست

از استخوان بی‌مغز پوچ است‌لاف، صائب
حرف از نسب‌مگوبید درهر کجاحسب نیست

۲۲۳۶

مرا از تیره‌بختی شکوه بیجاست | که عنبر نیلِ چشم زخم دریاست
زدلتنگی، سواد دیدهٔ مور | مرا پیش نظر دامان صحراست
خمار نامرادی هوش بخش‌است | شراب کامرانی غفلت افزاست
نباشد قانعان را دردِ نایافت | دل خرسند را جنّت مهیّاست
چو مرجان رزق ما خون است، هرچند | عنان بحر در سرپنجهٔ ماست
جهان در دیده‌اش آیینه زاری‌است | به نور عشق هر چشمی که بیناست

بر آن صاحب سخن رحم است صائب
که دخلش منحصر در دخل بیجاست!

۲۲۳۷ * (مر،ل)

کجا میل کبابم در شراب است؟ | بط می هم شراب وهم کباب است
چو بط، جانم[1] بود در عالم آب | به‌چشم من جهان‌بی می سراب است
هر آن آهی‌که دارد لختی از دل | بلند اختر چو شعر انتخاب است
نلرزد شعله بر بال سمندر | رخ او را چه پروای نقاب است؟

خطا را گر کنی از فهم خود دور
بدانی فکر صائب بر صواب است



غیاثای حلوایی شیرازی معاصر اوراست:
هرتار زلف جانان، باشد شب درازی | کوآن‌کسی‌که می‌گفت، یك شب هزارشب‌نیست؟
خود بنده مصراع میرهاشمی قمی را درغزلی تضمین‌کرده وگفته‌ام:
در انتظار وصلت، شب‌ها به روز بردم | «باما شبی بدروزآر، یك شب هزارشب‌نیست»
ونظیر این معنی است بیت حکیم نظامی‌که فرموده است:
صبرکن کامشبم مجالی نیست | آخر امشب شبی‌است، سالی نیست
احمدگلچین معانی

۱ـ چنین است درنسخ مر، ل، جایم نیز مناسب می‌نماید.

۲۲۳۸ * (مر،ل)

به چشمم بی تو گلشن خارزارست / لب پیمانه تیغ آبدارست
شراب کهنه چون غوره است درچشم / گل امسال چون تقدیمِ پارست
به هر سو رو کنم تیغ برهنه است / به هرجا پا گذارم نیش خارست
زمین در دور داغ من نمکزار / هوا در عهد زخمم مشکبارست
اگر زینسان شکست آید به کارم / خوشا آیینه کاندر زنگبارست
چرا بلبل به خاك وخون نغلطد؟ / که نبض شاخ گل در دست خارست
زاشکم در تب رشك است دریا / از آتش موج، نبضِ بیقرارست[1]
همیشه عید باشد در خرابات / ز می دست سبو دایم نگارست
بیا کز شوق آن لبهای میگون / گل خمیازه صد برگ از خمارست
به گل یك پشت ناخن نیست میلم / درین گلشن دلم پابست خارست
گلیم خود برآر از آب صائب / ترا با این گرانجانان چه کارست؟

۲۲۳۹

شراب نامرادی بی خمارست / به‌قدرتلخی‌این می خوشگوارست
جواب خشك ازان لبهای سیراب / به کشت عاشقان ابر بهارست
ازان چشم تو رنجورست دایم / که هم بیمار وهم بیماردارست
زچشم یار قانع شو به دیدن / که پرسش بر دل بیمار بارست
نمی‌خیزد سپند از جا زحیرت / در آن‌محفل‌که آن‌آتش عذارست
صبا را منفعل دارد زجولان / اگر چه بوی گل دامن‌سوارست
بود لازم غضب را دل سیاهی / پلنگ ازخشم، دایم داغدارست
وصال آفتاب عالم‌افروز / نصیب شبنم شب‌زنده‌دارست
به نرمی کن زبان خصم کوتاه / که عاجز از نمد، دندان مارست
گذشتن‌مشکل‌است ازسینه‌صافان / که‌در گِل پای‌سرو ازجویبارست
محك را از سیه‌رویی بر آرد / زر سرخی که کامل در عیارست

[1]ـ مر: ازابش (ل: زآتش) نبض موج...، متن تصحیح قیاسی است.

رخ مقصود بی پرده است صائب
اگر آیینهٔ دل بی غبارست

۲۲٤۰

فلك نیلوفر دریای عشق است / زمین دُرد ته مینای عشق است
اگر روح است، اگر عقل است، اگر دل / شرار آتش سودای عشق است
اگر معمورهٔ کفرست ، اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است
گریبان سپهر ودامن خاك / شکار پنجهٔ گیرای عشق است
عنان سیرو دور آسمانها / به‌دست شوق‌آتش پای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
فلك چون سایه با آن سربلندی / به خاك افتادهٔ بالای عشق است
خرد هرچند مغز کاینات است / کف بی‌مغزی از دریای عشق است
دل رم کردهٔ وحشی‌نژادان / غزال دامن صحرای عشق است
اگر صبح امیدی در جهان هست / بیاض گردن مینای عشق است
زر سرخ وسفید ماه وانجم / نثار فرق گردون‌سای عشق است
چه پروا دارد از شور قیامت؟ / سر هرکس که پرغوغای عشق است
به خود کرده است روی هر دوعالم / چه در آیینهٔ سیمای عشق است؟
دو عالم نقد جان بیعانه دادند / چه‌سودست‌این‌که‌با سودای‌عشق‌است
به خون هر دوعالم دست‌شستن / نه ازظلم‌است،ازتقوای عشق است
زبان کلك صائب چون نسوزد؟
که عمری رفت در انشای عشق است

۲۲٤۱ * (مر،ل)

خوشم با نالهٔ خود، دم‌همین است / چراغ حلقهٔ ماتم همین است
مگو در بیغمی آسودگی هست / که‌غم‌گرهست‌درعالم همین است*
مبند آزار موری نقش در دل / که اسم اعظم خاتم همین است
نرنجم گرچه مجنونم شمارند / تمیز مردم عالم همین است*
جمال کعبه می‌خواهد سپندی / دلیل شوری زمزم همین است*

به قرب گلعذاران دل مبندید
وصیّت‌نامهٔ شبنم همین است

۲۲۴۲ * (مر،ل)

زنغمه تا خدا یك کوچه‌راه است / بر این حرف بلندم نی گواه است
به حق از تنگنای نی رسیدم / خوشا ملکی که‌اینش‌شاهراه است
همه‌سرّ اناالحق می‌سراید / ندانم آب این نی ازچه‌چاه است
نوایش گوش را تنگ شکر کرد / دهان نی که را تا بوسه‌گاه است
کباب شعلهٔ آواز گردم / که یك زنجیرهٔ او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدازی / به آتشدستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل / که لبریز از شراب عقل‌کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ / که لوح سینه‌ام[1] پر مدّ آه است
تأمّل چیست در دلها شکستن؟ / تصورّ کن همان طرف‌کلاه است
گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

۲۲۴۳

به چشم من فلك یك چشمخانه است / که انسان مردمك، نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر؟ / که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب، جان عاشقان را / که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را زخردی سهل مشمار / که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ترا مدهوش کرده است / که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه ، مکتوبی ندارم / چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق، آه بوالهوس حمل / که چون تیر هوایی بی نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسارِ زرینتّش خزانه است

۱ــ مر، ل: کذا، و ظ : سینه‌اش.

۲۲۴۴

نه هرتن‌لایق تشریف شاهی است   شهادت آل تمغای الهی است
سر آزاده تاج زرنگارست   دل آسوده تخت پادشاهی است
بود آزادگی در ترك دنیا   دراینجا فلس‌ماهی دام‌ماهی است
سواد فقر را در دیده جاده   که‌جای‌آب حیوان‌درسیاهی است
به هرمحفل‌که دمسردی‌دراوهست   دل روشن چراغ صبحگاهی است
برون آرد نکویان راخط ازشرم   خطمشکین‌برات‌خوش‌نگاهی‌است
گناهی را که در دیوان رحمت
نمی بخشند صائب بیگناهی است[1]

۲۲۴۵

در خودآرایی خطرها مضمرست   حلقهٔ فتراك طاوس از پرست
بی سبکروحی وتمکین آدمی   کشتی بی بادبان ولنگرست
قرب خوبان رنج باریك آورد   رشته را کاهش نصیب از گوهرست
عشق می‌بخشد تمامی حسن را   شمع بی پروانه تیر بی پرست
خلق نیکو عیب را سازد هنر   خامی عنبر کمال عنبرست
بی طلب سیراب می‌گردد زمی   چون سبودستی‌که در زیر سرست
پرتو منّت کند دل را سیاه   زنگ این آیینه از روشنگرست
در سخن لعلش قیامت می‌کند   این نمکدان پر زشور محشرست
بر عذار لیلی آن خال کبود   چشمهٔ خورشید را نیلوفرست
آش درویشانهٔ خود ای پسر   از طعام میهمانی بهترست
شیر بیگانه است آش دیگران   شوربای خویش شیر مادرست
صائب از شیرینی گفتار خود
طوطی ما بی‌نیاز از شکرست

۱ـ درنسخهٔ آ، این بیت با جایگزینی‌کلمهٔ جرم به‌عوض صائب آمده ومقطع چنین است:
به بی‌قیدی است صائب را مباهات   به زهد خشك اگر زاهد مباهی‌است
مقطع متن را صائب خود درحاشیه نوشته است. چون هیچ نسخهٔ دیگرمقطع موردبحث‌را ندارد، آن‌را درمتن‌نگذاشتم.

[۲۲۴۶]

همّت ما را مکانی دیگرست آسمان را آسمانی دیگرست
لطف او در پرده‌دارد چشم را مغز او را استخوانی دیگرست
گو اجل این جان رسمی را برد زندگی ما را به‌جانی دیگرست
آه ازان قاتل که لوح کشتگان بهر تیغ او فسانی دیگرست
در بساط آسمان راحت مجوی این متاع کاروانی دیگرست
چند بتوان دید ماه عید را؟ نوبت ابروکمانی دیگرست
حسن هر ساعت به رنگی می‌شود شعله را هر دم زبانی دیگرست
باغبان را می‌توان با زر فریفت شرم بلبل باغبانی دیگرست
در زمین خشك کشتی رانده‌ایم همّت ما بادبانی دیگرست
تیغ را از زلف جوهر ساده کرد غمزه را تیغ زبانی دیگرست
حسن دایم بوالهوس پرور بود خس برای شعله جانی دیگرست
چون‌کشد صائب زدل گلبانگ عشق؟
مرغ ما از بوستانی دیگرست

۲۲۴۷

وقت ما از ساغر ومینا خوش است وقت ساقی‌خوش‌که وقت ما خوش است
عشق می‌باید به هر صورت که هست عاشقی با صورت دیبا خوش است
ناخوشیها از دل بی ذوق ماست ذوق اگر باشد همه دنیا خوش است
مرد عشقی، خیمه بیرون زن زخود در بهاران دامن صحرا خوش است
دامن صحرا چه گرد از دل برد؟ سیل گردآلود را دریا خوش است
سایهٔ غمّاز را پامال کن قطع راه بیخودی تنها خوش است
آن‌قدر کز ما تحمّل خوشنماست از نکویان ناز واستغنا خوش است
سر به صحرای جنونم داد عقل دشمنی با مردم دانا خوش است
جامهٔ گلگون بود برق جلال عشق را با چشم خونپالا خوش است
تیره دل پروا ندارد از گناه زنگیان را وقت در شبها خوش است
ناز وتمکین حسن را زیبنده است عشق چون سیلاب بی پروا خوش است

شکرلله صائب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان برما خوش‌است

۲۲۴۸ * (مر،ل)

از نظر هرگز خیالش دور نیست یك نفس دریای ما بی‌شور نیست
در دهان اژدهای خم رود مست بی پرواتر از مخمور نیست
خنده بر برق تجلّی می‌زند خانهٔ دل چون بنای طور نیست
نیست در فرمان بدگویان زبان اختیار نیش با زنبور نیست
گر ندارد سکتهٔ چین بر جبین
بیت ابروی تو چون مشهور نیست؟

۲۲۴۹

تا نافهٔ زلف مجلس‌آراست آهوی حواس، دشت‌پیماست
چشم تو شرابخانهٔ دل ابروی تو قبلهٔ تماشاست
قفل دل زنگ بستهٔ ما موقوف کلید بال عنقاست
اندیشهٔ رزق ، تنگ چشمی است تا خرمن نه سپهر برجاست
از زیر سیاه خیمهٔ چرخ مجنون مرا هوای صحراست
این دایره‌های آتشین سیر سرگشتهٔ نقطهٔ سویداست
نقشی به مراد اگر نشیند بازی نخوری‌که آن نه از ماست:
کز پرتو دست جامه پیرا سوزن در کار خویش بیناست
گر روی جهان زما بگردد غم‌نیست‌چو روی عشق با ماست
سودای چنین که یاد دارد؟ جان‌باخته‌ایم و صرفه با ماست
هر فیض که می‌رسد به صائب
از روح پر از فتوح ملا ست

۲۲۵۰

شد آب وهنوز در حجاب است این آبله در دل حباب است
در دیدهٔ پاك ، پرتو حسن در خانهٔ کعبه ماهتاب است

عشق تو فسانه سوز هستی سودای توپرده‌سوزخواب است
صبحیم ولی زسرد مهری در سینهٔ ما نفس به خواب است
حرفی سرکن که میهمان را خاموشی میزبان جواب است
جایی که نه آسیا بگردد اندیشهٔ رزق، بی‌حساب است
بیهوده دل مشوش ما در فکر گناه یا ثواب است:
در مملکت وسیع رحمت هر جنس که می‌برند، باب است
از کشمکش چهار عنصر دایم دل خسته در عذاب است
چون عالم خاك آرمیده است در عالم آب، انقلاب است
تا روی به طوف کعبه کرده است
فکر صائب همه صواب است

۲۲۵۱

پیغام، نمکچش وصال است دلخوش کن عاشقان خیال است
خورشید فلك سفید ابروست[1] خورشید تو عنبرین هلال است*
هر جا که دل شکسته‌ای هست ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا زسایهٔ خط پیداست که اول زوال است
اندیشهٔ چشم مشکبویان آهوی قلمرو خیال است
رخسارهٔ آتشین او را پروانهٔ خانه زاد، خال است
با چشم تو آشنایی ما می پنداری هزار سال است
غیر از لب جام نیست صائب
امروز لبی که بی سؤال است

۲۲۵۲ * (مر،ل)

بی یار بهار دلنشین نیست این پنبهٔ داغ یاسمین نیست[2] (کذا)
صد شکر، به دست کوته من صد بند زچین آستین نیست
در دامن برگ پا شکسته است داغ‌دل‌لاله‌خوش‌نشین نیست

۱ــ ل: سفید ابرو، متن مطابق ب.
۲ــ چنین است درنسخ مر، ل، ظ : بی‌ابر، بهار... بی‌پنبهٔ ...

در خانهٔ او چو خانهٔ زین پایم زنشاط بر زمین نیست
نزدیکان را نمی‌شناسد فریاد که یار دوربین نیست
در زیر لبش هزار عذرست امروزکه‌چینش‌برجبین نیست
من بلبل غنچهٔ حجابم بیزارم‌ازآنچه‌شرمگین نیست
هرکس که شنید فکر صائب
حرفی به لبش جز آفرین نیست

۲۲۵۳ * (ك،ب،ل)

چینی که طراز جبههٔ یارست بندی است که بر زبان‌اغیارست
حسن از تمکین دوام می‌گیرد گوش سنگین حصارِ گلزارست
سیری زنظاره نیست عاشق را آیینه گرسنه چشمِ دیدارست
هرچند ترا زنام ما ننگ است هرچند ترا ز یاد ما عارست:
با یاد توام هزار هنگامه با نام توام هزار ویك‌کارست
در کوچهٔ گوهرست رفتارش چون‌رشته‌سبکروی‌که‌هموارست
کوته‌نظری است خوشدلی کردن زاقبال که پیش خیزِ ادبارست
با عشق جدل مکن که نه‌گردون یك لقمهٔ‌این‌نهنگ خونخوارست
کوه غم عشق برگ کاهی نیست بر خاطرمن که برگ‌گل‌بارست
از دل مگذر که خواب آسایش در سایهٔ این شکسته دیوارست
در دیدهٔ خرده‌بین ما صائب
دل مرکز ونه سپهر پرگارست

۲۲۵٤

از وصل صدف گهر گریزان است بر حسن غریب، خانه زندان است
خلوت طلب است حسن سنگین دل از شش جهت حرم بیابان است
زانها که گذشت بر سر مجنون بید مجنون هنوز لرزان است
در سینهٔ پر زناوك من، دل شیری‌است‌که‌خفته در نیستان است
دیوانه دروغگو نمی‌باشد بر سنگ محك دروغ بهتان است
چون آینه هرکه بینشی دارد در چهرهٔ‌خوب وزشت حیران است

از روی گشاد[1] ، فیض می‌بارد / در خندهٔ برق امید باران است
سررشتهٔ عمر مسندآرایان / ممدود به قدر مدّ احسان است
از سینهٔ گرم آه پیرایان / تا باغ بهشت یك خیابان است*
عزلت طلبی که نام می‌جوید / دامی است که زیرخاك پنهان است
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست / در قطرهٔ ما همیشه طوفان است
باشند چوگوی خلق سرگردان / تا قامت چرخ همچو چوگان است
آن‌کس که شناخت ذوق تنهایی / از سایهٔ خویشتن گریزان است
با خویش کسی‌که مغزی آورده است / چون‌پسته به‌زیرپوست‌خندان است
عمری است که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

۲۲۵۵

از حسن تو جیب خاك پر ماه است / یوسف زخجالت تو در چاه است
خالی که زگردن تو می‌تابد / همچشم ستارهٔ سحرگاه است
بگذار جگی‌جِگی ببوسم من / خالی که بر آن جَگی‌جِگی‌گاه است
عمر عاشق زخضر کمتر نیست / این رشته زپیچ وتاب کوتاه است
هر آینه راست جوهر خاصی / آیینهٔ سینه جوهرش آه است*
در منزل کفر ودین نمی‌ماند / با عشق سبکروی که همراه است
انگشت به هیچ حرف نگذارد / از درد سخن کسی که آگاه است
صائب ززمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آه است

۲۲۵۶

لطف بتان جانگدازتر زعتاب است / شبنم این باغ تلختر زگلاب است
صلح سبکسیرشان تهیّهٔ جنگ است / چاشنی نوشخندشان شکراب است
رگ به تنم بی شراب ناب نجنبد / موجم وبال وپرم زعالم آب است
هجر تو چون کوه آهن است زمین‌گیر / وصل تو چون ماه عید پابه رکاب است

۱ــ ب، ك، ل: گشاده ، متن مطابق س، م، د، ه .

پشت به دیوار ده که روی زمین را — نقش امیدی که هست موج سراب است
ما به کلید بهشت چشم نداریم — دیدهٔ امیّد ما به بند نقاب است
آه که در عهد این گسسته عنانان — مردمك مردمی به چشم رکاب است
نسیه مکن نقد خود که هر گل صبحی — درنظر خود حساب، روز حساب است
صحبت گرم ترا کباب چه حاجت؟ — تا بط می جلوه کرده است کباب است
مرغ دلی را که رو به حلقهٔ دام است — خار وخس آشیانه چنگ عقاب است
گوش به هر حرف کی کنند خموشان؟ — کوزهٔ سربسته تشنهٔ می ناب است
آخر نومیدی است اول امیّد — خواب‌چو دردیدهٔ‌سوخت‌سرمهٔ‌خواب است

چشم تو صائب اگر غبار ندارد
خشت سر خُم کم از کدام کتاب است؟

۲۲۵۷

حلقهٔ گوش تو گوشوارهٔ صبح است — خال بناگوش تو ستارهٔ صبح است
جلوهٔ تو شوختر زبرق تجلّی — چشم‌تو خنداتر ازستارهٔ صبح است
گوشهٔ ابروی فیض وصیقل توفیق — موجه‌ای‌از بحر بی‌کنارهٔ صبح است
شیر زپستان آفتاب نگیرد — طفل‌غیوری‌که‌شیرخوارهٔ صبح است
داغ جگرسوز عشق وسینهٔ روشن — مهرهٔ‌خورشید وگاهوارهٔ صبح است
هر نفسی کز جگر به صدق برآید — کم‌مشمارش‌که درشمارهٔ صبح است
علم لدّنی که در کتاب نگنجد — جمله در اوراق پاره‌پارهٔ صبح است
حسن گلوسوز قندهای مکرّر — منفعل از خندهٔ دوبارهٔ صبح است
عمر دوباره که خلق طالب اویند — در گره خندهٔ دوبارهٔ صبح است

از دم صائب بود گشایش دلها
جامهٔ گل پاره از اشارهٔ صبح است

۲۲۵۸

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است — گریهٔ من روشناس روی زمین است
تا تو به چشم رکاب پای نهادی — عشرت روی زمین به‌خانهٔ زین‌است
رزق من از شاهراه گوش درآید — روزی من چون صدف زدُرّ ثمین است

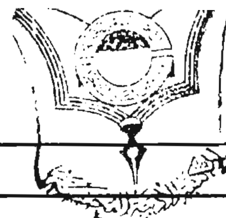
هر چه بکاری ، همان نصیب تو گردد دانهٔ خود پاك کن که خاك امین است
همّت سرشار ، سرو عالم بالاست وسعت مشرب بهشت روی زمین است
خاطر خرّم دگر کسی ز که‌جوید؟ صبح در ایّام ما گرفته جبین است
مقصد کوته‌نظر ، بلند نباشد منزل دورِ رکاب، خانهٔ زین است
بیهده صائب مکن زبخت شکایت
چشمهٔ حیوان سیاه خانه‌نشین است

۲۲۵۹

زیر بال است پناهی که مراست شمع بالین بود آهی که مراست
کیست با من طرف جنگ شود؟ اشك وآه است سپاهی که مراست
آه سرد ونفس سوخته است صبح عید وشب ماهی که مراست
در سفر بار رفیقان نشوم دل بود توشهٔ راهی که مراست
دست قدرت به قفا می‌پیچد برق را مشت گیاهی که مراست
به دو صد دانهٔ گوهر ندهم در جگر رشتهٔ آهی که مراست
چون نباشد خجل از رحمت حق؟ بیگناهی است گناهی که مراست
آن حبابم که درین بحر گهر سر پوچ است کلاهی که مراست
صیقل حسن بود دیدهٔ پاك رخ مگردان زنگاهی که مراست
بال پرواز هزاران چشم است از قناعت پر کاهی که مراست
شاهد شور محبّت صائب
روی‌زردست‌گواهی‌که‌مراست

۲۲۶۰

خود بخود چشم تو در گفتارست بیخودی لازمهٔ بیمارست
با حدیث لب جان‌پرور او بوی گل چون نفس بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدارست
فلك بی سرو پا فانوسی است که چراغش زدل بیمارست
تو نداری سر سودا ، ورنه یوسفی در سر هر بازارست
دل به ماتمکدهٔ خاك مبند گر دل زنده ترا در کارست



ریگ این بادیه خون‌آشام است / خاك این مرحله آدمخوارست
سربلندی ثمر بی برگی است / خار را جا به سر دیوارست
سینه‌چاکان ترا چون گل صبح / مغز آشفته‌تر از دستارست
در تن مرده‌دلان رشتهٔ جان / پر کاهی است که بر دیوارست
عقل وفطرت به جوی نستانند / دور دور شکم ودستارست
سیر و دور فلك ناهموار / چون تو هموار شوی‌هموارست
بر من از زهر ملامت صائب
هر سر موی، زبان مارست

[۲۳۶۱]

ترك چشم مخمورش[1] مست ناتوانیهاست / فتنه با نگاه او گرم همعنانیهاست
ای هلاك خویت من اینهمه تغافل چیست / ای خراب‌چشمت‌من این‌چه سرگرانیهاست[2]
جان ودل سپر سازم پیش ناوك نازت / شست غمزه رابگشا وقت شخ کمانیهاست
گه سبو زنم بر سنگ، گه به پای‌خم افتم / ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چه کار آید / جان به‌لب نمی‌آید این‌چه‌سخت‌جانیهاست
نالهٔ حزینت کو، آه آتشینت کو؟ / لاف عشقبازی چند، عشق را نشانیهاست
ای خوشا که همچون گل در کنارمن‌باشی / با نگاه جانسوزت وه چه‌کامرانیهاست[3]
سینه‌ها مشبّك شد از خدنگ مژگانت / حال ما نمی‌پرسی این چه سرگرانیهاست
روز بی تو بیتابم، شب نمی‌برد خوابم / روز وشب‌نمی‌دانم، این‌چه زندگانیهاست
صائب این تپیدن چیست زخم کاریی داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

۲۳۶۲

شود چو غنچه سخن پیشه، شیشه‌شیشه شراب‌است / چو دل تُنُك شد از اندیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
زکاوش جگر فکر، دست باز نداری / که هر شراری ازین تیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است
عیار چشم غزالان شیر مست چه باشد / که چشم شیر درین بیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

۱ـ فقط ل: مخمورت. ۲ـ ایضاً: جان‌گرانیهاست، هردومورد تصحیح قیاسی است. ۳ـ دومصراع چندان مربوط نمی‌نماید.

نظر دریغ مدار از نظارهٔ دل پر خون — که هر حبابی ازین شیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
اگر زعقل ترا در سرست نخوت مستی — مرا جنون به رگ وریشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است
به‌سنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را — که در شکستن این شیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
مرا که رطل گران است زخم سنگ‌ملامت — عتاب چرخ جفاپیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است
که‌عشق در دل‌غم‌پیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

۲۲۶۳

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشترست — صندل این ناکسان گَردهٔ دردسرست
نیست جدایی زهم حلقهٔ زنجیر را — حادثهٔ روزگار از پی یکدیگرست
گرم‌عنانان شوق زیر فلک نیستند — اخگر افسرده را خاك سیه بر سرست
بی‌نظر اعتبار پردهٔ خواب است چشم — بی سخن حق نفس رشتهٔ بی‌گوهرست
غنچهٔ امیّد را، قفل دل تنگ را — هست کلیدی اگر، در بغل محشرست
چشم ودل سیر را، نیست به نعمت نیاز — کاسهٔ ما فربه است، کیسه اگر لاغرست
نیست به می احتیاج حسن گلوسوز را — آینهٔ بی غبار دشمن روشنگرست
میکده باغ بهشت، کوثر او جام می — ساقی شمشاد قد، سرو لب کوثرست
دل زهوس پاك‌کن، فیض گشایش ببین — هرچه درون دل است، قفل برون درست

تن به حوادث گذار صائب اگر پخته‌ای
کآبله چون پخته شد روزی اونشترست

۲۲۶۴

غباری بجا از زمین مانده است — بخاری زچرخ برین مانده است
زگل خار مانده است واز می خمار — چه‌ها از که‌ها بر زمین مانده است
پریده است عقل از سر مردمان — نگین خانه‌ها بی نگین مانده است
به این تنگدستان زارباب حال — لباس فراخ آستین مانده است
همین ریش ودستار وعرض شکم — بجا از بزرگان دین مانده است
زازرق لباسان خورشید روی — همین یك سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاك
اگر یك سخن آفرین مانده است

۲۳۶۵ * (ك،مر،ل)

زمین نقش پایی است بر آستانت
فلك شیشه باری‌است از کاروانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی
کف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل، رد کرده قربانی تو
کمین بنده‌ای یوسف از کاروانت
فلك کِلّهٔ آه سودایی تو
زمین گرد پاپوش سرگشتگانت
دمِ صبح زخمِ نمایان تیغت
دل شب نمودار زاغ کمانت
خزان باددستی زگلزار جودت
بهار آشنارویی از بوستانت
چو آیینه‌دان تو خورشید باشد
چه باشد عذار ثریا فشانت
ندانم چگونه است آیینهٔ تو
که شد خیره چشمم زآیینه دانت
نشان تو ای بی‌نشان ازکه جویم؟
که در بی نشانی است پنهان نشانت
ترا می‌رسد دعوی کبریایی
که بوسد زدور آسمان آستانت
زتوحیدصائب‌چه‌دم می‌زنی تو؟
مبادا شود آب، تیغ زبانت

۲۳۶۶

آیینـه را سیـاه کنـد بـا غبـار بحث — گو آسمان مکن بـه من خاکسار بحث

در عـالـم شهـود نـدارد دلیـل راه — حیـران عشـق را نکنـد بیقـرار بحث

آخر کدام نقص ازیـن بیشتـر بـود ؟ — کـز خجلت طـرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افکند خس وخاشاك را محیط — از مجلس حضور بـود بـرکنـار بحث

از نبض اختیـار ، بـلا مـوج می‌زنـد — تسلیم هر کـه شد نکنـد اختیـار بحث

بـر سنگ خـاره زد گهـر آبـدار خویش — هر کاملی کـه کرد به ناقص عیـار بحث

آیینه را زنقش پـریشان مکـن سیـاه — در مجلس حضـور مکـن زینهـار بحث

یـك عقده وا نشد زدل اربـاب علم را — چندان که برد ناخن دقّت به‌کار بحث

با روی تیغ، نـاخنِ جوهر چه می‌کند؟ — دلهـای سـاده را ننمایـد فگـار بحث

صائب نصیحتی است زصاحبدلان مـرا

تا صلح ممکن است مکـن اختیـار بحث

۲۳۶۷

بـر رخ ممکن بـود پیوسته گـرد احتیاج　لازم این نشأه افتاده است درد احتیاج
درگذر از عالم امکان که این وحشت‌سرا　بستـر بیمـار را مـانـد زدرد احتیاج
خرقه‌اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام　هر تهیدستی که گردد کوچه‌گرد احتیاج
از فشار قبر بر گوشش‌حدیثی خورده است　هرکه‌را درهم نیفشرده است درد احتیاج
بـاغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان　ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود　می‌شود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
می‌کندگل ازنسیم صبح‌این معنی، که‌نیست　سینهٔ روشندلان بـی آه سـرد احتیاج
بی‌نیازی سرکشی می‌آورد، زان لطف حق　بنـدگان را مبتلا سازد[1] بـه درد احتیاج

اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکل است
بس‌که صائب عام گردیده است درداحتیاج

۲۳۶۸

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج　گر رساند بر فـلك، باشد همان دیوار کج
می‌کند یك‌جانب ازخوان تهی سرپوش را　هر سبك‌مغزی[2]که بر سر می‌نهد دستار کج
زلف کج بر چهرهٔ خـوبان قیامت می‌کنـد　در مقام خود بود از راست به، بسیار کج
راستی‌در سرو وخم درشاخ‌گل‌زیبنده‌است　قدّ خوبان راست باید، زلف عنبربار کج
نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه‌را　راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس‌راعاجز،که چون‌شدتنگ‌راه　راست‌سازد خویش را هرچندباشد مار کج

۱ــ م، د: مبتلا دارد.　۲ــ س، م، د، ك: تهی مغزی.

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را | بیش آویزد به دامنها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کاینات | عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
در نیام کج نسازد تیغ قدّ خویش راست | زیر گردون هرکه باشد، می‌شودناچار کج
می‌تراود از سراپای دل‌آزاران کجی | باشد از مرغ شکاری ناخن ومنقار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان | نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
وسعت مشرب، عنان عقل می‌پیچد زراه | موج را بر صفحهٔ دریا بود رفتار کج
گریهٔ مستانه خواهد سرخ‌رویش ساختن | از درختان تاك را باشد اگر رفتار کج

راست‌شو صائب‌نخواهی‌کج‌اگرآثارخویش
سایه افتد بر زمین کج،چون بوددیوارکج

۲۲۶۹

نیست روی عرق‌آلود به گوهر محتاج | نبود حسن خداداد به زیور محتاج
پرده‌پوشی چه ضرورست نکوناملن را؟ | نیست پیراهن یوسف به رفوگر محتاج
خوان خورشید به‌سرپوش‌چه‌حاجت دارد؟ | سرآزادهٔ ما نیست به افسر محتاج
رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را | نیست‌از راست روی خامه به‌مسطر محتاج
نیست از چاشنی خاك قناعت خبرش | مور تا هست به شیرینی شکّر محتاج
سلطنت چارهٔ لب تشنگی حرص نکرد | که به‌یك جرعهٔ آب است سکندر محتاج
هر فقیری که شود از در دل رو گردان | می‌شود زود به دریوزهٔ صد در محتاج
نیست با مهد زمین مردم کامل را کار | طفل تا شیر خورد، هست به مادر محتاج
نبود حاجت افسانه گرانخوابان را | نیست این کشتی پربار به‌لنگر محتاج
کند از رحم سبکدوش ، گرانباران را | ورنه درویش نباشد به توانگر محتاج
نیست در خاطر آزاده تردد را راه | سرو چون آب نباشد به سراسر محتاج

صائب از قحط سخندان چه به‌من می گذرد
به‌سخن‌کش نشود هیچ سخنور محتاج!

۲۲۷۰

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج | نبود آتش خورشید به دامان محتاج
نه زنقص است اگر خال ندارد دهنش | نیست آن کان ملاحت به‌نمکدان محتاج

چشم بد دور زرخسار عرقناك تو بـاد! / که مرا کرد به صد دیدهٔ حیران محتاج
حسن را شـرم زآفـات نـگـه می‌دارد / نبـود چهـرهٔ مـریم بـه نگهبـان محتاج
نشود جمع به‌هم نعمت ودندان هرگـز / که صدف در دل دریاست‌به‌دندان محتاج
سرخود گیر زدرگاه بهشت ای رضـوان / که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / به مددکاری مورست سلیمـان محتاج
در دل ابر چه خون تلخی دریـا که نکرد / نشود هیچ کـریمی بـه لئیمان محتاج!
می‌توان یافت که فهمیده نمی‌گوید حرف / هرکه باشد به‌سخن فهمی یاران محتاج
دل دیوانـهٔ ما بی دف ونی در رقص است / شور ما نیست به این سلسله‌چندان محتاج*
دیـدهٔ سیـر مـداریـد تـوقّع زجهـان / که سپهرست زخورشید به‌یك نان محتاج*

صائب البتّه سخنگو طـرفی می‌خواهـد
لب خـاموش نباشد بـه سخندان محتاج

۲۲۷۱

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج / نبـود خـانـهٔ آیینه بـه روزن محتاج
کرده‌ام غنچه صفت‌باغ خود از خانهٔخویش / نیستم با دل صد پـاره بـه گلشن محتاج
غیر ازین شکوه ازان دست گهربارم‌نیست / کـه مرا کـرد به دریوزهٔ دامـن محتاج
جلـوهٔ حسن زکـوته‌نظران مستغنی است / نیست عیسی به نظربـازی سوزن محتاج
نیست موقوف‌طلب، همّت اگر سرشارست / دامـن ابـر نبـاشد بـه فشردن محتاج
شاهد نقص جنون است بـه صحرا رفتن / شعلهٔ سرکش مـا نیست بـه دامن محتاج

در گلستان جهـان غیـر دل مـن صائب
غنچه‌ای نیست کـه نبود به شکفتن محتاج

۲۲۷۲ * (لك،ل)

نیست یك گوهر سیراب به اندازهٔ موج / چـون گریبان بشکافد گل‌خمیازهٔ موج؟
عشق در هر نفسی دام دگـر طـرح کند / بحر را کـم نشـود سلسلهٔ تـازهٔ موج
نگسلد سلسلـهٔ ممکـن وواجب از هم / بحـر هـرگز نشود ساده زشیرازهٔ موج
از حوادث دل غـافل سبك ازجای رود / کف بی‌مغز بـود محملِ جمـازهٔ موج
گوهری را زمیان بـرد صدف کزهوشش / دهـن بـحـر نیـاسـود زخمیازهٔ موج

دل چه داندکه‌چه شورست درین‌قلزم‌چشم نرسیده است به‌گوش صدف آوازهٔ موج
آفرین بر قلم چشمه‌گشایت صائب
تازه شد جانم ازین زمزمهٔ تازهٔ موج

۲۲۷۳

به داغ عشق نباشد مرا جگر محتاج به آفتاب زخامی بود ثمر محتاج
ببر به جای دگر روی گرم خود خورشید! که نیست سوختهٔ ما به این شرر محتاج
بس است چهرهٔ زریّن ، خزانهٔ عاشق که آفتاب نباشد به سیم وزر محتاج
هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد نشد چو گل به هواداری سحر محتاج
ازان زمان که به دولتسرای فقر رسید دگر نگشت دل ما به هیچ در محتاج
مجوی بیش زقسمت که تا قناعت کرد برای آب به دریا نشد گهر محتاج
شکسته می‌شود از احتیاج، شاخ غرور ازان شدند خلایق به یکدگر محتاج
بهشت را دل ما در نظر نمی‌آورد نمود عشق تو ما را به‌یك‌نظر محتاج
در آن مقام که ماییم، شوق تا حدی است که هیچ‌نامه نگردد به نامه‌بر محتاج
اگر میان دو دل هست دوستی به قرار نمی‌شوند به آمد شد خبر محتاج
کجا زسوزش پروانه بو تواند برد؟ سمندری که نگردد به بال وپر محتاج
همان به آبلهٔ خویشتن قناعت کرد اگر به آب شد این آتشین جگر محتاج
میان گشوده سرانجام خواب می‌گیری درآن طریق که نی شد به‌صد کمر محتاج
به راه کعبهٔ مقصد، تپیدن دل ماست سبکروی که نگردد به راهبر محتاج
طمع دلیل فرومایگی است کاهل را وگرنه نیست به تحسین کس هنر محتاج
زبی‌نیازی عشق این طمع نبود مرا که سازدم به لب خشك وچشم‌تر محتاج
دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد؟ که شد به مرهم این ناکسان دگر محتاج
ازان همیشه در فیض باز می‌باشد که روی خویش نیارد به هیچ در محتاج
خوشیم با سفر دور بیخودی صائب
که نیستیم به همراه وهمسفر محتاج

۲۲۷۴

تا چند آه سرد کشی زآرزوی گنج؟ تا کی به گردمار بگردی به بوی گنج؟

صد بار تا زپوست نیایی برون چو مار | چشم تو بی حجاب نیفتد به روی گنج
هرکس که راه رفت به منزل نمی‌رسد | بس راهرو که خاك شد از آرزوی گنج
نتوان به قیل وقال زارباب حال شد | منعم نمی شود کسی از گفتگوی گنج
لوح طلسم گنج خدایند انبیا | بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج
قالب تهی زدیدن ویرانه کرده‌ای | ای وای اگر نگاه تو افتد به روی گنج*
هر چند وصل گنج به کوشش نبسته است | تا ممکن‌است‌پا مکش از جستجوی گنج*

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صائب گل مراد نچینی زروی گنج

۲۲۷۵

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج | آن بحر درین گوهر یکدانه زند موج
عاشق کند ایجاد زخود حسن گلوسوز | از شمع که دیده است که پروانه زند موج؟
پیشانی دریای کرم چین نپذیرد | چندان که گدا بر در این خانه زند موج
جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش | در کعبه که دیده است‌که بتخانه زند موج؟
دل یك نفس از فکر وخیال تو تهی نیست | پیوسته درین قاف پریخانه زند موج
زنهار مجویید زکس دیدهٔ بیدار | در خوابگه دهر که افسانه زند موج
دست از دو جهان شستن وآسوده نشستن | سهل است، اگر گریهٔ مستانه زند موج
در سینهٔ ما داغ جنون لالهٔ خودروست | در دامن این دشت، سیه‌خانه زند موج
فیض سحر از دیدهٔ خونابه فشان است | شیر از کشش گریهٔ طفلانه[۱] زند موج
در سدّ سکندر بتوان رخنه فکندن | گر داعیهٔ همّت مردانه زند موج
صد پرده گلوگیرتر از موج سراب است | بزمی که در او سبحهٔ صد دانه زند موج

آنجا که شود خامهٔ صائب گهرافشان
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج[۲]

۱ــ فقط پر: مستانه ، متن تصحیح قیاسی است.

ازساغر آن چشم ، می ناب زند جوش
دارند برآن خال نظر خرده شناسان
ازعشق فتد آتش اگر برتن خشکش
آن‌گنج‌گهر درگره قطره زند جوش

۲ــ ف اضافه دارد:

درکوچهٔ زلفش دل دیوانه زند موج
صد قافلهٔ مور درین دانه زند موج
درسینهٔ نی نعرهٔ شیرانه زند موج
آن میکده درسینهٔ پیمانه(دراصل: میخانه) زند موج

۲۲۷۶

دور کن از دل هوس درپیرهن اخگر مپیچ
بگسل از طول امل، چون مار دربستر مپیچ

کار خود چون‌کوهکن باتیشهٔ خودکن تمام
بیش ازین در انتظار تیغ چون جوهر مپیچ

دل چو روشن شد به‌باد نیستی ده‌جسم‌را
خط پاکی چون به دست افتاد در دفتر مپیچ

با فلك چندان مدارا کن که دل‌صافی شود
چون شودآیینه‌ات روشن، به خاکستر مپیچ

در ره دوری‌که نقش بال‌وپر باشد وبال
رشتهٔ دام علایق را بـه بـال وپـر مپیچ

دردمندان را به قدر زخم باشد فتح باب
از حوادث،تیغ اگر بارد به‌فرقت، سر مپیچ

تا توان پیچید در ساقی به شبهای دراز
کوته‌اندیشی مکن در شیشه وساغر مپیچ

رنج باریك آورد آمیزش سیمین بـران
اینقدر ای رشتهٔ بـاریك بـر گوهر مپیچ

با کمند عنکبوتان صید عنقا مشکل است
بیش‌ازین صائب به‌فکر آن‌پری‌پیکر مپیچ

۲۲۷۷

بـی شهادت زینهار از تیغ‌جانان سر مپیچ
تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خـار
در طریق کعبه از خـار مغیـلان سر مپیچ

گر به‌آب‌خضر می‌خواهی‌که در ظلمت‌رسی
چون‌قلم‌تاممکن‌است‌ازخط فرمان سر مپیچ

نیست از خواری به عزّت پله‌ای نزدیکتر
بندهٔ تسلیم شو، ازچاه وزندان سر مپیچ

نقش‌یوسف بر مراد از سیلی‌اخوان نشست
دست بردل نه،زسختیهای دوران سر مپیچ

تا شوی درگردن‌افرازی‌نمایان چون‌هدف
بـا لباس کـاغذین از تیربـاران سر مپیچ

تا توانی در رکـاب شهسواران قطره زد
بی‌سروپا شو چو گوی، از زخم‌چوگان سر مپیچ

زین کمان حلاج تاروپود خود را پنبه‌کرد
از خـم دارفنـا ای نـابسامـان سر مپیچ

رشته‌هاهمتاب‌چون‌شد،زود می‌گردد یکی — ای دل آشفته زان زلف پریشان سرمپیچ
در کمال حسن دارد خال بیش‌از زلف‌دخل — از رضای مور زنهار ای سلیمان سرمپیچ
از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی — گرچه داری‌صولت شیر از نیستان سرمپیچ
نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان — از هجوم قمری ای سرو خرامان سرمپیچ
از سبکروحان چراغ حسن روشن می‌شود — از نسیم ای غنچهٔ پاکیزه داماِن سرمپیچ
بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید — بیش‌ازین ای شوخ چشم از خاکساران سرمپیچ
تا توانی سر برآوردن در ایام خزان — در بهار ای شاخ‌گل از عندلیبان سرمپیچ
شانه‌ای زلف گرهگیر سخن را لازم است — زینهار از ناخن دخل سخندان سرمپیچ

پرده‌پوش پای‌خواب‌آلود،صائب‌دامن‌است
با گرانجانی زخاك تنگ میدان سرمپیچ

۲۲۷۸ * (ف،ك،مر،ل)

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ — گلی زشاخ شکستی قدم زخار مپیچ
حریف خندهٔ دریاکشان نخواهی شد — چو موجهای شلاین[۱] به هرکنار مپیچ
چه گوهری زکفش رفته است می‌داند — به چوب تاك مگویید همچو مار مپیچ
مگوی راز نهان را به دل که رسوایی‌است — میانهٔ گل کاغذ زر شرار مپیچ
اگر جراحت خود مشکسود می‌خواهی — سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که قدر مهمان[۲] چیست — زشوق داغ به دامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
سخن دراز مکن، بر حدیث مار مپیچ

۲۲۷۹

ماییم وخیال دهن یار ودگر هیچ — قانع شده با نقطه زپرگار ودگر هیچ
از هر سخن نازك وهر نکتهٔ باریك — پیچیده به فکر کمر یار ودگر هیچ
در عالم افسرده زنیکان اثری نیست — از لاله وگل مانده خس‌وخار ودگر هیچ
دلبستگیی نیست به کام دو جهانم — با من بگذارید غم یار ودگر هیچ
از بیخودی افتاد به جنّت دل افگار — در خواب بود راحت بیمار ودگر هیچ

۱ـ ك، مر، ل: پریشان. ۲ـ ایضاً: که زرفشانی.

افسانهٔ شیریـن جهان هوش فریب است — خواب است ره‌آورد شب تار ودگر هیچ
در کـار جهان صرف مکـن عمر به‌امیّد — کافسوس بود حاصل این کار ودگر هیچ
یك چشم گـرانخـواب بـود دایرهٔ چرخ — حرفی است بجا از دل بیدار ودگر هیچ
از زاهد شیّاد مجو مغـز که این پـوچ — ریش‌است وهمین جبّه‌ودستار ودگر هیچ
بـی ذکـر، شود تـار نفس رشتهٔ زنّار — محکم سر ایـن‌رشته نگه‌دار ودگر هیچ
دل باز چو شد، باز شود مشکل عـالم — یك عقدهٔ سخت‌است براین‌تار ودگر هیچ
از بنـدهٔ دنیـا نپـذیـرنـد عبـادت — بـردار دل از عـالـم غـدار ودگر هیچ

صائب زخوشیها که درین عالم فانی است
ماییم وهمین لذّت دیـدار ودگـر هیچ

۲۲۸۰

لب‌هیچ ودهان هیچ وکمرهیچ ومیان هیچ — چون بید ندارد ثمر آن سرو روان هیچ
انـدیشهٔ جمعیّت دل فکـر محـال است — شیرازه نگیرد به خود اوراق خزان هیچ
در چشم جهان ریخت نمك صبح قیـامت — چشم تو نشد سیر ازین خواب‌گران هیچ
چون تاك درین باغچه چندان که گرستم — نگشود مـرا عقده‌ای از رشتهٔ جان هیچ
هرچند که دندان تو از خوردن نان ریخت — حرص تو نشد سیر زاندیشهٔ نـان هیچ
همچشم حبابـم که ازین[1] بحـر گهرخیز[2] — غیراز سخن پـوچ ندارم به دهان هیچ
جز گـریهٔ بـی‌حاصل وجز نالـهٔ افسوس — نگشود مـرا از دل وچشم نگران هیچ

با خصم زبون پنجه زدن نیست زمردی
صائب سخن چرخ میاور به زبـان هیچ

۱ــ س: درین. ۲ــ ف: ازین قلزم خونخوار.

۲۲۸۱ * (ف)

در جبین کس نمی‌بینیم انوار صلاح　　ریش ودستاری بجامانده‌است زآثار صلاح

ای بسامیّت‌که خواهد بی‌کفن رفتن‌به‌خاك　　گرچنین خواهدبزرگی یافت دستار صلاح

نوبت پاکی زدلها با لباس افتاده است　　در گره افتاده از عمّامه‌ها کار صلاح

جبهۀ پرهیزکاران نامۀ واکرده‌ای است[1]　　اهل دل باشند[2] مستغنی زگفتار صلاح

مهر زن بر لب زاظهار صلاحیّت،که‌نیست　　شاهدی بر فسق[3] گویاتر زاظهار صلاح

سعی‌کن چون‌عارفان‌در پاکی‌باطن،که‌نیست　　پاکی ظاهر متاع روی بازار صلاح

صائب آن جمعی که آگاهند زآفات ریا
ازنظر[4] پوشیده می‌دارند آثار صلاح

۲۲۸۲

تابه کی همچون سگان‌گیرد ترا،درخواب، صبح؟　　چون‌گل ازشبنم‌بزن بر چهرۀخودآب،صبح

شیر مست فیض شو از جوی شیر روشنش　　تا نگشته‌است‌ازشفق چون‌دامن‌قصّاب‌صبح

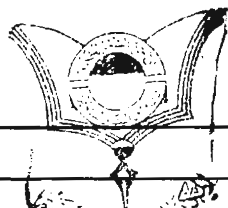
در وصال از عاشق صادق نمی‌ماند اثر　　چون‌شکردر شیر،گرددمحو درمهتاب‌صبح

گرنداری‌زنده‌شب‌را ازگرانخوابی‌چوشمع
سبحه‌گردان‌شو زاشك‌گرم درمحراب‌صبح

۲۲۸۳

قرص خورشیدست اول لقمۀ مهمان صبح　　چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح؟

۱ـ فقط ف: نامۀ (ای) واکرده است، به قیاس موارد مشابه آن درشعر مولانا، اصلاح شد.　۲ـ ایضاً: دارند.
۳ـ ایضاً: وفق..　۴ـ ایضاً: درنظر، همۀ موارد مزبورکه ناشی ازاشتباه‌کاتب بوده است، درمتن اصلاح شد.



می‌توان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد — آفتاب گرمرو شمعی است از ایوان صبح
صیقل روح است فیض صحبت اشراقیان — سینهٔ خود را مصفا ساز از یونان صبح
می‌شود در شش‌جهت حکمش‌روان چون‌آفتاب — هر که‌را بر سر گذاردتاج زر سلطان صبح
خضر ازین‌سرچشمه عمر جاودانی یافته‌است — ساغری بستان زدست چشمهٔ حیوان صبح
می‌شود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش — هر که آویزد زروی صدق در دامان صبح
مدّ احسانی که نامش بر زبانها مانده است — می‌کشد کلك قضا هر روز در دیوان صبح
عقده‌های مشکل خود را یکایك عرض کن — تا نگردیده است‌خونین‌ازشفق‌دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراك کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیقی زحق دریوزه کن — خوش‌برآر این‌گوی زر را از خم‌چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه — نامهٔ خود را بشو در بحر بی‌پایان صبح
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت‌است — سرمکش تا می‌توانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودك بدخو مباد! — خون‌شد از بدخویی من‌شیردرپستان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته‌می‌آیدبرون از خوان‌قسمت‌نان صبح

چون شدی‌محروم صائب‌ازگل شب‌بوی فیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

۲۲۸٤

چاك‌خواهد سربرآورد از گریبانم‌چو صبح — رفته‌رفته می‌کندگل داغ پنهانم چوصبح
سینه‌ام از خاکمال گردکین بی‌نورنیست — در صفا سرحلقهٔ نیکان وپاکانم چوصبح
بی تکلف بازکن بند نقاب سینه را — عاشق صادق کن ازلطف نمایانم چوصبح
من که نور صدق می‌تابد زگفتارم، چرا — شمع کافوری نسوزد درشبستانم چوصبح؟
عیسی از خط شعاعی رشته‌تابی گو مکن — جنگ دارد با رفو چاك گریبانم چوصبح

صائب‌از روزی که آن‌خورشیدرو راذیده‌ام
خوشه‌خوشه اشك‌می‌ریزد به‌دامانم‌چوصبح

۲۲۸۵

عاشق‌صادق بود گر پاکدامان همچو صبح — گل به‌دامن‌چیند ازخورشیدتابان‌همچوصبح
از تنور سرد آرد گرم بیرون‌نان خویش — نور صدق آن‌راکه باشد در دل‌وجان‌همچوصبح

دیدهٔ هرکس که از انجم‌فشانی شد سفید / می‌شود روشن زنور مهر تابان‌همچوصبح
هرکه بر بالین او شمعی بود چون آفتاب / می‌کند جان‌رافدا باروی‌خندان‌همچوصبح
عالمـی دارد نظر بر دست و تیـغ آفتـاب / تا که‌را قسمت‌شود زخم نمایان‌همچوصبح
می‌کنـد احیـا جهـانـی را ز تأثیـر نفس / هرکه‌داردشورعشقی‌درنمکدان‌همچوصبح
عاشق صادق کسی‌باشد که گیرد بی‌هراس / تیغ خورشیددرخشان‌رابه‌دندان‌همچوصبح
دایهٔ گردون اگر خون را کند یك چندشیر / شیررا خون‌می‌کندآخربه‌پستان‌همچوصبح
اشتهای من ازان صادق بود دایم که من / قانعم از سفرهٔ‌گردون به‌یك‌نان‌همچوصبح

این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که‌می‌گوید حکیم
آفتابش سربرآرد از گریبان همچو صبح

۲۲۸۶

خردهٔ انجم ندارد رونقی در کـوی صبح / مهرهٔ خورشید شایسته است بربازوی‌صبح
گرچه‌می‌آید چوطفلان‌بوی‌شیرش ازدهان / شکرستان می‌شودعالم‌زگفت‌وگوی‌صبح
صادقان را می‌رسد از عـالـم بالا مـدد / می‌دهدازاشك ِانجم،چرخ‌شست‌وشوی‌صبح
در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست / تا نشویی دست از دنیا، مرو درکوی‌صبح
عشق دایم دستبازی بـا دل روشن کنـد / آفتـاب عالـم‌افـروزست دستنبوی‌صبح
در مصیبت‌خانـهٔ دنیـا دل بی‌داغ نیست / مهر تابان‌دست‌افسوسی‌است‌بر زانوی‌صبح
صیقـل آیینـهٔ دلهـای ظلمت‌دیـده است / این اشارتها که پیوسته‌است با ابروی‌صبح
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود / شمع هرکس یافت نور ازچربی‌پهلوی‌صبح
دست از دامان این دریای رحمت برمدار / تا شود دستت یـد بیضا زآب روی‌صبح
چشم‌حیرت بس‌که برروی‌عرقناك‌تو دوخت / زنگ بست آیینهٔ‌خورشید بر زانوی‌صبح
تـا غـرور پـاکدامانـی نسازد گمـرهش / پنجهٔ خونین‌کشیدند از شفق برروی‌صبح
تا زنور جبهه‌ات روی زمین روشن شود / دست‌ورویی‌تازه‌کن‌چون‌آفتاب‌ازجوی‌صبح
در تو تأثیر از دل تاریـك نبـود آه را / ورنه می‌گردد سفید از آه‌سردی‌موی‌صبح

صحبت روشن‌ضمیران ناقصان را کیمیاست
کلك صائب جوی‌شیری‌شدزگفت‌وگوی‌صبح

۲۲۸۷

گـر نـه از فتنـهٔ ایـّام خبـر دارد صبح / از چه بردوش زخورشید سپرداردصبح؟
حزم‌چون‌هست،چه‌حاجت‌به‌سلاح‌دگرست؟ / زره از دیـدهٔ بیـدار بـه برداردصبح
مغز بی پرده‌اش آشفته‌تـر از دستارست / ازکدامین قدح این نشأه‌به‌سرداردصبح؟
چون‌گل از جای‌خود آغوش‌گشا می‌خیزد / قد موزون کـه در مـدّ نظرداردصبح؟
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است / در صفاکاری دل، دست دگرداردصبح
سینه‌صافـان و سرانجام شکایت، هیهـات / باورم نیست که آهی به‌جگرداردصبح
نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهـی اثـری / می‌تـوان یافت عزیزی به سفرداردصبح
برد از مغز زمین خشکـی سودا بیـرون / جوی‌شیری‌است‌که‌درپرده‌شکرداردصبح
دل سنگ آب کنـد نالـهٔ مرغـان چمـن / پنبه در گوش ازین راهگذرداردصبح
در قدح خون شفق دارد و گل می‌خنـدد / مشرب مـردم پـاکیـزه گهـرداردصبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین می‌ریزد / تا بناگـوش کـه در مدّ نظرداردصبح؟
روزگاری است که در خون شفق می‌غلطد / از که این زخم نمایان به‌جگرداردصبح؟
با صباحت نتوان کـرد ملاحت را جمـع / ایـن نمك را زنمکـدان دگرداردصبح
هر سحر می‌جهد از پرتوخورشید زخواب / از شب تیـرهٔ عـاشق چه خبرداردصبح؟*

تا برد این غـزل تـازهٔ صائب بـه بیاض
همچو خورشید به‌کف خامهٔزر دارد صبح

۲۲۸۸

نکشیدیـم شرابـی بـه رخ تـازهٔ صبـح / سینـه‌ای چـاك نکردیـم به اندازهٔ صبح
عیشِ امـروز عـلاج غـم فـردا نکنـد / مستی شب ندهد سود بـه خمیـازهٔ صبح
هر سری را نکشد دار فنا در آغـوش / سـر خورشیـد سزد شمسهٔ دروازهٔ صبح
نکند طول امـل چـارهٔ کوتاهـی عمـر / نشـود تـار نفس رشتـهٔ شیـرازهٔ صبح
دولـت سـرد نفس زود بسـر مـی‌آیـد / کـه بود یك دو نفس مستی جمّازهٔ صبح
پیش چشمی که دل زندهٔ شب را دریافت / چون گل روی مـزارست رخ تازهٔ صبح

گر دل زنده چـو خورشیـد تمنّا داری
بشنو از صائب ما این غـزل تـازهٔ صبح

۲۲۸۹

می‌زند موج پـریزاد، صنمخـانـهٔ صبح فیض موجی است سبکسیر زپیمانهٔصبح
می‌شود زود چو خورشید چراغش روشن هرکـه جایـی نرود غیر در خانـهٔصبح
تخم اشکی بفشان، خوشهٔ آهـی برچین مگـذر بیخبر از مـزرع بـی‌دانهٔصبح
در محیطی که منم کشتـی دریـایـی او کف خشکی است نصیب لب‌دیوانهٔصبح
دل ما میکدهٔ خون جگر بُد، که زدند ازشفق پنجهٔ خـونین به در خانـهٔصبح
نیست در سینهٔ ما هیچ بجز داغ جنون جام خورشید زند دور بـه میخانـهٔصبح
مرو از ره به سخن‌سازی هر سرد نفس که شکرخواب بود حـاصل‌افسانهٔصبح
مرو از راه چو اطفال به شیرینی خواب دیـده‌ای آب ده از گـریـهٔمستانهٔصبح
دام خـورشید جهـانتاب شـود زتارش هرکه از صدق کند خدمت بتخانـهٔصبح
ای‌که از دل سیهی تلختر از شب شده‌ای می‌توان شد شکرستان به دو پیمانهٔصبح
سینـهٔ صـاف، دل گـرم مـهیّا دارد مُهر خورشید بـود لازم پـروانهٔصبح
خنده‌رو باش‌درین بزم که ذرات جهـان شیـر مستند تمـام از مـی پیمانهٔصبح
شسته‌رویان به[دو]صد خون‌جگر رام‌شوند رام هـرکس نشود معنی بیگانـهٔصبح*

هست در سینه ترا گر دل روشن صائب
می‌توان راست گذشت از در کاشانهٔ صبح

۲۲۹۰

خاك از خواب عدم جست زبیداری صبح چرخ یك تنگ شکر شد زشکرباری‌صبح
دل ازان زلف وبناگوش چه گلهاکه نچید بی‌اثر نیست فغـانهای شب وزاری‌صبح
نیست امیّد سحـر عـاشق دلسوخته را شب ایـن طـایفه باشد خط بیزاری‌صبح
پیشتر زان‌که شود آتش خورشید بلنـد بـر فروز آتش آهـی به طلبکاری‌صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان می‌تـوان دیـد در آیینـهٔ بیـداری‌صبح

همچو خورشید دل زنده اگر می‌خواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

۲۲۹۱

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایی صبح روشن از خانه چو خورشید برون‌آیی‌صبح

گر به خاکستر شب پاك نکردی دل را — سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند — تا ازین قلزم پرخون به کنارآیی صبح
بندگی کار جوانی است، به پیری مفکن[1] — درشب تار به ره رو که بیاسایی صبح
نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز — تا به همدستی توفیق به بارآیی صبح
زنگ غفلت کندت پاك زآیینهٔ دل — کف دستی که زافسوس به‌هم‌سایی صبح
چون به‌گل رفت ترا پای، به‌دل‌دست‌گذار — این حنا نیست که‌شب‌بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب‌کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

۲۲۹۲

نمك به دیدهٔ غفلت کن از سفیدهٔ صبح — که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ صبح
مساز جامهٔ احرام را کفن زنهار — مشو چو مرده‌دلان غافل از سفیدهٔ صبح
ازان سفینهٔ خورشید آسمان سیرست — که بادبان کند از پرده‌های دیدهٔ صبح
چو آفتاب بود گرم، نانِ راهروی — که روزیش بود از سفرهٔ‌کشیدهٔ صبح
بیاض سینهٔ روشندلان رقم سوزست — ستاره نقطهٔ سهوست بر جریدهٔ صبح
به سوزن مژهٔ آفتاب هیهات‌است — رفوپذیر شود سینهٔ دریدهٔ صبح

مرا که با دل شب راز در میان دارم
چه دل گشاده شود صائب از سفیدهٔ‌صبح؟

۲۲۹۳

منه چو ساده‌دلان دل به کامرانی صبح — کی طی شود به دو دم پیری وجوانی‌صبح
زمان شادی افلاك را دوامی نیست — به قدر مدّ شهاب است شادمانی صبح
کند زباده گران رطل خویش را دل‌شب — کسی که با خبرست از سبك‌عنانی‌صبح
شمرده‌دار نفس در حریم ساده‌دلان — که می‌پرد زنفس رنگ ارغوانی‌صبح
سپهر سفله سخی با گشاده‌رویان است — بود زخردهٔ انجم گهر فشانی‌صبح
مشو زصحبت پیران زنده‌دل غافل — که نیست یك دونفس بیش‌زندگانی‌صبح
دلت کباب زخورشید طلعتی نشده‌است — چه لذت است ترا ازنمك فشانی‌صبح؟

۱ــ م، ن: مگذار.

ترا که نیست امیدی به خواب‌رو صائب
که تلخ کرد مرا خواب، دیده‌بانی صبح

۲۲۹۴ * (لک،مر،ل)

قسم به خط لب ساقی ودعای قدح
که آب خضر نیرزد به رونمای قدح
گذشت عید بهار وزتنگدستیها
رخی به رنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابرو نمود ، باده بیار
که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
اگر چه تخم طمع زردرویی آرد بار
زکات رنگ به‌گلشن دهد گدای قدح
مرا زهمت مستانه شرم می‌آید
که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو به جایی نمی‌رسد زاهد
تو وتلاوت قرآن، من ودعای قدح
به عندلیب بگو از زبان من صائب
تو وستایش گلشن ، من وثنای قدح

۲۲۹۵

دهد به روزن اگر نور، مهر تابان طرح
به عاشقان دهد آن ماه چشم‌حیران‌طرح
درین ریاض دل تنگ را غنیمت دان
مده چو غنچه به‌دست صبا گریبان‌طرح
دلش گشاده شود کی زکوچه‌گردی شهر؟
سبکروی که به مجنون‌دهد بیابان‌طرح
مجو زچرخ غلط بخش، التفات بجا
که می‌دهد به مه مصر چاه‌وزندان‌طرح
به دامنش ننشیند غبار روز حساب
به دادخواه دهد خسروی که دامان‌طرح
کند دهان صدف را زشکر گوهربار
به قطره‌ای که دهد ابر نوبهاران‌طرح
به نکهتی نکند یاد ، عندلیبان را
به خارخشك دهد آن‌که گل‌به‌دامان‌طرح
زکشت تشنهٔ ما همچو برق می‌گذرد
به‌شوره‌زار دهد آن که ابر احسان‌طرح
چو نقطه کرد به من تنگ دستگاه سخن
به طوطی آن که زآیینه‌داد میدان‌طرح
صدف زتشنه‌لبی سینه می‌نهد بر ریگ
به شوره‌زار دهد قطره ابر نیسان‌طرح
بلند قدری خردان نمی‌شود معلوم
به مور تا ندهد دست خود سلیمان‌طرح
چو بار طرح به میزان غیرت است گران
اگر دهند دو عالم به من کریمان‌طرح
چو گردباد شود عاقبت بیابان مرگ
دهد به توسن نفس آن‌کسی که‌میدان‌طرح
زحرف شیرین، شکرستان شود گوشش
به‌طوطیان دهدآن‌کس‌که شکرستان‌طرح

بـه داغ عشق سزاوار نیست سینهٔ غیـر — به شوره‌زار کنی تا به کی گلستان‌طرح؟
برون مده غـم دل را که عامـلان بخیل — بـه خانه‌هـای رعیّت دهند مهمان‌طرح
گرفت روی ترا خطّ سبز، اینش سزاست — دهد به طوطی از آیینه آن‌که میدان‌طرح
زدرد وداغ محبّت مپیچ سـر صـائب
که رد نگردد جنسی کـه داد سلطان طرح

۲۲۹۶

زان پیشتر کـه تیغ کشد آفتـاب صبح — رطلی به گردش آر گرانتر زخواب صبح
فرصت غنیمت است، به‌دست دعا بشوی — داغ سیـه گلیمـی خـود را بـه آب صبح
سر عشر این کلام مُبین است آفتـاب — زنهـار بـر مـدار نظـر از کتـاب صبح
از بـاغ صبح خنـدهٔ خشکی شنیده‌ای — چون شیشه غـافلی زشمیم گـلاب صبح
بر عیش دل مبند کـه کـم عمری نشاط — روشن بـود زخنـدهٔ پـا در رکاب صبح
آسوده است عـاشق صـادق زبیـم حشر — پاك است از غبار خیـانت حسـاب صبح
صافی رسیده است به جایی کـه می‌کند — مهر از بیاض سینهٔ مـن انتخـاب صبح
از بوی گل اگـر چـه سبکروح‌تـر شدم — در چشم روزگار گرانم چـو خواب صبح
صائب سری برآر وتماشای فیض کـن
سگ نیستی، چه‌مرده‌ای‌از بهر خواب‌صبح؟

۲۲۹۷

آفـاق را کنـد به نفس مشکبار صبح — بـاشـد بهـار عنبـر شبهـای تار صبح
دم را کنند صاف‌ضمیران شمـرده خرج — از سینه مـی‌کشد نفسی را دوبار صبح
تا چشمش از ستـاره فشانـی نشد سفید — از وصـل آفتـاب نشد کـامکـار صبح
دست از طلب مدار درین ره، که می‌کشد — خورشید را زصدق طلب در کنـار صبح
زینسان که شد زمانه تهی از فروغ صدق — مشکل شود سفید دریـن روزگـار صبح
در[1] نور صدق محـو شود ظلمت دروغ — شب را کند به نیم نفس تـارومار صبح
شب پـرده‌پوش وروزِ سفیدست پرده در — بـاشد ازان بـه چشم سیه‌کار، بار صبح
ما را شبی است از دل فرعـون تیره‌تـر — بیهوده می‌بـرد یـد بیضا بـه‌کار صبح

۱ــ د: از.

تـاریکی لحـد نشـود از چـراغ کـم / بـا خاطر گـرفته نیایـد بـه کـار صبح
عمرش تمام شد به نفس راست کردنـی / هـرچند بست پا زشفق در نگـار صبح
پیوند تیرگـی بـه شب مـن زیـاده شد / چندان که برد تیغ دو دم را به‌کار صبح
از چشم شور،خون شفق‌شد، به‌خاك ریخت / شیری که داشت در قدح زرنگار صبح
صائب زمین پـاك کند دانـه را گهـر
از ابـرِ دیده، قطرهٔ چنـدی ببار صبح

۲۲۹۸

از بس مکـدرست دریـن روزگـار صبح / از دل نمـی‌کشد نـفس بـی‌غبار صبح
رخسار نو خط تـو خوش آمد به دیده‌اش / از شب کشید سرمـهٔ دنبالـه‌دار صبح*
باشد نظر به زنده‌دلان ، شیرخواره‌ای / هرچند آمـده است به دنیا دوبار صبح
جان می‌دهد نسیم خـوشش اهل درد[1] را / دارد مگـر نفس زلب لعـل یـارصبح؟*
از دفتـر صبـاحت آن آفتـاب روی / یك فرد باطل است درین روزگـار صبح
از شرم هیچ‌جـا نتـوانـد سفیـد شد / تـا دیده است چـاك گریبان یار صبح
گـردد در آفتاب‌پرستی دو تیغـه بـاز / بیند اگـر به چهـرهٔ آن گلعـذار صبح
مـهـر قبـول بـر ورقش آفتـاب زد / تا لـوح ساده کـرد زنقش ونگار صبح
خورشید بـوسه بـر قدم شبروان زنـد / سر بر زند زدیدهٔ شب زنده‌دار صبح
سالك میـان خـوف ورجـا سیـر می‌کنـد / مانده است در کشاکش لیل ونهار صبح*
بتوان بـه قصرشیریـن از جوی شیر رفت / باشد دلیل گمشدگـان را بـه یـار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب / بیهوده می‌کنـد نفس خـود شمـار صبح
تخـم زمین پـاك ، یکی می‌شود هـزار / از ابرِ دیده قطـرهٔ چنـدی ببـار صبح
گلـدستهٔ بهشتِ برین، روی تازه است / برگ شکوفه‌ای است ازین شاخسار صبح
هر شام، دورِ جامِ شکرخند ازکسی است / هر روز سر برآورد از یك کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در مـوسم بهـار بـود بـی‌غبـار صبح
زنگار غم به بـادهٔ روشن چـه می‌کند؟ / از خنده‌ای بر آورد از شب دمـار صبح*
تر می‌کند بـه خون شفق نـان آفتـاب / از راستی چه می‌کشد از روزگـار صبح

۱ـ ب، ل: اهل عشق، متن مطابق ك.

هرکس شبی به‌کوی خرابات زنده داشت دید از بیاض گـردن مینـا هزار صبح
هر کار را حـواله به وقتی نموده‌اند شام است وقت ساغـر ووقت شکار صبح*
تا این غزل زخامهٔ صائب علم کشیـد
شد شیرمستِ خنـدهٔ بـی اختیـار صبح

۲۲۹۹

لبریـز از مـی شفقی کـن ایـاغ صبح از خشکی دماغ مخـور بـر دماغ صبح
عشقی که صادق است تمام است مطلبش از خود شراب لعل بـرآرد ایـاغ صبح
بی شست‌وشوی، نامهٔ پاکان بود سفید پرورده است در نمك خـویش داغ صبح
در پرده جلوه‌های نهان هست فیض را غـافل مباش در دل شب از سراغ صبح
شمعی بس است ظلمت آیینـه‌خـانه را رنگین شود زیك گل خورشید باغ صبح
پا در رکاب بـرق بـود حسن نـوخطان زنهـار بـر مـدار نظـر از چـراغ صبح
صـائب زسینـه انجمـن افـروز عـالمم
تـا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

۲۳۰۰

از قرص آفتاب تهی نیست خـوان صبح دایم بـود زصدق طلب پخته نان صبح
مگذر زحرف راست که از رهگذار صدق پـر زر کنـد فلك زکواکب دهان صبح
در[1] نور صدق محو شود دعوی دروغ ظلمت به گرد می‌رود از کاروان صبح
عشقی که صادق است بود ایمن از زوال این تب برون نمی‌رود از استخوان صبح
در راست خانگان نتـوان یافتن کجـی تیـر دعـا خطـا نشـود از کمـان صبح
با صبح خوش برآ، که بود مهرِ بی زوال برگ خزان رسیده‌ای از بـوستان صبح
آب آورد به دیده چو خورشید، دیدنش هرگل که وا شد از نفس خونچکان صبح
دل را اگـر زگـرد گنه پـاك می‌کنی غـافل مشو زچهـرهٔ شبنـم فشان صبح
خـورشید افسر زر ازین آستانـه یافت زنهـار بر مـدار سر از آستـان صبح
مگشای چاك سینه کـه ترسم زانفعـال تا روز حشر تختـه بمانـد دکـان صبح

۱ــ س، م، د: از.

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

۲۳۰۱

روشندلان به هرکه رسیدند همچو صبح / دادند جان، نفس نکشیدند همچوصبح
شکر خدا که عاقبت کار، عاشقان / پیراهنی به صدق دریدند همچوصبح
جمعی که پی به داغ مکافات برده‌اند / یك گل فزون ز باغ نچیدند همچوصبح
از گرد کینه صاف بود آبگینه‌ام / ناف مرا به مهر بریدند همچوصبح
تا شیشه گردن از سر دیوارِ خُم کشید / مستان بغل گشاده دویدند همچوصبح

صائب خموش باش که خورشیدطلعتان
بر ما رقم به صدق کشیدند همچو صبح

۲۳۰۲

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح / جان می‌شود دو مغز زآب وهوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات می‌شود / هرکس که سود روی ارادت به‌پای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
در زیر پای سیر درآرد براق روح / عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هرکس‌زخواب‌خوش‌نجهد درهوای صبح
فیض است فیض، صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی‌کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار به یك قرص ساخته‌است / صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح
دستی کز آستین بدر آید زروی صدق / سرپنجهٔ کلیم شود از دعای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد / هرکس فشاند خردهٔ جان‌را به‌پای صبح*
غافل مشو زعزت پیران زنده‌دل / برخیز چون سپند زجا پیش پای صبح[1]
چون آفتاب ، زندهٔ جاوید می‌شود / خود را رساند هرکه به دارالشّفای صبح
بر غفلت سیاه‌دلان خنده می‌زند / غافل مشو زخندهٔ دندان‌نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات / خود را رساند هرکه به زیر لوای صبح
در سلك راستان نتواند سفید شد / چون شمع‌هرکه جان‌ندهدرونمای صبح*

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، ك: برخیز ازسر دوجهان پیش...

گـرد گناه با دل روشن چـه می‌کنـد؟ از دود شب سیـاه نگـردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید، که قاصرست
خورشید با هزار زبـان در ثنـای صبح

۲۳۰۳

زان پیش کآفتاب بگیـرد گلـوی صبح روی خود از می شفقی‌کن چو روی صبح
زان پیش کـز غبـار نفس بی‌صفا شـود لبریزکن سبوی خود از آب جوی صبح
خورشیـد چشم آب دهـد از نظاره‌اش چون‌شبنم آن‌که چشم‌گشاید به‌روی صبح
در چشم منکران قیامت نمونـه‌ای است از جوی شیرِ گلشنِ فردوس، جوی صبح
تو خفتـه‌ای و می‌شکنـد خـار آتشین در پـای آفتـاب زبس جستـجوی صبح
چون‌شمع‌اگرچه‌مرگ‌من ازنوشخنداوست صد پیرهـن گداختـم از آرزوی صبح
ای دل سیاه، عـزّت پیـران نگـاه‌دار در خون مکش زبادهٔ گلرنگ موی صبح
خواهی‌که سرخ‌روی شوی دربسیط خاك چون‌گل به‌آب‌دیدهٔ خودکن وضوی صبح
چون آفتـاب خامـهٔ صائب علـم کشید
پـر نور کـرد عالمی از گفتگوی صبـح

۲۳۰٤

مهرهٔ مارست مِهر، مار گزیده است صبح پرده‌درست‌آفتاب، چشم‌دریده‌است صبح
چون‌تو بسی را به‌نیل‌جامه‌کشیده‌است شام پردهٔ بسیارکس چون تو دریده‌است صبح
آینه‌اش پیش لب چـون نبـرد آفتـاب؟ ازنفس‌افتاده‌است بس‌که‌دویده‌است صبح
صبح نه محمودِ وقت ، شام نه زلف ایاز زلف شب تیره را از چه بریده‌است صبح؟
چند به خون شفق چهره نگارین کنـد؟ یك‌گل‌ازین‌بوستان بیش‌نچیده‌است صبح
یاسمـن خویش را عرض به مـا می‌دهـد ازگل‌شب‌بوی‌فیض،بونکشیده‌است صبح
داد دل خود بگیر از می چون آفتـاب نالهٔ سرد از جگر تا نکشیده‌است صبح
بر لب شام و سحـر زمزمـهٔ عیش نیست اشكِ چکیده است مهر، آهِ رمیده است[۱] صبح
سر به‌گریبان خواب از چه فرو برده‌ای؟ بر قد روشنـدلان جامه بریده‌است صبح
ای نی آتش نفس، لال چـرا گشته‌ای؟ خیز و فسونی بدم تا ندمیده‌است صبح

۱ـ ك: آه‌کشیده است، ب، ل: آه دمیده ... ، متن مطابق س، م، د.

درشکرستان فیض موروسلیمان یکی‌است　　　قاف به قاف جهان سفره کشیده‌است صبح
حاجت شمع وچـراغ نیست شب عمر را　　　تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده‌است صبح
صائب اگر شب نشد همنفس خـامه‌ات
این نفس شکرّین از چه کشیده است صبح؟

۲۳۰۵

تا بـر لب تو افتـاد چشم ستارهٔ صبح　　　شد آب از خجالت قنـد دوبارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب روشن شود چـراغش　　　هرکس زخواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان　　　آبی به روی خود زن ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیـات خود را صرف پری‌رخان کن　　　کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
درسینه‌های صاف‌است دلهای زنده را جای　　　خورشید شیرمست است درگاهوارهٔ صبح
دربحر و برّ عالـم شبهـا دلیـل گردد　　　چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
پیران صاف طینت رای صواب دارنـد
صائب مگـرد غـافـل از استشارهٔ صبح

۲۳۰۶ * (ف،ك،ل)

ای خدنگ آه کوتاهی مکن درکین چرخ | چشمه‌های‌خون‌روان‌کن‌ازدل‌سنگین چرخ
شعلهٔ سودا سزاوار سـر پرشور ماست | آتش خورشید خواهد مجمر زرّین چرخ
تیغ وجام می به‌کف بیرون خرامید آفتاب | تا شود روشن که همدست است مهر وکین چرخ
قسمت شب زنده‌داران می‌شود انوار فیض | نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ
با مسیحای مجـرّد زیر یك پیراهن است | چون نسوزد شمع مهروماه بربالین چرخ؟
مو براندامش زبان مار و افعی می‌شـود | ازستاره هرکه را دندان نماید کین چرخ

با زبان گندمین خود قناعت کـرده‌ایـم
نیست ما راچشم رزق ازخوشهٔ پروین چرخ

۲۳۰۷ * (ف)

دردمندی کرد برمن شربت دیـدار تلخ | قند باشد در دهـان مـردم بیمار تلخ
می‌کشد ازلطف عاشق تلخی زهـر عتاب | بادهٔ شیرین بود درمشرب خمّار تلخ
تلختر باشد رهین منّت سوزن شـدن | برتهی پایان بود هـرچند زخم خار تلخ
کام هرکس راکه ازاقبال شیرین‌کرد چرخ | چشم تا برهم زنی می‌سازد از ادبار تلخ
شش‌جهت شانِ عسل شدگرچه اززنبورمن | شد زحرف تلخ‌گوشم چون دهان مار تلخ
نیست برکوتاه‌بینان وضع دنیـا ناگـوار | باشداین‌خواب‌پریشان‌بر[1] اولوالابصار تلخ
می‌خورد ابروی او دروسمه خون‌خویش‌را | زنگ باشد بـردل شمشیر جوهردار تلخ
نیشکر بعد ازشکستن می‌شود شاخ نبات | ازشکست خلق روی خود مکن زنهار تلخ
می‌کند بردیـدهٔ قانع به شکرخواب امن[2] | سایـهٔ بـال هما را[3] سایـهٔ دیوار تلخ

۱ـ فقط ف: پریشان را. ۲ ایضاً: قانع ز... ۳ـ ایضاً: هما از، هرسه مورد اشتباه کاتب‌بوده‌است، اصلاح‌شد.

تـا زبان خامهٔ صائب سخـن‌پـرداز شد
طوطیان‌را حرفِ شیرین‌گشت درمنقارتلخ

۲۳۰۸

مستمع را کام ناگردیـده از دشنام تلخ — می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی‌باشد سرایت در بدان — کزشکرشیرین نگردد چون بود بادام تلخ
نیست پروا دیدهٔ عشاق را از اشك شور — تلخـی صهبا نمی‌سازد دهـان جام تلخ
دل به رنگ خویش برمی‌آورد ایـام را — صبح‌غربت برغریبان‌می‌شودچون‌شام تلخ
حرف تلخ آن لب‌میگون به‌خاطر بار نیست — هست شیرین‌تر، بود چون بادهٔ گلفام تلخ
گرچه نوش‌ونیش این‌عالم‌به‌هم‌آمیخته‌است — روزگـار ماست از آغاز تا انجام تلخ
بستر بیگانه می‌ریزد نمك در چشم خواب — می‌شود عیش دل رم‌کرده،از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کنـد در کـام، زهـر عـادتی — نیست نـاکامی بـه‌کام عاشق ناکام تلخ
در کمین فرصت از دل چشم آسایش مدار — خواب‌شد از شوق‌صیادی‌به‌چشم‌دام تلخ
فارغ از ابرام باشد هرکه بخشد بی‌سؤال — بر خسیسان عیش سازد سایل از ابرام تلخ
طفل را از میوهٔ نـارس نمی‌باشد شکیب — هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
بوسه‌ها درچاشنی دارد، مباش ای‌دل‌غمین — گر به قاصد آن‌شکرلب‌می‌دهد پیغام تلخ
پند نـاصح چند ریزد خـار در پیراهنم؟ — کرد بر من‌خواب‌را این‌مرغ بی‌هنگام تلخ[1]
کار من‌سهل است ای‌بیرحم‌برخود رحم‌کن — چند سازی کام‌شیرین‌خود ازدشنام تلخ؟
در دهان تنگ ازغیرت زبان چرب تـو — کرد شکرخواب را در قند بر بادام تلخ[2]
گر ندارد ماتم ایمان ایـن دلمردگـان — از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ؟
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن — از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات
می‌شود صائب ز یاد مـرگ‌خون‌آشام تلخ

۲۳۰۹

مکن دراز بـه طعن فلك زبـان گستاخ — ترنج دست قضا را مکـن نشان گستاخ
نهـاده‌انـد ز هـر خـار در کمـان تیـری — مکن نگاه بـه گلهای بـوستان گستاخ

۱ـ ت، ك، ل،: پند ناصح خار پیراهن بود آرام را خواب شیرین‌می‌شود ازمرغ... ۲ـ ت: برقنددربادام...

زداغ شاه، نظرهاست هر شکاری را مده زدست درین صیدگه عنان گستاخ
نشان تیر هوایی همان کماندارست به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز کاوکاو ، شرربار می‌شود آتش منه به حرف کس انگشت در بیان گستاخ
زعقل نیست به تیغ قضا زبان بازی میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
زبرق خرمن گل خانمان شبنم سوخت به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
حریف ناوك غیرت نمی‌شوی صائب
به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

۲۳۱۰

اگر دو هفته بود چهرهٔ گلستان سرخ مدام از می لعلی است روی جانان سرخ
جهانیان همه گردن کشیده‌اند از دور شود به خون که تا دست وتیغ‌جانان سرخ
نشان صافی شست است این‌که چشمش را نشد زریختن خون خدنگ مژگان سرخ
زخون بیگنهان است آنقدر سیراب که‌دست می‌شود ازدامنش چومرجان سرخ
اگر حجاب سمندر شود ، که می‌سوزد چنین شود اگر از می عذار جانان سرخ
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند در آن زمان‌که‌کند سبز من‌لب ازپان سرخ
سهیل غوطه به خون عقیق خواهد زد زتاب می چو شود سیب آن زنخدان سرخ
زغیرت رخ‌او خون گل چنان زد جوش که خار بر سر دیوار شد چو مرجان[1] سرخ
نظر سیاه به آب حیات کی سازد؟ شد از گزیدن لب هرکه راکه دندان سرخ
زجوبیار حیاتش نرُست شاخ گلی به خون هرکه نگردید تیر جانان سرخ
سیاه خانهٔ این دشت، داغ لاله شود اگر چنین شود از اشك من بیابان سرخ
کدام زهره جبین چهره ازشراب افروخت؟ که همچو جامهٔ فانوس شد شبستان سرخ
کند کباب به خون ناکشیده آهو را زبس زگرمی آن شست گشت پیکان سرخ
به سر به راهی ما زلف یار می‌نازد شود زگوی سبکسیر روی‌چوگان سرخ
می دو آتشه را نشأهٔ دگر باشد خوش آن‌زمان که لب‌یار گردد ازپان سرخ
چراغ دل زجگرگوشه می‌شود روشن بود زلعل او رخ بدخشان سرخ
شکار لاغرم، این می‌کشد مرا که مباد زخون من نشود دست وتیغ‌جانان سرخ

۱ــ س، م، د، پو: مژگان.

زشرم بی اثریهاست اشك من رنگین — که از تپانچه بود چهرهٔ یتیمان سرخ
مخور زچهرهٔ گلگون گل، فریب جمال — که در مقام جلال است رخت شاهان سرخ
فزود دامن صحرا جنون مجنون را — که گردد اخگر خامُش زباد دامان سرخ
جواب آن‌غزل طالب است این صائب[1]
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۲۳۱۱

مکن زبادهٔ لعلی لب چو مرجان سرخ — زپشت دست ندامت مساز دندان سرخ
زغوطه‌ای که به خون زد خدنگ، دانستم — که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
مجوی روزی بی خون دل زخوان سپهر — که شد به خون شفق نان مهرتابان سرخ
به گریه سایل اگر روی خود کند رنگین — ازان به است که گردد به ابر احسان سرخ
نگشت چاه چو فانوس روشن از رویش — نشد زسیلی تا روی ماه کنعان سرخ
زرست مایهٔ خوشحالی وبرومندی — که‌روی گل‌بود از خرده در گلستان سرخ
گرفته دل نبود هر که را بود مغزی — که زیر پوست‌بود پسته‌های خندان سرخ
به تلخرو مکن اظهار تنگدستی خویش — که از تپانچهٔ بحرست روی مرجان سرخ
به شیر، طفل مرا رام خویش نتوان کرد — مگر به خون کند از مهر دایه پستان سرخ
گلی که از سفر خویش چیده‌ام این است — که شد زآبله‌ام ریگ این بیابان سرخ
زسوز دل نفس سرد آتشین گردد — که روی صبح شد از آفتاب تابان سرخ
بهار خشك‌لبان می‌رسد زپردهٔ غیب — به خون آبله‌مژگان کند مغیلان سرخ
خیال سیب زنخدان یار می‌گزدش — شد از فشردن دل هرکه راکه دندان سرخ
سموم را نفس انگشت زینهار شود — زسوز سینهٔ من گر شود بیابان سرخ
به رنگ آب کند جلوه در نظر نرگس — زباده چون نشود چشم باده‌خواران سرخ؟
سخن نگردد رنگین به سرخی سرِ باب — که از خیال غریب است روی دیوان سرخ
چرا نباشد منقار طوطیان رنگین؟ — که حرفِ سبز کند چهرهٔ سخندان سرخ
سخن زخامهٔ رنگین خیال ماست بلند — زشقّهٔ علم ماست روی میدان سرخ
سخن زخامهٔ صائب گرفت رنگینی
که روی گل بود ازبلبل خوش‌الحان‌سرخ

۱ــ بهارعجم: شکفته بادگلستان معنی طالب.

۲۳۱۲ * (ف،ك،ل)

وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ — بیرون کشیم گوهر خود را زآب تلخ
کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خـود — هرکس گذشته است درین نشأه زآب تلخ
اینجا به‌آب توبه زلب زنگ می بشوی — در حشر مشنو از لب‌رضوان جواب تلخ
شکتر به زهر ونوش به نشترکه داده‌است؟ — از دل مبـر حلاوت ایمـان به آب تلخ
نه‌خوردنت‌به‌وقت[1] ونه‌خوابت‌به‌جای‌خویش — چون زنده مانده‌ای تو به این‌خوردوخواب تلخ؟
دل را مسوز زآتش عصیان که رم کند — در پیش سگ اگر فکنی این کباب تلخ

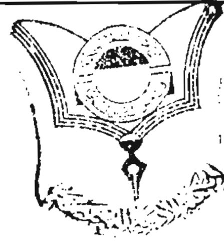
صائب بریز اشك که در آفتـاب حشـر
خواهد گرفت دست ترا ایـن گلاب تلخ

غلطنامه وبرخی استدراکات

صفحه	غزل	سطر	خطا	صواب
٤٧٤	٩٣٥	١٨	آن‌جا دو	آن جادو
٤٨٠	٩٤٦	١		علامت ؟ زاید است
٤٨٨	٩٦٤	٣	نیاندازد	نیندازد
٤٩٠	٩٦٨	٥	فرهادو	فرهاد
٤٩١	–	١	ازابرو	ز ابرو
٤٩٤	٩٧٥	٥	حلقه	حلقهٔ
٥٠٠	٩٨٥	٥	ازآب	زآب
٥٠٩	١٠٠٤	٣	زلف	زلفظ
٥٣٩	١٠٦٥	١٠	وجود	جود
٥٤٧	١٠٨٢	١٣	فکر	مکر
٥٤٨	١٠٨٣	٣	قدمتگاه	قدمگاه
٥٥٠	١٠٨٧	٧	پرد	پرده
٥٥٣	١٠٩٤	٣	جهانی[1] را	جهانی را[1]
٥٥٨	١١٠٥	١		باید حذف شود. درغزل قبلی آمده است.
٥٥٨	–			درآخر حاشیه افزوده شود: این بیت درغزل ١١٠٥ هم آمده است.
٥٥٩	١١٠٩	٩	قهقهه	قهقه
٥٦٠	١١١٠	١٦	خود	خویش
٥٦٢	١١١٣	٣	افتاده	افتاد
٥٧٦	١١٤٣	٦	قطرها	قطره‌ها
٥٩٦	١١٨٥	٢	درسیاهی...	درسواد آفرینش آشنا گم‌کرده‌ای است.
٥٩٩	١١٩١	١٠	کمال	کمان
٦١١	١٢١٨	٥	هرکه	هرکه را
٦٢٠	١٢٣٧	٥	کتاب	کباب
٦٣٤	–	٣		باید حذف شود. درغزل قبلی آمده ، حاشیه مربوط هم زاید است.
٦٣٩	١٢٧٥	٧	بشکند	بشکفد
٦٤٣	١٢٨٤	٨	گهران	گوهران
٦٦٧	١٣٣٧	٢	دوست	دستِ (تصحیح‌قیاسی. غزل‌تنهادرنسخهٔ د آمده)
٦٦٧	١٣٣٨	٦	بیدار	بیداد
٦٦٨	١٣٣٩	٤	ور	ورنه
٦٧٦	١٣٥٧	٢	لوح از	لوح خاك از
٦٧٩	١٣٦٤	٥	آور	آورد
٦٨٢	١٣٧١	٦	هیچ	هیچ،
٦٩٦	١٣٩٩	١٠	کام دل	داد دل[2] [ودرحاشیه افزوده شود: ٢ـ س، د، ت: کام دل، متن مطابق آ (خطّ صائب)].
٦٩٧	١٣٩٩	٢	آسیایی	آسیابی
٧٠٧	١٤٢٠	٣	صافی را	صافی دل
٧١١	١٤٢٨	٩	تاری‌که مراست	تاری‌که مراست[1]
٧١٣	١٤٣٤	٥	است،	است
٧١٧	١٤٤٣	٥	جگر	جگری
٧٣١	–			درحاشیه باید زده شود: ١ـ س، ك: بی‌مرکز
٧٣٣	–	حاشیه	حسن	خس
٧٣٧	١٤٦٤	٦	آیینهٔ	آینهٔ
٧٤١	١٤٩٣	١٤	تنگنتر	تنگتر
٧٤٨	١٥٠٧	٢	افتاده مرا	افتاده‌ترم
٧٥٠	١٥١١	٦	هستی،	هستی ما
٧٥١	١٥١٣	٨	خوابید	خوابیده
٧٧٠	١٥٥٥	٦	دیدهٔ پر	دیدهٔ ما پُر

صفحه	غزل	سطر	خطا	صواب
۷۷۸	۱۵۷۱	۱۰	سز	سبز
۷۸۱	۱۵۷۸	۱۱	یزدیزدست	یزدست
۷۸۳	۱۵۸۲	۲	آیینه	آینه
۷۸۶	۱۵۸۸	۳ و ۵	—	علامت ؟ درآخر دوبیت زاید است.
۷۹۵	۱۶۰۷	مقطع	آن لطف	آب لطف
۷۹۶	۱۶۰۸	۷	چه	چو
۸۱۰	۱۶٤۱	۱	—	علامت ؟ زاید است.
۸۲۰	۱۶۶۱	۷	به غیر	بغیر
۸۲٤	۱۶۷۰	۳	نهند	نهد
۸۳۹	۱۷۰٤	۳	رغم	زعم
۸٤۳	۱۷۱۲	۵	چشمهٔ	چشمه
۸٤۶	۱۷۱۸	۶	اسکندر	سکندر
۸۵۳	۱۷۳۱	۲	پیچد	پیچید
۸۶۳	۱۷۵۲	۲	که نه	نه
۸۶۵	—	حاشیهٔ ۱	بیظ	بیت
۸۸۰	۱۷۸۷	۸	گیاه	گیاه[1] [وحاشیه زده شود: ۱ـ فقط ك، ظ:گناه]
۸۸۰	۱۷۸۷	۸	برصف	برسر
۸۸۳	۱۷۹۳	٤	—	علامت ؟ زاید است.
۸۹۰	۱۸۰۷	۱	چشمی، سوزن	چشمیِ سوزن
۸۹۹	۱۸۳۶	۱۳	چون	چو
۹۱٤	۱۸۶۱	آخر	دراین	درین
۹۲۷	۱۸۸۷	۱۱	خموشی	خموشیی
۹۳۲	۱۸۹۵	—	—	یك بیت جا افتاده پس ازبیت دهم افزوده شود: زنهار دل مبند به حسن و وفای او کز رنگ‌وبوی لاله وگل بیوفاترست
۹۳۷	۱۹۰۵	۹	یتیم	یتیمم
۹٤۰	۱۹۱۰	۲	ستاره	ستاده
۹٤۱	۱۹۱۲	۳	—	باید حذف شود. درغزل بعدی آمده است.
۹۵۱	۱۹۳۲	۶	وحشی	وحشتی
۹۵۸	۱۹٤۷	۷	—	علامت * حذف شود.
۹۶۲	۱۹۵۵	۱٤	یتیمی	یتیمیی
۹۶۸	۱۹۶۷	۶	نشود	شود
۹۷۲	۱۹۷۶	٤	اطاعت	طاعت
۹۷۲	۱۹۷۶	۵	زمانش	زمامش
۹۸۱	۱۹۹۸	۳	شوخ	شوخ تو
۹۸٤	۲۰۰۳	۲	مجنون	جنون
۹۸۵	۲۰۰۵	۶	سرو	سرو و
۹۹۲	۲۰۱۹	۳	آیینه سیما	آینه سیما
۱۰۰٤	۲۰٤۶	۸	شرر	شر
۱۰٤۷	۲۱۳۹	۳	دم تو	دم
۱۰۶۵	۲۱۸۱	—	—	این‌غزل‌باید پس‌ازغزل ۲۱۸۲ قرارمی‌گرفته‌است.
۱۰۶۸	۲۱۸۵	۷	—	علامت ؟ زاید است.
۱۰۸۸	۲۲۲۸	—	—	بیت‌دهم زایداست. قبلاً درغزل۲۲۳۶ آمده‌است.
۱۰۹۳	۲۲۳۸	۲	تقدیم	تقویم
۱۰۹۳	۲۲۳۸	۷	آتش	آنش
۱۱۰۱	۲۲۵٤	۱	امبد	امید
۱۱۰۱	۲۲۵۵	۳	جـگی	جـِگی
۱۱۳۵	۲۳۱۰	۱۶	لعل او	لعل لب او

Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

vol 2

Ghazales T-Kh

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural Publications Company

137